کلیات دیوان
شمس تبریزی

از
مولانا جلال الدین محمد بلخی
مولوی

با مقدمه و تصحیح محمد عباسی

کلیّات دیوان

شمس تبریزی

از

مولانا جلال الدّین محمّد بلخی

مولوی

شامل: غزلیّات ـ قصاید ـ رباعیّات و

فرهنگنامه مشتمل بر کلّیه ابیات شمس

با مقدمه و تصحیح محمّد عبّاسی

اقتباس از روی قدیمیترین نسخه و متن

از انتشارات نشر طلوع

نام کتاب : شمس تبریزی

مقدمه و تصحیح محمد عباسی

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : پنجم

چاپخانه : آینده

تاریخ نشر : بهار ۱۳۷۱

نشر طلوع

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

ز نور عشق شمع جان بر افروز | زبور عشق از جانان در آموز
حدیث عشق ورد عاشقان ساز | دل و جان در هوای عاشقان باز
جهان پرشحنهٔ سلطان عشق است | زماهی تا بماه ایوان عشق است
دوعالم سایهٔ خورشید عشق است | دوگیتی حضرت جاوید عشق است(۱)

انقلاب عظیم درادبیات پارسی

تاظهورسنایی و عطار و مولوی ، ادبیات پارسی ، مخصوصا" درقسمت نظم ، عبارت بود از مدیحه سرایی ، هجوگویی ، معمیات و الغاز ، که فاقد هرگونه احساسات عالیه انسانی ، و عواطف لطیف بشری بود ، و فقط برای تهنیت و تبریک سلاطین ، وستایش فتوحات و شرح جنگ و جدال آنان سروده شده بود ، و همهٔ اینها بخاطر دریافت صلات گرانمایه ، و در حقیقت برای ارتزاق شاعران بیچاره پدید آمده بود ، و بهمین جهت است که حکیم ناصر خسرو گفته بود :

به علم و به گوهر کنی مدحت آن را | که مایه ست مر جهل و بد گوهری را
به نظم اندر آری دروغی طمع را | دروغست سرمایه مر کافری را
پسنده ست بازهد و عمار وبوذر | کند مدح محمود مر عنصری را

---

(۱) ـ شیخ عطار : اسرا نامه ، المقاله الخامسه ، ص ۳۴ ـ ۳۷ طبع تهران .

من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را (۲)

در سده های شش و هفت هجری انقلاب عظیمی در ادبیات پارسی پدید آمد ، با ظهور سنایی و عطار و مولوی دیگر لعل و گوهر دری در پای خوکان ریخته نشد ، و مدیحه سرایی و هجو گویی جای خود را به نظم آثار حکیمانه چون حدیقه الحقیقه ، الهی نامه ، منطق الطیر ، دیوان کبیر شمس ، مثنوی مولوی ونظایر آنها داد ، و مسیر نظم فارسی بکلی عوض شد و جنبهٔ انسانی و انساندوستی ، خدا پرستی و خداشناسی به خود گرفت . در حقیقت این حکم تاریخ بود ، که حق به حقدار رسید ، وچکامه‌های مشحون ازتملق وچاپلوسی وقصاید مدح وستایش جباران از رونق بیفتاد ، وهدفهای اجتماعی و انسانی و عواطف عالیه بشری منظور نظر گردید . بدینطریق می‌توان گفت که خدمات استادان تصوف و شاعران عارف به ادبیات پارسی غیرقابل قیاس است ، وفی الواقع باید بصراحت گفت ، که زبان عذب البیان پارسی را برای همیشه از ابتذال و خسران نجات دادند ، وآن را بصورت بسیار پسندیده وبدیعی درآوردند که موجب افتخار و مایهٔ مباهات ایرانیان در سرتاسر جهان گردیده است .

چرا باید نهادن سر بتعظیم کی و کسروی
چرا باید کشیدن منت ازفغفور وخاقانش

به عرفان کوش تادارای حواس وعقل فرمان
چه‌کارآیدزاستادی که‌برچینند دکانش!...

تجلیات جهانی تصوف و عرفان

آزادی وآزاد منشی از خصوصیات ممتازهٔ تصوف و عرفان در سرتاسر جهان است . شجاعت وشهامت ، صفا و صداقت ، جسارت و مناعت عارفان آزاده را از کلیهٔ طبقات اجتماع بشری والاتر و بالاتر ساخته است . چنانکه هزار سال پیش ، فقط یک درویش مجذوب بود ، که توانست در مقابل فاتح هندوستان ، سلطان محمود غزنوی قیام کند ، و او را مورد عتاب وخطاب

---

(۲) ــ ناصر خسرو ، دیوان ، چاپ دانشگاه ، ص ۱۴۳ ، نظیرهمین ابیات بلند ، گفتار حکیم فضولی آذربایجانی است ، در "انیس القلب" چاپ آنکارا ۱۹۶۲ :

قرار دهد (۱) . در عصر حاضر ، بتقریب صد سال پیش بود ، که دلیران از جان گذشتهٔ صوفیه در ماوراء النهر و ترکستان علیه تزار قیام کردند (۲) ، و نیز آزادگان داغستان بودند ، که بقیادت شیخ شامل سپاهیان تزار را تا و مار ساختند (۳) . ملکه ویکتوریا ، امپراطریس انگلستان، از دست درویشان آزادهٔ از جان گذشته سودان طاقتش طاق شده بود ، و سپاهیان برتیانیای کبیر مکرر در مکرر طعمهٔ شمشیر دلیران صوفیهٔ آن سامان شده بودند (۴)

صفات ممیزهٔ تصوف و عرفان در ایران

"تصوف ایرانی مظهر صفای قلب و کمال عقل و پهنای دانش و بینش نژاد ایرانی ، و مبین خصوصیات ملی ، عظمت معنوی ، استعداد علمی و استقلال سیاسی ایرانیان است . ابومسلم ، بابک ، مازیار و یعقوب لیث اگر بضرب شمشیر در صدد احیای ملیت و آزادی ایرانیان برآمدند ، حسبن بن منصور حلاج ، شبلی ، با یزید ، شیخ ابو سعید ، سنایی ، عطار و مولانا جلال الدین بلخی و شیخ صفی الدین اردبیلی نیز به نیروی عرفان آسمانی خویش، که بایستی فلسفهٔ خاص ایرانی اش خواند ، آزادی فکر و اصالت نژاد و استقلال روح ایرانیان را در عرصهٔ پهناور تمدن اسلامی عرضه داشتند ، و عاقبت اخلاف یکی از این پیران صوفیه بود ، که سلسلهٔ عظیم الشان صفویه را که فی الواقع جانشین ساسانیان بودند ، به وجود آوردند ، و برای نخستین بار در تاریخ ایران بعد از اسلام ، عظمت باستانی ایرانیان را تجدید و بنای ملیت ایشانرا برای همیشه استوار ساختند (۵) .

---

(۱) ـ الهی نامه عطار ، چاپ تهران

(۲) ـ تاریخ ادبیات ایران تالیف پرفسور ریپکا ، چاپ لایدن ، ۱۹۶۵

(۳) ـ همان ماخذ

(۴) ـ سفرنامهٔ پیر زاده ، چاپ دانشگاه تهران

(۵) ـ والتر هینتس : اعتلای ایران بمرحلهٔ دولت ملی " برلین ، ۱۹۳۶ ، ص۹ ، ایضا " مقدمهٔ سیاحتنامهٔ شاردن ، ترجمه محمد عباسی ، ج اول ، ص۱۷ . (نقل از مقدمهٔ " کشف المحجوب ") . چاپ محمد عباسی ، ۱۳۳۶ شمسی تهران) .

انتقاد از تصوف و جنبه های منفی

بمصداق آنکه: عیب می چونکه بگفتی ، هنرش نیز بگو" ، می بایست بعضی جنبه‌های منفی تصوف را نیز مورد توجه قرار دهیم . شاردن ، فیلسوف جهانگرد فرانسوی نخستین ایرانشناس بزرگیست ، که طریقت مولویه را مورد انتقاد قرار داده ، و بطور کلی نظرات مخالفی نسبت به عرفان و عارفان اظهار داشته است (۱) . پس از وی ادوارد براون خاور شناس شهیر انگلیسی ، در کتاب تاریخ ادبیات و مطبوعات ایران در دورهٔ مشروطیت " (۲) از قول پیشروان نهضت مشروطیت انتقادات سختی از صوفیه بعمل آورده است ، بالاخره پرفسور ریپکا ایرانشناس شهیر چکسلواکی " در تاریخ ادبیات ایران " نظرات مختلف دانشمندان جهان را ، اعم از مثبت و منفی ، نسبت به تصوف نقل کرده است ، و عقیده دارد که در طی قرون متوالی ، با تاخت و تاز " غزان" به ایران ، و هجوم خانمان سوز مغول" به این سامان ، و بالاخره با یورش " تیمور لنگ " روحیهٔ اعراض از دنیا و مافیها ،استعمال بنگ و چرس و حشیش و مواد مخدر دیگر بتدریج در میان ایرانیان رواج پیدا کرده است ، و مردم این سامان در مقابل اینهمه شداید و شقاوتها ، خونریزی و قتل عامها عاقبت به تصوف پناه آورده است و بدینطریق خویشتن را بظاهر از ناملایمات جانسوز زندگی نجات داده است .(۳) ولی نگارندهٔ این سطور چنانکه در تجلیات جهانی تصوف و عرفان و صفات ممتازهٔ عرفان ایران به نظر قارئین رساندم ، جنبه های مثبت تصوف بسیار جالب توجه است ، و ادبیات ایران بقول دانشمند شهیر هندی : شبلی نعمانی با تصوف و عرفان رونق دیگری پیدا کرده است . این ایرانشناس بزرگ

---

(۱) ــ سیاحتنامهٔ شاردن ، جلد پنجم و ششم ، تاریخ ادبیات و علوم ایران" ، ترجمه محمد عباسی ، چاپ تهران ، ۱۳۴۵

(۲) ــ" تاریخ ادبیات ایران در دوران مشروطیت " ، ترجمه محمد عباسی" تهران ۱۳۴۰ .

(۳) ــ تاریخ ادبیات ایران ، تالیف پرفسور ریپکا ، ترجمهٔ انگلیسی ، چاپ لایدن ، ۱۹۶۵ .

می‌گوید (۲): شعر پارسی پیش از تصوف چون گل کاغذی بوده است، ولی با نفوذ عرفان گلستان عنبر افشان و بوستان عبیر آمیزی گشته است". و بهترین نمونه آن دیوان کبیر مولانا است، که اینک بعنوان "کلیات شمس" در دسترس شما قرار گرفته است.

* * * *

* * *

*

(۲) ــ شعرالعجم ، چاپ تهران

عزیمت از بلخ به روم و اختلاف بهاء ولد با خوارزمشاه

افلاکی ، مصنف معروف مناقب العارفین ، که در حدود هفتصد سال پیش می‌زیسته و قدیمترین مورخیست ، که به اشباع از مولانا و خانوادهٔ او و همچین از شمس تبریز سخن رانده است ، در شرح عزیمت سلطان العلماء بهاء ولد ، پدر دانشمند مولانا از بلخ به روم ، چنین گوید (۱) :

" چون مولانای بزرگ بهاء ولد بزرگ شد ، خویشان مادریش (ملکهٔ جهان ، دختر خوارزمشاه) اتفاق کرده می‌خواستند ، که او را به تخت پادشاهی نشانند تا همگنان در تحت تصرف او باشند ، حضرت بهاء ولد قبول نکرد ، روزی در کتبخانهٔ پدر خود درآمد ، و کتب را مطالعه کردن گرفت ، مادرش ملکهٔ جهان گفت : مرا بسبب این علوم و حکم به پدرت داده بودند .

" حضرت بهاء ولد دائما " از سر منبر دراثنای تذکیرفخرالدین‌رازی و محمد خوارزمشاه را مبتدع خطاب کردی‌وآیینه وار حال هر یکی راکماکان بازنمودی‌وایشان ازین راست گویی او سخت رنجیدندی . . . عاقبت محمد خوارزمشاه قاصدی از خواص خود به حضرت سلطان العلماء فرستاد ، که اگر مملکت بلخ را شیخ ماقبول می‌کند تا بعد الیوم پادشاهی و ممالک و عساکر ازآن او باشد و مرا دستوری دهد تا به اقلیم دیگر روم و آنجا مقام گیرم ، که در یک اقلیم دو پادشاه نشاید که باشد ، و لله الحمد که حضرت او را دو گونه سلطنت مسلم شده است : یکی سلطنت این جهانی ، دوم سلطنت آخرت ،اگرچنانکه‌سلطنت این عالم را به ما ایثار کنند و از سر آن‌برخیزند لطف عظیم خواه بودن .

"حضرت بهاء ولد فرمود : ما درویشانیم و بخوشدلی تمام سفر کنیم تا حضرت سلطان با اتباع و احباب خود مستقل باشند . گویند قریب سیصد شتربارکتب نفیس‌و اثاث خانه زاد و راحلهٔ ایشان ترتیب کردند ، و چهل مفتی کامل و زاهدان عامل در رکابش عازم شدند ، چنانکه حضرت رسول علیه‌السلام از ایذای منافقان و شر حسودان ازمکهٔ مبارک به مدینه هجرت

(۱) ـ مناقب العرفین ، چاپ ترکیه ، ج اول ، ص ۱۲ ـ ۱۴ .

فرمود ، فریاد و غریو از نهاد اهالی بلخ برخاست . . . "و گویند حضرت مولانا جلال الدین محمد در آن زمان پنج ساله بود ، و برادرش علاء الدین محمد هفت ساله بود ، ولادت حضرت مولانا در بلخ ، در ششم ربیع الاول سال ششصد و چهار هجری بوده است . . .

نسب مولانا از جانب مادر به حضرت علی علیه السلام می‌رسد (۱)

از حضرت سید برهان الدین منقولست ،که او روایت کرد از حضرت بهاء ولد ، که پیوسته میان اصحاب کبار بکرات می فرمود ، که " خداوند گار " از نسل بزرگست و پادشاه اصیلست و ولایت او باصالتست چه جده اش دختر شمس‌الایمه سرخسی است ، و گویند شمس الایمه شریف بود و هم از قبل مادر به امیرالمومنین علی مرتضی علیه السلام می‌رسد، و مادرمن دختر محمد خوارزمشاه است ، و والدهٔ جدم ، احمد خطیبی ،هم دختر ملک بلخ ، ابراهیم ادهم است .

تحصیل و تلمذ مولانا در محضر پادشاه دانشمند حلب

" از کبار اصحاب منقولست ، که چون حضرت بهاء ولد از عالم فانی به‌جهان باقی رحلت‌فرمود ، حضرت مولانا درسال دوم به جانب شام عزیمت نمود ، تا درعلوم ظاهر ، ممارست نماید ، و کمال خود را به اکملیت رساند ، وگویند سفراولش آن بود ، و چون بمبارکی به شهر حلب رسید ، در مدرسهٔ حلاویه نزول کرد ، و از مریدان پدرش چند یاری ملازم خدمتش بوده ، در آنجا مقیم شدند ، مگر ملک الامراء حلب کمال الدین ابن عدیم ملک ملک حلب بود ، مردی‌فاضل و علامه و کاردان و صافدل و روشن درون ، از غایت اعتقاد خدمات متوافره می‌نمود ، و پیوسته ملازم حضرتش می‌بود ، از آن سبب که فرزند سلطان العلماء بود ، و به تدریس مشغول می‌شد ، و چون در ذات مولانا فطانت و ذکاوت عظیم می‌دید ، در تعلیم و تفهیم او جد بی حد می‌نمود ، واز همهٔ طلبه بیشتر و پیشتر دو سه درس بدو می‌گفت ،بعضی از خواص او و طلبهٔ علم و غیره از سر انکار و حسدی که داشتندی ، ازآن

(۱) ــ مناقب العارفین ، ج ۱ ، ص ۷۵

(۲) ــ افلاکی ، مناقب العارفین ، ج ۱ ، ص ۸ ــ ۷۷

ملازمت ورغبت او ملول می شدند ، و همچنان بواب مدرسه از خاصان حضرت نواب بی خبر بود ، بارها با نواب ملک شکایت می کرد ، که حضرت مولانا هر نیمشبی از حجره اش غایب می شود ، و نمی دانم که کجاها می رود ، و عجب درین است که در مدرسه را بسته می یابم ، و باقی نمی دانم که حال چونست ، ملک کمال الدین از شماتت آن ناقصان قاصر فهم متردد خاطر می شد ، هما نا شبی در حجرهٔ بواب متواری گشته ، خواست که صورت حال را دریابد ، چون نیم شب شد ، دید که حضرت مولانا از حجرهٔ خود بدر آمد و روانه شد ، چون بردر مدرسه رسید درباز شده بیرون آمد ، ملک کمال الدین آهسته آهسته در عقب او روانه شد ، چون بدروازهٔ شهر رسید ، همچنان دروازه باز شده بیرون شدند ، و تا مسجد خلیل الرحمن رفتند ، کمال الدین نظر کرد ، قبه‌ای دید سپید ، که از غیبیان سبز پوش ، که در جمیع عمر خود مثل ایشان مردم نورانی ندیده بود ، همه شان بحضرت مولانا استقبال کرده سرنهادند ، کمال الدین ازاین هیبت بیهوش شد ، تا وقت اشراق بیخود خفته بود ، چون بیدار شد ، نظر کرد نی قبه دید ، و نه در آن حوالی کسی بود ، برخاست زاری کنان ، واز آن جرات پشیمان ، در آن صحرای بی پایان روانه شد ، روز همهٔ روز تا آفتاب زرد راه می برید واشکها می بارید ، اصلا" به منزل وآبادان نرسید ، وپایهایش ازغایت نازکی آبلها کرده بود ، چه درهمهٔ عمرخودپیاده نرفته بود ، شب همهٔ شب تا سحر بانگها می زد و استغفار میکرد ، ازین طرف چون خواص او ملک را دو شبانروزی ندیدند ، دیوانه شدند ، و این خبر که ملک حلب از ناگاه غایب شد ، در شهر شایع گشته ، کیفیت حال را حجاب ملک از بواب مدرسه دریافتند ، صبحدم مجموع لشکریان از دروازه بیرون آمده ، درآن صحرا بطلب او متفرق گشتند ، از ناگاه به حضرت مولانا ملاقات افتاده ، همگی با مذلت تمام سرنهادند ، و همهٔ شان گریستند ، و چون سبب گریهٔ ایشان را می دانست ، فرمود که براه مسجد خلیل الرحمن روید ، تا گم شده را بیابید ، آن روز همهٔ روز رکابدار ملک می راند ، در صحرایی ملک را درمانده و خسته بیافت ، و از غایت جوع و عطش از حیات خود بکلی امید بریده دید ، فرود آره سر نهاد و بسیار گریست و آب و طعامی که برگرفته بود پیش آورد ، ملک گفت : مرا چون یافتی ؟ گفت با لشکر شهر حلب بطلب ملک بیرون آمده بودیم ، من بنده از دور به حضرت مولانا رسیدم ، و حکایت

را عرضه داشتم ، بدینجا اشارت فرمود ، و لله الحمد که مطلوب خود را یافتم ، ملک هیچ نگفت ، بر اسب تازی سوار شده ، چون بشهر رسید ، اجلاس و دعوتی عظیم کرده ، بارادت تمام مرید مخلص شد ، تمامت حساد خجل و شرمسار گشتند و اهل طلب زن و مرد محب و مرید شدند ، و چون غلو عام ازحد گذشت ، از آفت اشتهار گریزان گشته ، روز سوم بسوی دمشق نهضت فرمود . . . "

ابتدای حکایت مولانا شمس الدین تبریزی

" . . . در شهر تبریز مرید شیخ ابوبکر تبریزی سله باف بود ، و آن بزرگ دین درولایت و کشف القلب یگانهٔ زمان خود بود ، و حضرت شمس ــ الدین تبریزی را مقامات بدانجایی رسیده بود ، که او را نمی‌پسندید ، واز آن مقام عالیتر مقامی می‌جست تا از برکت آن صحبت اعلی و عظیم تر شود و بدرجات اکملیت رسد ، و درین طلب سالها بی سر و پا گشته ، گرد عالم می‌گشت وسیاحات می‌کرد ، تا بدان نام مشهور شد ، که شمس پرنده‌اش خواندندی ، مگر شبی سخت بی قرار شده ، شورهای عظیم فرمود ، و از استغراق تجلیات قدسی مست گشته ، درمناجات می‌گفت : خداوندا میخواهم که از محبوبان مستور خود یکی را بمن بنمایی ، و خطاب عزت در رسید ، که آنچنان شاهد مستور ، و وجود پر جود مغفور ، که استدعا می‌کنی ، همانا که فرزند دلبند سلطان العلماء بهاء ولد بلخی است ، گفت خدایا دیدار مبارک او را بمن بنمای! جواب آمد که شکرانه چه می‌دهی ؟ فرمود که سر را تبریز عهد کردم که چو شمس الدین بیاید

بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

الهام آمد که به اقلیم روم رو ، تا بمقصود و مطلوب حقیقی رسی ، کمر اخلاص بسته بعشق عظیم جانب روم روانه شد ، و چون بشهر قونیه وصول یافت ، چنانکه مشهوراست درخان شکر فروشان نزول کرده ، حجره ای بگرفت تا خلق را گمان آید که او تاجر بزرگست ، در حجره غیر از کهنه حصیری و شکسته کوزه ای و بالشی از خشت خام نبود ، در ده و پانزده روزی خشک پاره ای گرده را در آب پاچه ترید کرده افطار می‌فرمود (۱) .

(۱) ــ افلاکی ، مناقب العارفین ، ج ۱ ، ص ۶ ــ ۸۵

اولین ملاقات مولانا با شمس الدین تبریز

" روزی (۱) آن سلطان عالم جان (شمس تبریز) ، بر در خان شکرفروشان نشسته بود ، مگر حضرت مولانا ، از مدرسهٔ پنبه فروشان بیرون آمد ، وبه استری رهوار سوار شده ، تمامت طالب علمان و دانشمندان دررکابش پیاده از آنجا عبور میکردند ، همانا که حضرت مولانا شمس الدین برخاست و پیش دوید و لگام استر را محکم بگرفت و گفت : ای صراف عالم ونقود معانی وعالم اسماء ! بگو که حضرت محمد رسول الله بزرگ بوده یا بایزید ؟ فرمود که نی‌نی ، محمد مصطفی سرور و سالار جمیع انبیاء و اولیاء است و بزرگواری از آن اوست بحقیقت :

بخت جوان یارما دادن جان کارما قافله سالارما فخر جهان مصطفاست

شمس تبریزی گفت : پس چه معنیست که حضرت مصطفی : سبحانک ما عرفناک حق معرفتک می‌فرماید وبایزید : سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین (۲) می‌گوید ؟ همانا که مولانا از استر فرود آمده از هیبت آن سوال نعره‌ای بزد و بیهوش شد و تا یکساعت رصدی خفته بود ، و خلق عالم درآن جایگاه هنگامه شد ، و چون از عالم غشیان بخود آمد ، دست مولانا شمس الدین رابگرفت وپیاده به مدرسهٔ خود آورده ، در حجره ای درآمدند ، تا چهل روز تمام به هیچ آفریده‌ای راه ندادند ، بعضی گویند : سه ماه تمام از حجره بیرون نیامدند .

" منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود ، که چون مولانا شمس الدین از من این سوال بکرد ، دیدم که از فرق سرم دریچه ای باز شد ، و دودی تا قمهٔ عرش عظیم متصاعد گشت ، همانا که ترک درس مدرسه ، و تذکیر منبر ، و صدارت مسند کرده به مطالعهٔ اسرار الواح ارواح مشغول شدند ، چنانکه فرمود :

---

(۱) ـ افلاکی ، مناقب العارفین ، ج ۱ ، ص ۷ ـ ۸۶

(۲) ـ برای توضیح علمی و عرفانی این عبارت رجوع فرمائید به‌کتاب " کشف المحجوب " هجویری غزنوی ، چاپ محمد عباسی ، تهران ، ۱۳۳۶ شمسی .

عطاردوار دفتر باره بودم | زبر دست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی | شدم مست و قلمها را شکستم

"همچنان چون آن صحبت و انقطاع کلی و خلوت از حد گذشت رکافهٔ خلق قونیه بجوش آمدند ، ومحبان و یاران از سر غیرت و حسد درهم شدند ، و هیچ کسی را معلوم نبود که او چه کس است و از کجاست ؟! باتفاق تمام قصداو بزرگ کردند ، و فترتی عظیم در میان یاران واقع شد ، همانا که روز پنجشنبه ، بیست و یکم ماه شوال سال ششصد و چهل و دو هجری ، حضرت مولانا شمس الدین غیبت نمود ، قرب ماهی طلب او کردند ، اثری پیدانشد ، که چه شد و بکجا رفت ، پس حضرت مولانا فرمود از هندباری فرجیی ساختند ، وکلاهی از پشم عسلی بر سر نهاد ، و گویند در آن ولایت جامهٔ هندباری را اهل عزا می‌پوشیدند ، همچنان پیراهن را نیز پیش باز کرده پوشید ، و کفش و موزهٔ مولوی درپا کردند ، و دستار را با شکر آویز پیچیدند ، و فرمود که رباب را شش خانه ساختند ، و فرمود که شش گوشهٔ رباب ما شارح سر شش گوشهٔ عالمست ، و الف تار رباب مبین تا لف ارواح است به الف الله :

گرید ترا گوشیست بشنو ور بود چشمی ببین

بعد از آن بنیاد سماع نهاد و از شور عشق و غوغای عاشقان اطراف عالم پرشد ، و خلق جهان از وضیع و شریف و قوی و ضعیف و فقیه و فقیرو عالم و عامی و مسلمان و کافر و جمیع اهل ملل و ارباب مذاهب و دول روی به‌حضرت مولانا آورده ، تمامت مردم شعر خوان و اهل طرب شدند و دائما" بسماع و تواجد مشغول شدند ، در اینموقع حاسدان و خود پرستان و کوردلان از اطراف غریدن گرفتند و زبان طعن گشودند و گفتند :

دریغا نازنین مردی و عالمی و پادشاه زاده ای که از ناگاه دیوانه شد ! چنانکه کفار در شان محمد مختار گفته بودند . و حضرت باریتعالی در قهر ایشان جواب فرموده که :

" ما انت بنعمه ربک بمجنون " ، وآنهمه را از صحبت شمس الدین می‌دانستند ! (۱) .

---

(۱) ـ مناقب العارفین ، افلاکی ، ج اول ، صفحات ۹۰ ـ ۸۸ .

حکمت شمس و شمه ای از رشحات آن

حضرت مولانا شمس الدین فرمودی که ، یار راستین آنست که همچون خدا محرم باشد". در تحمل مقاسات و مکروهات و زشتیهای یار ، و از هیچ خطایی و خللی نرنجد و اعراض و اعتراض را بخود راه ندهد ، چنانکه حضرت پر رحمت حق تعالی ، که از جمیع ذنوب و عیوب ونقایص بندگان خود نمی رمد ، وبعنایت تمام وشفقت مالاکلام رزقشان میدهد... (۱)

همچنان اکابر اصحاب کبار ، از حضرت مولانا جلال الدین بلخی رومی روایت کردند ، که روزی جماعتی از حضرت مولانا شمس الدین تبریزی سوال کردند ، که توحید چیست ؟

" فرمود که سوال کردن از شیخ بدعتست ، توحید آنست که بدانی همه چیزها ، آن خداست ، و از خداست ،وبخداست ،وباز گشت بخداست .

و اما آنچه آن خداست : " لله ملک السموات و الارض و مافیهن (قرآن ۱۲۰/۵) " ، و اما آنچه از خداست : و ما بکم من نعمه فمن الله (۵۳/۱۶) ، " قل کل من عندالله " (۷۸/۴) ، و اما آنچه بخداست : "ان تقوم السماء والارض بامره " (۲۵/۳۰) ، و اما آنچه باز گشت بخداست والی الله ترجع الامور " (۲۱۰/۲ ، ۱۰۹/۳ ، ۴۴/۸) ، ... " والیه یرجع الامرکله " (۱۲۳/۱۱) ،والیه المصیر " (۱۸/۵ ، ۱۵/۴۲/۳/۴۰) .

هرکه خود را شناخت بمحدثی ، خدای خود را شناخت بقدیمی ، هر که تن خود را شناخت بجفا ، خدای خود را شناخت بوفا ، هر که تن خود را شناخت بخطا ، خدای خود را شناخت بعطا" . (۲)

نامه های مولانا به شمس تبریز ، و عاقبت شمس

چون مولانا شمس ناپیدا شد ، بعضی روایت کردند که در جنب " مولانا بزرگ سلطان بهاء ولد مدفونست ، وهمچنان حضرت شیخ ما "سلطان العارفین چلپی عارف "ازحضرت والدهٔ خود روایت کرد ، که چون "حضرت

---

(۱) ـ مناقب العارفین ، جلد دوم ، ص ۶۳۴

(۲) ـ افلاکی ، مناقب العارفین ، ج ۲ ، ص ۶ ـ ۶۴۵

مولانا شمس الدین" بدرجهٔ شهادت مشرف گشت ، آن دونان مغفل اورا در چاهی انداخته بودند ، " حضرت سلطان ولد " شبی مولانا شمس الدین را در خواب دید ، که من فلان جای خفته ام ، نیمشب یاران محرم را جمع کرده ، وجود مبارک او را بیرون کردند ، و به گلاب و مشک و عبیر معطر گردانیدند ،ودرمدرسهٔ مولانا ، در پهلوی بانی مدرسه ، " امیر بدرالدین گهرتاش "دفن کردند ،واین سریست که هرکسی را برین وقوفی نیست . "(۱)

" همچنان منقولست که ، چون حضرت مولانا شمس الدین در باراول بطرف شام سفر کرده بود ، وآنجایگاه تقاعد نموده ، چند نوبت حضرت مولانا نامه های عجیب فرستاده ، اشتیاق عظیم عرضه می داشتند و بلطف تمام دعوت می کردند ، این ابیات از آنهاست :

ایها النور فی الفواد تعال غایه الجد و المراد تعال

یا سلیمان ذا لهداهد لک فتقضل بالا فتقاد تعال (۲)

به پایان رسید ، مقدمهٔ مختصری که بتقاضای دوستی عزیز برای دیوان کبیر شمس مولانا جلال الدین بلخی رومی نگارش یافت ، و این دیوان عظیم خداوندان فضل و ادب را بزرگترین تحفه در جهان است .

(۱) ، (۲) ــ مناقب العارفین ، افلاکی ، ج ۲ ، ص ۷۰۰

کلیّات دیوان

شمس تبریزی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی‌منتها ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها

امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب توئی ، امید را واجب توئی مطلب توئی ، طالب توئی ،هم منتها،هم مبتدا

در سینها برخاسته ، اندیشه را آراسته هم خویش حاجب خواسته ،هم خویشتن کرده روا

ای روح بخش بی بدل ، وی لذت علم و عمل باقی بهانه است و دغل ،کین علت آمد وان دوا

مازان دغل کژبین شده ، با بی‌گنه درکین شده گه مست حورالعین شده ،گه مست نان و شوربا

این سکربین هل عقل‌را وین نقل‌بین هل نقل را کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا

تدبیر صد رنگ افکنی ، برروم و برزنگ افکنی وندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری

می مال پنهان گوش جان ، می نه بهانه برکسان جان رب خلصنی زنان والله که لاغست ای کیا

خامش که بس مستعجلم ، رفتم سوی پای علم

کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد الصلا

آن شکل بین و آن شیوه بین و آن قد و خد و دست و پا / آن رنگ بین و آن هنگ بین و آن ماه بدر اندر قبا

از سرو گویم یا چمن ، از لاله گویم یا سمن / از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا

ای عشق چون آتشکده ، در نقش و صورت آمده / بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یافتی

در آتش ..ر سوز من ، شب می‌برم تا روز من / ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی

بر گرد ماهش می‌تنم ، بی لب سلامش می‌کنم / خود را زمین بر می‌زنم زان پیش کو گوید: صلا

گلزار و باغ عالمی ، چشم و چراغ عالمی / هم درد و داغ عالمی ، چون پا نهی اندر جفا

آیم کنم جانرا گرو ، گویی: مده زحمت ، برو / خدمت کنم تا وا روم گویی که: ای ابله بیا

گشته خیالش همنشین با عاشقان آتشین / غائب مبادا صورتت یکدم زپیش چشم ما

ای دل قرارتو چه شد ؟ وان کار و بار تو چه شد ؟ / خوابت که می‌بندد چنین اندر صباح و در مسا ؟

دل گفت: حسن روی او وان نرگس جادوی او / وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا

ای عشق پیش هر کسی نام ولقب داری بسی / من دوش نام دیگرت کردم که: درد بیدوا

ای رونق جانم زتو ، چون چرخ گردانم زتو / گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا

دیگر نخواهم زد نفس ، این بیت را می‌گوی و بس:

بگداخت جانم زین هوس ، ارفق بنا یا ربنا

۳

ای یوسف خوش نام ما ، خوش می‌روی بر بام ما / ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما

ای نور ما ، ای سور ما ، ای دولت منصور ما / جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما

ای دلبر و مقصود ما ، ای قبله و معبود ما / آتش زدی در عود ما ، نظاره‌کن در دود ما

ای یار ما عیار ما ، دام دل خمار ما / پا وا مکش از کار ما ، بستان گرو دستار ما

درگل بمانده پای دل جان می‌دهم چه جای دل!

وز آتش سودای دل ، ای وای دل ای وای ما

۴

ای دل چه اندیشیده‌ٔ در عذر آن تقصیرها ؟ / زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم ، زین سو خلاف و بیش و کم / زان سوی او چندان نعم ، زین سوی تو چندین خطا

زین سوی تو چندین حسد ، چندین خیال و ظن بد / زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا

چندین چشش از بهر چه ؟ تا جان تلخت خوش شود / چندین کشش از بهر چه ؟ تا در رسی در اولیا

از بد پشیمان می‌شوی ، الله گویان می‌شوی / آن دم ترا او می‌کشد ، تا وارهاند مر ترا

از جرم ترسان می‌شوی ، وز چاره پرسان می‌شوی / آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا

گر چشم تو بربست او چون مهره‌ٔ در دست او / گاهت بغلطاند چنین ، گاهی ببازد در هوا

گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر وزن / گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی

این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان / یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها

چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان / کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بانک شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش / چون شد زحد ، از آسمان آمد سحرگاهش ندا

گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت ‌ ‌ فردوس خواهی دادمت خامش، رهاکن این دعا
گفتا: نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان ‌ ‌ گر هفت بحر آتش شود من دررووم بهر لقا
گر رانده‌ٔ آن منظرم ، بستست ازو چشم ترم ‌ ‌ من اندر جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
گفتند: باری کم گری تا کم نگردد مبصری ‌ ‌ که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت: اردوچشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت ‌ ‌ هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از غمی؟
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن ‌ ‌ تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود ‌ ‌ یاریکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
چون هر کسی درحورد خود یاری گزید از نیک و بد ‌ ‌ ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی ‌ ‌ پس بایزیدش گفت: چه پیشه گزیدی‌ای دغا
گفتا که: من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت: رو
۵ یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده‌ٔ خدا

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها ‌ ‌ در حلقه‌ٔ سودای تو روحانیانرا حالها
در لااحب الافلین پاکی زصورتها یقین ‌ ‌ در دیدهای غیب بین هر دم زتو تمثالها
افلاک از توسرنگون، خاک از توچون دریای خون ‌ ‌ ماهت نخوانم ، ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته ، وان غم بدل در تافته ‌ ‌ یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها
ای سروران را تو سند ، بشمار ما را زان عدد ‌ ‌ دانی ، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها
سازی زخاکی سیدی ، بر وی فرشته حاسدی ‌ ‌ با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها
آن کو تو باشی بال او ، ای رفعت ، واجلال او ‌ ‌ آن کو چنین شد حال او ، برروی دارد خالها
گیرم که خارم خاربد خار از پی گل میزند ‌ ‌ صراف زر هم می‌نهد جو بر سر مثقالها
فکری بدست افعالها ، خاکی بدست این مالها ‌ ‌ قالی بدست این حالها ، حالی بدست این قالها
آغاز عالم غلغله ، پایان عالم زلزله ‌ ‌ عشقی و شکری با گله ، آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق ، طغرای دولت عشق حق ‌ ‌ فال وصال آرد سبق ، کان عشق زد این فالها
از رحمةللعالمین اقبال درویشان ببین ‌ ‌ چون مه منور خرقها ، چون گل معطر شالها
عشق امر کل ، ما رقعه‌ٔ ، او قلزم و ما جرعه‌ٔ ‌ ‌ او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گردون مؤتلف ، بی عشق اختر منخسف ‌ ‌ از عشق گشته دال الف ، بی عشق الف چون دالها
آب حیاب آمد سخن ، کاید زعلم من لدن ‌ ‌ جانرا ازو خالی مکن ، تا بر دهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها ‌ ‌ بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر ، پر به بود دریا ز در
۶ کز ذوق شعر آخر شتر خوش می‌کشد تر حالها

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما ‌ ‌ زیرا نمی‌دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از جملهای جند او وز زخمهای تند او ‌ ‌ سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما

اول شرابی در کشی ، سرمست گردی ازخوشی بی خودشوی ، آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
زین باده می‌خواهی برواول‌تنک چون شیشه‌شو چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ مابرسنگ‌ما
هر کان می‌احمر خورد با برگ گردد بر خورد از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس‌جرها در جو زند ، بس بربط شش‌توزند بس باشهان پهلو زند ، سرهنگ ما سرهنگ‌ما
ماده است مریخ زمن ، اینجا درین خنجرزدن با مقنعه کی‌تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
گر تیغ خواهی تو زخور از بدر بر سازی سپر گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما

اسحاق شو در نحر ما ، خاموش‌شو در بحر ما

تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما ۷

بنشسته‌ام من بر درت تا بو که بر جوشد وفا باشد که بگشائی دری ، گوئی که برخیزاندرآ
غرقست جانم بر درت ، در بوی‌مشک وعنبرت ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف بر هم زند ، صد عالم دیگر کند صد قرن نو پیدا شود ، بیرون زافلاک و خلا
ای‌عشق‌خندان‌همچوگل،وی‌خوش‌نظرچون‌عقل‌کل خورشید را در کش‌بجل ای شهسوار هل اتی
امروز ما مهمان تو ، مست رخ خندان تو چون نام رویت می‌برم ، دل می‌رودوالله‌زجا
کو بام غیر بام تو ؟ کو نام غیر نام تو ؟ کو جام غیرجام تو ؟ ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یا بمی ، من دامنش بر تابمی ای کاشکی در خوابمی ، در خواب‌بنمودی‌لقا
ای بردرت‌خیل‌وحشم ،بیرون خرام ای‌محتشم زیرا که سر مست و خوشم‌زان چشم مست‌دلربا
افغان وخون‌دیده‌بین ،صدپیرهن‌بدریده بین خون جگر پیچیده بین ، بر گردن و روی‌وقفا
آنکس که بیندروی تو ، مجنون نگردد کو ؟بگو سنگ و کلوخی باشد او ، او را چرا خواهم بلا
رنج و بلائی‌زین بترکز تو بود جان بی خبر ای شاه و سلطان بشر لاتبل نفسا " بالعمی
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وله ، سیلی دگر کم کرده ره الحمدلله گوید آن ، وین آه و لاحول ولا
ای آفتابی آمده ، بر مفلسان ساقی شده بر بندگان خود را زده ، باری کرم باری عطا
گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را وان چنگ‌زار از چنگ تو افکنده‌سر پیش ازحیا
مقبل‌ترین و نیک پی در برج زهره کیست ؟نی زیرانهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
نی‌هاخاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
بدبی توچنگ‌ونی‌حزین بردآن‌کنار و بوسه‌این دف گفت می‌زن بررخم تا روی من یابد بها
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست‌کن تا آنچه دوشش فوت شد آنرا کند این‌دم قضا
حیفست ای شاه مهین هشیارکردن این چنین والله نگویم بعد از این هشیار شرحت‌ای خدا

یا باده ده حجت مجو یاخودتو برخیز و برو

یا بنده را ما لطف تو شد صوفیانه ماجرا ۸

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
مهمان صاحب دولتم ، که دولتش پاینده با

بر خوان شیران یک شبی بوزینهٔ همراه شد
استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا

بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می‌چکد
آخر چه‌گستاخی‌است‌این ، الله‌خطاوالله خطا

گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
تو دشمن خود نیستی ، بروی منه تو پنجه را

آنکو زشیران شیرخورد ،اوشیر باشد نیست‌مرد
بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها

نوح ارچه مردم وارید ، طوفان مردم خوارید
گر هست آتش ذرهٔ ، آن ذره دارد شعلها

شمشیرم و خون ریز من ، هم‌نرمم وهم‌تیزمن
همچون‌جهان فانیم ، ظاهر خوش و باطن‌بلا

۹

من از کجا پند از کجا ؟ باده بگردان ساقیا
آن‌جام جان افزای‌رابرریزبر جان ، ساقیا

بر دست‌من نه‌جام جان ، ای دستگیر عاشقان
دور ازلب بیگانگان پیش‌آر پنهان ، ساقیا

نانی بده نان خواره را ، آن طامع بیچاره را
آن عاشق نانباره راکنجی بخسبان ،ساقیا

ای جان جان جان‌مانامدیم از بهر نان
برجه ، گدا رویی‌مکن ، در بزم سلطان ، ساقیا

اول بگیر آن جام مه ، بر کفهٔ آن پیر نه
چون مست‌گردد پیر ده رو سوی‌مستان ، ساقیا

رو سخت‌کن‌ای‌مرتجا ، مست ازکجاشرم ازکجا ؟
ورشرم داری یک قدح بر شرم افشان ، ساقیا

برخیز ای ساقی بیا ، ای دشمن‌شرم‌و حیا
تا بخت‌ماخندان شود ،پیش‌آی‌خندان ، ساقیا

۱۰

جز وی چه باشد کز اجل اندر رباید کل ما
صد جان بر افشانم برو گویم هنیبا" مرجبا

رقصان‌سوی‌گردون شوم‌زانجاسوی بیچون شوم
صبر و قرارم بردهٔ ای میزبان زودتر بیا

از مه ستاره می‌بری ، تو پاره پاره می‌بری،
گه شیرخواره می‌بری گه می‌کشانی دایه‌را

دارم دلی‌همچون جهان ، تا می‌کشدکوه‌گران
من که کشم که‌کی‌کشم ،زین کاهدان واخر مرا

گر موی من چون‌شیر شد از شوق مردن پیر شد
من آردم گندم نیم ، چون آمدم در آسیا

در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او
زادهٔ مهم نی سنبله ، در آسیا باشم چرا ؟

نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی
زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانبا

با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی
خامو ش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

۱۱

ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین‌نوا
هین زهره را کالیوه‌کن زان نغمهای جان فزا

دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
با چهرهٔ چون زعفران با چشم تر آید گوا

غم حمله رانالان کند تامرد و زن افغان کند
که داد ده ما را زغم کو گشت در ظلم اژدها

غم را بدرانی‌شکم با دور باش زیر و بم
تا غلغل افتددرعدم از عدل تو ای‌خوش‌صدا

ساقی تو ما را یاد کن ، صدخیک‌را پر باد کن
ارواح را فرهاد کن ، در عشق آن شیرین لقا

چون تو سرافیل دلی ، زنده‌کنی آب و گلی
در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخهٔ خدا

ما همچو خرمن ریخته ، گندم بکاه آمیخته هین از نسیم باد جان که را ز گندم‌کن جدا
تا غم بسوی غم رود ، خرم سوی خرم رود تا گل بسوی گل رود ، تا دل بر آید بر سما
این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
تا کار جان چون زرشود ، با دلبران‌هم برشود پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
خاموش کن آخر دمی ، دستور بودی گفتمی
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

۱۲

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما ؟ ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای‌خوش نفس عشاق را فریاد رس ای پاکتر ازجان و جا آخر کجابودی ؟ کجا ؟
ای فتنهٔ روم‌وحبش‌حیران شدم زین بوی‌خوش پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی ؟
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی بر سینها سیناستی بر جانهایی جان فزا
ای قیل وای‌قال‌توخوش‌وای‌جمله‌اشکال‌توخوش
ماه تو خوش سال تو خوش‌ای سال‌ومه‌چاکر ترا

۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما : کای گل گریز اندرشکر چون‌گشتی‌از گلشن‌جدا
ای گل ز اصل شکری ، تو با شکر لایق‌تری شکر خوش و گل هم‌خوش‌وازهردوشیرین‌تر وفا
رخ برخ شکر بنه ، لذت بگیر و بو بده در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون که گشتی گلشکر ، قوت دلی نور نظر از گل برآ بر دل گذر آن از کجا ؟این‌ازکجا ؟
با خار بودی همنشین‌چون‌عقل با جانی قرین بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سر خلقان می‌روی ، در راه‌پنهان می‌روی بستان ببستان میروی آنجا که خیزد نقشها
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می‌پری کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
ای گل تو اینها دیدهٔ زان‌بر جهان‌خندیدهٔ زان جامها بدریدهٔ ای کر بز لعلین قبا
گلهای پار ازآسمان نعره زنان در گلستان : کای هر که خواهد نردبان‌تا جان‌سپارد دربلا
هین از ترشح زین طبق بگذرتوبی‌ره‌چون‌عرق از شیشهٔ کلا بگر چون روح از آن جام ما
ای مقبل و میمون شما ، با چهره گلگون شما بودیم ما همچون شما ، ما روح گشتیم الصلا
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن‌ربا
آهن خرد آیینه گر ، بر وی نهد زخم شرر ما را نمی‌خواهد مگر ، خواهم شما را بی شما
هان‌ای دل مشکین‌سخن‌پایان‌ندارد این‌سخن با کس نیارم گفت من ، آنها که می‌گوبی مرا
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو
بی‌حرف و صوت‌ورنگ‌وبو بی شمس‌کی‌تا بدضیا؟

۱۴

ای نوش کرده نیش‌را ، بی‌خویش‌کن‌باخویش‌را با خویش کن بی خویش‌را ،چیزی بده‌درویش‌را
تشریف ده عشاق را ، پر نور کن آفاق را بر زهرزن تریاق را چیزی بده درویش را
باروی‌همچون ماه‌خود ، بالطف‌مسکین‌خواه‌خود ما را تو کن همراه خود ،چیزی بده‌درویش را

چون جلوهٔ مه می‌کنی ، وزعشق آگه می‌کنی — با ما چه همره‌می‌کنی ؟ چیزی بده درویش را
درویش را چه بودنشان ،جان‌و زبان درفشان — نی دلق صد پاره‌کشان ،چیزی بده درویش را
هم آدم و آن دم توئی ، هم عیسی مریم توئی — هم‌راز و هم‌محرم‌توئی ،چیزی بده درویش‌را
تلخ‌ازتوشیرین‌می‌شود ،کفرازتوچون‌دین‌می‌شود — خار از تونسرین‌می‌شود ،چیزی بده درویش‌را
جان من و جانان من ، کفر من و ایمان من — سلطان سلطانان من ، چیزی‌بده‌درویش‌را
ای تن پرست بوالحزن درتن مپیچو جان مکن — منگر بتن ، بنگر بمن ، چیزی بده درویش را
امروز ای شمع‌آن کنم ، بر نور تو جولان کنم — بر عشق جان افشان کنم ،چیزی‌بده‌درویش‌را
امروز گویم چون کنم ؟یک‌پاره‌دل‌را خون کنم — وین کار را یکسوکنم ، چیزی بده درویش را
توعیب ما را کیستی ؟ تو مار یا ماهیستی ؟ — خود را بگو تو چیستی ؟ چیزی‌بده‌درویش را

جانرا در افکن در عدم زیرا نشاید ای صنم
۱۵ تو محتشم او محتشم ، چیزی بده درویش را

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما — افتاده در غرقابهٔ تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود — مرغان‌آبی را چه غم ، تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ زشکر افروخته ، با موح و بحر آموخته — زان‌سان که ماهی را بود دریا وطوفان جان‌فزا
ای شیخ ما را فوطه ده وی‌آب ما را غوطه ده — ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باد اندر هر سری سودای دیگر می‌پزد — سودای‌آن ساقی مرا ، باقی همه آن شما
دی روز مستانرا بره بر بود آن ساقی کله — امروز می در می‌دهد تا برکند از ما قبا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنها ن چون‌پری — خوش‌خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تاکجا ؟
هر جا روی تو با منی‌ای‌هر دو چشم و روشنی — خواهی سوی مستیم کش ، خواهی ببر سوی‌فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان — هر دم تجلی می‌رسد بر می‌شکافد کوه را
یک پاره اخضر می‌شود یک پاره عبهر می‌شود — یک پاره گوهر می‌شود یک پاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او — ای‌که چه‌باده‌خوردهٔ ما مست گشتیم از صدا

ای باغبان ای باغبان در ما چه‌در پیچیده‌ٔ؟
۱۶ گر برده‌ایم انگور تو ، تو بردهٔ انبان ما

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا — ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد ، دل‌چون‌کمان‌بد ،تیرشد — یعقوب مسکین پیر شد ، ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست — گاوی خدابی می‌کند ، از سینهٔ سینا بیا
رخ زعفران‌رنگ‌آمدم ،خم داده‌چون‌چنگ‌آمدم — در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا
چشم محمد با نمت ، وا شوق گفته در غمت — زان طرهٔ اندر همت ، ای سر ارسلنا بیا
خورشید پیشت‌چون‌شفق‌ای‌برده‌ازشاهان سبق — ای دیدهٔ بینا بحق ، وی سینهٔ دانا بیا
ای‌جان‌تووجانهاچوتن ، بی‌جان چه‌ارزدخودبدن — دل داده‌ام دیراست‌من تا جان دهم جانابیا

تا بردهٔ دل را گرو ، شد کشت جانم در درو — اول تو ای دردا برو ، و آخر تو درمانا بیا
ای تو دوا و چاره‌ام ، نور دل صد پاره‌ام — اندر دل بیچاره‌ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من ، تا چرخ می‌گوید زفن — دی بر دلش تیری‌بزن ،دی بر سرش خارا بیا
ای قاب قوس مرتبت وان دولت با مکرمت — کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی بیا
ای‌خسرو مه‌وش بیا ای خوشتر ازصدخوش بیا — ای آب و ای آتش بیا ، ای در وای دریا بیا
مخدوم جانم شمس‌دین ،ازجاهت‌ای‌روح‌الامین
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

۱۷

ای یوسف خوش نام ما خوش می‌روی بر بام ما — انا فتحنا الصلا باز آ زبام از در درآ
ای بحر پر مرجان من والله سبک شد جان‌من — این‌جان سرگردان من از گردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله — اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من‌بهرخدا
نی نی برو ، مجنون‌برو ، خوش‌درمیان‌خون‌برو — از چون مگو ،بچون‌برو ،زیراکه‌جانرانیست جا
گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد — گر خرقهٔ تو چاک شد جان ترا نبود فنا
از سر دل بیرون نهٔ بنمای رو کابینهٔ — چون عشق را سر فتنهٔ پیش تو آید فتنها
گویی مرا : چون‌می‌روی ؟گستاخ‌وافزون می‌روی ؟ — بنگرکه در خون می‌روی آخر نگویی تا کجا
گفتم‌که :زآتشهای دل ، برروی مفرشهای دل — می‌غلط در سودای دل تا بحر یفعل مایشا
هر دم رسولی می‌رسد ، جانرا گریبان‌می‌کشد — بر دل‌خیالی می‌دود یعنی :باصل خود بیا
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو بسو
نعره‌زنان : کان‌اصل کو؟ جامه دران‌اندر وفا

۱۸

آمد ندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا — جان گفت : ای نادی‌خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت‌فدا — یک بار دیگر بانک زن‌تا بر پرم بر هل اتی
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما — آخر کجا می‌خوانیم گفتا : برون از جان وجا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران — بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر غلا
تو جان جان افزاستی ، آخر زشهر ماستی — دل بر غریبی می‌نهی ،این کی‌بودشرط‌وفا ؟
آوارگی نوشت شده ، خانه فراموشت شده — آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دعا
این قافله بر قافله پویان سون آن مرحله — چون‌برنمی‌گردد‌سرت ؟چون‌دل‌نمی‌جوشد‌ترا؟
بانک شتربان و جرس می‌نشنود از پیش و پس — ای بس رفیق و همنفس آنجا نشسته گوش ما
خلقی نشسته‌گوش‌ما ،مست‌و خوش و مبهوت ما
نعره‌زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

۱۹

چندانک خواهی جنگ کن‌یا گرم کن تهدیدرا — می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
ور خود بر آید بر سما کی تیره‌گردد آسمان — کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خود رامرنجان‌ای‌پدر سررا مکوب اندر حجر — با نقش گرمابه مکن این‌حمله چالیش و غزا

گرتو کنی بر مه‌تفو بر روی تو باز آید آن — ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
پیش از توخامان‌دگر ،درجوش این دیگ،جهان — بس بر طپیدند و نشد ، درمان نبود الا رضا
بگرفت دم مار را یک خار پشت اندر دهن — سر در کشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار میزد دمبدم — سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
بی صبر بودوبی‌حیل ،خود را بکشت‌اوازعجل — گر صبر کردی یک زمان رستی ازو آن بد لقا
بر خار پشت هر بلا خود را مزن تو هم ، هلا — ساکن‌نشین‌وین‌وردخوان :جاءالقضاضاق‌الفضا
فرمود رب‌العالمین با صابرانم همنشین — ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا

رفتم بوادی دگر ، باقی تو فرما ای پدر
مر صابران را میرسان هر دم سلامی‌نوزما

۲۰

امروز دیدم یار را ، آن رونق هر کار را — می‌شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
خورشیدازرویش‌خجل، گردون مشبک‌همچودل — از تابش او آب و گل افزون زآتش در ضیا
گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان — گفتا : سر تو نردبان ، سر را در آور زیر پا
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی — چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا

بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا
بر آسمان پران‌شوی هر صبحدم همچون‌دعا

۲۱

جرمی‌ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا — از زعفران روی من رو می‌بگردانی چرا
یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن — یا قوت صبرش بده در یفعل‌الله مایشا
این دو ره‌آمد در روش یا صبر یا شکر نعم — بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو — کی ذرها پیدا شو بی شعشعهٔ شمس الضحی؟
بی بادهٔ تو کی فتد در مغز نغزان مستیبی ؟ — بی‌عصمت تو کی رود شیطان بلاحول ولا ؟
نی قرص سازد قرصیبی ،مطبوخ هم مطبوخبی — تا در نیندازی کفی ز اهلیلهٔ خود در روا
امرت نعرد کی رود خورشید در برج اسد ؟ — بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای‌پارسا ؟
در مرگ هشیاری نهی ، درخواب بیداری‌نهی — در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد — زان سیلشان کی و آخر دحز مشتری هل‌اتی ؟
ای جان جان جزو وکل وی حله بخش باغ‌وگل — وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران‌الصلا
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا — آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
زانسو که فهمت می‌رسد ،بایدکه‌فهم آن‌سورود — آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم او که دل تنگت‌کند ،سرسبز و گل‌رنگت‌کند — هم اوت آرد در دعا ، هم او دهد مزد دعا
هم ری و بی و نون را کردست مقرون‌با الف — در باد دم اندر دهن ، تا خوش بگویی :ربنا
لبیک لبیک ای‌کرم ، سودای تست اندر سرم — زاب تو چرخی می‌زنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود — کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا

آبیش گردان می‌کند ، او ، نیز چرخی می‌زند حق آب را بسته‌کند او هم نمی‌جنبد ز جا

خامش که این گفتار ما می‌پرد از اسرار ما

تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

۲۲

چندان بنالم نالها ، چندان برآرم رنگها تا بر کنم از آینه هر منکری من زنگها

بر مرکب عشق تو دل می‌راند و این مرکبش در هرقدم می‌بگذرد زان سوی جان فرسنگها

بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها

با اینچنین تا با نیت دانی چرا منکرشدند ؟ کین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها

گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان آنسو هزاران جان زمه چون اختران آونگها

چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند تا از خوشی آه تو رهوار گردد لنگها

اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود می‌شود هر عقل ، زیرا رسته شددر سبزه‌زارت بنگها

زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر کنگها

اشکستگانرا جانها بستست بر اومید تو تا دانش بی‌حد تو پیدا کند فرهنگها

تا قهر را بر هم زند آن لطف اندر لطف تو تا صلح گیرد هرطرف ، تا محو گردد جنگها

تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها

وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

هر ذره انگیزندهٔ هر موی چون سرهنگها

۲۳

چون‌خون‌نخسپدخسرواچشمم کجا خسپدمها؟ کز چشم من دریای خون‌جوشان‌شدازجوروجفا

گر لب فرو بندم کنون جانم بجوش آیددرون ور برسرش آبی زنم بر سر زند او جوش را

معذور دارم‌خلق را گر منکرند از عشق ما اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا ؟

از جوش خون نطقی بفم ،آن نطق‌آمد درقلم شد حرفها چون مورهم ، سوی سلیمان لابه‌را

کای شه سلیمان لطف ، وی لطف را از توشرف در ترا جانها صدف ، باغ ترا جانها گیا

ماور بیچاره شده ، وز خرمن آواره شده در سیر سیاره شده ، هم تو برس فریاد ما

ما بندهٔ خاک کفت ، چون چاکران اندرصفت ما دیدبان آن صفت ، با این همه عیب عما

تو یاد کن الطاف خود ،در سابق الله الصمد در حق هربدکار بد هم مجرم هر دو سرا

تو صدقه کن ای‌محتشم بردل‌که دیدت ای‌صنم در غیر تو چون بنگرم اندرزمین یا در سما ؟

نآ آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا کو خورده باشد بادهازان خسرو میمون‌لقا

ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلیگیر و شرر آنرا که دید او آن قمر در خوبی و حسن وبها

ای‌جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش در فرقت آن شاه خوش بی‌کبر با صد کبریا

ای جان سخن کوتاه کن یااین سخن درراه‌کن در راه شاهنشاه کن ، در سوی تبریز صفا

ای تن چوسگ‌کاهل‌مشو ، افتاده عوعو بس معو تو باز گرد از خویش ورو سوی شهنشاه بقا

ای صد بقاخاک‌کفش ،آن صد شهنشه درصفش گشته رهی صد آصفش ، واله سلیمان در ولا

وانگه سلیمان زان ولا لرزان زمکر ابتلا — از ترس‌کورا آن علا کمتر شود از رشکها
نگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت — بربوده از وی مکرمت ، کرده بملکش اقتضا
چون یکدمی آن شاه فردتدبیر ملک‌خویش‌کرد — دیوو‌پری راپای مرد ترتیب کرد آن پادشا
تا بازاز آن عاقل شده ،دید ازهواغافل شده — زان باغها آفل شده ، بی بر شده هم بی نوا
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری — کورا ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
زودا‌ندرآمدلطف‌شه ،مخدوم شمس‌الدین‌چو مه — در منع او ، گفتا که : نه عالم مسوزای‌محتبا

از شه چو دید او مژدهٔ آورد در حین سجدهٔ

۲۴ تبریز را از ودعهٔ کارزد باین هر دو سرا

چون‌نالداین‌مسکین‌که‌تارحم‌آیدآن‌دلدار را ؟ — خون بارد این‌چشمان‌که‌تا‌بینم‌من‌آن‌گلزار‌را ؟
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم — دل حیلتی‌آموزدم کز سر بگیرم کار را
ای‌عقل کل ذو فنون تعلیم فرما یک فسون — کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
چون نور آن شمع چگل می درنیابد جان‌ودل — کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را ؟
جبریل با لطف‌ورشد‌عجل‌سمین راچون‌چشد ؟ — این دام و دانه کی‌کشد‌عنقای‌خوش‌منقار را ؟
عنقا که باید دام کس ، در پیش آن‌عنقامگس — ای‌عنکبوت عقل بس ، تا کی‌تنی این تار را
کو آن مسیح خوش دمی ؟ بیواسطه مریم یمی — کز وی دل ترسا همی ، پاره کند زنار را
دجال غم چون آتشی گسترد زآتش مفرشی — کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را ؟
تن را سلامت‌ها زتو ، جانرا قیامتها ز تو — عیسی علامتها ز تو ، وصل قیامت وار را
ساغر زغم در سر فتد ، چون‌سنگ درساغرفتد — آتش بخار اندر فتد ، چون گل نباشد خار را
ماندم ز عذراوامقی ، چون من نبودم لایقی — لیکن خمارِ عاشقی ، در سر دل خمار را
شطرنج دولت شاه‌را ، صد جان‌بخرجش راه را — صد که حمایل کاه را ، صد درد دردی‌خواررا
بینم بشه و اصل شده ، می‌از خودی‌فاصل‌شده — وز شاه جان حاصل شده جانها در و دیوار را
باشد که آنشاه حرون زان‌لطف ازحدهابرون — منسوخ کرداند کنون آن رسم استغفار را
جانی که رو این سوکند ، با بایزید او خوکند — یا در سنائی رو کند ، یا بو دهد عطار را
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او — گاهی که گوئی نام او لازم شمر تکرار را
عالی‌خداوند شمس دین ، تبریزازوجان‌زمین — پر نور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
ای صد هزاران آفرین با ساعت فرخ ترین — کان ناطق روح‌الامین ، بگشاید آن اسرار را

در پاکی بی مهر وکین ، در بزم عشق‌اونشین

۲۵ در پردهٔ منکر ببین آن پرده صد مسمار را

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها — کاخر : چو دردی‌برزمین‌تا چندمی‌باشی ،برآ
هرگز ، گرانجانان‌بودچون درد در پایان بود — آنگه رود بالای خم ، کان درداو یابد شفا
گل را مجنبان هر دمی ، تا آب تو صافی شود — چون درد تو روشن‌شود ، تا درد تو گردددوا

جانیست چون شعله ولی دودش زنورش بیشتر — چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک — خورشید و مه پنهان‌شود ،چون‌تیرگی‌گیردهوا
باد شمالی می‌وزد کز وی هوا صافی شود — وز بهر این صیقل سحر در می‌دمد باد صبا
باد نفس مر سینه را زاندوه صیقل می‌زند — گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان — نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا ؟

ای جان پاک خوش گهر ، تاچندباشی‌درسفر

۲۶ تو باز شاهی ، باز پر سوی صفیر پادشا

من دی نگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش‌لقا — ای قدمه از رشک تو چون آسمان گشته دو تا
امروز صد چندان‌شدی‌حاجب‌بدی‌سلطان‌شدی — هم یوسف کنعان شدی ، هم فر نور مصطفی
امشب ستایمت ای پری ، فردا زگفتن بگذری — فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
امشب غنیمت دارمت ، باشم غلام و چاکرت — فردا ملک بیهش شود ، هم‌عرش بشکافد قبا
ناگه بر آید صر صری ، نی بام ماند نه دری — زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
باز از میان صر صرش در تابد آن حسن‌وفرش — هر ذرهٔ خندان شود در فر آن شمس الضحی

تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا

۲۷ صد ذرگی دلربا کانها نبودش ز ابتدا

آن خواجه را در کوی ما ، درگل فرورفتست‌پا — با تو بگویم حال او ، بر خوان اذاجاءالقضا
جبار وارو زفت او ، دامن کشان می رفت او — تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق‌را
بس مرغ پران بر هوا ، از دامها فرد و جدا — می آید از قبضهٔ قضا بر پر او تیر بلا
ای‌خواجه‌سرمستک شدی ،برعاشقان‌خنبک‌زدی — مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
بر آسمانها برده سر ، وز سر نبشت او بیخبر — همیان او پر سیم و زر گوشش پر از طال بقا
از بوسها بر دست او ، وز سجدها بر پای او — وز لور کند شاعران ، وز دمدمه هر ژاژخا
باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی — از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
بدهد درمها در کرم ، او نافریدست آن درم — از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا ؟
فرعون و شدادی شده ، خیکی پراز بادی‌شده — موری بده ماری شده ، وان مار گشته اژدها
عشق از سر قدوسیی ، همچون عصای موسیی — کو اژدها را می‌خورد ، چون افکند موسی‌عصا
بر خواجهٔ روی زمین بگشاد از گردون کمین — تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شددوتا
در رو فتاد او آنزمان از ضربت زخم گران — خرخرکنان چون صرعیان‌درغرغرهٔ‌مرگ و فنا
رسوا شده عریان شده ، دشمن بروگریان‌شده — خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده انی انا الله می‌زده — اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
او زعفرانی کرده رو ، زخمی نه بر اندام او — جز غمزهٔ غمازهٔ شکر لبی شیرین لقا
تیرش عجبتریاکمان ؟ چشمش‌بهی‌تریادهان؟ — او بی وفاتر یا جهان ؟ او محتجب‌تر یا هما

اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان از قفل و زنجیر نهان ، هین گوشها را برگشا
کی برگشایی گوش را ؟ا کوگوش مر مدهوش‌را؟ مخلص نباشد هوش را جز یفعل‌الله مایشا
این خواجهٔ باخرخشه‌شدپر شکسته چون پشه نالان زعشق عایشه کابیض عیشی من بکا
انا هلکنا بعد کم ، یا ویلنا من بعد کم مقت الحیوه فقد کم عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن‌هل‌من صدا یشقی الحزن؟ والقلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
ای خواجهٔ با دست و پا پایت شکستست‌ازقضا دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر ، کز کوی‌عشق آمد ضرر عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد تا او در آن استا شود ، شمشیر گیرد در غزا
عشقی که‌بر انسان‌بود، شمشیرچوبین آن بود آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها شد آخرآن عشق خدا می‌کرد بر یوسف قفا
بگریخت‌او ، یوسف‌پیش ، زددست‌درپیراهنش بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
گفتش . قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من گفتا . بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم‌قبلهٔ دعا
باریک شدانیجا سخن ،دم‌می‌نگنجد دردهن من مغلطه خواهم زدن ااینجا روا باشد دغا
او می‌زند من کیستم ؟ من صورتم خاکیستم رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این‌رارها کن ،خواجه‌رابنگر ،که می‌گوید مرا . عشق آتش‌اندر ریش‌زد ، مارا رهاکردی چرا؟
ای‌خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
آخر چه گوید غرهٔ ؟ جز ز افتابی ذرهٔ از بحر قلزم قطرهٔ زین بی‌نهایت ماجرا
چون قطرهٔ بنمایدت ، باقیش معلوم‌آیدت ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفی‌چودیدی، باقیش نادیده ،خودمی‌دانیش دانیش و دانی چون شودچون‌باز گرددزآسیا
هستی تو انبار کهن ، دستی درین انبار کن بنگر چگونه گندمی ؟ وانگه بطاحون بر ، هلا
هست‌انجهان‌چون‌آسیاهست‌اینجهان‌چون‌خرمنی آنجا همی خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
رو ترک این گوای‌مصر ،آن خواجه رابین‌منتظر کونیم کاره می‌کند تعجیل می‌گوید . صلا
ای خواجه تو چونی بگو؟ خسته‌در پر فتنه کو در خاک و خون افتادهٔ بیچاره وار و مبتلا
گفت .الغیاث ای مسلمین دلهانگهداریدهین شدریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش با سینهٔ پر.غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل همزة بهر زبان بد بود هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
کی آن‌دهان‌مردم‌است ؟ سوراخ‌ماروکژدم است کهگل در آن سوراخ زن کژدم منه بر اقربا

در عشق ترک کام کن ، ترک حبوب ودام‌کن

۲۸ مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

ای شاه جسم و جان ما ، خندان کن‌دندان‌ما سرمه کش چشمان ، ما ای چشم جانرا توتیا

ای مه ز اجلالت خجل ، عشقت زخون ما بحل
ما گوی سرگردان تو ، اندر خم چوگان تو
گه جانب خوابش کشی ، گه سوی اسبابش کشی
گه شکر آن مولی کند ، گه آه و وایلی کند
جان را تو پیدا کرده‌ ، مجنون وشیدا کرده‌
گه قصد تاج زر کند ، گه خاکها بر سر کند
طرفه درخت آمد ، کزو گه سیب روید گه کدو
جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون
گه علم بر دل بر تند ، گه‌دانش از دل‌برکند
روزی محمد بک شود ، روزی پلنگ و سگ شود
گه خار گردد گاه گل ، گه نسر که گردد گاه مل
گه عاشق این‌پنج‌وشش ، گه‌طالب جانهای‌خوش
گاهی‌چو چه کن پست رو ، مانند قارون‌سوی‌گو
تا فضل توراهش‌دهد ، و زشید و تلوین‌وارهد
چون ماهیان بحرش‌سکن ، بحرش‌بود باغ‌ووطن
زین رنگها مفرد شود ، در خنب عیسی دررود
رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا
انا فتحنا با بکم لا تهجروا اصحابکم
انا شددنا جبکم ، انا غفرنا ذنبکم

چون دیدمت می گفت دل جاءالقضا جاءالقضا
گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه خدمت لیلی کند ، گه مست ومجنون خدا
گه ه عاشق کنج خلا ، گه عاشق روی و ریا
گه خویش را قیصرکند ، گه‌دلق‌پوشد چون گدا
گه زهر روید گه شکر ، گه درد روید گه دوا
گه بادهای لعل گون ، گه شیر و گه شهد شفا
گه فضلها حاصل کند ، گه جمله را روبد بلا
گه دشمن بدرگ شود ، گه والدین و اقربا
گاهی دهل‌زن ، گه دهل ، تا می‌خورد زخم عصا
این سوش‌کش آن‌سوش‌کش‌چون‌اشتری‌گم کرده‌جا
گه چون‌مسیح‌و کشت نو ، بالا روان سوی علا
شیاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس‌الضحی
بحرش بود گور وکفن ، جز بحر را داند وبا
در صبغه الله رو نهد تا یفعل‌الله ما یشا
رست از برو ، رست‌از بیا ، چون سنگ‌زیرآسیا
نلحق بکم اعقابکم ، هذا مکافات الولا
مما شکرتم ربکم ، والشکر جرار الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۲۹ باب البیان معلق قل . ضمنتا اولی بنا

ای از ورای پردها تاب تو تا بستان ما
ای چشم جانرا تو تیا آخر کجا رفتی ؟ بیا
تا سبزه گردد شورها ، تا روضه گردد گورها
ای آفتاب جان و دل ، ای آفتاب از تو خجل
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
ای صورت عشق ابد ، خوش رو نمودی درجسد
در دود غم بگشا طرب ، روزی نما از عین‌شب
گوهر کنی خر مهره را ، زهره بدری زهره را
کو دیدها در خورد تو ؟ تا در رسد درگرد تو
چون دل شود احسان شمردر شکر آن شاخ‌شکر

ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما
انگور گردد غورها ، تا پخته گردد نان ما
آخر ببین کین آب و گل‌چون‌بست‌گرد جان‌ما؟
تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
تا ره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
روزی غریب‌و بوالعجب ، ای‌صبح‌نورافشان ما
سلطان کنی بی بهره را ، شاباش ای‌سلطان‌ما
کو گوش هوش‌آورد تو ؟ تا بشنود برهان ما
نعره بر آرد چاشنی از بیخ هر دندان ما

آمد زجان بانگ دهل تا جروها آید بکل
۳۰ ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما

ای فضل با باران ما ، برریز بر یاران ما چون اشگ غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر ، این اشکها می‌ریزهمچون‌مشکها زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر ، وان باغ را خندان نگر کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
برخاک‌و دشت‌بی‌نوا ،گوهر فشان کرد آسمان زین بی‌نوائی می‌کشند از عشق طراران ما
این‌ابرچون‌یعقوب‌من ،وان‌گل‌چویوسف‌درچمن بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
یک قطره‌اش گوهرشود ،یک‌قطره‌اش عبهر شود و ز مال و نعمت پر شود کفهای کف‌خاران ما
باغ و گلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما

بر بندلب‌همچون‌صدف ،مستی میادرپیش‌صف
۳۱ تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما سور عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر ، طوطی‌قرین‌شد با شکر هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم‌الله امشب بر نوی سوی عروسی می‌روی داماد خوبان می‌شوی ، ای خوب شهرآرای ما
خوش می‌روی‌درکوی‌ما ، خوش‌می‌خرامی سوی ما خوش می‌جهی‌درجوی‌ما ،ای‌جوی‌وای‌جویای ما
خوش‌می‌روی برای‌ما ، خوش‌می‌گشائی پای ما خوش می‌بری کفهای ما ، ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
رقصی‌کنید ای عارفان ،چرخی‌زنیدای منصفان در دولت شاه جهان ، آن شاه جان افزای ما
در گردن افکنده دهل ، در گردک نسرین‌وگل کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کامشب زهره شد ساقی بپیمانه و بمد بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
والله که این دم صوفیان بستندازشادی میان در غیب پیش غیب‌دان از شوق استسقای ما
قومی‌چودریاکف‌زنان ، چون‌موجهاسجده‌کنان قومی‌مبارز چون‌سنان خون‌خوار چون‌اجزای‌ما

خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی
۳۲ این نادره که می‌پزد حلوای ما حلوای ما

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی در خواب غفلت بی‌خبر زو بو العلی وبوالعلا
زان می که در سر داشتم ، من ساغری‌برداشتم در پیش او می‌داشتم ،گفتم‌که : ای شاه الصلا
گفتا :چیست‌این‌ای‌فلان‌گفتم‌که :خون عاشقان جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
گفتا : چو تونوشیدهٔ ،در دیگ جان‌جوشیدهٔ از جان و دل نوشش کنم ، ای باغ‌اسرار خدا

آن دلبر سر مست من بستد قدح از دست من / اندرکشیدش همچوجان ،کان بودجانراجان فزا

از جان گذشته صددرج ،هم درطرب هم درفرج

۳۳ می‌کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور ازشما

می ده گزافه ساقیا ؟ تا کم شود خوف و رجا / گردن بزن‌اندیشه را ، ما از کجا او از کجا

پیش آرنوشانوش را ، از بیخ بر کن هوش را / آن عیش بی روپوش را ، از بند هستی برگشا

در مجلس ما سرخوش آ ، برقع ز چهره برگشا / زان سان که‌اول آمدی ، ای یفعل‌الله مایشا

دیوانگان خسته بین ،ازبند هستی رسته بین / در بی‌دلی دل‌بسته بین ،کین دل بوددام بلا

زوتر بیا هین دیرشد ، دل زین ولایت سیرشد / مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا

بگشا ز دستم این‌رسن ، بر بندپای بوالحسن / پر ده قدح را ، تا که من سر را بنشناسم ز پا

بی ذوق‌آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو / هرلحظه گرمی می‌کند با بوالعلی و بوالعلا

نانم مده آبم مده ، آسایش و خوابم مده / ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون بها

امروز مهمان توام ، مست و پریشان توام / پر شدهمه‌شهراین‌خبر ، کامروزعیش‌است‌الصلا

هرکو بجز حق‌مشتری جوید ، نباشدجز خری / در سبزهٔ این گولخن همچون خران‌جوید چرا

می دان‌که سبزهٔگو لخن گنده کند ریش‌ودهن / زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی

دورم ز خضرای دمن ، دورم ز حورای‌چمن / دورم ز کبر و ما و من ، مست شراب کبریا

از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری / مانندهٔ ماه از افق ، مانندهٔ گل از گیا

جملـه خیالات جهان پیش خیال او دوان / مانند آهـن پـارها در جذبهٔ آهـن ربـا

بدلعل‌ها پیشش حجر ،شیران‌به پیشش گورخر / شمشیرها پیشش سپر ، خورشید پیشش ذره‌ها

عالم چو کوه طور شد ، هر ذره‌اش پر نور شد / مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقاء

هر هستیی دروصل‌خود ، د.روصل‌اصل‌اصل‌خود / خنبک زنان بر نیستی ، دستک زنان‌اندر نما

سر سبز و خوش هر ترهٔ ، نعره زنان هر ذرهٔ / کالصبر مفتاح الفرج ، والشکر مفتاح الرضا

گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت‌فدا / حارس بدی‌سلطان شدی ، تا کی زنی طال بقا

ذرات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده / برقی بر ایشان برزده ، مانده ز حیرت از دعا

السلم منهاج الطلب ، الحلم معراج الطرب / و النار صراف الذهب ، و النور صراف الولا

العشق مصباح العشا ، و الهجر طباخ الحشا / و الوصل ترياق الغشا ، يا من على قلبی مشا

الشمس من افراسنا ، و البدر من حراسنا / و العشق من جلاسنا مـن يدر ما فی راسنا ؟

يا سايلی عن حبه ، اكرم به انعم بـه / كل المنی فی جنبه ، عند التجلی كالهبا

يا سايلی عن قصتی ، العشق قسمی حصتی / و السكر افنی غصتی ، يا حبذا لی حبذا

الفتح من تفا حكم ، و الحشر من اصبا حكم / القلب من ارواحكم ، فی الدور تمثال الرجا

اريا حكم تجلی الصبر ، يعقوبكم يلقی النظر / يا يوسفينا فی البشر ، جودوا بما الله‌اشتری

الشمس خرت و القمر ، نسكامع الاحدی عشر / قد امكم فی يقظه ، قدام يوسف فی الكری

اصل العطایا دخلنا ، ذخر البرایا نخلنا

۳۴ یا من لحب او نوی ، یشکوا مخالیب النوی

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا ازآسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای‌سرخوشان‌ای‌سرخوشان ،آمدطرب‌دامن‌کشان بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ، ای دیو غم کنجی‌نشین ای جان مرگ اندیش، رو، ای ساقی‌باقی درآ
ای هفت‌گردون‌مست‌تو ، ما مهرهٔ در دست‌تو ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای‌مطرب‌شیرین‌نفس ،هرلحظه‌می جنبان‌جرس ای‌عیش،زین‌نه‌بر فرس بر جان ما زن‌ای صبا
ای بانک نای‌خوش‌سمر ، در بانک تو طعم شکر آید مرا شام و سحر از بانک تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن ، آن پردها را ساز کن بر جمله‌خوبان نازکن ، ای آفتاب خوش لقا

خاموش‌کن ، پرده‌مدر ، سفراق خاموشان‌بخور

۳۵ ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
نک بردم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما ما مفلسانیم و توئی صد گنج و صد دینار ما
ما کاهلانیم و توئی صد حج و صد پیکار ما ما خفتگانیم و توئی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و توئی صد مرهم بیمار ما ما بس خرابیم و توئی هم از کرم معمار ما
من دوش گفتم عشق را : ای خسرو عیار ما سر در مکش ، منکر مشو ، تو پردهٔ دستار ما
واپس جوابم داد او :نی از تو است‌این کارما چون هرچه‌گویی‌وا دهد همچون صدا کهسارما

من گفتمش : خود ما کهیم و این‌صدا گفتارما

۳۶ زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

خواجه بیا ، خواجه بیا خواجه دگر بار بیا دفع مده دفع مده ، ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر تشنهٔ مخمور نگر ، ای شه خمار بیا
پای‌توئی ، دست‌توئی ، هستی هر هست‌توئی بلبل سر مست توئی ، جانب گلزار بیا
گوش توئی ، دیده توئی ، وزهمه‌بگزیده‌توئی یوسف دزدیده توئی ، بر سر بازار بیا
ای زنظر گشته نهان ،ای‌همه را جان و جهان بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز توئی ، شادی غم سوز توئی ماه شب افروز توئی ، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو گاه میا گاه مرو ، خیز بیکبار بیا
ای شب آشفته برو ، وی غم ناگفته برو ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون پخته شد انگور کنون ، غوره میفشار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا مرهم مجروح بیا ، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو شادی عشاق بجو ، کوری اغیار بیا

بس بودای ناطق‌جان ، چند ازین گفت زبان
چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار بیا

۳۷

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا — یار توئی ، غار توئی ، خواجه نگهدار مرا
نوح توئی ، روح توئی ، فاتح و مفتوح توئی — سینهٔ مشروح توئی ، بر در اسرار مرا
نور توئی ، سور توئی دولت منصور توئی — مرغ که طور توئی خسته بمنقار مرا
قطره‌توئی ،بحرتوئی ، لطف‌توئی ، قهرتوئی — قند توئی ، زهر توئی ، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید توئی ، خانهٔ ناهید توئی — روضهٔ اومید توئی ، راه ده ای یار مرا
روز توئی ، روزه توئی ، حاصل در یوزه‌توئی — آب توئی ، کوزه توئی ، آب ده این یار مرا
دانه توئی ،دام‌توئی ،باده توئی ،جام توئی — پخته توئی ، خام توئی ، خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی ، راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی ، این همه گفتار مرا

۳۸

رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا — زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت وغزل ، ای شه و سلطان ازل — مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را ، گو همه سیلاب ببر — پوست بود ، پوست بود ، در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی ، پردهٔ آن نغز منی — کمتر فضل خمشی کش نبود خوب و رجا
برده ویران نبود عشر زمین ،کوچ و قلان ؟ — مست و خرابم ، مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن ؟ — تا کی به سیلم ندهد ، کی کشدم بحر عطا ؟
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر — خشک چه داند ، چه بود تر للا تر للا
آینه‌ام ، آینه‌ام ، مرد مقالات نه‌ام — دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر ، چرخ زنان همچو قمر — چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده . بگو ، تا که دعای تو کنم — چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود — وانک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم مرا
از کف سلطان رسدم ساغر و سفراق قدم — چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو
زانک تو داود دمی ،من چو کهم رفته زجا

۳۹

طوق جنون سلسله شد ، باز مکن سلسله را — لابه گری می‌کنمت ، راه تو زن قافله را
مست و خوش و شاد توام ، حاملهٔ داد توام — حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلک دفع کند از سرخود دور سفر ؟ — هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله‌را؟
می کشد آن شه رقمی ، دل‌بکفش‌چون قلمی — تازه کن اسلام دمی ، خواجه رهاکن‌گله را
آنچ کند شاه جفا ، آبله دان برکف شه — آنک بیابد کف شه ، بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان ، جامع احکام نهان — جان تو سر دفتر آن ، فهم کند این‌مسئله را

شاد همی باش و ترش، آب بگردان و خمش
باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

۴۰

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
می نکند محرم جان محرم اسرار مرا

نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش کر گرفتار مرا

گفت مرا . مهر تو کو ؟ رنگ توکو؟ فر توکو ؟
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا

غرقهٔ جوی کرمم ، بندهٔ آن صبحدمم
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا

هر که بجوبار بود ، جامه برو بار بود
چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا

ملکت و اسباب کزین ، ماه رخان شکرین
هست بمعنی ، چو بود یار وفادار مرا

دستگه و پیشه ترا ، دانش و اندیشه ترا
شیر ترا ، بیشه ترا ، آهوی تاتار مرا

نیست‌کند ، هست کند ، بی‌دل‌وبی‌دست کند
باده دهد . مست کند ، ساقی خمار مرا

ای دل قلاش مکن ، فتنه و پرخاش مکن
شهره مکن ، فاش مکن ، بر سر بازار مکن

گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
بر طمع ساختن یار خریدار مرا

بیش مزن دم زدوی ، دو دو مگو چون ثنوی
اصل سبب را بطلب ، بس شد از آثار مرا

۴۱

شمع جهان ، دوش نبد نور تو در حلقهٔ ما
راست بگو ، شمع رخت دوش کجا بودکجا ؟

سوی دل ما بنگر ، کز هوس دیدن تو
نیست وشد و سیر نشد از طلب و طال بقا

دوش کجا بود مهت ؟ خیمه و خیل وسپهت؟
دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا

دوش بهر جا که بدی ، دانم کامروز ز غم
گشته بود همچو دلم مسجد لا حول ولا

دوش همی‌گشتم من تا بسحر ناله‌کنان
بدرک بالصبح ابدا ، هیچ نومی و تفی

سایهٔ نوری تو و ما جمله جهان سایهٔ تو
نور که دیدست که او باشد از سایه جدا

گاه بود پهلوی او ، گاه شود محو درو
پهلوی او هست خدا ، محو دروهست لقا

سایه زده دست طلب ، سخت‌درآن نورعجب
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا

شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور
لا یتناهی ، و لئن جئت بضعف مددا "

نور مسبب بود ، و هر چه سبب سایهٔ او
بی سببی قد جعل الله لکل سببا "

آینهٔ همدگر افتاد مسبب و سبب
هر که نه چون آینه گشتست ، ندید آینه را

۴۲

کار تو داری صنما ، قدر تو باری صنما
ما همه پا بستهٔ تو ، شیر شکاری صنما

دلبر بی کینهٔ ما شمع دل سینهٔ ما
در دو جهان ، در دو سرا ، کارتوداری صنما

ذره بذره بر تو ، سجده کنان بر در تو
چاکر و یاری گر تو ،آه چه یاری صنما

هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم
گفت که : دریا بخوری ؟ گفتم کاری صنما

هرکه ز تو نیست جدا ،هیچ نمیرد بخدا
آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما

نیست مرا کار و دکان ، هستم بی کار جهان — زانکه ندانم جز تو کار گزاری صنما
خواه و شب و خواه سحر ، نیستم از هر دو خبر — کیست خبر ؟ چیست خبر ؟ روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو ، شب غم ببریدن تو — از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من ، گلبن با زینت من — هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاک کنی ، خاک مرا پاک کنی — باز مرا نقش کنی ، ماه عذاری صنما
فلسفیک کور شود ، نور از و دور شود — زو ندمد سنبل دین ، چونک نکاری صنما

فلسفی این هستی من ، عارف تو مستی من
خوبی این ، زشتی آن ، هم تو نگاری صنما

۴۳

کاهل و ناداشت بدم ، کار در آورد مرا — طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان — بر صفت گل بشکر پخت و بپرورد مرا
گفتم : ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم — گفت : زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
ای شه شطرنج فلک مات مرا ، برد ترا — ای ملک آن تخت ترا ، تختهٔ این نرد مرا
تشنه و مستسقی تو کشته‌ام ای بحر چنانک — بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان — فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا ؟
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان — نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنهٔ عشان کند آن رخ چون روز ترا — شهرهٔ آفاق کند این دل شب گرد مرا
راست چو شقهٔ علمت رقص کنانم ز هوا — بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد مرا
صبح دم سرد زند ، از پی خورشید زند — از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند — جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا ؟
بندهٔ آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند — چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است — عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

اسب سخن پیش مران ، در ره جان گرد مکن
گرچه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

۴۴

در دوجهان لطیف وخوش همچوامیر ما کجا ؟ — ابروی‌او گره نشد ، گر چه که دید صد خطا
چشم گشا ، و رو نگر ، جرم بیار و خو نگر — خوی چو آب جو نگر ، جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او — وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر بپیش او ببر تا کندش به از شکر — قهر بپیش او بنه ، تا کندش همه رضا
آب حیات او ببین ، هیچ مترس از اجل — در دو در رضای او ، هیچ ملرز از قضا
سجده‌کنی بپیش او ، عزت مسجدت دهد — ای که تو خوار گشتهٔ زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را ، فهم بدین شود ترا — چونک تو رهن صورتی ، صورتتست ره نما
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند — بر سر پاست منتظر تا تو بگوئیش : بیا

دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام و هوا توئی و بس ، نیست روی بجز هوس آب حیات جان توئی ، صورتها همه سقا
دور مرو ، سفر مجو ، پیش تو است ماه نو نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
می شنود دعای تو ، می دهدت جواب او کای : کرمن کری بهل ، گوش تمام بر گشا
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کاب ببوستان کشم میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان شاخ شکسته را بگو : آب خور و بیازما

شب برود بیا بگه تا شنوی حدیث شه
۴۵ شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا خاصه که در گشاید و گوید : خواجه اندر آ
با لب خشک گوید او قصه چشمهٔ خضر بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید : چیست در دلت ؟ این دم در میان بنه نیست کسی توئی و ما
گوید : تا تو با توئی هیچ مدار این طمع جهد نمای تا بری رخت توئی ازین سرا
چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود ، یقین بدان ره ندهد بریسمان چونک ببیندش دو تا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین گفت : من آب کوثرم ، کفش برون کن و بیا
هیچ مترس ز آتشم ، زانک من آبم و خوشم جانب دولت آمدی ، صدرترا ست ، مرحبا
جوهر یی و لعل کان ، جان مکان و لا مکان نادرهٔ زمانه‌ای ، خلق کجا و تو کجا
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
دل چه شود ؟ چو دست دل ، گیرد دست دلبری مس چه شود ؟ چو بشنود بانک و صلای کیمیا
آمد دلبری عجب ، نیزه بدست چون عرب گفتم : هست خدمتی گفت : تعال عندنا
جست دلم که من دوم ؟ گفت خرد که : من روم ؟ کرد اشارت از کرم گفت : بلی کلا کما
خوان چو رسید ازآسمان دست بشوی وهم دهان تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسید هین ، گر تو ملیح و عاشقی کاس ستان و کاسه ده ، شور گزین ، نه شوربا

بسته کنم من این دو لب ، تا که چراغ روز و شب
۴۶ هم بزبانهٔ زبان ، گوید قصه با شما

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را جوش نمود نوش را ، نور فزود دیده را
گفت که : ای نزار من ، خسته و ترسکار من من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را

بین که چه داد میکند ، بین‌چه‌گشاد میکند یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود ، رفت ز من‌گمان بد بر کیفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجز و بی‌کسم مبین ، اشک چواطلسم مبین در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که‌بوددرین‌طلب ، بس‌عجبست‌وبوالعجب صد طربست در طرب جان ز خودرهیده‌را
چاشنی جنون او ، خوشتر ، یا فسون او چونک نهفته‌ ب گزد خسته غم گزیده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنارخود پر کند از خمار خود دیدهٔ خون چکیده را
کحل نظر درو نهد دست کرم برو زند سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
جام می الست خود خویش دهد بمست خود طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای را خمش ، خوی سکوت را مکش چونکه عصیده می رسد کوته کن قصیده را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۴۷ در مگشا وکم نما گلشن نو رسیده را

ای که تو ماه آسمان ، ماه و کجا و تو کجا؟ در رخ مه کجا بود این کرو فر و کبریا ؟
حمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو ناله کنان ز درد تو ، لابه‌کنان که : ای‌خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمد دوش مه که تا سجده برد بپیش تو غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو ، میا
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جانها تا که ملک فروکند سر ز دریچه سما
چونک شود ز روی تو برق جهنده هر دلی دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هر چه ببافت باغ دل از طرب و شکفتگی از دی این فراق شد حاصل او همه هما
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون‌خزان کی برسد بهار تو ؟ تا بنمائیش نما
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی کر خیال تو گذر ، دید بدان صفت ورا
گفت : چگونهٔ از ین عارضهٔ گران بگو کز تنکی ز دیدها رفت تن تو در خفا

گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

۴۸ صحت یافت این دلم ، یارب تش دهی جزا

با تو حیات وزندگی ، بی تو فنا و مردنا زانک تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق برین بساطها بر کف تو چو مهرهٔ هم ز تو ماه گشتنا ، هم ز تو مهر بردنا
گفت : دمم‌چه‌می‌دهی ، دم بتو من‌سپرده‌ام من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا
پیش بسجده می‌شدم پشت خمیده چون‌شتر خنده زنان گشاد لب گفت : دراز گردنا

بین که چه‌خواهی کردنا بین‌که‌چه‌خواهی کردنا

۴۹ گردن دراز کردهٔ پنبه بخواهی خوردنا

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب ببر ز چشم ما ، چون ز تو روزگشت شب آب مده بتشنگان ، عشق بس است آب‌ما

جملهٔ ره چکیده خون از سر تیغ عشق او — جملهٔ کو گرفته بو از جگر کباب ما
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت : — غره شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
رو ترشی چرا ؟ مگر صاف نبد شراب تو — از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا — چونک ز هم بشد جهان از بت ما نقاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

۵۰ ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

ای بگرفته از وفا گوشه ، کران چرا چرا ؟ — بر من خسته کردهٔ روی گران چرا چرا ؟
بر دل من که جای تست ، کار گه وفای تست — هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا ؟
گوهر نو بگوهری برد سبق ز مشتری — جان‌وجهان ! همی‌بری جان‌وجهان‌چرا چرا ؟
چشمهٔ خضر و کوثری ، زاب حیات خوشتری — زاتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا؟
مهر تو جان نهاده بود ، مهرتو بی‌نشان بود — در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا ؟
گفت که : جان‌جان‌منم ، دیدن‌جان طمع مکن — ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا ؟
ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران خجل

۵۱ بس دو دلی میان دل زابر گمان چرا چرا ؟

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا — تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
بوی سلام یار من ، لخلخهٔ بهار من — باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی ، هستی و طرفه هستیی — ملک و دراز دستیی ، نعره زنان که الصلا
پای بکوب‌ودست‌زن ، دست درآن‌دوشست زن — پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سرکشم ، بینی جان چرا کشم ؟ — پهلوی یار خود خوشم ، یاوه چراروم چرا ؟
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود — تا سوی گو لخن رود طبع خسیس ژاژخا
دیدن خسرو ز من ، شعشعهٔ عقار من — سخت‌خوش‌است‌این‌وطن ، می‌نروم از این‌سرا
جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما — ساغر جان بدست ما سخت‌خوش است‌ای خدا
هوش برفت ، گو برو جایزه‌گو بشو گرو — روز شدست گو بشو بی شب و روز تو بیا
مست رود نگار من ، در برو در کنار من — هیچ مگو که یار من با کرمست و با وفا
آمد جان ، جان من ، کوری دشمنان من

۵۲ رونق گلستان من ، زینت روضهٔ رضا

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس‌ما — کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
چونک به عشق زنده شد قصد غراش‌چون‌کنم — غمزهٔ خونی تو شد حج غزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایهٔ — چون بخم دو زلف تست مسکن‌و جای نفس ما
عشق فروخت آتشی کاب حیات ازو خجل — پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد — جز بجمال تو نبود جوشش ورای نفس ما

دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان عشق برای عاشقان ، محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا ، سر خلاصه رضا خواجهٔ روح شمس دین بود صفای نفس ما

در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ
۵۳ از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها گفتم : می می نخورم پیش تو شاها
دادمی معرفتش آن شکرستان مست شدم برد مرا تا بکجاها
از طرفی روح امین آمد پنهان پیش دویدم که ببین کار و کیاها
گفتم : ای سر خدا روی نهان کن شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
گفتم : خود آن نشود عاشق پنهان چیست ؟ که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون خواره شود وای ازو وای کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
شاد دمی کان شه من آید خندان باز گشاید بکرم بند قباها
گوید : افسرده شدی بی نظر ما پیشتر آ تا بزنند بر تو هواها
گویم کان : لطف تو کو ؟ ای همه خوبی بندهٔ خود را بنما بند گشاها
گوید : نی تازه شوی ، هیچ مخور غم تازه‌تر از نرگس و گل وقت صباها
گویم : ای داده دوا هر دو جهان را نیست مرا جز لب تو جان دواها

میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوایش
۵۴ روی چو زر و اشک ، مرا هست گواها

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازوگیرند و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها
و یا آن روح بیچونی کز اینها جمله بیرونی که در وی سر نگون آمد تأملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چونها مشارقهای بیچونی بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صدچه ازو افتاده یعقوبان بدام و جاه ملتها
چو زلف خود رسن سازد ز چهها شان براندازد کشدشان در بر رحمت ،رهاندشان ز حیرتها

چو از حیرت گذر یابد صفات آنرا که دریابد
۵۵ خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها دمی می‌نوش بادهٔ جان و یک لحظه شکر می‌خا
بباطن همچو عقل کل ، بظاهر همچو تنگ گل دمی الهام امر قل ، دمی تشریف اعطینا
تصورهای روحانی ، خوشی بی پشیمانی ز رزم و بزم پنهانی ، ز سر سر او اخفی
ملاحتهای هر چهره از آن دریاست یک قطره بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا؟!

دلا زین تنک زندانها رهی داری بمیدانها مگر خفته‌ست پای تو . تو پنداری نداری پا
چه روزیهاست پنهانی جزین روزی که می جویی چه نانها پخته‌اندای‌جان برون‌از صنعت نانبا
تو دو دیده فروبندی و گویی : روز روشن‌کو ؟ زند خورشید برچشمت که اینک‌من ، تودر بگشا
ازین سومی کشانندت ، وزان سومی‌کشانندت مرو ای ناب بادردی ، بپرزین درد ، رو بالا
هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیرهر درخت‌ای‌جان ، ز هر دانه‌که‌می‌نوشد شود بر شاخ و برگ او ، نتیجه شرب او پیدا
ز دانهٔ سیب اگر نوشد بروید برگ‌سیب‌از وی ز دانهٔ تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت‌آگهشد ز رنگ و روی چشم تو بدینت پی برد بینا
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو ز رنگت ، لیک پرساند ، نگرداند ترا رسوا
نظر در نامه می‌دارد ، ولی با لب نمی‌خواند همی داند کزین حامل چه صورت‌زایدش فردا
وگر بر گوید از دیده بگوید رمز و پوشیده اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما

وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

۵۶ فسانهٔ دیگران دانی حواله می‌کنی هر جا

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را که صد فردوس میسازد جمالش نیم خاری را
مکانها بی‌مکان گردد ، زمینهاجمله کان‌گردد چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری ، لطافت‌بخش هر حوری که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد چه نقصان گر ز غیرت او زند بر هم بهاری‌را
جمالش‌آفتاب آمد ، جهان او را نقاب آمد ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
بدست‌آور نگاری تو ، کزین دست‌ست کار تو چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را

زشمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی

۵۷ که عشقی‌هست‌در دستم‌که ماند ذوالفقاری را

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی مفترن گردد بدان‌غیبی‌چراغ جان ببیند بی قرینه او قرینهان نهانی را
یکی جان عجب باید که داند جان فداکردن دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
یکی چشمیست بشکفته صفال روح پذرفته چو نرگس خواب، او رفته برای باغبانی را
چنین‌باغ‌وچنین‌شش‌جوپس‌این‌پنج‌واین‌شش‌جو قیاسی نیست ، کمتر جو ، قیاس اقترانی را
بصفها رایت نصرت ، بشبها حارس امت نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
شکسته پشت شیطان را ، بدیده روی سلطان را که هر خس از بنا داند باستدلال بانی را
زهی صافی زهی حری ، مثال‌می ، خوشی مری کسی دزد چنین دری که بگذارد عوانی را

الی البحر توجهنا و من عدب تفکنها — لقینا الدر مجانا" ، فلا نبغی‌الدنانیرا
لقیت الماء عطشانا" ، لقیت الرزق عریانا" — صحیت‌اللیث‌احیانا" ، فلا اخشی‌السنانیرا
توئی موسی عهد خود ، درا در بحر جزرومد — ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
الا ساقی بجان تو ، باقبال جوان تو — بما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
بگردان باده‌ٔ شاهی که همدردی و همراهی — نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
بیا در ده می احمر که هم بحراست‌و هم‌گوهر — برهنه کن بیک ساغر حریف امتحانی را
برو ای ره زن مستان رها کن حیله و دستان — که ره نبود درین بستان دغاو قلتبانی را
جواب آنک می گوید بزر نخریده‌ٔ جان را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

۵۸

رسید آن شه رسید آن شه ، بیارائید ایوان‌را — فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان — بپیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی‌عشق گمراهی ، در آمد عشق ناگاهی — بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
اگر ترکست و تاجیکست‌بدواین‌بنده نزدیکست — چو جان با تن ،ولیکن‌تن‌نبیندهیچ‌مرجان را
هلا یاران که بخت آمد ، گه ایثار رخت آمد — سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از جاچه می‌پایی ، چرابی‌دست‌وبی‌پایی — نمی‌دانی ز هد هد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت ، بگو اسرار و حاجاتت — سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان‌را
سخن با دست ای بنده ، کند دل را پراکنده
ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

۵۹

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را — چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
منم ای برق رام تو ، برای صید و دام تو — گهی بر رکن بام تو ،گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره — چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
گریبان‌گیرواینجاکش‌کسی‌راکه‌تو خواهی خوش — که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم — سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم‌زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد ، سنائی شاه وفایق بد — نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم — یکی گوشم که من وقتم شهنشاه شکر خارا
خمش‌کن ،درخموشی‌جان‌کشدچون‌کهربا آن را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

۶۰

تو از خواری همی نالی ، نمی‌بینی عنایتها — مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها
ترا عزت همی باید که آن فرعون را شاید — بده‌آن‌عشق وبستان تو چو فرعون‌این‌ولایتها
خنک‌جانی که خواری را بجان ز اول‌نهدبرسر — پی اومید آن بختی که هست اندر نهایتها
دهان‌پر پست می‌خواهی مزن سرنای‌دولت را — نتاند خواندن مقری دهان پرپست آیتها

از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد — بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی — باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین — رود هر یک باصل خود ز ارزاق و کفایتها
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم — که لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها
تو بد نامی عاشق را منه با خواری دونان — که هست اندر قبای او ز شاه عشق رایتها
چو دیک از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد — که از جانش همی تا بد بهر زخمی حکایتها

تو شادی کن ز شمس‌الدین تبریزی و ازعشقش
۶۱ که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

هلا ای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را — تقاضایی نهادستی درین جذبه دل ما را
چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را ؟ — چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان بر هم — چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گرانجانست — بسی جانی که چون آتش دهد برباد صورت را
وگر عقلست آن پر فن چرا عقلی بود دشمن ؟ — که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کژخوانش ، مپرس از وی مرنجانش — همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
زهی لطف و زهی نوری ، زهی حاضرزهی دوری — چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
جهانی را کشان کرده بدنهاشان چوجان کرده — برای امتحان کرده ، ز عشق استاد صورت را

چو با تبریز گردیدم زشمس‌الدین بپرسیدم
۶۲ از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را — از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت — شنید آن ، سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل — چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
ز گریهٔ ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی — چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند — چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستان را
درون مجمر دلها سپند و عود می سوزد — که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
درآ در گلشن باقی ، برآ بر بام ، کان ساقی — ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر — که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد — ببین کز حمله دولتها کدام آورد مستان را

ز شمس‌الدین تبریزی بناگه ساقی دولت
۶۳ بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا ؟ — تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا ؟
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد — تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا

بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی — ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما

توئی دریا منم ماهی، چنان دارم که میخواهی — بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده‌ام تنها

ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمتست آخر ؟ — دمی که تونهٔ حاضر گرفت آتش چنین بالا

اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند — کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا

عذابست این جهان بی‌تو مبادا یک زمان بی‌تو — بجان تو که جان بی تو شکنجه‌ست و بلا بر ما

خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی — چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی

هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد — بهشت و حوض کوثر شد پراز رضوان پر از حورا

تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه — پر از حورست این خرگه نهان از دیدهٔ اعمی

زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق — بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا

زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی

که اوشمسیست نی شرقی و نی غربی و نی درجا

۶۴

ببین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا — ببین این بحر و کشتیها که برهم می‌زنند اینجا

ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلایق را — ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا

چه جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی ترشد — ز قلزم آتشی بر شد درو هم لا و هم الا

چو بیگاهست آهسته چو حشمت هست بربسته — مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا

که سوی عقل کژ بینی درآمد از قضا کینی — چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا

اگر هستی تو از آدم درین دریا فروکش دم — که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا

زبحر این دز خجل باشد چه جای آب و گل باشد ؟ — چه جای و عقل و دل باشد ؟ که نبود او کف دریا

چه سودا می‌پزد این دل ؟ چه صفرا می‌کند این جان — چه سرگردان همی دارد ؟ ترا این عقل کارافزا

زهی ابر گهر بیزی ز شمس الدین تبریزی

زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا

۶۵

ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را — فرو مگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را

ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را — مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را

بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را — مشو سخره جلالی را مخوان باده حرامی را

غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی — ترا چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را

کسی کز نام می‌لافد بهل کز غصه بشکافد — چو آن مرغی که می‌بافد بگرد خویش دامی را

درین دام و درین دانه مجو جز عشق جانانه — مگو از چرخ و ز خانه تو دیده گیر بامی را

توشین و کاف وری را خود مگو شکر که هست ازنی — مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را

چو بی‌صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی — چرا در بند آن باشی که وا گوئی پیامی را

بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم — چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را

بروای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا — ازین مجنون پر سودا ببر آنجا سلامی را

بگو ای شمس تبریزی از آن می‌های پائیزی
۶۶ بخود در ساغرم ریزی نفرمائی غلامی را

چو شست عشق در جانم شناسا گشت‌شستش‌را بشست عشق دست‌آورد جان بت پرستش را
بگوش‌دل‌بگفت‌اقبال ،رست آن جان بعشق ما بکرد این دل هزاران‌جان‌نثارآن‌گفت‌رستش‌را
ز غیرت‌چونک‌جان‌افتاد گفت اقبال هم نجهد نشستست این دل‌وجانم‌همی پاید نجستش‌را
چو اندر نیستی‌هستست‌ودرهستی‌نباشدهست بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
برات عمر جان‌اقبال‌چون‌برخواند‌پنجه شصت تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش‌را
خدیو روح شمس‌الدین که از بسیاری رفعت نداند جبرئیل وحی ، خود جای نشستش‌را
چوجان دید این عقلم چو قرابه شداشکسته درستیهای بی پایان ببخشید آن شکستش‌را
چو عشقش‌دید جانم‌را ببالایست ازین هستی بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
اگر چه شیر گیری تو دلا می‌ترس از آن آهو که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش‌را
چو از تیغ حیات انگیز زد مرمرک را گردن فرو آمد ز اسپ اقبال و می‌بوسید دستش را

در آن روزی که در عالم الست آمدندا ازحق
۶۷ بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

از آن مائی ای مولا اگر امروز اگر فردا شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
تو پاک پاکی از صورت و لیک از پرتو نورت نمائی صورتی هر دم چه با حسن و چه با بالا
چو ابرو را چنین کردی چه‌صورتهای‌چین‌کردی مرابی‌عقل و دین‌کردی برآن‌نقش‌وبرآن حورا
مراگوئی : چه‌عشقست‌این؟که‌نی‌بالانه‌پستست این چه‌صیدی‌بی‌زشستست‌این ؟درون‌موج‌این دریا
ایامعشوق هر قدسی چومی‌دانی چه‌می‌پرسی ؟ که سر عرش و صد کرسی زتو ظاهر شود پیدا
زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش که تا آتش شود گل خوش که تا یکتاشودصد تا
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را که از مزج و تلافی را ندانم جامش از صهبا

یکی این رمز راتعیین‌بگو مخدوم شمس‌الدین
۶۸ بتبریز نکو آئین ببر این نکتهٔ غرا

چه باشد ؟ گر نگارینم بگیرد دست من فردا ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
درآید جان فزای من ، گشاید دست وپای من که دستم بست وپایم هم ، کف هجران‌پابرجا
بدو گویم : بجان تو که بی‌تو ای حیات جان نه شادم می‌کند عشرت ،نه مستم می‌کند صهبا
وگر از ناز او گوید : برو از من چه می‌خواهی ز سودای تو می‌ترسم که پیوندد بمن سودا
برم تیغ و کفن پیشش، چو قربانی نهم گردن که از من دردسر داری ،مرا گردن بزن عمدا
تو می‌دانی که من بی‌تو نخواهم زندگانی را مرا مردن به از هجران بیزدان کاخرج‌الموتی
مرا باور نمی‌آمد که از بنده تو بر گردی همی گفتم اراجیفست و بهتان گفتهٔ اعدا
توئی جان من و ،بی‌جان‌ندانم زیست‌من‌باری توئی چشم من و بی تو ندارم دیدهٔ بینا

رهاکن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و دف بپیش آور اگر نبود ترا سرنا

۶۹

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را / خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سر زیرشیطان‌را / سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را / ببستان آ ببستان آ ، ببین خلق نجاتی را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آید / ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
همان‌سلطان‌همان‌سلطان‌که خاکی‌را نبات آرد / ببخشید جان ببخشید جان نگاران نباتی‌را
درختان بین درختان بین همه صایم همه‌قایم / قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نور افشان ز نور افشان نتانی دید ذاتش را / ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی / فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی / که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفاتی را
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی / تو هم نو شو تو هم نوشو بهل نطق بیاتی را
شکوفه و میوهٔ بستان برات هر درخت آمد / که بیخم نیست پوسیده ببین وصل سماتی را

زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد
که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

۷۰

اگر نه عشق‌شمس‌الدین‌بدی‌درروز و شب مارا / فراغتها کجا بودی زدام و از سبب مارا
بت شهوت بر آوردی دمار از ما ز تاب خود / اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او / رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
زهی این کیمیای حق که هست از مهرجان‌او / که عین ذوق و راحت‌شدهمه رنج و تعب ما را
عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه / برویانید و هستی داد از عین ادب مارا
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان / شقایقها و ریحانها و گلهای عجب ما را
زهی‌دولت ، زهی‌رفعت ،زهی‌بخت‌وزهی اختر / که‌مطلوب همه جانها کند از جان طلب ما را
گزید او لب ، گه مستی که رو ، پیدامکن‌مستی / چو جام جان‌لبالب‌شد از آن می‌های لب‌مارا
عجب بختی‌که‌روبنمود ناگاهان ، هزاران‌شکر / ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
درآن مجلس که‌گردان‌کرد از لطف اوصراحیها / گران‌قدر و سبک‌دل‌شد دل‌وجان از طرب ما را

بسوی خطهٔ تبریز چشمهٔ آب حیوانست ؟
کشاند دل بدانجا نب بعشق چون کنب ما را

۷۱

بخانه خانه می‌آرد چو بیذق شاه جان ما را / عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو / تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده در بینی / چو اشتر می‌کشاند او بگرد این جهان ما را
چه‌جای‌ما ؟که‌گردون‌راچوگاوان‌درخرس‌بست او / که چون کنجد همی کوبد بزیر آسمان ما را

خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

۷۲

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بر بست میان خود پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته د. اندازد صد وام و دغل سازد صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می دو گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا کاول بکشد ما را و اخر بکند ما را
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان بر جملهٔ سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان و جهان آمد و ان گنج نهان آمد وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می آید و می آید آنکس که همی باید وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را

شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

۷۳

گر زانکه نهٔ طالب جوینده شوی با ما ور زانکه نهٔ مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس ور زانکه خداوندی هم بنده شوی باما
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند گر مردهٔ ور زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در ژنده درآ یآدم تا زنده دلان بینی اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما

شمس الحق تبریزی با غنچهٔ دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۷۴

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟ این یوسف خوبی را این خوش‌قدو قامت را ؟
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را؟ این شعشعهٔ نورا این جاه و جلالت را ؟
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را ؟ این روضهٔ دولت را این بخت و سعادت را؟
ای خوش دل و خوش دامن‌دیوانه توئی یا من در کش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر ناز کنی خامی ور ناز کشی رامی در بار کشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی در سوز عبارت را بگذار اشارت را

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

۷۵

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را / تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینهٔ من گویم / ای دو قمر بنگر دور قمر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنمائیمش؟ / کو یوسف تا بیند خوبی و فرما را؟
تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او / لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد / زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان / می زن بنمک هر دم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آئیم / چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی / کو مست الست آمد بشکست در ما را
چون زر شد رنگ ما از سینهٔ سیمینش / صد گنج فدا بادا این رسم و زر ما را
در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد؟ / نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد / زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است / مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

۷۶

آب حیوان باید مر روح فزائی را / ماهی همه جان باید دریای خدائی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن بوم آمد / این عرصه کجا شاید پرواز همائی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت / تو گوش مکش این‌سو، هر کور عصائی را
گر نقد درستی تو چون مست قراضه‌ستی؟ / آخر تو چه پنداری این گنج عطائی را
دلتنگ همیداند کانجای که انصاف است / صد دل بفدا باید آن جان بقائی را
دل نیست کم از آهن آهن نه‌که می‌داند / آن سنگ که پیدا شد پولاد ربائی را
عقل از پی عشق آمد درعالم خاک، ارنی / عقلی بنمی باید بی‌عهد و وفائی را

خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است
دل روی زمین بوسد آن جان سمائی را

۷۷

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را / در ده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران / جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو / آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزا کند عشقت آن شورهٔ خاکی را / در بار کند موجت این چشم سحابی را
بفزای شراب ما بربند تو خواب ما / از شب چه خبر باشد؟ مر مردم خوابی را
همکاسه ملک باشد مهمان خدائی را / باده ز فلک آید مردان توابی را
نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش / در خم تقی یابی آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را / بوجهل کجا داند؟ احوال صحابی را

استاد ، خدا آمد بی واسطه صوفی را / استاد ، کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی / بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این / بند ره او سازد آن گفت نیابی را
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه / ویرانهٔ دنیا به آن جغد غرابی را
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر
کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

۷۸

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟ / ای خواجه نمی‌بینی این خوش قد و قامت را ؟
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه / من بر سر دیوارم از بهر علامت را
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز / خورشید جمال او بدریده ظلامت را
ای خواجهٔ خوش دامن دیوانه توئی یا من / در کش قدحی با من بگذار ملامت را
پیش از تو بسی شیدا می‌جست کرامتها
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

۷۹

امروز گزافی ده آن بادهٔ نابی را / برهم زن و درهم‌زن این چرخ شتابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد / پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه / بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سو اخ / پر کن هله‌ای گلرخ سغراق و شرابی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن / از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
ما را چو زسر بردی وین جوی روان کردی / در آب فکن زوتر بط زادهٔ آبی را
ماییم چو کشت ای جان بررسته در این میدان / لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی ، رو / لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنهٔ هر روحی کیسه بر هر جوحی / دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی / این جان محدث را وان عقل خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو حشرارچه / شیر شتر گرگین جانست عرابی را
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

۸۰

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را / آن راه زن دل را آن راه بر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد / مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
آن بادهٔ انگوری مر امت عیسی را / وین بادهٔ منصوری مر امت یاسین را
خمهاست از آن باده خمهاست از این باده / تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجزیک دم ، دل را نکند بی غم / هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر / جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد   آنرا که بر اندازد او بستر و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد   تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
گر زخم خوری بر رو رو زخم دگر می جو
رستم چه کند در صف دستهٔ گل و نسرین را

۸۱

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا   کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که‌پریشان شد از شومی شیطان شد   باز آن سلیمان شد ، تا بـاد چنین بادا
یاری که دلم خستی ، در بر رخ‌ما بستی   غمخوارهٔ یاران شد ، تا باد چنین بادا
هم باده ما خوردی ،هم عیش‌جداکردی   نک سر ده مهمان شد ، تا باد چنین‌بادا
زان طلعت شاهانه ، زان مشعلهٔ خانه   هر گوشه‌چومیدان‌شد ، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش ، زان‌شیوهٔ شیرینش   عالم شکرستان شد ، تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح‌آمد ، غم‌رفت و فتوح‌آمد   خورشید درخشان‌شد ، تا باد چنین‌بادا
از دولت محزونان وز همت مجنونان   آن سلسله جنبان شد ، تا باد چنین‌بادا
عید آمد وعید آمد ، یاری که رمید آمد   عیدانه فراوان شد ، تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل ، در زیر مکن منزل   کان زهره بمیزان شد ، تا باد چنین‌بادا
درویش فریدون شد ، هم‌کیسهٔ‌قارون‌شد   همکاسهٔ سلطان شد ، تا باد چنین بادا
آن باد هوارا بین ، زافسون لب شیرین   با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی ، باآن همه‌بدبختی   نک موسی عمران شد ، تا باد چنین‌بادا
آن گرگ بدان زشتی ، باجهل وفرامشتی   نک یوسف کنعان شد ، تا باد چنین‌بادا
شمس‌الحق‌تبریزی ، از بس‌که در آمیزی   تبریز خراسان شد ، تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی   ابلیس مسلمان شد ، تا باد چنین‌بادا
آن ماه چوتابان شد ، کونین گلستان‌شد   اشخاص همه جان‌شد ، تا باد چنین بادا
بر روح برافزودی تا بـود چنین بودی   فر تو فروزان شد ، تا باد چنین بادا
قهرش‌همه‌رحمت‌شد ، زهرش‌همه‌شربت‌شد   ابرش شکر افشان شد ، تا باد چنین‌بادا
از کاخ چه رنگستش؟وز شاخ چه تنگستش؟   این گاو چو قربان شد ،تا باد چنین بادا
ارضی چو سمائی شد مقصود سنائی شد   این بود همه‌آن‌شد ، تا باد چنین بادا
خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم
اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا

۸۲

ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکر خا   آواز تو جان افزا ، تا روز مشین از پا
سودی ، همگی سودی ،برحمله برافزودی   تا بود چنین بـودی ، تا روز مشین از پا
صد شهـر خبر رفته ، کـای مردم آشفته   بیدار شد آن خفته ، تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه   در کوه کند رخنه ، تا روز مشین ازپا

در خانه‌چنین‌جمعی ، در جمع چنین‌شمعی دارم ز تو من طمعی . تا روز مشین از پا
میر آمد ، میر آمد ، وان بدر منیر آمد وان شکر و شیر آمد ، تا روز مشین از پا
ای بانک و نوایت تر وز باد صبا خوشتر ما را تو بری از سر ، تا روز مشین از پا
مجلس بتو فرخنده ، عشرت ز دمت زنده چون شمع فروزنده ، تا روز مشین از پا
این‌چرخ‌و زمین‌خیمه ،کس‌دیدچنین‌خیمه ؟ ای استن این خیمه ، تا روز مشین از پا
در بحر چوکشتیبان ، آن‌بیل همی‌جنبان تا منزل آبا قان ، تا روز مشین از پا
ای خوش نفس نائی ، بس نادره برنائی چون با همه برنائی ، تا روز مشین‌ازپا
دف از کف دست آید نی از دم مست‌آید با نی همه پست آید ، تا روز مشین از پا

چون جان خمشیم ، اما کی خسبدجان‌جانا ؟
۸۳ تو باش زبان ما ، تا روز مشین از پا

ز جام ساقی باقی چه خورده‌ٔ تو دلا ؟ که لحظه لحظه بر آری ز عربده عللا
مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبوح که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست بلایش بنوش و در می بار چه میگریزی آخر گریز تست بلاً
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست میان خلق نشستست در خلاست خلا

زهی پیاله که .ر چشم سر همی ناید
۸۴ ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

چه‌شدی‌گرتوهم‌چومن‌شدیبی عاشق‌ای‌فتا ؟ همه‌روز اندرآن‌جنون‌همه‌شب اندرین بکا
ز دو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان که دوصد نور میرسد بدو دیده از آن لقا
ز رفیقان گسستئی ز جهان دست شستئی که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا
چو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم ز برونیم متصل بدرونه ز هم جدا
ز هوسها گذشتئی بجنون بسته گشتئی نه جنونی‌زخلط و خون که طبیبش‌دهددوا
که طبیبان اگر دمی بچشندی از این غمی بجهندی زبند خود بدرندی کتابها

هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر
۸۵ که شوی محو آن شکر چو لبن درز لوبیا

چون گل‌همه‌تن‌خندم نه از راه دهان‌تنها زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای مشعله آورده دل را بسحر برده جان را برسان در دل ،دل‌رامستان‌تنها
از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن با دل آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن تا کی بود ای سلطان این باتو و آن‌تنها

چون دوش اگر امشب نائی و ببندی لب
۸۶ صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا

چون در دل ما آئی تو دامن‌خود برکش تا جامه نیالائی از خون جگر جانا
ای ماه بر آ آخر بر کوری مه رویان ابری سیه ندرکش در روی قمر جانا
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هر شب‌بسحر کشته امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

۸۷
ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه پر گنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید هر جا که روی ، آئی فرشت همه زر بادا
وان دم که زبد خوئی دشنام و جفاگوئی می گو ، که‌جفای تو حلواست همه حلوا
گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

۸۸
جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را ای سرو روان بنما آن قامت و بالا را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی‌را خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را پر زر کن کانها را در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
خورشید پناه آرد در سایه اقبالت آری چه توان کردن آن سایهٔ عنقا را
مغزی که بداندیشد آن نقص‌بسست‌ای‌جان سودای بپوسیده پوسیدهٔ سودا را
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی در ده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری ، تو ساقی ابراری تو سر ده اسراری هم بی سر و بی پا را
یارب ، که چه داری تو کز لطف بهاری تو در کار در آری تو سنگ و که و خارا را
افروختهٔ نوری انگیخته شوری
ننشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

۸۹
شاد آمدی ای مه‌رو ،ای شادی جان شاد آ تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی ای صورت عشق کل اندر دل ما یادآ
بیرون پر از این طفلی ما را برهان‌ای‌جان ار منت هر دادو ، وز غصهٔ هر دادآ
ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما ای دف تو بنال از دل وی نای بفریادآ
ای دل تو که زیبائی شیرین شو از آن خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۹۰

یک پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا — من خمرهٔ افیونم ، زنهار سرم مگشا
آتش بمن اندرزن ، آتش‌چه زند بامن؟ — کاندر فلک افکندم ، صدآتشو صد غوغا
گر چرخ همه سر شد ور خاک همه پا شد — نی سر بهلم آنرا نی پا بهلم این را
یا صافیه الخمر فی آنیه المولی
۹۱ اسکر نفرا" لدا" والسکر بنا اولی

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا — هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو — هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی — ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو — ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمارم در سر ، زتو می‌دارم — از حسن جمالات پر خرم تو جانا
تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی
۹۲ زمزم شکر آمیزد از زمزمِ تو جانا

در آب فکن ساقی بط زادهٔ آبی را — بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی‌وی حاتم نقل و می — پر کن زشکر چون نی بوبکر ربابی را
ای ساقی شور و شر هین عیش بگیرازسر — پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
بنما ز می فرخ این سوأخ وان سو أخ — بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او — شاباش زهی دارو دلهای کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان بادهٔ ناپیدا — کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
مستان چمن پنهان‌اشکوفه ز شاخ افشان — صد کوه چو که غلطان‌سیلاب حبابی را
گرآن قدح روشن جانست نهان از تن — پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم چوکشت‌ای‌جان‌سرسبزدر این میدان — تشنه شده و جویان باران سحابی را
چون رعد نهٔ خامش‌چون‌پردهٔ تست این‌هش
۹۳ وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا — زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور — زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی ملک زهی مال زهی قال و زهی‌حال — زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چو جان سلسلها را بدرد بحرونی — چه ذوالنون‌چه مجنون‌چه‌لیلی‌و چه لیلا
علمهای الهی ز پس کوه بر آمد — چه سلطان و چه‌خاقان چه والی وچه والا
چه پیش‌آمدجانرا که پس انداخت‌جهانرا — بزن گردن آنرا که بگوید که تسلا
چو بی واسطه جبار بپرورد جهانرا — چه ناقوس‌چه ناموس چه اهلا وچه‌سهلا
گر اجزای زمینی و گر روح امینی — چو آن حال ببینی بگو جل جلالا

گر افلاک نباشد بخدا باک نباشد دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا
فرو پوش فروپوش نه بخروش نه بفروش توئی بادهٔ مدهوش یکی لحظه بپالا
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار بپالا و بیفشار ولی دست میالا
خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش
۹۴ مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

میندیش میندیش که اندیشه گریها چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تریها
خرف باش خرف باش ز مستی‌وز حیرت که تا حمله نیستان نماید شکریها
جنونست شجاعت میندیش و درانداز چوشیران و چو مردان گذر کن زغریها
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست چرا باید حیلت پی لقمه بریها
ره لقمه چو بستی ز هر حیله پرستی
۹۵ و گر حرص بنالد بگیریم کریها

زهی‌عشق زهی عشق که ماراست خدایا چه نغزست چه خوبست چه‌زیباست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم نه از کف و نه از نای نه دفهاست‌خدایا
یقین گشت که آن شاه‌درین‌عرس نهانست که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش چه مغزست و چه‌نغزست چه‌بیناست‌خدایا
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی ز تست آنک دمیدی نه ز سرناست‌خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو که شب و روز درین‌ناله و غوغاست‌خدایا
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد دم ناییست که بیننده و داناست خدایا
که در باغ و گلستان زکر و فر مستان چه‌نورست‌وچه‌شورست چه‌سوداست خدایا
ز تیه خوش موسی و ز مایدهٔ عیسی چه‌لوتست‌وچه‌قوتست‌وچه حلواست خدایا
ازین لوت‌وازین‌قوت‌چه‌مستیم‌وچه‌مبهوت که از دخل زمین نیست‌زبالاست خدایا
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سیلیم و چوجوییم همه‌سوی تو پوییم که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا
بسی خوردم سوگند که خاموش‌کنم لیک مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی نگهش دار ز آفت که بر جاست خدایا
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده
۹۶ سراسیمه و آشفتهٔ سوداست خدایا

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا چه نغزست‌وچه‌خوبست‌وچه‌زیباست خدایا
چه گرمیم چه‌گرمیم ازین عشق چوخورشید چه پنهان وچه‌پنهان وچه‌پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم زهی کار زهی بار که آنجاست خدایا

فروریخت فرو ریخت شهنشاه سواران زهی گرد زهی گرد که برخاست‌خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه‌زنجیر همه بسته چرائیم ؟ چه بندست چه زنجیر که برپاست خدایا
چه نقشیست چه‌نقشیست درین‌تابهٔ دلها غریبست غریبست ز بالاست خدایا

خموشید خموشید که تا فاش نگردید
۹۷ که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه گه او کی یابد آن لب ، شکر بوس مسیحا
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی بر مزبلهٔ پر حدث آنگاه تماشا
آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی کو دست نگه داشت زهر کاسه سکبا
از نعمت فرعون چو موسی‌کف‌و لب شست دریای کرم داد مر او را ید بیضا
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی پر گوهر و رو تلخ همی باش چودریا
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست هین معده تهی‌دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد کز آتش جوعست تک و گام تقاضا
کو دست ولب پاک که گیرد قدح پاک؟ کو صوفی چالاک که‌آید سوی حلوا ؟

بنمای ازین حرف تصاویر حقایق
۹۸ یا من قسم القهوه و الکاس علینا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر که دیدست چنین شهره‌بتی‌را؟ در بر که کشیدست سهیل وقمری را ؟
بنشاند بملکت ملکی بنده بدرا بخرید بگوهر کرمش بی گهری را
حضر خضرانست و ازو هیچ عجب‌نیست کز چشمهٔ جان تازه کند اوجگری را
از بهر زبر دستی و دولت دهی‌آمد نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم بشب چونک نهانی مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل و جان را بموثر حمال دل و جان کند آن شه اثری را
اکسیر خداییست بدان آمد کاینجا هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند غم نیست اگر ره‌نبود لاشه خری را
هر چیز گمان بردم درعالم و این نی کین جاه و جلالست خدائی نظری را

سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید / تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی / کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم / کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد / تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را / در خانه کشد روح چنان ره گذری را
در هدیه دهد چشم چنان لعل‌لبی را / رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چوابرو / کور است کند چشم‌کژ کژ نگری را
ای پاک دلان با جز او عشق مبازید / نتوان دل وجان دادن هر مختصری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

۹۹

ای از نظرت مست شده اسم و مسما / ای یوسف جان گشته ز لبهات شکرخا
ما را چه از آن‌قصه که گاو آمد و خر رفت / هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم / ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهایی و هم جوی می و شیر / هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم / گویید خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی / تا چرخ برقص آید و صد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنبی / می غرد و می‌برد از آنجای دل ما
بر خیز بخیلانه در خانه‌فرو بند / کانجا که توی خانه شود گلشن و صحرا
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست / این نور خداییست تبارک و تعالی
هم قادر و هم عاهر و هم اول و آخر / اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست / یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شید برآرد وی و آید بسر کوی / فریاد برآرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد / شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست / هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا

هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست
گر حاذق جدست و گر عشوهٔ تیبا

۱۰۰

دلارام نهان گشته ز غوغا / همه رفتند و خلوت شد برون آ
برآور بنده را از غرقهٔ خون / فرح ده روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشک / تماشا چون نیایی سوی دریا
چو تو در آینه دیدی رخ خود / از آن خوشتر کجا باشد تماشا
غلط کردم در آیینه نگنجی / ز نورت می‌شود لاکل اشیاء

رهید آن آینه از رنج صیقل ز رویت می‌شود پاک و مصفا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست خرابیها ، عمارتها ، بهر جا
هر آنک پهلوی تو خانه گیرد بپیشش پست شد بام ثریا
چه باشد حال تن کز جان جدا شد چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
چه یاری یابد از یاران همدل کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از صبحی تو خلقان را بهر روز به از خوابی ضعیفان را بشبها
ترا در جان بدیدم باز رستم چو گمراهان نگویم زیر و بالا
چو در عالم زدی تو آتش عشق جهان گشتست همچون دیگ حلوا
همه حسن از تو باید ماه و خورشید همه مغز از تو باید جدی و جوزا
بدان شد شب شفا و راحت خلق که سودای توش بخشید سودا
چو پروانه‌ست خلق و روز چون‌شمع که از زیب خودش کردی تو زیبا
هر آن پروانه که شمع ترا دید شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
همی پرد بگرد شمع حسنت بروز و شب ندارد هیچ پروا
نمی یارم بیان کردن ازین بیش بگفتم این قدر ، باقی تو فرما

بگو باقی تو شمس الدین تبریز

۱۰۱ **که به گوید حدیث قاف عنقا**

بیا ای جان نو داده جهان را ببر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپرانی نپرم بیا بار دگر پر کن کمان را
ز عشقت باز طشت از بام افتاد فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست از آن سویی که آوردند جان را
از آن سویی که هر شب جان روانست بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصایی اژدها شد بدوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو که ترا این جست‌وجو خاست نشان خود اوست می‌جوید نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته‌ست همی پرسد ز خر این را و آن‌را

خمش کن کو نمی خواهدز غیرت

۱۰۲ **که در دریا در آرد همگنان را**

بسوزانیم سودا و جنون را در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم که بشکافند سقف سبز گون را
چه خواهد کرد شمع لایزالی؟ فلک را وین دو شمع سر نگون را
فرو بریم دست دزد غم را که دزدیدست عقل صد زبون را

شراب صرف سلطانی بریزیم بخوابانیم عقل ذوفنون را
چو گردد مست ، حد بر وی برانیم که از حد برد تزویر و فسون را
اگر چه زوبع و استاد جمله‌ست چه داند حیلهٔ رب المنون را
چنانش بیخود و سر مست سازیم که چون آید نداند راه چون را
چنان پیر و چنان عالم فنا به که تا عبرت شود لایعلمون را
کنون عالم شود کز عشق جان داد کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دل او ببیند ستون این جهان بی ستون را
که سرگردان بدین سرهاست گرنه سکون بودی جهان بی سکون‌را
تن با سر نداند سر کن را تن بر سر شناسد کاف و نون را
یکی لحظه بنه سر ای برادر چه باشد از برای آزمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان چنین سگ را چنین اسب حرون را
تو دوزخ دان خود آگاهی عالم فنا شو کم طلب این سر فزون را
چنان اندر صفات حق فرو رو که برنایی نبینی این برون را
چه جویی ذوق این آب سیه را چه بویی سبزهٔ این بام تون را
خمش کردم نیارم شرح کردن ز رشک و غیرت هر خام دون را
نما ای شمس تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

۱۰۳

سلیمانا بیار انگشتری را مطیع و بنده کن دیو و پری را
بر آر آواز ردوها علی منور کن سرای ششدری را
بر آوردن ز مغرب آفتابی مسلم شد ضمیر آن سری را
بدین سان مهتری یابد هر آنکس که بهر حق گذارد مهتری را
بنه بر خوان جفان کالجوابی مکرم کن نیاز مشتری را
بکاسی کاسهٔ سر را طرب ده تو کن مخمور چشم عبهری را
ز صورتهای غیبی پرده بردار کسادی ده نقوش آزری را
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم روان کن چشمه‌های کوثری را
دلا در بزم شاهنشاه دررو پذیرا شو شراب اخمری را
زر و زن را بجان مپرست زیرا برین دو دوخت یزدان کافری را
جهاد نفس کن زیرا که اجری برای این دهد شه لشکری را
دل سیمین بری کز عشق رویش ز حیرت کم کند زرهم زری را
بدان دریا دل کز جوش و نوشش بدست آورد گوهر گوهری را
که باقی غزل را تو بگویی برشک آری تو سحر سامری را

خمش کردم که پایم گل فرورفت

۱۰۴ تو بگشا پر نطق جعفری را

دل و جان را درین حضرت بپالا چو صافی شد رود صافی ببالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی لب خود را بهر دردی میالا
ازین سیلاب درد او پاک ماند که جانبازست و چست و بی مبالا
نپرد عقل جز وی زین عقیله چو نبود عقل کل بر جزو لالا
نلرزد دست وقت زر شمردن چو بازرگان بداند قدر کالا
چه گر گینست و گر خارست این حرص کسی خود را برین گرگین ممالا
چو شد ناسور بر گرگین چنین‌گر طلی سازش بذکر حق تعالا
اگر خواهی که این در باز گردد سوی این در روان و بی ملال آ
رها کن صدر و ناموس و تکبر میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تاج سلیمان بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر که این ساعت نمی گنجد علالا

جواب آن غزل که گفت شاعر

۱۰۵ بقائی شاء لیس هم ارتحالا

خبر کن ای ستاره یار ما را که دریابد دل خون خوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فروش شکرین را که تا رونق دهد بازار ما را
اگر در سر بگردانی دل خود نه دشمن بشنود اسرار ما را
پس اندر عشق دشمن کام گردم که دشمن می نپرسد کار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد بسوزان جان دشمن دار ما را
اگر گل بر سرستت تا نشوبی بیار و بشکفان گلزار ما را

بیا ای شمس تبریزی نیر

۱۰۶ بدان رخ نور ده دیدار ما را

چو او باشد دل دلسوز ما را چه باشد شب چه باشد روز ما را
که خورشید ار فرو شد ار برآمد بس است این جان جان افروز ما را
تو مادر مرده را شیون میاموز که استادست عشق آموز ما را
مدوزان خرقهٔ ما را مدران نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد جمال آن عدو پیروز ما را

همه کس بخت گنج اندوز جوید

۱۰۷ و لیکن عشق رنج اندوز ما را

مرا حلوا هوس کردست حلوا   میفکن وعدهٔ حلوا بفردا
دل و جانم بدان‌حلواست پیوست   که صوفی را صفا آرد نه صفرا
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین   که هر دم می‌رسد بویش ز بالا
دهانش بسته حلوا خور چو انجیر   ز دل خور هیچ دست و لب میالا
از آن دستست این حلوا از آن دست   بخور زان دست ای بی دست و بی پا
دمی با مصطفا و کاسه باشیم   که او می خورد از آنجا شیر و خرما
از آن خرما که مریم را ندا کرد   کلی و اشربی و قری عینا
دلیل آنک زادهٔ عقل کلیم   ندایش می‌رسد کای جان بابا

همی خواند که فرزندان بیایید
که خوان آرسته ست و یار تنها

۱۰۸

امیر حسن خندان کن چشم را   وجودی بخش مر مشتی عدم را
سیاهی می نماید لشگر غم   ظفر ده شادی صاحب علم را
بحسن خود تو شادی را بکن شاد   غم و اندوه ده اندوه و غم را
کرم‌را شادمان کن از جمالت   که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن   تو لعلین کن رخ همچون زرم را
دلا چون طالب بیشی عشقی   تو کم اندیش در دل بیش و کم را

بنه آن سر بپیش شمس تبریز
که ایمانست سجده‌آن صنم را

۱۰۹

ببرج دل رسیدی بیست اینجا   چو آن مه را بدیدی بیست اینجا
بسی این رخت خود را هر نواحی   ز نادانی کشیدی بیست اینجا
بشد عمری و از خوبی آن مه   بهر نوعی شنیدی بیست اینجا
ببین آن حسن را کز دیدن او   بدید و نا بدیدی بیست اینجا
بکت عینی غداة البین دمعا   و اخری بالبکا بخلت علینا
فعاقبت التی بخلت علینا   بان غمضتها یوم التقینا
چه مرد آن عتابم خیز یارا   بده آن جام مالامال صهبا
نرنجم زانچ مردم می برنجند   که پیشم جمله جانها هست یکتا
اگر چه پوستینی باز گونه   بپوشیدست این اجسام بر ما
ترا در پوستین من می‌شناسم   همان جان منی در پاست جانا
بدرم پوست را تو هم بدران   چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم در اجسام مفرق   اگر خردیم اگر پیریم و برنا
چراغکهاست کاتش را جدا کرد   یکی اصلست ایشان را و منشا

یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی که سرهاشان نباشد غیر پاها
درین تقریر برهانهاست دردل بسر با تو بگویم یا با خفا

غلط خود تو بگویی با تو آن را
چه تو بر توست بنگر این تماشا

۱۱۰

تو بشکن چنگ ما را ای معلا هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد بسی چنگی پنهانیست یارا
ترنگ و تنتنش رفته بگردون اگر چه نایدآن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی نیاید گوهری بر روی دریا
و لیکن لطف خاشاک از گهردان که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست برابر نیست برع و اصل اصلا

دهان بر بند و بگشا روزن دل
از آن ره باش با ارواح گویا

۱۱۱

برای تو فدا کردیم جانها کشیده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دلرا برون آریم پیشت ببخشایی بر آن پرخون نشانها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت مها دشمن چه گوید جز چنانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان که درلطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ما جمله زیانست که گردد سود با بودت زیانها

گمان او بستش زهر قاتل
که در قند تو دارد بد گمانها

۱۱۲

ز روی تست عید آثار ما را بیا ای عید و عیدی آر ما را
تو جان عید و از روی تو جانا هزاران عید در اسرار ما را
چو مادر نیستی سر در کشیدیم نگیرد غصهٔ دستار ما را
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم نباشد غصهٔ اغیار ما را
شما را اطلس و شعر خیالی خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و عیاری شما را عتاب دلبر عیار ما را
شما را عید در سالی دو بارست دو صد عیدست هر دم کار ما را
شما را سیم و زر بادا فراوان جمال خالق جبار ما را
شما را اسب تازی باد بی‌حد براق احمد مختار ما را

اگر عالم همه عیدست و عشرت بـرو عالـم شمـا را یـار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز بدست این و آن مگذار ما را
چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد
سخن کوتاه شد این بار ما را

۱۱۳

ای مطرب دل برای یاری را در پردهٔ زیر گوی زاری را
رو در چمن و بروی گل بنگر همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیاتها و مستیهاست در مجلس عشق جانسپاری را
چون دولت بی شمار را دیدی بسپار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی کو زنده کند ابد شکاری را
ای ساقی دل ز کار وا ماندم وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا و مجلس را کاراستهٔ شراب داری را
بزمیست نهان چنین حریفانرا
جا نیست دگر شراب خواری‌را

۱۱۴

اندر دل ما توی نگارا غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق ، شاهدی گزیدست ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان بر غیر تو نیست رشک ما را
ای خلق حدیث او مگویید باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد آنکس که گمان برد خدا را
گر رشک وحسد بری برو بر کین رشک بدست انبیا را
چون رفت بر آسمان چارم عیسی چه کند کلیسیا را
بوبکر و عمر بجان گزیدند عثمان و علی مرتضا را
شمس تبریز جو روان کن
گردان کن سنگ آسیا را

۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها پر بخش و روان کن روانها
با توز زیان چه باک داریم ای سود کن همه زیانها
فریاد ز تیرهای غمزه وز ابروهای چون کمانها
در لعل بتان شکر نهادی بگشاده بطمع آن دهانها
ای داده بدست ما کلیدی بگشاده بدان در جهانها
گر زانک نه در میان مایی برجسته چراست این میانها
ور نیست شراب بی نشانیت پس شاهد چیست این نشانها

ور تو ز گمان ما برونی پس زنده زکیست این گمانها
ور تو ز جهان ما نهانی پیدا ز کی میشود نهانها
بگذار فسانه‌های دنیا بیزار شدیم ما از آنها
جانی که فتاد در شکر ریز کی گنجد در دلش چنانها
آنکو قدم ترا زمین شد کی یاد کند ز آسمانها
بر بند زبان ما بعصمت
۱۱۶ ما را مفکن درین زبانها
ای سخت گرفته جادوی را شیری بنموده آهوی را
از سحر تو احولست دیده در دیده نهاده‌ای دوی را
بنموده‌ای ز ترنج آلو کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نمود بره را گرگ بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده حسرت طومار خیال منطوی را
پر باد هدایتست ریشش از سحر تو جاهل غوی را
سو فسطاییم کرد سحرت ای ترک نموده هندوی را
چون پشه نموده وقت پیکار پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کنند و راست آرند تقدیر و قضای مستوی را
سوفسطایی مشو خمش کن
۱۱۷ بگشای زبان معنوی را
از دور بدیده شمس دین را فخر تبریز و رشک چین را
آن چشم و چراغ آسمان را آن زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچنانتر هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که کرا کشم بزاری گفتمش که بندهٔ کمین را
این گفتن بود و ناگهانی از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد بهست بنده وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیهی لاله زان می سر مست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را بر اسب فلک نهاد زین را
بنشین کژ و راست گو که نبود همتا شه روح راستین را
والله که ازو خبر نباشد جبریل مقدس امین را
حالی چه زند بقال آورد او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر درو گشادیم یک جو نخریم ما یقین را

آوه که بکرد باز گونه آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم جان تو که بازگو همین را

چون می‌نرسم بدستبوسش
۱۱۸ بر خاک همی زنم جبین را

بنمود وفا از اینجا هرگز نرویم ما ازینجا
اینجا مدد حیات جانست ذوقست دو چشم را ازینجا
اینجاست که پا بگل فرو رفت چون برگیریم پا ازینجا
اینجا بخدا که دل نهادیم کس را مبر ای خداازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد مرگست بدن جدا ازینجا
زینجای برآمدی چو خورشید روشن کردی مرا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد زینجا یابد بقا ازینجا
یکبار دگر حجاب بردار یکبار دگر برآ ازینجا
اینجاست شراب لایزالی در ریز تو ساقیا ازینجا
این چشمهٔ آب زندگانیست مشکی پر کن سقا ازینجا

اینجا پر و بال یافت دلها
۱۱۹ بگرفت خرد هوا از اینجا

برخیز و صبوح را بیارا پر لخلخه کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز ای ساقی خوب خوب سیما
از من پرسید کوچه ساقیست قندست و هزار رطل حلوا
آن ساغر پر عقار برریز بر وسوسهٔ محال پیما
آن می که چو صعوه زو بنوشد آهنگ کند بصید عنقا
زان پیش که در رسد گرانی بر جه سبک و میان ما آ
می گرد و چه ماه نور می‌ده حمرا می ده بدان حمیرا
ما را همه مست وکف زنان کن وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوهای مستان در عربده‌های در علا لا
در گردن این فکنده آن دست کان شاه من و حبیب و مولا
او نیز ببرده روی چون گل می بوسد یار را کف پا
این کیسه گشاده از سخاوت که خرج کنید بی محابا
دستار و قبا فکنده آن نیز کین را بگرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد آن مهر که می بجوشد آنجا
این می آمد اصول خویشی کز سکر چنین شدند اعدا

آن عربده در شراب دنیاست در بزم خدا نباشد آنها
نی شورش و نی قیست و نی جنگ ساقیست و شراب مجلس آرا
خاموش که ز سکر نفس کافر
۱۲۰ می‌گوید لا اله الا

تا چند تو پس روی بپیش آ در کفر مرو ، بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین بنیش آ آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی پس رشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو ببی خودی ببستی می دانک تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه‌ای بزادی چشمی بجهان دون گشادی
آوه که بدین قدر تو شادی آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی وز طالع سعد نیک فالی
از هر عدمی تو چند نالی آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی بمیان سنگ خارا تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی سر مست و لطیف و دلکش آیی
با چشم خوش و پر آتش آیی آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زهی رواقی
۱۲۱ آخر تو باصل اصل خویش آ

چون خانه روی ز خانهٔ ما با آتش و با زبانهٔ ما
با رستم زال تا نگویی از رخش و ز تازیانهٔ ما
زیرا جز صادقان ندانند مکر و دغل و بهانهٔ ما
اندر دل هیچ کس نگنجیم چون در سر اوست شانهٔ ما
هر جا پر تیر او ببینی آنجاست یقین نشانهٔ ما
از عشق بگو که عشق دامست زنهار مگو ز دانهٔ ما
با خاطر خویش تا نگوئی ای محرم دل فسانهٔ ما
گر تو بچنینه‌ای بگوئی والله که توی چنانهٔ ما

۱۲۲

اندر تبریز بد فلانی
اقبال دل فلانهٔ ما

دیدم رخ خوب گلشنی را آن چشم و چراغ روشنی را
آن قبله و سجده گاه جانرا آن عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که جان سپارم آنجا بگذارم هستی و منی را
جان هم بسماع اندر آمد آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد و گفت من چه گویم این بخت و سعادت سنی را
ای بوی گلی که کرد چون سرو هر پشت دو تای منحنی را
در عشق بدل شود همه چیز ترکی سازند ارمنی را
ای جان تو بجان جان رسیدی وی تن بگذاشتی تنی را
یاقوت زکات دوست ما راست درویش خورد زر غنی را
آن مریم دردمند یابد تازه رطب تر جنی را
تا دیدهٔ غیر بر نیفتد منمای بخلق محسنی را
ز ایمان اگرت مراد امنست در عزلت جوی ایمنی را
عزلت گه چیست خانهٔ دل در دل خو گیر ساکنی را
در خانهٔ دل همی رسانند آن ساغر باقی هنی را
خامش کن و فن خامشی گیر بگذار تو لاف پر فنی را

۱۲۳

زیرا که دلست جای ایمان
در دل میدار مؤمنی را

دیدم شه خوب خوش لقا را آن چشم و چراغ سینها را
آن مونس و غمگسار دل را آن جان وجهان جانفزا را
آنکس که خرد دهد خرد را آنکس که صفا دهد صفا را
آن سجده گه مه و فلک را آن قبلهٔ جان اولیا را
هر پارهٔ من جدا همی گفت کای شکر و سپاس مر خدا را
موسی چو بدید ناگهانی از سوی درخت آن ضیا را
گفتا که زجست و جوی رستم چون یافتم اینچنین عطا را
گفت ای موسی سفر رها کن وز دست بیفکن آن عصا را
آن دم موسی زدل برون کرد همسایه و خویش و آشنا را
اخلع نعلیک این بوداین کز هر دو جهان ببر ولا را
در خانهٔ دل جز او نگنجد دل داند رشک انبیا را
گفت ای موسی بکف چه داری گفتا که عصاست راه ما را

گفتا که عصا ز کف بیفکن بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش اژدها شد بگریخت چو دید اژدها را
گفتا که بگیر تا منش باز چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری سازم دشمنت متکا را
تا از جز فضل من ندانی یاران لطیف با وفا را
دست و پایت چو مار گردد چون درد دهیم دست و پا را
ای دست مگیر غیر ما را ای پا مطلب جز انتها را
مگریز ز رنج ما که هر جا رنجیست رهی بود دوا را
نگریخت کسی ز رنج الا آمد بترش پی جزا را
از دانه گریز بیم آنجاست بگذار بعقل بیم جا را
شمس تبریز لطف فرمود
چون رفت ببرد لطفها را

۱۲۴

ساقی تو شراب لامکان را آن نام و نشان بی‌نشان را
بفزا که فزایش روانی سرمست و روانه کن روان را
یکبار دگر بیا در آموز ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان را
نان معماریست حبس تن را می بارانیست باغ جان را
بستم سر سفرهٔ زمین را بگشا سر خم آسمان را
بر بند دو چشم عیب‌بین را بگشای دو چشم غیب‌دان را
تا مسجد و بتکده نماند تا نشناسیم این و آن را
خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ در آرد این جهان را

۱۲۵

گفتی که گزیده‌ای تو بر ما هرگز نبدست این مفرما
حاجت بنگر مگیر حجت بر نقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم در سایه‌ات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته چون قند و شکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم مانند گهر میان دریا
داری سرما ، سری بجنبان تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کرده‌ای مرا دوش کو زهر که تا کنم تقاضا
گر دست نمی‌رسد بخورشید از دور همی کنم تمنا

خورشید و هزار همچو خورشید

۱۲۶ در حسرت تست ای معنی

گستاخ مکن تو ناکسان را در چشم میار این خسان را
درزی دزدی چو یافت فرصت کم آرد جامهٔ رسان را
ایشان را دار حلقه بر در هم نیز نیند لایق آن را
پیشت بفسوس و سخره آیند از طمع ، مپوش این عیان را
ایشان چو ز خویش پر غمانند چون دور کنند ز تو غمان را
جز خلوت عشق نیست درمان رنج باریک اندهان را
یا دیدن دوست یا هوایش دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن دوست ، در خیالش می دار تو در سجود جان را
پیشش چو چراغپایه می‌ایست چون فرصتهاست مر مهان را
وامانده ازین زمانه باشی کی بینی اصل این زمان را
چون گشت گذار از مکان چشم زو بیند جان آن مکان را
جان خوردی ، تن چو قازغانی بر آتش نه تو قازغان را
تا جوش ببینی ز اندرونت زان پس نخری تو داستان را
نظارهٔ نقد حال خویشی نظاره درونست راستان را
این حال بدایت طریقست با گم شدگان دهم نشان را
چون صد منزل ازین گذشتند این چون گویم مر آن کسان را
مقصود ازین بگو و رستی یعنی که چراغ آسمان را
مخدومم شمس حق و دین را کو هست پناه انس و جان را
تبریز از او چو آسمان شد

۱۲۷ دل گم مکناد نردبان را

کو مطرب عشق چیست دانا کز عشق زند نه از تقاضا
مردم بامید و این ندیدم در گور شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی طوبی لک یا حبیب طوبی
ور پنهانست او خضروار تنها بکنارهای دریا
ای باد سلام ما بدو بر کندر دل ما ازوست غوغا
دانم که سلامهای سوزان آرد بحبیب ، عاشقان را
عشقیست دوار چرخ نه از آب عشقیست مسیر ماه نه از پا
در ذکر بگردش اندر آیند با آب دو دیده چرخ جانها
ذکرست کمند وصل محبوب

۱۲۸ خاموش که جوش کرد سودا

ما را سفری فتاد بی ما — آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد — رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم — ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می — ماییم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز — ما خود هستیم یاد بی ما
بی ما شده‌ایم شاد ، گوییم — ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما — بگشود چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده‌ست — بنده‌ست چو کیقباد بی ما
ماییم زنیک و بد رهیده
از طاعت و از فساد بی ما

۱۲۹

مشکن دل مرد مشتری را — بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت — قربان نکنند لاغری را
مخمور توم ، بدست من ده — آن جام شراب گوهری را
پندی بده و بصلح آور — آن چشم خمار عبهری را
فرمای بهندوان جادو — کز حد نبرند ساحری را
در ششدره‌ای فتاد عاشق — بشکن در حبس ششدری را
یک لحظه معزمانه پیش آ — جمع آور حلقهٔ پری را
سر می نهد این خمار از بن — هر لحظه شراب آن سری را
صد جا چو قلم میان ببسته — تنگ شکر معسکری را
ای عشق برادرانه پیش آ — بگذار سلام سر سری را
ای ساقی روح از در حق — مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن — این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان — آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری — بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صباغت علمدار — بگشا پر و بال جعفری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ — این صحن رخ مزعفری را
اسپید نمی‌کنم دگر من
در ریز رحیق احمری را

۱۳۰

بیدار کنید مستیان را — از بهر نبیذ همچو جان را
ای ساقی بادهٔ بقایی — از خم قدیم گیر آن را
بر راه گلو گذر ندارد — لیکن بگشاید او زبان را

جان را تو چو مشک ساز ساقی آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحیان کش آن مشک سبک دل گران را
وز ساغر های چشم مستت در ده تو فلان بن فلان‌را
از دیده بدیده باده‌ای ده تا خود نشود خبر دهان را
زیرا ساقی چنان گذارد اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذره ذره جویا گشتست آن عیار را
آن نافهٔ مشک را بدست آر بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا غلبات بوی آن مشک صبری بنهشت یوسفان را
چون نامه رسید سجده‌ای کن
شمس تبریز در نشان را

۱۳۱
من چو موسی در زمان آتش شوق ولقا سوی کوه طور رفتم ، حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی ، خسروی جان‌پروری دلربایی ، جانفزایی بس لطیف‌وخوش لقا
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او چون بهشت جاودانی گشته از فروضیا
ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان‌ما
رویهای زعفران را از جمالش تابها چشمهای محرمان را از غبارش توتیا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
در فناچون‌بنگرید آن شاه شاهان یک نظر پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آنجا پردها برهم ،زند خود نور او کی گذارد در دو عالم پرده ای رادر هوا
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود محو گشت آنجا خیال جمله‌شان و شد هبا
لیک اندرمحو ، هستیشان یکی‌صدگشته‌بود هست محو ومحوهست آنجا بدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت ذرها اندر هوایش از وفا و از صفا
بس خجل گشتم ز رویش‌آن زمان‌تالاجرم هر زمان زنار می‌ببریدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه‌کردم ، تو بها را ردمکن گفت بس را هست پیشت تا ببینی‌توبه‌را
صادق آمد گفت او ، وز ماه دورافتاده‌ام چون حجاج گم شده اندر مغیلان فنا
نورآن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن
این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا

۱۳۲
در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها عاشقان را با حمال عشق بی چون کارها
عقل گوید شش‌جهت‌حدست‌وبیرون‌راه نیست عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ، زاعتماد جان‌عشق ترک منبرها بگفته ، بر شده بردارها

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها — عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کندر فنا جز خار نیست — عشق گوید عقل را کندر توست آن خارها
هین خمش کن خارهستی را زپای دل بکن — تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توی خورشید اندر ابرحرف
چون بر آمد آفتابت محو شد گفتارها

۱۳۳

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را — کو بیک جو بر نسنجد هیچ صاحب‌تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر — تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دوجهان — پیش مکی قدرکی باشد امیر حاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال — از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت — زان همی بینی درآویزان دو صد حلاج را
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی — بنده ، احبار بخارا خواجهٔ نساج را
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه درنبرد — هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را
همچو فر زین کژ روست ورخ‌سیه‌برنطع شاه — آنک تلقین می‌کند شطرنج مر لجلاج را
ای که میر خوان بغراقان روحانی شدی — بر چنین خوانی چه چینی خردهٔ‌تتماج را
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل — عشق دایم می‌کند این غارت و تاراج را

بش کن ایرا بلبل عشقش نواها می‌زند
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

۱۳۴

ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود را — در صبوح آور سبک ، مستان خواب‌آلودرا
یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را — اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخی ازآب‌حیات — چون گل نسرین بخندان خارغم فرسود را
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر — تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را
باد پیما ، باد پیمایان خود را آب ده — کوری آن حرص افزون جوی‌کم پیمود را
هم بزن بر صافیان آن درد درد انگیز را — هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی دودرا
می میاور ، زان بیاور که می ازوی جوش کرد — آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی‌کندر جبل‌انداخت‌صد رقص الجمل — زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه‌این‌صبوح — کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را
بر فشان چندانک ما افشانده گردیم ازوجود — تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را — چون ایازی دیده در خود هستی محمودرا

شمس تبریزی بر آر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را

۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را — محو کن‌هست‌وعدم را ،بردران این لاف‌را

آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب — بر کند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در دماغ اندر ببافد خمر صافی تا دماغ — در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
آن میی کز ظلم و جور کافریهای خوشش — شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
عقل و تدبیرو صفات تست چون استارگان — زان می‌خورشید وش تو محو کن اوصاف را
جام جان پرکن‌از آن می ،بنگر اندرلطف او — تا گشاید چشم جانت ، بیندآن الطاف‌را
تن چو کفشی ،جان حیوانی‌درو چون کفشگر — راز دار شاه کی خوانند هر اسکاف را
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر — آتش غیرت کجا باشد دل خزاف‌را
سیف حق گشتست شمس‌الدین‌ مادردست‌حق — آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد — ای خدا ضایع مکن این سیرواین الحاف‌را

شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود
۱۳۶ گر خبر گردد ز سر سر او ، اسلاف را

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما — آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان را مست کرد و پر دهاشان بردرید — غمزهٔ خونی مست آن شه خمار ما
جان ما همچون‌سگان کوی او خون‌خوار شد — آفرینها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
در نوای عشق آن صد نو بهار سرمدی — صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهدبست — لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
آفتابی نی ز شرق و نی‌زغرب ازجان‌بتافت — رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم
۱۳۷ چونک شمس‌الدین تبریزی کنون شد یار ما

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا — گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
می کشد هر کر کسی اجزات را هر جانبی — چون نه مرداری تو بلک با ز جانانی چرا
دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید — دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی‌چرا
آنک او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاک — این چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا
آن سیه‌جانی‌که کفر ازجان تلخش‌ننگ‌داشت — زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او سایهٔ توست — آخر او نقشیست جسمانی و تو جانی چرا
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود — تو برو از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا
چون درو هستی به‌بینی‌گویی‌آن من نیستم — دعوی او چون نبینی گوییش‌آنی چرا
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق‌نوست — از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا

شه بحق چون شمس تبریزیست‌ثانی‌نیستش
۱۳۸ نا حقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

سکهٔ رخسار ما جز زر مبادا بی شما — در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما

شاخهای باغ شادی کان قوی تازه‌ست و تر — خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
این همای دل که خو کردست در سایهٔ شما — جز میان شعله آذر مبادا بی شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی — هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی‌شما
روز من تا بید جان و در خیالش بنگرید — گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند — نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می‌دهیم — کین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست — عقل گوید کان میم در سر مبادا بی شما
هر دوده‌یعنی دوکون از بوی تو رونق گرفت — در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی‌شما
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست — ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند — خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی‌شما

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد
۱۳۹ دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما

رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای‌ما — چشم بد دور از تو ای دیدهٔ بینای‌ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای‌قمر — صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای‌ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت — کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد — کان چرا گاه دلست و سبزهٔ و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تنت
۱۴۰ تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما — مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد — گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که می گوید بآواز بلند — با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی‌شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او — تاج و تخت و چتر این سلطان‌مبادابی‌شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده — جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما — ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما

چون بنقد عشق شمس‌الدین تبریزی خوشم
۱۴۱ رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا — آسمان با جملگان جسمست و با تو جان‌چرا
چون تو آیی جز جزوم جمله دستک می‌زنند — چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
با خیالت جزو جزوم می‌شود خندان لبی — می شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا
بی خط و بی‌خال‌تواین عقل امی می‌بود — چون‌ببیند آن‌خطت را ، می‌شودخط خوان‌چرا
تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او — جانش می‌گوید حذر از چشمهٔ حیوان چرا

روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست / جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کو یکی برهان‌که آن از روی تو روشنترست / کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت / بر نروید هیچ از شه دانهٔ احسان‌چرا
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج‌هست / گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان / جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
گیرم‌این خربندگان خود بار سرگین‌می‌کشند / این سواران باز می مانند از میدان چرا

هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
۱۴۲ بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا / زین سپس با خود نماند بوالعلی وبوالعلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب / آنک جان می‌جست او را در خلا و در ملا
آن زدور آتش نماید چون روی نوری بود / همچنانک آتش موسی برای ابتلا
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کشید / چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا

چون سمندر در میان آتشش باشد مقام
۱۴۳ هرکه دارد در دل و جان اینچنین شوق‌وولا

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را / گفتمش از من خبر ده دلبر خون‌خواره‌را
سجده کردم گفتم این سجده بدان‌خورشیدبر / کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش / گفتمش از من خبر ده دلبر خون‌خواره‌را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود / طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان / ای تو چاره کرده هردم‌صد چو من بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر زاول جای دل / چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم و لیکن از پی دفع خمار
۱۴۴ ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا / لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم / چرخ شاید جای تو سدرها یا منتها
طور موسی بارها خون‌گشت در سودای‌عشق / کز خداوند شمس دین افتد بطور اندرصدا
پر در پر بافته رشک احد گرد رخش / جان احمد نعره زن از شوق او وا شوقنا
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دوکون / گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید بما
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته / نعر ها در جا ن فتاده مرحبا شه مرحبا

سجدهٔ تبریز را خم در شده سرو سهی
۱۴۵ غاشیهٔ تبریز را بر داشته جان سها

ای وصالت یک زمان بوده فراقت سالها / ای بزودی بار کرده بر شتر احمالها

شب شد و در چین زهجران رخ‌چون‌آفتاب — در فتاده در شب تاریک بس زلزالها
چون همی رفتی بسکتهٔ حیرتی حیران‌بدم — چشم باز و من خموش و می‌شد آن اقبالها
ورنه سکتهٔ بخت بودی مر مرا خود آن زمان — چهره خون آلود کردی بر دریدی شالها
بر سر ره‌جان وصدجان در شفاعت پیش‌تو — در زمان قربان بکردی خود چه باشد مالها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق — سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوالها
قدها چون تیر بوده گشته درهجران‌کمان — اشک خون آلود گشت و جمله دلهادالها
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید — در صف نقصان نشست‌است‌ازحیا مثقالها
از برای جان پاک نور پاش مه وشت — ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمالها
ار مقال گوهرین بحر بی پایان تو — لعل گشته سنگها و ملک گشته حالها
حالهای کاملانی کان ورای قالهاست — شرمسار از فر و تاب آن نوادر قالها
ذره‌های خاک هامون گر بیابد بوی او — هر یکی عنقا شود تا بر گشاید بالها
بالها چون بر گشاید در دو عالم ننگرد — گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها
دیدهٔ نقصان ما را خاک تبریز صفا — کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمالها
چونک نو افشان کنی درگاه بخشش روح را — خود چه پا دارد در آن دم رونق‌اعمالها
خودهمان بخشش که کردی بی‌خبراندرجهان — می کند پنهان پنهان جملهٔ افعالها
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی بر پرد — تا هما از سایهٔ آن مرغ گیرد فالها
هم تو بنویس ای حسام‌الدین‌ومی‌خوان‌مدح‌او — تا برغم غم به بینی بر سعادت خالها

گرچه‌دست افزار کارت شد زدستت‌باک‌نیست
۱۴۶ — دست شمس‌الدین دهد مرپات را خلخالها

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما — محومان کن تا رهد هر دوجهان از ننگ‌ما
باد باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد — در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
بر کمیت می تو جان را کن سواره‌راه عشق — تا چو یک گامی بود بر ما دو صدفرسنگ‌ما
وارهان این جان ما را تو برطلی می‌ازآنک — خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
ساقیا تو تیز تر رو این نمی‌بینی که بس — می دود اندر عقب اندیشهای لنگ ما
در طرب اندیشها خرسنگ باشد جان گداز — از میان راه بر گیرید این خرسنگ ما

در نوای عشق شمس‌الدین تبریزی بزن
۱۴۷ — مطرب تبریز در پردهٔ عشاقی چنگ ما

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا — صد هزاران سر سر جان شنیدستی‌دلا
از ورای پردها تو گشته‌ای چون می ازو — پردهٔ خوبان مه رو را دریدستی دلا
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند — همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
زان سوی هست‌وعدم چون خاص‌خاص‌خسروی — همچو ادبیران چه در هستی‌خزیدستی‌دلا

باز جانی شسته‌ای بر ساعد خسرو بناز — پای بندت با ویست ارچه پریدستی دلا
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو — از چنان آرام جانها دررمیدستی دلا
بلک چون ماهی بدریا ، بلک چون قالب بجان — در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
چون ترا او شاه ، از شاهان عالم برگزید — تو ز قرآن گزینش ، برگزیدستی دلا
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست — گر ز زخم خشم ، دست خودگزیدستی دلا
پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت ازآنک — در رکاب صدر شمس‌الدین دویدستی دلا

تو زجام خاص شاهان تا نیاشامی مدام
کز مدام شمس تبریـزی چشیدستی دلا ۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیدهٔ گریـان ما — از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال — چونک[۱] هستیها نماند از پی طوفان ما
جسم ما پنهان شود در بحر باداوصاف خویش — رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
بحر و هجران رو نهد دروصل و ساحل رودهد — پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
هر چه می‌بارید اکنون دیدهٔ گریان ما — سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
شرق و غرب این زمین از گلستان یکسان شود — خار و خس پیدا نباشد در گل یکسان ما
زیر هر گلبن نشسته ماه روبی زهره رخ — چنگ عشرت می‌نوازد از پی خاقان ما
دیدهٔ نادیدهٔ ما بوسه دیده زان بتان — تا ز حیرانـی گذشته دیدهٔ حیران ما
جان سودا نعره زن ، ها این بتان سیمبر — دل گود احسنت ، عیش خوب بی‌پایان ما

خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا
چون صفای کوثر و چون چشمهٔ حیوان ما ۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا — باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا
ساقی گل رخ ز می این عقل ما را خارنه — تا بگردد جمله گل این خار خارت ساقیا
جام چون طاوس پران کن بگرد باغ بزم — تا چو طاوسی شود این زهر و مارت ساقیا
کار را بگذار ، می را باز کن بر اسب جام — تا ز کیـوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
تا تو باشی در عزیزیها ببندد خود دری — می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
چشمهٔ رواق می را نحل بگشا سوی عیش — تا ز چشمهٔ می شود هر چشم و چارت ساقیا
عقل نامحرم برون را تو ز خلوت زان شراب — تا نماید آن صنم رخسـار نارت ساقیا
بی خودی از می بگیر و از خودی روبرکنار — تا بگیرد درکنار خویش یـارت ساقیـا
تو شوی از دست ، بینی عیش خودرا برکنار — چون بگیرد در بر سیمیـن کنارت ساقیا
گاه تو گیری ببر در ، یار را از بی خودی — چونک[۲] بی خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا

از می تبریز گردان کن پیا پی رطلها
تل ببـرد تارهای چنگ عارت ساقیا ۱۵۰

درد شمس الدین بود سرمایهٔ درمان ما   بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر   هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان   گشته در مستی جان هم سهل و هم‌آسان ما
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود   کندر آنجا گم شود جان و دل حیران ما
خوش خوش اندر بحربی‌پایان‌او غوطی خورد   تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها   تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار   پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل‌را   ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس بر آرد نیش خونی کز سرش خون می‌چکد   پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
در دهان عقل ریزد خون او را بر دوام   تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم‌جانها شمس‌دین   آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ز خاک پوش بگشاید دو چشم سربغیب   تا ببیند حال اولیان و آخریان ما

شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد
۱۵۱ کز زمینش می‌بروید نرگس و ریحان ما

سر برون‌کن از دریچهٔ جان ببین عشاق را   از صبوحیهای شاه آگاه کن فساق را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما   جان نوده، مر جهاد و طاعت و انفاق‌را
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر   سر بریدن کی زیان دارد دلااسحاق را
طاق و ایوانی بدیدم شاه مادر وی چو ماه   نقشها می‌رست و می‌شد در نهان آن طاق‌را
غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا   رنگ رخها بی زبان می‌گفت آن اذواق را
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع   چون بدیدندی بناگه ماه خوب اخلاق‌را
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان   وان دراز شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن در راچنانک   چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
پار های آن در بشکسته سبز و تازه شد   کانچ دست شه بر آمد نیست مراحراق را
جامهٔ جانی که از آب دهانش شسته‌شد   تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
آنک درحبسش ازو پیغام پنهانی رسید   مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اطلاق را
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی   زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
شاه جانست آن خداوند دل و سرشمس‌دین   کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب   همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلاق را
ور نه ازتشنیع و زاریها جهانی پر کنم   از فراق خدمت آن شاه من آفاق را

پردهٔ صبرم فراق پای دارت خرق کرد
۱۵۲ خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا	مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
جام می می‌ریخت ره ره زانک مست‌مست بود	خاک ره می‌گشت مست و پیش او می‌کوفت پا
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده	ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
جان بپیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر	عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیبها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق	دل سبک مانند کاه و رویها چون کهربا
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم	وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس	پیش او صفها کشیده بی دعا و بی ثنا
وانک مستان خمار جادوی اویند نیز	چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود	پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
ترک و هندومست و بدمستی همی‌کردند دوش	چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
گه بپای همدگر چون مجرمان معترف	می فتادندی بزاری جان سپار و تن فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک	هر دو در رو ، می فتادند پیش آن مه روی ما
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن بترک	وز نهان با یک قدح می گفت هندو را بیا
ترک را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا	بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ، ها
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده	وین مقامر در خراباتی نهاده رختها
چون پدید آمد ز دور آن فتنهٔ جانهای حور	جام در کف ، سکر در سر ، روی چون شمس الضحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم	می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر	می شکستند خمها و می‌فکندند چنگ و نا
شور و شر و نفع و ضر و خوف وامن وجان و تن	جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا

نیم شب چون صبح شد آواز دادندمؤذنان

۱۵۳ ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها	شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمعها
شمع را چون بر فروزی اشک ریزد بررخان	او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمعها
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذرها	از برای استماعش واگشاده سمعها
نا امیدانی که از ایامها بفسرده‌اند	گرمی جانش برانگیزد ز جانشان طمعها
گرنه لطف او بدی بودی ز جانهای غیور	مر مرا از ذکر نام شکرینش منعها
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق	کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد	جان صدیقان گریبان را درید از شنعها
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب	یک نظر بادا ازو بر ما برای ینعها

سایهٔ جسم لطیفش جان ما را جانهاست

۱۵۴ یارب آن سایه بما واده برای طبعها

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی‌درنگ گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را
روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین از صفا و نور سر بندهٔ کمین تبریز را
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری چون شناسد دیدهٔ عجل سمین تبریز را
همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر چشم در ، ناید دو صد در ثمین تبریز را
گر بدان افلاک کین افلاک گردانست از آن وا فروشی هست بر جانت غبین تبریز را
گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را

چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو

پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
گر چه درد عشق او خود راحت‌جان منست خون جانم گر بریزد او ، بود صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد من بگفتم کیست بر در ، بازکن در ، اندرا
گفت آخر چون در آید خانه تا سر آتشست می بسوزد هر دو عالم را ز آتشهای لا
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار تا کند پاکت ز هستی هست گردی از اجتبا
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
تا ببینی هستیت چون از عدم سر بر زند روح مطلق کامکار و شه سوار هل اتی
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت ، جمله دید گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
اندر آن موج اندر آیی چون بپرسندت ازین تو بگویی صوفیم ، صوفی بخواند ما مضی
از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا
مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه‌ات بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان محو باشی هست مطلق کامران در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید تا که نجهد دیده‌اش از شعشعهٔ آن کبریا
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا
شعلهای نور بینی از میان گردها محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها
زو فرو آتو ز تخت و سجده‌ای کن زانک هست آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قد طغی

تا نیارد سجده‌ای بر خاک تبریز صفا
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

۱۵۶

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده‌ام چون زلف‌تو چون زلف تو ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو ای تو راه منزلم بیا بیا بیا بیا
درربودی از زمین یک مشت‌گل یک مشت گل در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
تا نسوزد عقل من در عشق تو درعشق تو غافلم نی عاقلم بیا بیا بیا بیا
شه صلاح‌الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا بیا

۱۵۷

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما ای مردا و حاصلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده‌ام چون‌زلف تو چون زلف تو ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
در ربودی از زمین یک مشت گل یک مشت‌گل در میان آن گلم باری بیا رویی نما
تا زنیکی و ز بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
تا نسوزد عقل من در عشق‌تو در عشق‌تو غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم‌غایبی
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

۱۵۸

امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها با کسی باید که روحش هست صافی صفا
چون تغییر هست در جان وقت جنگ‌وآشتی آن نه یک روح ست تنها بلک‌گشتستند‌جدا
چون بخواهد دل‌سلام‌آن یکی همچون‌عروس مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را
باز چون میلی بود سوبی بدان ماند که‌او میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
از نظر ها امتزاج و از سخنها امتزاج وز حکایت امتزاج و از فکر آمیز ها
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
بر تفاوت این تمازجها زمیل و نیم میل وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
آن رکوع با تأنی و آن ثنای نرم نرم هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
این همه بازیچه گردد چون رسیدی‌در کسی کش سما سجده‌اش بر دوان عرش گوید مرحبا
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
هستی‌جان اوست حقا چونگ هستی زوبتافت لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه بتسبیع هوا و گه بتسبیع خیال گه بتسبیع کلام و‌گه بتسبیع لقا
گه خیال خوش بود در طنز همچون‌احتلام گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا

وانگهی تخییلها خوشتر ازین قوم رذیل اینت هستی کو بود کمتر ز تخییل عما
پس از آن سوی عدم بدترازین از صدعدم این عدمها بر مراتب بود همچون که بقا

تا نیاید ظل میمون خداوندی او
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می‌دان دلا

۱۵۹

ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را داد گلزار جمالت جان شیرین ، خار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو در سجود افتادگان و منتظر مر بار را
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند چونک طنبوری زعشقت بر نوازد تار را
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را
محو می‌گردد دلم در پرتو دلدار من می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
دایما فخرست جانرا از هوای او چنان کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصهٔ هجران تو نخوتی دارد که اندر ننگرد مرقار را
چون عصای‌موسی بود آن وصل اکنون مار شد ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را

ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو
رشک نور باقیست صد آفرین این نار را

۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ ، زنان را که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را
چه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
چو میان نیست ، کمر رابکجا بندد آخر که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته‌جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی زچنین ره تو ز مردان خدا جو صفت‌جان جهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی که در آن چشم بیابی گهر عین‌و عیان را
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را
گذر از خواب برادر بشب تیره چو اختر که بشب باید جستن وطن یار نهان را
بنظر بخش نظر کن ، زمیش بلبله تر کن سوی آن دور سفر کن چه کنی دورزمان را
بپران تیر نظر را بموءثر ده اثر را تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدو اید تو گردد چو کرم قید تو گردد چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
هله‌ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را

من از این فاتحه بستم لب خود باقی‌ازو جو
که در آ کند بگوهر دهن فاتحه خوان را

۱۶۱

چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را که بدر پردهٔ تن را و ببین مشعلها را

تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری — و گر از اصل تو دوری چه ازین مشعلها را
حردا چند بهوشی خردا چند بپوشی — تو عزبخانهٔ مه را تو چنین مشعلها را
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را — که بمردی بگشادند کمین مشعلها را
تو اگر خواب درآیی ور ازاین باب درآیی — تو بدانی و ببینی بیقین مشعلها را
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی
بخدا روح امینی و امین مشعلها را

۱۶۲
تو مرا جان و جهانی چه‌کنم جان و جهان‌را — تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم — چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم — نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم — چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم — چه توان گفت چگویم صفت‌این جوی روان را
چو نهادم سر هستی چه‌کشم بار کهی را — چو مرا گرگ شبان شد چه کشم نازشبان‌را
چه خوشی‌عشق چه مستی‌چوقدح برکف دستی — خنک آنجا که‌نشستی خنک آن دیدهٔ جان‌را
ز تو هر ذرّه جهانی ز تو هر قطره چو جانی — چو ز تو یافت نشانی چه کند نام ونشان‌را
جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق — چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان‌را
بسلاح احد تو ره ما را بزدی تو — همه رختم ستدی تو چه دهم باج‌ستان‌را
ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان — دلمن شد سبک‌ای جان بده‌آن رطل گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را — منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم را لطفَ لقب کن ، ز غم و دردطرب کن — هم ازین خوب طلب کن ، فرج‌و امن وامان‌را
بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را
بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

۱۶۳
بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بترانهای شیرین ببهانهای زرین — بکشید سوی خانه مه خوب‌خوش‌لقا را
و گر او بوعده گوید که دمی دگربیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم داردکه بجادوی‌وافسون — بزند گره برآب او و ببندداو هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من در آید — بنشین نظاره می کن تو عجایب‌خدا را
چو جمال او بتابد چه بودجمال‌خوبان — که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت‌توعقیق بی بهارا

۱۶۴
چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا — ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد — که فکند در دماغم هوسش هزار سودا

همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس ، من نی چه روم چه روی آرم ببرون ویار اینجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
بدود بچشم و دیده سوی حبس هر کی او را ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت بنهی قدم چو موسی گذری زهفت دریا
خبرش ز رشک جانها نرسد بماه واختر که چو ماه او بر آید بگدازد آسمانها

خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم

۱۶۵ چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی بجهی. چو آب چشمه زدرون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله ای کر م ساقی چو چنان شوم بگویم سخن توبی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده بنگر که از خمارت نگران شدم ببالا

نگران شدم بدانسو که تو کرده ای مرا خو

۱۶۶ که روانه باد آن جو که روانه شدز دریا

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا صنمی که برجمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان بشکار می خرامد که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هردم که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
نه قرارماند و نی دل بدعای او زیاری که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چه عروسیست در جان که جهان زعکس رویش چو دو دست نو عروسان ترو پرنگار بادا
بعذار جسم منگر که بپوسد و بریزد بعذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان که بر غم این دو ناخوش ابدا بهار بادا

که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد

۱۶۷ که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا

دست خود بر سر رنجوربنه که چونی از گناهش بمیندیش و بکین دست مخا
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست گستران بر سر او سایهٔ احسان و رضا
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست لیک زان لطف بجز عفو وکرم نیست سزا
آن دلی را که‌بصد شیر و شکر پروردی مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من بند بشکست و در آمد سوی من‌سیل بلا
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی سپه رنج گریزند و نمایند قفا
بطبیبش چه حواله کنی ای آب حیات از همانجا که‌رسد درد همانجاست دوا
همه عالم چو تنند و تو سر وجان همه کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا
ای تو سرچشمهٔ حیوان و حیات همگان جوی ما خشک شدست‌آب‌ازاین سوبگشا

ای ازین چند سخن دردل‌رنجور بماند
۱۶۸ تا نبیند رخ خوب تو نگوید بخدا

ای برو بیده بنا خواست بمانند گیا چون ترا نیست‌نمک خواه برو خواه‌بیا
هر کرا نیست نمک گرچه نماید خدمت خدمت او بحقیقت همه زرقست‌و ریا

برو ای غصه دمی زحمت خود کوته کن
۱۶۹ بادهٔ عشق بیا زود که جانت بزیا

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لنگ‌رو چونک درین کوی همه لنگانند لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه روپی روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل زن چو به بینی زشتی ور نه بد نام کنی آینه را ای مولا
تا که هشیاری و با خویش مدارا می‌کن چونک سر مست شدی هر چه‌که‌بادابادا
ساغری‌چند بخود ازکف ساقی وصال چونک بر کار شدی برجه و در رقص‌درآ
گرد آن‌نقطه چو پرگار همی زن چرخی این چنین‌چرخ‌فریضه‌ست‌چنین‌دایره را
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد سلم الله علیک ای مه و مه پارهٔ ما
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش سلم الله علیک ای دم یحیی‌الموتی
چشم بد دور از آن‌رو که‌چوبربود دلی هیچ سودش نکند چاره ولا حول ولا
ما بدر یوزهٔ حسن تو زدور آمده‌ایم ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا
ماه بشنود دعای من و کفها برداشت پیش ماه تو و می‌گفت مرا نیز مها
مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا

غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش
۱۷۰ دلمن تن زد و بنشست و بیفکند لوا

تا بشب ای عارف شیرین نوا آن مابی آن مابی آن ما

تا بشب امروز ما را عشرتست الصلا ای پاک بازان الصلا
در خرام ای جان جان هر سماع مه لقایی مه لقایی مد لقا
در میان شکران گل ریز کن مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود و فا الا تو عمر با وفایی با وفایی با وفا
بس غریبی بس غریبی بس غریب از کجایی از کجایی از کجا
با که میباشی و همراز تو کیست با خدایی با خدایی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود کی جدایی کی جدایی کی جدا
با همه بیگانه‌ای و با غمش آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرایی برشکن قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را منتهایی منتهایی منتها
یوسفا در چاه شاهی تو و لیک بی لوایی بی لوایی بی‌لوا
چاه را چون قصر قیصر کرده‌ای کیمیایی کیمیایی کیمیا
یک ولی کی خوانمت که صد هزار اولیایی اولیایی اولیا
حشر گاه هر حسینی گر کنون کربلایی کربلایی کربلا

مشک را بر بند ای جان گرچه تو

۱۷۱ خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

چون نمایی آن رخ گلرنگ را از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن ازحجاب از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود وان دو سه قندیلک آونگ را
من نگویم آینه با روی تو آسمان کهنهٔ پر رنگ را
در. دمیدی و افریدی باز تو شکل دیگر این جهان تنگ را

در هوای چشم چون مریخ او

۱۷۲ ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

درمیان عاشقان عاقل مبا خاصه اندر عشق این لعلین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان • دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو راه نیست ور در آید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر صرفه اندر عاشقی باشد و با
تنگ آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو زو ترک عمر خود بی عاشقی باشد هبا

جان نگیرد شمس تبریزی بدست
دست بر دل نه برون رو قالبا

۱۷۳
از یکی آتش بر آوردم . ترا در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زاده‌ای همچون سخن چون سخن آخر فرو خوردم ترا
با منی وز من نمی‌داری خبر جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم ترا
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کف دست جوا مردم ترا

۱۷۴
ز آتش شهوت بر آوردم ترا و ندر آتش باز گستردم ترا
از دلمن زاده‌ای همچون سخن چون سخن من هم فرو خوردم ترا
با منی و ز من نمی‌دانی خبر چشم بستم جادوی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بد از برای آن بیازردم ترا
رو جوان مردی کن و رحمت فشان
من برحمت بس جوا مردم ترا

۱۷۵
از ورای سر دل بین شیوها شکل مجنون عاشقان زین شیوها
عاشقان را دین وکیش دیگرست اصل و فرع و سر آن دین شیوها
دل سخن چینست از چین ضمیر وحی جویان اندران چین شیوها
جان‌شده بی عقل و دین از بس‌که دید زان پری تازه آیین شیوها
از دغا و مکر گوناگون او شیوها گم کرده مسکین شیوها
پرده دار روح ، ما را قصه کرد زن صنم بی کبر و بی کین شیوها
شیوها از جسم باشد یا ز جان این عجب بی آن و بی این شیوها
مرد خودبین غرقهٔ شیوهٔ خودست خود نبیند جان خود بین شیوها
شمس تبریزی جوانم کرد باز
تا ببینم بعد ستین شیوها

۱۷۶
روح زیتونست عاشق نار را نار می‌جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ ای معطل کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت زهد دل ندارد دیدن دلدار را
پس بعلت دوست دارد دوست را بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری را ببین در پی او جان پر انوار را
گر نبودی جان اخوان پس جهود کی جدا کردی دو نیکوکار را
جان شهوت جان اخوان دان ازآنک نار بیند نور موسی وار را

جان شهوانیست از بی حکمتی یاوه کرده نطق طوطی وار را

قبله شمس‌الدین تبریزی بود

۱۷۷ **نور دیده مر دل و دیدار را**

ای بگفته در دلم اسرارها وی برای بنده پخته کارها
ای خیالت غمگسار سینها ای جمالت رونق گلزارها
ای کف چون بحر گوهر دادتو از کف پایم بکنده خارها
ای ببخشیده بسی سرها عوض چون دهند از بهر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش‌تو دانهٔ افتاده از انبارها
آفتاب فضل عالم پرورت کرده بر هر ذره‌ای ایثارها
چاره‌ای نبود جز از بیچارگی گر چه حیله می‌کنیم وچارها

نورهای شمس تبریزی چوتافت

۱۷۸ **ایمنیم از دوزخ و از نارها**

می‌شدی غافل ز اسرار قضا زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد درجهان کو نشد گریند از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق گرفت کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی عیش دید کو نشد آونگ بردار قضا
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد پیش بازیهای مکار قضا
این قضا را دوستان خدمت کنند جان کنند از صدق ایثارقضا
گر چه صورت مرد جان باقی بماند در عنایتهای بسیار قضا
جو ز بشکست و بمانده مغز روح رفت در حلوا ز انبار قضا
آنک سوی نار شد بی مغز بود مغز او پوسید از انکار قضا

آنک سوی یار شد مسعود بود

۱۷۹ **مغز جان بگزید و شد یار قضا**

گر تو عودی سوی این مجمر بیا ور برانندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفتنت الله اکبر رسمی است گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون می احمر سگان هم می‌خورند گر تو شیری چون می احمر بیا
زر چه جویی مس خود را زر بساز گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشک و فقیران چشم‌تر عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
گر صفتهای ملک را محرمی چون ملک بی ماده و بی نر بیا

ور صفات دل گرفتی در سفر همچو دل بی پا بیا ، بی‌سر بیا
چون لب لعلش صلایی می‌دهد گر نه‌ای چون خاره و مرمر بیا
چون ز شمس‌الدین جهان پر نور شد
۱۸۰ سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

ای تو آب زندگانی فاسقنا ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده‌ایم سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما زنهار خواه از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده‌ایم تو فزون از داستانی فاسقنا
در گمان و وسوسه افتاده عقل زانک تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو تو جنون عاقلانی فاسقنا
کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد
۱۸۱ شمس حق رکن یمانی فاسقنا

دل چو دانه ما مثال آسیا آسیا کی داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشها سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نان خوار گر نگردد این که باشد نانبا
ماجرا بسیار خواهد شد خمش
۱۸۲ از خدا وا پرس تا گوید ترا

در میان عاشقان عاقل مبا خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو راه نیست ور در آید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت
۱۸۳ که گذر از شعر و بر شعرا بر آ

ای دل رفته ز جا بازمیا بفنا ساز و درین ساز میا
روح را عالم ارواح به است قالب از روح بپرداز میا
اندر آبی که بدو زنده شد آب خویش را آب در انداز میا
آخر عشق به از اول اوست تو ز آخر سوی آغاز میا
تا فسرده نشوی همچو جماد هم در آن آتش بگداز میا

بشنو آواز روانها ز عدم چو عدم هیچ بآواز میا

راز کاواز دهد راز نماند

۱۸۴ **مده آواز تو ای راز میا**

من رسیدم بلب جوی وفا دیدم آنجا صنمی روح فزا

سپه او همه خورشید پرست همچو خورشید همه بی سر و پا

۵ بشنو از آیت قرآن مجید گر تو باور نکنی قول مرا

قد و جدت امراه تملکهم اوتیت من کل شیء ولها

چونک خورشید نمودی رخ خود سجده دادیش چو سایه همه را

من چو هد هد بپریدم بهوا

۱۸۵ **تا رسیدم بدر شهر سبا**

از بس که ریخت جرعه بر خاک ز بالا هر ذره خاک ما را آورد در علا لا

سینه شکاف گشته ، دل عشق باف گشته چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی

اشکوفها شکفته و ز چشم بد نهفته غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا

ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

ابرت نبات بارد ، جورت حیات آرد درد تو خوش گوارد تو درد را مپالا

ای عشق با تو رستم و ز بادهٔ تو مستم وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی

ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد سروت اگر بخوانم آن راستست الا

سرو احتراق دارد ، مه هم محاق دارد جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا

خورشید را کسوفی ، مه را بود خسوفی گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا

گوینده جمله یاران باطل شدند و مردند باطل نگردد آن کو برحق کند تولا

این خندهای خلقان برقیست دم بریده جز خنده‌ای که باشد در جان ز رب اعلی

آب حیات حقست وانکو گریخت در حق

۱۸۶ **هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا**

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را تا چشمها گشاید ز اشکوفه بوستان را

آب‌حیات لطفت در ظلمت دوچشم است زان مردمک چو دریا کردست دیدگانرا

هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند کاندرشکم ز لطفت رقص‌است استخوانرا

بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم چابک شوید یاران مر رقص آنجهانرا

جانها چو می‌برقصد با کندهای قالب خاصه چو بسکلاند این کندهٔ گرانرا

پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان در ظلمت رحمها از بهر شکر جانرا

پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده رقصان و شکرگویان این لوت رایگانرا

این لوت رااگر جان بدهیم رایگانست خودچیست جان‌صوفی‌این گنج‌شایگانرا

چون خوان این جهانرا سرپوش آسمانست از خوان حق چه گویم زهره بود زبانرا
ما صوفیان راهیم ، ماطبل خوارشاهیم پاینده‌دار یارب این کاسه راو خوان را
در کاسهای شاهان جز کاسه‌شست مانی هر خام در نیاید این کاسه را و نانرا
از کاسه‌های نعمت تا کاسهٔ ملوث پیش مگس چه فرصت آن ننگ میزبان‌را
وانکس که کس‌بوداو ، ناخورده‌وچشیده

۱۸۷ گه می‌گزد زبانرا ، گه می‌زند دهان را

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را در دیده جای کردم اشکال یوسفی‌را
نادر جمال باید کندر زبان نیاید تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری هر لحظه نور بخشد صدشمع منطفی را
خورشید چون برآید ،هر ذره رو نماید نوری دگر بباید ذرات مختفی را
اصل وجودها او ، دریای جودها او چون صید می‌کند او اشیاء منتفی را
اینجاکسیست پنهان ، خودرامگیرتنها

۱۸۸ بس تیز گوش دارد ، مگشا ببد زبان را

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری و ثاقی هرصورت خیالت از وی شدست پیدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس‌تا بر تنت روانست زاشراق آن پری دان که بسته گاه‌مجری
وان پنج‌حس‌باطن‌چون‌وهم و چون تصور هم پنج چشمه‌می‌دان‌پویان‌بسوی مرعی
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آبند صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا
زخمت رسد ز پریان گر با ادب‌نباشی کین‌گونه شهره‌پریان تندند وبی محابا
تقدیر میفریبد تدبیر را که بر جه مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان‌درقفص‌بین ،درشست‌ماهیان‌بین دلهای نوحه گر بین ، زان‌مکر ساز دانا
دزدیده چشم‌مگشا بر هربت از خیانت تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
ماندست‌چندبیتی ،این‌چشمه‌گشت‌غایر

۱۸۹ بر جوشدآن‌زچشمه ،خون‌برجهیم فردا

آمد بهار جانها ، ای شاخ‌تر برقص آ چون یوسف اندر آمدمصروشکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
چوگان‌زلف دیدی ،چون‌گوی‌در رسیدی از پا و سر بریدی ، بی‌پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی ، آمد مرا که‌چونی گفتم بیا که‌خیراست گفتانه‌شر ،برقص آ
از عشق‌تاجداران ، درچرخ‌اوچو باران آنجا قبا چه باشد ای‌خوش کمر برقص آ
ای مست هست گشته ، بر تو فنا نبشته رقعهٔ فنا رسیده ، بهر سفر برقص آ
در دست جام باده ، آمد بتم پیاده گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ

پایان جنگ آمد ، آواز چنگ آمد　یوسف ز چاه آمد ، ای بی هنر برقص آ
تاچندوعده‌باشد وین سر بسجده باشد　هجرم ببرده باشد دنگ و اثر برقص آ
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی　کای بی خبر فنا شو ای با خبر برقص آ
طاوس ما در آید ، وان رنگها بر آید　با مرغ جان سراید ، بی بال‌وپر برقص آ
کور و کران عالم ، دید از مسیح مرهم　گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ

مخدوم شمس دین است ، تبریز رشک چین است
۱۹۰ **اندر بهار حسنش ، شاخ و شجر برقص آ**

با آنک می‌رسانی آن بادهٔ بقا را　بی تو نمی‌گوارد این جام باده ما را
مطرب قدح‌رها کن ، زین‌گونه‌ناله‌ها کن　جانا یکی‌بها کن ، آن‌جنس بی بها را
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را　آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر　از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو شقا سرشته ، از لطف تو فرشته　طغرای تو نبشته ، مر ملکت صفا را
در نورت‌ای گزیده ، ای بر فلک‌رسیده　من دمبدم بدیده انوار مصطفا را
چون بسته‌گشت‌راهی‌شدحاصل من‌آهی　شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

از شمس دین چون‌مه تبریز هست آگه
۱۹۱ **بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را**

بیدار کن طرب را ، بر من بزن تو خود را　چشمی چنین بگردان ، کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من ، اینست زنده‌کردن　بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به ، آن رو بروی مه نه　تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
در واقعه بدیدم ، کز قند تو چشیدم　با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
جان فرشته بودی ، یارب چه گشته بودی　کز چهره می‌نمودی لم یتخذ و لد را
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم　بیهوشیی بدیدم ، گم کرده مر خرد را
جام چو نار در ده ، بی رحم وار درده　تا گم شوم ، ندانم خود را و نیک و بد را
این بار جام پر کن ، لیکن تمام پر کن　تا چشم سیر گردد یکسو نهد حسد را
در ده میی ز بالا ، در لا اله الا　تا روح اله بیند ویران کند حسد را

از قالب نمدوش رفت آینهٔ خرد خوش
۱۹۲ **چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را**

بشکن سبو و کوزه ، ای میر آب جانها　تا وا شود چو کاسه ، در پیش تو دهانها
بر گیجگاه ما زن ، ای گیجی خردها　تا وا رهد بگیجی این عقل زامتحانها
ناقوس تن شکستی ، ناموس عقل بشکن　مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
ور جادویی نماید ، بندد زبان مردم　تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها

عاشق خموش خوشتر ، دریا بجوش خوشتر

۱۹۳ چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

جانا قبول گردان این جست‌و جوی ما را بنده و مرید عشقیم ، بر گیر موی ما را

بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله تا گل سجود آرد سیمای روی ما را

مخمور و مست گردان امروز چشم ما را رشک بهشت گردان امروز کوی ما را

شمع طراز گشتیم ، گردن دراز گشتیم فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را

ای آب زندگانی ما را ربود سیلت اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو همخوی خویش کردست‌آن باده خوی ما را

گر بحر می بریزی ما سیر و پرنگردیم زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را

نک جوق جوق مستان در می‌رسند بستان مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را

ترک هنر بگوید ، دفتر همه بشوید گر بشنود عطارد این طرقوی ما را

سیلی خورندچون دف در عشق فخرجویان زخمه بچنگ آور می زن سه توی ما را

بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

۱۹۴ گر بشنوند تا گه این گفت و گوی ما را

خواهم گرفتن اکنون آن مایهٔ صور را دامی نهاده‌ام خوش آن قبلهٔ نظر را

دیوار گوش دارد ، آهسته‌تر سخن گو ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را

اعدا که در کمینند در غصهٔ همینند چون بشنوند چیزی گویند همدگر را

گر ذرها نهانند خصمان و دشمانند در قعر چه سخن گو ، خلوت گزین سحررا

ای‌جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را

رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد می‌خواند یک بیک را میگفت‌خشک و تر را

زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را

ما نیز مردمانیم ، نی کم زسنگ کانیم بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را

دریای کیسه بسته ، تلخ و ترش نشسته

۱۹۵ یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را

شهوت که با تو رانند صد تو کنندجانرا چون با زنی برانی سستی دهدمیان را

زیرا جماع مرده تن را کند فسرده بنگر باهل دنیا در یاب این نشان را

میران و خواجگانشان پژمرده است‌جانشان خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را

در رو بعشق دینی تا شاهدان بینی پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را

بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی زان آشیان جانی اینست ارغوان را

خامش کنی و گر نی بیرون شوم از اینجا

۱۹۶ کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

در جنبش اندر آور زلف عبر فشان را — در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشد و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر — ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه — در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان — خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس مار یار گردد ، گل جفت خار گردد — وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سوبی — یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خودروان شد بستان و باتوگوید — در سرخودروان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن — لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید — معراجیان نهاده در باغ تردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته — چون بر خزنیه باشد ادرار پاسبان را

این برگ چون زبانها وین میوه‌هاچو دلها

۱۹۷ دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

ای بنده باز گرد بدرگاه ما بیا — بشنو ز آسمانها حی علی‌الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم — در خار زار چند دوی ای برهنه‌پا
جانرا من آفریدم و دردیش داده‌ام — آنکس که درد داده همو سازدش دوا
قدی چو سرو خواهی‌در باغ‌عشق‌رو — کین چرخ کوژ پشت کند قد تو دو تا
بالی که برگ وشاخش گویا و زنده‌اند — باغی که‌جان ندارد آن‌نیست‌جان فزا
ای زنده زاده چونی از گند مردگان — خودتا سه‌می‌نگیرد ازین مردگان ترا
هر دوجهان پر استز حی‌حیات‌بخش — با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شمار ذره معلق همی زنند — هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا

ایشان چو ما ز اول خفاش بوده‌اند

۱۹۸ خفاش شمس‌گشت از آن بخششو عطا

ای صوفیان عشق بدرید خرقها — صد جامه ضرب کرد گل‌از لذت صبا
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد — زین هر دو درد رست‌گل‌از امر أتیتا
از عیب رو نمود ، صلایی‌زدو برفت — کین راه کوتهست گرت نیست پا روا
من هم خموش‌کردم و رفتم عقیب‌گل — از من‌سلام وخدمت ریحان و لاله را
دل‌ازسخن پرآمد و امکان گفت‌نیست — ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا

زان حالها بگو که هنوزآن نیامدست

۱۹۹ چون خوی صوفیان نبود ذکر ماضی

ای‌خان و مان بمانده‌واز شهر خود جدا — شاد آمدیت از سفر خانهٔ خدا
روز از سفر بفاقه و شبها قرار نی — در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
مالیده رو و سینه در آن قبله‌گاه‌حق — در خانهٔ خدا شده قد کان آمنا

چونیدو چون بدیت‌دراین‌راه با خطر ایمن کند خدای درین راه جمله را

در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان تا عرش نعرها و غریوست از صدا

جان چشم تو ببوسد و برپات‌سرنهد ای مروه را بدیده و بر رفته‌بر صفا

مهمان‌حق‌شدیت‌وخداو عده‌کرده‌است مهمان عزیز باشد ، خاصه‌بپیش ما

جان خاک اشتری که‌کشد بار حاجیان تا مشعر الحرام و تا منزل منا

باز آمده ز حج و دل‌آنجا شده‌مقیم جان حلقه را گرفته و تن‌گشته مبتلا

از شام‌ذات‌جحفه‌واز بصره ذات عرق با تیغ و با کفن شده اینجا که ربنا

کوه صفا بر آ بسر کوه رخ بیت تکبیر کن برادر و تهلیل و هم‌دعا

اکنون‌که هفت بار طوافت قبول شد اندر مقام دو رکعت کن قدوم را

وانگه بر آ بمروه و مانند این بکن تا هفت بار و باز بخانه طوانها

تا روز ترویه بشنو خطبهٔ بلیغ وانگه بجانب عرفات آی در صلا

وانگه بموقف آی‌و بقرب جبل بایست پس بامداد بار دگر بیست هم بجا

وآنگاه روی سوی منی‌آر و بعد ازآن تا هفت بار می زن و می‌گیر سنگها

از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم ای شوق‌ما بزمزم و آن منزل وفا

صبحي بود ز خواب بخیزیم گرد ما

۲۰۰ از اذخر و خلیل بما بو دهد صبا

نام شتر بترکی چه بود بگو دوا نام بچه‌ش چه باشد او خود پیش ۱۰وا

ما زادهٔ قضا و قضا ما در همه ست چون کودکان دوان شده‌ایم ازپی‌قضا

ما شیر ازو خوریم و همه‌درپیش بریم گر شرق و غرب تازد ، ور جانب سما

طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا

در شهر و در بیابان همراه آن مهیم ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش‌لقا

آنجاست شهر کان شه ارواح می‌کشد آنجاست خان و مان‌که بگوید خدا بیا

کوته شود بیابان چون قبله او بود پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا

کوهی که دره آیدهم پشت خم دهد کای قاصدان معدن اجلال مرحبا

همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا

ما سایه‌وار در پی آن مه دوان شدیم ای دوستان همدل و همراه الطلا

دلرا رفیق ما کند آنکس که عذرهست زیرا که دل سبک بود و چست و تیز پا

دل مصر می‌رود که بکشتیش‌وهم نیست دل مکه می‌رود که نجوید مهاره را

از لنگی تنست و ز چالاکی دلست کز تن نجست‌حق‌وزدل جست آن وفا

اما کجاست آن تن همرنگ جان شده آب وگلی شده‌ست بر ارواح پادشا

ارواح خیره مانده‌که این‌شوره‌خاک بین از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا

چه جای مقتدا که بدانجا که او رسید گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
این در گمان نبود درو طعن می‌زدیم در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
ما همچو آب در گل و ریحان‌روان‌شویم تا خاکهای تشنه ز ما برد هد گیا
بی دست و پاست‌خاک‌جگر گرم بهرآب زین رو دوان‌دوان رود آن‌آب‌جویها
پستان‌آب می‌خلد ایر که دایه اوست طفل نبات را طلبد دایه جابجا
ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان همی رسند پنهان و آشکار باز آ بـاقربـا
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتـی ما بی تو ناخوشیم اگر توخوشی ز ما
ای خواجه این ملالت تو زآه اقرباست با هر کی جفت گردی‌آنت کند جدا
خاموش کن که‌همت ایشان پی توست

۲۰۱ **تاثیر همتست تصاریف ابتلا**

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز کوته نگشت و هم نشود این درازنا
اما چنین نماید کاینک تمام شد چون ترک گوید "اشپو"مرد رونده را
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی تا گرمی و جلالت وقوت دهد ترا
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست چونت قنق کند که بیا خرگه اندرا
صاحب مروتیست که‌جانش دریغ نیست لیکن گرت بگیرد مانـدی درابتلا
بر ترک ظن بد مبر و متهم نکن مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا درآتش است سه‌نعل از برای تو و انجا بگوش توست دل خویش و اقربا
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش انـدر گلوی تو رود ای یار باوفا
گر در عسل نشینی تلخت کنند رود ور باوفا تو جفت شوی گرددآن‌جفا
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

۲۰۲ **سر گشته دارد آب غریبی چو آسیا**

هر روز بامـداد سـلام علیکما آنجا که شه نشیند وآن‌وقت مرتضا
دل ایستادپیشش ، بسته‌دودست‌خویش تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
جان مست کاس و تا ابدالدهر گه‌گهی بر خوان جسم‌کاسه‌نهددل‌نصیب ما
تازان نصیب بخشد دست مسیح عشق مر مرده را سعادت و بیمار رادوا
برگ تمام یابد از او باغ عشرتـی هم بانوا شود ز طرب‌چنگل دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن جان خود خراب و مست‌درآن‌محووآن فنا
زندان شده بهشت زنای و زنوش عشق قاضی عقل مست در آن مسند قضا
سوی مدرس خرد آیند در سوءال کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا

مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب کین دم قیامتست روا کو ناروا
در عیدگاه‌وصل بر آمد خطیب عشق صف صف نشسته در هوسش بر درسرا
از بحر لامکان همه جانهای گوهری کرده نثار گوهر و مرجان جانها
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق صف صف نشسته در هوسش، بر در سرا
چون از شکاف پرده بریشان نظر کند بس نعرهای عشق بر آید که مرحبا
می‌خواست سینه‌اش‌که سنائی‌دهد بچرخ سینای سینه‌اش بنگنجید در سما
هرچار عنصرند درین‌جوش همچو دیگ نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
ده خاک در لباس گیا رفت از هوس گه آب‌خود هوا شد از بهر این ولا
از راه رو غناس شده آب آتشی آتش شده ز عشق هوا هم درین‌فضا
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیذقی از بهر عشق شاه نه از لهو چون‌شما
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست تا وا رهد ز آب و گلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست، آب وان نیست‌جز وصال تو با قلزم ضیا
زآدم اگر بگردی او بی خدای‌نیست ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست و لیکن خدای را این سنتیست رفته در اسرار کبریا
چون‌پیش آدم‌ازدل‌وجان و بدن کنی یک سجده‌ای بامر حق‌از صدق بی‌ریا
هر سو که تو بگردی از قبله‌بعدازآن کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون‌نباشم در راه ، پس زمن مجموع چون شوند رفیقان با وفا
دیوارهای خانه چو مجموع‌شد بنظم آنگاه اهل‌خانه درو جمع شد دلا
چون‌کیسه جمع نبودباشد دریده درز پس سیم‌جمع چون‌شود از وی یکی بیا

مجموع چون‌شوم‌چو بتبریز شد مقیم

شمس الحقی که او شد سر جمع‌هرعلا

۲۰۳

آمد بهار خرم آمد نگار ما چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی ای سروگلستان چمن و لاله زار ما
پاینده باش ای مه‌و پاینده عمر باش در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری کهسار در خروش که ای یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی درین غریبی‌و چونی‌دراین‌سفر بر خیز تا رویم بسوی دیارما
مارابمشک و خم و سبوها قرار نیست ما را کشان کنید سوی جویبار ما
سوی پری رخی که برآن‌چشمهانشست آرام عقل مست‌و دل بی قرار ما
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما شد آفتاب، از رخ او یادگار ما

ای رونق صباح و صبوح ظریف ما وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر کارزد بهر چه گویی خمر و خمار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود در کش بروی چون قمر شهریار ما

این نیم کاره ماندودل من ز کار شد

۲۰۴ **کار او کند که هست خداوند کار ما**

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را تا چه بر آرد ز عیب عاقبت کار را
می که بخم حقست راز دلش مطلقست لیک برو هم دقست عاشق بیدار را
آب چو خاکی بده باد درآتش شده عشق بهم بر زده خیمه این چار را
عشق که چادرکشان درپی آن سرکشان بر فلک بی نشان نور دهد نار را
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن مرغ نه‌ای پر مزن قیر مگو قار را
حرف مراگوش کن بادهٔ جان نوش کن بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
پیش ز نفی وجود خانهٔ خمار بود قبلهٔ خود ساز زود آن درو دیوار را
مست شود نیک مست ازمی جام الست پر کن از می پرست خانهٔ خمار را

دادخداوند دین شمس حقست این ببین

۲۰۵ **ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را**

چند گریزی ز ما چند روی جابجا جان تو در دست ماست همچوگلوی عصا
چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف زین رمهٔ پر ز لاف هیچ تودیدی وفا
روزدوسه‌ای ز حیر گرد جهان گشته گیر همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو از کفن مرده‌ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن زرومال باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن من بسما می‌روم نیست زر آنجا روا

جغد نه‌ای بلبلی ازچه‌در این منزلی

۲۰۶ **باغ وچمن راچه شد سبزه و سرووصبا**

ای همه خوبی ترا پس تو کرایی کرا ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف توای قمرباغ ، دهان پر شکر وز کف تو بی‌خبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سرکشید در قد تو کی رسید نرگس اگرچشم داشت هیچ ندید او ترا
مرغ اگرخطبه‌خواند ، شاخ اگر گل فشاند سبزه اگر تیز راند ، هیچ ندارد دوا
شرب گل ازابربودشرب دل از صبر بود ابر حریف گیا صبر حریف صبا
هرطرفی صف‌زده مردم و دیو و دده لیک در این میکده پای ندارند پا

هر طرفی ام بجو هرچه بخواهی بگو ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم شود روی آب از تپش آفتاب باز همش آفتاب بر کشد اندر علا
بربردش خرد خرد تاکه ندانی چه برد صاف بدزدد زدرد شعشعهٔ دلربا

زین سخن بوالعجب بستم من هردولب
لیک فلک جمله شب می زندت الصلا

۲۰۷

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا وی که بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبرد ست وهم عقل ندیدست وفهم از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا
ز کرمت من بناز می نگرم در بقا کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نعمت آنکس که او مژدهٔ تو آورد گر چه بخوابی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه واجب و لازم چنانک سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم وشفاعت تراست مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها پیش نهد جمله‌ای کنز نهانی مرا
سجده کنم من زجان روی نهم من بخاک گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من هست زمان وصال زانک نگنجد درو هیچ زمانی مرا
عمراوانیست ووصل شربت صافی درآن بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازاین در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
گوهر معنی اوست پر شده جان ودلم اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
رفت وصالش بروح جسم نکرد التفات گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا

پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را
نام بری ، بازگشت جمله جوانی مرا

۲۰۸

از جهت ره زدن راه در آرد مرا تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله من چه زنم پیش او او بچه آرد مرا
من سروپاگم کنم دل ز جهان برکنم گر نفسی او بلطف سر بنخارد مرا
او ره خوش می زند رقص برآن میکنم هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا
گه بفسوس او مرا گوید کنجی نشین چونک نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
زاول امروزم او می بپراند چو باز تا که چه گیرد بمن بر کی گمارد مرا
همت من همچورعد نکتهٔ من همچوابر قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
ابر من از بامداددارد از آن بحرداد تا که ز رعد و ز بادبر کی ببارد مرا

چونک ببارد مرا یاوه ندارد مرا
درکف صدگون نبات باز گذارد مرا

۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی درآ خانهٔ دل آن تست خانه خدایی درآ
خانه ز تو تافته‌ست روشنیی یافته‌ست ای‌دل وجان‌جای‌توای‌تو کجائی در آ
ای صنم خانگی مایهٔ دیوانگی
۲۱۰ ای همه خوبی ترا پس تو کرایی درآ
گر نه تهی باشدی بیشترین جویها خواجه چرا می دود تشنه‌درین‌کویها
خم‌که دروباده‌نیست‌هست‌خم‌ازباد پر خم پر از باد کی سرخ کند رویها
هست تهی خارها نیست دروبوی‌گل کور بجوید ز خار لطف گل و بویها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین بر پی دودش برو زود درین سویها
درحجب مشک‌موی روی ببین‌اه‌چه‌روی آنک خدایش بشست دورز رو شویها
بر رخ‌او پرده نیست جزکه سرزلف او گاه چو چوگان شود گاه شود گویها
از غلط عاشقان از تبش روی او صورت او می شود بر سر آن مویها
هی که بسی جانها موی بمو بسته‌اند چون مگسان شسته‌اند بر سر چربویها
باده‌چو از عقل برد رنگ‌ندارد رواست حسن‌تو چون یوسفیست تا چه‌کنم‌خویها
آهوی آن نرگسش صید کند جز که شیر راست شود روح چون کژ کند ابرویها
مفخر تبریزیان شمس حق بی زبان
۲۱۱ توی بتو عشق تست‌بازکن این تویها
باز بنفشه رسیدجانب سوسن دو تا باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدند شادزان سوی عالم چوباد مست و خرامان و خوش سبز قبایان‌ما
سرو علمدار رفت سوخت‌خزانرا بتفت وز سر که رخ نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک گفت علیک السلام در چمن‌آی ای فتا
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی دست‌زنان‌چون‌چنار رقص‌کنان‌چون‌صبا
غنچه‌چومستوریان کرده رخ‌خود نهان باد کشد چادرش کای سره رو بر گشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
رفت‌دی‌روترش ،کشته‌شد آن‌عیش کش عمر تو بادا دراز ای سمن تیز پا
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را سبزه‌سخن فهم کرد گفت‌که فرمان‌ترا
گفت قرنفل‌ببید من ز تو دارم امید گفت عزبخانه‌ام خلوت تست الصلا
سیب بگفت‌ای‌ترنج‌از چه تورنجیده‌ای گفت من از چشم بد می‌نشوم‌خودنما
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جان هست بهاری نهان ماه‌رخ و خوش‌دهان باده بده ساقیا
یا قمرا" طالعا" فی ظلمات‌الدجی نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
چندسخن ماند لیک‌بیگه ودیرست نیک
۲۱۲ هر چه بشب فوت شد آرم فردا قضا

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صهبا را
ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را قبای لعل بخشیده چهرهٔ ما را
بگاه جلوه چو طاوس عقلها برده گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود قیاس کن که چگونه کنند دلها را
در آورند برقص و طرب بیک جرعه هزار پیر ضعیف بمانده بر جا را
چه جای پیر که آب حیات خلاقند که جان‌دهند بیک غمزه‌جمله اشیا را
شکر فروش‌چنین‌چست‌هیچ‌کس دیدست سخن‌شناس کند طوطی شکر خا را
زهی‌لطیف‌وظریف و زهی‌کریم و شریف چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را روان شوید بمیدان پی تماشا را
اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان‌جانهایی بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که پند نگیرد ز هیچ‌دلداری بریز گمار دمی آن شراب گیرا را
زهی‌شراب‌که‌عشقش‌بدست‌خودپخته‌ست زهی گهر که نبودست هیچ دریا را
زدست زهر بمریخ اگر رسد جامش رها کند بیکی جرعه خشم وصفرا را
تو مانده‌ای‌وشراب و همه فنا گشتیم ز خویشتن‌چه‌نهان می‌کنی تو سیما را
ولیک غیرت لا لاست حاضر و ناظر هزار عاشق کشتی برای لا لا را
بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا بزن تو گردن لا را بیار الا را
بده بلا لا جامی از آنک می‌دانی که علم و عقل رباید هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنگر که غمزهٔ تو حیاتیست ثانی احیا را
بآب ده تو غبار غم و کدورت را بخواب در کن آن‌جنگ را و غوغا را
خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
بماند نیم غزل در دهان وناگفته ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

بر آ ، بتاب بر افلاک شمس‌تبریزی

۲۱۳ **بمغز نغز بیارای برج جوزا را**

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانک سد عظیم است در روش‌ناموس حدیث بی غرض است‌این‌قبول‌کن‌بصفا
هزار گونه جنون ازچه کرد آن مجنون هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه‌دوید گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای‌زفت‌گرفت ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان‌همه ارزید چگونه باشد اسری بعبده لیلا
ندیده‌ای تو دو اوینّ ویسه و رامین نخوانده‌ای تو حکایات وامق و عذرا

تو جامه گرد کنی تا زآب‌ترنشود هزار غوطه ترا خورد نیست در دریا
طریق عشق همه‌مستی آمد وپستی که سیل پست‌رودکی رود سوی بالا
میان حلقه عشاق چون نگین‌باشی اگر تو حلقه بگوش تکینی ای مولا
چنانک‌حلقه‌بگوش‌است‌چرخ‌راوین خاک چنانک حلقه‌بگوش‌است‌روح را اعضا
بیابگوچه‌زبان‌کرد خاک ازاین پیوند چه‌لطفهاکه نکردست عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم‌ای پسر نشاید زد علم‌بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان‌بشنو از غریوِمشتاقان هزار غلغله در جو گنبد خضرا
چو برگشاید بند قباز مستی‌عشق توهای وهوی ملک بین وحیرت‌حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم‌راست ز عشق ، کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب رسید جیش عنایت ، کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان‌جان توبگو

۲۱۴

که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

درخت‌اگر متحرک بدی ز جای بجا نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه‌آفتاب‌و نه مهتاب نور بخشیدی اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات‌ودجله و جیحون‌چه‌تلخ‌بودندی اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هوا چو حاقن گرددبچاه ، زهرشود ببین‌ببین چه‌زیان‌کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد برهوا درابر خلاص یافت‌زتلخی و گشت‌چون حلوا
زجنبش‌لهب وشعله چون بماند آتش نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
نگر بیوسف کنعان‌که از کنار پدر سفر فتادش تا مصر و گشت‌مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر بمدین آمد وزان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر چو آب چشمهٔ حیوانست‌یحی‌الموتی
نگرباحمد مرسل که مکه را بگذاشت کشید لشکرو بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم مسافران جهانرا دو تا دو تا وسه‌تا

چو اندکی بنمودم بدان توباقی را

۲۱۵

زخوی خویش سفرکن‌بخوی وخلق‌خدای

من از کجای‌غم‌وشادی‌این‌جهان‌ز کجا من‌ازکجا غم‌یاران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم دل از کجا و تماشای خاکدان‌ز کجا
چو خر ندارم وخربنده‌نیستم‌ای جان من از کجاغم‌پالان و کودبان زکجا
هزار ساله‌گذشتی ز عقل‌ووهم و گمان تو از کجا و فشارات بد گمان ز کجا
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری تو از کجا و ره بام و نردبان‌ز کجا

دسی ترا و تو کس راببز نمی‌گیری / تو از کجا و هیا های هرشبان زکجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد / توتن زنی و نجوبی که‌این‌فغان‌ز کجا
چو آدمی بیکی مار شد برون‌زبهشت / میان‌کژدم و ماران ترا امان ز کجا
دلا دلا بسر رشته شو ، مثل‌بشنو / که آسمان زکجایست‌و ریسمان ز کجا
شراب خام بیار و بپختگان‌در ده / من از کجا غم هر جام قلتبان‌زکجا
شرابخانه‌در آو در از درون در بند / تو از کجا و بدو نیک مردمان زکجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد / صفات حقی و حق را حدوکران‌زکجا
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد / اجل کجا و پر مرغ جاودان‌زکجا

خموش باش که‌گفتی بسی وکس‌نشنید
که‌این‌دهل زچه‌بامست‌واین‌بیان‌ز کجا

۲۱۶

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا / من دراز قبا با هزارگز سودا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید / بدین‌یکی کندت‌جفت و زان‌دگر عذرا
بدان یکیت بدوزدکه‌دل نهی‌همه‌عمر / زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد / بزخم نادره مقراض "اهبطوامنها"
ز جمع کردن و تفریق اوشدم حیران / بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ پر خاک ،اومهندس دل / زهی رسوم و رقوم و حقایق واسما
ترا چو در دگری ضرب‌کردهمچوعدد / ز ضرب خود چه نتیجه‌همی‌کند پیدا
چوضرب دیدی اکنون بیاو قسمت‌بین / که‌قطره‌ای را چون بخش کرددردریا

بجبر ، جملهٔ اضداد را مقابله کرد
خمش‌که‌فکر درا شکست زین عجایبها

۲۱۷

چه‌نیکبخت‌کسی که خدای خواند ترا / در آ در آ بسعادت درت گشاد خدا
که برگشاید درها مفتح الابواب / که نزل و منزل بخشید نحن‌نزلنا
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت / که سر بر آر ببالا و می فشان‌خرما
که‌دردمید در آن‌نی‌که بود زیر زمین / که گشت مادر شیرین‌و خسرو حلوا
کی‌کرد در کف کان‌خاک رازر و نقره / کی کرد در صدفی آب را جواهرها
ز جان و تن برهیدی بجذبهٔ‌جانان / ز قاب و قوس گذشتی بجذب‌اوادنی
هم آفتاب شده‌مطربت‌که خیز سجود / بسوی قامت سروی زدست لاله صلا
چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر / شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی
گل شکفته بگویم که از چه می‌خندد / که مستجاب شد او را از آن‌بهاردعا
چو بوی یوسف‌معنی‌کل ازگریبان‌یافت / دهان گشاد بخنده که های یا بشرا
بدی بگوید گلشن که‌هر چه‌خواهی‌کن / بفر عدل شهنشه نترسم ازیغما

چوآسمان‌وزمین‌در کفش کم‌ازسیبیست — تو برگ من‌بربایی کجا بری و کجا
چو اوست‌معنی‌عالم باتفاق همه — بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی کاردت ان‌اعرف — وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
کلیم را بشناسد بمعرفت هارون — اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام‌ودرش — که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن رانام — غلام چشم شو ایرا ز نور کردچرا
از ین همه بگذشتم نگاه دار تو دست — که می‌خرامد از آن‌پرده‌مست‌یوسف ما
چه‌جای‌دست‌بود عقل‌وهوش‌شداز دست — که ساقیست دلارام و باده اش گیرا

خموش باش که تا شرح‌این‌همو گوید

۲۱۸ **که‌آب و تاب همان به که‌آید ازبالا**

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را — ببافت جامع کل پرده‌های اجزا را
برای غیر بود غیرت و چوغیر نبود — چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
دهان‌پر است جهان‌خموش‌را از راز — چه مانعست فصیحان حرف پیما را
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند — شکر لبان حقایق دهان گویا را
گهی زبوسهٔ یار و گهی زجام عقار — مجال نیست‌سخن را نه رمز و ایمارا
بزخم بوسه‌سخن‌راچه‌خوش‌همی شکنند — بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست‌شود ناگهان برآشوبند — چه چیز بند کند مست بی محابا را
چو موج پست‌شود کوهها و بحر شود — که بیم آب کند سنگهای خارا را
چوسنگ‌آب شود ،آب‌سنگ ،پس‌می‌دان — احاطت ملک کامکار بینا را
چوجنگ‌صلح‌شود ،صلح‌جنگ‌پس‌می‌بین — صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که روپوش کار خوبانست — زبون و دست‌خوش و رام یافتی‌ما را
حریف بین‌که فتادی تو شیرباخرگوش — مکن مبند بکلی ره مواسا را
طمع نگر که منت پندمی‌دهم‌که‌مکن — چنانکه پند دهد نیم پشه عنقا را
چنانکه جنگ کند روی زرد باصفرا — چنانکه راه ببندد حشیش دریا را
اکنث صاعقهٔ یا حبیب او نارا" — فما ترکت لنسا منزلا ولا دا را
بک‌الفخار ولکن بهیت من سکر — فلست افهم لی مفخرا" ولاعا را
متی اتوب من الذنب توبتی‌ذنبی — متی‌اجار اذا العشق صارلی جا را

یقول‌عقلی لا تبدلن هدی بردی

۲۱۹ **اما قضیت به فی هلاک اوطارا"**

چو اندر آید یارم چه‌خوش‌بود بخدا — چو گیرد او بکنارم چه‌خوش‌بودبخدا
چو شیرپنجه‌نهدبرشکسته آهوی‌خویش — که ای‌عزیز شکارم چه خوش بودبخدا

گریز پای‌رهش را کشان کشان ببرند بر آسمان چهارم چه خوش‌بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم چو بشکنند خمارم چه‌خوش بود بخدا
چو جان زار بلادیده با خدا گوید که‌جز تو هیچ ندارم چه‌خوش‌بود بخدا
جوابش‌آیدازآن‌سوکه من‌ترا پس ازین بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود که روز وشب نشمارم چه‌خوش‌بود بخدا
چو گل شگفته‌شوم دروصال‌گلرخ خویش رسد نسیم بهارم چه‌خوش‌بود بخدا
بیابم آن شکرستان بی‌نهایت را که برد صبر وقرارم چه‌خوش‌بود بخدا
امانتی که بته چرخ در نمی‌گنجد بمستحق بسپارم چه‌خوش بود بخدا
خراب و مست‌شوم درکمال بی‌خویشی نه بدورم ، نه‌بکارم چه‌خوش‌بود بخدا

بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
۲۲۰ **سر حدیث نخارم چه خوش‌بودبخدا**

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه‌خواب دیدی‌دوش که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم‌که مه مرا برداشت ببرد بر فلک و بر فلک نهادمرا
فتاده دیدم دلرا خراب در راهش ترانه گویان کین دم چنین‌فتاد مرا
میان عشق ودلم‌پیش کارها بودست که اندک اندک آید همی بیاد مرا
اگر نمود بظاهر که‌عشق زاد ز من همی بدان بحقیقت که عشق‌زاد مرا
ایا پدید صفات‌نهان‌چوجان ذاتت بذات تو که توبی جملگی مراد مرا
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم ز پردهای طبیعت که‌این کی دادمرا
مبر وظیفهٔ رحمت که در فنا افتم فغان برآورم آنجا که داد داد مرا

بجای بوسه اگر خود مرا رسددشنام
۲۲۱ **خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا**

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا بگو که دردل‌توچیست‌چیست‌عزم ترا
چه‌دیگ پخته‌ای‌ازبهر من عزیزادوش خدای داند تا چیست‌عشق را سودا
چو گوش چرخ‌وزمین‌وستاره‌درکف تست کجا روند همانجا که گفته‌ای‌که بیا
مرا دو گوش گرفتی و جمله‌رایک‌گوش که می‌زنم ز بن هردو گوش طال بقا
غلام پیر شود ، خواجه‌اش‌کند آزاد چو پیر گشتم ازآغاز بنده کرد مرا
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند قیامت تو سیه موی کرد پیران را

چو مرده زنده کنی پیر راجوان‌سازی
۲۲۲ **خموش کردم و مشغول می‌شوم بدعا**

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا که داداوست‌جواهر که خوی‌اوست‌سخا

بدانکه صحبت جانرا همی‌کند همرنگ — ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
نه‌تن‌بصحبت‌جان‌خوب‌روی خوش‌فعلست — چه می‌شود تن‌مسکین‌چو شدزجان‌عذرا
چودست‌متصل تست بس هنر دارد — چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن‌هنر تو نه که همان‌دستی — نه این زمان فراقست و آن‌زمان لقا
پس الله الله زنهار نازیار بکش — که ناز یار بود صدهزار من حلوا
فراق‌رابندیدی خدات منما یاد — که این دعا گوبه‌زین نداشت‌هیچ‌دعا
ز نفس کلی چون‌نفس‌جزو ما ببرید — بماهمبطورو فرود آمد از چنان بالا
مثال دست بریده ز کار خویش‌بماند — که گشت طعمهٔ گربه زهی‌ذلیل‌وبلا
ز دست اوهمه‌شیران‌شکسته پنجه‌بدند — که‌گربه‌می‌کشدش سوبسو ز دست قضا
امید وصل بود تا رگیش می‌جنبد — که یافت‌دولت وصلت هزاردست‌جدا
مدار این‌عجب ازشهریارخوش پیوند — که پاره پارهٔ دود از کفش‌شدست‌سما
شه جهانی و هم پاره دوزاستادی — بکن نظر سوی اجزای پاره‌پارهٔ ما
چوچنگ‌مابشکستی بسازوکش‌سوی خود — ز الست زخمه همی زن‌همی‌پذیر بلا
بلا کنیم و لیک بلیٔ اول کو — که آن چونعره روحست‌وین زکوه صدا
چو نای ما بشکستی‌شکسته را بر بند — نیاز این نی مارا ببین بدان دمها

که نای پارهٔ ما پاره می‌دهدصدجان
که کی دمم دهداو تا شوم لطیف‌ادا ۲۲۳

کجاست‌مطرب جان تاز نعره‌های صلا — در افکند دم او در هزار سر سودا
بگفته‌ام که نگویم و لیک خواهم‌گفت — من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبه — بیک دم آن‌همه را عشق بدرودچوگیا
ازآنک توبه‌چو بندست بند نپذیرد — علو موج چو کهسار و غرهٔ دریا
میان ابروت‌ای‌عشق‌این‌زمان‌گر هیست — که‌نیست‌لایق‌آن روی‌خوب‌ازآن باز آ
مرا بجمله‌جهان کارکس نیاید خوش — که کارهای تو دیدم مناسب‌وهمتا
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق — ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت — که شد از او جگر آب را هم‌استسقا
خدای پهلوی‌هر درد داروبی بنهاد — چو درد عشق قدیمست‌ماند بی زدوا
وگر دوا بود این‌را تو خودروا داری — بکاه‌گل که بیندوده است بام سما
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش — چه التفات نماید بتاج و تخت ولوا
چو باغ‌و راغ حقایق‌جهان گرفت‌همه — میان زهر گیاهی چرا چرند چرا

دهان‌پرست‌سخن‌لیک‌گفت ،امکان‌نیست
بجان جملهٔ مردان بگو تو باقی را ۲۲۴

چه‌خیره می‌نگری در رخ‌من‌ای برنا / مگر که در رخمست‌آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می‌بینی / میان داغ‌نبشته که نحن نزلنا
هزار مشک همی‌خواهم و هزار شکم / که‌آب خضر لذیذست‌و من دراستسقا
وفا چه می‌طلبی ازکسی که بی‌دل‌شد / چو دل‌برفت ،برفت از پیش‌وفا وجفا
بحق این دل ویران و حسن‌معمورت / خوش است‌گنج‌خیالت درین‌خرابهٔ ما
غریو و نالهٔ جانها ز سوی بی‌سوبی / مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
زناله گویم یا از جمال ناله کنان / زناله گوش پرست از جمالش‌آن عینا
قرار نیست زمانی ترا برادر من / ببین که‌می‌کشدت هر طرف تقاضاها
مثال‌گویی اندر میان صد چوگان / دوانه تا سر میدان‌و گه ز سر تا پا
کجاست نیت‌شاه و کجاست نیت‌گوی / کجاست قامت یارو کجاست بانگ‌صلا

ز جوش شوق تو من همچوبحرغریدم
بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

۲۲۵

بپخته است خدا بهر صوفیان‌حلوا / که حلقه حلقه نشستندودرمیان حلوا
هزار کاسهٔ سر رفت سوی خوان فلک / چو در فتاد ازآن‌دیک دردهان‌حلوا
بشرق و غرب فتادست‌غلغلی شیرین / چنین بود چو دهد شاه‌خسروان‌حلوا
پیاپی از سوی مطبخ رسول می‌آید / که پخته‌اند ملایک بر آسمان حلوا
بآبریز برد چونک خورد حلوا تن / بسوی عرش بردچونک‌خوردجان حلوا
بگردد یک‌دل ای‌جان‌چو کفچه‌گردبسر / که‌تا چوکفچه‌دهان پرکنی‌از آن حلوا
دلی که‌ازپی‌حلواچو دیک‌سوخت سیاه / کرم بود که ببخشد بتای نان حلوا

خموش باش که گر حق‌نگویدش‌که‌بده
چه جای نان‌ندهدهم‌بصدسنان حلوا

۲۲۶

برفت یار من و یادگار ماند مرا / رخ معصفر و چشم پر آب و وا اسفا
دو دیده باشدپرنم چو درویست مقیم / فرات و کوثر و آب‌حیات جان افزا
چرارخم نکند زرگری چو متصلست / بگنج بی‌حد و کان جمال‌وحسن‌و بها
چراست‌وا اسفا گوی زانک یعقوبست / ز یوسف کش‌مه‌روی خویش گشته جدا
ز نار اگر برود تا ستاره بار شوم / رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
اگر چیم زچراگاه جان برون کردست / کجاست‌زهره‌ویاراکه گویمش که چرا
الست عشق رسیدو هر آنکه گفت‌بلی / گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلا در ترا کند زیرک / خصوص در یتیمی که هست‌ازآن‌دریا
منم کبوتر او گر برانـدم سرنی / کجا پرم نپرم جز که‌گرد بام و سرا
منم ز سایه او آفتاب عالم‌گیر / که سلطنت رسدآنرا که یافت‌ظل هما

بس‌است دعوت دعوت بهل‌دعامی‌گو
۲۲۷ مسیح رفت بچارم سما بپر دعا

بجان پاک تو ای معدن سخا و وفا — که‌صبر نیست مرا بی تو ای‌عزیز بیا
چه‌جای صبر که‌گرکوه‌قاف‌بوداین صبر — زآفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال — چو جان بنده نبودست جان‌سپرده‌ترا
تو خواه باور کن یابگوکه نیست‌چنین — وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا
ملامتم مکنید ار دراز می‌گویم — بود که‌کشف شود حال بنده‌پیش‌شما
که‌آتشیست که دیگ مرا همی جوشد — کز و شکاف کند گر رسد بسقف سما
اگر چه سقف سما ز آفتاب‌و آتش او — خلل نکرد و نگشت ازتفش سیه سما
روان شدست‌یکی‌جوی‌خون‌زهستی من — خبر ندارم من‌کز کجاست تا بکجا
بجوچه‌گویم کای‌جو مرو چه جنگ‌کنم — برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا
بحق آن لب شیرین‌که‌می‌دمی‌درمن — که اختیار ندارد بناله این سرنا

خموش باشومزن آتش اندرین بیشه
۲۲۸ نمی‌شکیبی ، می نال پیش او تنها

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا — فرشته را ز فلک جانب زمین‌کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج — براق عشق ابد را بزیر زین‌کشدا
بپیش روح نشین زانکه‌هر نشست‌ترا — بخلق‌وخوی و صفتهای همنشین‌کشدا
شراب عشق ابد را که ساقیش روح‌است — نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی — که آن ترا بسوی نور شمع دین‌کشدا
رسید وحی خدایی که گوش‌تیز کنید — که گوش تیز بچشم خدای بین‌کشدا
خیال دوست ترا مژدهٔ وصل دهد — که‌آن خیال و گمان‌جانب یقین‌کشدا
درین‌چهی‌توچویوسف‌خیال‌دوست‌رسن — رسن ترا بفلکهای بر ترین کشدا
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید — نگفتمت که‌چنان کن‌که‌آن‌باین کشدا
بجه بجه ز جهان همچوآهوان‌ازشیر — گرفتمش‌همه کان است کان‌بکین کشدا
براستی بر سد جان برآستان وصال — اگر کژی بحریر و قز کژین کشدا
بکش تو خارجفاها از آنکه خارکشی — بسبزه و گل و ریحان‌ویاسمین کشدا
بنوش‌لعنت و دشنام دشمنان‌پی دوست — که‌آن بلطف‌و ثناها و آفرین کشدا

دهان ببند و امین‌باش درسخن‌داری
۲۲۹ که شه کلید خزینه بر امین کشدا

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا — چو قسمتست چه‌جنگست مر مرا وترا
شراب آن‌گل است و خمارحصه خار — شناسد اوهمه را و سزا دهد بسزا

شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد / که هست‌جا و مقام شکر دل حلوا
تراچو نوحه گری داد نوحه‌ای‌می‌کن / مرا چو مطرب خودکرد در دمم سرنا
شکر شکر چه بخندد بروی من‌دلدار / بروی او نگرم وا رهم ز رو و ریا
اگر بدست‌ترش‌شکری تو از من نیز / طمع کن ای ترش ارنه‌محال‌را مفزا
و گر گریست بعالم‌گلی که‌تا من نیز / بگریم و بکنم نوحه‌ای چو آن گلها
حقم نداد غمی جز که قیافه طلبی / ز بهر شعر و از آن هم‌خلاص‌دادمرا

بگیر و پاره‌کن این‌شعرراچو شعرکهن
۲۳۰ که فارغست معانی ز حرف‌وباد وهوا

ز سوز شوق دل من همی زند عللا / که بوک در رسدش ازجناب‌وصل صلا
دلست‌همچوحسین و فراق همچویزید / شهید گشته دوصد ره بدشت‌کرب‌وبلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته‌بغیب / اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
میان جنت‌وفردوس وصل دوست‌مقیم / رهیده ازتک زندان‌جوع‌ورخص و غلا
اگر نه بیخ درختش‌درون‌غیب‌ملیست / چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا

خموش باش وز سوی ضمیرناطق باش
۲۳۱ که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

سبکتری تو از آن دم‌که‌می‌رسد زضبا / ز دم‌زدن نشود سیرو مانده‌کس‌جانا
زدم زدن‌کی شود مانده‌یاکی‌سیرشود / تو آن دمی‌که‌خدا گفت یحیی‌الموتی
دهان گورشود باز و لقمه ایش کند / چو بسته گشت دهان تن ازدم احیا
دمم فزون ده تا خیک‌من‌شود پرباد / که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
مباد روزی کندر جهان تو در ندمی / که یک گیاه نروید ز جملهٔ صحرا

فرو کش این دم‌زیراترا دمی‌دگراست
۲۳۲ چو بسکلد ز لب این بادآن‌بودبرجا

چوعشق را تو ندانی‌بپرس از شبها / بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند زاختر و ماه / ز عقل‌و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان زعشق آموزد / که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق‌چنان پدید بود / که بر فلک مه تابان میان کوکبها
خرد نداد و حیران‌شودزمذهب‌عشق / اگر چه‌واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب‌حیات‌عشق‌چشید / کساد شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون‌عاشق بین / دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
دمشق چه که بهشتی پرازفرشته‌وحور / عقول خیره در آن چهرها وعبغبها
نه از نبیذ لذیذش شکوفها و خمار / نه از حلاوت حلواش دمل و تبها

زشاه تا بگدا در کشاکش طمعند | بعشق باز رهد جان زطمع و مطلبها
چه فخر باشد مر عشق راز مشتریان | چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
فراز نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم | که کند شد همه دندانم از مذنبها
بپر عشق بپر در هوا و بر گردون | چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها | نه‌خوف قطع وجداییست‌چون مرکبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها | مسببش بخریدست از مسببها
وکیل عشق در آمد بصدر قاضی‌کاب | که تا دلش برمد از قضا و از گبها
زهی‌جهان وزهی نظم نادر و ترتیب | هزار شور در افکند در مرتبها
گدای عشق‌شمر هرچه‌درجهان‌طربیست | که عشق چون زر کانست‌و آن‌مذهبها
سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها | کذبت حاشا لکن ملاحه و بها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا" لکن | و لهت فبک و شوشت فکرتی و نها

بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم
فزونترست جمالش ز جملهٔ دبها ۲۳۳

کجاست ساقی جان تابهم زند ما را | برو بد از دل ما فکر دی‌و فردا را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان‌را | چنو امیر بیاید سپاه سودا را
روان شود زره سینه صد هزار پری | چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
کجاست شیر شکاری وحملهای خوشش | که پر کنند ز آهوی‌مشک صحرا را
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را | ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم | که چشمهای روان داده‌است خارا را
کجاست کان‌شه مانیست‌لیک آن باشد | که چشم بند کند سحرهاش بینا را
چنان ببندد چشمت که ذره رابینی | میان روز و نبینی تو شمس کبری را
ز چشم بند و بیست‌آنک زورقی‌بینی | میان بحرو نبینی تو موج دریا را
ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند | چنانک جنبش مردم بروز اعمی را
نخوانده‌ای ختم الله خدای مهرنهد | همو گشاید مهر و برد عطاها را
دو چشم بسته تودرخواب‌نقشهابینی | دو چشم باز شود پرده آن‌تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب‌جانانست | ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
عجبتر اینک خلایق مثال پروانه | همی پرند و نبینی تو شمع دلها را
چه جرم‌کردی ای‌چشم ماکه‌بندت‌کرد | بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست‌جسم بفرسودن‌اینچنین جانرا | سزاست مشی علی‌الراس آن‌تقاضا را

خموش باش که وحیهای حق شنوی
که صد هزار حیاتست وحی گویا را ۲۳۴

ز جام ساقی باقی چو خورده‌ای‌تودلا | که لحظه لحظه برآری ز عربده عللا
مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبوح | که بزم خاص نهادم صلای عیش‌صلا
بلادرست ، بلایش بنوش و درمی‌بار | چه می‌گریزی آخر گریز تست بلا
پیاله بر کف‌زاهدز خلق باکش‌نیست | میان خلق نشستست درخلاست خلا

زهی پیاله‌که در چشم سر همی ناید
زدست ساقی معنی تو هم‌بنوش هلا

۲۳۵

مرا بدید ونپرسید آن نگار چرا | ترش ترش بگذشت از دریچه یارچرا
سبب چه‌بود چه‌کردم‌که بدنمود زمن | که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
ز بامداد چرا قصد خون‌عاشق کرد | چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چودیدم‌آن‌گل‌او را که رنگ‌ریخته‌بود | دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده‌گردددل | در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
میان ابروی خودچون‌گره‌زند از خشم | گره گره شود از غم دل فکار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او | یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
جهان‌سیه شود آندم که رو بگرداند | نه روز ماندو نی عقل بر قرار چرا
یکی نفس که دل‌یار ما ز ما برمید | چرا رمید زما لطف کرد گار چرا
مگر که‌لطف‌خدااوست‌ما غلط کردیم | و گر نه خوبی او گشت بیکنار چرا

برون صورت اگرلطف محض‌دادی‌روی
پیمبران ز چه‌گشتندپرده دار چرا

۲۳۶

مبارکی که بود در همه عروسیها | درین عروسی ما باد ای‌خدا تنها
مبارکی شب‌قدر و ماه روزه و عید | مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب | مبارکی تماشای جنه المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید | نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی وخوشی‌همچو شیرباد وعسل | باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا

مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد
برآنک گوید آمین بر آنک کرددعا

۲۳۷

یار ما دلدار ما ، عالم اسرار ما | یوسف دیدار ما ، رونق بازار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما | مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی حج ما پیکار ما | خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار ما | ما خرابیم‌وتوی از کرم معمارما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما | سرمکش منکر مشو برده‌ای دستار ما
پس جوابم داداو کز توست این‌کارما | هرچه‌گوئی وادهد چون صداکهسارما

گفتمش خودماکهیم این صدا گفتار ما | زانک که را اختیار نبود ای مختارما
گفت بشنو اولا شمه‌ای ز اسرار ما | هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما | بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما | احمد وصدیق‌بین در دل‌چون‌غار ما
می‌ننوشد هرمبی مست دردی‌خوار ما | خور زدست شه خورد مرغ‌خوش‌منقارما
چون نچسبد در لحدقالب مردار ما | رسته‌گرددزین قفص طوطی طیار ما
خودشناسدجای خودمرغ‌زیر کسار ما | بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
گر ببستان‌بی توایم خارشد گلزار ما | ور بزندان با توایم گل برویدخار ما
گر در آتش با توایم نور گرددنار ما | ور بجنت بی توایم نار شد انوار ما

از تو شد باز سپید زاغ ما و سارما
بس‌کن ودیگر مگو کین بود گفتار ما ۲۳۸

هله ای کیا نفسی بیا | در عیش را سره بر گشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد | نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او | نرهد دلی ز چنین لقا
نکند کسی ز خوشی سفر | نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح | که شنیده‌ام کرم شما
قدحی که آن پر دل شود | بپرد دلم بسوی شما

خمش این نفس دم دل مزن
که فدای تو دل و جان ما ۲۳۹

کرانی ندارد بیابان ما | قراری ندارد دل و جان ما
جهان‌درجهان نقش و صورت گرفت | کدامست از ین نقشها آن ما
چو در ره ببینی‌بریده سری | که غلطان رود سوی میدان ما
از و پرس ازو پرس اسرار ما | کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی | حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک مرغ پران‌شدی | برو طوق سر سلیمان ما
چه گویم چه دانم‌که این‌داستان | فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم‌بدم | پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ستان می‌پرند | میان هوای کهستان ما
میان هوایی که هفتم هواست | که بر اوج آنست ایوان ما
ازین داستان بگذر از من مپرس | که در هم شکستست دستان ما

صلاح‌الحق و دین نماید ترا
جمال شهنشاه و سلطان ما ۲۴۰

تو جان و جهانی کریما مرا چه جان و جهان از کجا تا کجا

که جان خود چه باشد برعاشقان جهان خود چه باشد بر اولیا

نه بر پشت گاویست جمله زمین که در مرغزار تو دارد چرا

در آن کاروانی که کل زمین یکی گاو بارست و تو رهنما

در انبار فضل تو بس دانهاست که آن نشکند زیر هفت آسیا

تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم زهی چشم بند و زهی سیمیا

ترا عالمی غیر هجده هزار زهی کیمیا و زهی کبریا

یکی بیت دیگر برین قافیه بگویم بلی وام دارم ترا

که نگزارد این وام را جز فقر که فقرست دریای در وفا

غنی از بخیلی غنی ماندست

فقیر از سخاوت فقیر از سخا

۲۴۱

نرد کف تو بر دست مرا شیر غم تو خوردست مرا

گشتم چو خلیل اندر غم تو آتشکده‌ها سردست مرا

در خاک فنا ای دل بمران کز راندن تو گردست مرا

می ران فرسی در گلشن جان کز گلشن جان ور دست مرا

در شادی ما وهمی نرسد کین خنده‌گری پرده‌ست مرا

صد رخ ز درون سرخست مرا یک رخ ز برون زردست مرا

ای احوال ده این هر دو جهان کز راحت تو در دست مرا

در رهبریت ای مرد طلب بر هر سر ره مردست مرا

خاموش و مجو تو شهرت خود

کز راحت تو در دست مرا

۲۴۲

خیک دل ما مشک تن ما خوش ناز کنان بر پشت سقا

از چشمهٔ جان پر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا

سقا پنهان و آن مشک عیان لیکن نبود از مشک جدا

گر رقص کند آن شیر علم رقصش نبود جز رقص هوا

دورم ز نظر فعلم بنگر تا بوی بود بر عود گوا

از بوی تو جان قانع نشود

ای چشمهٔ جان ای چشم رضا

۲۴۳

بگشادر بیا در آکه‌مبا عیش‌بی شما بحق‌چشم مست تو که‌توی چشمهٔ وفا

سخنم بسته می‌شود تویکی زلف‌برگشا اناوالشمس والضحی تلف‌الحب والولا

انا فی‌العشق آیه فاقرونی علی‌الملا امه العشق فاعر جوادونکم سلم‌الهوی

دیدمش مست میگذشت گفتم ای ماه تا کجا — گفت نی همچنین مکن همچنین در پیم بیا
در پیش چو نروان شدم برگرفت تیز تیز پا — در پی گام تیز او چه محل باد و برق را
انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا — صوره فی زجاجه نور الارض و السما
رکب القلب نوره فجلی القلب واصطفی — کل من رام نوره استضا مثله استضا
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا — تو بیابی تو پیش من که تو نا محرمی ترا
بثنا لابه کردمش گفتم ای جان جان فزا — گفت یکدم ثنا مگو که دوی هست در ثنا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیدهٔ بقا — ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
ان علینا بیانه تو میا در میان ما — چو در خانه دید تنگ بکند مرد جامها
نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا — بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا — شب نرفتی دوان دوان بلب قلزم صفا
باز آمد و تاویست بنده بنده ست خدا — ماند در کیسهٔ بدن چو زر و سیم نا روا
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا — تا تن از جان جدا شدن مشو از جان جان جدا
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا — رو پی شیر و شیرگیر که علی و مرتضی
نیست بودی تو قرنها بر تو خواند هل اتی — خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا
الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا — هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا

چو بحق مشتغل شدی فارغ از آب و گل شدی

۲۴۴ چو که بی دست و دل شدی دست درزن درین ابا

چه شدی گر تو همچو من شدیبی عاشق ای قنا — همه روز اندر آن جنون همه شب اندرین بکا
ز دو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان — که دو صد نور می رسد بدو دیده از آن لقا
ز رفیقان گسستیی ز جهان دست شستیی — که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا
چو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم — ز بر و نیم متصل بدرونه ز هم جدا
ز هوسها گذشتیی بجنون بسته گشتیی — نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
که طبیبان اگر دمی بچشندی ازین غمی — بجهندی ز بند خود بدرندی کتابها

هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر

۲۴۵ که شوی محو آن شکر چو لبن درز لوبیا

از برای صلاح مجنون را — باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی خبری — درج کن در نبیذ افیون را
چون نداری خلاص بی چون شو — تا ببینی جمال بی چون را
دل پرخون ببین تو ای ساقی — در ده آن جام لعل چون خون را
زانک عقل از برای ما دونی — سجده آرد ز حرص هر دون را
باده خواران بنیم جو نخرند — این دو قرص درست گردون را

نخوت عشق را ز مجنون پرس تا که در سر چهاست مجنون‌را
گمرهیهای عشق بر درد صد هزاران طریق و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من از کرم بحر در مکنون را
گر چه از خشم گفته ای نکنم روح بخش این حمآء مسنون را
شمس تبریز موسی عهدی
۲۴۶ در فراقت مدار هارون را

صد دهل می‌زنند در دل ما بانگ، آن بشنویم ما فردا
پنبه در گوش و موی‌درچشمست غم فردا و وسوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه میداری این دو ضدند و ضد نکرد بقا
چون ملاقات عشق نزدیکست خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی و ملاقاتست گر ترا ماتمست رو زینجا
چونک زندان ماست این دنیا عیش باشد خراب زندانها
آنک زندان او چنین خوش بود چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو درین زندان
۲۴۷ که درینجا وفا نکرد وفا

بانگ تسبیح بشنو از بالا پس تو هم سبح اسمه الاعلی
گل وسنبل چرد دلت چون یافت مرغزاری که اخرج المرعی
یعلم الجهر نقش این آهوست ناف مشکین او و ما یخفی
نفس آهوان او چو رسید روح را سوی مرغزار هدی
تشنه را کی بود فراموشی
۲۴۸ چون سنقر ئک فلاتنسی

گوش من منتظر پیام ترا جان بجان جسته یک سلام ترا
در دلم خون شوق می‌جوشد منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر مر قبای کمین غلام ترا
ز اول عشق من گمان بردم که تصور کنم ختام ترا
سلسلهم کن بپای اشتر بند من طمع کی کنم سنام ترا
آنک شیری زلطف تو خوردست مرگ بیند یقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب که بگوشم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دولت بخش بنمایم ز دور بام ترا

گر سر از سجدهٔ تو سود کند چه زیانست لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آشفته
۲۴۹ بر جگر بسته است نام ترا

دل بر ما شدست دلبر ما گل ما بی حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی که بگردد بگرد لشکر ما
ما بپر می‌پریم سوی فلک زانک عرشیست اصل جوهر ما
ساکنان فلک بخور کنند از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین و ارغوان و گلست بر زمین شاه راه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالم بی نسیم دم منور ما
ذره‌های هوا پذیرد روح از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته‌اند محرم غیب از زبان و دل سخن ور ما
شمس تبریز ابر سوز شدست
۲۵۰ سایه‌اش کم مباد از سرما

هین که منم بر در در برگشا بستن در نیست نشان رضا
در دل هر ذره ترا درگهیست تا نگشایی بود آن در خفا
فالق اصباحی و رب الفلق باز کنی صد دروگویی درآ
نی که منم بر در ، بلک توی راه بده در بگشا خویش را
آمد کبریت بر آتشی گفت برون آ بر من دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیک جمله توام صورت من چون غطا
صورت و معنی تو شوم چون رسی محو شد صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم از خود خود روی بپوشم چرا
هین بستان از من تبلیغ کن بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست چو کاهش بکش داده‌امت من صفت کهربا
کاه ربای من که می‌کشد نه از عدم آوردم کوه حرا
در دل تو جمله منم سر بسر سوی دل خویش بیا مرحبا
دلبرم و دل برم ایرا که هست جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایه را سایهٔ من کی بود از من جدا
لیک ز جایش ببرم تا شود وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که بداند که او فرع ماست تا که جدا گردد او از عدا
رو بر ساقی و شنو باقیش
۲۵۱ تات بگوید بزبان بقا

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا | از من و ما بگذر و زو تربیا
پیشتر آ در گذر از ما و من | پیشتر آ تا نه تو باشی نه‌ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر | در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی | شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم | حلقه زن درگه فقر و فنا
هم برو از جا و هم از جامرو | جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو | تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز | تا که ز سوز تو فرو زد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری | باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست | کو ز کف خاک بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین | دود سیه را بنگارد سما
لقمهٔ نان را مدد جان کند | باد نفس را دهد این علمها
پیش چنین کار و کیا جان‌بده | فقر بجان داند جود و سخا
جان پر از علت او رادهی | جان بستانی خوش و بی منتها

بس کنم این گفتن و خامش کنم

۲۵۲ **در خمشی به سخن جان فزا**

نذر کند یار که امشب ترا | خواب نباشد ز طمع برتر آ
حفظ دماغ آن مدمغ بود | چونک سهر باید یار مرا
هست دماغ تو چو زیت چراغ | هست چراغ تن ما بی وفا
گرد به پر زیت بود سود نیست | صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو | چند چراغ ارزد آن یک صلا
چشم خوشش را ابدا خواب نیست | مست کند چشم همه خلق را
جمله بخسپند و تبسم کند | چشم خوشش بر خلل چشمها
پس لمن الملک بر آید بچرخ | کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کو مهان | بهر بلاد الله حافظ کجا
اهل علم چون شد و اهل قلم | دیو نیابی تو بدیوان سرا
خانه و تنشان شده تاریک و تنگ | چونک ببردیم یکی دم ضیا
گرد که بادش برود چون‌شود | افتد بر خاک سیه بی نوا
چون بجهند از حجب خواب خویش | باز بمالند سبال جفا
اه چه فراموش گرند این گروه | دانششان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع | بر دل پروانه ز جهل و عما

باز بیاید بپر نیم سوز باز بسوزد چو دل ناسزا

نذر تو کن حکم تو کن حاکمی

۲۵۳ **بر شب و بر روز و سحر ای‌خدا**

چند نهان داری آن خنده را آن مه تابندهٔ فرخنده را

بنده کند روی تو صد شاه را شاه کند خندهٔ تو بنده را

خنده بیاموز گل سرخ را جلوه کن آن دولت پاینده را

بسته بدانست در آسمان تا بکشد چون تو گشاینده را

دیدهٔ قطار شترهای مست منتظرانند کشاننده را

زلف بر افشان و در آن حلقه‌کش حلق دو صد حلقه رباینده را

روز وصالست و صنم حاضرست هیچ مپا مدت آینده را

عاشق زخمست دف سخت رو میل لبست آن نی نالنده را

بر رخ دف چند طپانچه بزن دم ده آن نای سگالنده را

ور بطمع ناله بر آرد رباب خوش بگشا آن کف بخشنده را

عیب مکن گر غزل ابتر بماند

۲۵۴ **نیست وفا خاطر پرنده را**

باده ده آن یار قدح باره‌را یار ترش روی شکرپاره را

منگر آنسوی بدین سو گشا غمزهٔ غمازهٔ خون خواره را

دست تو می‌مالد بیچاره وار نه بکفش چارهٔ بیچاره را

خیره و سرگشته و بیکار کن این خرد پیر همه کاره را

ای کرمت شاه هزاران کرم چشمه فرستی جگر خاره را

طفل دو روزه چو ز تو بو برد می کشد او سوی تو گهواره را

ترک کند دایه و صد شیر را ای بدل روغن کنجاره را

خوب کلیدی در بر بسته را خوب کمندی دل آواره را

کار تو این باشد ای آفتاب نور فرستی مه و استاره را

منتظرش باش و چومه نور گیر ترک کن این گنگل و نظاره را

رحمت تو مهره دهد مار را خانه دهد عقرب جراره را

یاد دهد کار فراموش را باد دهد خاطر سیاره را

هر بت سنگین زدمش زنده شد تا چه دمست آن بت سحاره‌را

خامش کن گفت ازین عالم است

۲۵۵ **ترک کن این عالم غداره را**

خیز صبوحی کن و در ده صلا خیز که صبح آمد و وقت دعا

کوره پر از می کن و در کاسه ریز خیز مزن خنبک و خم بر گشا
دور بگردان و مرا ده نخست جان من، تازه کن ای جان فزا
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ در فلک انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن وقت تو خوش ای قمر خوش‌لقا
در سرم افکن می و پابندکن تا نروم بیهده از جابجا
زان کف دریا صفت درنثار آب در انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت گشته ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح حشر شدم از تک گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم تو بده هم تو بگو زین‌سپس ای دهن و کف تو گنج بقا

خسرو تبریزی توی شمس دین

۲۵۶ سرور شاهان جهان علا

داد دهی ساغر و پیمانه را مایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را پیش کشی آن بت دردانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد صبر و قرار این دل دیوانه‌را
تیغ بر آور هله ای آفتاب نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توی مسکن سیمرغ را شمع توی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف نقل کن آن قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و درکارکش این بدن کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را پس چه شد آن ساغر مردانه‌را
نیم دلی را بچه آرد ، که او پست کند صد دل فرزانه را
از پگه امروز چه خوش مجلسیست آن صنم و فتنهٔ فتانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را مست کند زلف تو صد شانه‌را
یک نفسی بام بر آ ای صنم رقص در آراستن خانه را
شرح فتحنا و اشارات آن قفل بگوید سر دندانه را

شاه بگوید شنود پیش من

۲۵۷ ترک کنم گفت غلامانه را

لعل لبش داد کنون مر مرا آنچ ترا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل و جان بگفت برگ منت هست ، بگلشن‌برآ
گر نخریدست جهان را ز غم مژده چرا داد خدا کاشتری
در بن خانه‌ست جهان تنگ و منگ زود بر آیید ببام سرا

صورت اقبال شکر ریز گفت شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بر دست خرامان رسید فخر من و فخر همه ما ورا
جام مباح آمد هین نوش کن با زره از غابر و از ماجرا
ساغر اول چو دود بر سرت سجده کند عقل جنون، ترا
فاش مکن فاش تو اسرار عرش
در سخنی زاده ز تحت الثری

۲۵۸

گر بنخسبی شبی ای مه لقا رو بتو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو خورشید غیب چشم ترا باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست نشنود آنکس که بخفت الصلا
موسی عمران نه بشب دید نور سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج‌رفت برد براقیش بسوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق چشم بدی تا که نبیند ترا
خلق بخفتند ولی عاشقان جملهٔ شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت بودآن‌دروغ خواب کجا آید مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت طلب تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی تشنه کجا خواب گران از کجا
چونک بخسپید بخواب آب دید با لب جویا که سبو یا سقا
جملهٔ شب می‌رسد از حق‌خطاب خیز غنیمت شمر ای بی‌نوا
ور نه پس مرگ تو حسرت خوری چونک شود جان تو از تن جدا
جفت ببرند و زمین ماندخام هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان مست شدم سر نشناسم ز پا
شمس حق مفخر تبریزیان
بستم لب را تو بیا برگشا

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکر خانه‌را آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مردهٔ پوسیده را مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند عقل دهد کلهٔ دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد آنچ نباشد دل فرزانه را

طفل کی باشد تو مگر منکری عربدهٔ استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی چونک بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شود قصهٔ شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دل ماه را بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصهٔ آن چشم کی یارد گزارد ساحر ساحر کش فتانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن تا ابد او بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را

۲۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدانش گرد چونک شدی سر خوش بی دست وپا
اسب و رخت راست برین شه طواف گر چه بر نطع روی جا بجا
خاتم شاهیت در انگشت کرد تا که شوی حاکم و فرمان روا
هر که بگرد دل آرد طواف جان جهانی شود و دلربا
همره پروانه شود دل شده گردد بر گرد سر شمعها
زانک تنش خاکی و دل آتشیست میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گردد هر اختری زانک بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا
زانک وجودست فنا پیش او شسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از کمیز کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدث را بدان کژ مژ و مقلوب نباید دعا
زانک کلیدست و چو کژ شد کلید وا شدن قفل نیابی عطا
خامش کردم همگان بر جهید قامت چون سرو بتم زد صلا
خسرو تبریز شهم شمس دین
بستم لب را تو بیا بر گشا

۲۶۱

های ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چو ما یا صاحبی انی مستهلک لو لا کما
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من اصفر خدی من جوی وابیض عینی من بکا
از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان الصید جل اوصغر فالکل فی جوف الفرا
اسباب عشرت راست شد هرچه دلم می خواست شد فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی

جان بازاندرعشق‌او چون سبط موسی رامگو اذهب و ربک قاتلا انا قعو دهاهنا
هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان قولوا لاصحاب الحجی رفقا" بارباب الهوی
گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود من فضل رب محسن عدل علی‌العرش‌استوی
گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
کردیم جلمه حیلها ای حیله آموز نهی ماذا تری فیما تری یا من یری مالا یری

خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

۲۶۲ فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

قیما تری فیماتری یا من یری ولا یری العیش فی اکنافنا و الموت فی ارکاننا
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا یا نور ضوء ناظرا یا خاطرا" مخاطرا
ندعوک ربا" حاضرا" من قلبنا تفاخرا" فکن لنا فی ذلنا برا" کریما" غافرا
من می‌روم تو کلی درین ره و درین سرا اگر نواله‌ای رسد نیمی مرا نیمی ترا
خود کی رود کشتی درو کاوتهی بیرون‌رود کیل گهر همی رسد بر مشتری‌و مشترا
کیل گهر همی رسد قرص قمرهمی‌رسد نور بصر همی رسد اندک ترین چیزها

خوش اندر آ درانجمن جز بر شکرلگدمزن

۲۶۳ جز بر قرابیها مزن جر بربتان جان‌فزا

بشکر خنده اگر می‌ببرد جان مرا متع الله فوءادی بحبیبی ابدا"
جانم‌آن‌لحظه بخندد که ویش‌قبض‌کند انما یوءمن اجزای اذا اسکرها
مغز هر ذره چو از روزن اومست‌شود سبحت راقصه عز حبیبی‌و علا
چونک ازخوردن باده‌همگی‌باده شوم انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
هله‌ای روز چه روزی تو که‌عمرتودراز یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
تن‌همچون خم مارا پی‌آن‌باده‌سرشت نعم ما قدر ربی لفوءادی‌و قضا
خم سر که دگرست وخم‌دوشاب دگر کان فی خابیه الروح نبیذ فغلی
چون بخسپدخم‌باده‌پی آن می‌جوشد انما القهوه تغلی لشرور و دما
می منم‌خودکه‌نمی‌گنجم درخم جهان بر نتابد خم نه‌چرخ‌کف و جوش مرا
می‌مرده‌چه‌خوری‌هین‌تومرا خور که‌میم انا زق ملئت فیه شراب‌و سقا

وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

۲۶۴ فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم او بود ای خوشاآن روز و روزی ای خوشا
آن چه باشد کوکندکان نیست‌خوش قد رضینا یفعل الله ما یشا
خار او سرمایهٔ گلها بود انه المنان فی کشف الغشا

هر چه گفتی یا شنیدی‌پوست بود لیس لب العشق سرا" قد فشا
کی بقشر پوستها قانع شود ذو لباب فی التجلی قد نشا
من خمش کردم غمش خامش نکرد
عافنا من شر واش قد وشا

۲۶۵

راح بفیها و الروح فیها کی اشتهیها قم فاسقنیها
این راز یارست این ناز یارست آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ثاری قبلت جاری فازداد ناری قم فاسقنیها
لب بوسه بر شد جفت‌شکر شد خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند یارم گیرد کنارم من بی قرارم قم فاسقنیها
ساقی مواسی بسخوا بکاسی یحلف براسی قم فاسقنیها
در گوش‌من باد خوش مژده‌ای داد زان سرو آزاد قم فاسقنیها
کاسا" اداری عقل السکاری منهم تواری قم فاسقنیها
می گفت من خوش وی گفت می‌چش
ما در کشاکش قم فاسقنیها

۲۶۶

هیچ نومی و نفی ریح علی‌الغورهفا اذکر نی وامضه طیب زمان‌سلفا
یا رشا" الحاظه صیرن روحی‌هدفا یا قمرا" الفاظه اورثن قلبی شرفا
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی افقرنی اشکرنی صاحب‌جود و علا
اذا حدا" طیبنی وان بداغیبنی وان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
اکرم بحبی‌ساميا" اضحی‌لصیدرامیا حتی رمی با سهم فیهن‌سقمی‌و شفا"
یا قمر الطوارق تاجا" علی‌المفارق لاح من المشارق بدل لیلتی‌ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن یا ثقتی لا تهنوا و اعتجلوامغتنما"
یانظری صل لما غمضت عنه‌النظرا اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
کن دنفا" مقتربا" ممتثلا مضطربا منتقلا مغتربا" مثل شهاب‌فی‌السما
یامن یری‌ولایری زال‌عین‌العین‌الکری
قلبی عشیق للسری فانتهضوالماورا

۲۶۷

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا البدر غذا ساقی والکاس ثریانا
الصبوة ایمانی و الخلوة بستانی والمشجر ندمانی و الورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواة من کان له عقل اياه و ایانا
من ضاق به دار او اعطشه نار تهدیه الی عین یستر جع ریانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب فلیأت علی شوق فی خدمه مولانا

یاد هر سوی صدر شمس‌الحق‌تبریز هل ابصر فی الدنیا انسانک انسانا
طوبی لک‌یا مهدی قدذبت من‌الجهد اعرضت عن الصورة کی تدرک معنانا

من کان له هم یفنیه ویردیه
فلیشرب و لیسکر من قهوه مولانا ۲۶۸

فدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری تفسرها سرا" و تکنی به جهرا
و انشرت امواتا" و احییتهم بها فدیتک ما ادریک بالامر ما ادری
فعادوا سکاری فی صفاتک کلهم و ما طعمو اثما" ولا شربو اخمرا
و لکن بریق القرب افنی عقولهم فسبحان من ارسی وسبحان من‌اسری
سلام علی قوم تنادی قلوبهم بالسنه الاسرار شکرا" له شکرا"
فطوبی لمن ادلی من الجددلوه و فی‌الدلو حسنا "یوسف قال‌یابشری
یطالع فی شعشاع و جنه یوسف حقائق اسرار یحیط بها خبرا"
تجلی علیه الغیب و اندک‌عقله کمااندک‌ذاک‌الطورو استهدام الصخرا

فظل غریق العشق روحا" مجسما"
و نورا" عظیما"لم یذر دونه سترا ۲۶۹

تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا و من لحظکم نجلی‌الفوءادمن‌الجلا
نعود الی صفو الرحیق بمجلس تدور بنا الکاسات تتلو علی‌الولا
رحیقا" رفیقا" صافیا" مثلالئاً فنخلوا بها یوما" ویوما" علی‌الملا
شرابا" اذا ما ینشر الریح طیبها تحن الیها الوحش من جانب الفلا
خوابی الحمیرا افتحوها لعشرة بمفتاح لقیا کم لبر خص ما غلا
یتابع سکر الراح سکر لقائکم فیسکر من یهوی و یفنی من قلا
انا شد کم بالله تعفون اننی لقد ذبت بالا شواق و الحب‌والولا
لمولا تری فی حسنه و جماله أمانا" من الافات و الموت والبلا

سقی الله ارضا" شمس دین‌یدوسها
کلا الله تبریزا باحسن ما کلا ۲۷۰

افدی قمرا" لاح علینا و تلالا ما احسنه رب تبارک و تعالی
قد حل بروحی فتضا عفت حیاة و الیوم نأی عنی عزا" و جلالا
ادعوه سرارا" و انادیه جهارا" ان ابدلنی الصبوة طیفا" و خیالا
لو قطعنی دهری لا زلت انادی کی تخترق الجب و یروین وصالا
لامل من العشق و لو مر قرون حا شاه ملا لا بی حاشای ملا لا

العاشق حوت و هوی‌العشق کنجر
هل مل اذا ما سکن الحوت‌زلالا ۲۷۱

تعالـوا کلنـا ذا الیـوم سکـری بـا قـداح تخـامـرنـا و تتـری
سقـانـا ربنـا کـاسـا" دهـاقـا" فشکـرا" ثـم شکـرا" ثـم شکـرا"
تعالـوا ان هـذا یـوم عیـد تجلـی فیـه مـا ترجـون جهـرا"
طوارق زرنـا واللیـل ساجـی فمـا ابقیـن فی التضییق صـدرا

ز کـف هـر یکـی دریای بخشش

۲۷۲ **نثـرن جـواهـرا" جـما و وفـرا"**

حداء الحادی صباحا" بهواکم فاتینا صدنا عنکم ظباء حسدونا فابینا
و تلاقینا ملاحا" فی فناکم خفرات فتعا شقنا بغنج فسبونا و سبینا
عذل العاذل یوما عن هواکم ناصحیا ان یخافوا عن هواکم فسمعنا وعصینا
و رأینا کم بدورا" فی سماوات المعالی فاستترنا کنجوم بضیا کم و اهتدینا
بدر مثل خطیب امنا فی یوم عید فاصطفینا حول بدر فی صلوه اقتدینا
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا فاذا کاسات راح کدماء بیدینا
فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرینا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا و بلا شدق ضحکنا و بلا عین بکینا
نور الله زمانا" حازنا الوصل امانا و سقی الله مکانا" بحبیب التقینا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا

فهززنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد

۲۷۳ **فاذا نحـن سکاری فطفقنا و اجتبینا**

طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
حبذا شمس العلی من ساعه نورتنا مرحبا" بدرالدجی من لیله ادهشتنا
لیس نبغی غیر کم قدطال ما جربتنا ما لنا مولا سوا کم طال ما فتشتنا
یا نسیم الصبح انی عندما بشرتنی یا خیال الوصل روحی عندما جمشتنا

یا فراق الشیخ شمس‌الدین من تبریزنا

۲۷۴ **کم تـری فـی‌وجهنا آثار ماحرشتنا**

ایه یا اهل الفرادیس اقروءامنشور نا و ادهشو من‌خمرناو استمعو اناقورنا
حور کم تصفر عشقا" تنحنی من ناره لو رأت فی جنح لی او نهارحورنا
جاء بدر کامل قد کدرالشمس الضحی فی قیان خادمات و استقروا دورنا
الف بدر حول بدری سجدا" خرواله طیبواما حولنا و استشر قواد یجورنا

قد سکرنا من‌حواشی بدرهم‌اکرم بهم

۲۷۵ **استجابوا بغینا و استکثـروا میسورنا**

ابصرت‌روحی ملیحا" زلزلت زلزالها انعطش روحی فقلت ویح‌روحی مالها

ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعه طار فی جو الهوی و استقلعت اثقالها
صار روحی فی هواه غارما "حتی دری لو تلقاه ضریر تائه احوالها
فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله ان روحی فی الهوی من لاتری امثالها
لم نمل روحی الی مال الی ان اعشقت رامت الاموال کی تنثر له اموالها
لم تزل سفن الهوی تجری بها مذ اصبحت فی بحار العز والا قبال یوما" یالها
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها حین عدت فضلها واستکثرت اعمالها
افلحت من بعد هلک ان اعوان الهوی اعتنوا فی امرها ان خففو احمالها
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق کل مدح فیه از درت اقوالها
ییأس النفس اللقاء من وصال فائت حین تتلو فی کتاب الغیب من افعالها
حبذا احسان مولی عادروحا "اذ نفث ناولتها شربه صفی لها احوالها
ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مدا" ثم لاتبصر مضی اذ تفکر استقبالها
اختفی العشق الثقیل فی ضمیری دره ان روحی اثقلت من دره قد شالها
مثله ان اثقل الیوم المخاض حره او قعتها فی ردی لم تغنها احجالها
غیر ان سیدا" جادت لها الطافه ان روحی ربوه و استنزلت اطلالها
سیدا" مولی عزیزا" کاملا "فی امره شمس دین مالک اوفت لها آمالها
صادف المولی بروحی وهی فی ذاک الردی من زمان اکرمته ما رات اذلالها
جاء من تبریز سر بال نسیج بالهوی اکتست روحی صباحا" انزعت سربالها

قالت الروح افتخارا" اصطفانا فضله
ثم غارت بعد حین من مقال نالها

۲۷۶

یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی انت شمس الحق تخفی بین شعشاع الضحی
کاد رب العرش یخفی حسنه من نفسه غیره منه علی ذاک الکمال المنتهی
لیتنی یوما" اخر میتا" فی فیه ان فی موتی هناک دوله لا ترتجی
فی غبار نعله کحل یجلی عن عمی فی عیون فضله الوافی زلال للظما
غیر ان السیر والنقلان فی ذاک الهوی مشکل صعب مخوف فیه اهراق الدما
نوره یهدی الی قصر رفیع آمن لا ابالی من ضلال فیه لی هذا الهدی
ابشری یا عین من اشراق نور شامل ما علیک من ضریر سرمدی لایری
اصحبت تبریز عندی قبله او مشرقا" ساعه اضحی لنور ساعه ابغی الصلا
ایها الساقی ادر کاس البقا من حبه طال ما بتنا مریضا" نبتغی هذا الشفا
لانبالی من لیال شیبتنا برهه بعد ما صرنا شبابا" من رحیق دائما
ایها الصاحون فی ایامه تعسا "لکم اشربوا اخواننا من کاسه طوبی لنا
حصحص الحق الحقیق المستضی من فضله سوف یهدی الناس من ظلماتهم نحو الفضا

یالها من سوء حظ معرض عن فضله منکر مستکبر حیران فی وادی الردی
معرض عن عین عدل مستدیم للبقا طالب للماء فی وسواس یوم للکری

عین بحر فجرت من ارض تبریز لها

۲۷۷ **ارض تبریز فداک روحنا نعم الثری**

سبق الجد الینا نزل الحب علینا سکن العشق لدینا فسکنا و ثوینا
ز من الصحوندامه ز من السکر کرامه خطر العشق سلامه ففتنا و فنینا
فسقانا و سبانا و کلانا و رعانا و من الغیب اتانا فدعانا و اتینا
فوجد ناه رفیقا" و مناصا" وطریقا و شرابا" و رحیقا" فسقانا و سقینا
صدق العشق مقالا کرم الغیب توالی و من الخلف تعالی فوفانا و وفینا
ملاء الطارق کاسا" طرد الکاس نعاسا" مهد السکر اساسا" و علی ذاک بنینا
فراینا خفرات و مغان حسنات سرجا" فی ظلمات فدهشنا و هوینا
فالهین نظرنا فشکرنا و سکرنا و من السکر عبرنا کفت العبره زینا

فرجعنا بیسار و ربی ذات قرار

۲۷۸ **و حکینا لمشاة و شهدنا و الینا**

انا لا اقسم الا برجال صد قونا انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
فصبوا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا لهم الفضل علینا لم مما سبقونا
ففتحنا حدقات و غنما صدقات و سرقنا سرقات فاذاهم سرقوسا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغیوب فسقی الله و سقیا" لعیون رمقونا
لحق الفضل و الا لهتکنا و هلکنا ففر رنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
انا لو لای احاذر سخط الله لقلت رمق العین لزاما" خلقونا خلقونا

فتعرض لشموس مکنت تحت نفوس

۲۷۹ **و سقونا بکؤوس رزقونا رزقونا**

مولانا ، مولانا ، اغنانا ،اغنانا امسینا عطشانا ، اصبحنا ، ریانا
لاتاسی ، لاتنسی ، لاتخشی طغیانا اوطانا اوطانا ، من اجلک اوطانا
شرفنا ، آنسنا ، ان کنت سکرانا یا بارق یا طارق ، عانقنا عریانا
من کان ارضیا" ، ما جاء مرضیا" فلیعبد ، فلیعبد ، فرقانا فرقانا
من کان علویا" ، قد جاء حلویا" نرویهم معنانا الونانا الوانا

و الباقی و الباقی بینه یاساقی

۲۸۰ **یا محسن ، یامحسن ،احسانا "احسانا"**

یا منیر الخد ، یا روح البقا یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصافه انت کشاف الغطا بحر العطا

تقتل العشاق عدلا کاملا / ثم تحییهم بغمزات الرضا
صائد الابطال من عین الظبا / مالک الملاک فی رق الهوی
قوم عیسی لو راو احیاءه / عالم الحس انکروا عیسی اذا
این موسی لو رآی تبیانه / لم یواس الخضر یوما" کاملا
لیت ابونا آدم یدری به / اذ نای من جنه لما بکا
هجره نار هوینا قعره / یا شفیعا قل لنا این الردا

خده نار یطفی نارنا

۲۸۱ **یطفی النیران نار ، من رآی**

یا ساقی المدامه حی علی‌الصلا / املا ز جاجنا بحمیا نفد خلا
جسمی زجاجتی و محیاک قهوتی / یا کامل الملاحه و اللطف و العلا
ما ناز عاشق بمحیاک ساعه / الا و فی‌الصدود تلاشی من‌البلا
الموت فی لقائک یا بدر طیب / حاشاک بل لقاوءک امن من البلا
لما تلا هواک صفاتا" لمهجتی / فیها حمائم یتقلین ما تلا

اسقیتنی المدامه من طرفک البهی

۲۸۲ **چتی جلا فوءادی من احسن‌الجلا**

یا من لزاء عشقک لا زال عالیا" / قدخاب من یکون من العشق خالیا"
نادی نسیم عشقک فی‌انفس الوری / احیا کم جلالی جل جلالیا
الحب و الغرام اصول حیاتکم / قد خاب من یظل من‌الحب سالیا"
فی و جنه المحب سطور رقیمه / طوبی لمن یصیر لمعناه تالیا"
یا عابسا" تغرق فی الهم حاله / بالله تستمع لمقالی‌و حالیا"
یا من‌اذل عقلک نفس الهوی تعی / من ذله النفوس سریعا" معالیا"

یا مهملا معیشته فی محبه

۲۸۳ **اسکت کفی الاله معینا "وکالیا"**

جاء الربیع مفتخرا" فی جوارنا / جاء الحبیب مبتسما"وسط دارنا
طیبوا و اکراموا و تعالو التشربوا / عند الحبیب مبتشرا" فی عقارنا

من رام مغنما" و تصدی‌جواهرا"

۲۸۴ **فلیلزم الجواری وسط بحارنا**

اخی رایت جمالا سباالقلوب سنا / و هل اتیک حدیث جلا العقول‌جلا
الست من یتمنی الخلود فی طرب / الا انتبه و تیقظ فقد اتاک اتی
یقر عینک بدر و فی جبینه / سعاده و مرام و عزه و سنا
و سکره لفنوء ادی من شمائله / کانها ملات کاسنا و اسقانا

عجائب ظهرت بین صفو غرته
۲۸۵ تلا لات لسناه بمهجتی و صفا

اتاک عید وصال فلا تذق حزنا و نلت خیر ریاض فنعم ماسکنا
و زال عنک فراق امر من صبر و محنه فتنتنا و خاب من فتنا
فهز غصن سعود و کل جنا شجر فقر عینک منه و نعم ذاک جنا"

فطب تجوت من اصحاب قریه ظلمت
۲۸۶ و نال قلبک منهم شقاوه و عنا

من بنا قصر الکمال مشیدا" لا زال سعدا" ، بالسعود موءیدا"
هز القلوب و ردها بصدوده فغدا دماء العاشقین مبددا"
یا ساکنین محال العشق فی فلق تظنون ان العشق یترکهم سدا"
لا و الذی حاز الملاحه و البها و لم یبق للعشاق حیلا و لایدا"

و ذلک شمس الدین مولا و سیدا"
۲۸۷ و تبریز منه کالفرادیس قد غدا

ورد البشیر مبشرًا" ببشاره احیی الفوءاد عیشه بورودها
فکان ارضا نورت بربیعها فکان شمسا" اشرقت بخدودها

یا طاعنی فی صبوتی و تهتکی
۲۸۸ انظر الی نار الهوی و وقودها

یا کالمینا ، یا حاکمینا یا مالکینا ، لا تظلمونا
یا ذا الفضائل ، زهر الشمائل سیف الدلائل ، لا تظلمونا
یا نعم ساقی ، حلو التلاقی مر الفراق ، لا تظلمونا
فی القلب بارق مثل الطوارق بین المشارق ، لا تظلمونا
نادی المنادی ، فی کل وادی لا بالعناد ، لا تظلمونا
افدیک روحی ، عندالصبوح یا ذا الفتوح ، لا تظلمونا
هذا فوادی ، فی العشق بادی فی الحب عادی ، لا تظلمونا
اسمع کلامی ، نو می حرامی عند الکرام ، لا تظلمونا
عشقی حصانی ، نحو المعانی هذا کفانی ، لا تظلمونا

العشق حال ، ملک و مال
۲۸۹ نومی محال ، لا تظلمونا

یا مخجل البدرا شرقنا بلا لاء یا ساقی الروح اسکرنا بصهباء
لا تبخلن و اوفر راحنا مددا" حتی تنادم فی اخذ و اعطاء
دعنا ینافس فی الصهباء من سکر بالسکر یذهل عن وصف و اسماء

خوابی الغیب قد املاتها مددا"
۲۹۰ راحا" یطهر عن شح و شحناء

بی‌یار محل ما را بی یار مخسب‌امشب — زنهار مخور با ما زنهار محسب امشب
امشب‌زخود افزونیم در عشق‌دگرگونیم — این‌باربین چونیم این‌بارمخسب‌امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها — ما را همه شب تنهامگذار مخسب امشب
صیدیم بشصت غم شوریده و مست‌غم — ما را تو بدست غم مسپارمخسب امشب

ای سرو گلستانرا وی ماه شبستانرا
۲۹۱ این ماه پرستانرا ما زار مخسب‌امشب

ای خواب بجان‌تو زحمت ببری امشب — وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جا که بپری تو ویران‌شود آن‌مجلس — ای خواب‌در ین‌مجلس تادرنپری‌امشب
امشب بجمال او پرورده شود دیده — ای چشم ز بی‌خوابی‌تاغم‌نخوری‌امشب
و اللیل‌اذا یغشی ای خواب برو حاشا — تا از دل بیداران صد تحفه‌بری امشب
گر خلق همه خفتندای‌دل‌تو بحمدالله — گر دوش نمی خفتی امشب بتری‌امشب
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم — کای مونس مشتاقان صاحب‌نظری امشب

شد ماه گواه من استاره سپاه من
۲۹۲ وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

زان شاهد شکر لب زان‌ساقی خوش مذهب — جان مست شد و قالب‌ای‌دوست مخست‌امشب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم — تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی بپریشانی گاهی بپشیمانی — زین عیش همی مانی‌ای دوست مخسب امشب
یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری — از ما چه خبر داری‌ای دوست‌مخسب امشب
بیرون شو ازین هر دو بیگانه شو ای مردو — قم قد ضحک الورد ای دوست مخست امشب

از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم
۲۹۳ شمس‌الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

مهمان توام ای جان‌زنهارمخسب‌امشب — ای‌جان‌ودل‌مهمان‌زنهار مخسب امشب
روی‌توچوبدر آمد امشب شب قدر آمد — ای شاه‌همه‌خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان — بردی‌دل‌وجان‌بستان‌زنهارمخسب‌امشب

ای‌باغ‌خوش‌خندان‌بی‌تودوجهان‌زندان
۲۹۴ آنی‌تووصدچندان زنهار مخسب امشب

بریده شد از ین جوی جهان آب — بهارا باز گرد و وا رسان آب
از آن آبی که چشمهٔ خضر و الیاس — ندیدست و نبیند آنچنان آب

زهی سر چشمه‌ای کز فر جوشش بجوشد هر دمی از عین جان‌آب
چو باشد آبها نانها بروینـد ولی هرگز نرست ای جان ز نان‌آب
بـرای لقمه‌ای نان چون گـدایان مریز از روی فقر ای میهمان‌آب
سراسر جملـه عالم نیم لقمـه‌ست ز حرص نیم لقمه شد نهـان‌آب
زمین و آسمان دلـو و سبـویند برونسـت از زمین و آسمـان‌آب
تو هم بیرون روا چرخ و زمین زود که تا بینی روان از لا مکان‌آب
رهد ماهـی جـان تو ازین حوض بیاشامـد ز بـحر بـی کـران‌آب
در آن بحـری که خضرانند ماهی درو جاوید ماهـی جـاودان آب
از آن دیـدار آمـد نـور دیده از آن بامست انـدر ناودان‌آب
از آن باغست این گلهای رخسار از آن دولاب یابـد گلستـان آب
از آن نخلسـت خرما هـای مریم نه ز اسبابست‌و زین ابواب آن آب
روان و جـانت آنگـه شاد گـردد کزینجا سـوی تو آیـد روان آب

مزن چوبـک دگر چون پاسبانان
که هست این ماهیان را پاسبان آب

۲۹۵

الا ای روی تـو صد ماه و مهتاب مگو شب گشـت و بیگه گشت بشتاب
مـرا در سایه‌ات ای کعبـهٔ جان بـهر مسجد ز خورشیدست مهـراب
غلط گفتم که انـدر مسجد مـا بـرون در بـود خورشیـد بواب
ازین هفت آسیـا ما نان نجوییم ننوشیم آب مـا زین سبز دولاب
ز مستی در هـزاران چـه فتادیم بـرون مان می‌کشد عشقش بقلاب
چـه رونق دارد از مجلس جان زهـی چشم و چـراغ جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سرو مقبـل بجوشـد خون ما زین شاخ عنـاب
فتوح انـدر فتـوح انـدر فتوحی تـوی مفتاح و حق مفتـاح ابواب
ز نفـط انـداز عشـق آتشینت زمیـن و آسمان لـرزان چو سیماب
بر مستانـش آیـد مـی بـدعوی خـلق گـردد براننـدش بمضـراب

خمش‌کن ختم کن ای دل چو دیدی
که آن خوبـی نمی‌گنجـد درالقاب

۲۹۶

مخسـب ای یار مهمان‌دار امشب که تـو روحی و مـا بیمار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار که تـا پیـدا شود اسـرار امشب
اگر تو مشتریـی گـرد مه گرد بگـرد گنبـد دوار امشب
شکـار نسر طایر را بگردون چـو جان جعفری طیـار امشب
ترا حـق داد صیقـل تا زدایی ز هجـر ازرق زنگـار امشب

بحمدالله که خلقان جمله خفتند و من بر خالقم بر کار امشب
زهی کر و فر و اقبال بیدار که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسبد تا سحرگه ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر براه کهکشان بازار امشب
شب ما روز آن استارگانست که در تابید در دیدار امشب
اسد بر ثور بر تازد بجمله عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم زبان بستم و لیکن
منم گویای بی گفتار امشب ۲۹۷

ای در غم تو بسوز و یارب بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد آن جذبهٔ خاک باشد اغلب
از بس که بریخت اشک بر خاک شد خاک ز اشک او مطیب
از گریهٔ آسمان در آمد صد باغ بخندهٔ مذهب
من بودم و چرخ دوش گریان او را و مرا یکیست مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید گلها و بنفشهٔ مرطب
وز گریهٔ عاشقان چه روید صد مهر درون آن شکرلب
آن چشم بگریه می فشارد تا بفشارد نگار غبغب
این گریهٔ ابرو خندهٔ خاک از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ما و خندهٔ ما از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن و نظاره می کن
اندر طلب جهان و مطلب ۲۹۸

آه ازین زشتان که مه‌رو می‌نمایند از نقاب از درون سوکاه تاب و از برون سو ماهتاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون دام دزدان‌درضمیر و رمز شاهان درخطاب
عاشق چادر مباش و خرمران در آب و گل تا نمانی زاب و گل مانند خر اندر خلاب
چون بسگ نان افکنی سگ‌بوکند آنگه خورد سگ نه‌ای شیری‌چه‌باشد‌بهر نان‌چندین‌شتاب
در هر آن مردار بینی رنگگی‌گوبی که جان جان کجا رنگ ازکجاجان‌را بجوجان را بیاب
تو سوءال و حاجتی دلبر جواب هر سوءال چون‌جواب آید فنا گردد سوءال اندر جواب
از خطابش هست گشتی‌چون شراب ازسعی‌آب وز شرابش نیست گشتی همچو آب‌اندرشراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بر وی نبشته خط سبز
شرح آن خطها بجو از عنده‌ام‌الکتاب ۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب چونک دریاست ندهد پای نه درجوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان درلطافت همچوآب ودرسخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضریان آسمان زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
آب یار نور آمداین لطیف و آن ظریف هر دوغمازند لیکن نی زکین بل زاحتساب
آب اندر طشت ویا جوچون زکف جنبان شود نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
عرق جنسیت برادرچون قیامت می‌کند
۳۰۰ خود تو بنگر من خموشم وهواعلم بالصواب

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب وان حدیث چو شکرکز توشنیدم همه شب
گرچه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم گرد آن شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
شب بپیش رخ چون ماه تو چادر می بست من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چوگربه لب خود می‌لیسد من چو طفلان سرانگشت گزیدم همه شب
سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
دام شب آمد جانهای خلایق بربود چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
آنک جانها چو کبوترهمه در حکم ویند
۳۰۱ اندر آن دام مرا وراطلبیدم همه شب

هله صدر وبدر عالم منشین مخسب امشب که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چوطریق بسته بودست وطمع گسسته بودست تو بر آ بر آسمانها بگشا طریق و مذهب
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید چو امیر خاص اقراء بدعا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
ز سلام خوش سلامان بکشم زکبر دامان که شدست از سلامت دل وجان ما مطیب
زکف چنین شرابی زدم چنین خطابی عجبست اگر بماند بجهان دلی موءدب
زغنای حق برسته ز نیاز خود برسته بمشاعل اناالحق شده فانی ملهب
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی که نماند روح صافی چوشد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان زنفخ صورت چو قیامتست پیشم سوی جان مزلزلست وسوی جسمیان مرتب
بسخن مکوش کین فر زدلست نی ز گفتن
۳۰۲ که هنر زپای یابید و زدم دید ثعلب

در هوایت بی قرارم روز و شب سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روزوشب را همچو خود مجنون کنم روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می خواستند جان و دل را می‌سپارم روز و شب

تا نیابم آنچه در مغز منست — یک زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد — گاه چنگم گاه تارم روز و شب
می زنی تو زخمه و بر می رود — تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح — زان خمیر اندر خمارم روز وشب
ای مهار عاشقان در دست تو — در میان این قطارم روزوشب
می کشم مستانه بارت بی خبر — همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایم بقندت روزه‌ام — تا قیامت روزه دارم روزوشب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم — عید باشد روزگارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو — انتظارم انتظارم روز و شب
تا بسالی نیستم موقوف عید — با مه تو عید وارم روز وشب
زان شبی که وعده کردی روز وصل — روز و شب را می‌شمارم‌روز وشب

بس که کشت مهر جانم تشنه است

۳۰۳ **ز ابر دیده اشک بارم روز و شب**

مجلس خوش کن از آن دوپاره‌چوب — عود را در سوز و بربط را بکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش — وان دگر در نفی و در سوزست‌خوب
مجلسی پر گرد بر خاشاک فکر — خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور — تا نکوبی نفع ندهد این‌حبوب
نیر اعظم بدان شد آفتاب — کو در آتش خانه‌دارد بی‌لغوب
ماه از آن پیک و محاسب می‌شود — کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران — تا رسدشان بوی علام الغیوب
گر ببو قانع نه‌ای تو هم بسوز — تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور — چون بسوزد دل رسد وحی‌القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن — گر چه جان گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما — حرقن ذاحر کن ذاللکروب
من یلج بین السکاری لایفق — من یذق من راح روح لا یتوب
اغتنم بالراح عجل و استعد — من خمار دونه شق الجیوب

این تنجو ان سلطان الهوی

۳۰۴ **جاذب العشاق جبار طلوب**

هیچ میدانی چه می‌گوید رباب — ز اشک چشم و از جگرهای کباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت — چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب هم گوید بدم من‌شاخ سبز — زین من بشکست و. بدرید‌آن‌رکاب

ما غریبان فراقیم ای شهان بشنوید از ما الی الله المآب
هم ز حق رستیم اول درجهان هم بدو را می‌رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی که شوی خسته بگاه اجتذاب
زانک از بسیار منزل رفته‌ای تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وارهی هم دهی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را گیر کو سختت گرفت اول او و آخر او او را بیاب
خوش کمانچه می‌کشد کان تیر او در دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب گر عاشق‌است همزبان اوست این بانگ صواب
باد می نالد همی خواند ترا که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم آمدم تا رهانم تشنگانرا زین سراب
نطق آن‌با دست کابی بوده است آب گردد چون بیندازد نقاب
از برون شش جهت این بانگ‌خاست کز جهت بگریز و رو از ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغد من کی گذارم شهر و کی گیرم‌خراب
گر خری دیوانه شد نک‌گیر گاو بر سرش چندان بزن کایدلباب

گر دلش جویم خسیش افزون شود
کافران را گفت حق ضرب الرقاب ۳۰۵

آواز داد اختر بس روشنست امشب گفتم ستارگان را مه با منست امشب
بر رو ببام بالا از بهر الصلا را گل‌چید نست‌امشب می‌خوردنست‌امشب
تا روز دلبر ما اندر برست‌چون دل دستش بمهر ما را در گردنست‌امشب
تا روز زنگیان‌را باروم دار و گیرست تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز ساغر می در گردش‌است‌وبخشش تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب‌وصلت برخاص و عام ریزم شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
داود و ار ما را آهن چو موم گردد کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب
بگشای‌دست دل را تا پای عشق کوبد کان زار ترس دیده در مأنست امشب
برروی چون زر من‌ای بخت‌بوسه می‌ده کاین زر گاز دیده در معدنست امشب
آنکو بمکر و دانش می‌بست راه ما را پالان خر برو نه کو کودنست‌امشب
شمشیر آبدارش‌پوسیده است و چوبین وان‌نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعهٔ حصینش برگستوان‌و خودش‌چون روغنست‌امشب

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
با او چه بحث داری کو الکنست امشب ۳۰۶

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب / بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن روز پر عجایب و ان محشر قیامت / گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی بر طیبین‌فشاندی / طیب تر از تو کی بودای معدن‌اطایب
جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم / این‌شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان / سر کرده در گریبان چون صوفیان مراتب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش / عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش‌حیران نی‌وصل جونه هجران / چون‌وصل‌گوش‌داری زانکس که نیست غایب
جان‌چیست‌فقروحاجت‌جانبخش‌کیست‌جز تو / ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت / طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش رمیدگانرا محنت رسیدگانرا / زان جذبهای جانی ای جذبهٔ‌تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح‌خدادمیده / دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینهٔ تجلی / نقش و حسد چه باشد آیینهٔ معایب
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها / نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
نه‌ازنقشهای‌صورت نه از صاف و نه از کدورت / نه از ماضی ونه حالی‌نه از زهد نه از مراتب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما

۳۰۷ ای از درت نرفته کس نا امید و غایب

کار همه محبان همچون زر است امشب / جان همه حسودان کور و کرست امشب
در یای حسن ایزد چون موج می‌خرامد / خاک ره از قدومش چون عنبرست‌امشب
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان / ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران بسوی‌منزل / کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری / بر گیر سرکه‌این سرخوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی / رقصی که شاخ دولت سبز وترست‌امشب

والله که خواب امشب بر من‌حرام باشد

۳۰۸ کین جان چو مرغ‌آبی در کوثرست‌امشب

خوابم ببسته‌ای بگشاای‌قمرنقاب / تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم‌بتافتی / هین دست درکشیدم‌روی از وفامتاب
گفتی مکن شتاب‌که‌آن‌هست فعل دیو / دیو او بود که می‌نکند سوی‌تو شتاب
یا رب کنم ببینم بر درگه‌نیاز / چندین‌هزار یا رب مشتاق آن‌جواب
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین / مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم‌کن‌که‌ازاین‌چار عنصر او / بی دست و پا تر آمددرسیروانقلاب
وقتی‌که‌اوسبک‌شودآن باد پای اوست / لنگانه بر جهد دوسه گامی‌پی‌سحاب

تا خنده گیرد از تک آن‌لنگ برق را ونـدشفاعت‌آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابـر بگوید که بر جهید کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
گیرم که مـن نگویـم‌آخر نمی‌رسد اندر مشـام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابر همان‌دم روان‌شوند با جره و قنینه و با مشک پر شراب

خاموش‌ودرخراب‌همی جوی گنج عشق
۳۰۹ کین گنج در بهـار بـروییـد ازخراب

واجب‌کند چو عشق مرا کرد دل خراب کندر خرابهٔ دل مـن‌آیـد آفتاب
از پای‌درفتادم از شـرم این کرم کان‌شه دعام گفت همو کرد مستجاب
بس چهره کو نمود مـرا بهر ساکنی گفتم‌که‌چهره‌دیدم وان بود خودنقاب
از نور آن نقاب چو سوزیـد عالمی یارب چگونه باشـد آن شاه‌بی‌حجاب
بر من گذشت عشق‌و من اندرعقب‌شدم واگشت‌ولقمه‌کردومرا خورد چون عقاب
بر خوردم از زمانه چو اوخورد مر مرا در بحرعذب رفتم و وارستم‌از عذاب
آنرا که لقمهای بـلاهـا گوار نیست زانست کو ندیـد گوارش‌ازاین شراب

زین اعتماد نوش کنند انبیا بـلا
۳۱۰ زیرا که هیچ‌وقت‌نترسد ز آتش آب

باز آمد آن مهی که‌ندیدش‌فلک‌بخواب آورد آتشی که نمیـرد بهیـچ آب
بنگـر بخانهٔ تن و بنگـر بجـان‌من از جام‌عشق‌اوشده‌این مست وآن‌خراب
میـر شرابخانـه چو شد با دلم‌حریف خونم‌شراب گشت ز عشق و دلم‌کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد احسنت ای پیالـه‌وشاباش ای شراب
دریـای عشق را دل من دید ناگهان از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
۳۱۱ اندر پیش‌دوان‌شده‌دلهای چون سحاب

زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یار خوب دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
مسخرهٔ‌بادگشت هر چه‌درختست‌وکشت وانچ کشد سر زباد خاربودخشک‌وچوب
هر چه ز اجزای تو رو ننهد سرکشی پای بزن بر سرش هین سروپایش‌بکوب

چونک نخواهی رهید از دم‌هرگول‌گیر
۳۱۲ خاک کسی شو کزو چاره ندارد قلوب

بجان تو که مرو از میان کار مخسب ز عمر یکشب کم‌گیر و زنده‌دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شودازبرای یار مخسب
برای یار لطیفی که شب‌نمی‌خسبد موافقت کن ودل را بدو سپار مخسب
بترس‌ازآن‌شب رنجوریی که تو تا روز فغان و یارب‌ویارب کنی بزار مخسب

شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید — بحق تلخی آن شب که ره‌سپار مخسب
از آن زلازل‌هیبت که سنگ آب شود — اگر تو سنگ نه‌ای‌آن بیاد آر مخسب
اگر چه زنگی شب سخت‌ساقی‌چستست — مگیر جام وی و ترس از آن‌خمار مخسب
خدای گفت‌که شب دوستان‌نمی‌خسبند — اگر خجل شده‌ای زین و شرمسار مخسب
بترس از آن شب سخت‌عظیم بی‌زنهار — ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
شنیده‌ای که مهان کامها بشب یابند — برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد — که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
هزار بارت گفتم خموش و سودت‌نیست
یکی بیار و عوض گیر صد هزار ،مخسب

۳۱۳

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب — که ابر را عربان کرده‌اند رباب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست — رباب قوت ضمیرست و ساقی‌الباب
در آتشی بدمی شعلهابرافروزد — بجز غبار نخیزد چو درد می‌بتراب
رباب دعوت بازست سوی‌شه بازآ — بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست — چومشکلیش نباشد چه‌درخورست‌جواب
جواب مشکل حیوان گیاه آمد وکاه — که تخم‌شهوت اوشد خمیرمایهٔ‌خواب
خر از کجا ودم‌عشق عیسوی ز کجا — که این گشاد ندادش مفتح الابواب
که عشق خلعت‌جانست و طوق کرمنا — برای ملک وصال و برای رفع‌حجاب
ببانگ او همه دلها بیک مهم آیند — ندای رب برهاند ز تفرقهٔ ارباب
ز عشق کم گو با جسمیان‌که‌ایشان‌را
وظیفه خوف‌و رجا آمدو ثواب‌و عقاب

۳۱۴

ترا که عشق نداری‌ترا رواست بخسب — بروکه عشق وغم اونصیب‌ماست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم — ترا که این هوس‌اندرجگرنخاست‌بخسب
بجست وجوی وصالش چو آب می‌پویم — ترا که غصهٔ آن‌نیست‌کوکجاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد ودو برون باشد — چوعشق‌ومذهب‌توخدعه‌و ریاست بخسب
صباح ماست صبوحش عشای‌ماعشوه ش — ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم — ترا که بستر و همخوابه کیمیاست‌بخسب
چو مست هر طرفی می‌فتی و می خیزی — که‌شب گذشت‌کنون‌نوبت دعاست بخسب
قضا چو خواب مرا بست‌ای‌جوان‌تو برو — که‌خواب‌فوت‌شدت‌خواب‌راقضاست‌بخسب
بدست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند — چوتوبدست‌خودی‌روبدست‌راست‌بخسب
منم که‌خون‌خورم‌ای‌جان‌توکه‌لوت‌خوری — چولوت‌رابیقین‌خواب اقتضاست‌بخسب
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز — ترا دماغ تر و تازه مر تجاست بخسب

لباس حرف دریدم سخن رهاکردم
۳۱۵ تو که برهنه‌ای مر تراقباست‌بخسب

چشمها وا نمی‌شود از خواب چشم بگشا و جمع را در یاب
بنگر آخر که بی قرار شدست چشم در چشم خانه چون سیماب
گشت شب دیر و خلق افتادند چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم از می خواب هر دو گشت خراب
جمله اندیشها چو برگ بریخت گرد بنسست بر همه اسباب
عقل شد گوشه‌ای و می‌گوید عقل اگر آن تست هین دریاب
بنگی شب نگر که چون دادست جملهٔ خلق را از این بنگاب
چشم در عین و غین افتادست کار بگذشت از سؤال و جواب

آن سواران تیز اندیشه
۳۱۶ همه ماندند چون خران بخلاب

چونک در آییم بغوغای شب گرد بر آریم ز دریای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب آنک بدیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاک مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار تا بسحر دست من‌و پای شب
راه درازست برانیم تیز ما بدرازا و به پهنای شب
روز اگر مکسب و سوداگریست ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توی شمس دین
۳۱۷ حسرت روزی و تمنای شب

یار آمد بصلح ای اصحاب ما لکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت فادخلوا الداریا اولی الالباب
آفتاب جمال سینه گشاد فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست امه العشق عشقهم آداب
بادهٔ عشق ننگ و نام شکست لا رؤسا تری و لا اذناب
لذت عشق با دماغ آمیخت کامتزاج العبید بالا رباب
دختران ضمیر سر مستند وسط روض القلوب و الدولاب
گر شما محرم ضمیر نه‌اید فاسئلو هن من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از تو
۳۱۸ و خذ الکبد للشراب کباب

علونا سماء الود من غیر سلم و هل یهتدی نحو السماء النوائب
ایعلوا ظلام الکون نور و دادنا و قد جاور الکونین هذا عجائب
فان فارق الایام بین جسومنا فو الله ان القلب ما هو غائب
فقلبی خفیف الظعن نحواحبتی وان ثقلت عن ظعنهن الترائب
علیکم سلامی من صمیم سریرتی فانی کقلبی او سلامی لائب
وکیف یتوب القلب عن ذنب و دکم فقلبی مدا" عما خلاکم لنائب
حواب لمن قد قال عابد بعله اری البعل قد بالت علیه الثعالب

جواب نصیر الدین لیث فضائل

۳۱۹ اری الود قد بالت علیه‌الارانب

امسی و اصبح بالجوی اتعذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی و بلاک لا اتهذب
ما بال قلبک قد قسی‌فآلی متی ابکی و مما قد جری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم احبی بکم و قتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیا" ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
ما عشت فی هدا الفراق‌سویعه لولا لقاوءک کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیا" و منادیا" فانا المسی بسیدی و المذنب

تبریز جل بشمس دین سیدی

۳۲۰ ابکی دما" مما جنیت و شراب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب قد نجوتم من شناب الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تاسو اعلی ما فآتکم اذ بدی بدر خروق للحجاب
ذا مناخ او قفوا بعراننا ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف الوفا ان فی صمت الولا لطف الخطاب

قد سکتنا فافهموا سر السکوت

۳۲۱ یا کرام الله اعلم بالصواب

حرف تاء

آن خواجه راازنیمشب بیماریی پیدا شده‌ست تا روز بر دیوار مابی‌خویشتن سر می‌زده‌ست
چرخ و زمین گریان شده ور ناله‌اش‌نالان‌شده دمهای اوسوزان شده، گویی که درآتشکده‌ست
بیماریی دارد عجب نی درد سر نی رنج تب چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده‌ست
چون دید جالینوس را نبضش گرفت وگفت‌او دستم بهل دلرا ببین‌رنجم برون‌قاعده‌ست
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی زین‌واقعه در شهر ما هرگوشه‌ای صدعربده‌ست

نی‌خواب او رانی‌خورش‌از عشق دارد پرورش — کین عشق‌اکنون‌خواجه‌راهم دایه‌وهم والده‌ست
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی — نی‌خون‌کس‌راریخته‌ست‌نی‌مال‌کس‌رابستده‌ست
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان — کندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده‌ست
این خواجه را چاره مجو بندش‌منه پندش مگو — کانجا که افتاده‌است او نی مفسقه‌نی معبده‌ست
تو عشق را چون دیده‌ای‌ازعاشقان‌نشنیده‌ای — خاموش‌کن‌افسون‌مخوان‌نی‌جادوی‌نی شعبده‌ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا
کین روح با کار و کیا بی تابش تو جامدست

۳۲۲

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت — بی دل و بی‌خودت‌کنم دردل وجان‌نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل — تا که کنار گیرمت‌خوش خوش و می فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا — همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای — باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
گل چه بود که گل توی ناطق امر قل توی — گرد گری ندانْدت چون تو منی بدانمت
جان و روان من توی فاتحه خوان‌من توی — فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
صید منی شکار من گرچه زدام‌جسته‌ای — جانب دام باز رو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو — در پی من چه می‌دوی تیز که بردرانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی — گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست — شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را — نیک بجوش و صبر کن زانک همی‌پزانمت
نی که تو شیر زاده‌ای در تن آهوی‌نهان — من ز حجاب آهوی یکرهه بگذرانمت

گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
در پی‌تو همی دوم گر چه که می‌دوانمت

۳۲۳

آن نفسی که با خودی یارچوخار آیدت — وان نفسی که بیخودی‌یارچه کارآیدت
آن‌نفسی‌که‌باخودی‌خودتو شکار پشه‌ای — وان نفسی که بیخودی پیل شکارآیدت
آن نفسی که با خودی‌بستهٔ‌ابرغصه‌ای — وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی یار کناره‌میکند — وان نفسی که بیخودی بادهٔ یارآیدت
آن‌نفسی‌که‌باخودی‌همچوخزان‌فسرده‌ای — وان‌نفسی که بیخودی‌دی‌چوبهارآیدت
جملهٔ بی قراریت از طلب قرار تست — طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت از طلب گوارش‌است — ترک گوارش‌ار کنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی مرادیت از طلب مرادتست — ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یارنی — تا که نگار ناز گر عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس‌دین‌ازتبریزچون رسد

۳۲۴ **از مه و از ستارها والله عارآیدت**

درآ تا خرقهٔ قالب در اندازم همین ساعت
درآ تا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
صلا زن پاک باری را رها کن خاک بازی را
که یک جان دارم وخواهم که دربازم همین ساعت
کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی
که وقت آمد که من جانرا سپرسازم همین ساعت
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد ازعالم
امانم ده امانم ده که بگذارم همین ساعت
جهان از ترس می درد وجان از عشق می پرد
۳۲۵ که مرغان را برشک آرم زپروازم همین ساعت

که دیدای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا نازی کنیم آنجا و باز اری نهیم آنجا
که تا دلها خنک گردد که دلها سخت بریانست
نباشد اینچنین شهری ولی باری کم ازشهری
که در وی عدل و انصافست ومعشوق مسلمانست
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
و آن معشوق نادر تر کزو آتش فروزانست
خداوندا باحسانت بحق نور تابانت
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری
که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابانست
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جانان طالب جانست وجان جویای جانانست
که جان ذره است و او کیوان که جان میوست واو بستان
که جان قطره ست واو عمان که جان حبه ست واو کانست
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست
نه در اندیشه می گنجد نه آنرا گفتن امکانست
خمش کن همچو عالم باش خموش ومست وسرگردان
۳۲۶ وگر او نیست مست مست چرا افتان وخیزانست

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حاجت گوناگون در لیلی ودر مجنون
فریاد کنان پیشت کای معطی بی حاجت
انگشتری حاجت مهریست سلیمانی
رهنست بپیش تو از دست مده صحبت
بگذشت مه توبه آمد بجهان ماهی
کو بشکند و سوزد صد توبه بیکساعت
ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
ما لنگ شدیم اینجا بر بند در خانه
چرنده و پرنده لنگند درین حضرت
ای عشق توی کلی هم تاجی و هم غلی
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
از نیست بر آوردی ما را جگری تشنه
بر دوخته ای ما را بر چشمهٔ این دولت
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه گل گشته
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند
در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
در غوره ببین می را در نیست ببین شی را
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت

خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید — خاکی ز کجا یابد بی روح سرو سبلت
کف می‌زن و زین می دان‌تومنشاءهر بانگی — کیر بانگ دوکف نبود بی فرقت‌وبی‌وصلت
خامش که بهار آمد گل آمد وخار آمد
از غیب برون جسته خوبان‌جهت دعوت ۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده‌ست — کز غیرت لطف آن جان در قلقی‌مانده‌ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی زشکر خوشتر — از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده‌ست
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان — نی‌خوف ز تحویلی نی جای دقی‌مانده‌ست
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی — اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده‌ست
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی
شمس الحق تبریزی روشن‌حدقی‌مانده‌ست ۳۲۸

با دست مرا زان سر اندرسر ودرسبلت — پر باد چرا نبود سر مست چنین دولت
هر لحظه و هر ساعت برکوری هشیاری — صد رطل در آشامم بی ساغرو بی آلت
مرغان هوایی را بازان خدایی را — از غیب بدست آرم بی صنعت‌وبی‌حیلت
خود از کف دست‌من‌مرغان‌عجب‌رویند — می از لب من جوشد درمستی‌آن‌حالت
آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشد
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت ۳۲۹

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست — بیایید بیایید که دلدار رسیده‌ست
بیارید بیکبار همه جان و جهانرا — بخورشید سپاریدکه‌خوش تیغ کشیده‌ست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید — بر آن یار بگریید که از یار بریده‌ست
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد — که دیوانه دگر بار ز زنجیررهیده‌ست
چه‌روزست‌وچه‌روزست‌چنین روز قیامت — مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده‌ست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه‌جای‌دل‌وعقلست‌که‌جان‌نیزرمیده‌ست ۳۳۰

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت — سر مست همی گشت ببازار مرایافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید — بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختنم چیست کزو جان نبرد کس — پنهان شدنم چیست‌چوصدبارمرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم کی‌بیابد — آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست — وی بخت که آن‌طرهٔ طرار مرا یافت
دستار بود از سر مستان بگروگان — دستار برو گوشهٔ دستار مرایافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون — آن سرو دو صد گلشن وگلزارمرا یافت
ازگلشن خود بر سر من یارگل‌افشاند — وان‌بلبل‌وآن نادره تکرار مرا یافت

من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست اندر پی من بود بآثار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم ببیابان آن شیر گه صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو با صبر و تانی و بهنجار مرا یافت
درکام من این شست و من اندر تک دریا صاید بسر رشته جرار مرا یافت
جامی که برد از دلم آرار بمن داد آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جان گران جان سبکی یافت و بپرید کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

۲۳۱

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
ار دور ببینی تو مرا شخص رونده آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من بی من و تو بی تو درآییم در ین جو ریرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه و لیکن نکشد مرد
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

۲۳۲

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه ست از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه ست وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست با خواجه مگویید که او مست شبانه ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
فی الجمله هرآنکس که درین خانه رهی یافت سلطان رمینست و سلیمان زمانه ست
ای خواجهٔ یکی سر تو ازین بام فرو کن کندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت گر ملک زمین است فسونست و فسانه ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
این خواجه چرخست کچون زهره و ماهست وین خانهٔ عشق است که بی حد و کرانه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست دل در سر زلف توفرو رفته چو شانه ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند ای جان تو بمن آی که جان آن میانه ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
شومست بر آستانه مشین خانه در آ زود تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست
مستان خدا گر چه هزار اند یکی اند مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
در بیشهٔ شیران رو و ز زخم میندیش کاندیشهٔ ترسیدن اشکال زنانه ست

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست — لیک پس در و هم تو ماننده‌ٔ فانه‌ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای‌دل
۳۳۳ در کش تو زبان را که‌زبان تو زبانه‌ست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست — تو ابر در و کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی‌که در آن باغ نرستست — وی‌خوار عزیزی که در این ظل شجرنیست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی — زیرا که جز این عشق‌تراخویش وپدر نیست
در مذهب عشاق ببیماری مرگست — هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
در صورت‌هر کس که از آن رنگ بدیدی — می دان تو بتحقیق که ازجنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق — تنگش تو ببر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
۳۳۴ منگر بچپ و راست که امکان‌حذرنیست

از اول امروز حریفان خرابات — مهمان تو ندای شه و سلطان‌خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت — این قبله دل کیست بگو جان‌خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی‌نیست — کو مست خرابست بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز در آمد — کز ابر بر آ ای مه تابان‌خرابات
ما از لب‌ودندان اجل هیچ نترسیم — چون زنده شدیم از بت‌خندان‌خرابات
بر گاو نهد رخت وبعشق آیدجان‌مست — کین رخت گرو کن بر دربان‌خرابات
هر جان که بشمس الحق تبریزدهددل
۳۳۵ او کافر خویش است ومسلمان‌خرابات

همه خوف آدمی را از درونست — ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می‌نوازد همچو یوسف — درون گرگیست کو در قصد خونست
بدرد زهره‌ٔ او گر نبیند — درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیک حمله‌بمیرد — و لیکن آدمی او را زبونست
الف گشتست نون می‌بایدش ساخت — که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات‌خداوند — بدیدستی چه امکان سکونست
نه عالم بد نه آدم بد نه‌روحی — که صافی و لطیف و آبگونست
که او را بود حکم وپادشاهی — نپنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر شه‌بود — حقیقت بود و صدچندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز — و رای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست — اگر چه نیک تندست و حرونست
چو عقل کل بویی برد ازوی — شب و روز از هوس اندر جنونست

که پیش همت او عقل دیدست — که همتهای عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را — که منزلگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند — بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی — ز عین حال او اینها شجونست
ایا تبریز خاک تست کحلم
۳۳۶ که در خاکت عجایبها فنونست

بده یک جام ای پیر خرابات — مگو فردا که فی‌التاخیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون — که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم باشد — که شیران را ز صیادیست لذات
چه پر خونست پوز و پنجهٔ شیر — ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور — که من از نفی مستم نی زاثبات
چو بازم گرد صید زنده گردم — نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت — مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان و صفهای باز را هم — مجرد تر شو اندر خویش چون ذات
نه‌خاکست‌این‌زمین طشتیست پرخون — ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد
۳۳۷ نماید صبح را خود نورمشکات

ببستی چشم یعنی وقت خوابست — نه خوابست آن حریفان را جوابست
تو می دانی که ما چندان نپاییم — ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا می کن جفات جمله لطفست — خطا می کن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب می‌کن — که ما را چشم و دل باری کبابست
بسی سرها ربوده چشم ساقی — بشمشیری که آن یک قطره آبست
یکی گویدکه این از عشق ساقیست — یکی گوید که این فعل شرابست
می و ساقی چه باشدنیست‌جز حق
۳۳۸ خداداند که این عشق ازچه‌بابست

سماع از بهر جان بی قرارست — سبک بر جه چه جای انتظارست
مشین اینجا تو باندیشهٔ خویش — اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او ما را نخواهد — که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش — که جان عشق را اندیشه عار است
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید — در آن ساعت هزار اندر هزارست
شنیدی طبل بر کش زود شمشیر — که جان تو غلاف ذوالفقارست

بزن شمشیر و ملک عشق بستان / که ملک عشق ملک پایدار است
حسین کربلایی آب بگذار
۳۳۹ که آب امروز تیغ آبدارست

سماع آرام جان زندگانست / کسی داند که اورا جان جانست
کسی خواهد کهاو بیدار گردد / که او خفته میان بوستانست
ولیک آنکو بزندان‌خفته باشد / اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست / نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود راندیدست / کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع و دف چه‌باید / سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبله ست / سماع این جهان و آن جهانست
خصوصا" حلقه‌ای کندر سماعند / همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکرخواهی همانجاست
۳۴۰ ور انگشت شکر خود رایگانست

دگر بار این دلم آتش گرفتست / رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
بسوز ای دل درین برق و مزن دم / که عقلم ابر سودا وش گرفتست
دگر بار این دلم‌خوابی بدیدست / که خون دل همه مفرش گرفتست
چو سایهٔ کل فنا گردم ازیرا / جهان خورشید لشکر کش گرفتست
دلم هر شب بدزدی و خیانت / ز لعل بار سلطان وش گرفتست
کجا پنهان شود دزدی دزدی / که مال خصم زیر کش‌گرفتست
بسی جان که همی پرد زقالب / ولی پایش حریف کش‌گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دلمن
۳۴۱ بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست

بیا کامروز ما را روز عیدست / ازین پس عیش و عشرت برمزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست / که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما درین عالم‌کی باشد / چنین عیدی بصددوران‌کی‌دیدست
زمین و آسانها پر شکر شد / بهر سوبی شکر ها بر دمیدست
رسید آن بانگ موج گوهر افشان / جهان پر موج و دریا ناپدیدست
محمد باز از معراج آمد / ز چارم چرخ عیسی‌دررسیدست
هر آن نقدی کزینجانیست قلبست / میی کز جام جان نبودپلیدست
زهی مجلس که ساقی‌بخت‌باشد / حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت / ندانستم که حق ما را مریدست

کنون من خفتم و پاها کشیدم
چو دانستم که بختم می‌کشیدست

۳۴۲
مرا چون تا قیامت یار اینست — خراب و مست باشم کار اینست
ز کار و کسب ماندم کسبم اینست — رخا زر زن ترا دینار اینست
نه عقلی ماند و نی‌تمیزونی‌دل — چه چاره فعل آن دیدار اینست
گل صد برگ دید آن روی خوبش — ببلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایهای طیر غیبند — بسوی غیب آ طیار اینست
مکرر بنگر آن سو چشم می‌مال — که جان را مدرسه و تکرار اینست
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند — شفای جان هر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند — یقینشان شد که خودخمار اینست
گرو کردی بمی دستار وجبه — سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار — هلاکو یوسف ار بازار اینست
فسونی‌خواند و پنهان کرد خود را — کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملک و مال عالم چاره دارم — مرا دین و دل و ناچار اینست
میان گر پیش غیر عشق بندم — مسیحی باشم و زنار اینست
بگرد حوض گشتم در فتادم — جزای آنچنان کردار اینست
دلا چون در فتادی در چنین‌حوض — ترا غسل قیامت وار اینست
رخ شه جسته‌ای شهمات اینست — چو دزدی کردی‌ای‌دل‌دار اینست
مشین با خود نشین با هرکه‌خواهی — ز نفس خود ببر اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو — دلم پاره‌ست و لاغ بار اینست
خمش باش و درین‌حیرت فرو رو
بهل اسرار را کاسرار اینست

۳۴۳
ز همراهان جدایی مصلحت نیست — سفر بی روشنایی مصلحت‌نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی — پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می‌خواند آن یار — شما را این شما بی مصلحت‌نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا — ازین پس بی‌نوایی مصلحت‌نیست
درین مطبخ که قربانست جانها — چو دو نان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را — که مکر و بد نمایی‌مصلحت‌نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان — ترا بی دست وپایی‌مصلحت‌نیست
چو پای تو نماند پر دهندت — که بی پر در هوایی مصلحت‌نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر — که ازدامش رهایی مصلحت‌نیست

همای قاف قربی ای برادر هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی درین جو آشنایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو
۳۴۴ بهنبازی خدایی مصلحت نیست

بجان تو که سوگند عظیمست که جانم بی تو در بند عظیمست
اگر چه خضر سیر آب حیاتست بلعلت آرزومند عظیمست
سخنها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشیم پند عظیمست
هر آن کز بیم تو خاموش باشد اگر چه خر خردمند عظیمست
هر آنکس کو هنر را ترک گوید ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت فکندن پیشت افکند عظیمست
که بغداد ترا داد بزرگست سمرقند ترا قند عظیمست
حریصم کرد طمع داد قندت اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زادهٔ عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست
رکاب شمس تبریزی گرفتم
۳۴۵ که زین شمس زر کند عظیمست

بگو ای یار همراز این چه شیوه‌ست دگرگون گشته‌ای باز این چه شیوه‌ست
عجب ای ترک خوش‌رنگ این چه رنگست عجب ای چشم غماز این چه شیوه‌ست
دگر بار این چه دامست و چه دانه‌ست که ما را کشتی از ناز این چه شیوه‌ست
دریدی پردهٔ ما این چه پرده‌ست یکی پرده بر انداز این چه شیوه‌ست
منم آن کهنه عشقی که دگر بار گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه‌ست
بدان آواز جان دادن حلالست زهی آواز دمساز این چه شیوه‌ست
مسلمانان شما این شور بینید که مثلش نیست هنباز این چه شیوه‌ست
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
۳۴۶ یکی پنهان سه غما ز این چه شیوه‌ست

شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت برای بندهٔ خود لطفها گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان که نیکی ترا جانا خدا گفت
ولیکن جان این کمتر دعا گو
۳۴۷ همه شب روی ماهت را دعا گفت

قرار زندگانی آن نگارست کزو آن بی قراری بر قرارست
مرا سودای تو دامن گرفتست که این سودا نه. آن سودای پارست

منم سوزان در آتشهای نو نو مرا با یار کان اکنون چه کارست
همی نالد درون از بی قراری بدان ماند که آن جان‌نگارست
چو از یاری ترا جان‌خسته گردد نمی‌داند که اندر جانش‌خارست
تو در جوبی و خارت می‌خراشد نمی‌دانی که خاری در سرارست
گریزان شو از آن خار و بگل رو
که شمس الدین تبریزی بهارست ۳۴۸

صدایی کز کمان آید نذیریست که اغلب با صدایش زخم تیریست
موٴثر را نگر در آب آثار کاثر جستن عصای هر ضریریست
پس لا تبصرونت تبصرونیست بصر جستن ز الهام بصیرت
توهر چه داری نه جویانش بودی طلبها گوش گیری و بشیریست
چنان کن که طلبها بیش گردد کثیر الزرع را طمع و فیریست
مشو نومید از ظلمی که کردی که دریای کرم توبه پذیریست
گناهت را کند تسبیح‌وطاعات که در توبه پذیری بی نظیریست
شکسته باش و خاکی باش اینجا که می‌جوید کرم هر جافقیریست
کرم دامن پر از زر کرد و آرد که تا وا می‌خرد هر جااسیریست
عزیزی بخشد آنکس را که خواریست بزرگی بخشد آن را که حقیریست
که هستی نیستی جویدهمیشه زکات آنجا نیاید که امیریست
ازیرا مظهر چیزیست ضدش ازین دو ضد را ضد خودظهیریست
تو بر تختهٔ سیاهی گر نویسی نهان گردد که هر دو همچوقیریست
بود فرقی ز تری تا ترست‌خط چو گرددخشک پنهان چون‌ضمیریست
خمش کن گر چه شرحش‌بی‌شمارست
طبیعتها عدو هر کثیریست ۳۴۹

مبر رنج ای برادر خواجه سختست بوقت داد و بخشش شوربختست
اگر چه باغ را نیمی گرفتست و لیکن سخت بی‌میوه‌درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه مشو غره که او را سیم‌ورختست
دو دستش را بتخته دوختستند چه سود ار خواجه بر بالای‌تختست
وجودش گر چه یکپاره‌ست‌چون کوه
سخا اش مرده است ولخت لختست ۳۵۰

ز بعد وقت نومیدی امیدیست بزیر کوری اندر سینه دیدیست
نبینی نور چون دانی‌تو کوری سیه نادیده کی داند سپیدیست
قرین صد هزاران نقش و معنی نهان تصریف سلطان وحیدیست

که جنباننده‌ٔ این نقش ومعنیست چو بادی رقصهای شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار که بعد رنج روزه روز عیدیست
که یبقی الحب ما بقی العتاب که هر نقصی کشاننده‌ٔ مزیدیست
رها کن گفت به از گفت یابی
یقین هر حادثی را خودندیدیست

۳۵۱

طبیب درد بی درمان کدامست رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست وگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد که نی کفرست و نی ایمان‌کدامست
پر از درست بحر لایزالی درونش گوهر انسان کدامست
غلامانه ست اشیا را قبا ها میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان خود بی مرض‌نیست طبیب عشق را دکان کدامست
خر عاجز شد اندر فکر عاجز که سرکش نیست سرگردان کدامست
بت موزون ببتخانه بسی جست که موزونات را میزان کدامست
چه قبله کرده‌ای این گفت و گو را
طلب کن درس خاموشان کدامست

۳۵۲

چو با ما یار ما امروز جفتست بگویم آنچ هرگز کس نگفتست
همه مستند اینجا محرمانند میندیش از کسی غماز خفته‌ست
خزان خفت و بهاران گشت بیدار نمی‌بینی درخت و گل شکفته‌ست
اگر یک روز باقی باشد از دی زمین لب بسته است وگل نهفته‌ست
هلاک در خواب کن اوباش تن را که گوهرهای جانی جمله سفته‌ست
خمش کن زر دهی زان در نیابی
و گر محرم شوی بستان که‌مفتست

۳۵۳

زهی می کند ران دستست هیهات که عقل کل بدو مستست هیهات
بر آن بالا برد دل را که آنجا سر نیزه زحل پستست هیهات
هر آنکوگشت بیخویش اندرین بزم ز خویش و اقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف که پیشش که کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیشهٔ ناشکسته هزاران دست و پا خستست‌هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر ران چه جای صبر و آهسته ست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان که اینجا پیر بایستست هیهات
خصوصا" جان پیریها که عقلست که خوش مغزست وشایسته‌ست‌هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت همه عالم چو گل دسته ست‌هیهات

چو گل دسته ست پوسیده شود زود بدشتی رو کزو رسته‌ست هیهات
میی درکش بنام دل ربایی که بس زیبا و برجسته‌ست هیهات
ز بس خونها که او دارد بگردن خرد را طوق بسکستست هیهات
شکنهایی که دارد طرهٔ او بهای مشک بشکستست هیهات
خمش کردم خموشانه بمن ده
که دلرا گفت پیوستست هیهات

۳۵۴

ز میخانه دگر بار این چه بویست دگر بار این چه شورو گفت‌و گویست
جهان بگرفت ارواح مجرد زمین و آسمان پرهای و هویست
بیا ای عشق این می از چه‌خمست اشارت کن خرابات از چه سویست
چه می گویم اشارت چیست‌کاینجا نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن سر یکتو که در فکر آنچ آید چار تویست
چو ز اندیشه بگفت آید چه گویم که خانه کنده و رسوای‌کویست
ز رسوایی ببحر دل رود باز که دل بحرست و گفتنها چوجویست
خزینه دار گوهر بحر بد خوست
که آب جو و چه تنجامه شویست

۳۵۵

درین خانه کژی ای دل گهی‌راست برون رو هی که خانه خانهٔ ماست
چو بادی تو گهی گرم وگهی سرد رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری منم روز و همیشه روز رسواست
تو میراثی که بر جو حکم‌داری بجو اندر نگنجد جان که‌دریاست
تو پر و بال داری مرغ واری بپر و بال مردان را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلالست مگس بر دوغ ما بازست و عنقاست
صلا ای آفتاب لا مکانی که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمدالله بعشق او بجستیم ازین تنگی که محراب و چلیپاست
دهل بر گیر و در بازار می‌رو ندامیکن که یوسف خوب سیماست
دریدم پردهٔ ناموس وسالوس
که جان من ز جان خویش برخاست

۳۵۶

ترا در دلبری دستی تمامست مرا در بی دلی درد و سقامست
بجز با روی خوبت عشق بازی حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خوان وحدت تو مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود بمالم خود جز تو کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی تو از بهر روپوش لثامست و لثامست و لثامست

بهر دم از زبان عشق بر ما سلامست و سلامست و سلامست
ز هر ذره بگفت بی زبانی پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تختت غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشتر غم هست گرگین امامست و امامست و امامست
پس آن اشتر شادی پر شیر ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینی این هر دو اشتر زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را فطامست و فطامست و فطامست
از آن شیری که جوی خلد ازوی نظامست و نظامست و نظامست
خمش کردم که غیرت بر دهانم
۳۵۷ لگامست و لگامست و لگامست

چو آن کان کرم ما راشکارست بهر دم هدیه ما را ده هزارست
که ما را نردبان زرین وسیمین نهد چون قصد ما بر بام یارست
بلا دریست در عالم نهانی که بر ما گنج و بر بیگانه‌مارست
بپیش ما خزینهٔ سیم مشمر که ما را زر و سیم بی‌شمارست
ز پروانه اگر این افترا بود
۳۵۸ دو صد چندین ز دست شهریارست

نگار خوب شکر بار چونست چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزهٔ غماز چونست عجب آن طرهٔ طرار چونست
عجب آن شهرهٔ بازار خوبی عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از مهر در ماتم نشسته‌ست عجب در مهر دل دلدار چونست
زلطف خویش یارم خواند آن یار عجب آن یار بی این یار چونست
بظاهر بندگان را می نوازد عجب با بنده در اسرار چونست
چو اول دیدمش جانیم بخشید بدانستم که در ایثار چونست
اگر دوباره کردی آن کرم را یقین گشتی که در تکرار چونست
عجب آن شعر اطلس پوش جعدش بگرد اطلس رخسار چونست
طبیب عاشقان را باز پرسید که تا آن نرگس بیمار چونست
عجب آن نافهٔ تاتار چونست عجب آن طرهٔ بلغار چونست
عجب بر دایرهٔ خط محقق که. بشکستست صد پرگار چونست
من زارم اسیر نالهٔ زیر نپرسد روز کی کان زار چونست
دلم دزد نظر او دزد این‌دزد عجب آن دزد دزد افشار چونست
ترا ای دوست چون من یار غارم سری در غار کن کین غار چونست

که بینم ترا جان بر فشانم نمایم خلق را نظاره چونست
نهایت نیست گفتم را و لیکن
۳۵۹ نمودم شکل آن گفتار چونست

درین جو دل چو دولاب خرابست که هر سوبی که گردد پیشش آبست
وگر تو پشت سوی آب دارد بپیش روت آب اندر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی رخ خورشید آن دم در نقابست
زهی خورشید کین خورشیدپیشش چو سیماب از خطر در اضطرابست
چو سیمابست مه بر کف مفلوج بجز یکشب دگر در انسکابست
بهر سی‌شب دو شب جمعست‌ولاغر دگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگر چه زار گردد تازه رویست ضحو کی عاشقانرا خوی ودابست
زید خندان بمیرد نیز خندان که سوی بخت خندانش ایابست
خمش کن ز انک آفات بصیرت
۳۶۰ همیشه از سوءالست و جوابست

ایا ساقی توی قاضی حاجات شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم ز مستی و خرابی که نشناسم اشارات از عبارات
پدر بر خم خمرم وقف کردست سبیلم کرد مادر بر خرابات
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم ز حال دی و فردا و خرافات
دگر گونست کوی اهل تمییز که آنجا رسم طاعاتست و زلات
درین کو کدخدا شاهیست باقی
۲۶۱ فرو روییده این کو را ز آفات

اگر حوا بدانستی ستروی ساختی خود را ز ننگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی همه عالم شدی زنگی ز زنگت
تو آن ماری که سنگ ازتودریغست سرت را کس نکوبد جز بسنگت
اگر دریا در افتی ای منافق ز زشتی کی خورد مار و نهنگت
مرا گویی که از معنی نظر کن رها کن صورت نقش و پلنگت
چه گویم با تو ای نقش مزور چه معنی گنجد اندر جان تنگت
هوای شمس تبریزی چو قدس است
۳۶۲ تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

دو چشم آهوانش شیر گیرست کزو بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان گواهانند کو بر جان امیرست

چو زلف در همش در هم از آنم که بوی او به از مشک و عبیرست
در آن زلفین ازآن می‌پیچداین‌جان که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو ما را تو نظیری که ماه ما بخوبی بی نظیرست
بیندازم من این سر را بپیشش اگر چه سر بپیش اوحقیرست
خیال روی شه را سجده می‌کن
خیال شه حقیقت را وزیرست

۳۶۳

چنان کین دل از آن دلدارمستست زخوف صاف ما آن یار مستست
خمارش نشکنم الا بخونم ازین شادی دل غمخوار مستست
شفق وارم بهر صبحی بخون در که در هرصبح آن خون‌خوارمستست
مده پند و مبر خونم بگردن که چشم دلبر کین دار مستست
چرا این خال همچون‌طشت‌خونست
که چشم ساقی اسرار مستست

۳۶۴

تا نقش خیال دوست با ماست ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل بر آید یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسبیم بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچم اندر شب قدر قدر ما راست
چون عکس جمال او بتابد کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم هر پارهٔ خاک حور و حوراست
بر آتش ازو فسون بخوانیم زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز نامش چو بریم هستی افزاست
آن نکته که عشق او در آنجاست پر مغز تر از هزار جوزاست
وان لحظه که عشق روی بنمود اینها همه از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست
کلی مراد حق تعالاست

۳۶۵

می دان که زمانه نقش سوداست بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا قفصیست این زمانه بیرون همه کوف قاف و عنقاست
جوییست جهان و ما برونیم بر جوی فتاده سایهٔ ماست
اینجا سر نکته‌ایست مشکل اینجا نبود و لیک اینجاست
جز در رخ جان مخند ای دل بی او همه خنده گریه افزاست

آن دل نبود که باشد او تنگ زان روی که دل فراخ و پهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست طوطیست دل و عجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه نظر ببیخ دارد
کان قوت مغز او هم ازپاست

۳۶۶
دود دل ما نشان سوداست وان دود که از دلست پیداست،
هر موج که می زند دل‌ازخون آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد هر جا که ملامتست آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان زان روی که عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه کین عشق بحجرهای بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس گر چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر این گرد سیاه بین که برخاست
هر چند که زیر هفت پرده‌ست پیداست که سخت خوب‌و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان
شمعست و شراب و یار تنهاست

۳۶۷
دل آمد و دی بگوش جان گفت ای نام تو اینکه می نتان گفت
درنده آنک گفت پیدا سوزندهٔ آنک در نهان گفت
چه عذر و بهانه‌داره ای‌جان آنکس که زبی نشان نشان گفت
گل داند و بلبل معربد رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه ها را آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین برآورد در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کو هر کس سخنی ز خاندان‌گفت
کو شعشعهای قرص خورشید هر سایه نشین ز سایه‌بان گفت
با این همه گوش‌و هوش مستست زان چند سخن که این‌زبان‌گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه مشغول شدو بترک کان گفت
وز ننگ قراضه جان عاشق ترک بازار و این دکان گفت

در گوشم گفت عشق بس کن
خاموش کنم چو او چنان‌گفت ۳۶۸

گویم سخن شکر نباتت یا قصهٔ چشمهٔ حیاتت
رخ بر رخ من نهی بگویم کز بهر چه شاه کرد ماتت
در خرمنت آتشی در انداخت کز خرمن خود دهد زکاتت
سر سبز کند چو تره زارت تا باز خرد ز ترهاتت
در آتش عشق چون خلیلی خوش باش که می‌دهد نجاتت
عقلت شب قدر دید و صد عید کز عشق دریده شد برایت
سوگند بسایهٔ لطیفت سوگند نمی خورم بذاتت
در ذات تو کی رسند جانها چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت‌کرد تا پاک کند ز سیئاتت
از هر جهتی ترا بلا داد تا باز کشد ببی جهاتت
گفتی که خمش کنم نکردی
می خندد عشق بر ثباتت ۳۶۹

در شهر شما یکی نگاریست کز وی دل و عقل بی قراریست
هر نفسی را ازو نصیبیست هر باغی را ازو بهاریست
در هر کویی ازو فغانیست در هر راهی ازو غباریست
در هر گوشی ازو سماعیست هر چشم ازو در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که باین طریق می‌گفت کز تعبیهاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهریاریست
نوحست و امان غرقگانست روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس چون پهلوی تو شکر نثاریست
گرد شکران طبع کم گرد کان شهوت نیز برگذاریست
اینجا شکریست بی نهایت اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار
کو را حدیست یا کناریست ۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست قفل آمد وان کلید با ماست
بر بست دهان و دیده بگشا .وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل وانکش که دل آفرید باماست

در روزه اگر پدید شد رنج گنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل‌پاک هر چند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید کم شو که همه مرید باماست
چون هست صلاح دین‌درین‌جمع
۳۷۱ منصور و ابا یزید با ماست

گر جام سپهر زهر پیماست آن در لب عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی از جای برو که جای اینجاست
مگریز ز سوز عشق زیرا جز آتش عشق دودو سوداست
دودت نپزد کند سیاهست در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد دود آلودست و خام و رسواست
از خانه و مان بیاد ناید آنرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان موسیست رفیق من و سلواست
صحبت چه کنی که در سقیمی هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی هر مسخره را رهست و گنجاست
چون خانهٔ دل زغم شود تنگ در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود جز او نگنجد تنگی دلم امان و غوغاست
دندان عدو ز ترس کندست پس رو ترشی رهائی ماست
خاموش که بحر اگر ترشروست
۳۷۲ هم معدن گوهرست و دریاست

من سر نخورم که سر گرانست پاچه ، نخورم که استخوانست
بریان نخورم که هم زیانست من نور خورم که قوت جانست
من سر نخوهم که با کلاهند من زر نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم که بند کاهند من کبک خورم که صید شاهند
بالا نپرم نه لکلکم من کس را نگزم که نی سگم من
لنگی نکنم نه بد تکم من که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکهام من پر نم نشوم که برکهام من
سرکش نشوم نه عکهام من قانع بزیم که مکهام من
دستار مرا گرو نهادی یک کوزه مثلثم ندادی
انصاف بده عوان نژادی ما را کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خواجهٔ ده آن باده که گفته‌ای بمن ده
ور دفع دهی تو و برون جه در کس زنان خویشتن نه

من عشق خورم که خوشگواراست ذوق دهنست و نشو جانست
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند از پاچه سر مرا زیانست
زین پس سر پاچه نیست ما را
۳۷۳ ما را و کسی که اهل خوانست

گر می نکند لبم بیانت سر می‌گوید بگوش جانت
گر لب ز سلام توخموش است بس هم سخنست با نهایت
تن از تو همی کند کرانه جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی باز آرد دل کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصت در ظاهر کرده امتحانت
خامش‌که چو در تو این غم‌انداخت
۳۷۴ بس باشد این کشش نشانت

پرسید کسی که ره کدامست گفتم کین راه ترک کامست
ای عاشق شاه دان که راهت در جست رضای آن همامست
چون کام و مراد دوست‌جویی پس جست مراد خود حرامست
شد جملهٔ روح عشق محبوب کین عشق صوامع کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش ما را سر کوه این تمامست
غاری که دروست یار عشق است جان را ز جمال او نظامست
هر چت که صفا دهد صوابست تعیین بنمی کنم کدامست
خامش کن و پیر عشق را باش
۳۷۵ کندر دو جهان ترا امامست

مر عاشق را ز ره چه بیمست چون همره عاشق آن قدیمست
از رفتن چه خوف باشد او را که خدای جان ندیمست
اندر سفرست ، لیک چون مه در طلعت خوب خود مقیمست
کسی منتظر نسیم باشد آنکس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکیست ای جان تا ظن نبری که آن دو نیمست
چون گشت درست عشق عاشق هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب چنین درستی در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت درین طلب بدریا دریست ، اگر چه او یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز
۳۷۶ مر حاتم را مگو کریمست

امروز جنون نو رسیدست زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کندهای ابلوج پهلوی جوالها دریدست
باز آن بدوی بهجده‌ای قلب آن یوسف حسن را خریدست
جانها همه شب بعز و اقبال در نرگس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از بگاه هر جان چالاک و لطیف و بر جهیدست
امروز بنفشه زار و لاله از سنگ و کلوخ بر دمیدست
بشکفت درخت در زمستان در بهمن میوها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو کت عشق ز عاشقان گزیدست
بر چهرهٔ چون زر تو گازیست آن سیمبرت مگر گزیدست
شاید که نوازد آن دلی را کندر غم او بسی طپیدست
خاموش و تفرج چمن کن
کامروز نیابت دو دیدست

۳۷۷
آنرا که در آخرش خری هست او را بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب برپاست زین در همه خارش و گری هست
تا خارششان همی کشاند هر جای که شور یا شری هست
دریم صدفی قرار گیرد کو را بدرونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد در جستن درش معبری هست
گه دریم و گاه سوی ساحل در جستن قطره‌اش سری هست
خاموش و طمع مکن سکینه
آن راست سکون که مخبری هست

۳۷۸
ای گشته ز شاه عشق شهمات در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بنگر در جان بقای خویش جنات
چون پیشترک روی تو از خود بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان مجو کرامت کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست چون غرقه شود کجاست هیهات
ما مات توییم شمس تبریز
لیک خدمت و صد سلام از مات

۳۷۹
ای کرده میان سینه غارت ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت جز کشتن خلق چیست کارت

می کش که درست باد دستت ای جان جهانیان نشارت
بس کشتهٔ زنده را که دیدم از غمزهٔ چشم پر خمارت
بس ساکن بی قرار دیدم در آتش عشق بی قرارت
یک مرده بخاک در نماند گر رنجه شوی کنی زیارت
جان بوسد خاک تو بهر دم

۳۸۰ **بر بوی کنار بی کنارت**
آن خواجه اگر چه تیز گوش است استیزه کن و گران فروش است
ن غره ببست خندهٔ او ایمن گشتم که او خموش است
هش دار که آب زیر کاهست بحریست که زیر که بجوش است
هر جا که روی هش است مفتاح اینجا چه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او درافتاد چون چنگ همیشه در خروش است
با این همه روحها چو زنبور طواف ویند زان نوش است
شیریست که غم ز هیبت او در گور مقیم همچو موش است
شمس تبریز روز نقدست

۳۸۱ **عالم بچه در حدیث دوش است**
آن ره که بیامدم کدامست تا باز روم که کار خامست
یک لحظه ز کوی یار دوری در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه ده اگر کسی هست والله که اشارتی تمامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ پا بستهٔ این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزایست وان باده طلب که با قوامست
باقی همه بو و نقش ورنگست باقی همه جنگ و ننگ و نامست
خاموش کن و ز پای بنشین

۳۸۲ **چون مستی و این کنار بامست**
ای از کرم تو کار ما راست هر جای که خرمیست ماراست
عاشق بجهان چه غصه دارد تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چغانه‌ای گرفته کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته اندر پس پرده ظرفه بتهاست
هر بلبل مست بر نهالی مانندهٔ راح روح افزاست
بسیار مگو که وقت آش است

۳۸۳ **چون گرسنگی قوم شش تا ست**

هین‌که گردن سست‌کردی‌کوکبابت کو شرابت	هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه‌بستن	چون کلیدش را شکستی ازکی‌باشد فتح بابت
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی	آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی گشته بودی‌فضل وحجت می‌نمودی	نک محک عشق آمد کو سوءالت کو جوابت
مهتر تجار بودی خویش قارون می‌نمودی	خواب‌بود وآن فناشدچونک از سررفت‌خوابت
بس‌زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ‌خفتی	می خور اکنون آنچ داری‌دوغ آمد خمر نابت

مخلص و معنی اینها گرچه دانی‌هم نهان‌کن

۳۸۴ اندر الواح ضمیری تا نیاید درکتابت

عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست	عشق آن دلدار ما را ذوق‌جانی دیگرست
سینهای روشنان بس غیبها داند لیک	سینهٔ عشاق او را غیب دانی دیگرست
بس زبان حکمت اندرشوق سرش گوش شد	زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یک زمین نقره بین از لطف‌اودرعین‌جان	تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام‌حق	لیک حق را در حقیقت نردبانی‌دیگرست
شب‌روان از شاه عقل و پاسبان‌آنسوشدند	لیک آن جان را از آن سو پاسبانی‌دیگرست
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند	وحشیان آمد که دلرا دلستانی دیگرست
ای زبانها برگشاده بر دل بربوده‌ٔ	لب فروبندید کورا همزبانی دیگرست

شمس تبریزی چو جمع وشمعها پروانه اش

۳۸۵ زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

خلقهای خوب تو پیشت دود بعد ازوفات	همچو خاتونان مه رو می‌خرامند این‌صفات
آن یکی دست تو گیرد وان‌دگر پرسش‌کند	وان‌دگر از لعل و شکر پیش باز آرد زکات
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف‌زده	مسلمات مومنات قانتات تائبات
بی عدد پیش جنازه می‌دود خوهای‌تو	صبر تو والنازعات و شکر تو و الناشطات
در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا	در تو آویزند ایشان چون‌بنین‌وچون بنات
حلها پوشی بسی از پود و تارت طاعتت	بسط جانت عرصه گردد 'ز برون‌این‌جهات

همین خمش کن تا توانی تخم نیکی‌کار تو

۳۸۶ زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

چون‌نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات	چون نبینی بی جهت رانوراو بین در جهات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق	مسلمات موءمنات قانتات تائبات
هر یکی با ناز بازو هر یکی عاشق نواز	هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف‌اندربیان	هریکی شکر ستان وهریکی کان نبات
جان کهنه می‌فشان و جان تازه می ستان	در فقیری می‌خرام و می‌ستان زیشان زکات

شیرجان‌زین‌مریمان خور چونک زادهٔ نایینی — تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
روز و شب را چون‌دو مجنون‌درکشان‌در سلسه — ایکه هر روزت چو عید و هر شبت قدروبرات
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل — عقل مسکین گشت مات و جان میان‌بردو مات
عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب مبین — کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
جان جمله پیشها عشقست اما آنک او — تره زار دل نبیند در فتد در ترهات
من خمش کردم‌چودیدم‌خوشتراز خود ناطقی — پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر — از طرب درجنبش آید هم‌رمیم‌و هم رفات

رو خمش کن قول کم‌گو بعد ازین‌فعال‌باش

۳۸۷ چند گویی فاعلا تن فاعلا تن فاعلات

خاک آنکس شو که آب زندگانش روشنست — نیم نانی در رسد تا نیم‌جانی درتنست
گفتمش‌آخر پی یک وصل‌چندین‌هجر نیست — گفت‌آری من قصابم گرد ران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل — آن نگنجد در نظر چه جای‌پیدا کردنست
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من — در دو عالم می‌نگنجد آنچ در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم برسرت — آنچ دلرا جان جان و دیدگانرا دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش — می‌زند پهلو که وقت عقدو کابین کردنست
اندر آن پیوند کردن آب‌و آتش‌یک‌شدست — غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها — بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن‌است
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن — ذوق آن اندر سرست وطوق‌آن‌در گردنست

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم‌مدح‌تو

۳۸۸ صد زبان دارم چو تیغ اما بوصفت‌الکنست

خدمت بی‌دوستی‌راقدر و قیمت‌هست‌نیست — خدمت‌اندردست‌هست‌ودوستی دردست‌نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی‌پیوسته است — هیچ‌خدمت‌جز محبت درجهان‌پیوست نیست
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه‌ای — عشق‌گوید‌دوغ‌خور‌دودوغ‌خورد اومست نیست
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا — چند خود را پست دارد آنکسی‌کوپست‌نیست

همچو ماهی مانده در دام‌جهان‌زان‌بحر دور

۳۸۹ وانگهان پنداشته خود را که اندرشست‌نیست

چون دلت بامن نباشد همنشینی سود نیست — گر چه با من می‌نشینی چون‌چنینی‌سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود — در میان جو در آیی آب بینی سود نیست
چونک در تن جان‌نباشد‌صورتش‌راذوق نیست — چون نباشدنان‌ونعمت صحن‌وسینی سودنیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان — چون نباشد آدمی را راه بینی سودنیست

تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون‌خمیر

۳۹۰ گر هزاران یار و دلبر می گزینی سودنیست

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست — میر مست‌وخواجه‌مست‌ویار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد — باغ مست‌وراغ مست‌وغنچه‌مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین — آب مست و باد مست‌و خاک‌مست‌ونار مست
حال صورت اینچنین‌و حال‌معنی‌خود مپرس — روح‌مست و عقل‌مست‌وخاک‌مست اسرار مست
رو تو جباری رهاکن خاک شو تا بنگری — ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند — مدتی پنهان شدست از دیدهٔ مکار مست
بیخهای آن درختان می نهانی می‌خورند — روزکی دو صبر می‌کن تا شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج — با چنان ساقی و مطرب کی‌رود هموارمست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده — دوستان‌ز اقرار مست ودشمنان زانکار مست
باد را افزون بده تا بر گشاید این گره — باده تا در سر نیفتد کی دهد دستارمست
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد بادها — هردوناهموار باشد چون رود درهوار مست
رویهای زرد بین و بادهٔ گلگون بده — زانک‌ازین گلگون‌ندارد بر رخ‌و رخسار مست
باده‌ای داری خدایی بس‌سبک‌خوارولطیف — زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروارمست

شمس تبریزی بدورت هیچ کس‌هشیارنیست
۳۹۱ کافر و مؤمن خراب و زاهد وخمار مست

مطربا این پرده‌زن‌کان‌یار ما مست آمدست — وان حیات با صفای با و فا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر ، بشناسمش — کوبدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند — ای برادر دم مزن کین دم‌سقامست‌آمدست
می‌فریبم مست خود را او تبسم می‌کند — کین سلیمالقلب‌را بین کز کجامست‌آمدست
آنکسی را می فریبی کز کمینه حرف او — آب و آتش بیخودوخاک‌وهوا مست آمدست
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من — بر جهم از گورخودکان‌خوش‌لقامست‌آمدست
گفت آن کین دم پذیرد،کی بمیرد جان او — با خدا باقی بود آن کز خدامست‌آمدست
عشق بیچون‌بین که‌جانراچون‌قدح پر میکند — روی ساقی بین‌که خندان ازبقامست‌آمدست

یار ما عشقست وهرکس در جهان‌یاری‌گزید
۳۹۲ کز الست این‌عشق‌بی‌ما و شما مست‌آمدست

گر ندید آن شاد جان‌این‌گلستانراشادچیست — گر نه لطف او بودپس عیش را بنیاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت — پس هزاران صومعه در محوجان‌آباد چیست
جان ما با عشق او گر نی زیک جا رسته‌اند — جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست
گر نه پرتو های آن رخسار داد حسن داد — پس بدیوان سرای عاشقان بی داد چیست
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند — پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
گر نه آتش می‌زند آتش رخی درجان‌نهان — پس دماغ عاشقان پر آتش و پر بادچیست

گرنه آتش رنگ گشتی جنگها در لامکان صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
گرنه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جهانهاست
صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

۳۹۳
جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبینند راه بستان گم کند هر که او گردان ونالان شیوهٔ دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل می دوانی سوی آن جوکندر آن جوآب نیست
ز آسمان دل بر آماها و شب را روز کن تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او
گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

۳۹۴
چشمه‌ای خواهم که از وی جمله را افزایشست دلبری خواهم که از وی مرده را آسایشست
بندهٔ بحر محیطم کز محیطی برترست سنگ و گوهر هر دوراازفضل او بخشایشست
باغ و طاوسند هر یک از جمالش با نصیب زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایشست
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی عاشق اندر ذوق باشد گرچه در پالایشست
بنگر اندر جان که هست او ازبلندی بی خبر گر چه اندر قالب او در خانهٔ آلایشست
شمس تبریزی قدومت خانهٔ اقبال را
صحن را افروزش است وبام را اندایش است

۳۹۵
عشق اندر فضل وعلم ودفتر و اوراق نیست هرچه گفت وگوی خلق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد این شجر را تکیه برعرش وثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حدزدیم کین جلالت لایق این عقل واین اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتیست چون شدی معشوق از آن پس هستبی مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تختهٔ خوف و رجاست چونک تخته و مرد فانی شدجزاستغراق نیست
شمس تبریزی توی دریا و هم گوهر توی
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

۳۹۶
در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می‌کنی یعنی که من فرخنده‌ام نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر بفقرت ناز باشد ژنده برگیرو برو نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه زانکه این میدان ماجولانگه مکار نیست
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست

مست بودم فاش کردم سرخود با یارکان	زانک هوشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
گر نهی پر گار بر تن تا بدانی حدما	حد ما خود ای برادر لایق پر گار نیست
خاک پاشی می‌کنی تو ای‌صنم در راه ما	خاک باشی دو عالم پیش ما در کارنیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست	جان ما را اندرآنجا کاسه و ادرار نیست

در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را
۳۹۷ **زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست**

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست	در شعاعش همچو ذره جان من‌رقصان شدست
مشتری در طالعست و ماه و زهره در حضور	یار چوگان زلف مه رو میر این‌میدان‌شدست
هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار	هش‌که دارد عقل دارد عقل‌خودپنهان شدست
بزم سلطانست اینجا هر که سلطانیست نوش	خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست

ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر
۳۹۸ **پا چه‌باشد سر چه باشد پاوسر یکسرشدست**

از سقاهم ربهم بین جملهٔ ابرار مست	وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مشت
این قیامت بین که گویی آشکارا شد زغیب	خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان	در بهشت عشق تجری تحتها النهار مست
چون فزون گردد تجلی از جمال حق‌ببین	ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران	در شفاعت مو بموی احمد مختار مست
او سرست و ماچودستار اندرو پیچیده‌ایم	از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
یوسف مصری فرو کن سر بمصر اندر نگر	شهر پر آشوب بین و جملهٔ بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین‌عجب	عرش و کرسی آسمانها این همه‌کردار مست

شمس تبریزی بر آمد در دلم بزمی نهاد
۳۹۹ **از شراب عشق‌گشتست این در و دیوارمست**

آخر ای‌دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست	آخر ای کان شکر وقت شکر ریزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک	وقت آن کز لطف خودباما درآمیزی‌شدست
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم	زانک جمله چیزها چیزی ز بی‌چیزی‌شدست
زین سپس‌با من‌مکن‌تیزی تو ای شمشیر حق	زانک از لطف تو ز آتش‌تندی‌وتیزی‌شدست
جان کشیدم بیش عشقش گفت کو چیزی دگر	گفتم‌آخر جان جان‌زین‌سان‌ز بی‌چیزی‌شدست

چون حجاب چشم دل‌شدچشم صورت لاجرم
۴۰۰ **شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست**

چون نظر کردن همه‌اوصاف‌خوب‌اندردلست	وین‌همه‌اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
از هوا و شهوت ای جان‌آب‌وگل‌می صدشود	مشکل این‌ترک هوا و کاشف هر مشکلست
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست	چون بشدعلت ز تو پس نقل‌منزل منزلست

لیک شرطی‌کن‌تو با خود تاکه شرطی‌نشکنی ور نه علت باقی و درمانت محو وزایلست
چونک طبعت‌خوکند با شرط تندش‌بعدازآن صدهزاران حاصل‌جان از درونت حاصلست
پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانک هر دمی رویی نماید روی آن‌کو کاهلست
پس ترا مطرب شوددرعیش‌وهم ساقی شود آن‌امانت چونک شد محمول جانراحاملست
فارغ آیی بعدازآن از شغل و هم ازفارغی شهره گردد ازتوآن گنجی‌که‌آن‌بس خاملست
گر چه‌حلواها خوری شیرین نگرددجان تو ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
این طبیعت کوروکر گرنیست‌پس‌چون آزمود کین‌حجاب‌وحایلست‌آن‌سوی آن‌چون‌مایلست
لیک طبع از اصل رنج وغصها بررسته‌است در پی رنج و بلاها عاشق بی‌طایلست
در تو اضعهـای طبعت سر نخوت را نگر وندران کبرش تو اضعهای بی حد شاکلست
هر حدیث طبع را تو پرورشهـابی بـدش شرح و تأویلی بکن وا دانک‌این‌بی‌حایلست
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک‌هست با موٴید این طریقت ره روان را شاغلست
ور ترا خوف مطالـب باشـد از اشهادهـا از خدا می خواه‌شیرینی اجل کان آجلست
هر طرف رنجی دگر گون‌فرض‌کن آنگاه برو جز بسوی بی سویها کان دگر بی‌حاصلست
تو وثاق مار آیی از پی مـاری دگـر غصه‌ٔماران ببینی‌زانک این چون سلسلست
تا نگویی‌مار را از خویش عذری زهر نـاک وانگهت او متهم دارد که این هم باطلست
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

۴۰۱ آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلست

اندرآ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست تا خیالت در نیاید پای‌کوبان چاره نیست
چون‌خیالت بر که آید چشمها گردد روان خود گرفتم کین‌دل‌ماجز که و جزخاره‌نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر لعل شد سنگی دگر کزلطف‌تو آواره نیست
بارها لطف تـرا من آزمودم ای لطیف مرده را توزنده کردی بارها یکباره نیست
ابر رحمت هر سحر گر می‌ببارد آن‌زتست وین دل‌گریان‌من جز کودک گهواره نیست
همچو کوه طور ازغم این‌دلم صد پاره شد لیک اندر دست من زان پاره‌ها یکپاره‌نیست
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

۴۰۲ تا جهد استاره‌ای کز ابر یک استاره‌نیست

نقش‌بند جان که جانها جانب او مایلست عاقلان را بر زبان و عاشقانرا در دلست
آنک باشد بر زبانهـا لا احب الا فلین باقیات الصالحات‌است‌آنک دردل‌حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین از زمین تا آسمانها منزل بـس مشکلسـت
دل مثـال ابر آمـد سینها چون بامها وین‌زبان‌چون‌ناودان باران ازینجا نازلست
آب از دل پـاک آمد تا ببام سینهـا سینه چون آلوده باشداین‌سخنها باطلست
این خودآنکس‌رابودکز ابر او باران چکد بام کو از ابـر گیرد ناودانش قابلست

آنک برد از ناودان دیگران او سارقست — آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هر که روید نرگس‌گل زآب چشمش‌عاشقست — هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست
گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن — چون زبانه‌ش راست نبود آن ترازو مایلست
هر کی پوشیده‌ست‌بروی حال‌و رنگ‌جان او — هر جوابی که بگوید او بمعنی سایلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد — گر چه ظالم می‌نماید نیست‌ظالم عادلست
پاشناسد کفش‌خویش ار چه‌که تاریکی بود — دل ز راه ذوق داندکین کدامین منزلست
دردل و کشتی‌نوح‌افکن‌درین‌طوفان‌توخویش — دل مترسان ای برادر گرچه منزل هایلست
هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر — زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
هر چه برتو ناخوش آید آن‌منه بر دیگران — زانک این خو و طبیعت جملگان‌را شاملست
پنبها در گوش کن تا نشنوی هر نکته‌ای — زانک روح سادهٔ تو زنگها را قابلست
هر که‌روحش از هوای هفتمین بگذشت‌رست — می‌خور ازانفاس روح او که روحش بسملست
این هوا اندر کمین باشد چوبیند بی‌رفیق — مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست
وصل خواهی با کسان بنشین‌که‌ایشان‌واصلند — وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی‌واصلست
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد — خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
نکتها را یاد می گیری جواب هر سوءال — تا بوقت امتحان گویند مرد فاضلست

گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال
۴۰۳ شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

گر تو پنداری بحسن تونگاری هست نیست — ور تو پنداری مرا بی‌تو قراری‌هست نیست
ور تو گویی چرخ می‌گردد بکار نیک و بد — چرخ راجزخدمت‌خاک‌تو کاری هست نیست
بر در اندیشه ترسان گشته‌ایم از هرخیال — خواجه رااینجاخیالی هست‌آری‌هست نیست

ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من
۴۰۴ جز صلاح‌الدین‌زدلها هوشیاری هست‌نیست

هله‌ای آنک بخوردی سحری باده‌که‌نوشت — هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
می روح آمد نادر رو از آن هم بچش‌آخر — که بیک جرعه ببرد همه طراری و هوشت
چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی — دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی — بفلک غلغله افتد ز هیاهوی وخروشت
بستان بادهٔ دیگر جز از آن احمرو اصفر — کندت خواجهٔ معنی برهاند ز نقوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت — به از آن صد قدح می که‌بخوری شب‌دوشت
تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی — همه اموات و جمادات بجوشند زجوشت
چو در آن حلقه بگنجی ز بر معدن‌وگنجی — هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت
تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی — برهانید باآخر کرم مظلمه پوشت

همه آهنگ لقا کن خمش و صید رهاکن بخموشیت میسر شود این صید وحوشت
تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
۴۰۵ کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت که سرو پا و سلامت نبود روز قیامت
حشم عشق در آمد ربض شهر برآمد هلهای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل و جان فانی لا کن‌تن‌خودهمچوقبا کن نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم هله ای سر دهمستم برهانم بتمامت
هله بر جه هله بر جه قدمی برسرخودنه هله بر پر هله بر پرچومن‌از شکر و غرامت
ببر ای عشق چو موسی سر فرعون‌تکبر هله فرعون بپیش آ که گرفتم در وبامت
چو من از غیب رسیدم سپهغیب کشیدم برو ای ظالم سر کش که فتادی‌ز زعامت
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی همه دیدار کریمست درین عشق کرامت
نکند رحمت مطلق ببلا جان تو ویران نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
نبود جان و دلم را زتو سیری و ملولی نبود هیچ کسی را زدل و دیده سآمت
بجز از عشق مجرد بهر آن نقش کهرفتم بنه ارزید خوشیهاش بتلخی ندامت
هله تایاوه‌نگردی چو درین حوض رسیدی که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
چو درین حوض درافتی همهٔ خویش‌بدوده بمزن دست و پایک تو بچستی و شهامت
همه تسلیم و خمش کن نه امامی‌توز جمعی
۴۰۶ نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

چند گویی کهچه چاره ست ومرادرمان‌چیست چاره جوینده که کردهست‌ترا خود آن چیست
چند باشد غم آنت که ز غم‌جان ببرم خود نباشد هوس آنک بدانی‌جان چیست
بوی نانی که رسیدهست بران بوی برو تا همان‌بوی دهد شرح ترا کین‌نان چیست
گر تو عاشق شده‌ای عشق تو برهان‌توبس ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان‌چیست
این قدر عقل نداری که ببینی آخر گرنه شاهیست پس‌این بارگه سلطان‌چیست
گرنه اندر تتق ازرق زیبا روییست در کف روح چنین مشعلهٔ تابان چیست
چونک از دور دلت همچو زنان می‌لرزد تو چه دانی‌که درآن‌جنگ‌دل‌مردان چیست
آتش دیدهٔ مردان حجب غیب بسوخت تو پس پرده نشسته کهبغیب ایمان‌چیست
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
۴۰۷ چشمهٔ شهد ازو در بن هر دندان‌چیست

چشم پر نور که مست نظر جانانست ما ازو چشم گرفتست و فلک لرزانست
خاصه آن لحظه که حضرت حق نور کشید سجده گاه ملک و قبلهٔ هر انسانست
هر که او سر ننهد بر کف‌پایش آن دم بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست

وانک آن لحظه نبیند اثر نور برو | او کم از دیو بود زانک تن بی‌جانست
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او | گر تو مردی که رخش قبله گه مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه می‌داری | جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
جمله را آب در انداز و در آن آتش شو | کاتش چهرهٔ او چشمه گه حیوانست
سر بر آور ز میان دل شمس تبریز
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست | تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
خضر وقت تو عشق است که صوفی زشکست | صافیست و مثل درد بپستی بنشست
لذت فقر چو باده‌ست که پستی جوید | که همه عاشق سجده‌ست و تواضع سر مست
تا بدانی که تکبر همه از بی مزه گیست | پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
گریه شمع همه شب نه که از درد سرست | چون زسر رست همه نور شداز گریه برست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود | چون بگیرد. قدح بادهٔ جان بر کف دست
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو | طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
بحر می غرد و می‌گوید کای امت آب | راست گویید برین مایده کس را گله هست
دمبدم بحر دل و امت او درخوش ونوش | در خطابات و مجابات بلی‌اند و الست
نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت | نی در آن باغ و چمن پاس کس از خار بخست
هله خامش بخموشیت اسیران برهند | ز خموشانهٔ تو ناطق و خاموش بجست
لب فروبند چو دیدی که لب بستهٔ یار
دست شمشیر زنان را بچه تدبیر ببست

۴۰۹

تا نلغزی که ز خون راه‌پس و پیش ترست | آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست
گر بزانند که از عقل و خبر می‌دزدند | خود چه دارند کسی راکه ز خودبیخبرست
خود خود را توچنین کاسد وبی‌خصم مدان | که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
که رسول حق الناس معادن گفتست | معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست
گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج | خویش دریاب که این گنج زتو برگذرست
خویش دریاب وحذرکن تو ولیکن چه کنی | که یکی دزد سبک دست درین ره حذرست
سحر ار چند که تاریست حساب روزست | هر کرا روی سوی شمس بودچون سحرست
روحها مست شود از دم صبح از پی آنک | صبح را روی بشمس است و حریف نظرست
چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی | که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
مغز پالوده و بر هیچ نه درخواب شدی | گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغز خرست
بیشتر جان کن وزرجمع کن‌وخوش دل باش | که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
یکشب ازبهر خدا بی خور و بی‌خواب بزی | صدشب از بهر هوانفس‌توبی‌خواب‌و خورست

از سردرد و دریغ از پس هر ذرهٔ خاک آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
خون دل بر رخت افشان‌بسحرگاه‌از آنک توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست
دل پر اومید کن و صیقلیش ده بصفا که دل پاک تو آیینهٔ خورشید فرست
مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو
۴۱۰ شمس تبریز شهنشاه که احدی‌الکبرست

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
آنک سرسبزی خاکست و گهر بخش فلک چاشنی بخش و طنهاست اگر بی‌وطنست
در کف عقل نهد شمع که بستان وبیا تا در من که شفا خانهٔ هر ممتحن است
شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی این لگن گر نبود شمع ترا صد لگنست
تا درین‌آب و گلی کار کلوخ اندازیست گفت‌و گوجمله کلوخست و یقین دل‌شکنست
گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست میل تو بهر تصدر همه در فضل و فنست
زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو که ز عشوه شکرش ذره بذره دهنست
خیره گشتست صفتها همه کان چه‌صفتست کان صفتها چو بتان و صفت او شمنست
چشم نرگس نشناسد ز غمش کندر باغ پیش او یاسمنست آن گل تر یاسمنست
روش عشق روش بخش بود بی پا را خوش روانش کند ار خود زمن صدز منست
در جهان فتنه بسی بود و بسی‌خواهدبود فتنها جمله بر آن فتنهٔ ما مفتتنست
همه دلها چو کبوتر گرو آن برجند زانک جانیست که او زنده کن هربدنست
بس کن آخر چه برین گفت زبان‌چفسیدی
۴۱۱ عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست هله چون می نزند ره ره‌او را کی زدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می‌لنگد بد و نیک همه را نعرهٔ مطرب‌مددست
دف دریدست طرب را بخدایی دف او مجلس یار کده بی دم‌او بار کده‌ست
شهر غلبیر گهی دان که شود زیر و زبر دست غلبیر زنش سخرهٔ صاحب‌بلدست
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین‌چه کند
۴۱۲ این همه فتنهٔ آن فتنه گر خوب خدست

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست وانک‌بیرون کند از جان‌ودلم دست‌کجاست
وانک سوگند خورم جز بشر او نخورم وانک سوگند من و توبه‌ام اشکست کجاست
وانک جانها بسحر نعره زنانند ازو وانک مارا غمش از جای ببردست کجاست
جان جانست وگر جای ندارد چه‌عجب این که جا می‌طلبد درتن ماهست کجاست
غمزهٔ چشم بهانه ست و زان سوهوسیست وانک او در پس‌غمزه‌ست‌دلم خست‌کجاست
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود وانک در پرده چنین پردهٔ‌دل‌بست‌کجاست

عقل تامست نشد چون و چرا پست نشد
۴۱۳ **وانکاومست‌شداز چون و چرا رست کجاست**

من نشستم ز طلب وین دل‌پیچان ننشست همه رفتند و نشستند و دمی‌جان ننشست
هر کی استادبکاری بنشست آخر کار کار آن دارد آن کز طلب‌آن ننشست
هر کی او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید تا نبردش بسرا پردهٔ‌سبحان ننشست
تا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
هر کی در خواب خیال لب خندان‌تودید خواب ازو رفت وخیال‌لب خندان ننشست
ترشیهای تو صفرای رهی را ننشاند وز علاج سر سودای فراوان ننشست

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید
۴۱۴ **همچنین رقص کنان تا بگلستان ننشست**

روز و شب خدمت‌توبی سروبی‌پاچه‌خوشست در شکرخانهٔ تو مرغ شکر خا چه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می‌خند سایهٔ سرو خوش نادره بالا چه خوشست
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش بلبلان را بچمن باگل رعنا چه‌خوشست
بانک سرنای چه گر مونس غمگینانست از دم روح نفخنا دل سرنا چه‌خوشست
گرچه‌شب باز رهد خلق ز اندیشه بخواب در رخ شمس ضحی دیدهٔ بینا‌چه‌خوشست
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل تو چه دانی که برین گنبد مینا چه خوشست
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را زان شکر ریز لقا سینهٔ سینا چه خوشست

که صدا دارد و درکان زر صامت هم هست
۴۱۵ **گه خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست**

تشنه برلب جو بین که چه در خواب شدست بر سر گنج گدا بین که چه پر تاب شدست
ای بسا خشک لبا کز گره سحر کسی در ارس بی خبر از آب‌چودولاب‌شدست
چشم بند ار نبدی که گرو شمع شدی کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
ترسند ار شمع نباشد بنبیند مه را دل آن گول ازین‌ترس چو سیماب شدست
چون سلیمان نهانست که دیوانش‌دلست جان محجوب ازو مفخر حجاب شدست
ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست ای بسا غوره درین معصره دوشاب شدست
این چه مشاطه وگلگونهٔ غیبست کزو زعفرانی رخ عشاق چو عناب‌شدست
چند عثمان پر از شرم کهاز مستی او چون عمر شرم شکن گشته و خطاب‌شدست

طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید
۴۱۶ **من دکان بستم کو فاتح ابواب‌شدست**

مطرب و نوحه گر عاشق‌و شوریده خوشست نبود بسته بود رسته و رويیده‌خوشست

تف وبوی جگر سوخته و جوشش خون گرد زیر و بم مطرب بچه پیچیده خوشست
زابر پر آب دو چشمش ز تصاریف فراق بر شکوفه رخ پژمرده بباریده خوشست
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن این جهان‌در هوسش درهم‌وشوریده‌خوشست
پیش دلبر بنهادن سر سرمست‌سزاست سر او را کف معشوق بمالیده خوشست
دیدن روی دلارام عیان سلطانیست هم خیال صنم نادره در دیده خوشست
این سعادت ندهد دست همیشه اما دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده‌خوشست
عشق اگر رخت تو ابرد بغارت خوش باش پیش آن یوسف زیبا کف ببریده خوشست

بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصلست

۴۱۷ وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوشست

من پری زاده‌ام و خواب ندانم که‌کجاست چونک شب گشت‌نخسپندکه‌شب نوبت ماست
چون دماغست و سرست‌مکن استیزه‌بخسب دخل وخرجست چنین‌شیوه و تدبیرسزاست

خرج بی دخل خداییست ز دنیامطلب

۴۱۸ هر کرا هست زهی بخت ندانم‌که‌کراست

سر مپیچان و مجنبان‌که کنون نوبت تست بستان جام و در آ شام که‌آن شربت تست
عدد ذره درین جو هوا عشاقند طرب و حالت ایشان مدد حالت تست
همگی پرده و پوشش ز پی باشش‌تست جرس و طبل رحیل از جهت رحلت‌تست
هر کرا همت عالی بود وفکر بلند دانک آن همت عالی اثر همت تست
فکرتی کان نبود خاسته ازطبع و دماغ نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تست
ای‌دل‌خسته ز هجران و ز اسباب دگر هم ازو جوی دوا را که ولی نعمت تست
زان سوی کامد محنت هم ازآن‌سوست‌دوا هم ازو شبههٔ تست و هم ازو حجت‌تست
هم خمار از می آید هم ازو دفع خمار هم ازو عسرت تست و هم ازو عشرت‌تست

بس که هر مستمعی را هوس وسوداییست

۴۱۹ نه همه خلق خدا را صفت و فطرت‌تست

بوسه‌ای داد مرا دلبر عیار وبرفت چه‌شدی‌چونک‌یکی‌دادبدادی‌شش‌وهفت
هر لبی را که ببوسید نشانها دارد که ز شیرینی آن لب بشکافیدوبکفت
یک نشان آنک زسودای لب‌آب‌حیات هرزمانی بزند عشق هزارآتش و نفت
یک نشان دگرآنست‌که‌تن نیزچو دل می دود در پی آن‌بوسه بتعجیل وبتفت

تنگ و لاغر گردد بمثال لب دوست

۴۲۰ چه عجب لاغری از آتش‌معشوقهٔ زفت

ذوق‌روی‌نرشش‌بین‌که‌زصد قند گذشت گفت بس چند بود گفتمش‌ازچندگذشت
چون‌چنین‌است صنم پندمده‌عاشق را آهن سرد چه‌کوبی که وی از پندگذشت

تو چه پرسیش که‌چونی‌وچگونه‌ست‌دلت منزل عشق از آن‌حال‌که پرسند گذشت
آن چه رویست‌که ترکان‌همه‌هندوی‌ویند ترک تاز غم‌سودای وی از چند گذشت
آن کف بحر گهربخش وراء النهرست روضهٔ‌خوی وی‌ازسغد سمرقند گذشت
خارش حرص طمع درجگروجانش‌افکند چون نسیم کرمش بردل خرسندگذشت
ذوق دشنام وی از شهد ثنابیش‌آمد لطف خار غم او از گل‌خوش‌خندگذشت
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا تا که این سیل بلاآمد واز بند گذشت
هر کی عقدوحل احوال‌دل‌خویش‌بدید بند هستی بشکست او وز پیوند گذشت
مرد چونک بکف آور چنین در یتیم خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
بس‌که از قصهٔ خوبش همه‌درفتنه‌فتند
۴۲۱ کین مقالات‌خوش‌ازفهم خردمندگذشت

ساقیا این می‌ازانگورکدامین‌پشته ست که دل و جان حریفان زخمارآغشته‌ست
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند که چوزهرست‌نشاط همگان را کشته‌ست
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر تا نگویندکه ساقی ز وفا برگشته‌ست
در دهٔآن بادهٔ اول که مبارک باده‌ست مگسل آن رشتهٔ اول که مبارک‌رشته‌ست
صد شکوفه‌زیکی جرعه‌برین‌خاک‌زچیست تاچه عشقست‌که‌اندردل مابسرشته‌ست
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن هان‌که‌ویران‌شوداین‌خانهٔ‌دل‌یکخشتست
باده‌ای‌ده‌که‌بدان باده بلا وا گردد مجلسی ده‌پرازآن‌گل‌که‌خدایش‌کشته‌ست
تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم
۴۲۲ پیش‌نقشی‌که خدایش‌بخودی‌بنوشته‌ست

ای که رویت چو گل و زلف‌تو چون‌شمشادست جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
نقدهائی‌که‌نه‌نقد غم تست آن خاکست غیر پیمودن باد هوس تو بادست
کار او دارد کاموختهٔ کار توست زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست
روی بنما و خمار دو جهان را بشکن نه که امروز خماران ترا میعادست
آفتاب‌ارچه درین دور فریدست‌و وحید شرقیانند که او در صفشان آحادست
خسروان خاک کفش را بخدا تاج کنند هر که شیرین ترا دلشده چون‌فرهادست
می نهد برلب خود دست دلمن که‌خموش
۴۲۳ این چه وقت سخن‌است وچه گه فریادست

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده‌است که چنین مشک تتاری عبر افشان‌شده است
مگر از چهرهٔ او باد صبا پرده ربود که هزاران قمر غیب درخشان شده است
هست جانی که زبوی خوش‌اوشادان نیست گر چه‌جان بونبرد کو ز چه شادان‌شده‌است

ای بسا شاد گلی کز دم‌حق خندانست — لیک‌هرجان بنداند ز چه خندان‌شده‌است
آفتاب رخش امروز زهی خوش که بتافت — که‌هزاران دل ازو لعل بدخشان شده‌است
عاشق آخر ز چه رو تا با بد دل‌ننهد — بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
مگرش دل سحری دیدید انسان که ویست — که ازآن دیدنش‌امروز بدین سان شده‌است
تا بدیدست دل آن حسن پریزاد مرا — شیشه بردست گرفتست و پری‌خوان‌شده‌است
بر درخت تن اگر باد خوشش می‌نوزد — پس دوصدبرگ دوصدشاخ‌چه‌لرزان‌شده است
بهر هرکشتهٔ او جان ابد گر نبود — جان‌سپردن بر عاشق ز چه آسان‌شده‌است
از حیات و خبرش با خبران بی خبرند — که حیات و خبرش پردهٔ ایشان شده‌است
گر نه در نای دلی مطربِ عشقش‌بدمید — هر سر موی چو سرنای چه‌نالان شده است
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد
سوی‌دل‌پس‌زچه‌جانهاش‌چو دربان‌شده است

۴۲۴
دلبری و بی دلی اسرار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت — نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان را نو کند — جان گلزار ست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد — همچو دزد آویخته بردار ماست
آنک افلاطون و جالینوس ماست — پر فنا و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست — شیر گردونی بزیر بار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد — هر چه آن‌غم بد کنون غمخوارماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر — شیر گیر و شیر او کفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنیم — هرچه خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نا مبارک حالتیست — کندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود — کین نوا بی فر ز چنگ‌وتار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

۴۲۵
عاشقان راجست‌وجو از خویش نیست — در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان یک‌گوهراست — در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن — من غلام آنکه دور اندیش‌نیست
گر بگویی پس روم نی پس مرو — ور بگوئی پیش نی ره‌پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر — مرهم این ریش جز این ریش نیست
جزو درویشند جمله نیک و بد — هر کی نبود اوچنین درویش نیست
هر که از جا رفت جای او دلست
همچو دل اندر جهان‌جاییش‌نیست

۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم نیست — جز نشانت همنشین جستیم نیست
آنچنان جستن که می‌خواهی بگو — کانچنان را اینچنین جستیم نیست
بعد ازین بر آسمان جوییم یار — زانک یاری در زمین‌جستیم نیست
چون خیال ماه تو ای بی خیال — تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر آن باشد که محو این شویم — کز دو عالم به ازین‌جستیم نیست
صافهای جمله عالم خورده گیر — همچو درد درد دین جستیم نیست
خاتم ملک سلیمان جستنیست — حلقها هست و نگین جستیم نیست
صورتی کندر نگین او بدست — در بتان روم و چین‌جستیم نیست
آنچنان صورت که شرحش میکنم — جز که صورت آفرین جستیم نیست
اندر آن صورت یقین حاصل شود — کز ورای آن یقین جستیم‌نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم — زانک بی مکری امین جستیم نیست
پشت ما از ظن بد شد چون کمان — زانک راهی بی کمین‌جستیم نیست

زین بیان نوری که پیدا می‌شود
در بیان و درمبین جستیم‌نیست ۴۲۷

در دل و جان خانه کردی عاقبت — هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی — وا نگشتی تا نگردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده — قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می‌کردم دلا — یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بیخویش بردی در حرم — عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول‌الله ستون صبر را — استن حنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود، لطف چاره گر — شمع را پروانه کردی عاقبت
یک سرم این سوست یک سر سوی‌تو — دو سرم چون شانه کردی عاقبت
دانه‌ای بیچاره بودم زیر خاک — دانه را دردانه کردی عاقبت
دانهٔ را باغ و بستان ساختی — خاک را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر — مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی — کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سر کش را بعلم — عاشق جانانه کزدی عاقبت

شمس تبریزی که مر هر ذره را
روشن و فرزانه کردی عاقبت ۴۲۸

اینچنین پا بند جان میدان کیست — ما شدیم از دست این دستان‌کیست
عشق گردان کرد ساغر های خاص — عشق می‌داند که او گردان کیست

جان حیاتی داد کوه و دشت را ای خدایا ای‌خدایا جان کیست،
این‌چه باغست‌این‌که‌جنت مست‌اوست وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
شاخ گل از بلبلان گویا ترست سرو رقصان گشته کین بستان کیست
یاسمن گفتا نگویی با سمن کین چنین نرگس زنرگسدان کیست
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت بی خودم من می‌ندانم کان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پیش فربه و لاغر شده حیران کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است سر پر آتش عجب گریان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب روز و شب سرمست و سرگردان‌کیست
درد هم از درد او پرسان شده کای عجب این درد بی‌درمان کیست

شمس تبریزی گشاده‌ست این گره

ای عجب این قدرت و امکان کیست ۴۲۹

عاشقی و بی وفابی کار ماست کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جملهٔ خویشان کنم هر چه خویش‌ماکنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بر دار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود هر گلی کز ما بروید خار ماست
خود پرستی نا مبارک حالتیست کندرو ایمان ما انکار ماست
آنک افلاطون و جالینوس تست از منی پرعلت و بیمار ماست
نو بهاری کو نوی خود بدید جان گلزارست اما زار ماست
این منی خاکست زر دروی بجو کندرو گنجور یار غار ماست
خاک بی آتش بننماید گهر عشق و هجران ابر آتش بار ماست
طالبا بشنو که بانک آتش است تا نپنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر ازین اسرار خود سر طالب پردهٔ اسرار ماست
نور و نار تست ذوق و رنج تو رو بدانجائی که نور و نار ماست
گاه گویی شیرم و گه شیر گیر شیر گیر و شیر تو کفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود گر چه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن اینچنین ساقی که این خمار ماست
عاشق و مفلس کند این شهر را اینچنین چابک که این طرار ماست
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال ما چو طالب علم و این‌تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبریست

با همه شاهنشهی جاندار ماست ۴۳۰

گم شدن در گم شدن دین منست نیستی در هست آیین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست سبز خنگ چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان واپس کنم بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست
۴۳۱ سین دندانهاش یاسین منست

عشوه دشمن بخوردی عاقبت سوی هجران عزم کردی عاقبت
باز گردی زان خسان زن صفت سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان‌توزود چونک فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله‌ای لاله گردی گر چه زردی عاقبت
چونک خاک شمس تبریزی شدی
۴۳۲ نور سقفی لاجوری عاقبت

اینچنین پا بند جان میدان کیست ما شدیم از دست‌این دستان‌کیست
می دود چو گوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن راهت نزد چون زندداند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد باز جو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم اینچنین موزون شدیم خاک ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق دی عجب این‌عشق سرگردان‌کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می‌زند آب این نرگس ز نرگسدان کیست
جسمها شب خالی از ما روز پر ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دستک زنان کای جان من وانک دستک زن کند او جان‌کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست
۴۳۳ با چنان عز و شرف سلطان کیست

اندرین جمع شررها ز کجاست دود سودای هنرها ز کجاست
من سر رشتهٔ خود گم کردم کین مخالف شده سرها زکجاست
گر نه دلهای شما مختلفند در من از جنگ اثرها ز کجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستیم این فرو بستن درها ز کجاست
گر نه صد مرغ مخالف اینجاست جنگ و برکندن پرها ز کجاست

ساقیا باده بپیش آر که می خود بگوید که دگر ها ز کجاست

تو اگر جرعه نریزی بر خاک

۴۳۴ **خاک را از تو خبرها ز کجاست**

هم ببر این بت. زیبا خوشکست من نشستم که همینجا خوشکست

مطرب و یار من و شمع و شراب اینچنین عیش مهیا خوشکست

من و تو هیچ ازینجا نرویم پهلوی شکر و حلوا خوشکست

خجلست از رخ یارم گل تر با چنین چهره و سیما خوشکست

هر صباحی ز جمالش مستیم خاصه امروز که با ما خوشکست

بجهم حلقهٔ زلفش گیرم که در آن حلقه تماشا خوشکست

شمس تبریز که نور دلهاست

۴۳۵ **دایما با گل رعنا خوشکست**

هر کی بالاست مر او را چه‌غمست هر کی آنجاست مر او را چه غمست

که ازین سو همه جانست وحیات که ازین سو همه لطف و کرمست

خود ازین سو که نه سویست‌ونه جا قدم اندر قدم اندر قدمست

این عدم خود چه مبارک‌جایست که مددهای وجود از عدمست

همه دلها نگران سوی عدم این عدم نیست که باغ ارمست

این همه لشکر اندیشهٔ دل ز سپاهان عدم یک علمست

ز تو تا غیب هزاران سالست

۴۳۶ **چو روی از ره دل یک قدمست**

گفتا که کیست بر درگفتم‌کمین‌غلامت گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم‌که تابخوانی گفتا که چند جوشی گفتم که‌تاقیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم کز عشق یاوه کردم من‌ملک‌وشهامت

گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت

گفتا گواه جرحست تردامنست‌چشمت گفتم بفر عدلت عدلندوبی‌غرامت

گفتا که بود همره گفتم‌خیالت‌ای‌شه گفتا که‌خواندت‌اینجاگفتم‌که‌بوی‌جانت

گفتا چه عزم داری‌گفتم وفا و یاری گفتا زمن چه‌خواهی‌گفتم که‌لطف عامت

گفتا کجاست خوشترگفتم‌که قصر قیصر گفتاچه‌دیدی‌آنجا گفتم که صد کرامت

گفتا چرا ست خالی گفتم‌زبیم ره‌زن گفتا که کیست‌ره‌زن گفتم‌که‌این ملامت

گفتا کجاست ایمن گفتم که‌زهدوتقوی گفتا که زهد چه بودگفتم ره سلامت

گفتا کجاست آفت‌گفتم بکوی عشقت گفتاکه چونی آنجا گفتم دراستقامت

خامش که گر بگویم‌من نکتهای او را

۴۳۷ **از خویشتن بر آیی‌نی دربودنه بامت**

هر جورکز توآید بر خود نهم‌غرامت / جرم ترا و خود رابرخودنهم تمامت
ای ماه روی ازتوصد جور اگر بیاید / تن را بودچو خلعت جانرابودسلامت
هر کس‌زجمله عالم ازتونصیب دارند / عشق تو شد نصیبم احسنت‌ای کرامت
گه جام مست گردد از لذت می تو / گه می‌بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند / هر حرف رقص‌آرد چون بشنود کلامت

عاشق چو مست‌تر شد بروی ملامت‌آید

۴۳۸ زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست / گویی سلام و کاغذ در شهرما گرانست
زین مرگ هیچ‌کوسه ارزان نبرد بوسه / بینی دراز کردن آیین نر خرانست
هرجا که سیمبر بدمی دانک سیم بربد / جان‌وجهان‌مگویش‌کان‌جان‌زتوجهانست
بتراش زر بناخن از کان‌وچاره‌ای‌کن / پنهان مدار زر رابی‌زر صنم نهانست
گر حلقه زرنبودی در گوش‌او نرفتی / در گوش حلقهٔ زر بر طمع اونشانست
ور زانک نازنینی بی سیم‌وزر ببینی / چونک عنایت آمد اقبال‌رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین / زیرا که زر مرده آن‌سوی ناروانست
سنگیست سرخ‌گشته صد تخم‌فتنه‌کشته / مغرور زر پخته خامست و قلتبانست

خامش سخن‌چه باید آنجاکه‌عشق‌آید

۴۳۹ کمتر ز زر نباشی معشوق بی‌زبانست

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت / افغان که گشت بیگه ترسم زخیربادت
گویی‌مراشبت خوش‌خوش‌کی‌بدست‌آتش / آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق بشب بمردی والله‌که‌جان نبردی / الا خیال خوبت شب می‌کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی‌ز سر جفتی / منکر مشو مگو کی دانم‌که‌هست یادت

راز ترا بخوردم شب را گواه کردم

۴۴۰ شب از سیاه کاری پنهان‌کندعبادت

امروز شهر ما را صدرونقست‌وجانست / زیرا که شاه خوبان امروز درمیانست
حیران چرا نباشد خندان‌چرانباشد / شهری که در میانش آن‌صارم‌زمانست
آن آفتاب خوبی چون برزمین بتابد / آن دم زمین خاکی بهتر زآسمانست
بر چرخ سبز پوشان پر می‌زنندیعنی / سلطان‌وخسر و ما آنست‌وصدچنانست
ای جان‌جان‌جانان‌از ما سلام برخوان / رحم آر بر ضعیفان‌عشق‌تو بی‌امانست
چون سبزوخوش‌نباشدعالم‌چوتوبهاری / چون ایمنی‌نباشدچون شیر پاسبانست
چون کوفت او در دل ناآمده بمنزل / دانست جان ز بویش‌کان‌یارمهربانست
آنکو کشید دستت او آفریده استت / وانکو قرین‌جان‌شداو صاحب قرانست

او ماه بی خسوفت خورشید بی کسوفست — او خمر بی خمارست اوسود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم — شمع و شراب وشاهدامروز رایگانست
چون مست گشت مردم شدگوهرش برهنه — پهلو شکست کانرازانکس که پهلوانست
دلاله چون صباشد از خارگل جداشد — باران نباتها را در باغ امتحانست
بی عز و نازنینی کی کرد نازوبینی — هر کس که کردوالله خامست وقلتبانست

خامش که تا بگوید بی حرف وبی زبان او
خودچیست این زبانهاگرآن زبان زبانست

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی زابر — کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز — باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو — آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که بروشه بخانه نیست — وان ناز و باز وتندی دربانم آرزوست
دردست هرکی هست زخوبی قراضهاست — آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بی وفا — من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تومرا حبس می شود — آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصردلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون وظلم او — آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول — آن های وهوی و نعرهٔ مستانم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما زرشک عام — مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گردشهر — کز دیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما — گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد — کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان زدیدها و همه دیدها ازوست — آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت زهر آرزو و آز — از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد — کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یک دست جام باده ویک دست جعد یار — رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار — دست و کنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم وعشقم ربابیست — وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف — زین سان همی شمارکه زین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

۴۴۲

بر عاشقان فریضه بودجست و جوی دوست بر روی و سر چو سیل دوان‌تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایها ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی بجوی دوست چوآب روان خوشیم گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
گه چون حویج دیگ بجوشیم و او بفکر کفگیر می‌زند که چنینست خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان‌او بدمدمه تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان وی‌آمد از وی گزیر نیست من در جهان ندیدم یک جان عدوی‌دوست
بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف ندهی‌بهردوعالم دو عالم یکتای موی‌دوست
با دوست ما نشسته که‌ای دوست‌دوست کو کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تصویر های ناخوش و اندیشهٔ رکیک از طبع سست باشد و این نیست‌سوی‌دوست

خاموش باش تا صفت خویش خودکند

۴۴۳ کوهای های سرد توکو های‌هوی‌دوست

از دل بدل برادر گویند روز نیست روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
زان روزنه نظر کن در خانهٔ جلیس بنگر که ظلمتست درو یا که روشنیست
گر روشنست و بر تو زند برق رونش می‌دان که‌کان لعل‌و عقیق است‌و معدنیست
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان گل در رهش بکار که سروی و سوسنیست
در گردنش در آر دو دست و کنار گیر بر خور از آن کنار که مرفوع گردنیست
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
خواهم که شرح گویم می‌لرزد این دلم زیرا غریب و نادر و بی‌ماوبی‌منیست
آنجا که او نباشد این جان و این‌بدن از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
خواهی بلرز و خواه ملرزاینت گفتنیست گر بر لب و دهانم‌خودبندآهنیست

آهن شکافتن بر داود عشق‌چیست

۴۴۴ خامش که شاه عشق عجایب‌تهمتنیست

ساقی بیار باده که ایام بس‌خوشست امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی‌ظریف‌و باده‌لطیف‌وزمان شریف مجلس‌چوچرخ‌روشن‌ودلدار مه وشست
بشنو نوای نای کز آن نفخه‌بانواست درکش‌شراب‌لعل‌که‌غم در کشاکش است
امروز غیر توبه نبینی‌شکسته‌ای امروز زلف دوست بودکان‌مشوش‌است
هفتاد بار تو به کند شب رسول‌حق توبه شکن حقست‌که توبه مخمش‌است
آن صورت‌نهان‌که‌جهان‌درهوای‌اوست بر آب وگل‌بقدرت‌یزدان منقش است
امروز جان بیابد هر جاکه‌مرده‌ایست چشمی دگر گشایدچشمی‌که‌اعمش‌است
شاخی که خشک‌نیست‌زآتش‌مسلم‌است ازتیرغم ندارد سغری که ترکش است

در عاشقی نگرکه رخش بوسه گاه اوست منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر بس دانه زیر خاک درختش منعش است
درخاک کی بود که دلش گنج گوهرست دلتنگ کی بود که دلارام در کش است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت زیراکه بی دهان دل و جانم شکرچش است
خامش زنخ مزن که ترا مرده شوی نیست
ذات ترا مقام نه پنجست ونی شش است

۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی بر قرار نیست گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
عالم شکار گاه و خلایق همه شکار غیر نشانه‌ای ز امیر شکار نیست
هر سوی کار و بار که ما میرو مهتریم وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش کینها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست کاتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست در گرد مرد جوی که با کردگار نیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت جوینده‌ای که رحمت وی را شمار نیست
سیلت چو در رباید دانی که در رهش هست اختیار خلق و لیک اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده‌ست از عشق بر نگردد آنکس که دلشده‌ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می‌کند مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده‌ست
کوهست نیست که، که ببادی ز جا رود آن گلهٔ پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست
گر قاعده است این که ملامت بود زعشق کری گوش عشق از آن نیزقاعده‌ست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست ترک همه فواید در عشق فایده‌ست
عیسی ز چرخ چارم می‌گوید الصلا دست و دهان بشوی که هنگام مایده‌ست
رو محو یار شو بخرابات نیستی هر جا دو مست باشد ناچار عربده‌ست
در بارگاه دیو در آیی که داد داد داد از خدای خواه که اینجا همه دده‌ست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر این نفس ما زنست اگر چه که زاهده‌ست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت وگو آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست

۴۴۷

ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست

در دل مدار نیز که رخ بررخش نهی — کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن — بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست — گر نی بوقت آی که اسرار نازکست
دل را ز غم بروب که خانهٔ خیال اوست — زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی بتافت سایهٔ گل برخیال دوست — بر دوست کار کرد که این کار نازکست

اندر خیال مفخر تبریز شمس دین

۴۴۸ منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست — امروز روز طالع خورشیداکبرست
دی یار قهر باره و خون‌خواره‌بود لیک — امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن — کانها باو نماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهرهٔ او نشد خراب — اوآدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مؤمنی که ز آتش او با خبر بود — در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنک بادهای لبش را تو منکری — در چشم من نگر که‌پرازمی چوساغرست
زد حلقه‌روح قدس مه من‌بگفت‌کیست — آواز داد او که کمین بنده بردرست
گفتا که با تو کیست بگفت‌اوکه‌عشق‌تو — گفتاکجاست‌عشق بگفت اندرین برست
ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن — کین چشم من‌پرواز دورخسار اززرست
گفت از شکاف درتوبمن‌درنگراز آنک — دستیم بر در تو و دستیم برسرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق‌منند — رو رو که این متاع بر ما محقرست

پیش آ تو شمس‌مفخر تبریزشاه‌عشق

۴۴۹ کین قصهٔ : پرآتش ازحرف‌برتراست

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست — لیکن‌جمال‌و حسن‌توخود چیز دیگرست
ای آنک سالها صفت روح می‌کنی — بنمای یک صفت که بذاتش برابرست
دردیده‌می فزاید نور از خیال او — با این همه بپیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم‌آن جمال — هر لحظه بر زبان و دل‌الله‌اکبرست
دل یافت دیده‌ای‌که‌مقیم هوای‌تست — آوه‌که‌آن‌هواچه دل و دیده پرورست
از حور و ماه وروح‌وپری هیچ دم مزن — گانها با و نماند او چیز دیگرست
چاکر نوازیست که کردست عشق تو — ورنی کجادلی که‌بدان‌عشق‌درخورست
هر دل که او نخفت شبی درهوای تو — چون روز روشنست و هوا زونورست
هر کس که‌بی‌مرادشداوچون‌مرید تست — بی صورت مراد مرادش میسرست
هر دوزخی‌که‌سوخت‌ودرین‌عشق‌اوفتاد — در کوثر او فتاد که‌عشق تو کوثرست
پایم نمی رسد بزمین از امید وصل — هر چند ازفراق‌توم دست بر سرست

غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان — اندیشه کن درین که دل آرام داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو — نی روی زعفران من از ورد احمرست
چون برترست خوبی معشوقم از صفت — در دم چه فربهست و مدیحم چه لاغرست
آری چو قاعده‌ست که رنجور زار را — هرچند رنج بیش بود ناله کمترست
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
۴۵۰ نی خود قمر چه باشد کان روی اقمرست

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست — امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست — امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
امروز آنکسی که مرادی بداد پند — چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — ان وام از کی خواهم وان چشم خود کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم — می جست و می طپید دل بنده روزهاست
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر — می ترسم از خدای کو گویم که این خداست
ابروم می جهید و دل بنده می طپید — این می نمود روکه چنین بخت در قفاست
رقاص تر درخت درین باغها منم — زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن درخت که برگش تو داده‌ای — چون باشد آن غریب که همسایهٔ هماست
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم — کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین — کاب حیات دارد با تو نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها — پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو — گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب — تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد ازغم و دادم نشان کژ — با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
در دل خیال خطهٔ تبریز نقش بست
۴۵۱ کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست — نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن — دانسته‌ای که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش — بر باغ و راغ و گلشن وصحرا مبارکست
ای صدهزار جان مقدس فدای او — کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
سوداییم از تو و بطال و کو بکو — ما را چنین بطالت وسودا مبارکست
ای بـ‍[illegible]گان تن بتماشای جان روید — کاخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ و هردر[illegible] رسولیست ازعدم — یعنی که کشتیهای مصفا مبارکست
چون برگ وچون درخت بگفتند بی زبان — بی گوش بشنوید که اینها مبارکست

ای جان چار عنصر عالم جمال تو — بر آب‌وباد و آتش و غبرا مبارکست
یعنی که هر چه کاری‌آن گم نمی‌شود — کس تخم دین نکارد الا مبارکست
سجده برم که خاک‌توبرسرچوافسرست — پا در نهم که راه توبر پا مبارکست
می‌آیدم بچشم همین لحظه نقش تو — والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی‌که‌رنگ‌بست ازین خاک‌بی‌وفاست — نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر خاکیان جمال‌بهاران‌خجسته است — بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینها بتافت — بر عرش و فرشو گنبدخضرامبارکست
دلرا مجال نیست‌که‌از ذوق دم زند — جان سجده می‌کندکه خدایا مبارکست
هردل که‌باهوای‌تو امشب شود حریف — او را یقین بدان توکه‌فردا مبارکست

بفزا شراب خامشو ما را خموش‌کن
کندر درون نهفتن اشیا مبارکست ۴۵۲

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست — بدمستی ز نرگس خمارم‌آرزوست
هندوی طره‌ات چه رسن بازلولییست — لولی گری طرهٔ طرارم آرزوست
اندر دلم زغمزهٔ غماز فتنهاست — فتنه نشان جادوی بیمارم‌آرزوست
زان‌روکه غدرهاودغاهاش‌بس خوشست — غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
زان شمع بی نظیرکه درلامکان‌بتافت — پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت — مه شرمسار گشته و گلزارم‌آرزوست
بعد از چهار سال نشستیم دو بدو — یک‌ره بکوی‌وصل تو دو چارم‌آرزوست
انکار کرد عقل تو وین کارکرده‌عشق — انکار سودنیست‌چو این‌کارم آرزوست
رانیم بالش شه و رانی بزخم مار — بامصطفای حسن در آن‌غارم‌آرزوست
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری — زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست
بار بست بر دلم که‌مراهیچ‌بارنیست — ای شاه بارده که‌یکی بارم آرزوست
عارست ای خفاش ترا ناز آفتاب — صد سجده‌من‌بکرده برآن‌عارم‌آرزوست
با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر — هجران‌دوچشم بسته و بردارم‌آرزوست
هست‌این‌سپاه‌عشق توجان‌سوزودلفروز — وندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال هجر بر سرم ازغم قیامتیست — لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل — از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
تا سوی گلشن‌طرب‌آیم‌خراب و مست — از گلشوصال تو یک خارم آرزوست
زان طرهای زلف کمر ساز بنده را — کز شهر در رمیدم کهسارم‌آرزوست
موسی جان بدید درختی ز نور نار — آن شعلهٔ‌درخت‌وازآن نارم آرزوست

تبریز چون بهشت ز دیدارشمس‌دین
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست ۴۵۳

بد دوش بی‌توتیره شب‌وروشنی‌نداشت شمع و سماع و مجلس ماچاشنی‌نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی‌نرفته‌بود درحبس‌بوداین‌دل‌و دل‌دادنی نداشت
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو مه نیز بی‌لقای توشب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو می‌شود در سایه بود از توکسی کومنی‌نداشت
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو
۴۵۴ **سیماب وار بر کف تو ساکنی‌نداشت**

جان سوی‌جسم آمدوتن‌سوی‌جان نرفت وانسو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
جان‌چست‌شد که تابپرد وین تن گران هم درزمین‌فروشدو بر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانهٔ‌گلین تن خانه دوست بودکه با میزبان‌نرفت
در وحشتی بماند که‌تن را گمان نبود جان رفت جانبی که بدانجاگمان‌نرفت
پایان فراق‌بین که جهان‌آمداین‌جهان اندرجهان‌کی‌دید کسی کزجهان نرفت
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی گوئی رسول نامد وین را بیان نرفت
در هر دهان که‌آب از آزادیم گشاد
۴۵۵ **در گور هیچ مور و را در دهان نرفت**

آن روح راکه عشق‌حقیقی شعارنیست نابوده به‌که بودن اوغیر عار نیست
درعشق‌باش‌که‌مست عشقست‌هرچه‌هست بی کاروبار عشق بر دوست‌بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار هر کو ز اختیارنرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برونثار هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست‌تاابد دل برجزین منه که‌بجزمستعار نیست
تا کی‌کنار گیری معشوق مرده را جانرا کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان گلزار عشق رامدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بودخاریاراوست وان می که ازعصیربود بی‌خمارنیست
نظاره گو مباش درین راه و منتظر والله‌که هیچ مرگ بتر زانتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی این نکته گوش‌کن‌اگرت‌گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو پرش دهد خدای که‌برتن سوارنیست
اندیشه‌را رهاکن اودل‌ساده شو تمام چون روی آینه که بنقش ونگارنیست
چون ساده‌شدزنقش‌همه تنشهادروست آن ساده‌روزروی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی‌خود رادرونگر کو راز راست‌گوبی شرم‌و حذارنیست
چون روی آهنین ز صفااین‌هنربیافت تا روی دل چه‌یابدکو را غبار نیست
گویم چه‌یابد اونه نگویم‌خمش‌به‌است
۴۵۶ **تا دلستان نگوید کو راز دار نیست**

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست — عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی‌حد و بی کناری نابی تودر کنار — ای بحر بی‌امان که ترا زینهارنیست
زان شب که ماه‌خویش نمودی‌بعاشقان — چون چرخ بی‌قرارکسی را قرار نیست
جر فیض بحر فضل‌تو مارا امیدنیست — جز گوهر ثنای توما را نثار نیست
تا کار و بار عشق هوای تودیده‌ایم — ما را تحیریست‌که با کار کار نیست
یک میروانما که ترا او اسیر نیست — یک شیر وانما که ترا او شکارنیست
مرغان جسته‌ایم ز صد دام مردوار — دامیست‌دام‌توکه‌ازاین سومطار نیست
آمد رسول عشق تو چون‌ساقی صبوح — با جام‌باده‌ای که‌مرآن را خمارنیست
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق — گفتا بگیر هین که گه اعتذارنیست
گفتم بهانه‌نیست توخودحال‌من‌ببین — مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بیکدم آمد از دمدمهٔ جفا — هنگام مردنست زمان عقار نیست
گفتا که‌حال خویش فراموش‌کن بگیر — زیرا که عاشقان‌را هیچ اختیار نیست
تا نگذری زراحت‌ورنج و زیادخویش — سوی مقربان وصالت گذار نیست

آبی‌بزن ازین می و بنشان‌غبارهوش
۴۵۷ جزماه عشق هر چه بودجزغبارنیست

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست — وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست
در پردهٔ حجاز بگو خوش ترانه‌ای — من هدهدم صفیر سلیمانم‌آرزوست
از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر — چون‌راست‌وبوسلیک‌خوش‌الحانم‌آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت — کان‌زیرخرد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده‌ای ز رهاوی‌مرا کنون — بیدار کن به زنگلـه‌ام کانم آرزوست
این علم موسقی برمن‌چون‌شهادتست — چون موءمنم‌شهادت و ایمانم‌آرزوست
ای‌عشق‌عقل را تو پراکنده گوی کن — ای عشق نکتهای پریشانم آروزست
ای باد خوش که‌ازچمن عشق می‌رسی — برمن گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
۴۵۸ دیدار یار و دیدن ایشانم‌آرزوست

امروز چرخ را ز مه ما تحیرست — خورشید را ز غیرت رویش تغیریست
صبح وجود را بجز این‌آفتاب‌نیست — بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست
اما بدان سبب که بهر شام‌وهرصبوح — اشکال نو نماید گویی که‌دیگریست
اشکال نو بنو چو مناقض نمایدت — اندر مناقضات خلافی مستریست
در تو چو جنگ‌باشدگویی‌دولشگرست — درتوچو جنگ نبوددانی‌که لشگریست
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب — نمرود قهر بود برو آب آذریست

گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان — پنهان‌شدآنک‌خوب‌وشکرلب برادریست
این دست خودهمی بردازعشق‌روی او — وان‌قصدجانش‌کرده‌که‌بس‌زشت‌ومنکریست
آن پرده از نمد نبود از حسد بود — زان‌پرده دوست رامنگرزشت‌منظریست
دیویست‌نفس‌توکه‌حسدجزووصف اوست — تا کل او چگونه قبیحی و مقذریست
آن مار زشت راتو کنون شیرمی‌دهی — نک اژدهاشود که بطبع‌آدمی‌خوریست
ای برق اژدها کش از آسمان فضل — بر تاب و بر کشش که‌ازوروح‌مضطریست

بی حرف شو چودل‌اگرت‌صدآرزوست

۴۵۹ کزگفت‌این‌زبانت‌چوخواهنده‌بردریست

ای مرده‌ای که‌در تو ز جان هیچ‌بوی‌نیست — رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست
مانندهٔ خزانی ، هر روز سرد تر — در توز سوز عشق یکی تای موی نیست
هرگز خزان بهار شود این مجو محال — حاشا بهار همچو خزان زشت خوی نیست
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم — گفتم که این بدمدمه و های هوی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت — شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی — عاشق چو گنجها و ترا یک تسوی نیست
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق — گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست — هر سو نظر مکن که ازآن‌سوی سوی نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان — خرمی طلب مسیح ازین سوی‌جوی نیست
یکتا شدست عیسی از آن خر بنور دل — دل چون شکمبه پر حدث و توی‌توی‌نیست
با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار — از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
هندوی‌ساقی‌دل‌خویشم‌که بزم ساخت — تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر — دانند کین زهی ز گدایان کوی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند — زان باده‌ای که درخور خم‌و سبوی نیست
زان می زبان بیابد آنکس که الکنست — زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست

بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری

۴۶۰ باری مرا زمستی آن آرزوی نیست

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست — سایهٔ زلفین تو در دو جهان جای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت — وانک بشد غرق عشق قامت وبالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست — هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست — عاشق و مسکین‌آن بی‌ضد و همتای ماست
از سبب هجر اوست‌شب‌که سیه پوش‌گشت — توی بتو دودشب زاتش سودای ماست
نیست ز من باورت این سخن‌ازشب بپرس — تا بدهد شرح آنک فتنهٔ فردای ماست
شب چه‌بود روز نیز شهره و رسوای اوست — کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست

آه که از هردو کون تا چه نهان بوده‌ای خه که نهانی چنین شهره وپیدای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود وانچ ز لوحش نمود آن همه اسمای‌ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست ناطقه و نفس کل نالهٔ سرنای ماست
گر نه گژی همچو چنگ واسطهٔ نای‌ماست در هوس آن سری اوست که‌هم‌پای ماست
گرچه که ماهم کژیم در صف جسم‌خویش بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست

رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین

۴۶۱ باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

شاه‌گشادست رو دیدهٔ شه بین‌کراست بادهٔ گلگون شه بر گل و نسرین‌کراست
شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد بر سر زانوی شه تکیه و بالین‌کراست
پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی کی زد در تتق ابر تن ماه بتعیین کراست
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار گر بنشد از شمار ساغر پیشین‌کراست
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی سر کشد از لا مکان گوید کابین کراست
ای بس مرغان آب برلب‌دریای عشق سینهٔ صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست
هین که براقان عشق درچمنش می‌چرند تنگ درآمد وصال لایقشان زین کراست
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل چهرهٔ زر لایق آن بر سیمین کراست

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

۴۶۲ در دو جهان‌همچواو شاه‌خوش آیین‌کراست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم راست تر از سرو قد نیست نشانی راست
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما بوی‌که در مغزهاست رنگ که درچشمهاست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم آنک بجز روی دوست درنظر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی‌آن آنک حریفیش بیش وان دگرش درقفاست
چونک براهش کند آن ببرش در کشد بوسهٔ او نه از وفاست خلعت‌اونه‌ازعطاست
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر نو شدن حالها رفتن این کهنه‌هاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو هر نفس اندیشه نو نو خوشی‌ونو غناست
نو ز کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته‌نماید و لیک می‌رود و می‌رسد نو نو این از کجاست
خامش و دیگر مگو ، آنک سخن بایدش اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان

۴۶۳ آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

هو نفس آواز عشق می‌رسداز چپ وراست — ما بفلک می رویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم — باز همانجا رویم جمله‌که‌آن شهر ماست
خود ز فلک بر تریم وز ملک افزون‌تریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا — بر چه فرود آمدیت بارکنیداین چه‌جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما — قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت — ماه چنان بخت یافت او که کمینه‌گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف‌اوست — شعشعهٔ این‌خیال‌زان‌رخ چون و الضحاست
در دل ما در نگر هر دم شق قمر — کز نظر آن نظر چشم توآن سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان — کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحرخاست
بلک بدریا دریم جمله درو حاضریم — ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست
۴۶۴ باز چو کشتی شکست نوبت وصل ولقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حشروبقاست — نوبت لطف‌وعطاست بحرصفادر صفاست
درج عطا شد پدید غرهٔ دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح‌چه نورخداست
صورت‌وتصویرکیست این‌شه‌واین‌میرکیست — این خرد پیرکیست این‌همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها — چشمهٔ این نوشها در سروچشم شماست
در سر خود پیچ لیک‌هست شمارا دوسر — این‌سرخاک‌ازز‌مین‌وان‌سرپاک‌از سماست
ای بس سرهای پاک‌ریخته درپای‌خاک — تا تو بدانی که سرزان سردیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وان‌سرفرعی عیان — دانک پس این جهان‌عالم‌بی‌منتهاست
مشک ببند ای سقا می‌نبرد خنب ما — کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست

از سوی تبریز تافت شمس‌حق‌و گفتمش
۴۶۵ نور تو هم متصل با همه وهم جداست

کار ندارم جزاین‌کارگه‌وکارم اوست — لاف‌زنم لاف‌لاف‌چونک خریدارم‌اوست
طوطی‌گویا شدم چون شکرستانم اوست — بلبل بویا شدم‌چون‌گل‌و گلزارم اوست
پر بملک بر زنم چون پر وبالم ازوست — سر بفلک برزنم‌چو سرو دستارم اوست
جان‌ودلم ساکنست‌زانک‌دل‌وجانم اوست — قافله‌ام ایمنست قافله سالارم اوست
برمثل‌گلستان رنگرزم خم اوست — بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
خانهٔ جسمم چرا سجده‌گه خلق شد — زانک بروز و بشب بر درو دیوارم‌اوست
دست بدست جز او می نسپارد دلم — زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی‌او — گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
ای که تو مفلس‌شدی سنگ بدل برزدی — صله زمن خواه‌زانک‌مخزن‌وانبارم اوست

شاه مرا خوانده‌است‌چون‌نروم پیش شاه — منکر اوچون‌شوم چون همه اقرارم‌اوست

گفت خمش چند چند لاف‌تو و گفت تو

۴۶۶ من چه کنم ای‌عزیز گفتن‌بسیارم‌اوست

باز در آمد بزم مجلسیان دوست دوست — گرچه غلط می‌دهدنیست غلط اوست‌اوست
گاه خوش، خوش شود گه همه آتش شود — تعبیهای عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفاوی کند پشت بما کی کند — پشت‌ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رهاکن چو مار سر تو برآورزیار — مغز نداری مگر تا کی‌ازین پوست پوست
هر کی بجد تمام در هوس‌ماست‌ماست — هر کی‌چو سیل روان درطلب‌جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست — وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست

مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

۴۶۷ کر غم عشق این تنم‌برمثل موست‌موست

آنک چنان می‌رود ای‌عجب‌او جان کیست — سخت روان می‌رود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن‌جعد او سلسلهٔ پای کیست — زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
در دل ماصورتیست ای‌عجب‌آن‌نقش‌کیست — وین‌همه بوهای خوش از سوی‌بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را — گفتم این شاه کیست خسروو سلطان کیست
چون سخن من‌شنید گفت بخاصان خویش — کین همه درد از کجاست‌حال‌پریشان‌کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو — دل همه در جست‌و جو یارب جویان‌کیست
دل چه‌نهی بر جهان باش درو میهمان — بندهٔ آن شو که او داند مهمان کیست
در دل من دارو گیر هست دوصدشاه‌و میر — این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بی کران گم شده‌دروی جهان — ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست — شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم — مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست
آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند — پس تو بدانی که این‌جمله‌طلسم آن کیست

نقد سخن را بمان سکهٔ سلطان بجو

۴۶۸ کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

با وی از ایمان و کفر با خبری کافریست — آنک ازو آگهست از همه عالم بریست
آه که چه بی بهره‌اند باخبران‌زانک‌هست — چهرهٔ او آفتاب طرهٔ او عنبریست
آه از آن موسیی کانک بدیدش دمی — گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد ریگ هست در هوسش کوه طور — بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بند — زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او — زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست

پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر / کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح / روح از آن لاله زار آه کچون پروریست
مفخر جان شمس دین عقل بتبریز یافت
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

۴۶۹

ای غم اگر مو شوی بیش منت بار نیست / پر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست / غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی / بندم لب گویمت خواجه شکر خوار نیست
در دل‌اثر تنگیست تنگ شکرهای اوست / ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
ای که تو بی غم نه‌ای می‌کن دفع غمش / شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
ماه ازل روی‌او بیت و غزل بوی او
بوی بود قسم آنک محرم دیدارنیست

۴۷۰

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست / در شکرینه یقین سرکهٔ انکار نیست
گرچه تو خونخواره‌ای ره زن و عیاره‌ای / قبلهٔ ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکر هاست او مستی سر هاست او / ره نبرد با وی آنک مرغ شکر خوار نیست
هر که دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست / هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل چه‌کند شانه را چونک ورا موی نیست / پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
با سر میدان چه کار آنکه بود خرسوار / تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان / نار نماید درو جز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو / رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو / نقل بخیلانه‌ات طعمهٔ خمار نیست
دیدهٔ غین تو تنگ میمت از آن تنگ‌تر / تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پر شکرست این‌دهن
کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

۴۷۱

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست / عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش / هر دمم از چنگ او تن تنتن واجبست
دلو دو چشم مرا گر چه‌که کم نیست‌آب / مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هر چه کند می‌رسد / عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طرهٔ خویش ای نگار خوش‌بکف من‌سپار / هر که درین چه فتاد داد رسن واجبست
عشق که شهرخوشیست‌این همه اغیارچیست / حفظ چنین شهر را برج و بدن‌واجبست
غمزهٔ دزدیده را شحنه غم درپیست / روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نه‌ای بی خور خرکی زبی / کالبد مرده را گور و کفن واجبست

مریم جان را مخاض برد بنخل‌وریاض منقطع درد را نزل وطن‌واجبست

نزل دل بار کش هست ملاقات خوش ناقهٔ پر فاقه را شرب و عطن‌واجبست

لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند

۴۷۲ اشتر سر مست را بند دهن‌واجبست

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست آنک برقص آورد کاهل ما را کجاست

آنک برقص آورد پردهٔ دل بر درد این همه بویش کند دیدن‌او خود جداست

جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست

دل چو شد ازعشق گرم‌رفت‌زدل‌ترس‌و شرم شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست

ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت دردی ساقی ما جمله دوا در صفاست

بادهٔ عشق ای غلام نیست حلال وحرام پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت‌کراست

ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام جملهٔ خوبان غلام جملهٔ خوبی تراست

سجده کنم پیش یار گوید دل‌هوش دار

۴۷۳ دادن جان در سجود جان همه‌سجدهاست

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ‌و راست ما بچمن می‌رویم عزم تماشا کراست

نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید صبح سعادت دمید وقت وصال ولقاست

ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست

طبل وفا کوفتند راه سما روفتند عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست

روم بر آورد دست زنگی شب راشکست عالم بالا و پست پر لمعان و صفاست

ای خنک آنرا که او رست ازین رنگ‌و بو زانک‌جزاین‌رنگ و بو دردل‌وجان رنگهاست

ای خنک آن جان ودل کو رهد ازآب‌وگل

۴۷۴ گر چه درین آب و گل دستگه کیمیاست

ز عشق روی تو روشن دل بنین‌وبنات بیا که از تو شود سیئآتهم حسنات

خیال تو چو در آید بسینهٔ عاشق درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات

دود بپیش خیالت خیالهای دگر چنانک خاطر زندانیان ببانگ نجات

بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ که تا ز خرمن لطفت برند جمله‌زکات

بمرده‌ای نگری صد هزار زنده شود خنک کسی که از آن یک نظر بیافت‌برات

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت بخانه خانه دوند از گریز خانهٔ مات

کدام صبح که عشقت پیاله‌ای‌آرد ز خواب برجهد این بخت خفته‌گوید هات

فرو دود ز فلک مه ببوی این باده بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات

طرب که از تو نباشد بیات می‌گردد بیار جام که جان آمدم ز عشق بیات

بپیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم که سیر می‌نشود دیدهٔ من از آیات

ندانم از سر مستیست شمس تبریزی
که بر لبت زده‌ام بوسها و یا بر پات

۴۷۵

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست بدانک مست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود مرا دو چشم ببندی بگویمت که‌کجاست
بیا بپیش من آ تا بگوش تو گویم که از دهان و لب من پری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد نزاده است ز آدم نه مادرش‌حواست
عجب دار از آنکس که ماه ما را دید چو آفتاب در آتش چو چرخ بی‌سروپاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
چو آفتاب و چو ماهست آن‌سربی تن که روز و شب متقلب‌درین نشیب‌وعلاست
برین بساط ، خرد را اگر خرد بودی بیامدی و بگفتی که این‌چه کار افزاست
کسی که چهرهٔ دل دید اوست اهل خرد کسی که قامت‌جان یافت‌اوست‌کاهل صلاست
درین چمن نظری کن بزعفران رویان که روی زرد و دل درد داغ‌آن سیماست
خموش باش مگو راز اگر خرد داری ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
خرد ز حلقهٔ مغزم که سخت حلقه‌رباست

۴۷۶

بخند بر همه عالم که‌جای خنده تراست که بندهٔ قد و ابروی تست هر کژو راست
فتد بپای تو دولت نهد بپیش‌تو سر که آدمی و پری در ره تو بی‌سرو پاست
پرید جان من از عشق سوی گلشن رفت ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان که جویبار سعادت که اصل جاست‌کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند ز جمله نعره بر آمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت برمن وگفت بده ز شرق نشانهاکه‌این دمت‌چو صباست
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مرا تو که خورشید را چه رو وقفاست

۴۷۷

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست که ذرهای تنم حلقهٔ خراباتست
صلای چهرهٔ خورشید ما که فردوسست صلای سایهٔ زلفین او که جناتست
بآسمان و زمین لطف ایتیا فرمود که آسمان و زمین مست‌آن‌مراعاتست
زهست و نیست برونست تختگاه‌ملک هزار ساله از آن سوی نفی‌واثباتست
هزار در زَ صفا اندرون دل بازست شتاب کن که ز تاخیرها بس‌آفاتست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا از آنک شاه حقایق نه شاه شهماتست

ز نردبان درون هر نفس بمعراجند پیالهای پر از خون نگر که آیاتست

در آن هواکه خداوند شمس‌تبریزیست

نه لاف‌چرخهٔ چرخست‌و نی‌سماواتست

۴۷۸

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست نگاه کن بدو چشمم اگرت باور نیست

چو ساغرم دل پر خون من وتن‌لاغر بدست‌عشق که زردو نزار ولاغرنیست

بغیر خون مسلمان نمی‌خورد این عشق بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست

هزار صورت زاید چو آدم و حوا جهان پرست‌ز نقش وی ،اومصورنیست

صلاح ذرهٔ صحرا و قطرهٔ دریا بداند و مدد آرد ، که‌علم اوکرنیست

بهر دمی دل ما را گشاید و بندد چرا دلش نشناسد بفلش‌ارخر نیست

خر از گشادن و بستن بدست‌خربنده شدست‌عارف‌وداندکه‌اوست،دیگرنیست

چو بیندش سر و گوش‌خرانه‌جنباند ندای او بشناسد که او منکر نیست

زدست او علف وآبهای‌خوش خوردست عجب‌عجب زخدامرتراچنان‌خورنیست

هزار بار ببستت بدرد و ناله زدی چه‌منکری که‌خدادرخلاص‌مضطر نیست

چو کافران ننهی سر مگر بوقت‌بلا بنیم حبه نیر زد سری کزان‌سرنیست

هزار صورت جان در هوا همی رد مثال جعفر طیار اگر چه‌جعفر نیست

ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند گمان برد ز نژندی‌که‌خودمراپرنیست

سر از شکاف قفص هرنفس‌کند بیرون سرش .بگنجدوتن‌نی ازآنکه‌کل‌سرنیست

شکاف پنج حس‌تو شکاف آن قفس‌است هزار منظر بینی و ره بمنظر نیست

تن تو هیزم خشکست وآن نظر آتش چو نیک در نگری‌جمله‌جزکهآ ذرنیست

نه هیزمست که آتش شدست در سوزش بدانک هیزم نورست اگر چه‌انورنیست

برای گوش کسانی که بعد ما آیند بگویم و بنهم عمر ما مؤخرنیست

که گوششان بگرفتست عشق‌و می‌آرد ز راههای نهانی که عقل رهبرنیست

بخفت‌چشم محمد ضعیف گشت رباب مخسب‌گنج‌زرست‌این‌سخن‌اگر زر نیست

خلایق اختر وخورشید شمس تبریزی

کدام اختر کز شمس او منور نیست

۴۷۹

ستیزه کن که‌زخوبان ستیزه شیرینست بهانه کن که بتان‌را بهانه آیینست

از آن لب شکرینت بهانهای دروغ بجای فاتحه و کاف‌ها و یاسینست

وفا طمع نکنم زانک جور خوبان‌را طبیعتست و سرشتست عادت‌ودینست

اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی بقاصدست و بمکرست وآن‌دروغینست

ز دست غیر تو اندردهان من حلوا بجان پاک عزیزان که گرز رویینست

هزار وعده ده آنگه خلاف کن‌همه را که آن‌سراب‌که‌ارزد صدآب‌خوش‌اینست

زر اودهد که رخش از فراق‌همچوزرست — چرا دهد زر و سیم آن‌پری‌که‌سیمینست
جواب همچو شکر او دهد که‌محتاجست — جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمال‌وحسن‌توگنجست وخوی‌بدچون‌مار — بقای گنج تو بادا که‌آن برونینست
قماش هستی ما را بناز خویش بسوز — که‌آن زکات لطیفت نصیب مسکینست
برون در همه راچون سگان کو بنشان — که درشرف سرکوی تو طور سینین‌ست
خورند چوب خلیفه شهان چوشاه‌شوند — جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
امام فاتحه خواند ملک کند آمین — مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هران فریب کز اندیشهٔ تو می‌زاید — هزار گوهر و لعلش بها و کابینست
چنانک مدرسهٔ فقه را برون شوهاست — بدانک مدرسهٔ عشق را قوانینست

خمش کنیم که تاشرح آن بگویدشاه
که‌زنده‌شخص‌جهان‌زان‌گزیده تلقینست

۴۸۰

بحق‌آنکه درین دل‌بجز ولای تو نیست — ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای‌تونیست — مباد چشمم روشن اگر سقای‌تو نیست
وٰن مباد امیدم اگر بغیر تواست — خراب باد وجودم اگر برای تونیست
کدام حسن‌وجمالی‌که‌آن نه‌عکس‌تواست — خراب باد وجودم اگر برای‌تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد — ببین که کام دل من‌بجز رضای‌تونیست
قضا نتانم کردن‌دمی که بی تو گذشت — ولی چه چاره‌که‌مقدورجزقضای‌تو نیست
دلا بباز تو جان رابرو چه می‌لرزی — برو ملرز فدا کن‌چه‌شد خدای‌تونیست

ملرز برخود تا بر تو دیگران لرزند
بجان تو که ترا دشمنی ورای‌تونیست

۴۸۱

چه گوهری تو که کس را بکف‌بهای‌تونیست — جهان چه دارد درکف که‌آن‌عطای‌تونیست
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست — سزای بنده‌مده ، گرچه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم بهر دمی‌دل و جان — که خاک بر سرجانی‌که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان — چه نا مبارک مرغی که‌در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنک استادست — بآشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم و گر بقا دارد — فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست — چه خوش‌لقابود آنکس‌که بی لقای تو نیست
ز رخم تو نگریزم که سخت خام بود — دلی که سوختهٔ آتش بلای تو نیست
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد — ز لامکانش برانی که رو که‌جای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثنا گران ترا — کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست

نظیر آنک نظامی بنظم می‌گوید
جفا مکن که مرا طاقت جفای تونیست

۴۸۲

برات عاشق نو کن رسید روز برات
زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر خیالت دو عید چیست‌وصال
چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
بباغهای حقایق برات دوست رسید
ز تخته بند زمستان شکوفه یافت‌نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
ز دشت و کوه برویید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز
وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
بیا که نور سماوات خاک را آراست
شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
جهان پر از خضر سبز پوش دانی چیست
که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
ز لا مکان برسیدست حور سوی ملک
ز بی جهت بر سیدست خلد سوی‌جهات
طیور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا
که طور یافت ربیع و کلیم‌جان‌میقات
بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان
که رعد نفخهٔ صور آمد نشور موات
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار
خموش کن که سخن‌شرط نیست‌وقت صلات

۴۸۳

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
بدانک خصم دلست و مراقب تنهاست
بچنگ و تنتن این تن نهاده‌ای گوشی
تن تو تودهٔ خاکست ودمدمه‌ش چوهواست
هوای نفس تو همچون هوای گرد‌انگیز
عدو دیده و بیناییست و خصم‌ضیاست
توی مگر مگس این مطاعم عسلین
که ز امقلو ترا درد و زانقلوه عناست
درآن زمان که درین دوغ‌می فتی چومگس
عجب که توبه و عقل و رویت توکجاست
بعهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی
که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب
که بی ز پیرهن نصرت تو حبس‌عماست
چو گوشت پاره ضریریست مانده بر جایی
چو مرده‌ایست ضریر و عقیلهٔ احیاست
بجای دارو او خاک می‌زند در چشم
بدان گمان که مگر سرمه است‌خاک‌و دواست
چو "لا تعاف من الکافرین دیارا"
دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
همیشه کشتی احمق غریق طوفانست
که زشت صنعت و مبغوض گوهر ورسواست
اگر چه بحر کرم موج می‌زند هر سو
بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
چنان گلو که تو‌داری‌سزای صفع و قفاست
گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
که کیر خر نرهد زو چو پیش‌او برخاست
بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
شکمبه و دهن سگ بلی سزا بسزاست
بیا بخور خر مرده سگ شکار نه‌ای
ز پوز وز شکم و طلعت توخود پیداست
سگ محله و بازار صید کی گیرد
مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
که زشتها که بدو در رسد همه زیباست
که کیمیاست پناه وی و تعلق او
مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست

نهان کند دو جهان را درون یک ذره / که از تصرف او عقل گول و نابیناست
بدانک زیر کی عقل جمله دهلیزیست / اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون‌عقل / که عقل دعوی سر کرد وعشق بی‌سروپاست
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد / حریف بیم نباشد هر آنک شیرو غاست
رود درونهٔ سم الخیاط رشتهٔ عشق / که سر ندارد و بی‌سر مجرد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش / که تا وصال ببخشد بپارها که جداست
حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست / حدیث موسی جان کن که باید بیضاست
حدیث قصهٔ آن بحر خوش دلیها گو / که قطره قطرهٔ او مایهٔ دو صد دریاست

چو کاسه بر سر بحری و بیخبر از بحر
ببین ز موج تراهر نفس‌چه گردشهاست

۴۸۴

هر آنچ دور کند مر ترا ز دوست بدست / بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست‌بدست
چو مغز خام بود در درون پوست‌نکوست / چو پخته گشت ازین‌پس بدانک‌پوست‌بدست
درین بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت / بدانک بیضه ازین پس حجاب اوست‌بدست
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس / چو خلق‌حق‌نشناسد نه نیک خوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست / درون چشم اگر نیم تای موست بدست
درین فراق چو عمری‌بجست‌و جو بگذشت / بوقت مرگ اگر نیز جست وجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
از آن خلعت نورا غزل رفوست بدست

۴۸۵

سه روزست که نگارین من دگرگونست / شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
بچشمه‌ای که درو آب زندگانی بود / سبو ببردم و دیدم که چشمه‌پرخونست
بر وضه‌ای که درو صد هزار گل می‌رست / بجای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم / از آنک کار پری خوان همیشه‌افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد / که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌ست / گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست / ببین ببین که مرا بی تو چشم‌جیحونست
بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن / اگر چه جرم من از جمله خلق‌افزونست
بگرد خویش بر آید دلم‌که جرمم چیست / از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل / که گرد خویش مجو کین‌سبب نه زاکنونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد / که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بیا بیا که هم اکنون بلطف کن فیکون / بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
زعین خار ببینی شکوفهای عجیب / ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست

که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نونست

۴۸۶

بحق چشم خمار لطیف تابانت بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانت

بدان حلاوت بی مرو تنگهای شکر که تعبیه ست در آن لعل شکر افشانت

بکهربایی کندر دو لعل تو در جست که گشت از آن مه و خورشیدوذره جویانت

بحق غنچه و گلهای لعل روحانی که دام بلبل عقلست در گلستانت

بآب حسن و بتاب جمال جان پرور کزان گشاد دهان را انار خندانت

بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست که دم بدم ز طرب سجده می‌برد جانت

تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست ولی بس است خود آن روی خوب برهانت

چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند خدای عز و جل کی دهد بدیشانت

زهر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس برای دیدنت از جا بدی ببستانت

چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم‌روان کجا دهد شه سر دان بدست‌سردانت

شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت

هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت برآید از دل پاک و نماید احسانت

درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک ز ابلهی و خری می کشد بزندانت

نه هیچ عاقل بفریبدت بحیلت عقل نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت

ترا که در دو جهان می‌نگنجی ازعظمت ابو هریره گمان چون برد در انبانت

بهر غزل که ستایم ترا ز پردهٔ شعر دلم ز پرده ستاید هزار چندانت

دلم کی باشد و من کیستم ستایش‌چیست ولیک جان را گلشن کنم بریحانت

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی

که تو غریب مهی و غریب ارکانت

۴۸۷

چوعیدو چون عرفه‌عارفان‌این‌عرفات بهر که قدر تودانست می‌دهند برات

هلال وار ز راه دور دراز می‌آیند برای‌کار گزاری ز قاضی الحاجات

بمفلسان که ز بازارشان نصیبی‌نیست ز مخزن زر سلطان همی کشندزکات

پی گشادن درهای بسته می آیند گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات

بدست هر جان زنبیل زفت می‌آید شنیده بانگ تعالوالتاخذوا التصدقات

بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک بطور موسی عمران و غلغل میقات

دریده پهلوی همیان از آن‌زر بسیار دریده قوصر هاشان زبارقندو نبات

ز خرمن دوجهان مورخودچه‌تاندبرد

خمش کن‌وبنشین دور ومی‌شنوصلوات

۴۸۸

درین سلام مراباتودارو گیر جداست دمی‌عظیم نهانست‌و درحجاب خداست

ز چنگ‌سخت عجیبست آن‌ترنگ‌ترنگ چهاست‌نعره‌برآورده‌کان‌چهاست‌چهاست

شراب لعل بیاورد شاه‌کین‌رکنیست

۴۸۹ **خمش‌که‌وقت‌جنون‌ونه‌وقت‌کشف‌غطاست**

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست برون شیشه ز حال درون شیشه‌گواست

پدید باشد مستی میان صد هشیار ز بوی رنگ‌و ز چشم و فتادن‌ازچپ‌وراست

علی‌الخصوص شرابی که اولیا نوشند که جوش‌نوش وقوامش زخم لطف خداست

خم شراب میان هزار خم دگر بکف و تف و بجوش بغلغله پیداست

چو جوش دیدی می دان که آتشست‌زجان خروش دیدی می دانک شعلهٔ سوداست

بدانک سر که فروشی شراب کی دهدت که جرعه‌اش‌راصد من شکر بنقد بهاست

بهای باده من المؤمنین انفسهم هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست

هوای نفس‌رهاکردی و عوض نرسید مگو چنین که برآن مکر این دروغ خطاست

کسی که شب بخرابات قاب‌قوسین ست درون دیدهٔ پر نور او خمار لقاست

طهارتیست ز غم بادهٔ شراب طهور در آن دماغ که باده‌ست باد غم زکجاست

ابیت عند ربی نام آن خراباتست

۴۹۰ **نشان یطعم و یسقن هم از پیمبرماست**

مرا چو زندگی از یادروی‌چون مه تست همیشه سجده گهم آستان خرگه تست

بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند نوای آن سگ کو پاسبان درگه تست

ز پیش آب و گل من بدید روح ترا خرد بگفت که سجده‌کنش که اوشه‌تست

سجود کرد و درآن سجده ماند تا بابد نهاده روی بر آن خاک خوش که‌اوره‌تست

چه باشدت اگر این شوره خاک را که‌منم بنعل باز نوازی که آن گذر گه تست

ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین بحق

۴۹۱ **تو کهربای دلی دل بعاشقی که تست**

جهان و کار جهان سربسر اگر بادست چرا زباد مکافات داد و بیدادست

ببادو بود محمد نگر که‌چون باقیست ز بعد ششصد و پنجاه‌سخت بنیادست

زباد بولهب و جنس او نمی‌بینی که از برای فضیحت‌فسانه شان‌یادست

چنین ثبات وبقا باد را کجا باشد درین ثبات که قاف کمتر آحاداست

نبود باد دم عیسی و دعای عزیز عنایت ازلی بد که نور استادست

اگر چه باد سخن‌بگذرد سخن‌باقیست اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست

ز بیم باد جهان‌همچو برگ می‌لرزد درون باد ندانی که تیغ پولادست

کهی بودکه بجز باددرجهان‌نشناخت کهی کهی نکند زانک که نه‌فرهادست

تو با خبر نشوی گر کنم‌بسی فریاد که از درون دلم موجهای فریادست

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند
۴۹۲ **یقین شود که نه بادست ملک آبادست**

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست — ببام چند برآیی و خانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش — تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور می‌گردی — اگرتو نقرهٔ صافی میانه را چه شدست
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی — جمال یار وشراب مغانه را چه شدست
اگر چه سرد وجودیت گرم درپیچد — بره کنش ببهانه بهانه را چه شدست
شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو — زمانه بی توخوش است وزمانه را چه شدست
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه‌ای — یگانه باش چوبیخ و یگانه را چه شدست
درآن ختن که درو شخص هست وصورت نیست — مگوفلان چه کس است وفلانه را چه شدست

نشان عشق شداین دل زشمس تبریزی
۴۹۳ **ببین زدولت عشقش نشانه را چه شدست**

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست — چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
هرآنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد — مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی — وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست
رهی که جملهٔ جانها بهر شبی بپرند — که شهر شهر قفصها بشب ز مرغ تهیست
چو مرغ پای ببسته‌ست دور می‌نپرد — بچرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد — حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

خموش باش که پرست عالم خمشی
۴۹۴ **مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست**

بشاه نهانی رسیدی که نوشت — می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را — میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان دلبر ایا جمله شکر — چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
زمستان سلامت ز رندان پیامت — که قفل طرب را کلیدی که نوشت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی — که در سر شرابی پزیدی که نوشت

دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
۴۹۵ **گزیده کسی را گزیدی که نوشت**

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست — مرا با تو ای جان سرجنگ نیست
تو در جنگ آیی روم من بصلح — خدای جهانرا جهان تنگ نیست
جهانیست جنگ و جهانیست صلح — جهان معانی بفرسنگ نیست
هم آب و هم آتش برادر بدند — ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست

که بی این دو عالم ندارد نظام اگر روم خوبست بی زنگ نیست

مرا عقل صد بار پیغام داد

۴۹۶ خمش‌کن که فخرست آن ننگ نیست

طرب ای بحر اصل آب حیات ای تو ذات و دگر مهان‌چو صفات

اه چه گفتم کجاست تا بکجا کو یکی وصف لایق چو تو ذات

هر که در عشق روت غوطی خورد ریش خندی زند بهست و فوات

شرق تا غرب شکرین گردد گر نماید بدو شکرت نبات

جان من جام عشق دلبر دید لعل چون خون خویش‌گفت که هات

جان بنوشید و از سرش تا پای آتشی بر فروخت از شررات

مست جان شد جان چنانکه‌نشناسد خویشتن را ز می جز از طاعات

بانگ آمد ز عرش مژده ترا که ز من در گذشت نور عطات

مژده از بخششی که نتوان یافت بدو صد سال خون چشم و عنات

که بهر قطره از پیاله او مرده زنده شود عجوز فتات

گرش از عشق دوست بو بودی کی نگو سار گشتی هرگز لات

چون شدی مست او کجا دانی تو رکوع و سجود در صلوات

چونک بیخود شدی ز پرتو عشق جسم آن شاه ماست جان صلات

چون بمردی بپای شمس‌الدین زنده گشتی تو ایمنی ز ممات

داد مخدوم از خداوندیش

۴۹۷ بهر ملک ابد مثال و برات

صوفیان آمدند از چپ و راست در بدر کو بکو که باده کجاست

در صوفی دلست و کویش جان بادهٔ صوفیان ز خم خداست

سر خم را گشاد ساقی و گفت الصلا هر کسی که عاشق ماست

اینچنین باده و چنین مستی در همه مذهبی حلال و رواست

توبه بشکن که در چنین مجلس از خطا تو به صد هزار خطاست

چون شکستی تو زاهدانرا نیز الصلا زن که روز روز صلاست

مردمت گر زچشم خویش انداخت مردم چشم عاشقانت جاست

گر برفت آب روی کمتر غم جای عاشق برون آب وهواست

آشنایان اگر ز ما گشتند

۴۹۸ غرقه را آشنا در آن دریاست

فعل نیکان محرض نیکیست همچو مطرب که باعث سیکیست

بهر تحریض بندگان یزدان از بد و نیک شاکر و شاکیست

نکر فرعون و شکر موسی کرد ببهانه ز حال ما حاکیست
جنس فرعون هر کی درمنی‌است جنس موسی هر آنک در پاکیست
از پی غم یقین همه شادیست و از پی شادی تو غمناکیست
خاک باشی گزید احمد از آن شاه معراج و پیک افلا کیست
خاک باشی بروید از تو نبات گنج دل یافت آنک او خاکیست
ما همه چون یکیم بی من و تو
۴۹۹ **پس خمش باش باین سخن با کیست**

عشق جز دولت عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد شافعی را درو روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکراب از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر باده‌ای را که حد و غایت نیست
هر کرا پر غم و ترش دیدی نیست عاشق و زان ولایت‌نیست
گر نه هر غنچه پردهٔ باغیست غیرت و رشک را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق آنک او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو راعیی جز سد عاریت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله لیکش این دانش و کفایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست این صریحست این کنایت نیست
پای کوری بکوزه‌ای بر زد گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر ره راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه‌ها را ز راه بر گیرد یا که فراش در سعایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست لیک بر ره ترا درایت نیست
ره رها کرده‌ای سوی کوزه می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره دین آیتی ز ابتدا و غایت نیست
آیتی تو و طالب آیت به ز آیت طلب خود آیت نیست
بی رهی ور نه در ره کوشش هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونک مثقال ذرهٔ یره است ذره‌ای بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی گشادی نیست چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آبست چیست کان را ازو جبایت نیست
بس کن ، این آب را نشانیهاست
۵۰۰ **تشنه را حاجت وصایت نیست**

قبله امروز جز شهنشه نیست هر که آید بدر بگو ره‌نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش همه خفتند و یک کس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست یوسفی بی خیال در چه نیست
چونکه گندم رسید مغز آکند همره ماست و همره که نیست
پاره پاره کند یکا یک را عشق آن یک که پارهٔ ده‌نیست
گهگهی می کشند گوش ترا سوی آن عالی که گه گه نیست
شمس تبریز شاه ترکانست
۵۰۱ **رو بصحرا که شه بخرگه نیست**

امشب از چشم و مغزخواب گریخت دید دلرا چنین خراب گریخت
خواب دلرا خراب دید و بیاب بی نمک بود ازین‌کباب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجهٔ عشق زخمها خورد و ز اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار مول مولی بزد شتاب گریخت
ماه ما شب بر آمد واین خواب همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار همچو گنجشک از عقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد چونک باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سوءالی کرد چون فرو ماند از جواب‌گریخت
خواب می بست شش جهت را در چون خدا کرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب
۵۰۲ **چو خطاییست کز صواب گریخت**

اندر آ عیش بی تو شادان نیست کیست کوبندهٔ تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان مادر تن سخت پنهان ولیک پنهان‌نیست
دست بر هر کجا نهی جانست دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب جز که آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم وقت افسانهٔ پریشان نیست
مستی افزون شدست و می‌ترسم کین سخن را مجال جولان‌نیست
دست نه بر دهان من تا من
۵۰۳ **آن نگویم چو گفت را آن نیست**

بر شکرت جمع مگسها چراست نکتهٔ لاحول مگس ران کجاست
هر نظری بر رخ او راست نیست جز نظری کو ز ازل بود راست

اسب خسان را برخی پی بزن — عشوه ده ای شاه که این‌روی‌ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل — تو نکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگر سنگ رسد گوهرست — گر تو کنی جور بهٔ‌از صد وفاست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش — جامه درد نعره زند کین‌صفاست
چونک هر اندیشه خیالی گزید — مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه چو از سنگ برستان پرست — روی بما آر که قبلهٔ خداست
آنک ازین قبله گدایی کند — در نظرش سنجر و سلطان گداست

جز که بتبریز بر شمس دین

۵۰۴ **روح نیاسود و نخفف و نخاست**

خیز که امروز جهان آن ماست — جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری — دبدبهٔ فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف — اینکه شهش یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان — از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست — بلبل جان مست گلستان ماست
کاسهٔ ارزاق پیاپی شدست — کیسهٔ اقبال حرمدان ماست
شاه شهی بخش طربساز ماست — یار پری روی پری خوان ماست
آن ملک مفخر چوگان و گوی — شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست
کیست در آن گوشهٔ دل تن‌زده — پیش کشش کو شکرستان ماست
خازن رضوان که مه جنتست — مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده و پنهان شده — او نمک عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست اوست — او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن — از همه ظاهرتر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست — خود همه ماییم چو او آن ماست

بیش مگو حجت و برهان که عشق

۵۰۵ **در خمشی حجت و برهان ماست**

پیشتر آ روی تو جز نور نیست — کیست که از عشق تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جان — پیش میا پس بمرو دور نیست
طلعت خورشید کجا برنتافت — ماه بر کیست که مشهور نیست
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست — ترک کن اندیشه که مستور نیست

ای شکری دوز ز وهم مگس — وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین — با رخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست — جز کفن اطلس و جز گور نیست
تابش اندیشهٔ هر منکری — مقت خدا بیند اگر گور نیست
پیر و جوان کو خورد آب حیات — مرگ برو نافذ و میسور نیست
پردهٔ حق خواست شدن ماه‌وخور — عشق شناسید که او حور نیست
مفخر تبریز توی شمس دین — گفتن اسرار تو دستور نیست

۵۰۶

کار من اینست که کاریم نیست — عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد — جز که همین شیر شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش‌گوهری — که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم — مست لبم گرچه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر میت — کز می تو هیچ خماریم نیست
می رسدم بادهٔ تو ز آسمان — منت هر شیره فشاریم نیست
باده‌ات از کوه سکونت برد — عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب — گر چه سپاهی و سواریم نیست
می کشم از مصر شکر سوی روم — گرچه شتربان و قطاریم نیست
گر چه ندارم بجهان سروری — درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر — کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم — نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را رو بتست — جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که از عشق‌زاد — خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دوجهان شهر عشق — بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
گر ننگارم سخنی بعد ازین — نیست از آن رو که نگاریم نیست

۵۰۷

کیست که او بندهٔ رای تونیست — کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کسی کو که ز خوف‌تونیست — یا طربی کان ز رجای تو نیست
بخل کفی کو که زقبض تو نیست — یا کرمی کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان‌تونیست — محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها — یک رگ بی بند و گشای تو نیست
هردو جهان چون دوکف‌وتو چو جان — کف چه دهد کان ز سخای‌تونیست

چشم کی دیدست درین باغ‌کون رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست هر یک جز درد و دوای‌تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کیست کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می‌گزند در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی این چوب نه چوبش کمست دفع دو سه چوب رهای تو نیست
صاحب حوت از غم امت گریخت جان بکجا برد که جای تو نست

بس کن وز محنت یونس بترس
با قدر استیزه بپای تو نیست

۵۰۸

شیر خدا بند گسستن گرفت ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیمشب برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب عقل بیک گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر بال و پر غصه گسستن گرفت
تیر خرد دید که سرده توی دست ز مستان تو شستن‌گرفت
طفل دلم را بکرم شیر ده چون سر پستان تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیرگیر وز سگی نفس برستن گرفت
ساقی باقی چو بجان باده داد عمر ابد یافت و بزستن گرفت

پیش مگو راز که دلبر بخشم
جانب من کژ نگریستن‌گرفت

۵۰۹

مرغ دلم باز پریدن گرفت طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار بر سر و بر دیده دویدن‌گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف خون مرا باز خوریدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فروشید بعیبی مرا سوخت دلش باز خریدن گرفت
راند مرا ، رحمتش آمد بخواند جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم او ز حسد دست گزیدن گرفت

دل برهید از دغل روزگار در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چودل را بسوی خویش خواند دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق غصا اند عصا را فکند قبضهٔ هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند رها کرد شیر طفل که او لوت کشیدن گرفت
روح چو بازیست که پران‌شود کز سوی شه طبل شنیدن‌گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت

۵۱۰

با زبیط گفت که صحرا خوشست گفت شبت خوش که‌مرا جاخوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست راه تو پیما که سرت ناخوشست
گر چه تاریک بود مسکنم در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه‌خوشست دوست چو بالاست ببالا خوشست
در بن دریا بتک آب تلخ در طلب گوهر رعنا خوشست
بلبل نالنده بگلشن بهشت طوطی گوینده شکر خا خوشست
تا بش تسبیح فرشته است وروح کین فلک نادره مینا خوشست
چونک خدا روفت دلت راز حرص رو بدل آور دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس‌ماست هم بر ما باش که با ماخوشست
عکس در آیینه اگر چه نکوست لیک خود آن صورت احیا خوشست
زردی رو عکس رخ احمرست بگذر ازین عکس که حمرا خوشست
نور خداییست که ذرات را رقص کنان بی سر و بی‌پا خوشست
رقص درین نور خرد کن کزو تحت ثری تا بثریا خوشست
ذره شدی باز مو که مشو صبر و وفا کن که وفاها خوشست
بس کن چون دیده ببین و مگو دیده مجو دیدهٔ بینا خوشست

مفخر تبریز شهم شمس دین
با همه فرخنده و تنها خوشست

۵۱۱

همچو گل سرخ برو دست دست همچو میی خلق ز تو مست مست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت تیر تو از چرخ برون جست‌جست
غیرت تو گفت برو راه نیست رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست و منم ماهیش غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرحم تو طالب مجروحهاست نیست غم ار شست توم خست‌خست

ای که تو نزدیک تر از دم بمن — دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه یکی یوسف و صدگرگ بود — از دم یعقوب کرم رست رست
مست همه گرد درین شهر ما
۵۱۲ دزد و عسس را شه ما بست‌بست

صبر مرا آینه بیماریست — آینهٔ عاشق غمخواریست
درد نباشد ننماید صبور — که دل او روشن یا تاریست
آینه جوییست نشان جمال — که رخم از عیب و کلف عاریست
ور کلفی باشد عاریتیست — قابل داروست و تب افشاریست
آینهٔ رنج ز فرعون دور — کان رخ او رنگی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید — کم از قضا درد سری ساریست
من در آن خوف ببندم تمام — چونکه مرا حکم و شهی جاریست
گفت قضا بر سر و سبلت مخند — کین قلمی رفته ز جباریست
کور شو امروز که موسی رسید — در کف او خنجر قهاریست
حلق بکش پیش وی و سرمپیچ — کین نه زمان فن و مکاریست
سبط که سرشان بشکستی بظلم — بعد تو شان دولت و پاداریست
خار زدی در دل و در دیدشان — این دمشان نوبت گلزاریست
خلق مرا زهر خورانیده‌ای — از منشان داد شکر باریست
از تو کشیدند خمار دراز — تا بابدشان می و خماریست
هیزم دیگ فقرا ظالمست — پخته بدو گردد کو ناریست
دم نزنم زانکه دم من سکست — نوبت خاموشی و ستاریست
خامش کن که تا بگوید حبیب
۵۱۳ آن سخنان کز همه متواریست

کیست در این شهر که اومست‌نیست — کیست درین دور کزین دست نیست
کیست که از دمدمهٔ روح قدس — حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه‌بار — بستهٔ آن طرهٔ چون‌شست نیست
چیست در آن مجلس بالای چرخ — از می و شاهد که درین‌پست نیست
می‌نهلد می که خرد دم زند — تا بگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شدو لنگ ماند — زانک ازینجاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبان را نگر — هیچ تو دیدی که کسی‌هست‌نیست
بر پرد آن دل که پرش شه‌شکست — بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره ازین‌گفت و گوی
۵۱۴ کیست کزین ناطقه وارست نیست

قصد سرم داری خنجر بمشت — خوشتر ازین نیز توانیم کشت
برگ گل از لطف تو نرمی‌بیافت — بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب — تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب — بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
وصف طلاق زن همسایه کرد — گفت بخاری زن‌خود هشت هشت
گفت چرا هشت جوابش بداد — در عوض زشت بدان قحبه رشت
بهر طلاقست امل کوچو مار — حبس حطامست و کند خشت‌خشت
آتش در مال زن و در حطام — تا برهی ز آتش وز زار دشت

بس کن و کم گوی سخن کم‌نویس
بس بودت دفتر جان سرنوشت

۵۱۵

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت — مشغله و بقر بقو در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید — کرکس زرین فلک پر گرفت
بو طربون گشت مه و مشتری — زهرهٔ مطرب طرب از سرگرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل — آینه‌ای کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هریکی — آنچ مرور است میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد — هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت — مور چه‌ای چیز محقر گرفت
گر ز تو پر گشت جهان‌همچوبرف — نیست شوی چون تف خود در گرفت
نیست شو از برف وهمه خاک شو — بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بتدریج بدانجا رسید — کز فر او هر دو جهان فر گرفت

بس که زبان این دم معزول شد
بس که جهان جان سخنور گرفت

۵۱۶

باز رسیدیم ز میخانه مست — باز رهیدیم ز بالا و پست
جملهٔ مستان خوش ورقصان شدند — دست زنید ای صنمان دست‌دست
ماهی و دریا همه مستی کنند — چونک سر زلف تو افتاده شست
زیر و زبر گشت خرابات ما — خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید — بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو — هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست و بهرسوی ریخت — چند کف پای حریفان که خست
آنکه سر از پای نداند کجاست — مست فتادست بکوی الست

باده پرستان همه در عشرتند
تنتن تنتن شنو ای تن پرست

۵۱۷

ای ز بگه خاسته سر مست مست | مست شرابی و شراب الست
عشق رسانید ترا همچو جام | از بر ما تا بر خود دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت | تیر تو از چرخ برون جست جست
هر گهری کان ز خزینهٔ خداست | در دو لب لعل توآن هست هست
فاش شد این عشق تو بی[1]قصد ما | بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیمشب | زیر زبان گفته بدم پست پست

کرم خورد چوب و بروید زچوب
۵۱۸ عشق ز من رست و مرا خست خست

نفسی بهوی الحبیب فارت | لما رات الکوس دارت
مدت یدها الی رحیق | و النفس بنوره استنارت
لما شربته نفس وترا" | خفت و تصاعدت و طارت
لاقت قمرا" اذا تجلی | الشمس من الحیا تورات

جادت بالروح حین لاقت
۵۱۹ لا التفتت و لا استشارت

حرف جیم

ای دل فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج | تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فرو خور آندهان تا پیشت آید ناگهان | کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شو از نورجهان تاتو شوی سور جهان | ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
باری دلم از مرد و زن بر کند مهرخویشتن | تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه آیینه کنی بی کبر و بی کینه کنی | در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان گرخم دهی در امروفرمان وارهی | زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجهی ازماومنی هم دیو را گردن زنی | در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت بپیش تـرا | فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
دیویست در اسرار تو کزوی نگون شد کارتو | بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج
دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالم دمی | جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج

خامش بیان سر مکن خامس که سر من لدن
۵۲۰ چون می زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

حرف حا

ای مبارک ز تو صبوح و صباح | وی مظفر فر از تو قلب و جناح
ای شراب طهور از کف حور | بر حریفان مجلس تو مباح

ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بدست ما مفتاح
وا نمودی هر آنچ می گویند موذنان صبح فالق الاصباح
هرچ دادی عوض نمی‌خواهی
۵۲۱ گر چه گفتند السماح رباح

یا راهبا" انظر الی مصباح متشعشعا" و استغن عن اصباح
انظر الی راح تناهی لطفه وسبی النهی یا لطفها من راح
فالراح نسخ للعقول بنوره کالشمس عزل للنجوم و ماح
الجد یسجد راحنا متخاضعا" و اعوذ من راح یزید مزاحی
اهل المزاح و اهل راح هالک لا خیر فیهم مسکرا" اوصاحی
العقل مساح الزمان و اهله فتجانبوا من عاقل مساح
الراح اجنحهٔ لسکری انها یجتازهم بحرا" بلا ملاح
ذا الراح لا شرقیهٔ غربیهٔ من دنهٔ مسکیه نفاح
نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله زاد العقول و مدها بلقاح
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه سکروا به فاذا هم بملاح
صار و اسکاری نحو باب ملیکنا ملک الملوک و روحهم کر یاح
ملک البصیره شمس دین سیدی ظلنا به ذی عزه مر تاج
هاتوا من التبریز من صهبائهم
۵۲۲ من مازح متروق و شاح

حرف خا

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مهی نی کو بود بالای چرخ
تو ز چرخی با تو می‌گویم زچرخ ور نه این‌خورشید را چه جای چرخ
زهره را دیدم همی‌زد چنگ دوش ای همه چون دوش ما شبهای چرخ
جان من با اختران آسمان رقص رقصان گشته درپهنای چرخ
در فراق آفتاب جان ببین از شفق پر خون شده‌سیمای چرخ
سر فرو کن یک دمی از بام چرخ تا زنم من چرخها در پای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه خود بر آسمان دیگرست
عکس آن ماهست در دریای‌چرخ

حرف دال

ای بی‌وفاجانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق‌نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ‌البصر نقشی بدید آخر که او بر نقشهاعاشق‌نشد
جانی کجا باشد که اوبراصل‌جان‌مفتون‌نشد آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم‌ازجمع پری خانه‌ش بده بادا که‌او بر شهر ماعاشق‌نشد
ای‌وای آن ماهی که او پیوسته‌برخشکی فتد ای وای آن مسی که او برکیمیا عاشق‌نشد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل
هم عیش را لایق نبد هم مرگ راعاشق‌نشد

۵۲۴

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد خورشید جان عاشقان در خلوت‌الله شد
روزیست اندرشب نهان ترکی میان‌هندوان شب‌ترکتازیها بکن کان‌ترک در خرگاه شد
گر بو بری‌زین روشنی‌آتش بخواب اندرزنی کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
ما شب گریزان و دوان وندرپی ما زنگیان زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبانرا سوخته رخها چو شمع افروخته‌کان‌بیذق ماه‌شاه شد
ای شاد آن‌فرخ‌رخی کو رخ بدان رخ آورد ای کر و فر آن دلی کوسوی آن‌دلخواه شد
آن‌کیست اندر راه دل کو را نباشدآه دل کار آنکسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد
چون غرق دریامی‌شوددر یاش برسرمی‌نهد چون یوسف چاهی‌که‌او از چاه‌سوی جاه شد
گویند اصل آدمی‌خاکست و خاکی می‌شود کی خاگ گردد آنکسی کوخاک‌این‌درگاه شد
یکسان نماید کشتها تا وقت‌خرمن در رسد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم‌دیگر کاه شد

۵۲۵

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد خیزید ای‌خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ، ای پاسبان برىام‌رو ای جان بی آرام رو کان‌یار خلوت‌خواه‌شد
اشکی‌که چشم‌افروختی صبری‌که‌خرمن‌سوختی عقلی که راه آموختی در نیمشب‌گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را بدل‌روشن‌کنان هندوی شب نعره‌زنان کان ترک در خرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش‌بیذوق‌رود فرزین شود در سایهٔ فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب روحها واصل‌شود مقصودها حاصل شود چون روز روشن دل شود هر کو ز شب‌آگاه شد
ای روز چون حشری مگر وی‌شب شب‌قدری‌مگر یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن می کند ای روز زین برگاو نه بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد
در چاه شب غافل مشودر‌دلو گردون‌دست‌زن یوسف گرفت آن دلو را ازچاه سوی جاه شد
در تیره شب‌چون مصطفی می‌روطلب می‌کن‌صفا کان شه ز معراج شبی بی مثل وبی اشباه شد
خاموش شد عالم‌بشب‌تاچست باشی‌درطلب زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو ازپرده شب فارغی
لا شرقی و لاغربیی اکنون سخن‌کوتاه شد

۵۲۶

ای لولیان ای لولیان یک‌لولیی دیوانه شد طشتش فتاد ازبام‌ناگ سوی‌مجنون‌خانه شد
می‌گشت‌گرد حوض‌او چون‌تشنگان‌درجست‌وجو چون خشک‌نانه ناگهان‌در حوض ما ترنانه شد

ای مرد دانشمند تو دوگوش ازین بر بند تو — مشنو تو این افسون که اوزافسون‌ماافسانه شد
زین حلقه نجهد گوشها کو عقل برداز هوشها — تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه‌شد
بازی مبین بازی مبین‌اینجا تو جانبازی‌گزین — سرها ز عشق‌جعد اوبس سرنگون‌چون‌شانه شد
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد — کاستون‌عالم بود او نالانتر از حنانه شد
من که زجان‌ببریده‌ام چون‌گل‌قبا بدریده‌ام — زان رو شدم که‌عقل‌من با جان‌من‌بیگانه‌شد
این قطرهای هوشها مغلوب بحر هوش شد — ذرات این جان ریزها مستهلک جانانه‌شد
خامش کنم فرمان‌کنم وین شمع را پنهان‌کنم

۵۲۷

شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند — وین عالم بی اصل را چون ذرها بر هم‌زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود — آدم نماند و آدمی ، گر خویش با آدم زند
دودی بر آید از فلک نی خلق ماندنی‌ملک — زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن‌دم آسمان‌نی کون ماند نی مکان — شوری در افتد درجهان ،وین‌سوربر ماتم زند
گه آب را آتش برد گه آب را آتش خورد — گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان‌آدمی — کم پرس ازنامحرمان آنجا که محرم کم‌زند
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری — مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد درزحل — زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند
نی‌قوس ماند نی قزح‌نی‌باده ماند نی‌قدح — نی‌عیش ماند نی‌فرح نی زخم بر مرهم‌زند
نی آب نقاشی کندنی باد فراشی کند — نی باغ خوش باشی کند نی‌ابرنیسان‌نم‌زند
نی درد ماند ، نی دوا نی‌خصم ماندنی‌گوا — نی نای ماند نی نوانی‌چنگ زیر و بم‌زند
اسباب در باقی شود ساقی‌بخود ساقی‌شود — جان ربی‌الا علی گود دل ربی الاعلم زند
بر جه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل — تا نقشهای بی بدل بر کسوهٔ معلم زند
حق آتشی‌افروخته تاهر چه نا حق‌سوخته — آتش بسوزد قلب را ، بر قلب‌آن‌عالم‌زند
خورشید حق دل شرق‌اوشرقی‌که‌هردم‌برق‌او

۵۲۸

بر پورهٔ ادهم جهد بر عیسی مریم‌زند

آن‌کیست‌آن‌آن‌کیست‌آن کو سینه راغمگین‌کند — چون پیش‌او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند.
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر — شیرین شهی کین تلخ‌را دردم نکوآیین‌کند
دیوی‌بود حورش‌کند ماتم بود سورش کند — وان کور مادر زاد را دانا و عالم‌بین کند
تاریک راروشن‌کند وان خار را گلشن کند — خار از کفت‌بیرون‌کشدوزگل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن — وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان — بر بنده‌او احسان کند هم بندراتحسین‌کند
جمله گناه مجرمان‌چون برگ‌دی ریزان کند — در گوش بد گویان‌خود عذر گنه‌تلقین کند

گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قدهفا — چون بنده آید در دعااو درنهان آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد — اورابرون واندرون شیرین وخوش چون تین کند
ذوقست کندرنیک و بد دردست وپاقوت دهد — کین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پر غمی — گر ذوق نبود یار جان جانرا چه باتمکین کند

دلرا فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره

۵۲۹ تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

خامی سوی پالیز جان آمد که تاخربزخورد — دیدی توباخوددیدکس کندرجهان خربزخورد
ترونده‌ٔ پالیز جان هر گاو وخر راکی رسد — زان میوهای نادره زیرک دل و گربز خورد
آنکس که درمغرب بودیابد خورش از اندلس — وانکس که درمشرق بود او نعمت هرمزخورد
چون خدمت قیصر کند او راتبه‌ٔ قیصرخورد — چون چاکر اربز بود از مطبخ ار بز خورد
آنکو بغصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند — از داد و داور عاقبت اشکنجهای غزخورد
ترک آن بود کزبیم اودیه از خراج ایمن بود — ترک آن نباشدکزطمع سیلی هر قنسز خورد
و آن عقل پرمغزی که او درنوبهاری در رسد — از پوستها فارغ شود کی غصه‌ٔ قندز خورد
صفرایی کز طبع بد از نار شیرین می‌رمد — نار ترش خواهد ولی آن به که نارمز خورد

خامش نخواهدخوردخوداین راحهای روح را

۵۳۰ آنکس که از جوع البقره مرده ماشورزخورد

امروز خندانیم وخوش کان بخت خندان می‌رسد — سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم — کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می‌رسد
مست وخرامان می‌روم پوشیده چون جان میروم — پرسان وجویان می‌روم آن سو که سلطان می‌رسد
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده — افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می‌رسد
فردان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر — نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می‌رسد
پر نورشو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان — شو آشنا چون ماهیان کان بحرعمان می‌رسد
هان ای پسر هان ای پسرخودرا ببین در من نگر — زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می‌رسد
باز آمدی کف می‌زنی تا خانها ویران کنی — زیرا که در ویرانها خورشید رخشان می‌رسد
ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو — کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد
گه خونی وخون خواره‌ای گه خستگانرا چاره‌ای — خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می‌رسد

امروز مستانرا بجو غیبم ببین عیبم مگو

۵۳۱ زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می‌رسد

صوفی چرا هشیارشد ساقی چرا بی کار شد — مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدارشد
خورشد اگر درگور شد عالم زتو پر نور شد — چشم خوشت مخمور شد چشم دگر خمار شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد — چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین‌نفس عشرت‌نگر از پیش و پس کس‌نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
لعلت شکرها کوفته چشمت زرشک آموخته جان خانهٔ دل روفته هین‌نوبت دیدار شد
هر بار عذری می‌نهی ، وزدست مستی می‌جهی ای‌جان چه دفعم می‌دهی این‌دفع‌تو بسیار شد
ای کرده‌دل چون‌خاره‌ای امشب نداری چاره‌ای تو ماه وماا‌ستاره‌ای استاره با مه یار شد
ای ماه بیرون از افق ای‌ماترا امشب قنق چون شب جهانرا شدتتق پنهان روانرا کارشد
گر زحمت از تو برده‌ام پنداشتی من‌مرده‌ام تو صافی‌ومن‌درده‌ام بی صاف‌دردی‌خوارشد
ازوصل‌همچون‌روز تو در هجر عالم سوز تو در عشق مکر آموز توبس‌ساده‌دل عیار شد

نی‌تب بدم نی دردسر سر می‌زدم دیواربر

کز طمع‌آن‌خوش‌گلشکر قاصد دلم بیمار شد

۵۳۲

مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد سودمند نی آنچنان سیلیست‌این‌کش‌کس‌تواندکردبند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی‌برند زان باده‌ها که‌عاشقان‌درمجلس‌دل می‌خورند
خسرو وداع ملک خود ازبهر شیرین‌می‌کند فرهاد هم از بهر او بر کوه می‌کوبد کلند
مجنون زحلقهٔ عاقلان از عشق‌لیلی‌می‌رمد بر سبلت هر سرکشی کردست‌وامق‌ریش‌خند
افسرده‌آن عمری‌که‌آن بگذشت‌بی‌آن‌جان‌خوش ای‌گنده‌آن‌مغزی‌که‌آن غافل بود زین لورکند
این‌آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما زین گردش او سیرآمدی‌گفتی بسستم چندچند
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می‌دمد هر ناله‌ای دارد یقین‌زان دولب چون‌قندقند
می‌بین‌کچون درمیدمد در هر گلی درهر دلی حاجت دهد عشقی‌دهد کافغان برآرد ازگزند
دلرا زحق گر بر کنی بر کی‌نهی آخر بگو بی جان کسی که دل‌ازویک‌لحظه‌برتانست‌کند

من بس کنم تو چیسب شو شب‌برسراین بام‌رو

خوش غلغلی در شهر زن ای جان بآواز بلند

۵۳۳

رندان سلامت می‌کنند جانرا غلامت می‌کنند مستی ز جامت‌می‌کنند مستان‌سلامت‌می‌کنند
در عشق گشتم فاش‌تروز همگنان قلاش‌تر وز لبران خوش‌باش‌ترمستان‌سلامت می‌کنند
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر خورشید ربانی نگر مستان سلامت‌می‌کنند
افسون مرا گوید کسی توبه زمن جوید کسی بی‌پا چو من پوید‌کسی‌مستان‌سلامت‌می‌کنند
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو من کس نمی‌دانم‌جزاومستان سلامت‌می‌کنند
ای ابرخوش باران بیا وی‌مستی یاران بیا وی شاه طراران بیا مستان سلامت می‌کنند
حیران کن‌وبی‌رنج کن‌ویران‌کن و پر گنج کن نقد ابد را سنج کن مستان سلامت‌می‌کنند
شهری ز توزیر و زبر هم بی‌خبرهم باخبر وی‌ازتودل صاحب‌نظر مستان‌سلامت می‌کنند
آن میرمه رو را بگو ، وان چشم جادورابگو وان‌شاه‌خوش خو را بگومستان‌سلامت‌می‌کنند

آن‌میر غوغا را بگو وان‌شور و سودا را بگو وان سرو خضرارا بگو مستان‌سلامت می‌کنند
آنجاکه‌یک‌باخویش‌نیست‌یک‌مست‌آنجابیش‌نیست آنجا طریق وکیش‌نیست‌مستان‌سلامت‌می‌کنند
آن‌جان‌بی‌چون‌رابگو ،وان‌دام مجنون را بگو وان در مکنون‌را بگو مستان سلامت‌می‌کنند
آن‌دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو وان یار وهمدم رابگو مستان سلامت‌می‌کنند
آن‌بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو وان طور سینار را بگومستان سلامت‌می‌کنند
آن توبه‌سوزم را بگو ،وان‌خرقه‌دوزم رابگو وان نور روزم را بگو مستان‌سلامت می‌کنند
آن‌عید قربانرابگو :وان شمع قرآن را بگو وان‌فخر رضوان‌رابگو مستان سلامت می‌کنند

ای شه حسام‌الدین ما ای فخر جمله اولیا
ای از تو جانهاآشنا مستان‌سلامت می‌کنند

۵۳۴

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت‌می‌کنند وان مرغ‌آبی را بگو مستان سلامت می‌کنند
وان میر ساقی رابگو مستان سلامت می‌کنند وان‌عمر باقی را بگو مستان سلامت می‌کنند
وان میر غوغا را بگو مستان‌سلامت می‌کنند وان‌شور وسودا را بگو مستان‌سلامت می‌کنند
ای مه‌زرخسارت خجل‌مستان‌سلامت می‌کنند وی راحت و آرام دل‌مستان‌سلامت می‌کنند
ای جان‌جان‌ای‌جان‌جان‌مستان‌سلامت‌می‌کنند ای‌توچنین‌وصدچنان مستان سلامت می‌کنند
اینجایکی‌باخویش‌نیست‌مستان سلامت‌می‌کنند یک‌مست‌اینجابیش‌نیست‌مستان‌سلامت‌می‌کنند

ای آرزوی آرزو مستان سلامت می‌کنند
آن پرده را بردارزو مستان سلامت می‌کنند

۵۳۵

سودای‌تودرجوی‌جان چون آب حیوان‌می‌رود آن‌حیوه ازعشق‌تو در جوی جویان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا مرغ دلم‌بر می‌پرد چون ذکر مرغان می‌رود
برذکر ایشان‌جان‌دهم‌جانراخوش‌وخندان‌دهم جان‌چون‌نخددچون‌زتن درلطف‌جانان‌می‌رود
هر مرغ جان‌چون‌فاخته‌در عشق طوقی ساخته چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
از جان هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی مست وخراب وفانیی تا عرش‌سبحان می‌رود
جان چیست خم‌خسروان‌در روی شراب‌آسمان زین‌روسخن‌چون‌بیخودان‌هردم پریشان می‌رود
درخوردنم ذوقی دگر دررفتنم‌ذوقی دگر در گفتنم ذوقی دگر باقی برین‌سان‌می‌رود
میدان‌خوش است ای ماه رو باگیرو دارما و تو ای‌هر که‌لنگست اسب او لنگان زمیدان‌می‌رود
مه ازپی چوگان‌تو خود را چو گویی ساخته خورشیدهم‌جان‌باخته‌چون‌گوی غلطان‌می‌رود
این‌دو بسی بشتافته پیش تو ره نا یافته در نور تو در بافته بیرون ایوان‌می‌رود

چون‌نور بیرون این‌بودپس‌اوکه‌دولت‌بین‌بود
یارب‌چه با تمکین‌بود یارب‌چه‌رخشان‌می‌رود

۵۳۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحرپر گوهر شودهم شوره‌چون گوهرشود هم‌سنگ‌لعل‌کان شودهم‌جسم‌جمله جان شود

گر چشم‌وجان‌عاشقان‌چون ابر طوفان بار شد اما دل‌اندر ابر تن چون برق‌هارخشان شود
دانی چراچون ابرشد در عشق‌چشم عاشقان زیراکه آن مه بیشتر در ابرهاپنهان شود
ای شادوخندان ساعتی کان‌ابرهاگرینده شد یارب خجسته حالتی کان برقها خندان شود
زان صدهزاران‌قطره‌ها یک‌قطره ناید بر زمین ور زانک آید بر زمین جمله‌جهان‌ویران شود
جمله جهان ویران شود وزعشق هر ویرانه‌ای با نوح هم کشتی شود پس محرم‌طوفان شود
طوفان اگر ساکن‌بدی گردان نبودی آسمان زان‌موج‌بیرون‌ازجهت‌این‌شش‌جهت‌جنبان‌شود
ای‌مانده زیرشش‌جهت‌هم غم بخورهم غم مخور کان دانها زیر زمین یک روز نخلستان‌شود
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ‌تر کند شاخی‌دو سه گر خشک‌شد باقیش‌آبستان‌شود
وان‌خشک‌چون‌آتش‌شودآتش‌چوجان‌هم‌خوش‌شود آن این نباشد این شوداین‌آن‌نباشدآن‌شود

چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هر چه‌توازن‌حیران‌شوی‌آن‌چیز ازوحیران‌شود

۵۳۷

کاری‌نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود ای ساقی افزون‌ده‌قدح‌تاوارهیم‌از نیک و بد
هر آدمی را درجهان آورد حق درپیشه‌ای در بیشه‌ای بی پیشگی کردست‌مارا نام زد
هر روز همچون‌ذرها رقصان بپیش آن ضیا هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
کاری زماگر خواهدی‌زین‌باده ما را ندهدی اندر سری کین می‌روداو کی‌فروشد یا خرد
سر مست‌کاری‌کی‌کند مست‌آن کندکه می‌کند بادهٔ خدایی طی کندهردوجهانرا تا صمد
مستی‌بادهٔ‌این‌جهان چون‌شب‌بخسپی‌بگذرد مستی سغراق احد با تو در آید در لحد
آمد شرابی رایگان زان رحمت‌ای همسایگان وان‌ساقیا چون دایگان شیرین‌و مشفق برولد
ای‌دل ازین‌سرمست‌شو هر جا روی سرمست رو تو دیگرانرا مست کن تا او ترا دیگر دهد
هرجا که‌ببینی شاهدی‌چون‌آینه‌پیشش نشین هر جاکه بینی ناخوشی‌آیینه درکش درنمد
می‌گرد گردشهر خوش با شاهدان‌درکشمکش می‌خوان تو لااقسم نهان‌تا حبذاهذاالبلد

چون خیره‌شدزین‌می سرم خامش‌کنم‌خشک‌آورم
لطف وکرم رانشمرم کان‌در نیاید در عدد

۵۳۸

گر آتش دل بر زند بر مؤمن و کافر زند صورت همه پران شود گر مرغ معنی‌پر زند
عالم‌همه‌ویران شود جان‌غرقهٔ طوفان شود آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
پیدا شود سر نهان ویران‌شود نقش جهان موجی بر آید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذگهی بیخود شود جان‌خصم نیک‌وبدشودهرلحظه‌ای خنجر زند
هر جان که اللهی‌شوددر لامکان پیدا شود ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
ازجا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود هر سو که‌افتد بعد ازین برمشک‌وبرعنبرزند
در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند خاک درش خاقان بود حلقهٔ‌درش‌سنجرزند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل تو شمع این سر را بهل تا بازشمعت سرزند

تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی　زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
دل بی‌خود از بادهٔ ازل می‌گفت خوش‌خوش این غزل
گر می فرو گیرد دمش این دم ازین خوشتر زند

۵۳۹

مستی سلامت می‌کند پنهان پیامت می‌کند　آنکو دلش را برده‌ای جان‌هم غلامت می‌کند
ای نیست‌کرده هست‌را بشنو سلام مست را　مستی که هر دو دوست را پابند دامت می‌کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان　حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می‌کند
ای چاشنی هر لبی ای قبلهٔ هرمذهبی　مه پاسبانی‌هر شبی بر گرد بامت می‌کند
آنکو زخاک ابدان‌کند مردود راکیوان کند　ای خاک‌تن‌وی‌دود دل بنگر کدامت می‌کند
یک‌لحظه‌ات پرمی‌دهد یک لحظه‌لنگر می دهد　یک‌لحظه‌صحبت میکند یک‌لحظه شامت می‌کند
یک لحظه می‌لرزاندت یک‌لحظه می خنداندت　یک‌لحظه مستت می‌کند یک‌لحظه‌جامت می‌کند
چون مهره‌ای در دست او گه باده و گه‌مست او　این مهره‌ات را بشکند و الله تمامت می‌کند
گه‌آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود　لیکن بدین تلوینها مقبول و رامت می‌کند
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی　مانندهٔ کشتی کنون بی پا و گامت می‌کند
خامش‌کن‌و حیران نشین حیران‌حیرت‌آفرین
پخته سخن‌مردی ولی گفتار خامت می‌کند

۵۴۰

مستی سلامت‌می‌کند ، پنهان‌پیامت می‌کند　آنکودلش را برده‌ای جان‌هم غلامت‌می‌کند
ای نیست‌کرده هست‌را بشنوسلام مست را　مستی که هر دو دست‌را پابند دامت می‌کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان　حسنت‌میان عاشقان نک دوستکامت می‌کند
ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی　مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت‌می‌کند
ای‌دل چه مستی‌وخوشی سلطانی‌و سلطان‌وشی　با این دماغ‌و سرکشی چون‌عشق رامت می‌کند
آنکو ز خاکی جان‌کند او دود را کیوان کند　ای‌خاک تن وی‌دود دل‌بنگر کدامت می‌کند
بستان ز شاه‌ساقیان‌سرمست شو چون‌باقیان　گر نیم مست ناقصی مست تمامت می‌کند
از لب‌سلامت ای‌احد چون‌برگ بیرون‌می‌جهد　اندازهٔ‌لب نیست‌این‌این‌لطف عامت می‌کند
ماه از غمت‌دونیم شد رخسارها‌چون‌سیم شد　قدالف‌چون جیم شد وین جیم‌جامت می‌کند
در عشق زاریها نگر وین اشک باریها نگر　وان‌پخته‌کاریها نگر کان رطل خامت می‌کند
ای بادهٔ‌خوش رنگ‌وبو بنگرکه‌دست جود او　بر جان حلالت می‌کندبر تن حرامت می‌کند
پس‌تن نباشم جان‌شوم جوهرنباشم کان شوم　ای دل مترس از نام بد کو نیکنامت می‌کند
بس کن رها‌کن‌گفت‌وگونی‌نظم‌گو نی نثر گو
کان حیله ساز حیله جو بدو کلامت می‌کند

۵۴۱

صرفه‌مکن صرفه مکن صرفه گدا رویی بود　در پاکبازان ای پسر فیض و خدا خویی بود
خود عاقبت اندرولا نی‌بخل‌ماند نی سخا　اندر سخا هم بی شکی پنهان‌عوض‌جویی بود

هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت — در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود
حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی — عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود
یکسو رو از گرداب تن پیش ازدم غرقه شدن — زیرا بقا وخرمی زان سوی شش سویی بود
خود را ببیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر — بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یکتویی بود
ره رو مگو این چون بود زیراز چون بیرون بود — کی شیر را همدم شوی تا در تو آهویی بود

خاموش کین گفت زبان دارد نشان فرقتی
ورنی چونان خایدفتی کی وقت نان گویی بود

۵۴۲

بیگاه شد بیگاه شد، خورشید اندرچاه شد — خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب نهان، ترکی میان هندوان — هین ترکتازیی بکن، کان ترک در خرگاه شد
گر بو بری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی — کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
گردیم تا آن شب روان، اندر پی ما هندوان — زیرا که مابردیم زر، تاپاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته — رخها چو گل افروخته، کان بیذق ما شاه شد
بشکست بازار زمین، بازار انجم را ببین — کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
تا چندازین استور تن کو کاه وجوخواهدزمن — برچرخ راه کهکشان از بهر او پر کاه شد
استور را اشکال نه، رخ بر رخ اقبال نه — اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر — این نادره ایمان نگر، کایمان درو گمراه شد
معنی همی گوید مکن، ما را درین دلق کهن — دلق کهن باشد سخن کو سخرهٔ افواه شد
می گویم ای معنی بیا، چون روح درصورت درا — تا خرقها و کهنها از فر جان دیباه شد

بس کن، رهاکن گازری، تانشنود گوش پری
کان روح از کروبیان هم سیر وخلوت خواه شد

۵۴۳

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود — هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود — گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
گه چو نگینم بمزد تا که بمن مهر نهد — گاه مرا حلقه کند دو زد او بر در خود
خون ببرد نطفه کند نطفه بردخلق کند — خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه براند بنیم همچو کبوتر ز وطن — گاه بصد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر — گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان — گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد — تاچه خوش است این دل من کوکندش منظر خود
من بشهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان — مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
هر کی درآمد بصفش یافت امان ازتلفش — تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا — چونک رسیدم بر او تاچه کنم من پر خود

حارس آن گوهرجان بودم روزان‌وشبان — در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود

چند صفت می‌کنیش چونک نگنجد بصفت

۵۴۴ بس کن تا من بروم بر سر شور وشرخود

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود — چه عجب ار مشت‌گلی عاشق وبیچاره شود

چونک بلطفش نگری سنگ حجر موم شود — چونک بقهرش نگری موم‌تو خودخاره شود

نوحه کنی نوحه کنی مردهٔ دل زنده شود — کارکنی کارکنی جان تو این کاره شود

عزم سفر دارد جان می‌نهیش بند گران — بر سکلد بند ترا عاقبت آواره شود

چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود — چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود

عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو ازو — لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود

شه بچهٔ باید کو مشتری لعل شود — نادرهٔ باید کو بهر تو غمخواره شود

بشنو از قول خدا ،هست زمین مهد شما — گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود

چون بجهی از غضبش ،دامن‌حلمش‌بکشی — آتش سوزنده ترا لطف وکرم باره شود

گردش این سایهٔ من‌سخرهٔ خورشیدحق است

۵۴۵ نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

بی تو بسر می نشود . با دگری‌می‌نشود — هرچه کنم عشق بیان بی جگری می‌نشود

اشک دوان هر سحری از دلم آردخبری — هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود

یک سر مو از غم تو ،نیست که اندرتن‌من — آب حیاتی ندهد یا گهری می‌نشود

ای غم توراحت‌جان ،چیست‌این‌جمله فغان — تا بزنم بانگ و فغان خود حشری می‌نشود

میل تو سوی حشرست ،پیشهٔ توشوروشرست — بی ره وورای تو شها ره گذری می‌نشود

چیست حشر از خودخودرفتن جانها بسفر — مرغ چو در بیضهٔ خودبال وپری‌می‌نشود

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من — تا تو قدم در ننهی خود سحری‌می‌نشود

دانهٔ دل کاشته‌ای زیر چنین آب و گلی — تا ببهارت نرسد او شجری می‌نشود

در غزلم جبر و قدر هست ،ازین‌دوبگذر

۵۴۶ زانک ازین بحث بجزشور و شری می‌نشود

هین سحن تازه بگو تا دو جهان تازه‌شود — وارهد از حد جهان ، بی‌حدواندازه شود

خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد — یا همگی رنگ شود ، یا همه آوازه شود

هر کی شدت حلقهٔ در زود برد حقهٔ زر — خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود

آب چه دانست که او گوهر گوینده شود — خاک چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود

روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت — بی تو اگرسرخ بود از اثر غازه شود

ناقهٔ صالح چو ز که زاد یقین کشت مرا — کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود

راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود

۵۴۷ آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

سجده کنم پیش کش آن‌قد وبالا چه‌شود دیده کنم پیش کش آن دل بینا چه شود
باده‌ٔاو را نخورم ور نخورم پس کی خورد گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
بادهٔ او همدل من ، بام فلک منزل من گر بگشایم پر خود برپرم‌آنجا چه شود

دل نشناسم چه بود جان وبدن تا برود

غم نخورم غم نخورم غم‌نخورم‌تاچه‌شود

۵۴۸

چشم تو ناز می‌کند ناز جهان ترا رسد حسن ونمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز می‌کند لعل‌تو دادمی‌دهد کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری بو که میان کش مکش هدیه بآشنا رسد
سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری وانچ بگفت ناید آن کز تو بجان عطارسد
نطق عطار دانـه‌ام مستی بی کرانـه‌ام گر نبود ز خوان‌تو راتبه از کجا رسد
چرخ سجود می‌کند ، خرقه کبود می‌کند چرخ‌زنان چوصوفیان چونک زتو صلا رسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست بگو بدور ما سجده کند ملک ترا چون ملک از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
سر مکش‌ازچنین سری کاید تاج از آن‌سرش کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
نقد الست می رسد ،دست بدست می‌رسد زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
من که خریدهٔ ویم ، پرده دریدهٔ ویم رگ برگ مرا ازو لطف جدا جدا رسد

گر بتمام مستمی راز غمش بگفتمی

گفت تمام چون شکر زان‌مه خوش لقا رسد

۵۴۹

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را ، آن‌مه‌ده چهار را کز رخ نُور بخش‌او نور نثار می‌رسد
چاک شدست آسمان ، غلغله‌ایست درجهان عنبرو مشک می‌دمد ، سنجق یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد ، چشم و چراغ می‌رسد غم بکناره می‌رود ، مه بکنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود ، سوی نشانه می‌رود ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند ، سرو قیام می‌کند سبزه پیاده می‌رود ، غنچه سوارمی‌رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند روح خراب و مست شد ،عقل خمارمی‌رسد

چون برسی بکوی ما ،خامشی.است خوی ما

زانکه ز گفت و گوی ما گرد و غبارمی‌رسد

۵۵۰

پنبه ز گوش دور کن ، بانگ نجات میرسد آب سیاه در مرو کاب حیات می‌رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می‌زند بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد
جمله چو شهدوشیر شووزخودخود فقیر شو زانک زشه فقیر را عشر و زکات می‌رسد
رحمت اوست کاب و گل طالب دل‌همی‌شود جذبهٔ اوست کز بشر صوم وصلات می‌رسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا
کاب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد

۵۵۱

جان‌وجهان‌چو روی تو در دوجهان‌کجابود — گر توستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون همه سوی نورتست‌کیست‌دورو بعهدتو — چون همه رو گرفته‌ای روی دگر کجا بود
آنک بدید روی تو در نظرش چه سردشد — گنج که در زمین بود ماه که در سمابود
با تو برهنه خوشترم جامهٔ تن برون‌کنم — تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد — وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش — عشق تو چون ز مردی‌گرچه که اژدها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود — گر چه که بندای بود خاصه که در هوابود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم — گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود
چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود — شاهد من رخش بودنرگس او گوا بود

از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد
جز تبریز و شمس دین جمله وجودلا بود

۵۵۲

چیست صلای چاشتگه خواجه بگور می‌رود — دیر بخانه وا رسد منزل دور می‌رود
در عوض بت گزین کزدم و مارهمنشین — وز تتق بریشمین سوی قبور می‌رود
شدمی و نقل خوردنش عشرت‌وعیش‌کردنش — سخت شکست گردنش سخت صبور می‌رود
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس — پخته شود ازین سپس چون بتنور می‌رود
صاف صفا نمی‌رود ، راه وفا نمی‌رود — مست خدا نمی‌رود ، مست غرور می‌رود
ای خنک آنکه پیش‌شد بنده دین‌وکیش‌شد — موسی وقت خویش شد جانب طور می‌رود
چند برید جامها ، بست بس عمامها — چونکه نداشت‌ستر حق ، ناکس و عور می‌رود
آنک ز روم زاده بد جانب روم وا رود — وانکه ز غور زاده بد هم سوی‌غور می‌رود
آنکه زنار زاده بد همچو بلیس نار شد — وانکه زنور زاده بد هم سوی نور می‌رود
آنکه ز دیو زاده بد ،دست‌جفا گشاده‌بد — هیچ گمان مبر که او ، در بر حور می‌رود
با نمکان و چابکان جانب‌خوان‌حق شده — وان دل خام بی نمک در شروشور می‌رود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او — شیر چو گربه‌می‌شود میر چو مور می‌رود

بس که بیان سر تو گر چه بلب نیاوری
همچو خیال نیکوان سوی صدور می‌رود

۵۵۳

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود — داغ تو دارد این دلم جای دگرنمی‌شود
دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ‌پست تو — گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی‌شود
جان زتو جوش می‌کند دل‌ز تو نوش‌می‌کند — عقل خروش می‌کند بی تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من — خواب من و قرار من بی تو بسر نمی‌شود

جاه وجلال من توی ملکت ومال من توی آب زلال من توی بی تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی آن منی کجا روی بی تو بسر نمی‌شود
دل بنهد بر کنی تو به کنند بشکنی این همه خود تو می‌کنی بی‌توبسر نمی‌شود
بی‌تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود
گر تو سری قدم شوم ورتوکفی علم شوم ور بروی عدم شوم بی‌تو بسرنمی‌شود
خواب‌مرا ببسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای وز همه‌ام گسسته‌ای بی تو بسر نمی‌شود
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی‌شود
بی تو ، زندگی‌خوشم بی‌تونه‌مردگی‌خوشم سر ز غم تو چون کشم‌بی تو بسرنمی‌شود

هر چه بگویم ای سندنیست‌جدازنیک و بد
هم تو بگو بلطف خود بی‌تو بسر نمی‌شود

۵۵۴

این رخ رنگ رنگ من‌هر نفسی چه می‌شود بی هوسی‌مکن ببین کز هوسی چه می‌شود
دزد دلم بهر شبی در هوس‌شکرلبی در سرکوی شب‌روان از عسسی‌چه می‌شود
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی‌گمان‌برد کین دل من ز آتش‌عشق‌کسی چه می‌شود
آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او از سر لطف و نازکی از مگسی چه می‌شود
عشق‌تو صاف وساده‌ای بحر صفت گشاده‌ای چونک دران همی فتد خاروخسی‌چه‌می‌شود

از تبریز شمس دین دست دراز می‌کند
سوی دل و دل من از دست‌رسی‌چه‌می‌شود

۵۵۵

چونک جمال‌حسن تو اسب شکار زین کند نیست‌عجب که‌ازجنون صدچومرا چنین کند
بال برآرد این دلم چونک غمت‌پرک زند بار خدا تو حکم کن تا باید همین کند
چونک ستارهٔ دلم با مه تو قران کند اه که فلک چه‌لطفها از تو برین زمین کند
باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گر چه بسی بیاورد در دل‌بنده سر کند غیرت تو بسوزدش گر نفسی جزین کند
از دل‌همچو آهنم دیو و پری حذر کند چون دل‌همچو آب را عشق‌تو آهنین کند
جان‌چوتیرراست‌من در کف‌تست چون‌کمان چرخ ازین زکین من‌هر طرفی کمین کند
دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان‌من زانک مرا بهر نفس لطف‌تو همنشین کند

سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنک حق
در تبریز مر مرا بندهٔ شمس دین کند

۵۵۶

جورو جفا و دوریی کان کنکار می‌کند بر دل وجان عاشقان چون کنه کار می‌کند
هم تک یار یار کو راحت مطلقست او یار ز حکم و داوری با تو چه یارمی‌کند
یک صفتی قرین شود چرخ بدوزمین‌شود یک صفتی خریف را فصل بهار می‌کند
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می‌کند وز تبشی شب مرا رشک بهار می‌کند

می زده را معالجه هم بمی از چه می‌کند اشتر مست را ز می باز چه بار می‌کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده دور ز حد گذشت کو آنکه شمار می‌کند
هست شد آن‌عدم که اودولت هستها بود مست شد آن خرد که او یاد خمار می‌کند
عشرت خشک لب شده آمد و ترهمی‌زند آن تربی که اندرو آب غبار می‌کند
ساقی جان بیا که دل بی‌تو شدست‌مشتغل تا که نبیند او ترا با کی قرار می‌کند
جزو دوید تا بکل خار گرفت صدر گل جذبهٔ خار خار بین کان دل خار می‌کند
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن کین دل مست از بگه یاد نگار می‌کند
یاد نگار می‌کند قصد کنار می‌کند روح نثار می‌کند شیر شکار می‌کند
تا که چه دیددوش او یا که‌چه‌کرد نوش او کز بن بامداد او نالهٔ زار می‌کند
گفت حبیب نادرست‌همچوالست‌وجنس‌او تا که بپاسخ بلی چرخ دوار می‌کند
جمله مکونات را چرخ زنان‌چو چرخ دان جسم چهار می‌کند روح سرار می‌کند
دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی کو بحراک دست او دور سوار می‌کند

ای‌همراه راه بین بر سر راه ماه بین
لیک خمش سخن مگو گفت غبارمی‌کند

۵۵۷

دل چو بدید روی‌تو چون نظرش بجان بود جان ز لبت چو می‌کشد خیره و لب‌گزان بود
تن برود بپیش دل کین همه را چه می‌کنی گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل‌گذر مکن زانک بنور دل همه شعلهٔ آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست‌نو مرید آنکه گرفت دست تو خاصبک زمان‌بود
دل بمیان چو پیر دین‌حلقهٔ تن بگرداو شاد تنی که پیر دل شسته در آن‌میان‌بود

راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود
دور ز گوش و جان‌او کز سخنت‌گران بود

۵۵۸

یار مرا چو اشتران باز مهار می‌کشد اشتر مست‌خویش را در چه قطار می‌کشد
جان و تنم بخست او شیشهٔ من شکست‌او گردن من ببست او تا بچه کار می‌کشد
شست ویم چو ماهیان‌جانب خشک‌می‌برد دام دلم بجانب‌میر شکار می‌کشد
آنک قطار ابر را زیر فلک چواشتران ساقی دشت می‌کند بر که وغار می‌کشد
رعد همی‌زنددهل‌زنده شدست جزو و کل در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می‌کشد
آنک ضمیر دانه را علت میوه می‌کند راز دل درخت را بر سر دار می‌کشد

لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
گر چه جفای دی کنون سوی خمارمی‌کشد

۵۵۹

زهرهٔ عشق هرسحر بر در ما چه می‌کند دشمن جان صد قمر بر در ما چه می‌کند
هر که بدید ارو نظر با خبرست وبی‌خبر او ملکست یا بشر بر در ما چه می‌کند

زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده سنگ ازو گهر شده بر در ماچه‌می‌کند
ای بت شنگ پرده‌ای گر تو نه‌فتنه کرده‌ای هر نفسی چنین حشر بر در ماچه می‌کند
گر نه‌که روز روشنی پیشه گرفته ره زنی روز بروز و ره گذر بر در ما چه می‌کند
ور نه که دوش‌مست او آمد ودر شکست او پس بنشانه این کمر بر درما چه می‌کند
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم این همه‌گردشور و شر بردر ما چه می‌کند

از تبریز شمس دین سوی که رای می‌کند

۵۶۰ بحر چه موج زد گهربر در ما چه‌می‌کند

عاشق لبر مرا شرم و حیا چرابود چونک جمال این بود رسم وفاچرا بود
این همه‌لطف و سرکشی قسمت‌خلق‌چون‌شود این همه حسن ودلبریِ بر بت ما چرا بود
درد فراق می کشم ناله بنای چون رسد آتش عشق‌من برم چنگ دو تا چرا بود
لذت بی‌کرانه‌ایست عشق شدست نام او قاعده خود شکایتست ور نه جفا چرا بود
از سر ناز غنج خود روی چنان ترش کند آن ترشی روی او روح فزا چرا بود

آن ترشی روی او ابر صفت همی شود

۵۶۱ ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چراشود

طوطی جان مست من از شکری چه می‌شود زهرهٔ می پرست من از قمری چه می‌شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت خیره بمانده‌ام که او از گهری چه می‌شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم نرگس تازه خیره شد کزشجری چه‌می‌شود
جان‌سپهست‌ومن‌علم ،جان‌سحرست‌و من‌شبم این دل آفتاب من‌هر سحری چه می‌شود
دل شده پاره پارها در نظر و نظار ها کین همه کون هر زمان ازنظری چه می‌شود
از غلبات عشق او عقل چه شور می‌کند وز لمعان جان او جانوری چه می‌شود
من همگی‌چو شیشه‌ام ، شیشه‌گریست‌پیشه‌ام آه که شیشه دلم از حجری چه می‌شود
با خبران و زیرکان ، گرچه شوندلعل‌کان بی خبرند ازین کزو بی خبری چه می‌شود

از تبریز شمس دین‌راست شود دل و نظر

۵۶۲ آن نظر خوش از کژو کژ نگری چه می‌شود

خیال‌ترک من هرشب صفات ذات‌من گردد که نفی ذات من دروی همی‌اثبات‌من‌گردد
ز حرف عین چشم او ،زظرف جیم گوش‌او شه شطرنج هفت اختر بحرفی مات من گردد
اگر زان سیب بن سیبی شکافم‌حوربی‌زاید که عالم‌را فرو گیرد ،رزو جنات می گردد
وگر مصحف بکف گیرم‌ز حیرت‌افتد از دستم رخش سرعشر من‌خواند لبش‌آیات من گردد
جهان‌طورست‌ومن‌موسی که‌من‌بیهوش‌واورقصان ولیکن این کسی داند که برمیقات‌من‌گردد
بر آمد آفتاب جان‌که خیزید ای‌گرانجانان که گر بر کوه بر تابم کمین ذرات من‌گردد

خمش چندان بنالیدم که‌تاصدقرن‌این عالم

۵۶۳ درین هیهای من‌پیچد برین‌هیهات‌من‌گردد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل‌خبردارد بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چوبی‌کاران بدکان‌کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا ،زوره‌زند هر کس یکی قلبی بیاراید ، تو پنداری که‌زر دارد
ترا بر در نشاند او بطر رای که‌می‌آید تو منشین‌منتظربر در ،که‌آن‌خانه‌دودر دارد
بهر دیگی که می‌جوشد میاورکاسه‌و منشین که هر دیگی که‌می‌جوشد‌درون‌چیزی‌دگردارد
نه هر کلکی شکر دارد ،نه‌هرزیری زبر دارد نه هر چشمی نظر دارد نه‌هربحری‌گهردارد
بنال ای بلبل دستان ، ازیرا ناله‌ٔ مستان میان صخره و خارا اثر دارد ، اثر دارد
بنه سر گرنمی‌گنجی ، که اندر چشمه‌سوزن اگر رشته نمی‌گنجد از ان باشد که سردارد
چراغست این دل‌بیدار ،بزیر دامنش‌می‌دار ازین‌بادو هوابگذر ، هوایش شور و شردارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم‌چشمه‌ای گشتی حریف همدمی‌گشتی که آبی بر جگر دارد

چو آیت بر جگر باشد درخت سبز رامانی
که میوه نو دهد دایم درون‌دل سفر دارد

۵۶۴

همی بینیم ساقی را که گرد جام‌می‌گردد ز زر پخته بویی بر که‌سیم‌اندام‌می‌گردد
دگر دل دل نمی‌باشد ،دگرجان می‌نیارامد که آن ماه دل‌وجانها بگرد بام می‌گردد
چو خرمن کرد ماه ما ،بران‌شد تابسوزاند چو پخته کرد جانها را بگرد خام می‌گردد
دل‌بیچاره‌مفتون‌شد ، خردافتادومجنون‌شد بدست اوست‌آن‌دانه ، چه گرددام‌می‌گردد
ز گردش‌فارغست‌آن‌مه ،چه‌منزل‌پیش‌اوچه ره برای حاجت مادان که چون ایام می‌گردد
شهی‌که کان‌ودریاهازکات‌ازوی همی‌خواهند بگرد کوی هر مفلس برای وام می‌گردد
ازین جمله گذر کردم ، بده‌ساقی‌یکی‌جامی زانعامت ،که این‌عالم برآن انعام‌می‌گردد
شبی گفتی بدلداری شبت را روز گردانم چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می‌گردد
بلطف خویش‌مستش‌کن ،خوش‌جام‌الستش کن خراب‌و می‌پرستش کن که بی آرام‌می‌گردد
گشا خنب حقایق را ،بده بی‌صرفه‌عاشق را می آشامش کن‌ایرا دل خیال‌آشام‌می‌گردد
بده زان باده‌ٔ خوش‌بو ، مپرسش‌مستحقی‌تو ازیـرا آفتابی که همه بر عام می‌گردد
نهان ار ره زنی باشد نهان‌بینا ببرحلقش چه‌نقصان‌قهرمانت‌راکه‌چون‌صمصام می‌گردد
اگر گبرم اگر شاکر توی اول توی آخر چو تو پنهان‌شوی‌شادی غم وسرسام‌می‌گردد

دلم پرست وآن اولی‌که‌هم‌توگویی‌ای مولی
حدیث خفته‌ای چه بودکه براحلام‌می‌گردد

۵۶۵

اگر صد همچومن‌گرددهلاک‌اوراچه‌غم دارد ک نی عاشق‌نمی‌یابدکنی‌دلخسته کم دارد
مراگوید چرا چشمت رقیب روی من باشد بدان درپیش‌خورشیدش همی‌دارم‌که‌نم دارد
چو اسماعیل پیش او ،بنوشم‌زخم نیش او خلیلم را خریدارم ، چه گرقصد ستم دارد
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم کاسیر حکم آن‌عشقم که صدطبل‌وعلم دارد
مرا یار شکر ناکم اگر بنشاند برخاکم چراغم دارد آن مفلس که‌یار محتشم دارد

غمش دردل چو گنجوری ، دلم نورعلی نوری مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
چو خورشیدست یارمن ، نمی‌گردد بجز تنها سپهسالار مه باشد کز استاره حشم دارد
مسلمان نیستم گبرم ، اگر ماندست یک صبرم چه دانی تو که‌درد او چه‌دستان‌وقدم‌دارد
ز درد اودهان تلخست هر دریاکه‌می‌بینی ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بدورانها چو من‌عاشق‌نرست‌از مغرب‌ومشرق بپرس از پیر گردونی‌کچون‌من‌پشت‌خم دارد
خنک‌جانی که ازخوابش بمالشها بر انگیزد بدان مالش بود شادان و آن رامغتنم‌دارد
طبیبی چون‌دهدتلخش‌بنوشدتلخ اوراخوش طبیبان‌را نمی‌شاید که عاقل متهم دارد
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری کسی بر خورد ازاستا که‌او را محترم دارد

خمش کن کندرین دریانشاید نعره و غوغا
۵۶۶ که غواص آنکسی باشدکه اوامساک‌دم دارد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه‌آموزد دو چشم او بجادویی دوچشم چرخ‌بردوزد
شما دلها نگه‌دارید ،مسلمانان که‌من باری چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
نخست از عشق اوزادم ،بآخردل‌بدو دادم چومیوه زاید ازشاخی از آن‌شاخ‌اندرآویزد
ز سایهٔ‌خود گریزانم ،که‌نورازسایه‌پنهانست قرارش از کجا باشد کسی کز ساید بگریزد
سر زلفش همی‌گوید صلا زوتر رسن بازی رخ شمعش همی‌گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این‌رسن‌بازی دلاور باش و چنبر شو در افکن خویش درآتش‌چوشمع او بر افروزد

چو ذوق سوختن دیدی‌دگرنشکیبی ازآتش
۵۶۷ اگر آب حیات آید ترا زاتش نینگیزد

نباشد عیب پرسیدن ،تراخانه کجا باشد نشانی ده اگر یابیم وآن اقبال ما باشد
توخورشیدجهان باشی ز چشم مانهان‌باشی تو خود این را روا داری و آنگه این‌روا باشد
نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم ببین در رنگ رخسارم بیندیش‌این وفا باشد
بیا ای یار لعلین‌لب دلم گم‌گشت درقالب دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
درین آتش کبابم‌من خراب اندر خرابم من چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جداباشد
دل من در فراق جان چو ماری سرزده‌پیچان بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا برجای‌خودبنشین حذر کن زاتش پر کین دل من گفت تا باشد
فرو بستست تدبیرم بیای ای یار شبگیرم بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
خوداوپیداوپنهانست‌جهان‌نقش‌است‌واوجانست بیندیش‌این‌چه سلطانست مگر نور خدا باشد
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می‌باشد سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
خریدی خانهٔ دل‌را دل آن تست می‌دانی هر انچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای تو دل عالم مسلم گشت دلداری ترا وان دم تراباشد

که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
برارد عشق یک فتنه که مردم راه‌که گیرد بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
زندآتش در این‌بیشه که بگریزند نخجیران زآتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
خمش کوته کن‌ای خاطر که‌علم اول و آخر
۵۶۸ بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه‌لا باشد

چوآمد روی مه‌رویم چه‌باشد جان که‌جان‌باشد چو دیدی روز روشن راچه‌جای پاسبان باشد
برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش تو لطف آفتابی بین‌که درشب‌ها نهان‌باشد
دلا بگریز ازین خانه که دلگیرست‌و بیگانه بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
ازین صلح پر از کینش‌وزین‌صبح‌دروغینش همیشه اینچنین صبحی هلاک کاروان‌باشد
بجوآن‌صبح صادق را که جان‌بخشدخلایق را هزاران‌مست‌عاشق را صبوحی و امان باشد
هران آتش که می‌زاید غم‌و اندیشه‌راسوزد بهر جایی که گل‌کاری نهالش گلستان‌باشد
یکی یاری نکو کاری زهر آفت نگهداری ظریفی ماه‌رخساری بصد جان رایگان باشد
یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص‌انگیزی یکی مستی‌خوش‌آمیزی‌که وصلش‌جاودان‌باشد
اگربا نقش گرمابه شود یک‌لحظه همخوابه هماندم نقش‌گیردجان‌چومن‌دستک‌زنان‌باشد
دل آواره‌ٔ ما را از آن دلبر خبر آمد شبی استاره‌ٔ ما را بماه او قرآن باشد
چو از بام‌بلند او رو نماید ناگهان ما را هوای سست بی آن دم‌مثال نردبان‌باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد مکن باور که ابز تر گدای ناودان باشد
چو چشم چپ همی‌پرد نشان‌شادی‌دل‌دان چو چشم دل‌همی‌پردعجب آن‌چه‌نشان‌باشد
بسی کمپیر در چادر ز مردان‌برده عمروزر مبین چادر تو آن‌بنگرکه درچادرنهان‌باشد
بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه بسی پالانیی لنگی‌که در بر گستوان‌باشد
بسی خرگه سیه باشد دروترکی چومه باشد چه غم‌داری تو ازپیری‌چواقبالت‌جوان‌باشد
بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت ز ابر تیره زاید او که خورشیدجهان باشد
کسی کو خواب‌می‌بیندکه باماهست‌برگردون چه غم گر این تن‌خفته‌میان کاهدان باشد
معاذالله که مرغ جان قفص راآهنین‌خواهد معاذالله که سیمرغی درین‌تنگ آشیان باشد
دهان‌بربند و خامش‌کن‌که نطق‌جاودان‌داری
۵۶۹ سخن‌باگوش وهوشی‌گوکه او هم جاودان‌باشد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح‌آمدصبوح‌راح و روح آمد خرامان ساقی مه رو بایثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ‌وریگ‌روشن شد شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان طبیب آمد طبیب آمد طبیب‌هوشیارآمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی‌صداع‌آمد وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد — شقایقها و ریحانها و لاله‌خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس‌زوکسی گردد — مهی آمد مهی‌آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند — میی آمد میی آمد که دفع هرخمار آمد
کفی آمد کفی آمد که دریا در ازو یابد — شهی آمد شهی آمد که جان هردیار آمد
کجا آمد کجا آمد کزینجا خود نرفتست‌او — ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم‌او آمد — و اودرخواب‌و بیداری قرین ویارغار آمد

کنون ناطق‌خمش گرددکنون‌خامش‌بنطق آید
۵۷۰ رها کن حرف بشمرده که حرف‌بی‌شمارآمد

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذارآمد — خوش و سر سبز شد عالم اوان‌لاله‌زار آمد
زسوسن بشنوای‌ریحان‌که‌سوسن‌صدزبان دارد — بدشت‌آب‌و گل بنگر که پر نقش ونگار آمد
گل‌ازنسرین‌همی‌پرسدکه‌چون‌بودی‌درین‌غربت — همی‌گویدخوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن با سرو می‌گوید که مستانه‌همی رقصی — بگوشش سرو می‌گوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر در آمدکه مبارک باد — که زردی رفت و خشکی رفت‌وعمرپایدارآمد
همی زد چشمک‌آن‌نرگس بسوی‌گل‌که‌خندانی — بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
صونبر گفت راه سخت آسان شدبفضل‌حق — که هر برگی بره بری چو تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنهٔ ترکان زیبا رو — بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد

ببین کان لکلک گویا بر آمد بر سر منبر
۵۷۱ که ای یاران‌آن کاره صلا که وقت کارآمد

بیا کامشب . بجان‌بخشی بزلف یارمی‌ماند — جمال ماه نور افشان بدان رخسار می‌ماند
بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره — که از سوز دل ایشان خرد ازکار می‌ماند
سقای روح یک باده زجام غیب‌درداده — ببین تا کیست افتاده وکی بیدار می‌ماند
بشب نالان و بیداران نیابی‌جزکه‌بیماران — و من گر هم نمی‌نالم .دلم بیمار می‌ماند
درین‌دریای‌بی‌مونس دلا می‌نال‌چون یونس — نهنگ شب‌درین‌دریا بمردم خوار می‌ماند
بدان سان می‌خوردما رازخاص‌وعام اندرشب — نه دکان و نه سودا ونه‌این بازار می‌ماند
چه شدناصرعبادالله چه شدحافظ بلادالله — ببنن جز مبدع جانها اگر دیار می‌ماند
فلک بازار کیوانست دزو استاره گردانست — شب ما روز ایشانست‌که بی‌اغیار می‌ماند

جزین‌چرخ‌وزمین‌درجان‌عجب‌چرخیست‌وبازاری
۵۷۲ ولیک از غیرت‌آن بازار دراسرار می‌ماند

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند — ز زخم تیغ فردیت‌همه جانند وبی‌جانند
تو از نقصان و از بیشی نگویی‌چنداندیشی — درادر. دین‌بی‌خویشی‌که بس‌بی‌خویش خویشانند
چه دریاهاکه‌می‌نوشند چودریاهاهمی‌جوشند — اگرچه خود که خاموشند دانااندو می‌دانند

دران‌دریای‌پرمرجان یکی قومند همچو جان وراء گنبد گردان براق جان همی رانند
ایادرویش با تمکین سبک‌دل‌گرد زوتر هین میان‌بزم مردان‌شین‌که‌ایشان جمله رندانند
ملوکانند درویشان‌ز مستی جمله بیخویشان اگر چه خاکیند ایشان ولیکن‌شاه‌و سلطانند

ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس‌تبریزند

و کان لعل و یاقوتند و درکان‌جان‌ارکانند

۵۷۳

بر آمد بر شجر طوطی که‌تاخطبه شکرگوید ببلبل کرد اشارت گل‌که‌تا اشعار بر گوید
بسر و سبز وحی‌آمد که تاجانش بردد‌رتن میان بندد بخدمت‌روز و شبهاا‌ین‌سمرگوید
همه‌تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی ولیکن‌عقل استادست او مشروح تر گوید
درآید سنگ در گریه در آید چرخ درکدیه زعرش‌آید‌دوصدهدیه‌چو او درس نظر گوید
هزاران سیم بر بینی گشاییده برو سینه چو آن عنبر فشان قصهٔ‌نسیم آن‌سحرگوید
کراماند دل‌آن لحظه‌که‌آن‌جان‌شرح‌دل گوید کراماندخبر ازخوددر آن‌دم کو خبر گوید

حدیث‌عشق جان گوید حدیث‌ره روان‌گوید

حدیث سکر سر گوید حدیث‌خون‌جگر گوید

۵۷۴

مرا عاشق چنان باید که‌هر باری‌که‌برخیزد قیامتهای پر آتش ز هر سویی بر انگیزد
دلی خواهیم‌چون‌دوزخ‌که‌دوزخ را فرو سوزد دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
ملکها راچه مندیلی بدست خویش‌درپیچد چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چو شیرین‌سوی‌جنگ‌آید دل‌اوچون‌نهنگ‌آید بجز خودهیچ نگذاردو با خودنیز بستیزد
چو هفتصد پردهٔ دل را بنورخود بدراند ز عرشش این ندا آید بنا میزد بنامیزد

چو او از هفتمین دریا بکوه قاف رو آرد

از آن دریاچه گوهرها کنار خاک درریزد

۵۷۵

ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن‌پنهان بدل‌ظاهر زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد
توگویی خانهٔ خاقان بود دلهای مشتاقان مرا دل نیست‌ای‌جانم ترا خانه کجا باشد
بود مه سایه را دایه‌بمه چون می‌رسد سایه بگو ای مه نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد

نشانی ماه می‌دیدم بصد خانه بگردیدم

ازین تفتیش برهانم ترا خانه کجا باشد

۵۷۶

دل‌من چون صدف باشدخیال‌دوست‌درباشد کنون من هم نمی‌گنجم کزواین خانه پر باشد
ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست‌جانرا لب عجب دارم که می‌گوید حدیث حق‌مر باشد
غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن برآرد ازخود وخاید که‌عاشق‌چون‌شتر باشد
سبک‌روهمچوپریان‌شوز جسم‌خویش‌عریان شو مسلم نیست عریانی مر انکس‌راکه‌عربا شد

صلاح‌الدین‌بصید آمدهمه‌شیران بود صیدش

غلام اوکسی باشدکه‌از دو کون حر باشد

۵۷۷

چو برقی می‌جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
از آن گوشه چه می‌تابد عجب آن لعل کان باشد

چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر
کچون قندیل نورانی معلق زآسمان باشد

عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد
عجب آن شمع جان باشد که نورش بی‌کران باشد

گر ازوی درفشان گردی ز نورش بی‌نشان گردی
نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد

ایا ای دل بر آور سر که چشم تست روشنتر
بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد

چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او
ازیرا بیضهٔ مقبل بزیر ما کیان باشد

چو ما اندر میان آییم او از ماکران گیرد
چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد

نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن
نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد

چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
بجنبد از لگن بینی و آن از آسمان باشد

نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

۵۷۸

اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان
که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

نبیند روی من زردی باقبال لب لعلش
بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد

بدرم زهرهٔ زهرهٔ خراشم ماه را چهره
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد

بدرم جبهٔ مه را بریزم ساغر شه را
وگر خواهند تا وانم همو تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت
بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد

سر ما هست و من مجنون مجنبانید زنجیرم
مرا هر دم سر مه شد چو مه برخوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

۵۷۹

تو خامش تا زبانها خود چو دل جنبان من باشد

دگر باره سر مستان زمستی در سجود آمد
مگر آن مطرب جانها زپرده در سرود آمد

سراندازان و جان بازان دگرباره بشوریدند
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد

دگرباره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
امین غیب پیدا شد که جانرا زاد و بود آمد

ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذرفتند
همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد

ندارد رنگ آن عالم و لیک از تابهٔ دیده
چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد

نصیب تن ازین رنگست نصیب جان ازین لذت
ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد

بسوز ای دل که تاخامی نیاید بوی‌دل‌ازتو کجا دیدی که‌بی‌آتش کسی رابوی عودآمد
همیشه بوی‌با عودست‌نه رفت‌از عودونه‌آمد یکی گوید که دیرآمد یکی‌گوید که زودآمد

زصف نگریخت شاهنشه‌ولی‌خودوزره‌پرده‌ست
حجاب روی‌چون‌ماهش ز زخم خلق‌خودآمد

۵۸۰

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد میان بندید عشرت راکه‌یار اندر کنار آمد
بشارت‌می‌پرستان را که کارافتاد مستان را که بزم روح گستردندو باده‌ٔ بی‌خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین کزو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات‌آمد چرا آتش بر انگیزد چو اوباشدقرارجان چرا جان بی‌قرار آمد
درا ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره که آهوچشم‌خون‌خواره‌چوشیراندر شکار آمد
چوکارجان بجان آمد ندای الامان آمد که لشکرهای عشق او بدروازه‌ٔ حصار آمد
رود جان بداندیشش بشمشیر و کفن پیشش که هرک‌از عشق بر گردد بآخر شرمسارآمد
نه اول ماند و نی‌آخر مرا درعشق‌آن‌فاخر که عاشق همچونی‌آمد و عشق‌اوچونار آمد

اگر چه لطف شمس‌الدین تبریزی گذردارد
ز باد وآب وخاک‌و نار ،جان‌هر چهارآمد

۵۸۱

مه دی رفت وبهمن هم بیا که نوبهارآمد زمین سر سبز وخرم شد زمان لاله‌زار آمد
درختان‌بین‌که‌چون‌مستان‌همه‌گیجندوسرجنبان صبا بر خواند افسونی که گلشن‌بی‌قرارآمد
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد
بنفشه در رکوع آمد چوسنبل درخشوع‌آمد چو نرگس چشمکش می‌زد که وقت‌اعتبارآمد
چه‌گفت‌آن بید سرجنبان‌که‌از مستی سبک‌سرشد چه‌دیدآن‌سروخوش‌قامت‌که‌رفت‌و پایدار آمد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر ثنا و حمد می‌خواند که وقت انتشار آمد
چوگوید مرغ‌جان‌یاهوبگوید فاخته کو کو بگوید چون نبردی بو نصیبت‌انتظار آمد
بفرمودند گلها را که بنمایید دلها را نشاید دل نهان‌کردن چو جلوه‌ٔیارغارآمد
بیلبل گفت گل‌بنگر بسوی سوسن اخضر که گرچه صد زبان‌داردصبور وراز دار آمد
جوابش داد بلبل رو بکشف راز من بگرو که‌این عشقی‌که‌من‌دارم‌چو توبی زینهارآمد
چنارآورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن جوابش داد کین‌سجده مرا بی اختیار آمد
منم حامل از آن‌شربت‌که‌برمستان‌زندضربت مرا باطن چو نار آمد ترا ظاهر چنارآمد
بر آمد زعفران فرخ ،نشان عاشقان بررخ بروبخشودو گل‌گفت‌اه‌که این‌مسکین‌چه‌زارآمد
رسید این ماجرای او بسیب لعل‌خندان‌رو بگل گفت او نمی‌داندکه دلبر بردبارآمد
چوسیب آورد این‌دعوی که نیکوظنم‌ازمولی برای امتحان آن ، ز هر سو سنگسار آمد
کسی سنگ‌اندروبندد‌چو صادق‌بودمی‌خندد چراشیرین نخندد خوش‌کش‌ازخسرو نثار آمد

کلوخ‌انداز خوبان را برای خواندن باشد — جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
زلیخا گر درید آندم گریبان و زه یوسف — پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آمد
خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم — که این تشریف آویزش مرا منصور وار آمد
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان — مرادورازلب زشتان چنین بوس و کنار آمد

هلاختم است بربوسه‌نهان‌کن‌دل‌چوسنبوسه

۵۸۲ درون سینه زن پنهان دمی که بی‌شمارآمد

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خودبیند — بجای مفرش و بالین همه مشت ولگدبیند
ازیرا خواب کژ بیند که آیینه خیالست او — که معلوم‌ست تعبیرش‌اگر او نیک و بدبیند
خصوصا اندرین‌مجلس که امشب درنمی‌گنجد — دو چشم عقل‌پایان بین‌که صدساله‌رصدبیند
شب‌قدرست وصل‌او شب قبرست هجـــر او — شب قبر از شب‌قدرش کرامات و مدد بیند
خنک جانی که بربامش‌همی‌چوبک‌زندامشب — شود همچون‌سحرخندان عطای‌بی‌عدد بیند
برو ای‌خواب خاری زن‌تو اندرچشم نامحرم — که‌حیفست آنکه‌بیگانه درین‌شب‌قدوخدبیند
شرابش ده بخوابانش برون بر ازگلستانش — که تا در گردن او فردا ز غم حبل‌مسدبیند

ببردی روز در گفتن‌چوآمدشب خمش باری

۵۸۳ که هرک از گفت‌خامش‌شدعوض‌گفت‌ابدبیند

رسیدم در بیابانی که عشق‌ازوی پدیدآید — بیابد پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
چه مقدارست‌مرجان‌راکه گرددکفو مرجان را — ولی تو آفتابی بین که بردره پدید آید
هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان‌باشد — دو سه حرف چودندانه‌بران جمله‌کلیدآید
یکی‌لوحیست‌دل‌لایح‌دران دریای خون‌سایح — شودغازی زبعد آنک صد بار شهید آید
غلام موج این بحرم که هم عیدست‌وهم نحرم — غلام ماهیم که او ز دریـا مستفید آید
هران قطره کزین‌دریا بظاهر صورتی یابد — یقین می‌دان که نام او جنید وبایزیدآید
در آ ای‌جان‌وغسلی‌کن‌درین‌دریای بی‌پایان — که از یک قطرهٔ غسلت هزاران‌دادودیدآید
خطر دارندکشتیها ز اوج وموج هر دریا — امان یابند از موجی کزین بحر سعید آید

چو عارف را وعاشق‌رابهر ساعت‌بودعیدی

۵۸۴ نباشد منتظر سالی که تا ایام‌عید آید

یکی گولی همی‌خواهم که دردلبر نظردارد — نمی‌خواهم هنرمندی که دیده درهنر دارد
دلی‌همچون‌صدف‌خواهم که‌درجان‌گیردآن‌گوهر — دل سنگین نمی‌خواهم که پندار گهر دارد

ز خود بینی جدا گشته‌پر ازعشق‌خداگشته

۵۸۵ ز مالشهای‌غم غافل بمالنده عبر دارد

مرا دلبر چنان باید که جان‌فتراک‌او گیرد — مرا مطرب چنان‌باید که‌زهره پیش او میرد
یکی پیمانه‌ای دارم که بر دریا همی‌خندد — دل دیوانه‌ای دارم که‌بند و پند نپذیرد

خداوندا تو می‌دانی که جانم‌ازتونشکیبد | ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگریزد
زهی هستی که‌توداری زهی‌مستی‌که‌من‌دارم | ترا هستی همی زیبد مرامستی همی زیبد

هلابس‌کن‌هلابس‌کن‌که‌این عشقی که بگزیدی

۵۸۶ نشاطی می‌دهد بی غم‌قبولی می کند بی رد

سعادت جودگر باشدوعاشق خود دگر باشد | نداری پای‌عشق او کسی کش عشق سر باشد
مراددل کجا جوید بقای جان کجا خواهد | دو چشم‌عشق پر آتش که در خون جگر باشد
ز بد حالی نمی‌نالد دو چشم از غم نمی‌مالد | که او خواهدکه‌هر لحظه زحال بد بتر باشد
نه‌روز بخت می‌خواهد نه شب آرام می‌جوید | میان روز وشب پنهان‌دلش همچون‌سحرباشد
دو کاشانه‌ست در عالم یکی دولت‌یکی‌محنت | بذ ات حق که آن عاشق‌ازین‌هردوبدر باشد
زدریا نیست جوش او که دربس یتیمست او | ازین کان نیست روی اواگر چه همچو زرباشد
دل از سودای شاه‌جان شهنشاهی کجا جوید | قبا کی جوید آن جانی که‌کشتهٔ آن کمرباشد
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه‌اش عاشق | که او سرمست عشق آن همای نام‌ورباشد
اگر عالم شکر گیرد دلش‌نالان چونی باشد | وگر معشوق نی گویدگدا زان چون‌شکرباشد

ز شمس‌الدین‌تبریزی مقیم عشق می‌گویم

۵۸۷ خداوندا چرا چندین شهی اندر سعرباشد

صلا جانهای مشتاقان‌که‌نک دلدارخوب آمد | چو زر کوبست آن‌دلبر رخ من‌سیم‌کوب‌آمد
ازو کو حسن مه دارد هرانکودل نگه دارد | بخاک پای‌آن دلبر که‌آنکس سنگ‌وچوب‌آمد
هرانک‌ازعشق‌بگریزد حقیقت‌خون خود ریزد | کجا خورشید را هرگز ز مرغ‌شب‌غروب آمد
بروب از خویش‌این‌خانه‌ببین‌آن‌حسن‌شاهانه | برو جاروب لابستان‌که لابس خانه‌روب آمد
تن تو همچو خاک آمد دم‌تو تخم پاک‌آمد | هوسهاچون ملخهاشد نفسهاچون‌حبوب‌آمد
زبینائی بگر دیدی مگر خواب دگر دیدی | چه‌خوردی توکه قاروره پرازخلط رسوب آمد
تو چه شنیدی توچه‌گفتی‌بگوتاشب‌کجاخفتی | حکایت می‌کند رنگت که جاسوس‌القلوب‌آمد

صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرکوبان

۵۸۸ که‌او خورشید اسرارست و علام‌العیوب‌آمد

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمارآمد | اگر تلبیس نو دارد همانست اوکه پار آمد
زرندان‌کیست این‌کاره‌که پیش‌شاه‌خون‌خواره | میان بندد دگر باره که اینک وقت‌کار آمد
بیا ساقی سبک دستم‌که‌من باری میان‌بستم | بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیارآمد
چو گلزار ترا دیدم چو خار و گل‌بروییدم | چو خارم‌سوخت درعشقت‌گلم برتونثارآمد
پیاپی فتنه انگیزی ز فتنه باز نگریزی | ولیک این بار دانستم که‌یار من‌عیار آمد
اگر بر رو زند یارم رخی‌دیگر بپیش آرم | ازیرا رنگ رخسارم زدستش آبدار آمد
توی شاها و دیرینه مقام بست‌این سینه | نمی‌گویی کجا بودی که‌جان بی‌تونزار آمد

شهم گوید دراین‌دشتم توپنداری که‌گم گشتم نمی‌دانی که صبر من غلاف ذوالفقارآمد

مرابرید وخون‌آمد غزل پرخون برون آمد

۵۸۹ پرید از من صلاح‌الدین بسوی آن‌دیارآمد

شکایتها همی کردی که بهمن برگ‌ریز آمد کنون برخیزوگلشن‌بین‌که بهمن برگ ریزآمد

ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی عروسی دارد این‌عالم‌که بستان‌پرجهیزآمد

بیاوبزم سلطان‌بین‌زجرعه خاک خندان بین که یاغی‌رفت و از نصرت نسیم‌مشک‌بیزآمد

بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من برغم هر خری کاهل که مشک او کمیزآمد

زمین‌بشکافت‌وبیرون‌شدازان‌روخنجرش‌خواندم بیک دم از عدم لشکر باقلیم حجیزآمد

سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد که تیغ و خنجر سوسن‌درین پیکار تیز آمد

چو حلواهای‌بی‌آتش رسیدازدیگ‌چوبین‌خوش سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد

بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که‌یا عبهر باستیز عدو می‌خور که هنگام ستیز آمد

مفاعیلن مفاعیلـن مفاعیلن مفاعیلن مکن‌با او توهمراهی که‌اوبس‌سست‌وحیز آمد

خمش باشروبجو عصمت سفرکن‌جانب‌حضرت

۵۹۰ که‌نبودخواب‌رالذت چوبانگ خیز خیز آمد

سرازبهر هوس باید چو خالش‌گشت‌سرچه‌بود چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه‌بود

نظر در روی شه باید چوآن نبود چه راشاید سفرازخویشتن‌باید چوباخویشی سفر چه بود

مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکر خایی کمربندم چونی پیشت‌اگرگویی شکر چه‌بود

بگفتم بهترین چیزی ولیکن‌پیش غیر تو که تو ابله شکر بینی‌وگویی زین بترچه‌بود

ازیرا اصل جسم تو ززهر قاتل افتادست سقر بودست اصل توندانده‌جز سقر چه بود

جهان و عقل کلی‌را زعقل جزو چون‌بینی دران دریای خون‌آشام عقل‌مختصرچه بود

دوسه سطرست‌که‌می‌خوانی‌زسرتاپا وپا تا سر دگر کاری نداری تو و گرنه پا و سرچه‌بود

چو کور افتادچشم دل‌چوگوش‌ازثقل‌شدپر گل

۵۹۱ بغیر خانهٔ وسواس جای کور و کر چه بود

چه بویست‌این‌چه‌بویست این‌مگرآن‌یار می‌آید مگر آن یار گل رخسار ازآن گلزار می‌آید

شبی یا پردهٔ عودی و یا مشک عبرسودی ویایوسف‌پدین زودی از ان بازار می‌آید

چه‌نورست‌این‌چه‌تابست‌این‌چه‌ماه‌وآفتابست‌این مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غارمی‌آید

سبوی می چه می‌جویی دهانشراچه‌می‌بویی تو پنداری که او چون تو ازین‌دستارمی‌آید

چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره چه نقصان‌حشمت مه را که‌بی‌دستار می‌آید

چه‌خورداین‌دل‌دران‌محفل‌که‌همچون‌مست‌اندرگل ازان میخانه چون مستان چه‌ناهموارمی‌آید

مخسب‌امشب‌مخسب‌امشب قوامش‌گیرودریابش که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید

گلستان می‌شود عالم چوسروش‌می‌کند سیران قیامت می‌شود ظاهر چو در اظهار می‌آید

همه چون نقش دیواریم وجنبان می شویم آن دم — که نور نقش بند ما برین دیوار می آید
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد — گهی بر کشل بیماران بحیلت رار می آید
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعرمن
ز شرم آن پری چهره باستغفار می آید

۵۹۲

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند — بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر مارا ز چشم بدشکست افتد — بامر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران — بهار شهریار من زدی انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری — کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
مترسان دل مترسان دل زسختیهای این منزل — که آب چشمهٔ حیوان بتا هرگز نمیراند
راینا کم راینا کم و اخرجنا خفا یا کم — فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایا کم
و ان طفتم حوالینا و انتم نورعینانا — فلاتستیاسوا منان فان العیش احیاکم
شکسته بسته تازیها برای عشق بازیها — بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
چومن خود را نمی یابم سخن را ازکجایابم
همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند

۵۹۳

برون شو ای غم ازسینه که لطف یار می آید — توهم ای دل زمن گم شو که آن دلدارمی آید
نگویم یار را شادی که ازشادی گذشتست او — مرا از فرط عشق او ز شادی عارمی آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی زسر گیرید — که کفر از شرم یار من مسلمان وارمی آید
برو ای شکرکین نعمت ز حد شکر بیرن شد — نخواهم صبر گر چه او گهی هم کارمی آید
روید ای جمله صورتها که صورتهای نو آمد — علمها تان نگون گردد که آن بسیار میاید
در و دیواراین سینه همی درد ز انبوهی
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد — امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست — امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد — وان سکهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست — دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش — کو از دو جهان بیرون صحرای دگردارد
رفت این دل سودایی گم شددل وهم سودا — کو بر تر ازین سودا سودای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد — ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم اورامی جست وتهی می شد — آگاه نبد کان در دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیر و زبرکردم — اینجاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق — امروز دلم در دل فردای دگر دارد

گر شاه صلاح‌الدین پنهانست عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

۵۹۵

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد چون دل نگشاید در آنرا سببی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی وقت سحری آید یا نیمشبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خداگردد او نادره‌ای باشد او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد با روح قرین‌باشد در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو بسنگ آید دریش بچنگ آید جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبک روحان هم بو لهبی‌باشد

۵۹۶

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید جان از مزهٔ عشقش بی گشن همی‌زاید
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش هم خیره همی خندد هم دست‌همی‌خاید
هر صبح ز سیرانش می‌باشم حیرانش تا جان نشود حیران او روی ننماید
هر چیز که می‌بینی در بی‌خبری بینی تا با خبری والله او پرده بنگشاید
دم همدم او نبود جان محرم او نبود و اندیشه که این داند او نیزنمی‌شاید
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده با این دو مخالف دل بر عشق‌نبساید
دو لشکر بیگانه تا هست درین‌خانه در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
خواهی ببری جانی بگریز بسلطانی در خدمت تریاقی پا زهر بنگراید
در زیر درخت او می‌ناز ببخت او تا جان پر از رحمت تا حشربیاساید

از شاه صلاح‌الدین چون دیده‌شود حق‌بین
دل رو بصلاح آرد جان مشعله برباید

۵۹۷

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
گلها چون میان بندد برجمله‌جهان‌خندد ای پر گل و صد چون گل‌خندیده‌مبارک‌باد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده دل بر در این خانه لغزیده مبارک‌باد
نو روز رخت دیدم خوش اشک بباریدم نو روز و چنین باران باریده مبارک باد

بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو
از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

۵۹۸

باران سحر خیزان تا صبح کی در یابد تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جوبی تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی — در دلو نگالینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو — آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وا رهد ازدشمن — از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را — اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید — در دام خدا افتد وز بخت نظریابد
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو — تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید — تا قطره بخود گیرد درخویش گهر یابد
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها — ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه — از نور الم نشرح بی شرح تو در یابد

هر کو سوی شمس‌الدین از صدق نهد گامی
۵۹۹ گر پاش فرو ماند از عشق دو پر یابد

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد — وان چشم کجا خسپد کوچون تو شهی یابد
ای عاشق خوش‌مذهب زنهار مخسب امشب — کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بندهٔ آن عاشق کو نر بود و صادق — کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره‌مه باشد — تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد
برزلف‌شب آن غازی چون دلو رسن بازی — آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو — می‌گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
بالش چو نمی‌یابد از اطلس روی تو — باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
زان نعل تو در آتش کردند درین سودا — تا هر دل سودایی در خودشرهی‌یابد
امشب‌شب قدر آمد خامش شو و خدمت‌کن — تا هر دل اللهی ز الله ولی یابد

اندر پی خورشیدش شب رو پی اومیدش
۶۰۰ تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

جامم بشکست ای‌جان پهلوش خلل دارد — در جمع چنین‌مستان جامی چه‌محل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم — جامی دگر آن ساقی در زیر بغل‌دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکی — جامی دگرم بخشد کین جام‌علل‌دارد
ساقی وفا داری کز مهر کله دارد — ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
شادی و فرح بخشد دلرا که دژم باشد — تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که برین روزن شد حارس این‌خانه — خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
شهمات کجا گردد آنکو رخ شه بیند — کی تلخ شود آنکو دریای عسل‌دارد
از آب‌حیات او آنکس که کشد گردن — در عین حیات خود صد مرگ واجل‌دارد
خورشید بهر برجی مسعود وبهی باشد — اما کر و فرخود در برج حمل دارد

جز صورت، عشق حق هر چیزکه‌من‌دیدم نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد

چندان لقبش گفتم از کامل واز ناقص

۶۰۱ از غایت بی مثلی صدگونه مثل دارد

آن عشق که از پاکی ازروح حشم دارد بشنو که چه‌می‌گوید بنگر که چه دم دارد

گر جسم تنگ دارد جان تو سبک دارد هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد

گر مانده‌ای در گل روی‌آر بصاحب دل کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد

ای دل که جهان دیدی بسیاربگردیدی بنمای کرا دیدی کز عشق رقم دارد

ای ... خود کشته وی گرد جهان‌گشته باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد

آن سینه و چون سینه صیقل‌ده آیینه آن سینه که اندر خود صدباغ ارم‌دارد

این عشق همی‌گوید کانکس که مرا جوید شرطیست‌که همچون‌زردر کوره قدم دارد

من سیم تنی‌خواهم ،من‌همچو منی خواهم بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد

القاب صلاح‌الدین بر لوح چو پیدا شد

۶۰۲ انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

آنکس‌که ترا دارد ازعیش چه کم دارد وانکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد

از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو هر چند که جور تو بس تندقدم دارد

ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو ای آنک دوصد چون‌مه‌شاکر دو حشم دارد

ور خود حشمش نبود خورشید بودتنها آخر حشم حسنش صد طبل و علم‌دارد

بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد

گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن گفتا بصدف مانی کو در بشکم دارد

تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد

شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیداشد

۶۰۳ والله که بسی منت بر لوح و قلم‌دارد

گویند ببلا ساقون ترکی دو کمان دارد ور زان دو یکی کم‌شد ما را چه زیان دارد

ای در غم بیهوده از بوده و نابوده کین کیسهٔ زر دار دوان کاسه‌و خون دارد

در شام اگر میری زینی بکسی بخشد جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد

جز غمزهٔ چشم شه جز غصه خشم شه والله که نیندیشد هر زنده‌که‌جان دارد

دیوانه کنم خود را تا زهره نیندیشم دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد

چون عقل ندارم من پیش آکه توی‌عقلم تو عقل بسی آنرا کو چون تو شبان دارد

گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من آنرا که توی طاعت از خوف امان دارد

ای کوزه‌گر صورت مفروش مرا کوزه کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد

تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده من وقف کسی‌باشم کو جان و جهان‌دارد

تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
۶۰۴ کان چرخ چه‌چرخست آن کانجاسیران‌دارد

هرک آتش من دارد او خرقه ز من دارد زخمی چو حسینستش جامی‌چو حسن‌دارد
غم نیست‌اگر ماهش افتاد در این‌چاهش زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس‌ارچه که زاهد شد او راست‌نخواهدشد گر راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
صدمه اگر افزاید در چشم خوشش ناید با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد
از عکس ویست ای جان‌گرچرخ ضیا دارد یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
گر بادگرانی تو در ما نگرانی تو ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
بس‌مست شدست‌این‌دل‌وزدست‌شدست‌این‌دل گرخردشدست این‌دل زان زلف شکن دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست
۶۰۵ در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن‌دارد

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد
بگذار شکرها را ، بگذار قمرها را او چیز دگر داند ، او چیز دگر سازد
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر امانه چو سلطانی کو بحر ودرر سازد
جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی بی شبهه و بی‌خوابی او قوت جگرسازد
بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه چون باشد آن علمی‌کو عقل و خبر سازد
بی علم نمی‌تانی کز پیه کشی روغن بنگر تو در آن علمی کز پیه‌نظر سازد
جانهاست بر آشفته ، ناخورده و ناخفته از بهر عجب بزمی کو وقت سحرسازد
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی بر گرد میان من دو دست کمر سازد
می‌خندد این گردون بر سبلت آن مفتون خود را پی دو سه خر آن‌مسخره‌خر سازد
آن خر بمثال جو در زر فکند خود را غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
بس‌کردم و بس کردم من ترک نفس‌کردم
۶۰۶ خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

با تلخی معزولی میری بنمی‌ارزد یک‌روز همی‌خندد ، صدسال‌همی لرزد
خر بندگی و آنگه از بهر خرمرده بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند زیرا که همه‌خنده‌زین‌خنده همی‌خیزد
ای روی ترش‌بنگر آنرا که ترش‌کردت تا اوشکری شیرین درسرکه در آمیزد
ای خستهٔ افتاده ، بنگر که‌که‌افکندت چون درنگری او راهم اوت برانگیزد

گر زانک سگی خسبد برخاک سرکویش
شیر از حذر آن سگ بگذازدو بگریزد ۶۰۷

ای دل بغمش ده جان ، یعنی بنمی‌ارزد بی سر شو و بی‌سامان یعنی بنمی‌ارزد
چون لعل لبش دیدی ، یک بوسه بدزدیدی برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی‌ارزد
درعشق چنان چوگان می‌باش بسرگردان چون گوی درین مدان یعنی بنمی‌ارزد
بی پاشدوبی سرشد ، تا مرد قلندر شد شاباش زهی ارزان یعنی بنمی‌ارزد
چون آتش نو کردی عقلم بگرو کردی خاک توم ای سلطان یعنی بنمی‌ارزد
بر عشق گذشتم من ، قربان توگشتم من آن عید بدین قربان یعنی بنمی‌ارزد
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه آن وصل بدین هجران یعنی بنمی‌ارزد

تا دل بقمر دادم از گردش او شادم
چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی‌ارزد ۶۰۸

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد
آب حیوان ایمان ، خاک سیهی کفران بر آتش تو هر دو ماننده‌ء خس باشد
جانراصفت ایمان شده وین جان بنفش جان باشد دل غرقه‌ء عمان شد ، چه جان نفس باشد
شب کفروچراغ ایمان ، خورشید چوشدرخشان با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان فرسی دین را ، مرنفس چو فرزین را وان شاه نوآیین را ، چه جای فرس باشد
ایمان گودت پیش آ ، وان کفر گود پس رو چون شمع تنت جان شد نی پیش ونی پس باشد

شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا
تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد ۶۰۹

در خانه‌ء غم بودن از همت دون باشد واندر دل دون همت اسرار توچون باشد
بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که شفا دانی ، درد تواز آن باشد وانرا که وفا خوانی ، آن مکر وفسون باشد
آنجای که عشق آمد ، جانرا چه محل باشد هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد خسان گردد چون چرخ ، دل تاری آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام می موسی کش ، شمس الحق تبریزی
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد ۶۱۰

نان پاره زمن بستان ، جان پاره نخواهد شد آواره‌ء عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه ، عریان نشود هرگز وانرا که منم چاره ، بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبله‌ء مشتاقان ویران نشود هرگز وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد

از اشک شود ساقی این دیدهٔ من ، لیکن بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق ، اما بنمی میرد ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
۶۱۱ آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

ای خفته شب تیره ، هنگام دعا آمد وی نفس جفا پیشه ، هنگام وفا آمد
بنگر بسوی روزن ، بگشای در توبه پرداخته کن خانه ، هین نوبت ماآمد
از جرم و جفا جویی چون دست نمی‌شویی بر روی بزن آبی ، میقات صلا آمد
زین قبله بیاد آری ، چون روبلحد آری سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
۶۱۲ آن نور شود گلشن چون نور خداآمد

بگذشت مه روزه ، عید آمد و عید آمد بگذشت شب هجران ، معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد معشوق تو عاشق شد ، شیخ تو مرید آمد
شد جنگ و نظرآمد ، شد زهر و شکر آمد شد سنگ و گهر آمد ، شد قفل وکلیدآمد
جان از تن آلوده هم پاک بپاکی رفت هر چند چو خورشیدی ، برپاک‌وپلید آمد
از لذت جام تو دل ماند بد'م تو جان نیز چو واقف شد او نیز دویدآمد
بس توبهٔ شایسته بر سنگ تو بشکسته بس زاهد و بس عابد کوخرقه درید آمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی‌زد دم
۶۱۳ بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

ای خواجهٔ بازرگان ، از مصر شکر آمد وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
روح آمد و راح آمد ، معجون نجاح‌آمد ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
آن میوهٔ یعقوبی وان چشمه ایوبی از منظره پیدا شد ، هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
آمد شه معراجی ، شب رست زمحتاجی گردون بنثار او ، با دامن زر آمد
موسی نهان آمد ، صد چشمه روان‌آمد جان همچو عصا آمد ، تن‌همچو حجرآمد
زین مردم کار افزا ، زین خانهٔ پر غوغا عیسی نخورد حلوا ، کین آخر خر آمد
چون بسته نبود آن دم ، درشش‌جهت‌عالم در جستن اوگردون‌بس زیر و زبر آمد
آنکو مثل هد هد بی تاج نبد هرگز چون مور ز مادر او بر بسته‌کمر آمد
در عشق‌بود بالغ ، از تاج و کمر فارغ کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
باقیش زسلطان جو ، سلطان سخاوت خو
۶۱۴ زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد چون شمع بپیش تو در سوز و گداز آمد

چون‌عبهروقندای‌جان در روش‌بخندای جان — در را بمبند ای جان ، زیرا بنیاز آمد
ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهدسر — بر بنده نیاز آمد ، شه را همه نازآمد
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده — کان را که گدازآمد ، او محرم راز آمد
زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می — پس در ره جان جانم والله بمجازآمد
آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد — کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد
من ترک سفر کردم ، با یار شدم ساکن — وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

ای دل چودرین‌جویی پس‌آب‌چه‌می‌جویی
تاچند صلا گویی هنگام نماز آمد

۶۱۵

خواب از پی آن آیدتا عقل تو بستاند — دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
نی روز بود نی شب ، در مذهب دیوانه — آن چیز که او دارد ، او داند ، اوداند
از گردش گردون شد روز و شب این‌عالم — دیوانهٔ آنجا را گردون بنگر داند
گر چشم سرش‌خسپدبی سر همه‌چشمست‌او — کز دیدهٔ جان خود لوح ازلی‌خواند
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو وماهی — با خواب چو همراهی‌آن با تو کجا ماند
شب رو شو و عیاری ، در عشق‌چنان‌یاری — تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
دیوانه دگر سانست ، او حاملهٔ جانست — چشمش چو بجانانست‌حملش‌نه بدو ماند

زین شرح اگر خواهی از شمس‌حق‌وشاهی
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

۶۱۶

چونی و چه باشد چون تا قدر تراداند — جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند
عالم ز تو پر نورست‌ای دلبر دورازتو — حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این پردهٔ نیلی را بادیست که جنباند — این باد هوایی نی بادی که خدا داند
خرقهٔ غم و شادی را دانی که‌که می‌دوزد — وین‌خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند
اندر دل آیینه دانی که چه می تابد — داند چه خیالست آن آنکس که صفا داند
شقهٔ علم‌عالم هر چند که می رقصد — چشم تو علم بیند جان تو هوا داند
وانکس که هوارا هم داند که چه‌بیچارست — جز حضرت الاالله باقی همه لا داند

شمس الحق تبریزی این مکر که حق‌دارد
بی مهرهٔ تو جانم کی نرد دغا دارد

۶۱۷

چشم از پی آن باید تا چیز عجب‌بیند — جان از پی آن باید تا عیش و طرب‌بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد — پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد — عقل از پی آن بایدتا علم وادب‌بیند
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها — محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق که بصد تهمت بد نام شوداین سو — چون نوبت وصل آید صد نام و لقب‌بیند

ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند ازدل کز لعل لب یاری او لذت لب بیند

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر
کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند

۶۱۸

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید چون سیر خوردم مردم کی‌بوی پیاز آید
چون افتد شیر نر از حملهٔ حیز و غر وز زخمهٔ کون خر کی بانگ نماز آید
پای تو شده کوچک از تنگی پا پوچک پا بر کش ای کوچک تا پهن و دراز آید
بگشای باو میدی تو دیدهٔ جاویدی تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید

چنگا تو سری برکن در حلقه سراندرکن
تو خویش تهی تر کن تا چنگ بسازآید

۶۱۹

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید آنگاه خروش جان در بانگ و فغان‌آید
خور نور درخشاند پس نور بر افشاند تن گرد چو بنشاند جانان بر جان‌آید
مسکین دل آواره آن گم شده یکباره چون‌بشنوداین‌چاره خوش رقص کنان آید
جان بقدم رفته در کتم عدم رفته با قد بخم رفته در حین بمیان‌آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من عیسی دو روزهٔ تن در گفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان‌در لمعان‌باشد این رقص کنان باشد آن دست زنان آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم
آن جا و مکان دردم بی جا و مکان آید

۶۲۰

از سرو مرا بوی بالای تو می‌آید وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می‌آید
هر نی کمر خدمت در پیش‌تو می‌بندد شکر بغلامی حلوای تو می‌آید
هر نور که آید او از نور تو زاید او می مژده دهد یعنی فردای تو می‌آید
گل خواجهٔ سوسن شد آرایش گلشن شد زیرا که از آن خندهٔ رعنای تو می‌آید
هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم اندر سرم از شش سو سودای تومی‌آید
چون بر روم از پستی بیرون‌شوم ازهستی در گوش من آنجا هم هیهای تو می‌آید
اندر دل آوازی پر شورش و غمازی آن ناله چنین دانم کز نای تومی‌آید
روزست شبم از تو خشکست لبم‌از تو غم نیست اگر خشکست دریای تومی‌آید
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس زیرا که ز بیش و پس میهای تو می‌آید
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم بینم که چنان تلخی از رای تو می‌آید

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خود
جان تازه کند زیرا صحرای تومی‌آید

۶۲۱

در تابش خورشیدش رقصم بچه می‌باید تا ذره چه رقص آید از منش‌بیاد آید
شد حامله هر ذره از تابش روی او هر ذره از آن لذت صد ذره همی‌زاید
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی تا ذره شود خود را می‌کوبد و می‌ساید
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو اینجا زیرا که در این حضرت جز ذره نمی‌شاید
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن کز دست گرانجانی انگشت همی خاید
چون جان بپرد از تو این گوهرزندانی چون ذره باصلش شد خوانیش‌ولی ناید
ور سخت شود بندش در خون بزندنقبی عمری برود در خون مویش نیالاید
جز تا بچه بابل او را نبود منزل تا جان نشود جادو جایی بنیاساید

تبریز زبرج تو گر تابد شمس الدین

۶۲۲ **هم ابر شود چون مه هم ماه در افزاید**

جان پیش تو هر ساعت می‌ریزد و می‌روید از بهر یکی جان کس چون با توسخن‌گوید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر وز بهر یکی سرکش دست از تو کجاشوید
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو جان داندوجان‌داند کز دوست‌چه‌می‌بوید
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر صد نوحه بر ارد سر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت توپردارم می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی

۶۲۳ **بی پای چو کشتیها در بحر همی‌پوید**

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد از جاو مکان رستی آنجات مبارک باد
از هر دو جهان‌بگذرتنها زن و تنها خور تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی ای زاهد فردایی فردات مبارک‌باد
کفرت همگی دین‌شد تلخت همه‌شیرین‌شد حلوا شدهٔ کلی حلوات مبارک باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارک باد
این دیدهٔ دل دیده اشکی بدو دریا شد دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت‌باد ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوییده وکوشیده پرهات بروییده پرهات مبارک باد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی

۶۲۴ **کالای عجب بردی کالات مبارک باد**

هر ذره که بر بالا می‌نوشد و پا کوبد خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
مستست از آن باده با قامت خم‌داده این چرخ برین بالا ناقوس صلا کوبد
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد

گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی — در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
تو پای همی کوبی و انگور نمی‌بینی — کین صوفی جان تو در معصرها کوبد
گویی همه رنج وغم بر من نهدآن همدم — چون باغ ترا باشد انگور کرا کوبد
همخرقهٔ ایوبی زان پای همی کوبی — هر کو شنود ار کض او پای وفا کوبد
از زمزمهٔ یوسف یعقوب برقص آمد — وان یوسف شیرین لب پاکوبد پاکوبد
ای طایفه پاکوبید چون حاضر آن جویید — باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
این عشق چو بارانست مابرگ وگیا ای‌جان — باشد که‌دمی باران بر برگ و گیا کوبد
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی — تا حلق ذبیح‌الله بر تیغ بلا کوبد
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی — با طایر معراجی تا فوق هواکوبد

خاموش کن و بی لب خوش طال‌بقامی‌زن
۶۲۵ **می‌ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد**

گر ماه شب افروزان روپوش روادارد — گیرم که بپوشد رو بورا چه دوا دارد
گر نیز بپوشد رو ور نیز ببردبو — از خنبش روحانی صدگونه گوا دارد
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه — لیک دل دیوانه صد گونه دغا دارد

غم گرچه بود دشمن گوید سر اوبامن
۶۲۶ **با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد**

هر کاتش من دارد او خرقه ز من‌دارد — زخمی چو حسینستش جامی‌چوحسن‌دارد
نفس‌ارچه که زاهد شد او راست‌نخواهدشد — ور راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
جانیست ترا ساده نقش تو از آن زاده — در سادهٔ جان بنگر کان‌ساده‌چه‌تن دارد
آیینهٔ جانرا بین هم ساده و هم‌نقشین — هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
گه جانب دل باشد گه در غم‌گل باشد — مانندهٔ آن‌مردی کز حرص دو زن دارد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه — کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
می‌خاید چون اشتر یعنی‌که دهانم پر — خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن دارد
مردانه تو مجنون شو و اندرلگن خون‌شو — گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن‌دارد
چون موسی رخ زردش توبه مکن‌از دردش — تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
چون مست نعم گشتی بی‌غصه وغم‌گشتی — پس مست کجا داند کین چرخ سخن‌دارد

گر چشمه بود دلکش دارد دهنت‌را خوش
۶۲۷ **لیکن همه گوهر ها دریای عدن دارد**

عاشق بسوی عاشق زنجیر همی‌درد — دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق — کز آتش عشق او تقصیر همی درد
تا حال‌جوان‌چه بود کان‌آتش‌بی‌علت — دراعهٔ تقوی را بر پیر همی درد

صد پردهٔ در پرده‌گرباشد درچشمی ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
مرغ دل هرعاشق‌کز بیضه برون‌آید از چنگل‌تعجیلش تاخیر همی درد
این عالم‌چون‌قیرست پای همه‌بگرفته چون آتش عشق‌آید این‌قیرهمی درد
شمس‌الحق‌تبریزی‌هم خسرووهم‌میرست
۶۲۸ پیراهن هر صبری زان میر همی درد

ای دوست‌شکربهتر یا آنک شکر سازد خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن‌گل‌درتو یاآنک بر آرد گل صدنرگس تر سازد
ای عقل تو به‌باشی‌دردانش‌ودربینش یا آنک بهر لحظه‌صدعقل‌ونظر سازد
ای عشق اگر چه تو آشفته وپرتابی چیزیست‌که ازآتش بر عشق کمرسازد
بی خود شدهٔ آنم سرگشته وحیرانم گاهیم بسوزد پر گاهی سر وپر سازد
دریای دل‌ازلطفش پرخسرووپرشیرین وز قطرهٔ اندیشه صد گونه گهرسازد
آن‌جمله گهرها را اندر شکنه درعشق وان عشق عجایب‌راهم‌چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی‌چون‌شمس‌دل‌ما را
۶۲۹ در فعل‌کند تیغی در ذات سپر سازد

عاشق چو منی باید می‌سوزد و می‌سازد ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
مه رو چو توی باید ای ماه غلام تو تا بر همه مه رویان می‌چربد ومی‌نازد
عاشق چو منی باید کز مستی وبیخویشی با خلق نپیوندد با خویش نپردازد
فارس چو توی باید ای شاه سوار من کزوهم گمان زان سو میراند و می‌تازد
عشق آب حیات آمد برهاندت از مردن ای شاه که او خود را در عشق در اندازد
چون‌شاخ زرست‌این‌جان‌می‌کش‌بخودش‌می‌دان چندان‌که‌کشش بیند سوی تو همی یازد
باری دل و جان من مستست در آن‌معدن هر روز چو نو عشقان فرهنگ نو آغازد
چون چنگ شوی از غم‌خم‌داده و آنگه او در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد
آن آهوی مفتونش چون تازه شود خونش آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی
۶۳۰ باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

گر دیو و پری حارس با تیغ‌و سپر باشد چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر هر چه امیدستت ، کی گیرد او دستت بر شکل عصا آید وان‌مار دو سر باشد
وان غصه که می‌گویی آن چاره نکردم‌دی هر چاره که پنداری ، آن نیز غرر باشد
خود کرده شمر آنرا ،چه خیزداز آن سودا اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن ، مات نمی‌آمد آن چارهٔ لنگت را آخر چه اثر باشد
از مات تو قوتی کن ، یاقوت شواو را تو
۶۳۱ تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد — اومید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو ، گر چه مریم بشدازدست — کان نور که عیسی را بر چرخ کشیدآمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان — کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پردهٔ مستوری — یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب بسحر برده در یارب ویارب تو — آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته ، بخ بخ که شفا آمد — وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایدهٔ بالا — روزه بگشا خوش خوش کان غرهٔ عیدآمد

خامش کن و خامش کن زیرا که زامر کن
آن سکتهٔ حیرانی بر گفت مزیدآمد

۶۳۲

عید آمد و عید آمد وان بخت سعیدآمد — بر گیر و دهل می‌زن کان ماه پدیدآمد
عید آمد ای مجنون ، غلغل‌شنو از گردون — کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمد ره جویان ، رقصان وغزل گویان — کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی — کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندیدآمد
زان قدرت پیوستش ، داود نبی‌مستش — تا موم کند دستش ،گر سنگ و حدیدآمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما — بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد
زو زهر شکر گردد ، زو ابر قمر گردد — زو تازه و تر گردد ،هر جا که قدید آمد
برخیز بمیدان رو ، در حلقهٔ زندان رو — رو ، جانب مهمان رو ، کز راه بعیدآمد
غمهاش همه شادی ، بندش همه آزادی — یک دانه بدو دادی ، صدباغ مزید آمد
من بندهٔ آن شرقم ، در نعمت آن غرقم — جز نعمت پاک او ، منحوس و پلیدآمد

بربندلب و تن زن ، چون‌غنچه‌وچون‌سوسن
رو صبر کن از گفتن ، چون صبرکلیدآمد

۶۳۳

شمس و قمرم آمد ، سمع و بصرم آمد — وان سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد — چیز دگر ار خواهی ، چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد ، توبه شکنم آمد — وان یوسف سیمین بر ، ناگه ببرم آمد
امروز به از دینه ، ای مونس دیرینه — دی مست بدان بودم ، کز وی‌خبرم آمد
آنکس که همی جستم ، دی من بچراغ‌او را — امروز ، چو تنگ گل ، پر ره گذرم‌آمد
دو دست کمر کرد او ، بگرفت‌مرادر بر — زان تاج نکو رویان نادر کمرم آمد
آن باغ و بهارش‌بین ،وان‌خمروخمارش بین — وان هضم و گوارش‌بین ، چون گلشکرم‌آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد — وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی — وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد در دم در عشق سفرکردم — یارب چه سعادتها که زین سفرم آمد

وقتست که می نوشم تا برق زندهوشم وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند اما ، بردندمرا ، جانا

۶۳۴ جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
گر سجده کنان آید در امن‌وامان آید ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
حکمی که کند یزدان ،راضی بودو شادان ور سر کشد از سلطان در حلق‌کنب بیند
گر در خور عشق آید خرم چو دمشق آید ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا ، از بهر برات ما تا روزی و بیروزی از بخشش رب بیند
ماه رمضان آمد ، آن بند دهان آمد زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
آمد قدح روزه ، بشکست قدحها را تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
سغراق معانی را بر معدهٔ خالی زن معشوقهٔ خلوت‌را ، هم چشم عزب بیند
با غره دولت گو ، هم بگذرد این نوبت چون بگذرد این نوبت هم نوبت‌تب بیند
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو تا برف وجود تو خورشید عرب بیند

خامش کن و کمتر گو ، بسیار کسی گوید

۶۳۵ کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

مستان می ما را هم ساقی ما باید با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
با آن همه‌حسن‌آن مه گر ناز کند گه گه والله که کلاه از شه بستاند و برباید
پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم تا شینم و می‌میرم ، کین چرخ‌چه می‌زاید
فرمای تو ساقی را ، آن شادی باقی را تا باد نپیماید تا باده بپیماید
صد سر ببرد در دم ، از محرم‌ونامحرم نی غم خورد از ماتم ، نی دست بیالاید
چون شمع بسوزاند پروانهٔ مسکین را چون جعد بر اندازد ، چون چهره‌بیاراید
پروانه‌چو بیجان شد جانیش دهد نسیه وان جان چوآتش را زان رطل بفرماید
رطلی ز می باقی کز غایت را واقی هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید

ای عشق خداوندی ، شمس‌الحق‌تبریزی

۶۳۶ چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

بمیرید ، بمیرید ، در ین عشق‌بمیرید درین عشق چو مردید همه روح‌پذیرید
بمیرید ، بمیرید وزین مرگ مترسید کزین خاک بر آیید ، سماوات‌بگیرید
بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید که این نفس چو بندست وشماهمچواسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

بمیرید بمیرید بپیش شه زیبا بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
بمیرید بمیرید و زین ابر برایید چو زین ابربر آیید همه بدرمنیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم اززندگیست اینک ز خاموش نفیرید

۶۳۷

برانید برانید که تا باز نمانید بدانید بدانید که در عین عیانید
بتازید بتازید که چالاک سوارید بنازید بنازید که خوبان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد بیارید بیارید درین گوش بخوانید
پرند وش پروند وش خرابات چه‌سان بد بگویید بگویید اگر مست شبانید
شرابیست شرابیست خدا را پنهانی که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آنید
دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
گشادست گشادست سر خابیه امروز کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
صلا گفت صلا گفت کنون فالق‌اصباح سبک روح کند راح اگر سست و گرانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی در آرید در آید برو نشان منشانید
دریغا و دریغا که درین‌خانه نگنجند که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید که ایشان همه جانند و شما سخره نانید
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
زهی عشق و زهی عشق‌که‌بس سخته‌کمانست دران دست ودران‌شصت‌وشما تیر و کمانید
سماعیست از آنسوی که سو نیست عروسی همه آنجاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نهانید بآثار عیانید پدید و نه پدیدیت که چون جوهرجانید
چو عقلید و چو عقلید هزاران ویکی چیز پراکنده بهر خانه چو خورشید روانید
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست دهان بست ازین‌شرح‌دل‌من
که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

۶۳۸

ملولان همه رفتند در خانه ببندید بر آن عقل ملولانه همه‌جمع بخندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولید رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید چو او چیست و ظریفست شماچون‌هلپندید
ملولان بچه رفتید که مردانه درین راه چو فرهاد و چو شداد دمی‌کوه‌نکندید
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چنان گشت وچنین گشت‌چنان راست نباید مدانید که چونید مدانید که چندید
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید چو آن خویش‌بدیدیت چرا خویش پسندید

چو در کان نباتید ترش روی چرایید چو در آب حیاتید چرا خشک‌و‌نژندید
چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید چه امکان گریزست که در دام کمندید
گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست مپیچید مپیچید بر استیزه مرندید
چو پروانهٔ جانباز بسایید برین‌شمع چه موقوف رفیقید چه وابستهٔ پندید
ازین شمع بسوزید دل وجان‌بفروزید تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
همان یار بیاید در دولت بگشاید که آن یار کلیدست شما جمله‌کلندید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

۶۳۹ آن سرخ قبایی که چو مه یار برآمد امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که‌آن سال بیغماش بدیدی آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد آن جامه بدر کرد و دگربار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه‌بدل شد بنگر که چه خوش بر سرخمار برآمد
ای قوم گمان برده که‌آن مشعلها‌مرد آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست‌تناسخ‌سخن‌وحدت محضست کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک‌قطره‌ازآن‌بحر جداشدکه‌جدا نیست کادم ز تک صلصل فخاربرآمد
رومی پنهان‌گشت چو دوران‌حبش‌دید امروز درین لشکر جرار برآمد
کر شمس فروشد بغروب‌او نه فنا شد از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتا رها کن بنگر آینهٔ عین کان شبهه و اشکال ز گفتاربرآمد
شمس الحق تبریز رسیدست مگوئید
۶۴۰ کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند زان‌مردی و زان حمله‌شقاوت‌سپرافکند
از حال‌گدا نیست‌عجب گرشوداوپست تیغ غم تو از سر صد شاه سرافکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو مانند فلک مرکب شبدیز بر افکند
دادیش یکی شربت کز لذت‌و‌بویش مستیش‌بسر بر شد و از اسب‌درافکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیر مسکین پسر ادهم تاج و کمرافکند
از نام تو بود آنک سلیمان‌بیکی‌مرغ در ملکت بلقیس شکوه ظفر افکند
از یاد تو بود آنک محمد باشارت
غوغای دو نیمه شدن‌اندر قمر افکند

۶۴۱
در حلقهٔ عشاق بنا گه خبر افتاد کز بخت یکی ماه‌رخی‌خوب در افتاد
چشم و دل‌عشاق‌چنان‌پرشدازان‌حسن تا قصه خوبان که بنا‌مندبر افتاد
بس‌چشمه‌حیوان که ازآن‌حسن‌بجوشید بس‌باده‌کزان‌نادره‌درچشم و سر افتاد

مه با سپر و تیغ شبی حمله اودید بفکند سپر را سبک و بر سپرافتاد
ما بندهٔ آن‌شب که بلشکر گه‌وصلش در غارت شکر همه ما را حشرافتاد
خونی بک هجران بهزیمت‌علم انداخت بر لشکر هجران دل ما راظفرافتاد
گفتند ز شمس الحق تبریزچه‌دیدیت
۶۴۲ گفتیم کزان نور بما این نظر افتاد

در خانه نشسته بت عیار کی دارد معشوق قمر روی شکر بار کی‌دارد
بی زحمت دیده رخ خورشیدکه‌بیند بی پرده عیان طاقت دیدارکی‌دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم خود کار تو داری ودگرکار کی دارد
زندان صبوحی همه مخمورخمارند ای زهره کلید در خمار کی دارد
ما طوطی غیبیم ،شکر خواره و عاشق آن کان شکرهای بقنطار کی دارد
یک غمزهٔ دیدار به از دامن دینار دیدار چو باشد غم دینارکی‌دارد
جانها چواز آن شیره رهٔصید بدیدند اکنون چو سگان میل بمردارکی دارد
چون عین عیانست از اقرار کی لافد اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت در جنت حسن تو غم نارکی‌دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار اندیشهٔ این عالم غدار کی دارد
گفتی که ز احوال عزیزان‌خبری ده با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
ای مطرب خوش‌لهجهٔ‌شیرین‌دم عارف یاری ده و بر گو که‌چنین‌یارکی دارد
بازار بتان از تو خرابست‌وکسادست بازار چه باشد دل بازار کی دارد
امروز ز سودای تو کسرا سرسرنیست دستار کی دارد سر دستار کی دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمدوپیدا
۶۴۳ از پار کی گوید غم پیرارکی‌دارد

در کوری خرابات مرا عشق‌کشان کرد آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم او روی‌خودآن لحظه‌زمن‌بازنهان‌کرد
من در عجب افتادم ازان‌قطب‌یگانه کزیک نظرش‌جمله‌وجودم‌همه جان کرد
ناگاه یک آهو بدو صد رنگ عیان‌شد کز تابش حسنش مه‌وخورشیدفغان کرد
آن آهوی خوش‌ناف‌بتبریز روان‌گشت بغداد جهان را ببصیرت همدان‌کرد
آنکس که ورا کرد بتقلید سجودی فرخنده و بگزیده ومحبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل وفردیم سرگشته وسودایی و رسوای‌جهان کرد
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشاد پرعشق
۶۴۴ جبریل امین راز پی خویش‌دوان کرد

تا نقش تو در سینه ما خانه‌نشین شد — هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن فکر وخیالات چویاجوج وچو ماجوج — هریک چورخ حوری و چون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن ازو نوحه‌کنانند — گر بئس قرین بود کنون نعم قرین شد
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج — آخر تو چه چیزی که جهان ازتو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم — خاری که ور جست گلستان یقین شد
هرغوره زخورشید شدانگوروشکر بست — و آن سنگ سیه نیز ازولعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفصیل فلک شد — بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد — ور ره زن دین بود کنون قدوهٔ دین شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف — از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جندالله محکوم خداییست — بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانندهٔ نیلست — بر قبط چوخون آمد وبرسبط معین شد

خاموش که گفتارتوانجیر رسیدست

اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

۶۴۵

بار دگر آن آب بدولاب در آمد — وان چرخهٔ گردنده در اشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب — درلرزه چوخورشیدوچوسیماب درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم — از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد
خورشید که می درداز و مشرق و مغرب — از لطف بود گر بصطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید — تا خفتهٔ صدساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد — خیزید که آن فاتح ابواب در آمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت — در گوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت — نقبی بزد از نصرت و نقاب در آمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه‌ودر شد — وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت بک عالم — زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ غیبی — بسیار کسادی بمی ناب در آمد
از بهر دل تشنه وتسکین چنین خون — آن جام می لعل چو عناب درآمد

خاموش کن امروز که این روزسخن نیست

زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

۶۴۶

بار دگر آن مست ببازار در آمد — وان سر ده مخمور بخمار در آمد
سرهای درختان همه پر بار چراشد — کان بلبل خوش لحن بتکرار درآمد
یک حملهٔ دیگر همه در رقص درآییم — مستانه و یارانه که آن یار در آمد
یک حملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم — کز بهر نثار آن شه دربار در آمد

یک حمله دیگر بشکر خانه درآییم — کز مصر چنین قند بخروار در آمد
یک حمله دیگر بنهٔ خواب بسوزیم — زیرا که چنین دولت بیدار در آمد
یک حمله دیگر بشب این پاس بداریم — کان لولی شب دزد باقرار در آمد
یک حمله دیگر بر سان باده که مستی — در عربده و یران شده دستار در آمد
یک حمله دیگر بسلیمان بگراییم — کان هدهد پر خون شده منقار در آمد
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست — از دست مسیحی که ببیمار در آمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان را — کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد — کان شادی و آن مستی بسیار در آمد

بر بند لب اکنون که سخن گستر بی لب
۶۴۷ بی حرف سیه روی بگفتار در آمد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند — تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند — حیلت بکند لیک خدایی بنداند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست — وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن — کین مملکتت از ملک الموت رهاند
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری — کاشکار ترا باز اجل باز ستاند

خامش کن وبگزین تویکی جای قراری
۶۴۸ کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار — در بادیه سرگشته شما درچه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
ده بار ازان راه بدان خانه برفتید — یکبار ازین خانه برین بام برایید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید — از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یک دستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدیت — یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد
۶۴۹ افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد و درمانگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید — بر بود مرا آن مه و برچرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم — زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در ان ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد

آن بحر کفی کردو بهر پاره ازآن کف نقشی ز فلان آمدوجسمیِ‌ز فلان شد
هرپاره کف جسم کزان‌بحرونشان‌یافت درحال گذارید و درآن بحرروان‌شد
بی‌دولت مخدومی شمس‌الحق تبریز
۶۵۰ نی‌ماه توان دیدن و نی بحرتوان‌شد

آن سرخ قبایی که چو مه‌پاربرآمد امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که‌آن سال بیغماش‌بدیدی آنست که‌امسال عرب وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه‌دگر شد آن جامه بدل کرد و دگربار برآمد
آ، باده همانست اگر شیشه‌بدل شد بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
شب رفت ، حریفان صبوحی بکجایند کان مشعله از روزن اسرار بر آمد
رومی پنهان‌گشت‌چو دوران‌حبش دید امروز درین لشکر جرار بر آمد
شمس الدین تبریز رسیدست بگویید
۶۵۱ کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

مهتاب بر آمد کلک از گور بر آمد وز ریگ سیه چرده سقنقور بر آمد
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور از نفخهٔ او دمدعهٔ صور برآمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت صد دیدهٔ حق بین زدل کوربرآمد
از تف بهاری چه خبریافت دل‌خاک کز خاک سیه قافلهٔ مور بر آمد
از بحر عسلهاش چه‌دیدآن دل‌زنبور با مشک عسل گلهٔ زنبور بر آمد
در مخزن‌او کرم ضغیفی‌بچه ره یافت کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
بی‌دیده‌وبی‌گوش‌صدف رزق کجا یافت تا حاصل در گشت‌و چو گنجوربرآمد
نرم آهن وسنگی سوی انوارچه‌ره‌یافت کز آهن و سنگی علم نور بر آمد
بنگر که ز گلزارچه گلزار بخندید وز سرمهٔ چون قیر چه کافوربر آمد
بی‌غازه‌وگلگونه ، گل‌آن‌رنگ‌کجا یافت کافروخته از پردهٔ مستوربرآمد
در دولت و در عزت آن‌شاه نکوکار این لشکر بشکسته چه منصور برآمد
یک سیب بنی دیدم‌در باغ‌جمالش هر سیب که بشکافت‌ازو حور بر آمد
چون حور بر آمد زدل‌سیب، بخندید از خندهٔ او حاجت رنجور بر آمد
این‌هستی‌واین‌مستی‌واین‌جنبش مستان زان‌باده مدان کز دل انگور بر آمد
شمس‌الحق تبریز چواین‌شوربرانگیخت
۶۵۲ از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست‌چه بیند حیله بکند لیک خدایی نتواند
گامی دوچنان آید کو راست‌نهادست وانگاه که داد که کجاهاش کشاند

استیزه مکن ، مملکت عشق طلب‌کن کین مملکتت از ملک الموت رهاند
باری ، توبهل‌کام‌خودونورخردگیر کین کام ترا زود بناکام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رو بسوی طبلهٔ بازش کان طبله ترانوش دهد طبل‌نخواند
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست خر جانب او ران که ترا هیچ نراند
زندانی‌مرگند همه خلق ،یقین دان محبوس ، ترا از تک زندان‌نرهاند
دانی‌که‌دراین‌کوی‌رضابانگ‌سگان‌چیست تا هر که مخنث بود آتش برماند

حاشا ز سواری که بود عاشق‌این‌راه
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند ۶۵۳

چون بر رخ ما عکس جمال توبراید بر چهرهٔ ما خاک ، چوگلگونه نماید
خواهم که ز زنار دو صدخرقه‌نمایم ترسا بچه گوید که بپوشان که نشاید
اشکم چو دهل گشته‌ودل حامل‌اسرار چون نه مهه گشتست ندانی‌که‌بزاید
شاهیست دل اندر تن مانندهٔگاوی وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
وان دانه که افتاد درین هاون‌عشاق هر سوی جهد لیک بناچار بساید
از خانهٔعشق آنک بپرد چو کبوتر هر جا که رود عاقبت کار بیاید

آیینه که شمس الحق تبریز بسازد
زنگار کجا گیرد و صیقل بچه‌باید ۶۵۴

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید آن را چو بگوید لب‌تو،چون‌شکر آید
درچاه زنخدان‌توهرجان‌که‌وطن‌ساخت زود از رسن زلف تو برچرخ بر آید
هین ، توشه‌ده‌ازخوشهٔ ابروی‌ظریفت زان پیش که جان‌رازتووقت سفر آید

از دعوت و آواز خوشت‌بوی دل‌آید
لبیک زنم نفخهٔ خون جگر آید ۶۵۵

از بهر خدا عشق دگر یارمدارید در مجلس جان فکر دگر کارمدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست در مجلس دین مذهب کفار مدارید
در مجلس جان فکر چنانست‌که‌گفتار پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید در دل نظر فاحشه آثار مدارید
آن‌حارس‌دل،مشرف‌جان،سخت‌غیورست با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر وسوسه را بحث و تفکربمخوانید هر گم شده را سرور و سالار مدارید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد خود را گرو نفس علف‌خوارمدارید
العزه لله جمیعا" چو شنیدیت خاطر بسوی سبلت و فستار مدارید
چون اول خط نقطه بدوآخرنقطه خود را تبع گردش پرگار مدارید

در مشهد اعظم بتشهد بنشینید هش را بسوی گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد با شاهد حق نکرت انکار مدارید
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار هین، چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
آن نفس فریبنده که غرست و غرورست هین، عشق بران غره غرار مدارید
گه زلف بر افشاند وگه جیب گشاید گلگونهٔ او را بجز از خار مدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد آن ده دله را محرم اسرارمدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ا حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم ما را سقطو بارد و هشیار مدارید
گر ناف دهی پشک فروشد عوض مشک آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید

چون روح بر آمد بسر منبر تذکیر
خود را سپس پردهٔ گفتار مدارید ۶۵۶

مرغان که کنون ازقفص خویش جدایید رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتی شما ماند برین آب شکسته ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسید ست یا دام بشد از کف و ازصید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید یا آتشتان مرد شمار نورخدایید
آن باد وبا گشت شما را فسرانید یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید
در هر سخن ازجان شما هست جوابی هر چند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایام چه درها که شکستید آن سرمهٔ دیدست بسایید بسایید
ای آنک بزادیت چو درمرگ رسیدید این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر هند و گر ترک بزادیت دوم بار پیدا شود آن روز که روبند گشایید

ور زانک سزیدیت بشمس الحق تبریز
والله که شما خاصبک روز سزایید ۶۵۷

گر یک سر موی ازرخ تو روی نماید بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که دمی روی نمایی زدو عالم آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر بر فکنی پرده از آن چهرهٔ زیبا از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند

درخواب کنی سوختگان را زمی عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند ۶۵۸

بگو دلرا که گرد غم نگردد ازیرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم که در غم پر و پا محکم نگردد
دل اندر بی غمی پری بیابد که دیگر گرد این عالم نگردد

دلا این تن عدو کهنهٔ تست عدو کهنه خال و عم نگردد
دلا سرسخت کن کم کن ملولی ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی که جز با آب خوش همدم نگردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا که بی دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی که در وی جز بنی آدم نگردد
زحیوان تا که مردم وا نبرد درون آب حیوان هم نگردد
خموش از حرف زیرا مرد معنی
۶۵۹ بگرد حرف لا و لم نگردد

دلم امروز خوی یار دارد هوای روی چون گلنار دارد
که طاوس آن طرف پر می‌فشاند که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه بر خیز فردا سوی او رو که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار که بس آتش در آن رخسار دارد
و لیکن عقل کو آن لحظه دل را که دلها را لبش خمار دارد
ز ما کاری مجو چون داده‌ای می که می مر مرده را بی کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی نمی‌ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست
۶۶۰ و او بی حد و بی مقدار دارد

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد حنانینا فنعم الزوج والفرد
ز رویت باغ و عبهر می‌توان کرد ز زلف مشک و عنبر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم جهانی را مزعفر می‌توان کرد
بیک دانه ز خرمنگاه ماهت فلکها را مسخر می‌توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت گدایان را سکندر می‌توان کرد
در آن حالی که حالم باز جویی محالی را میسر می توان کرد
نخاف العین ترمینا بسوء فیا داود قدر حلقه السرد
بخود و اگرد ای زانک از دل ره پنهان بدلبر می‌توان کرد
جهان شش جهت راگر دری نیست چو در دل آمدی در می‌توان کرد
درا در دل که منظر گاه حقست وگر هم نیست منظر می‌توان کرد

چو دردی ماند جان ما درین زیر — اگر زیرست از بر می‌توان کرد
ز گولی در جوال نفس رفتی — و گر نی ترک این خر می‌توان کرد
الا یا ساقیا هات الحمیا — لتکفینا عناء الحر و البرد
دل سنگین عشق ار نرم گردد — دل ار سنگست جوهر می‌توان کرد
بیار آن بادهٔ حمرا و در ده — کز احمر عالم اخضر می‌توان‌کرد
از آن باده که پر و بال عیش‌است — زهر جزوم کبوتر می‌توان کرد
از آن جرعه که از دریای فضل‌است — بهشت و حور و کوثر می‌توان کرد
چو تیر انداز گردد باده در خم — ز تیر باده اسپر می‌توان کرد
و اسکرنا بکاسات عظام — فان السکر دفع الهم و الحرد
چو باده در من آتش زد بدیدم — که از هر آب آذر می‌توان کرد
بیا ای مادر عشرت بخانه — که جانرا فرش مادر می‌توان کرد
وگر در راه تو نا محرمانند — ترا از جام چادر می‌توان کرد
چو گشتی شیر گیر و شیرآشام — سزای شیر صفدر می‌توان کرد
بزن گردن املها را بباده — کزان هر قطره خنجر می‌توان کرد
سقاهم ربهم بر خوان و می‌نوش — که هر دم عیش دیگر می‌توان کرد
وگر ساغر نداری می بیاور — دهان را همچو ساغر می‌توان‌کرد

و اعتقنا بخمر من هموم

و جازی همنا بالدفع والطرد ۶۶۱

بیا ای زیرک و بر گول می‌خند — بیا ای راه دان‌بر غول می‌خند
چو در سلطان بی علت رسیدی — هلا بر علت و معلول‌می‌خند
اگر بر نفس نحسی دیوشد چیر — برو بر خاذل و مخذول می‌خند
چو مرده مرده‌ای را کرد معزول — تو خوش بر عازل و معزول‌می‌خند
مثال محتلم پندار عزلش — تو هم بر فاعل و ومفعول‌می‌خند
یکی در خواب حاصل کرد ملکی — برو بر حاصل و محصول می‌خند
سوءالی گفت کوری پیش کری — دلا بر سایل و مسئول می‌خند
وگر گوید فرو شستم فلان را — هلا بر غاسل و مغسول‌می‌خند

چو نقدت دست‌داد از نقل‌بس‌کن

خمش بر ناقل و منقول می‌خند ۶۶۲

اگر عالم همه پر خار باشد — دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بی کار گردد چرخ گردون — جهان عاشقان بر کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق — لطیف و خرم و عیار باشد

بعاشق ده تو هر جا شمع مرده‌ست　　که او را صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها　　که با معشوق پنهان، یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد　　حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عشق خرسند　　که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را　　نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو وز ره میندیش　　که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند　　اگر چه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق　　که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی
۶۶۳　دلی کومست و بس هشیار باشد

توی نقشی که جانها بر نتابد　　که قند تو دهانها بر نتابد
جهان گر چه که صد رو درتو دارد　　جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانهای سوی‌عشقت　　که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیست از تو　　که لطفش را نهانها برنتابد
چو خلوتگاه جان آیی خمش کن　　که آن خلوت زبانها بر نتابد
بدو نیک ار ببینی نیک نبود　　از آن بگذر کز انها بر نتابد
بگو تا نام شمس الدین تبریز
۶۶۴　که نامش را نشانها بر نتابد

دلی دارم که گرد غم نگردد　　میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد　　که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت　　که دیگر غم در این عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند　　دگر کس سخرهٔ ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش　　وگر زاهد بود بلعم نگردد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی　　ز غم چون چرخ پشتش‌خم‌نگردد
چو خرمشاه عشق از دل‌برون‌جست　　که باشد که خوش و خرم نگردد
ز سایهٔ طره های در هم او　　ز هر همسایه‌ای در هم نگردد
بکن توبه ز گفتار ار چه تو به
۶۶۵　ازان توبه شکن محکم نگردد

خنک جانی که‌او یاری پسندد　　کزو درویش خود صورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی　　که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یاد تو تعظیم　　که بی تعظیم هر گر سر نخنبد

تو باشی چون صد او یار غارت چو آوازه، بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه نه زاوینه جدا چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحن اقرب نظر را تا نجنباند نجنبد
خیالی خوش دهد دل زان بنازد خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان گه از صله گه از سیلیش رندد
مزن سیلی چنانک گیج گردم ز گیجی دور افتم زاصل‌و مسند
خمش تا درس گوید آن زبانی که لا باشد بپیشش صد مهند
اگر گویی تونی را هی خمش کن
بگوید با لبش گو ای مـوید

۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد وگر دارد چو من بلری ندارد
چه بی ذوقست آنکس عشق نبود چه مرده‌ست آنکه او یاری ندارد
بغیر قوت تن قوتی ننوشد بجز دنیا سمن زاری ندارد
هرانک ترک خر گوید ز مستی غم پالان و افساری ندارد
ز خر رست و روان شد پا برهنه بگلزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خررفت‌و رسن برد بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره با زرق پوش‌گردون که اندر زیر ابزاری ندارد
در افکن فتنهٔ دیگر درین شهر که دور عشق هنجاری ندارد
بدران پردها را زانک عاشق ز بی شرمی عم و عاری ندارد
بزن آتش درین گفت و دران‌کس
که در گفت تو اقراری ندارد

۶۶۷

سماع صوفیان می در نگیرد که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می‌دانک جسمانیست آفت مکوپ این دست تا پا برنگیرد
بیابد خلوت عشرت مسیحا اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی‌گزانان دل ما عیش را از سر نگیرد
نه اصل این بنا باشد کلوخی کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
زهر آهو نه صحرا مشک یابد زهر گاوی جهان عنبر نگیرد
ز هر نی نالهٔ مشتاق ناید و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
چه داند لطف زهره زهره رفته که او را گوشهٔ چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد که جسمانی می انور نگیرد
نه هر ابری حریف ماه گردد که اختر را بجز اختر نگیرد

اگر دلدار گیرد در جهان کس ازین دلدار ما خوشتر نگیرد
خداوند شمس دین آن نور تبریز
که هر کس را چو من چاکر نگیرد ۶۶۸

رجب بیرون شد و شعبان درآمد بران شد جان ز تن جانان در آمد
دم جهل و دم غفلت برون‌شد دم عشق و دم غفران درآمد
بروید دل گل و نسرین و ریحان چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غمگینان بخندد بدین قندی که در دندان درآمد
چو خورشید آدمی زر بفت پوشد چو آن مه روی زر افشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب‌عشق که آن‌سر فتنه پا کوبان در آمد
اگر دی رفت باقی باد امروز و گر عمّر بشد عثمان در آمد
همه عمر گذشته باز آید چو این اقبال جاویدان در آمد
چو در کشتی نوحی مست‌خفته چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاک تبریز
چوشمس الدین دران میدان درآمد ۶۶۹

چوشب شد جملگان در خواب رفتند همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز همه شب سوی آن محراب‌رفتند
چو ایشان را حریف از اندرونست چه غم دارد اگر اصحاب رفتند
همه غصه و در تاب و عشاق بسوی طرهٔ پر تاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان قلندر وار بی اسباب رفتند
کی یابد گرد ایشانرا که‌ایشان چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
تو چون دلوی برین دولاب‌می‌گرد که ایشان برتر از دولاب رفتند
ببین آنها که بند سیم‌بودند درون خاک چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین برگزیدند
بروی سرخ چون عناب رفتند ۶۷۰

پریر آن چهرهٔ یارم چه خوش‌بود عتاب و ناز دلدارم چه‌خوش بود
بیادم نیست هیچ آن ماجراها ولیکن زین خبر دارم چه خوش‌بود
در آن بزم و در آن‌جمع‌ودرآن‌عیش میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چه مست جام عشق بودم
رخ معشوق هشیارم چه خوش‌بود ۶۷۱

دلم را نالهٔ سرنای باید که از سرنای بوی یار آمد
بجان خواهم نوای عاشقانه کزان ناله جمال جان نماید

همی نالم که از غم بار دارم عجب این جان نالان تاچه زاید
بگو ای نای حال عاشقانرا که آواز تو جان می‌آزماید
ببین ای جان من کز بانگ طاسی مه بگرفته چون وا می‌گشاید
بخوان بر سینهٔ دل این عزیمت که تا فریاد از پریان براید
۶۷۲ چو ناله مونس رنجور گردد گرش گویی خمش کن هم نشاید

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد که آن دلبر همی در بر نگنجد
ز مستی من ترازو را شکستم ترازو کان گوهر را نسنجد
بتان را جمله زو بدرید سربند که ماده گرگ با یوسف نغنجد
هم از جملهٔ سیه روییست‌آن‌نیز که پیش رومیی زنجی بزنجد
قراضه کیست پیش شمس تبریز
۶۷۳ که گنج زر بیارد یا بگنجد

کسی کز غمزه‌ای صد عقل‌بندد گر او بر ما نخنددد پس که‌خندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلا می‌جوش همچون موج دریا که گر دریا بیارامد بگندد
چو خورشیدی و از خودپاک‌گشتی ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
شکر شیرینی گفتن رها کن
۶۷۴ و لیکن کان قندی چون نقندد

چنان کز غم دل داناگریزد دو چندان غم ز پیش ما گریزد
مگر ما شحنه‌ایم و غم چودزدست چو ما را دید جا از جا گریزد
بغرد شیر عشق و گلهٔ غم چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نا بینا برهنه غم ندارد ز پیش دیدهٔ بینا گریزد
مرا سود است تا غم را ببینم و لیکن غم ازین سودا گریزد
همه عالم بدست غم زبونند چو او بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گریزد وگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم بود کین غم‌درافتد
۶۷۵ غلط خود غم ز نا گویا گریزد

هر آن دلها که بی تو شادباشد چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند صورتی کز خودتراشی بدان شاهی که حوری زاد باشد
چه ماند هیبت شمشیر چو بین بشمشیری که از پولاد باشد
تو عهدی کردهٔ چون روح‌بودی ولیکن کی ترا آن یاد باشد

اگر منکر شوی من صبر دارم
۶۷۶ بدان روزی که روز داد باشد

سگ ار چه بی فغان و شرنباشد سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم مسلمان شد دگر کافر نباشد
سگ اصحاب کهف و نفس‌پاکان اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب را خوی سگی‌نیست گر این سرسگ نمود آن سر نباشد
که موسی را درخت آن‌شب‌چواختر
۶۷۷ نمود آذر و لیک آذر نباشد

عجب آن دلبر زیبا کجا شد عجب آن سروخوش بالا کجاشد
میان ما چو شمعی نور می‌داد کجا شد ای عجب بی ما کجاشد
دلم چون برگ می‌لرزد همه روز که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو بر ره بپرس از رهگذریان که آن همراه جان افزا کجا شد
برو در باغ پرس از باغبانان که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پرس ازپاسبانان که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا که آن آهو در این صحراکجاشد
دو چشم من چو جیحون‌شدزگریه که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم همه‌شب که آن مه رو برین بالا کجا شد
چو آن ماست چون‌با دیگرانست چو اینجا نیست او اینجا کجا شد
دل و جانش چو باالله‌پیوست اگر زین آب‌و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس‌الدین تبریز
۶۷۸ چو گفت الشمس لایخفی کجاشد

بصورت یار من چون خشمگین‌شد دلم گفت اه مگر با من‌بکین‌شد
بصد وادی فرو رفتم بسودا که چه چاره که چاره گر چنین شد
بسوی آسمان رفتم چو دیوان ازین درد آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر چه ره گیرم که یار راستین‌شد
مرا هم راه و همراهست یارم که روی او مرا ایمان ودین شد
بزیر گلبنش هر کس که بنشست سعادت با نشستش همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن نفسهای خوشم او را کمین شد
ازیرا اسمها عین مسماست ز عین اسم آدم عین بین‌شد
اگر خواهی که عین جمع باشی همین شد چاره و درمان همین شد
مخوان این گنج نامه دیگرای جان که این گنج از پی حکمت دفین‌شد

بکهگل چون بپوشم آفتابی جهانی کی درون آستین شد
اگر تو زین ملولی وای بر تو که تو پیر از مردی این‌یقین‌شد
زره بر آب می‌دان این سخن‌را همان آبست الا شکل چین شد
ز خود محجوبشان کردم بگفتن بپیش حاسدان واجب چنین شد

۶۷۹ خمش باشم لب از گفتن‌ببندم
که مستی بیس با پیری قرین‌شد

چو دیوم عاشق آن یک پری شد ز دیو خویشتن یکسر بری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی برون پرید عقلش را سری شد
در انگشت پری مهر سلیمان چودید آن‌جان ودل در چاکری شد
چو سر چاکری عشق دریافت فراز هفت چرخ مهتری شد
چو لب تر کرد او ازجام‌عشقش بدان خشکی لب او از تری شد
چو شد او مشتری عشق جنی کمینه بندگانش مشتری شد
چو گاوی بود بی جان‌وزبان‌دیو بداد جان و عشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق برو شیرین چو مهر مادری شد
مگر درد فراق و جور هجران که تاب آن نبودش زان‌بری شد
ز دست هجر او تا پیش‌مخدوم که شمس الدینست بهر داوری‌شد
چو دیو آمد بپیشش خاک بوسید از آتش با ملایک همپری شد

۶۸۰ از آن مستی بتبریز است‌گردان
که از جانش هوای کافری شد

نگارا ، مردگان از جان چه‌دانند کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی بیاجان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را از ایشان که کوران سر و در بستان‌چه‌دانند
خرامان جانب میدان خویش آ مباش آنجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر در ما که خامان لطف‌آن چوگان‌چه دانند
بهل ویرانه بر جغدان منکر که جغدان شهر آبادان چه‌دانند
چه دانند ملک دلرا تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه‌دانند

۶۸۱ یکی مشتی ازین بی دست وبی‌پا
حدیث رستم دستان چه دانند

کسی که غیر این سوداش نبود ز ذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت دوان باشد اگر چه پاش نبود
وجودی که نرست از سایهٔ خوش پناه سایهٔ عنقاش نبود

نماید آینه سیمای هر کس ازیرا صورت و سیماش نبود
بروزی صد هزاران عیب و خوبی بگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی هوای چهرهٔ زیباش نبود
دهانی زین شکر مجروح گردد که دندانهای شکر خاش نبود
بپرهای عجب دل بر پریدی و لیک از دام او پرواش نبود

۶۸۲

برو چون مه پی خورشید می‌کاه
که بی کاهش جمال افزاش نبود

یکی لحظه ازو دوری نباید کزان دوری خرابیها فزاید
تو می‌گویی که بازآیم چه باشد تو باز آیی اگر دل در گشاید
بسی این کار را آسان گرفتند بسی دشوارها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار که تقدیر از کمین عقلت رباید
بهر حالی که باشی پیش او باش که از نزدیک بودن مهر زاید
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز که پاکیها ز نزدیکی فزاید
چنانک تن بساید بر تن یار بدیدن جان او بر جان بساید
چوپاوا پس کشد یک روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید
جدایی را چرا می آزمایی کسی مر زهر را چون آزماید
گیاهی باش سبز از آب شوقش مینديش از خری کو ژاژ خاید

۶۸۳

سرک بر آستان نه همچو مسمار
که گردون اینچنین سر را نساید

ز خاک من اگر گندم بر اید از آن گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد تنورش بیت مستانه سر اید
اگر بر گور من آیی زیارت ترا خر پشته‌ام رقصان نماید
میا بی دف بگور من برادر که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بر بسته و در گور خفته دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی خراباتی ز جانت در گشاید
زهر سو بانگ جنگ وچنگ مستان ز هر کاری بلا بد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق بگو از می بجز مستی چه آید

۶۸۴

ببرج روح شمس الدین تبریز
بپرد روح من یکدم نپاید

ز رویت دستهٔ گل می‌توان‌کرد ز زلفت شاخ سنبل می‌توان‌کرد

ز قد پر خم من در ره عشق بر آب چشم من بل می‌توان کرد
ز اشک خون همچون اطلس من براق عشق را جل می‌توان کرد
ز هر حلقه از ان زلفین پر بند پی گردنکشان غل می‌توان کرد
تو دریایی و من یک قطره‌ای جان و لیکن جزو را کل می‌توان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان که از هر پاره بلبل می‌توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ ز قاف و لام ما قل می‌توان کرد
مرا همشیره است اندیشهٔ تو ازین شیره بسی مل می‌توان کرد
رهی دورست و جان من پیاده ولی دل را چو دلدل می‌توان کرد
خمش کن زانکه بی گفت زبانی
۶۸۵ جهان پر بانگ و غلغل می‌توان کرد

دل با دل دوست در حنین باشد گویای خموش همچنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم چون گوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غمازند با دل گویم که دل امین باشد
صد شعلهٔ آتش است در دیده از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش چندین گل و سرو و یاسمین باشد
زان آتش باغ سبز تر گردد تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو کانجا دل و عقل دانه‌چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی‌گنجد
۶۸۶ کی ما و من فلان دین باشد

ای مطرب جان چو دف بدست آمد این پرده بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا ماه از سوی چرخ بت‌پرست آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین ز چیی مگر ترا غولی از راه ببرد و همنشست آمد
زان غول ببر بگیر سغراقی کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ از بهر شکستگان بپست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید کان دولت و بخت در شکست آمد
این عشرت وعیش چون نماز آمد وین دردی درد آبدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن
۶۸۷ بلبل از گفت پای بست آمد

کی باشد کین قفص چمن گردد وندر خور گام و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد وین خار خلنده یاسمن گردد

آن ماه دو هفته در کنار آید وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ماه خورشید سایه اندازد وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله کوبیم چون نور سهیل در یمن گردد
خمهای شراب عشق بر جوشد هنگام کباب و باب زن گردد
سیمرغ هوای ما زفاف آید دام شبلی بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید هر قطره بموهبت عدن گردد
هر بره ز گرگ شیر آشامد هر پیل انیس کرگدن گردد
ز انبوهی دلبران و مه رویان هر گوشهٔ شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سر گشته مستغرق عشق باختن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول در جنون آید هوش از بن گوش مر تهن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران ساقی هزار انجمن گردد
وانکس که سبال می‌زدی بر عشق در عشق شهیر مرد و زن گردد
در چاه فراق هر کی افتاده‌ست ره یابد و همره رسن گردد

باقیش مگو درون دل می‌دار
۶۸۸ آن به که سخن دران وطن گردد

روی تو بر نگریز کان ماند زلف تو بنفش بند جان ماند
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا توهم بینی
۶۸۹ یک تن که بصد هزار جان ماند

دوش از بت من جهان چه می‌شد وز ماه من آسمان چه می‌شد
در پیش رخش چه رقص می‌کرد وز آتش عشق جان چه می‌شد
چشم از نظرش چه مست میگشت وز قند لبش دهان چه می‌شد
از تیر مژه چه صید می‌کرد وان ابروی چون کمان چه می‌شد
می‌شد که بلاله رنگ بخشد ور نی سوی گلستان چه می‌شد
آن لحظه بسبزه گل چه می‌گفت وز نرگسش ارغوان چه می‌شد

جز از پی نور بخش کردن بر چرخ دوان دوان چه می‌شد
گر زانک نه لطف بی‌کرانداشت آن ماه درین میان چه می‌شد
بنمود ز لا مکان جمالی یا رب که ازو مکان چه می‌شد
بگشاد نقاب بی نشانی وین عالم با نشان چه می‌شد
شب رفت و بماند روز مطلق وین عقل چو پاسبان چه می‌شد

از دیدهٔ عیب شمس تبریز
این دیدهٔ غیب دان چه می‌شد ۶۹۰

ای عشق که جمله از تو شادند وز نور تو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشاق همرنگ تو پادشه نژادند
هر کس که سری و دیدهٔ داشت دیدند ترا سری نهادند
خورشید توی و ذره از تست وان نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد زالان همه رستم جهادند
چون از بر تو مدد نباشد گر حمزه و رستمند بادند
ای دل بر جه که ماه رویان از پردهٔ غیب رو گشادند
مستند و طریق خانه دانند زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق زید زیند ایشان
تا یاد بود همه بیادند ۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند مرغان دگر خمش نه شینند
خود گیر که خرمنی ندارند نه از خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نه‌ایم ما نیز هر چند که آن شهان نگینند
گر ولولهٔ مرا نخواهند از بهر چه کارم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست دو دیگ نهاده بهر ایند
بایست بود ترش بمطبخ چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست زین اغذیه غیبیان سمینند
مرغان ضمیر از آسمانند روزی دو سه بستهٔ زمینند
زانشان ز فلک گسیل کردند هر چند ستارگان دینند
تا قدر وصال حق بدانند تا درد فراق حق ببینند
بر خاک قراضه گر بریزند آنرا نهلند و بر گزینند

شمس تبریز کم سخن بود
شاهان همه صابر و امینند ۶۹۲

رفتیم بقیه را بقا باد لابد برود هر انک او زاد

پنگان فلک ندید هرگز طشتی که ز بام در نفتاد
چندین مدوید کندرین خاک شاگرد همان شدست کاستاد
ای خوب مناز کندران گور بس شیرینست لا چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی کاستون ویست پارهٔ باد
گر بد بودیم بد ببردیم ور نیک بدیم یادتان باد
گر اوحد دهر خویش باشی امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشتهٔ نور غیب باقیست کانست لباب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصه‌ست آن باقی ماند تا بآباد
این ریگ روان چو بی‌قرارست شکل دگر افکنند بنیاد
چون کشتی نوحم اندرین خشک کان طوفانست ختم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتیی بود کز غیب بدید موج مرصاد
خفتیم میانهٔ خموشان

۶۹۳ کز حد بردیم بانگ و فریاد

جانی که ز نور مصطفی زاد با او تو مگو زداد و بیداد
هرگز ماهی سباحت آموخت آزادی جست سرو آزاد
خاری که ز گلبن طرب‌رست گلزار بروی او شود شاد
دورست رواقهای شادی از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکیست نیک روشن زانسو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد بینا و حکیم و تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو واپس آیی در عالم آب و گل بار شاد
بینی تو و دیگران نبینند هر سو نوری برسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید در هر ویران بهشت آباد
تختی بنهی بقصر مردان هم خیمه زنی ببام اوتاد
بویی ببری ز شمس تبریز

۶۹۴ کور است ملک مطیع و منقاد

آن کز دهن تو رنگ دارد انصاف که رزق تنگ دارد
وانکس که جدل ببست با تو با عمر عزیز جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان بر خشک چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم گر نیست بدانک زنگ دارد

در قدس دلت چو خوک دیدی ملک قدست فرنگ دارد
ما را باری نگار خوش قول اندر بر خود چو چنگ دارد
زان زخمهٔ او همیشه این چنگ پس تن تن و بس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما از مشرق چرخ ننگ دارد
هر جان که درین روش بلنگد جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریمست آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر او سر کشی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل سودای کلوخ و سنگ دارد

خامش کن و جاه گفت کم جوی
کین جاه مزاج بنگ دارد

۶۹۵
این قافله بار ما ندارد از آتش یار ما ندارد
هر چند درختهای سبزند بویی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن دل خسته بخار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق کو جوش کنار ما ندارد
هر چند که کوه برقرارست والله که قرار ما ندارد
جانی که بهر صبوح مستست بویی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره‌ست هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را هر شیر قفار ما ندارد

ممنای تو نقد شمس تبریز
آن را که عیار ما ندارد

۶۹۶
بیچاره کسی که زر ندارد وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی‌تو طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت افسوس که آن دگر ندارد
می گوید دست جام بخشش ما بدهیمش اگر ندارد
بروی ریزییم آب حیوان گر آب بر آن جگر ندارد
بی برگانرا دهیم برگی زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که ز ما خبر ندارند گویند دعا اثر ندارد
نزدیک آمد که دیده بخشیم آن را که بما نظر ندارد

خاموش که مشکلات جانرا
جز دست خدای بر ندارد

۶۹۷
دل بی لطف تو جان ندارد جان بی تو سر جهان ندارد

عقل ار چه شگرف کدخداییست بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمی گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستارها هزاران بی ماه چراغدان ندارد
بی گفت تو گوش نیست جان‌را بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست و اشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد آن دم که دم خران ندارد
اصل دم سرد مهر جانست کان را مه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چو نو بهارت جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان دهی خمش‌کن کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز
آن شمس که او کران ندارد

۶۹۸
آنکس که ز تو نشان ندارد گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه پس دل بچه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را بشنو که ترا زیان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله‌ست اما چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها وان سو که توی گمان ندارد
این عالم را کرانه‌ای هست عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم بوسه دهد و دهان ندارد
ماننده غمزه‌ات ندیدم تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که بر میان‌بند طفل دل من میان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو
بی لطف تو جان روان ندارد

۶۹۹
بیچاره کسی که می ندارد غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد وین ابر کرم برو نبارد

باری دلمن صبوح مستست وام شب دوش می‌گزارد
گفتم بصبوح خفتگانرا پا مزد ویم که سر برارد
امروز گریخت شرم از من او بر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز یک لحظه مرا نمی‌گذارد
جام چو عصاش اژدها شد بر قبطی عقل می گمارد
خاموش و ببین که خم مستان
چون جام شریف می سپارد

۷۰۰

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد آیینه‌اش از صفا چه دارد
هان تا نروی تو در جوالش رختش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بوگیر کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو کز نرگس و لاله‌ها چه دارد
هر چند کز انبیا بلافید از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می‌فرستند از صفوت مصطفی چه دارد
یا سایهٔ خود برو میناز کو خود چه کس است یا چه دارد
در ساقی خویش چنگ در زن مندیش که آن سه تا چه‌دارد
عمری پی زید و عمر وبردی زین پس بنگر خدا چه دارد
از سر مجموع اصل مگذر کین اصل جدا جدا چه دارد
این کاه سخن دگر مپیما
بندیش که کهربا چه دارد

۷۰۱

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد بازار مرا بها چه دارد
او عشوه دهد ازو تو مشنو رختش بطلب که تا چه دارد
نقدش بر کش ببین که چندست در نقد دگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری تا بر کشی کز صفا چه دارد
اندر سخنش کشان و بو گیر کز بوی می بقا چه دارد
۵ شاد آنکه بجست جان خود را کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر کان چرخ که شد دو تا چه دارد
گفتا که فراغتیست ما را کو خود چه کس است یا چه دارد
مستم ز خدا و سخت مستم سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین تبریز
هر سینه جدا جدا چه دارد

۷۰۲

پر کندگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی خون جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه چوب مشکن او را چون بر شکنی طراق خیزد

این بانگ طراق چوب ما را
دانیم که از فراق خیزد

۷۰۳

آنکس که ز جان خود نترسد از کشتن نیک و بد نترسد
وانکس که بدید حسن یوسف از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد از لشکر بی عدد نترسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت از جفته و از لگد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید از عاقبت ابد نترسد
چون کوه احد دلی بباید تا او ز جز احد نترسد
مرغی که ز دام نفس خودرست هر جای که بر پرد نترسد
هر جای که هست گنج گنجست کشتهٔ احد از لحد نترسد
هر جانوری کز اصل آبست گر غرقه شود عمد نترسد
هر تن که سرشتهٔ بهشتست بر دوزخ بر زند نترسد
وان را که مدد از اندرونست زین عالم بی مدد نترسد
از ابلهیست نی شجاعت گر جاهل از خرد نترسد
خود سر نبدست آن خسی را کز عشق تو پا کشد نترسد
این مایه لعنتست کابله دلهای شهان خلد نترسد
هم پردهٔ خویش می‌درد کو پردهٔ من و تو درد نترسد
پا زهر چو نیستش چرا او زهر دنیا خورد نترسد
در حضرت آنچنان رقیبی در شاهد بنگرد نترسد
زنهار بسر برو بدان ره کانجا دلت از رصد نترسد
صراف کمین درست و آن دزد از کیسه درم برد نترسد
آنجا گرگان همه شبانند آنجا مردی ز صد نترسد
آنجا من و تو و او نباشد چون وام ز خود ستد نترسد

هرگز دل تو ز تو نرنجد هرگز ذقنت ز خد نترسد

گلشن ز بهار و باغ و سوسن وز سرو لطیف قد نترسد

چون گل بشکفت و روی خود دید زان پس ز قبول و رد نترسد

بس کن هر چند تا قیامت

۷۰۴ این بحر گهر دهد نترسد

آنجا که چو تو نگار باشد سالوس و حفاظ عار باشد

سالوس و حیل کنار گیرد چون رحمت بی کنار باشد

بوسی بدغا ربودم از تو ای دوست دغا سه بار باشد

امروز وفا کن آن سوم را امروز یکی هزار باشد

من جوی و تو آب و بوسهٔ آب هم بر لب جویبار باشد

از بوسهٔ آب بر لب جوی اشکوفه و سبزه زار باشد

از سبزه چه کم شود که سبزه در دیدهٔ خیره خار باشد

موسی ز عصا چرا گریزد گر بر فرعون مار باشد

بر فرعونان که نیل خون گشت بر مؤمن خوش گوار باشد

هرگز نرمد خلیل ز آتش گر بر نمرود نار باشد

یعقوب کجا رمد ز یوسف گر بر پسرانش بار باشد

آن باد بهار جان باغست بر شوره اگر غبار باشد

زان باغ درخت برگ یابد اشکوفه برو سوار باشد

احمد چو تراست پس ز بوجهل عشقا سزدت که عار باشد

این را بردست و آن بدین مات کار دنیا قمار باشد

آنکس که ز بخت خود گریزد بگریخته شرمسار باشد

هین دام منه بصید خرگوش تا شیر ترا شکار باشد

ای دل ز عبیر عشق کم گوی

۷۰۵ خود بو برد آنکه یار باشد

ای کز تو همه جفا وفا شد آن عهد و وفای تو کجا شد

با روی تو سور شد عزاها بی روی تو سورها عزا شد

شد بی قدمت سرا خرابه باز از تو خرابها سرا شد

از دعوت تو فنا شود هست وز هجر تو هستها فنا شد

ای کشته مرا بجرم آنک از من راضی بجان چرا شد

آن تخم عطای تست درجان کو را کف دست با سخا شد

اعنات مهیجست جانرا ور نی ز چه روی جان گدا شد

گر عاشق داد نیست جودت پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقییت بر ابر کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه تسکین زمین و متکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت شد یوسف خوب و دلربا شد
از گفت بدار چنگ کز وی
۷۰۶ بی گفت تو فهم با نوا شد

روزم بعیادت شب آمد جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده برکف زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد
عالم بخمار اوست معجب پس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش کز عشق چو نعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را کو روح و جهان چو قالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل زیبا و خوش و مودب آمد
هر میوه بوقت خویش سر کرد هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که بپیش ناطق کل گویای خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان زجلوه با نا محرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را این کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنک اندر ره دین مذبذب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست چون جذب فرغت فانصب آمد
خود گفتن بنده جذب حقست
۷۰۷ کز بنده ببنده اقرب آمد

آن یوسف خوش عذار آمد وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت بر موکب نو بهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن برخیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد سر مست بمرغزار آمد
دی رفت و پریز نقد بستان کان نقد خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست می گوید شهریار آمد

می زن دهلی که روز عیدست   می کن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد   کین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها   عالم همه بی قرار آمد
هین دامن عشق بر گشایید   کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده   بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا   کان گمشده در کنار آمد
ای پای بیا و پای می‌کوب   کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد   وز پار مگو که پار آمد
گفتی با شه چه عذر گویم   خود شاه باعتذار آمد
گفتی که کجا رهم ز دستش   دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد   خونی دیدی عقار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد   بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و لطفهاش مشمر
۷۰۸ لطفیست که بی شمار آمد

برخیز که ساقی اندر آمد   وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب وز پی نقل   بادام و نبات و شکر آمد
آن جان و جهان رسید و از وی   صد جان جهان مصور آمد
مشک آمد پیش طرهٔ او   کان طره ز حسن بر سر آمد
زد حلقهٔ مشک فام و می‌گفت   بگشای که بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم   کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم   با برگ و لطیف و اخضر آمد
در ده می خام و بین که ما را   در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش   اسپاه فرج مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مشگل   آن کار بدو میسر آمد

می ده که سر سخن ندارم
۷۰۹ زیرا که سخن چو لنگر آمد

جان از سفر دراز آمد   بر خاک در تو باز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود   از گنج عدم بگاز آمد
بی مهر تو هر که آسمان رفت   درهای فلک فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند   هرک از تو نه سر فراز آمد
جان رفت که بی تو کار سازد   سوزید و نه کار ساز آمد

اندر سفرش بشد حقیقت کو بی تو همه مجاز آمد
از گرد ره آمدست امروز رحم آر که پر نیاز آمد
سر را ز دریچه‌ای برون کن تا بیند کان طراز آمد
تا نعرهٔ عاشقان بر آید کان قبلهٔ هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط وا رهیدیت کز خط خوشش جواز آمد
آن چنگ طرب که بی‌نوا بود رقصی که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید کان بند هزار ناز آمد
ترک خر کالبد بگویید کان شاه براق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز
۷۱۰ عالم بگرفت و راز آمد

آن شعلهٔ نور می‌خرامد وان فتنهٔ حور می‌خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا کان ماه ز دور می‌خرامد
مستان شبانه را بشارت ساقی بسحور می‌خرامد
جانرا بمثال عود سوزیم کان کان بلور می‌خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر با صد شر و شور می‌خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق در خون صبور می‌خرامد
جانم بفدای آن سلیمان کو جانب مور می‌خرامد
جز چهرهٔ عاشقان مبینید کان شاه غیور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز
۷۱۱ چون نفخهٔ صور می‌خرامد

امروز نگار ما نیامد آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو چون مشک تتار ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما
۷۱۲ چون فصل بهار ما نیامد

خوش باش که هر که راز داند داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر شاکر هر دم شکر ستاند

شکر از شکرست آستین پر تا بر سر شاکران فشاند
تلخش چو بنوشی و بخندی در ذات تو تلخیی نماند
گویی که چگونه‌ام خوشم من گویم ترشم دلت بماند
گوید که نهان مکن ولیکن در گوشم گو که کس نداند
در گوش تو حلقهٔ وفا نیست
گوش تو بگوشها رساند

۷۱۳

ساقی زان می که می‌چریدند بفزای که یارکان رسیدند
مهمان بفزود می بیفزا زان خنب که اولیا چشیدند
زان می که ز بوش جمله ابدال در خلق پدید و ناپدیدند
ای ساقی خوب ، شکرلله کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز ، عشاق در عشق تو رختها کشیدند
ای پرده فرو کشیده ، بنگر
کز عشق چه پردها دریدند

۷۱۴

اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
وان دیدهٔ بخت جاودانی آخر نه بروی آن پری بود
جمعیت جانهای خرم در سایهٔ آن دو زلف در هم
در مجلس و بزم شاه اعظم آخر نه بروی آن پری بود
از رنگ تو گشته‌ایم بی رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ
آن دم که بماند جان ما دنگ آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سپاهی در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو ز غم خمیدن چون سایه برو و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن آخر نه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری را بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را آخر نه بروی آن پری بود
گر هجده هزار عالم ای جان برگشت زقیل و قالم ای‌جان
وان شعلهٔ نور حالم ای جان آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیدهٔ نو درو گشادیم آخر نه بروی آن پری بود

آن دم کەزنگ خویش رستیم وان می که ز بوش بود مستیم
وان ساغرها که در شکستیم آخر نه بروی آن پری بود
باغی که حیات گشت وصلش خوشتر ز بهار و چار فصلش
شمس تبریز اصل اصلش

۷۱۵ آخر نه بروی آن پری بود

اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود
زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ زانسوی خرد هزار فرسنگ
گر روم گزید جان ،اگر زنگ آخر نه بروی آن پری بود
رو کرده بچتر پادشاهی وز نور مشارقش سپاهی
گر یاوه شد او ز شاه راهی آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه بی پری پریدن چون سایه برو و سر دویدن
چون سرو ز باد ها خمیدن آخر نه بروی آن پری بود
زان مه که نواخت مشتری را جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری را آخر نه بروی آن پری بود
گر هجده هزار عالم ای جان پر گشت ز قال و قالم ای جان
گر حالم و گر محالم ای جان آخر نه بروی آن پری بود
چون ماه نزار گشته شادیم کندر پی آفتاب رادیم
ور هم بخسوف در فتادیم آخر نه بروی آن پری بود
ناموس شکسته‌ایم و مستیم صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخستیم آخر نه بروی آن پری بود
زان جام شراب ارغوانی زان چشمهٔ آب زندگانی
گر داد فضولیی نشانی آخر نه بروی آن پری بود
فصلی بجز این چهار فصلش نی فصل ربیع و اصل اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش آخر نه بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی نتان گفت رازش باید ز راه جان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت

۷۱۶ آخر نه بروی آن پری بود

دیر آمده‌ای سفر مکن زود ای مایهٔ هر مراد و هر سود
ای ز آتش عزم رفتن تو از بینیها بر آمده دود
هر عود تلف شود ز آتش در آتش تست عید هر عود

اومید تو هر دمی بگوید دستت گیرم بفضل خود زود
اما تو مگو که جهد و کوشش سودم نکند که بودنی بود
معزول مکن تو قدرتم را من بسته نیم چو تار در پود
هر لحظه بکاهمت چو خواهم وز فضل توانمت بیفزود
بربند دهان ز گفت و سر نه
در سجدهٔ دوست کوست مسجود

۷۱۷

آنکس که ببند گیت آید با او تو چنین کنی نشاید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش چون تو گهری فلک نزاید
روی تو و خوی تو لطیفست سر دل تو لطیف باید
آن شخص که مردنیست فردا امروز چرا جفا نماید
چیزی که بخود نمی‌پسندد آن بر دگری چه آزماید
از خشم مخای هیچ کس را تا خشم خدا ترا نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان تا بر سر تو فرو نیاید
آنگاه قضا ز تو بگردد کان وسوسه در دلت نیاید
ای گفته که مردم این چه مردیست
کابلیس ترا چنین بگاید

۷۱۸

آخر گهر وفا ببارید آخر سر عاشقان بخارید
ما خاک شما شدیم در خاک تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومان راه هجران این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیان ببام این مه بر پردهٔ زیر و بم بزارید
یا نیز شما ز درد دوری همچون من خسته دل فکارید
محروم نماند کس ازین در ما را بکسی نمی شمارید
آن درد که کوه ازو چو ذرست بر ذره گکی چه می‌گمارید
ای قوم که شیر گیر بودیت آن آهو را کنون شکارید
زان نرگس مست شیر گیرش بی خمر وصال در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون بس بی دل و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست بی رنج بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را هزار جانست بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم ناید ز جان مترسید کندر پی جان کامکارید
عشقست حریف حیله آموز گرد از دغل و حیل برارید

در عشق حلال گشت حیله — در عشق رهین صد قمارید
حقست اگر ز عشق آن سرو — با جملهٔ گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی — بر فرعونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید — کندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید — چون کوه حلیم و با وقارید
چون بحر نهان بمظهر آید — مانندهٔ موج بی قرارید
هنگام نثار و در فشانی — چون ابر بوقت نو بهارید
در تیر شهیت اگر شهیدیت — در پیش مهیت اگر غبارید
پاینده و تازه همچو سروید — چون شاخ بلند میوه دارید
ز آسیب درخت او چو سیبید — چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگ دلان زنندتان سنگ — با گوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش دوانید — گر همچو سجاف بر کنارید
چون همسفرید با مه خویش — پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق — با اشتر عشق هم مهارید
گر نقب زنست نفس و دزدست — آخر نه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل — گر مقبل و گر حلال خوارید
دیدیت که تان همی نگارد — دیگر چه خیال می‌نگارید
اوتان بخود اختیار کردست — چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یک اختیار باشید — گر عاشق و اهل اعتبارید

خاموش کنم اگر چه با من
در نطق و سکوت ساز وارید

۷۱۹

ای اهل صبوح در چه کارید — شب می‌گذرد روا مدارید
مانندهٔ آفتاب رخشان — از جام صبوح سر بر آرید
ای شب شمران اگر شمارست — باری شب زلف او شمارید
زخمی که ز دست وا نمایید — گر پنجهٔ شیر را شکارید
در خواب شوید ای ملولان — وین خلوت را بما سپارید
می آید آن نگار امشب — چون منتظران آن نگارید

زان روی که شمس دین تبریز
داند که شما در انتظارید

۷۲۰

از بهر چه در غم و زحیرید — وقت سفرست خر بگیرید
خیزید روان شوید یاران — تا همچو روان صفا پذیرید

پران باشید در پی صید آخر نه کم از کمان و تیرید
اندر حرکت نهانست روزی گر محتشمید و گر فقیرید
در اول روز تازه زانید
۷۲۱ که شب سوی غیب درمسیرید

هر سینه که سیمبر ندارد شخصی باشد که سر ندارد
وانکس که ز دام عشق دورست مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم کز باخبران خبر ندارد
او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد
آن را که دلیر نیست درراه خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است دری جز او که فکند بر ندارد
آنکس که نگشت گرد آن در بس بی گهرست و فر ندارد
وقت سحرست همین بخسبید
۷۲۲ زیرا شب ما سحر ندارد

ما مست شدیم و دل جدا شد از ما بگریخت تا کجا شد
چون دید که بند عقل بگسست در حال دلم گریز پا شد
او جای دگر نرفته باشد او جانب خلوت خدا شد
در خانه مجو که او هواییست او مرغ هواست و در هوا شد
او باز سپید پادشاهست
۷۲۳ پرید بسوی پادشا شد

ساقی بر خیز کان مه آمد بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست کان ترک خطا بخر گه آمد
در وهم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پر زخون بود چون ساغر می بقهقه آمد
با چون تو مه آنک وقت دریافت تعجیل نکرد ابله آمد
از خرمن عشق هر کی بگریخت کاهست بخرمن که آمد
بیگه شد و هر کی اوست مقبل بگریخت ز خود بدرگه آمد
اندر تبریز های و هوییست
۷۲۴ آن را که ز هجر با ره آمد

گر مایهٔ دهر جان فزا بود زیرا که دروی پری ما بود
مر پریان را ز حیرت او هر گوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجراها آنجا هش و عقل از کجا بود

در صر صر عشق عقل پشه‌ست آنجا چه مجال عقلها بود
از احمد پا کشید جبریل از سدره سفر چو ماورا بود
گفتا که بسوزم ار بیایم کان سو همه عشق بد ولا بود
تعظیم و مواصلت دو ضدند در فسحت وصل آن هبا بود
آنجا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزار تا بود
آنجا حسنی نقاب بگشود پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا نی زهره و چنگ و نی‌نوا بود
وان نافخ صور مانده بی روح کانجا جز روح دوست لا بود

در بحر گریخت این مقالات

۷۲۵ زیرا هنگام آشنا بود

کس با چو تو یار راز گوید یا قصهٔ خویش باز گوید
عاقل کردست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دووغ گوبی آنچ این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود بشنو سخنی کایاز گوید
پیش تو کسی حدیث من گفت گفتی تو که او مجاز گوید

چون زر سخنان من شنیدی

۷۲۶ گفتی بطریق گاز گوید

شب رفت ، حریفکان کجائید شب تا برود شما بیایید
از لعل لبش شراب نوشید وز خندهٔ او شکر بخایید
چون روز شود بهوشیاران زین باده نشانه وا نمایید
در جیب شما چو در دمیدند عیسی زایید اگر بزایید
بی هشت بهشت وهفت دوزخ همچون مه چهارده برایید
یکموی ز هفت و هشت گر هست این خلوت خاص را نشایید
مویی در چشم نیست اندک زنهار که سرمه‌ای بسایید
چون چشم ز موی پاک گردد در عشق چو چشم پیشوایید

در عشق خدیو شمس تبریز

۷۲۷ انصاف که بی شما شمایید

از دلبر ما نشان کی دارد در خانه مهی نهان کی‌دارد
بی دیده جمال او کی بیند بیرون ز جهان جهان کی دارد
آن تیر که جان شکار آنست بنمای که آن کمان کی دارد

در هر طرفی یکی نگاریست صوفی تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق جمله نقشاند هم جان داند که جان کی دارد
این جمله گدا و خوشه چیناند آن دست گهر فشان کی دارد
قلاب شدند جمله عالم آخر خبری ز کان کی دارد
شادست زمان بشمس تبریز
آخر بنگر زمان کی دارد

۷۲۸
دشمن خویشیم و یار آنک ما را میکشد غرق دریاییم و ما را موج دریا میکشد
زان چنین خندان وخوش ماجان شیرین میدهیم کان ملک ما را بشهد و قند و حلوا میکشد
خویش فربه مینماییم از پی قربان عید کان قصاب عاشقان بس خوب وزیبا میکشد
آن بلیس به تبش مهلت همی خواهد ازو مهلتی دادش که او را بعد فردا میکشد
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه در مدزد ازوی گلو گر میکشد تا میکشد
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان عاشقان عشق را هم عشق وسودا میکشد
کشتگان نعره زنان یالیت قومی یعلمون خفیه صد جان میدهد دلداروپیدا میکشد
از زمین کالبد بر زن سری وانگه ببین کو ترا بر آسمان بر میکشد یا میکشد
روح ریحی میستاند راح روحی میدهد باز جان را میرهاند جغد غم را میکشد
آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان کو مسیح خویشتن را بر چلیپا میکشد
هر یکی عاشق چو منصورند خود را میکشند غیر عاشق وا نما که خویش عمدا میکشد
صد تقاضا میکند هر روز مردم را اجل عاشق حق خویشتن را بی تقاضا میکشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان گر چه منکر خویش را از خشم وصفرا میکشد
شمس تبریزی بر آمد بر افق چون آفتاب
شمعهای اختران را بی محابا میکشد

۷۲۹
اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند اینک آن روبی که ماه و زهره راحیران کند
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح هر یکی را گو بوحدت سالک میدان کند
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست هر که در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد بر کشد خرقهٔ فلک هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت باشهی بر من این دم را کندی برتوتابستان کند
خار و گل پیشش یکی آمد که اواز نوک خار بر یکی کس خارو بر دیگرکسی بستان کند
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند
من برین برهان بگویم زانک آن برهان من گر همه شبهه ست او آن شبهه رابرهان کند
چه نگری در دیو مردم این نگرکو دم بدم آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند

گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
گوهر آیینهٔ کلست با او دم مزن کو ازین دم بشکند چون بشکند تاوان کند
دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود گر تو با اودم زنی او روی‌خود پنهان کند
کفر و ایمان‌تو وغیر تو در فرمان اوست سر مکش از وی که چشمش غارت‌ایمان کند
هر که نادان ساخت‌خودراپیش او داناشود ور برو دانش فروشد غیرتش نادان کند
دام نان آمدترا این دانش تقلید و ظن صورت عین الیقین را علم القرآن کند
پس ز نومیدی بود کان کور بردرها رود داروی دیده تجوید جمله ذکر نان کند
این سخن آبیست از دریای بی‌پایان عشق تا جهان را آب بخشد جسمها راجان کند
هر که چون ماهی نباشد جوید اوپایان‌آب هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
گر بفقر و صدق پیش آیی براه عاشقان
۷۳۰ شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند

اینک‌آن‌مرغان که ایشان بیضه‌هازرین کنند کرهٔ تند فلک را هر سحرگه زین‌کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین‌کنند
ماهیانی کندرون جان هر یک یونسیست گلبنانی که فلک را خوب و خوب‌آیین‌کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز حاکمند و نی دعا دانند و نه‌نفرین کنند
از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین‌کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان‌کنند سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند
از همه‌پیدا ترند و از همه پنهانترند گر عیان خواهی بپیش چشم‌تو تعیین‌کنند
گرعیان‌خواهی زخاک پای ایشان سرمه ساز زانک ایشان کور مادر زادرا ره بین کنند
گر تو خاری همچو خاراندرطلب سرتیز باش تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی
۷۳۱ تا که ارواح و ملایک ز اسمان تحسین‌کنند

پیش از آن کندر جهان باغ‌ومی‌وانگور بود از شراب لا یزالی جان ما مخمور بود
ما ببغداد جهان جان اناالحق می زدیم پیش‌ازآن‌کین‌دارو گیر و نکتهٔ منصور بود
پیش ازان کین نفس کل‌درآب‌وگل‌معمار شد در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ماهمچون‌جهان‌بد جام‌جان‌چون‌آفتاب از شراب‌جان جهان تا گردن اندرنور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن تا بداند هر یکی کو از چه دولت‌دور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان درمی‌رسد تا براندازد نقاب از هر چه‌آن مستور بود
ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد آنچ در هفتم زمین چون گنجها گنجوربود
شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
۷۳۲ آن‌زمان‌کی شمس‌دین‌بی‌شمس‌دین مشهور بود

دی میان عاشقان ساقی ومطرب میر بود — در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما — در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیربود
در شکار بی دلان صددیدهٔ‌جان‌دام‌بود — وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
آهوی می‌تاخت آنجا بر مثال اژدها — بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیر مردی طرفه‌ای روحانیی — چشم‌اوچون‌طشت‌خون‌و موی او چون‌شیربود
دیدم آن آهو بنا گه جانب آن‌پیر تاخت — چرخها از هم جدا شد گو بیا تزویر بود
کاسهٔ خورشید و مه از عربده درهم‌شکست — چونک ساغرهای مستان نیک با توفیر بود
روح قدسی را بپرسیدم از ان احوال گفت — بی خودم من می‌ندانم فتنهٔ آن پیربود
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان‌خویش
بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

۷۳۳

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد — مو بموی ما بدان سر جعفر طیار بود
ذرها بر آفتابت هر زمان بر می‌زنند — هر که این برخوردازتو از توبرخوردار بود
هر کجا یک تار مویت بر هوس سرمی‌نهد — تا رما را پود باد و پودما را تار باد
در بیابان غم از دوری دارالملک وصل — چند غم بردار بودستم که غم بردارباد
خار مسکینی که هر دم طعنهٔ گل می‌کشد — خواجهٔ گلزار باد و از حسد گلزار باد
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار — این چمن بی‌مار باد و دشمنش بیمار باد
چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم
همنشین غمخواربادوبعداز این غم‌خوارباد

۷۳۴

مطربا این پرده زن کز ره‌زنان فریادوداد — خاصه این ره زن‌که‌ما را اینچنین‌بربادداد
مطربا این ره زدن‌زان ره زنان آموختی — زانک از شاگرد آید شیوهای اوستاد
مطربا رو بر عدم زن زانک‌هستی‌ره زنست — زانک هستی خایفست وهیچ‌خایف‌نیست‌شاد
می‌زن ای هستی ره‌هستان‌که‌جان‌انگاشتست — کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه — در وجوداین‌جمله بندودرعدم‌چندین‌گشاد
این عدم دریاوما ماهی و هستی‌همچو دام — ذوق دریا کی شناسد هر که در دام‌اوفتاد
هر که اندر دام‌شدازچارطبع او چار میخ — دانک و وزی می دوید از ابلهی سوی‌مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را — آتش اندر هست زن وندر تن هستی نژاد
قدحهٔ والموریاتش نیست الا سوز صبر — ضبحهٔ والعادیاتش نیست جز جانهای راد
برد و ما ندی هست‌آخرتا کی ماندکی برد — ورنه این شطرنج عالم چیست‌باجنگ‌وجهاد
گه ره شه را بگیرد بیدق کژ رو بظلم — چیست فرزین گشته‌ام گر کژروم باشدسداد
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها — تا شدم فرزین و فرزین‌بنده‌هام دست‌داد
رخ بدو گوید که منزلهات ما را منزلیست — خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد

تن بصد منزل رود دل‌می‌رودیک‌تک‌بحج ره روی باشدچوجسم‌وره روی‌همچون فواد
شاه گوید مر شما را از منست این‌یادوبود گر نباشد سایهٔ من بود جمله گشت باد
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود خانها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج برد و ماند یکسان شد مرا تا بدیدم کین‌هزاران لعب یک‌کس می‌نهاد

در نجاتش مات هست وهست‌درماتش‌نجات

۷۳۵ زان نظر ماتیم ای شه‌آن نظر بر مات باد

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد پردهٔ شب می‌درید او از جنون‌تابامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالا مال بود ای که تا روز قیامت‌عمرماچون دوش باد
بادها در جوش ازوو عقلها بیهوش ازو جزو و کل‌وخاروگل‌از روی خوبش‌باد شاد
بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود بر کف ما باده بود و در سرما بود باد
در فلک افتاده زیشان صدهزاران غلغله در سجود افتاده آنجا صد هزاران کیقباد
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد
موج زد دریا نشانی‌یافت‌زین‌شب آسمان آن‌نشان را از تفاخر بر سر و رو می‌نهاد
هر چه ناسوتی ز ظلمت راهها را بسته‌بود نور لاهوتی ز زحمت بستها را می‌گشاد
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار چون بماند بر قرار آنکس که یابداین‌مراد
عمر را از سر بگیرید ای مسلمانان که یار نیستان را هست‌کردوعاشقان را داد داد
یار ما افتادگان را زین‌سپس معذورداشت زانکه هر جا کوست ساقی‌کس نماند بر سداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست طمطراق اجتهاد و بارنامهٔ اعتقاد

آن عنایت شه صلاح‌الدین‌بود کویوسفیست

۷۳۶ هم عزیز مصر باید مشتریش‌اندر مزاد

گر یکی شاخی شکستم من زگلزاری‌چه شد ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری‌چه‌شد
گر بزد ناداشت زخمی ازسر مستی چه‌باک ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی زنبیل کم شدازهمه بغدادچیست ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه‌شد
ای فلک تا چند ازین دستان و مکاری‌تو گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری‌چه‌شد
گوییم از سر او ناگفتنیها گفته‌ای چند گویی‌چند گویی گفته‌ام آری چه شد
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری‌چه‌شد
از لب لعلش چه‌کم شد گر لبش لطفی‌نمود ور ز عیسی عافیت یابید بیماری‌چه شد
گر براتست امشب‌و هر کس براتی یافتند بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری‌چه‌شد

شمس تبریزی اگر من ازجنون عشق تو

۷۳۷ بر شکستم عاشقانرا کار و بازاری‌چه شد

نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد گریهای جمله عالم در وصالش خنده شد

یاد آنکس کن‌که‌چون خوبی او روبی نمود حسنهای جمله عالم‌حسن او رابنده شد
جمله آب زندگانی زیر تختش می‌رود هر کی خورد ازآب‌جویش‌تا ابد پاینده شد
یکشبی خورشید پایه تخت‌او را بوسه داد لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست خاک طامع بهر این درزیر پا افکنده شد
آهوان را بوی مشک از طره‌اش بر ناف زد تا مشام شیر صید مرجها غرنده شد
بال و پر و هم عاشق‌زاتش‌دل‌چون‌بسوخت همچو خورشید و قمربی‌بال‌وپر پرنده شد
ای خنک جانی که‌لطف شمس‌تبریزی بیافت
۷۳۸ برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

مطربم سر مست شد انگشت بر رق می‌زند پردهٔ عشاق را از دل برونق می‌زند
رخت بر بندید ای یاران که سلطان‌دوکون ایستاده بر فراز عرش سنجق می‌زند
اولیا و انبیا حیران شده درحضرتش یحیی و داود و یوسف‌خوش معلق می‌زند
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می‌زند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می‌زند
احمدش گوید که وا شوق لقا اخوانا در هوای عشق او صدیق صدق‌می‌زند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می‌خورند خسرو وشیرین بعشرت جام راوق می‌زند
شمس تبریز ایستاده مست دردستش کمان تیر زهر آلود را بر جان احمق‌می‌زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او او چو حیدر گردن هشام و اربق می‌زند
کیست آنکس کوچنین‌مردی‌کند اندر جهان شمس تبریزی که ماه بدر را شق می‌زند
هر که نام شمس‌تبریزی‌شنید و سجده کرد روح او مقبول حضرت شدانا الحق‌می‌زند
ای حسام‌الدین‌توبنویس‌مدح‌آن‌سلطان عشق گر چه منکر در هوای عشق‌او دق می‌زند
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد
۷۳۹ از حسد همچو سگان از دور بقبق می‌زند

قند بگشا ای صنم تاعیش را شیرین‌کند هین که‌آمد دود غم تاخلق را غمگین‌کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند
پرده بردار ای قمر پنهان مکن‌تنگ شکر تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
عشق تو حیران کند دیدار توخندان کند زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
از میان دل صبوحی کافتاب تیغ زد گردن جان را بزن گر چرخ‌راتمکین کند
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا زان سوی هفتاد پرده دیده راره‌بین کند
گر شبی خلوت کنی گویم من‌اندرگوش تو
۷۴۰ لطفهایی را که با ما شه صلاح‌الدین‌کند

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم‌بو کند بوی خود را وا هلد درحال‌و زلفش‌بو کند

کافر و مؤمن گر از خوی‌خوشش‌واقف شود خوی از خود واکند در حین و خوبااوکند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود پردها را بر درد وین کار را یکسو کند
چنگ تنها را بدست روحها زان دادحق تا بیان سر حق لایزالی او کند
تارهای خشم و عشق‌و حقد وحاجت‌می‌زند تا زهر یک بانگ دیگر در حوادث روکند
شاد با چنگ تنی‌کز دست جان‌حق‌پسندش بر کنار خودنهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان وای آن چنگی که با آن چنگ حق‌پهلوکند
باز هم درچنگ‌حق‌تاریست‌بس‌پنهان‌وخوش کو بنا گه وصف آن دو نرگس جادو کند
نرگسان مست شمس‌الدین تبریزی که هست

۷۴۱ چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

پنج در چه فایده چون حجر راشش‌تو کند خون‌بدان‌شددل که طالب‌خون‌دلرا بو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم کس نداند حالت من نالهٔ من او کند
ای بهر سوبی دویده کار تو یکسو نشد آنک در شش سو نگنجد کار او یکسو کند
شیر آهو می درانند شیر ما بس نادرست نقش آهو را بگیرد در دمد آهو کند
باطنت را لاله سازد ظاهرت راارغوان یک دمت سازد قزلبک یکدمت صارو کند
موج آن دریا مجو کو را مدد از جو بود آن بجو کز نور جان دو پیه را دوجو کند
خوش قمر روبی کزین‌غم می‌گذاردچون‌هلال خوش شکر خوبی که‌باآن‌شکرستان خو کند
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق خاک را عنبر کند او سنگ را لوءلوء کند
دل کباب و خون دیده‌پیش کش‌پیشش برم گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
لکلک آن حق شناسد ملک را لکلک کند فاخته محجوب باشد لاجرم کو کو کند
آب و روغن کم‌کن‌وخامش‌چو روغن‌می‌گذار

۷۴۲ خرم آن کندر غم آن روی تن چون موکند

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن‌روکند چونک رد خلق کردش عشق رو با اوکند
کانک شاید خلق را آنکس نشاید عشق را زانک جان روسپی باشد که او صد شوکند
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند شاه عشقش بعدازآن باخویش همزانو کند
زانک خلقش چون برانند خوزخلقان واکند باطن و ظاهر همه باعشق‌خوش‌خوخو کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد دل بمهر هر کسی دزدیده رو هرسو کند
چون ببیند عشق گوید زلف‌من‌سایه فکند وانگهی عاشق درین دم مشک‌وعنبربو کند
مشک و عنبر را کنم من‌خصم آن‌مغزودماغ تا که عاشق از ضرورت ترک‌این‌هردو کند
گر چه هم برباد ما بو کردعاشق مشک را نو طلب باشد که‌همچون طفلکان کو کوکند
چونک از طفلی برون‌شد چشم دانش‌برگشاد بر لب جو کی دوا دو بر نشان جو کند
عاشق نو کار باشی تلخ گیر و تلخ نوش تا ترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند

تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی

۷۴۳ از ورای هر دو عالم کان ترا بی‌تو کند

آن زمانی را که چشم از چشم اومخموربود چون رسیدش چشم بد کز چشمها مستوربود

شادی شبهای ما کزمشک و عنبرپرده‌داشت شادی آن صبحها کز یار پر کافور بود

از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین میرسید تا بپشت گاو و ماهی ازرخش پر نور بود

هر طرف از حسن از بد لیلیی کاسد شده ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود

دل بپیش روی او چون با یزیداندرمزید جان در آویزان ز زلفش شیوهٔ منصوربود

شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر کوری آنکس که او از عشرت ما دور بود

ساقیی با رطل آمد مر مرا از کار برد تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود

نقش شمس‌الدین تبریزیست‌جان‌جان عشق

۷۴۴ کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

رو ترش کردی مگردی‌باده‌ات گیرا نبود ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود

یا بقاصد رو ترش کردی زبیم چشم بد بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغانبود

چشم بد خستش و لیکن عاقبت محمودبود چشم بد با حفظ حق‌جز باطل وسودانبود

هین مترس از چشم بدوان‌ماه راپنهان‌مکن آن مه نادر که او در خانهٔ جوزا نبود

در دل مردان شیرین جمله تلخیهای‌عشق جز شراب‌و جز کباب‌و شکرو حلوا نبود

این شراب و نقل و حلوا هم‌خیال‌احولست اندر آن دریای‌بی پایان بجز دریانبود

یک زمان گرمی بکاری یک‌زمان‌سردی درآن جز بفرمان حق این گرما و این سرمانبود

هین خمش کن‌درخموشی نعره می‌زن‌روح‌وار

۷۴۵ تو کی دیدی زین‌خموشان کوبجان‌گویانبود

آمدم تا رو نهم بر خاک پاک یار خود آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود

آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او آمدم کاتش بیارم در زنم در خار خود

آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه‌رفت نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود

آمدم با چشم گریان تا ببیندچشم من چشمهای سلسبیل از مهر آن عیار خود

خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر مردم و خالی شدم زاقرار و از انکار خود

زانک بی صاف تونتوان‌صاف‌گشتن‌در وجود بی تو نتوان رست هرگز از غم‌وتیمارِخود

من خمش کردم بظاهر لیک دانی‌کزدرون گفت خون آلود دارم دردل خون خوارخود

در نگر در حال خاموشی برویم نیک‌نیک تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود

این غزل کوتاه کردم باقی‌این‌در دل است گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود

ای‌خموش‌ازگفت‌خویش‌وای‌جداازجفت خویش چون‌چنین حیران شدی‌از عقل‌زیرکسارِخود

ای خمش چونی ازین اندیشهای آتشین می‌رسد اندیشها با لشکر جرار خود

وقت تنهایی خمش‌باشند و بامردم بگفت   کس نگوید راز دلرا با در و دیوار خود
تو مگر مردم نمی‌یابی که خامش کرده‌ای   هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی بطبع
۷۴۶ با سگان طبع کالودند از مردار خود

بر نشست آن شاه‌عشق و دام‌ظلمت‌بردرید   همچو ماه هفت وهشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار   هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون در آن دورمبارک‌برجها را می‌گذشت   سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد من آمدهر طرف کردالتفات   مر مرا در هیچ صفی آن‌زمان آنجا ندید
موج دریاهای رحمت از دلش در جوش‌شد   هم نظر می‌کرد هر سو هم عنانرامی‌کشید
گفت نزدیکان خود راکان‌فلان‌غایب‌چراست   آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنک دیده هر شبش در سوختن‌مانند شمع   آنک هر صبحی که آمد نالهای او شنید
آنک آتشهای عالم زاتش او کاغ کرد   تا فسون می‌خواند عشقوبردل او می‌دمید
آن یکی خاکی کچون مهتاب بروی‌تافتیم   همچو مهتاب‌از ثری سوی ثریا می دوید
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما   گشت او صد بارزنده‌کشته شدصدره‌شهید
آنک حامل شد عدم از آفرینش‌بخت نیک
۷۴۷ ناف او بر عشق‌شمس‌الدین‌تبریزی برید

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید   سوی عشرتها روید و میل بانگ نی‌کنید
شه سوار اسب شادیها شوید ای مقبلان   اسب غم را در قدمهای طربهاپی کنید
زان می صافی زخم وحدتش ای باخودان   عقل‌و هوش و عاقبت بینی‌همه لاشی کنید
نوبهاری هست با صد رنگ‌گلزار و چمن   ترک سر دو خشک و ادباری‌ماه دی کنید
کشتگان خواهیددیدن‌سر بریده جوق جوق   ایهاالعشاق مرتدید اگر هی هی کنید
سوی چینست‌آن‌بت چینی‌که‌طالب‌گشته‌اید   این‌چه‌عقلست این که هردم‌قصدراه‌ری‌کنید
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان   ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
از شراب صرف باقی کاسهٔ سر پر کنید   فرش عقل و عاقلی از بهر لله طی کنید
از صفات با خودی‌بیرون‌شوید ای عاشقان   خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
با شه تبریز شمس الدین خداوندشهان
۷۴۸ جان فدا دارید و تن قربان زبهر وی‌کنید

فخر جمله ساقیانی ساغرت درکار باد   چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد
ای ز نوشانوش بزمت هوشها بیهوش باد   وی زجوشاجوش عشقت‌عقل بی دستارباد
چون زنان مصر جان‌رادست‌ودل مجروح‌باد   یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
ساقیا از دست تو بس دستها از دست‌شد   مست تو از دست تو پیوسته برخوردارباد

مغز ما پرباد باد و مشک ما پرآب باد باد ما را و آب ما را عشق پذرفتار باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما جان دولت یار ما و بخت و دولت یارباد
سرکشیم و سر خوشیم و یکدگر را می‌کشیم
۷۴۹ این وجودما همیشه جاذب اسرار باد

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد ای مسلمانان ز دست مست دلبرداد داد
دی دلمن می‌جهید وهر دو چشمم می‌پرید گفتم این‌دل تاچه بیند وین‌دوچشم بامداد
بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهان عشق تو در صورت مه پیشم آمدشاد شاد
من که‌باشم بادو خاک وآب‌وآتش‌مست اوست آتش او تا چه آرد بر من و برخاک و باد
عشق ازو آبستن‌ست و این‌چهارازعشق او
۷۵۰ این جهان زین‌چارزادواین‌چهارازعشق زاد

شاد شد جانم که چشمت‌وعدهٔ احسان‌نهاد ساده دل مردی‌که دل بروعدهٔ مستان‌نهاد
چون حدیث بی دلان‌بشنید جان‌خوش دلم جان بداد و این سخن رادرمیان‌جان‌نهاد
برج برج‌وخانه‌خانه جویم آن خورشید را کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
مشگ‌گفتم‌زلف‌او را زین سخن بشکست زلف هندوی زلفش شکسته رو بترکستان نهاد
من نیم سلطان و لیکن خاک پای‌او شدم خاک پای خویشتن را او لقب سلطان‌نهاد
همچو گربه عطسهٔ شیری بدم از ابتدا بس شدم زیر و زبر کو گربه درانبان نهاد
گفت از تو زادهٔ شیری نه‌ای گربه بر آ بر در انبان شیر درانبان‌درون‌نتوان‌نهاد
من چو انبان در دریدم‌گفت‌آن انبان مرا چون توی را هر که گربه‌دید اوبهتان‌نهاد
شمس تبریزیست تابان از ورای هفت چرخ
۷۵۱ لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد

هر زمان کز غیب‌عشق یارما خنجر کشید گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
همچو پره و قفل من چون‌جفت‌گردم باکسی همچو مرغ کشته آن دم پرم از من‌برکشد
کفر و دین عاشقانش هم رقوم‌عشق‌اوست حاش لله کان رقم بر طایفهٔ دیگر کشد
چون گشاید با گشادم چون ببند دبسته‌ام گوی میدان‌خودکی‌باشد تا زچوگان سرکشد
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
گویی آتش خوشتر آید مر ترا با کوثرش خوشترم آنست کان سلطان‌مرا خوشتر کشد
آب‌وآتش‌خوشتر آمد رنج و راحت‌داداوست زین سببها ساخت تا بر دیده‌هاچادرکشد
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند مؤمنی را ناگهان در حلقهٔ کافر کشد
سرخوشان و سرکشانرا عشق‌اوبندو گشاست سرکشان را مو کشان آن‌عشق‌درچنبر کشد
برحذر باید بدن‌گر چه حذر هم‌داداوست
۷۵۲ آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

هم دلم ره می‌نماید هم دلم ره می‌زند　　هم دلم قلاب و هم دل سکهٔ شه می‌زند
هم دلم افغان کنان گویدکه راه من زدند　　هم دل من راه عیاران ابله می‌زند
هم دلمن همچو شحنه طالب دزدان‌شده　　هم دلمن همچو دزدان نیمشب ره می‌زند

گه چو حکم حق دلمن قصد سرهامی‌کند
۷۵۳　گه چو مرغ سر بریده الله الله می‌زند

هم لبان می‌فروشت باده را ارزان کند　　هم دو چشم شوخ مستت رطل راگردان‌کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو　　زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن شود　　هرکرا از جان برآرد عرقهٔ جانان کند
چونک بر کرسی بر آید پادشاه روح او　　چرخ را بر هم دراند غرش را لرزان کند

آنک از حاجت نظر دارد بکاسهٔ هرکسی
۷۵۴　لطف او برگیرد و همکاسهٔ سلطان کند

می‌خرامد آفتاب خوب رویان ره کنید　　رویها را از جمال خوب او چون مه‌کنید
مردگان کهنه را رویش دو صدجان میدهد　　عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
از کف‌آن هر دو ساقی چشم او ولعل او　　هر زمانی می‌خورید و هر زمانی خه کنید
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته‌اند　　قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه‌کنید
نک نشان روشنی در خیمهاتابان شدست　　گوش اسبان را بسوی خیمه و خرگه کنید
آستان خر گهش شهد کهربای‌عاشقان　　عاشقان لاغر تن خود راچو برگ که کنید
در خمار چشم مستش چشمها روشن کنید　　وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید

شاه جانها شمس‌تبریزیست‌و این‌دم‌آن‌اوست
۷۵۵　رخ بدو آرید و خود را جمله مات‌شه کنید

شاه ما از جمله‌شاهان‌پیش‌بودو بیش بود　　زانک شاهنشاه ما هم شاه‌وهم درویش بود
شاه ما از پردهٔ برجان چو خود راجلوه‌کرد　　جان‌مابی خویش شد زیرا که‌شه‌بی‌خویش‌بود
شاه ما از جان‌ماهم دور وهم نزدیک‌بود　　جان ما با شاه ما نزدیک و دور اندیش بود
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود　　گلشن بی‌خار بود و نوش او بی نیش بود
یک صفت ازلطف‌شه آنجا که پرده‌برگرفت　　آب و آتش صلح کرد و گرگ‌دایهٔ‌میش بود
جان مطلق شد زنورش صورتی‌کوجان‌نداشت　　گشت قربان رهش آنکس که‌اوبد کیش بود

نیست می‌گفتیم اندر هست گفت آری بیا
۷۵۶　هست شد عالم ازو موقوف یک آریش بود

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود　　گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه　　علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود
هر درخت و باغ را داده بهاران‌بخششی　　هر درخت تلخ و شیرین آنچ‌می‌ارزد شود
ای‌برادر از رهی این یک سخن را گوش دار　　هر نباتی این نیرزد آنکچون‌سرزد شود

از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود کز خمیرش صورت حسن‌وجمال و خد شود
وانگه آن‌حسن‌وجمالان‌خرج گرددصد هزار تا یکی را خود از آنها دولتی باشد شود
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند لیک بر درگاه شمس‌الدین نباید ردشود
هر که‌اویک‌سجده کردش‌گرچه‌کردش از نفاق در دو عالم عاقبت او خاصهٔ ایزد شود

از جفاها یار ماور ای حریف با وفا

۷۵۷ زانک یاد آن جفاها در ره تو سدشود

وصف‌آن مخدوم می‌کن گرچه‌می‌رنجد‌حسود کین حسودی کن نخواهد گشت ازچرخ‌کبود
گرچه خودنیکو نیاید وصف می از هوشیار چون پی مست از خمار غمزهٔ‌مستش‌چه‌سود
مست آن‌می گرنه‌ای میدو پی دستار و دل چونک دستار و دلت را غمزهای او ربود
گر دو صد هستیت‌باشددر وجودش‌نیست‌شو زانک شاید نیست گشتن از برای آن‌وجود
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش‌او گردخانه جستم‌این دل را که‌اوراخودچه‌بود
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را در یکی کنجی بناله کی خدا اندر سجود
گوش بنهادم که تا خودالتماس وصل‌کیست دیدمش کاندر پی زاری زبان را بر گشود
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو این نهانم آتش است و آشکارم‌آه‌و دود
از برای آنک خوبانرا نجوبی در شکست صد هزاران جویها درجوی خوبی در فزود
می‌شمرد از شه نشانها لیک نامش می‌نگفت در درون ظلمت شب اندر آن گفت‌و شنود
آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او می نگویم گر چه‌نامش هست‌خوش‌بوترزعود
زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر کو در ین شب گوش‌می‌داردحدیثم‌ای‌ودود
سخت می‌آید مرا نام خوشش پیش‌کسی کو بعزت نشنود آن نام او را از جحود
ور بعزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا اندرین عاجز شدست اوبی‌طریق و بی‌ورود
بانگ کردش هاتفی ،تونام آنکس یاد کن غم مخور از هیچ کس در ذکرنامش‌ای‌عنود
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
دل نمی‌یارست نامش گفتن و دربسته ماند تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
با هزاران لابهٔ هاتف همین تبریز گفت گشت بی‌هوش‌وفتاد این دل‌شکستن‌تار‌وپود

چون شدم بیهوش آنگه‌نقش‌شد بر روی‌او

۸۵۸ نام آن مخدوم شمس‌الدین‌درآن‌دریای‌جود

دلمن کار تو دارد گل و گلنار تودارد چه نکو بخت درختی که برو بار تودارد
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم‌شکرا چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
بخدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
تو کیی آنک ز خاکی تو ومن‌سازی و گوبی نه چنان ساختمت من که‌کس اسرار تودارد

ز بلاهای معظم نخورد غم غم — دل منصور حلاجی که سر دار تودارد
چو ملک کوفت دمامه بنه ای‌عقل عمامه — تو مپندار که آن مه غم دستار تودارد
بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی — تو مپندار که روزی همه بازار تودارد
تو از آن روز که زادی هدف‌نعمت ودادی — نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی — همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع روزی جان کن سوی فردوس‌کشان کن — که زهر برگ‌و نباتش شکر انبار تو دارد
نه کدوی سر هر کس می‌راوق تو دارد — نه هر آن دست که‌خارد گل بی‌خارتودارد
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید — که سر و سینهٔ پاکان می از آثارتودارد
خمش ای بلبل جانها که غبارست‌زبانها — که دل و جان سخنها نظر یار تودارد
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
که مه وشمس و عطارد غم دیدار تو دارد

۷۵۹

دلمن‌را ی تو دارد سر سودای تو دارد — رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دلمن دام‌خیالت — گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم — که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند — همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تودارد
گل صد برگ بپیش تو فرو ریخت‌زخجلت — که گمان برد که او هم‌رخ‌رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر — که خطا کرد و گمان برد که بالای تودارد
جگرو جان عزیزان چو رخ زهره فراوان — همه چون ماه گدازان که تمنای‌تو دارد
دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا — اگر از شعله بسوزد نه که‌حلوای‌تو دارد
هله چون دوست بدستی همه‌جای‌نشستی — خنک آن بی‌خبری کو خبر از جای‌تو دارد
اگرم در نگشایی ز ره بام در آیم — که زهی جان لطیفی که تماشای تودارد
بدو صد بام برآیم بدو صد دام‌درآیم — چکنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون‌بمگوشعروبخور خون — که‌جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز شو ای‌دل برشمس الحق‌مفضل
چو خیالش بتو آید که تقاضای‌تو دارد

۷۶۰

خنک آنکس که چو ما شدهمه‌تسلیم‌ورضاشد — گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که‌ازوخاک چو زرشد — بکرم بحر گهر شد بروش باد صباشد
چو شه عشق کشیدش زهمه خلق بریدش — نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده‌پر شد — بنظر های الهی بیکی لحظه کجاشد
دل تو کرد چرابی ببرون زاخر قالب — وگر آن نیست بهر شب بچراگاه چرا شد
خنک آنگه که کند حق گنهت طاعت‌مطلق — خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
۷۶۱ ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار بر آمد چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش همه را بخت فزون‌شد همه را کار بر آمد
ز دوصد روضهٔ رضوان‌ز‌دوصد‌چشمهٔ‌حیوان دوهزاران گل خندان ز دل خار بر آمد
غم چون دزد که در دل همه‌شب‌داردمنزل بکف شحنهٔ وصلش بسر دار بر آمد
ز پس ظلم رسیده همه اومید بریده مثل دولت تابان دل بیدار بر آمد
تن وجان از پس پیری‌زوصالش‌چه‌جوان‌شد همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد

چو صلاح دل ودین را همه‌دیدیت‌بگویید
۷۶۲ که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

بدرد مرده کفن را بسر گور بر آید اگر آن مردهٔ ما را زبت من خبر آید
چه کند مرده و زنده چو ازو یابد چیزی که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید که ز تلخی تو جان راهمه طعم شکر آید
بخور آن راکه رسیدت مهل از بهر ذخیره که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صنعت خوبش بشنو وحی قلوبش همگی نور نظر شو همه ذوق ازنظرآید
مبر اومید که عمرم بشد و یار نیامد بگه آید وی و بیگه نه همه‌در سحر آید
تو مراقب شو و آگه گه و بیگاه که ناگه مثل کحل عزیزی شه مادر بصر آید
چو درین چشم درآید شوداین‌چشم‌چو دریا چو بدریا نگرد از همه آبش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند گهرخود همه گویا همه جویا همگی جانور آید
تو چه دانی توچه‌دانی‌که‌چه‌کانی‌وچه‌جانی که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو سخن گفتن بی لب هله‌خوکن‌چو ترازو
۷۶۳ که نماند لب ودندان‌چوز دنیا گذر آید

خنک آنکس که چو ماشد‌همگی‌لطف‌ورضا شد ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفاشد
ز طرب چون‌طربون‌شدخرد از باده‌زبون‌شد گرو عشق و جنون شد گهر بحرصفا شد
مه و خورشید نظر شد که ازوخاک‌چوزر شد بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه‌خلق بریدش نظر عشق گزیدش همه حاجات رواشد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد

چو زمین بود فلک‌شدهمگی حسن و نما شد
۷۶۴ بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه را از تو چو خاک برآن آب براند که همه شیوهٔ می را دل‌خمار بداند

کف او خار نشاند کف او گل شکفاند همه گلهای نهانی ز دل خار بداند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند
چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

۷۶۵

هله نومید نباشی که ترا یار براند گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو وصبر کن آنجا ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
و اگر بر تو ببندد همه رهها وگذرها ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سرمیش ببرد نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش‌نماند ز دم خود کندش پر تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشید بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت ونیابید مثالش بکی ماند بکی ماند بکی ماند بکی ماند
هله خاموش که بی گفت‌ازین می‌همگان‌را
بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

۷۶۶

خضری که عمر زابت بکشد دراز گردد در مرگ بر خورنده ابدا فراز گردد
چو نظر کنی ببالا سوی آسمان اعلا دو هزار در ز رحمت زبهشت بازگردد
چو فتاد سایهٔ تو سوی مفسدان‌مجرم همه جرمهای ایشان چله و نماز گردد
چو رکاب مصطفایی سوی عفوروی آرد دو هزار بولهب هم خوشو پر نیاز گردد
چو دودست همچو بحرت‌بکرم‌گهرفشان‌شد رخ چون زرم رز آرد که بگرد گاز گردد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی چه عجب که‌نیم حبه ز کفت رکاز گردد
دو هزار جان ودیده زفزع عنان کشیده چو صلای وصل آید گه ترک تاز گردد
همه زهر دین ودنیازتوشهد و نوش آمد غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
همه دامن تو گیرد دل واین‌قدرنداند که بگرد شیر آهو بصد احتراز گردد
در وصل چون ببستی و بلامکان نشستی ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
خمش و سخن رها کن جز اله را تو لاکن
بفنا چو ساز گیری همه کار ساز گردد

۷۶۷

صنما ، جفا رها کن کرم این روا ندارد بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلک فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم ز غمت کنون دلمن خبر از صبا ندارد
برخان چون زر من ببر چو سیم خامت بزر او ربوده شد که‌چو تو دلربا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در تو بگو بهر کی آید که سر شما ندارد

همه عمر اینچنین‌دم نبدست شادو خرم بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
به ازین چه شادمانی که توجانی و جهانی چه غمست عاشقان را که جهان بقاندارد
برویم مست امشب بوثاق آن شکر لب چه ز جامه کن گریزد چو کسی‌قبا ندارد
بچه روز وصل دلبر همه خاک می‌شود زر اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد
بچه چشمهای کودن شود از نگار روشن اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد

هله من خموش کردم برسان دعاوخدمت

۷۶۸ چه کند کسی که در کف بجز ازدعا ندارد

چمنی که جمله گلها بپناه او گریزد که درو خزان نباشد که درو گلی‌نریزد
شجری خوش و خرامان بمیانهٔ بیابان که کسی بسایهٔ او چو بخفت‌مست خیزد
فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها که زحل نیارد آنجا که بزهره بر ستیزد

گهری لطیف کانی بمکان لا مکانی

۷۶۹ بویست اشارت دل‌چو دو دیده اشک بیزد

چه توقفست زین پس همه کاروان روان‌شد نگردد شتر با شتر که بیا که‌ساربان‌شد
ز چپ وزراست بنگر بقطارهای بی مر پی روز همچو سایه بطریق آسمان شد
نه زلا مکان رسیدی همه‌چیز از آن کشیدی دل تو چرا نداند بخوشی بلامکان شد
همه روز لعب کردی غم خانه‌خود نخوردی سوی‌خانه باید اکنون‌دژم و کشان‌کشان شد

تو بخنده خنده اولی که روان شوی‌بمولی

۷۷۰ کرمش روا ندارد بکریم بد گمان شد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم چو شراب سر کش تو بلب و سرم‌نیامد
چه عجب که دردلمن گل و یاسمن بخندد که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیت مراد خود را دوسه روز ترک کردم چه مراد ماند زان پس که میسرم‌نیامد
دو سه روز شاهیت را چوشدم غلام وچاکر بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت بر پر ز مسافران گردون چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان چه همای ماند و عنقا که برابرم‌نیامد

برو ای تن پریشان تو وآن دل پشیمان

۷۷۱ که زهر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

هله عاشقان بکوشید که‌چوجسم‌وجان‌نماند دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان بآب‌حکمت ز غبارها بشویید هله تا دوچشم حسرت سوی‌خاکدان‌نماند
۵ که‌هرچه‌در جهانست نه‌که‌عشق‌جان آنست جز عشق هرچه بینی همه‌جاودان‌نماند

عدم تو همچو مشرق اجل تو همچومغرب سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق رابجنبان پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تومبین جهان زبیرون که جهان درون دیده ست چو دودیده را ببستی ز جهان جهان نماند
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها تو ز بام آب می‌خور که چو ناودان نماند
تو زلوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش
۷۷۲ چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

صنما سپاه عشقت بحصار دل در آمد بگذر بدین حوالی که جهان بهم بر آمد
بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
بپلنگ عزت تو بنهنگ غیرت تو بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد
بحق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی که برو وظیفهٔ تو ابدا مقرر آمد
که‌خلیل حق‌که‌دستش همه سال بت شکستی بخیال خانهٔ تو شب و روز بتگر آمد
تو مپرس حال‌مجنون که زدست رفت لیلی تو مپرس حال آرز که خلیل آزر آمد
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
چه خوش‌است‌داغ عشقت‌که زداغ‌عشق‌هرجان ز خراج و عشر و سخره ابدا محرر آمد
بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب که غبار از سواری حسن و منور آمد
ز حجاب گل دلا تو بجهان‌نظاره‌ای کن که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
دو سه‌بیت ماندباقی تو بگو که‌ازتوخوشتر
۷۷۳ که ز ابر منطق تو دل و سینه‌اخضرآمد

سحری چو شاه خوبان بوثاق مادر آمد بمثال ساقیان او بسبو و ساغر آمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم که هزار موج باده بدماغ من بر آمد
بگشاد این دماغم پر و بال بی‌نهایت که بآفتاب ماند که بماه و اختر آمد
بمبارکی و شادی چو جمال او بدیدم
۷۷۴ ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد

بمیان دل خیال مه دلگشا درآمد چو نه راه‌بود و نی در عجب‌ازکجادرآمد
بت و بت‌پرست و مؤمن همه‌درسجودرفتند چو بدان جمال و خوبی بت خوش‌لقا در آمد
دل آهنم چو آتش چه خوش‌است‌درمنارش نه که آینه شود خوش چو درو صفا درآمد
بچه نوع شکر گویم که شکرستان‌شکرم ز در جفا برون شد ز در وفا در آمد
همه جورها وفاشد همه تیرگی صفا شد صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه نقشها برون شد همه بحرآب‌گون شد همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
همه خانها که آمد در آن بسوی دریا چو فزود موج دریا همه خانهادرآمد

همه خانها یکی شد دو مبین بآب بنگر — که جدا نیند اگر چه که جدا جدا درآمد

همه کوزها بیارید همه خنبها بشویید

۷۷۵ که رسید آب حیوان و چنین‌سقا در آمد

هله هش دار که در شهر دو سه طرارند — که بتدبیر کلاه از سر مه بر دارند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند — که فلک را بیکی عربده درچرخ آرند

سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند — ساقیانند که انگور نمی افشارند

یار آن صورت غیبند که جان‌طالب اوست — همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

صورتی اند ولی دشمن صورتها اند — در جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران بدرانندو بلب می‌خندند — دشمن همدگرند و بحقیقت یارند

خر فروشانه یکی با دگری در جنگند — لیک چون وا نگری متفق یک کارند

همچو خورشید همه روز نظر می‌بخشند — مثل ماه و ستاره همه شب سیارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود — روز گندم دروند ار چه بشب جوکارند

دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان — سرورانند که بیرون ز سر و دستارند

شکرانند که در معده نگردند ترش — شا کرانند و از آن یار چه برخوردارند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو — زانک این مردم دیگر همه مردم‌خوارند

بس کن و بیش مگو گرچه‌دهان برسخنست

۷۷۶ زانک این حرف و دم و قافیه هم‌اغیارند

عاشقان بر درت از اشک چو باران‌کارند — خوش بهر قطره دوصدگوهر جان برد!رند

همه از کار از آن روی معطل شده‌اند — چو از آن سر نگری موی بمو درکارند

گر چه بی دست و دهانند‌درختان‌چمن — لیک سر سبز و فزاینده و دودی خوارند

صد هزارند و لیکن همه یک نور شوند — شمعها یک صفتند ار بعدد بسیارند

نورهاشان بهم اندرشده بی‌حدوقیاس — چون بر آید مه تو جمله بتو بسپارند

چشمهاشان همه وامانده در بحر محیط — لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند

ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری — که بلشکر گهشان مور نمی آزارند

هست اندر پس دل واقف ازین جاسوسی — کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند

بی کلیدیست کچون حلقه زدر بیرونند — ور نه هر جزو از آن نقدهٔ کل‌انبارند

این بدن تخت شه و چار طبایع پایش — تاجداران فلک تخت بتو نگذارند

شمس تبریز اگر تاج بقا می‌بخشد

۷۷۷ دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

ای خدایی که چو حاجات بتو برگیرند — هر مرادی که بودشان همه‌در بر گیرند

جان و دل را چو بپیک در تو بسپارند — جان باقی خوش شاد معطر گیرند

بندگانند ترا کز تو تویشان مقصود پای در راه تو بنهند و کم سرگیرند
ترک این شرب بگویند درین‌روزی چند عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند چو مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین جان و دل زفت کنندو تن لاغر گیرند
بس این لکلک گفتار رها کن پس ازین
تا سخنها همه از جان مطهرگیرند

۷۷۸

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم‌هر نفسی عیب مکن گر برفت از دل تو از دلمن می‌نرود
بوالحسن گفت حسن راکه‌ازین خانه برو بوالحسن نیز در افتاد و حسن می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین ز پی شعلهٔ شمع تا نسوزد پر و بالش ز لگن می‌نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می‌پرند بلبل از واسطهٔ گل ز چمن می‌نرود
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد وز امید نظر دوست ز تن می‌نرود
زن ز شوهر ببرد چون بتو آسیب‌زند مرد چون روی تو بیند سوی زن می‌نرود
جان منصور چو در عشق توش‌دار زدند در رسن کرد سر خود ز رسن می‌نرود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای‌تو یمن از پی تربیت تو ز یمن می‌نرود
چون خیال شکن زلف تو دردل‌دارم این شکسته دلم از عشق شکن می‌نرود
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند جان عاشق بسوی گور و کفن می نرود
حیلها دانم و تلبیسک و کژبازیها
جان ز شرم تو بتلبیس وبفن‌می‌نرود

۷۷۹

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد همه شب دیدهٔ من بر فلک‌استاره شمرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی خسته‌ای را که دل و دیده بدست‌تو سپرد
نه بیکبار نشاید در احسان بستن صافی ار می ندهی کم زیکی جرعهٔ درد
همه انواع خوشی حق‌بیکی حجره نهاد هیچ کس بی تو در آن‌حجره‌ره راست نبرد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد
آستینم ز گهرهای نهانی پر‌دار آستینی که بسی اشک ازین دیده سترد
شحنهٔ عشق چو افشرد کسی را شب‌تار ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد
دل آواره اگر از کرمت باز آید قصهٔ شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند سرد سیرست جهان آمد و یک یک‌بفسرد
خون ما در تن‌ما آب حیاتست‌وخوش‌است چون برون آید از جای ببینش‌همه ارد

مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار
تا وی اطلس بودآن‌سوی‌و درین جانب برد

۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد — آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه — هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
آنچ از عشق کشید این دلمن که نکشید — وانچ در آتش کرد این دلمن عود نکرد
گفتم این بنده نه‌در عشق گرو کرد دلی — گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر — آنچه پشه بدماغ و سر نمرود نکرد
گر چه آن لعل لبت عیسی رنجورانست — دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیر افکن تو خسته‌نشد — زانک جز زلف خوشت راز ره و خود نکرد
نمک و حسن جمال تو که رشک‌چمن است — درجهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
هین خمش باش که گنجیست غم یارولیک
وصف آن گنج جزین روی زر اندود نکرد

۷۸۱

در دلم چون غمت ای سروروان برخیزد — همچوسرواین تن من‌بی‌دل و جان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تومن محوبهم — چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
چون رسد سنجق تو در ستمستان‌جهان — ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
بر حصار فلک ار خوبی تو جمله برد — از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
بگذر ازباغ جهان یک سحر ای‌رشک بهار — تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاک خمیدست ازین بار گران — ز سبک روحی تو بار گران‌برخیزد
من چو از تیر توم بال وپرم‌ده بپران — خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
رمه‌خفتست‌وهمی‌گرددگرگ از چپ و راست — سگ ما بانگ زند تا که‌شبان بر خیزد
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان — آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
این مجابات مجیرست درآن قطعه‌که‌گفت
بر سر کوی تو عقل از سر جان‌برخیزد

۷۸۲

خبرت هست که در شهرشکر ارزان شد — خبرت هست که دی گم شدوتابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل درباغ — زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل زسفر باز رسید — در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ‌درخت — مژدهٔ نو بشنید از گل و دست افشان‌شد
خبرت هست که جان‌مست شد ازجام بهار — سر خوش و رقص‌کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد — خبرت هست که گل خاصبک دیوان‌شد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه — شحنهٔ عدل بهار آمد او پنهان شد
بستدند آن صنمان خط عبوراز دیوان — تا زمین سبز شد وبا سرو با سامان شد

شاهدان چمن ار پار قیامت کردند هر یک امسال بزیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده‌اند کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده غنچهٔ طفل‌چو عیسی‌فطن‌وخط خوان شد
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب‌گرفت باز آن باد صبا باده ده بستان شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی باغها آینهٔ سر دل ایشان شد
آنچ بینی تو زدل جوی ز آیینه مجوی آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
مردگان چمن از دعوت‌حق زنده شدند کفرها شان همه از رحمت حق ایمان شد
باقیان در لحدند و همه جنبان شده‌اند زانک زنده نتواند گرو زندان شد
گفت بس‌کن‌که‌من‌این‌را به از این شرح کنم من دهان بستم کو آمد و پایندان شد
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام
گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

۷۸۳

ای دریغا که حریفان همه سربنهادند بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده و تندی و ناسازی‌چیست نه همه همره و هم قافله و هم‌زادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم تو بده داد دل من دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی ای خراب از می تو هر کی‌درین بنیادند
ای خدا رحم کن آنرا که مرا رحم نکرد بصفات تو که در کشتن من استادند
بی خودم کن که از آن‌حالتم آزادیهاست بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ‌دل ماه رویان سماوات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سر تا سر شیرینند خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
چون همه بازنظر از جز شه دوخته‌اند گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
همه لب بر لب معشوق چو نی‌نالانند دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
گر فقیرند همه شیر دل و زر بخش اند این فقیران تراشنده همه خرادند
خود از آنکس که تراشیده‌ترازو بتراش دگران حیله گر و ظالم و بی فریادند
رو ترش کرده چرایی که خریدارم‌نیست عاشقانند ترا منتظر میعادند
تن زدم لیک دلم نعره زنان می‌گوید بادهٔ عشق تو خواهم‌که دگرها بادند
شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موم‌اند اگر پولادند

۷۸۴

عید بگذشت و همه‌خلق سوی کار شدند زیرکان از پی سرمایه ببازارشدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو فقها سوی مدارس پی تکرار شدند

همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه‌شدند همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست‌وپاشان‌توشکستی‌چونه‌پاماندو نه دست پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
صدقات شه ما حصهٔ درویشانست عاشقان حصه بر آن رخ و رخسارشدند
ما چو ورشید پرستان همه صحراکوبیم سایه جویان چو زنان در پس دیوارشدند
تو که در سایهٔ مخلوقی و او دیواریست ور نه ز اسیب اجل‌چون همه مردارشدند
جان چه کار آید اگر پیش توقربان نشود جان کنون شد که چو منصور سوی‌دار شدند
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند
۷۸۵ مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند

ما نه زان محتشمانیم که ساغرگیرند و نه زان مفلسکان که بز لاغرگیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
تا امیدان که فلک ساغر ایشان بشکست چو بینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنک زین جرعه کشد جمله جهانش‌نکشد مگر او را بگلیم از بر ما بر گیرند
هر کی او گرم شد اینجا نشودغرهٔ کس اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
در فروبند و بده باده‌که آن وقت رسید زرد رویان ترا که می احمرگیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافرگیرند
آب ماییم بهر جا که بگرددچرخی عود ماییم بهر سور که مجمرگیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی‌مه روییست که ز نور رخش‌انجم همه زیور گیرند
ز احتراقات و زتربیع و نحوست برهند اگر او را سحری گوشهٔ چادر گیرند
تو دورای و دودلی ودل‌صاف آنهاراست که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطارد که درین مجلس‌عشق
۷۸۶ حلقهٔ زهره بیانت همه تسخر گیرند

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند گر ره قافلهٔ عقل زند تا بزند
آنک نقل و می او درره صوفی‌نقدست رسدش گر بنظر گردن فردا بزند
گر پراکنده دلی دامن دل گیرکه دل خیمهٔ امن و امان بر سر غوغابزند
عمری باید تا دیو ازو بگریزد احمدی باید تا راه چلیپا بزند
در هر آن کنج دلی که غم‌تو معتکفست نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند
عارفا بهر سه نان دعوت جانرا مگذار تا سنانت چو علی در صفت‌هیجابزند
زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم خیز تاجان تو بر عیش و تماشابزند
کف حاجت بگشا جام الهی بستان تا شعاع می جان بر رخ سیمابزند
رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد که کف شق قمر بر مه بالا بزند

بر سرت بر دود و عقل دهد مغزترا — عقل پر مغز توپا بر بر سر جوزابزند
خواجه بر بند دو گوش و بگریزاز سخنم — ور نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و از طالع شیر افکن من — کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند

هین خمش باش که نور توچوچوبردلهازد
۷۸۷ نور محسوس شود بر سرو بر پا بزند

آنچ روی تو کند نور رخ‌خور نکند — وانچ عشق تو کند شورش محشرنکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود — هر کی داند لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طرهٔ تو مشک دگر دم نزند — چون رسد پر تو تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت — که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
تاب آن حسن که در هفت فلک‌گنجانیست — جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
دل ویران که در گنج هوای ابدیست — رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن‌چیز — که دلارام بیک غمزه میسر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن‌توبه‌شکن — هر کی بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
قیمت فهم منست این نبود قیمت عشق — جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند
یارب ارصبر نیابد ز تودل زاتش عشق — تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند

گر چه با خاک برابر کند او قالب ما
۷۸۸ خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه‌کند — آه کان بلبل جان بی گل‌و بستان‌چه‌کند
آنک از نقد وصال تو بیک جو نرسید — چوگه عرض بود بر سر میزان چه کند
آنک بحر تو چو خاشاک بیکسوش افکند — چو بجویند ازو گوهر ایمان چه کند
نفس گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد — در تماشاگه جان صورت بی‌جان‌چه کند
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری‌نیست — دل تشنه لب من در شب‌هجران‌چه‌کند
دست و پا و پر و بال دلمن منتظرند — تا که‌عشقش‌چه کند عشق جزاحسان‌چه‌کند
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار — وانک او پای ندارد که خیزان چه کند
آنک بر پردهٔ عشاق دلش زنگله‌نیست — پردهٔ زیر و عراقی و سپاهان‌چه کند
آنک از بادهٔ جان گوش وسرش‌گرم نشد — سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
آنک چون‌شیر نجست ازصفت‌گرگی‌خویش — چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند
گر چه فرعون بدر ریش مرصع دارد — او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
آنک او لقمهٔ حرص است بطمع خامی — او حدیث چو در موسی عمران چه کند
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو — بی دل جمع دو سه حرف‌پریشان‌چه‌کند

شمس تبریز توی صبح شکر ریز توی
۷۸۹ عاشق روز بشب قبلهٔ پنهان چه کند

از دلم صورت آن خوب ختن می‌نرود چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر گر برفت از دل تو از دلمن می‌نرود
همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند بلبل بی دل یکدم ز چمن‌می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین که مقیم لگنست تن او تا بنسوزد ز لگن می‌نرود
بوالحسن گفت حسن را که ازین‌خانه‌برو بوالحسن نیز درافتاد و حسن می‌نرود
رسن دوست چو در حلق دلم‌افتادست لاجرم چنبر دل جز بر سن می نرود

۷۹۰

مرغ جان از قفص قالب من‌سیر شدست
وز امید نظر دوست ز تن می‌نرود

واقف سر مد تا مدرسهٔ مشق‌گشود فرقیی مشکل چون عاشق و معشوق‌نبود
جز قیاس ود وران‌هست طرق‌لیک‌شدست بر او الوالفقه و طبیب و متنجم مسدود
اندرین صورت و آن صورت بس‌فکرت تیز از پی بحث و تفکر یدبیضابنمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست رو بجامع چو نهادند دو صد فرق‌فزود
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد آنچ محدود بد آن محو شد ازنامحدود
محو سکرست پس محو بود صحو یقین شمس عاقب بود ار چند بود ظل‌ممدود
این از آنست که یطوی بزبان لا یحکی زانک اثبات چنین نکته بودنفی وجود
این سخن فرع وجودست وحجابست‌زنفی کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص بهل این را که نگنجدنه ببحث‌ونه‌سرود
تو پس این را بهلی لیک ترا آن نهلد جان ازین قاعده نجهد بقیام و بقعود
جان قعود آرد آنش بکشد سوی‌قیام جان قیام آرد آنش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دو گانه‌ست که از وی برهی بسلام و بتشهد نرهد جان ز شهود
نه بتحریمه در آمد نه بتحلیله رود نه بتکبیره ببست و نه سلامش بگشود
مگس روح در افتاد درین دوغ ابد نه مسلمان و نه ترساو نه گبر و نه‌جهود
هله می‌گو که سخن‌پر زدن آن مگس است پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود

۷۹۱

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

این کبوتر بچه هم‌عزم هوا کردوپرید چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
آی مراد همه عالم چه فرستاد رسول که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت بدرد جامهٔ تن را چو چنان نامه‌رسید
چه کمندست که پر می‌کشد این‌جانها را چه ره است‌آن‌ره پنهان که از آن‌راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ که در آن تنگ قفص جان توبسیارطپید
لیک درخانهٔ بی‌در تو چو مرغی‌بی پر این کند مرغ هوا چونک بچستی‌افتید

بی قراریش گشاید در رحمت آخر بر در و سقف همی کوب پراینست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره وا گشتن که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
همین خرامان رو در غیب سوی پس منگر فی امان الله کانجا همه سودست و مزید
هله خاموش برو جانب ساقی وجود
که می پاک ویت داد درین جام پلید

۷۹۲

هله پیوسته سرت سبزو لبت خندان‌باد هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند همه سر زیر و سیه کاسه‌و سرگردان‌باد
چونک سر زیر شود توبه کند باز آید نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهان سایهٔ دولت او بر همگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد مصطفی بر ره حق تا باید رهبان باد
آن خیال خوش او مشعلهٔ دلها باد وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر دل چون شیشهٔ ما هم قدح ایشان‌باد
شمس تبریزی توی واقف اسراررسول
نام شیرین تو هر گم شده رادرمان‌باد

۷۹۳

هست مستی که مرا جانب میخانه برد جانب ساقی گل چهرهٔ دردانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
نعل آنست که بوسه‌گه او خاک بود لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
جان سپاریم بدان‌بادهٔ جان دست‌نهیم پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش
تا چرا بند چنان موسی سر شانه‌برد

۷۹۴

هر کی از حلقهٔ ما جای دگر بگریزد همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
زان خورد خون‌جگر عاشق‌زیرا شیراست شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی‌بود و جور دلارام شکر طوطیی دید کسی کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که بهر باد مخالف برود دزد شب باشد کز ... قمر بگریزد
هر سری را که خداخیره و کالیوه‌کند صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
وانک واقف‌بوداز مرگ‌سوی مرگ گریخت سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد
چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد مرد آنکس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
بس کن و صید مکن آنک نیرزد بشکار
که خیال شب و شب هم زسحر بگریزد

۷۹۵

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد سوی زنگی شب از روم لوایی برسد

ببرهنه‌شدهٔ عشق قبایی بدهند وز شکر خانهٔ آن دوست نوایی برسد
این همه کاسهٔ زرین ز بر خوان فلک بهر آنست که یک روز صلایی برسد
بره و خوشهٔ گردون ز برای خورش است تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
عاشقانرا که جزین عشق غذایی دگرست کاسهٔ کدیهٔ ایشان بابایی برسد
نو خرانی که رهیدند ز بازار کهن کهنهٔ کاسد ایشان ببهایی برسد
مه پرستان که ستاره همه‌شب می‌شمرند آخر این کوشش و اومید بجایی برسد
رو ترش کرده چو ابری که بباریدجفا از وفا رست جفا هم بوفایی برسد
آنک دانست یقین مادر گلهاخارست همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
خضری گرد جهان لاف زد از آب‌حیات تا بگوش دل ما طبل بقایی برسد
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری چون ز گل دور شود آب صفایی‌برسد
دل خود زین‌دو دلان‌سردکن وپاک بشوی دل خم شسته شود چون بسقایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست ناسزا گفت که‌تا جان بسزایی برسد
یار چون سنگدلان خانهٔ ما را بشکست تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین‌را
گسترد سایهٔ دولت چو همایی برسد

۷۹۶

وای آن دل که بدو از تو نشانی‌نرسد مرده آن تن که بدو مژدهٔ جانی‌نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد هیچ از مطبخ توکاسه و خوانی نرسد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش‌نرود همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بود برندهد جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوارمسیح تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیندهرگز از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
غفلت مرگ زد آنرا که‌چنان خشک‌شدست از غم آنک ورا تره نباتی نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسد
هر حیاتی که زنان رست همان نان طلبد آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

۷۹۷

ز اول روز که مخموری مستان باشد شیخ را ساغر جان درکف دستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص‌کنیم اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
تا ابد این رخ خورشید سحر درسحرست تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی تا چنین شش جهت از نور تورخشان‌باشد
بندهٔ عشق تو در عشق کجا سرد شود چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد

تو رضای دل او جو اگرت دل باید دل او چون طلبد آنک گرانجان باشد
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
گلخنی را چو ببینی بدل و روی سیاه هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

۷۹۸

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی‌است چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که درآید در دل جای دریا و گهر سینهٔ تنگی نبود
ساحل نفس رها کن بتک دریا رو کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هر دو جهان جمله ز آیینهٔ عشق بنماید چو که بر آینه زنگی نبود
کار روبه نبود عشق که هر روبه را
حملهٔ شیر نر و کبر پلنگی نبود

۷۹۹

سفرهٔ کهنه کجا در خور نان تو بود خر مگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
در زمانی که بگویی هله هان‌تان‌چه‌کمست کو زبانی که مجابات زبان تو بود
گر سیه روی بود زنگی وهندوی‌توست چه غمست از سیهی چونک از آن‌تو بود
ببری در خم خویش وخوشویک رنگ کنی تا همه روح بود فر و نشان توبود
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن در مقامی که عطاها و امان تو بود
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست چشم روشن نفسی کان ز جهان‌تو بود
دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود
سگ بهر سو که چخد نعره بکوی تو زند شیر گیرش که بود تا که زیان تو بود
هین صبوحست بده می که همه مخموریم تا که جان یکنفسی مست ضمان تو بود
در قدح در نگری زود فرح بخش شود گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
سر و پا مست شود هر چه توخواهی‌بشود برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
هله درویش بخور نک قدح زفت رسید سست بودن چه بود چونک اوان توبود
هله امروز نشستیم بعشرت تا شب چه کم آید می و مطرب چوبیان‌توبود
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر چو برین خاک نشستی همه آن تو بود
می او خورهمه اوشو سر شش گوش‌مباش
مطلب که دو سه خرگوش کشان تو بود

۸۰۰

گر نخسبی ز تو اضع شبکی جان‌چه شود ور نکوبی بدرشتی در هجران‌چه شود
ور بیاری و کریمی شبکی روز آری از برای دل پر آتش یاران چه شود

ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت همه عالم گل‌واشکوفه و ریحان چه شود
آب حیوان که نهفته‌ست ودرآن‌تاریکیست پر شود شهر و کهستان‌و بیابان چه شود
ور بپوشند و بیایند یکی خلعت نو این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان‌چه‌شود
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی تا شود گوشهٔ هر سینه چو میدان‌چه‌شود
دل ماهست پریشان تن تیره شده‌جمع صاف اگر جمع شود تیره پریشان‌چه شود
بترازو کم از آنیم که مه با ما نیست بهرما گر برود ماه بمیزان‌چه‌شود
چون عزیز و خر او را بدمی جان‌بخشید گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه‌ایست گر نباشد قدمش بر که لبنان چه‌شود

هین خمش باش‌و بیندش از آن‌جان غیور

۸۰۱

جمع شو گر نبود حرف پریشان چه‌شود

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید دولتی هست حریفان سر دولت خارید
چو شکر یک‌دل و آغشتهٔ این شیرشوید که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید که امیران دو صد خرمن و صدانبارید
با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید در چنین معصرهٔ غوره چرا افشارید
دست در دامن همچون گل وریحانش‌زنید نه که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون ره خانه ندانید که زادهٔ‌وصلید چون سره و قلب‌ندانید کزین بازارید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیرکنید چو لب نوش وفا جمله شکر می‌کارید
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
ساقیان باده بکف گوش شما می‌پیچند گرد خمخانه بر آیید اگر خمارید
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید

شمس تبریز در آمد بعیان عذر نماند

۸۰۲

دیدهٔ روح طلب را برخش بسپارید

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید می‌خرامد چو دو صد تنگ شکر باردهید
جان بدان عشق سپارید وهمه روح‌شوید وز پی صدقه از آن رنگ بگلزار دهید
جمع رندان وحریفان همه یک‌رنگ‌شدیم گرویها بستانید و ببازار دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری این قدح را ز می شرع بکفار دهید
اول این سوختگان را بقدح دریابید واخر الامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
در کمینست خرد می‌نگرد از چپ‌وراست قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هر کی جنس است برین آتش عشاق‌نهید هر چه نقدست بسر فتنه اسراردهید

کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید — خویش را زود بیکبار بدین کار دهید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس — سر و دستار بیک ریشهٔ دستار دهید
جانها را بگذارید و در آن حلقه روید — جامها را بفروشید و بخمار دهید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم — پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
حاشلله که بتنجامه طمع کرده بود — آن بهانه ست دل پاک بدلدار دهید
طالب جان صفا جامه چرا می‌خواهد — وانک برده‌ست تن و جامه بایثار دهید
عنکبوتیست ز شهوت که ترا پرده کشد — جامه و تن زر و سر جمله بیکبار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی
شمس تبریز کزو دیده بدیدار دهید

۸۰۳

بر سر کوی تو عقل از سر جان‌برخیزد — خوشتر از جان چه‌بود از سر آن بر خیزد
بر حصار فلک ار خوبی تو حمله برد — از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یک‌سحرای رشک بهار — تا ز گلزار و چمن رسم‌خزان برخیزد
پشت افلاک خمیدست ازین باغ گران — ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توم بال و پری‌بخش‌مرا — خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
رمه خفتست همی گردد گرگ‌ازچپ‌و راست — سگ ما بانگ بر آرد که شبان بر خیزد
من گمانم تو عیان پیش تومن‌محو بهم — چون عیان جلوه‌کند چهره گمان‌برخیزد
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان — آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
این مجابات مجیر است در آن‌قطعه‌که‌گفت
بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خیزد

۸۰۴

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند — این دل خستهٔ مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینندبخواب — ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما — ساقیان دست تو گیرند و بمهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند — عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی — آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند — بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه‌ای گر ز تو در عالم علوی برسد — قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند
گر بدین عاشق دلسوختهٔ مسکینی — شکری زان لب چون لعل بدخشان‌آرند
جان و دل هر دو فدای شکرستان‌توباد — آب حیوان چو از آن چاه زنخدان‌آرند
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی
باش تا قوت تو از روضهٔ رضوان آرند

۸۰۵

یارب این بوی که امروز بما می‌آید — ز سرا پردهٔ اسرار خدا می‌آید

بوستان را کرمش خلعت نو می‌پوشد خستگانرا ز دوا خانه دوا می‌آید
در نمازند درختان و بتسبیح طیور در رکوعست بنفشه که دو تا می‌آید
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد که ز مستی نشناسد که کجا می‌آید
از یکی روح درین راه چو رو واپس کرد اصل خود دید ز ارواح جدا می‌آید
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست بوی او یافت کزو بوی وفا می‌آید
مست او گشت از آن رو همگان مست و یند خوش لقا گشت کزان ماه لقا می‌آید
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم که شکر رشک برد زانچ مرا می‌آید
زان دلیرست که باشیر ژیان رو کردست زان کریمست که از گنج عطا می‌آید
آنک سر مست نباشد بر مد از مردم تا نگویند کزو بوی صبا می‌آید
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری
که ز سنبوسه ترا بوی گیا می‌آید

۸۰۶

یارب این بوی خوش از روضهٔ جان می‌آید یا نسیمیست کزان سوی جهان می‌آید
یارب این آب حیات از چه وطن می‌جوشد یارب این نور صفات از چه مکان می‌آید
عجب این غلغله از جوق ملک می‌خیزد عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد چه صفیرست که دل بال زنان می‌آید
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تتقیست ماه با این طبق زر بنشان می‌آید
چه شکارست که این تیر قضا پرانست ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست کانک از دست بشد دست زنان می‌آید
از حصار فلکی بانگ امان می‌خیزد وز سوی بحر چنین موج گمان می‌آید
چشم اقبال باقبال شما مخمورست این دلیلست که از عین عیان می‌آید
برهیدیت ازین عالم قحطی که درو از برای دو سه نان زخم سنان می‌آید
خوشتر از جان چه بود جان برود باک مدار غم رفتن چه خوری چون به از آن می‌آید
هر کسی در عجبی و عجب من اینست کو نگنجد بمیان چون بمیان می‌آید
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم
خود بیان را چه کنی جان بیان می‌آید

۸۰۷

لحظه‌ای ، قصه کنان قصهٔ تبریز کنید لحظه‌ای قصهٔ آن غمزهٔ خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع زلف او گر بفشانید عبر بیز کنید
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود گر چه مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها بر گیرید صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

۸۰۸

شمس تبریز که خورشید یکی ذرهٔ اوست
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید

عید بگذشت و همه خلق سوی کارشدند همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان‌توشکستی چونه‌پاماندونه‌دست پر گشادند و همه جعفر طیار شدند

۸۰۹

اهل دینار کجا امت دیدار کجا
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید
نقشهای فسرده بیخبر وار مرده ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهرآید
گوشهاشان ز گوشش اهل افسانه گردد چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید
نقش گرمابه بینی هر یکی مست ورقصان چون معاشر که گه گه در می احمر آید
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه زیشان کز هیاهوی و غلغل غرهٔ محشر آید
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند نقش از آن گوشه‌خندان سوی این‌دیگرآید
لیک گرمابه بان را صورتی در نیابد گر چه صورت ز جستن درکر ودرفر آید
جمله گشته پریشان او پس و پیش‌ایشان ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
گلشن هر ضمیری از رخش پرگل آید دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشتن تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم چونک آن ماه یکدم مست در محضرآید
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید
کم کند از لقاشان بفشرد نقشهاشان گم شود چشمهاشان گوشهاشان کر آید
باز چون رو نماید چشمها بر گشاید باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
رو بگلزار و بستان دوستان‌بین ودستان در پی این عبارت جان بدان معبرآید

۸۱۰

آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا
کلک آن کی نویسد گرچه در محبرآید

باز شیری با شکر آمیختند عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت هم علی و هم عمرآمیختند
بر یکی تختند این دم هردو شاه بلک خود در یک کمر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید هم فرشته با بشرآمیختند
هم زبان همدگر آموختند بی نفور این دو نفرآمیختند .

نفس کل و هر چه زاد از نفس کل همچو طفلان با پدر آمیختند
خیر و شر و خشک وتر زان‌هست‌شد کز طبیعت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان کین نظر با آن نظر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی تنم
۸۱۱ **شمع وارش با شرر آمیختند**

آن شکر پاسخ نباتم می‌دهد وانک کشتستم حیاتم می دهد
آنکه در دریای خونم غرقه کرد یونس وقتم نجاتم می‌دهد
در صفات او صفاتم نیست شد هم صفا و هم صفاتم می‌دهد
رخت را برد و مرا درویش کرد نک ز یاقوتش زکاتم می دهد
اسب من بستد پیاده مانده‌ام وز دو رخ آن شاه ماتم می‌دهد
کوه طور از شاهماتش پاره شد من کم از کاهم ثباتم می‌دهد
ماه عید روز وصلش خواستم از شب هجران براتم می دهد
چون برون از شش جهت‌بدگنج عشق
۸۱۲ **زان جهت بی این جهاتم می‌دهد**

خنبهای لا یزالی جوش باد باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد حلقهای عشق تو در گوش باد
دوش گفتم ساقیش را هوش دار ساقیش گفتا مرا بیهوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب در دو عالم بانگ نوشانوش‌باد
عقل کل کو راز پوشاند همی مست باد و راز بی روپوش باد
هر سحر همچون سحرگه بی‌حجاب آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریز ار چه پشتش‌سوی ماست
۸۱۳ **صد هزاران آفرین بر روش باد**

موشکی صندوق را سوراخ کرد خواب گربه موش را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را همچنان کان مردک طباخ کرد
گربه را و موش را آتش زنیم
۸۱۴ **در تنوری کاتشش صد شاخ کرد**

بار دیگر یار ما هنباز کرد اندک اندک خوی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد چشم خود بر یار دیگر باز کرد
هردم از جورش دل آرد نوخبر غم دل ترسنده را غماز کرد
رو ترش کردن بر ما پیشه‌ساخت یک بهانه جست و دست انکاز کرد
ای دریغا راز ما با همدگر کو دگر کس را چنین همرازکرد

ای دل از سر صبر را آغاز کن زانک دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید کین بد اندیشی مکن او ازان ماست بر ما ناز کرد
می‌دهد چون مه صلاح‌الدین ضیا
کار غنون را زهرهٔ جان سازکرد ۸۱۵

شهر پر شد لولیان عقل‌دزد هم بدزدد هم بخواهد دست‌مزد
هر که بتواند نگه دارد خرد من نتانستم مرا باری ببرد
گرد من می‌گشت یک لولی پریر همچنیم برد کلی کرد و مرد
گرد لولی دست خود در خون من خون من در دست آن لولی فسرد
تا که می شد خون من انگوروار سالها انگور دل را می فشرد
کرد دیدم کو کند دزدی ولیک کرد ما را بین که او دزدیدکرد
کی گمان دارد که او دزدی کند خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد
دزد خونی بین که هرکس‌راکه کشت خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
رخت برد و بخت داد آنکه‌چه‌بخت سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردها را صاف‌کرد پیش او آرید هر جا هست‌درد
این جهان‌چشمست واو چون مردمک تنگ می‌آید جهان زین مرد خرد
باز رشک حق دهانم قفل کرد
شد کلید و قفل را جایی سپرد ۸۱۶

خلق می‌جنبند مانا روز شد روز را جان بخش جانا روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز در غم و شادی تو تا روز شد
در جهان بس شهرها کانجاشبست اندرین ساعت که اینجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته‌اند زافتاب عشق ما را روز شد
هر که عاشق نیست او را روزنیست هر کرا عشقست و سودا روز شد
صبح را در کنج این خانه مجوی رو ببالا کن ببالا روز شد
بر تو گر خارست بر ماگل‌شکفت بر تو گر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نه‌ای خیز با ما جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لا لا مگو چند لا لا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبانا بس دگر چوبک مزن
پاسبان و حارس ما روز شد ۸۱۷

چون مرا جمعی خریدار آمدند کهنه دوزان جمله در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند وز حسد ناشسته رخسار آمدند

همچو نغزان روز شیوه می‌کنند همچو چغزان شب بتکرار آمدند
شکر کز آواز من این خفتگان خواب را هشتد و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بدی اینک بهر سیم و زر زار آمدند
چون شود بیمار ازیشان سرخ رو چون بزردی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون رهانند از حسد کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیده منیر آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو هفت استاره یک نور آمدند همچو پنج انگشت یک کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مردمی سر بسر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل خورشید و اهل گل غبار اهل دل گل اهل گل خار آمدند
غم مخور ای میر عالم زین گروه
۸۱۸ **کاهل دل دل بخش ودلدارآمدند**

ساقیا سرمست در کار آمدند مستیان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست بر امید گل بگلزار آمدند
هین که مخموران درین دم جوق جوق بر در ساقی بزنهار آمدند
یک ندا آمد عجب از کوی دل بی دل و بی پا بیکبار آمدند
از خوشی بوی او در کوی او بی خود و بی کفش و دستار آمدند
بی محابا ده تو ای ساقی مدام هین که جانها مست اسرار آمدند
عارفان از خویش بی خویش آمدند زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیا تو جمله را یک رنگ کن
۸۱۹ **باده ده گر یار و اغیارآمدند**

اندک اندک جمع مستان می‌رسند اندک اندک می پرستان می‌رسند
دلنوازان ناز نازان در ره اند گلعذاران از گلستان می‌رسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست نیستان رفتند و هستان می‌رسند
جمله دامنهای پر زر همچو کان از برای تنگ دستان می‌رسند
لاغران خسته از مرعای عشق فربهان و تندرستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب از چنان بالا بپستان می‌رسند
خرم آن باغی که بهر مریمان میوه‌های نو ز مستان می‌رسند
اصلشان لطفست و هم واگشت لطف
۸۲۰ **هم ز بستان سوی بستان می‌رسند**

هر چه آن خسرو کند شیرین کند چون درخت تین که جمله تین کند

هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد همچو شیر و شهدشان کابین‌کند
بادم او می رود عین الحیات مرده جان یابد چو او تلقین‌کند
مرغ جانها با قفصها بر پرند چونک بنده پروری آیین کند
عالمی بخشد بهر بنده چدا کیست کو اندر دو عالم این کند
گر بقعر چاه نام او بری قعر چه را صدر علیین کند
من بر آنم که شکر ریزی کنم از شکر گر قسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق او زند کفر او را جملهٔ نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمی‌دانی که هر که مرغ اوست از سعادت بیضها زرین کند
بس کنم زین پس نهان گویم دعا
کی نهان ماند چو شه آمین کند

۸۲۱

خنده از لطفت حکایت می‌کند ناله از قهرت شکایت می‌کند
این دو پیغام مخالف در جهان از یکی دلبر روایت می کند
غافلی را لطف بفریبد چنان قهر نندیشد جنایت می‌کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد یاس کلی را رعایت می‌کند
عشق مانند شفیعی مشفقی این دو گمره را حمایت می‌کند
شکرها داریم زین عشق ای‌خدا لطفهای بی نهایت می‌کند
هر چه ما در شکر تقصیری‌کنیم عشق کفران را کفایت می‌کند
کوثر است این‌عشق یا آب حیات عمر را بی حد و غایت می‌کند
در میان مجرم و حق چون رسول بس دوا دو بس سعایت می‌کند
بس کن آیت آیت این را برمخوان
عشق خود تفسیر آیت می‌کند

۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می‌کند جان جان امروز جانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت ذره ذره غیب دانی می‌کند
کیمیای کیمیا سازست عشق خاک را گنج معانی می کند
گاه درها می‌گشاید بر فلک گه خرد را نردبانی می‌کند
گه چو صهبا بزم شادی می‌نهد گه چو دریا در فشانی می‌کند
گه چو روح الله طبیبی می‌شود گه خلیلش میزبانی می‌کند
اعتمادی دارد او بر عشق دوست گر سماع لن ترانی می‌کند
اندرین طوفان که خونست آب او لطف خود را نوع ثانی می‌کند
بانگ انا نستعین ما شنید لطف و داد و مستعانی می‌کند

چون قرین شد عشق او با جانها مو بمو صاحب قرانی می‌کند
ارمغانهای غریب آورده است قسمت آن ارمغانی می‌کند
هر که می‌بندد ره عشاق را جاهلی و قلتبانی می‌کند
سر نگون اندر رود در آب شور هر که چون لنگر گرانی می‌کند
تا چه خوردست این‌دهان‌کزذوق‌آن
اقتضای بی زبانی می‌کند

۸۲۳

عمر بر اومید فردا می رود غافلانه سوی غوغا می رود
روزگار خویش را امروز دان بنگرش تا در چه سودا می‌رود
گه بکیسه گه بکاسه عمر رفت هر نفس از کیسهٔ ما می‌رود
مرگ یک یک می‌برد وز هیبتش عاقلان را زنگ و سیما می‌رود
مرگ در ره ایستاده منتظر خواجه بر عزم تماشا می‌رود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر خاطر غافل کجا ها می رود
تن مپرور زانک قربانیست تن دل بپرور دل ببالا می‌رود
چرب وشیرین کم ده این مردار را زانک تن پرورد رسوا می رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را تا قوی گردد که آنجا می رود
حکمت از شه صلاح‌الدین رسد
آنک چون خورشید یکتا می‌رود

۸۲۴

عاشقان پیدا و دلبر نا پدید در همه عالم چنین عشقی‌که‌دید
نارسیده یک لبی بر نقش جان صد هزاران جانها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری فکند تا سپر های فلکها را درید
ناکشیده دامن معشوق غیب دل هزاران محنت و ضربت کشید
ناگزیده او لب شیرین لبی چند پشت دست در هجران گزید
نا چریده از لبش شاخ شکر دل هزاران عشوهٔ او را چرید
نا شکفته از گلستانش گلی صد هزاران خار در سینه خلید
گر چه جان از وی ندید الاجفا از وفا ها بر امید او رمید
آن الم را بر کرمها فضل داد وان جفا را از وفا ها بر گزید
خار او از جمله گلها دست‌برد قفل او دلکشتر ست از صد کلید
جور او از دور دولت گوی‌برد قندها از زهر قهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران لعل و مروارید سنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ‌نیست آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمیست آن زیادت جو که دارد با یزید

آن زیادت دست شش انگشت تست قیمت او کم بظاهر مستزید
آن سنا جو کش سنایی شرح‌کرد یافت فردیت ز عطار آن فرید
چرب و شیرین می‌نماید پاک وخوش یک شبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین از غذای عشق خور تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن آن جنین اندر شکم آب حیوانی ز خونی می‌مزید
قد و بالایی که چرخش کرد راست عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید
قد و بالایی که عشقش بر فراشت بر گذشت آن قدش از عرش‌مجید

نی خمش کن‌عالم السر حاضرست
۸۲۵
نحن اقرب گفت من حبل الورید

بر نشین ای‌عزم و منشین ای‌امید کز رسولانش پیاپی شد نوید
دود و بویی می رسد از عرش‌غیب ای نهانان سوی بوی آن پرید
هر چه غفلت کور و پنهان‌می‌کند دود بویش می کند آنرا سپید
ما ز گردون سوی مادون آمدیم باز ما را سوی گردون بر کشید
همچو مریم سوی خرما بن رویم زانک خرمابی ندارد شاخ بید
بس کن و از حرف در معنی گریز چند معنی را ز حرفی می مزید

این مزیدن طفل بی‌دندان کند
۸۲۶
گر شما مردید نان را خودگزید

ای خدا از عاشقان خشنود باد عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقانرا از جمالت عید باد جانشان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما جان ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که خلاصش ده زعشق آن دعا از آسمان مردود باد
مه کم آید مدتی در راه عشق آن کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند عاشقان گویند نی نی زود باد

آسمان از دود عاشق ساخته‌ست
۸۲۷
آفرین بر صاحب این دود باد

نه فلک مر عاشقانرا بنده باد دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق جام بر کف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سر مست باد طوطی جان هم شکر خاینده باد
تا ابد پستان جان پر شیر باد مادر دولت طرب زاینده باد
شیوهٔ عاشق فریبیهای یار کم مباد و هر دم افزاینده باد

از پی لعلش گهر بارست چشم — این گهر را لعلش استاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او — طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بربود حسن دلربا — چابک و صیاد و بر باینده‌باد
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق — پر و بال مرغ جان پرکنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود — ای جهان از خنده‌اش پرخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد — شرمها از شرم او شرمنده باد

من خموشم میوهٔ نطق مرا
۸۲۸ می بپالاید که پالاینده باد

هر کرا اسرار عشق اظهار شد — رفت یاری زانک محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب — بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع هست آن‌نورشمع — هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان در نور روح این نار تن — هم نشد این نار و هم این‌نار شد
جوی‌جویانست وپویان سوی بحر — گم شود چون غرق دریا بار شد
تا طلب جنبان بود مطلوب‌نیست — مطلب آمد آن طلب بی‌کار شد
بس طلب تا هست ناقص بدطلب — چون نماند آگهی سالار شد
هر تن بی عشق کو جوید کله — سر ندارد جملگی دستار شد
تا ببیند ناگهانی گلرخی — بروی آن دستار و سر چون خار شد

همچو من شد در هوای شمس دین
۸۲۹ آنک‌او را در سر این اسرار شد

هر چه دلبر کرد ناخوش چون‌بود — هر چه کشت افزاست آتش‌چون‌بود
نقشهایی که نگارد آن نگار — عقل آنرا جز که مفرش چون بود
شربتی را کو بمست خود دهد — جز لطیف و پاک‌و دلکش چون بود
کشتی شش گوشه‌است این شش‌جهت — بحر بی پایان درین شش‌چون‌بود
نرگس چشمی کزین بحرآب یافت — در شناس بحر اعمش چون بود
چون گشادی یافت چشمی در رضا — از سخط هر لحظه اخفش چون بود

هین خموش و از خمول حق بترس
۸۳۰ مامن اقبال مرعش چون بود

صاف جانها سوی گردون می رود — درد جانها سوی هامون می‌رود
چشم دل بگشا و در جانها نگر — چون بیامد چون‌شد و چون می رود
جامه بر کش چونک در راهی روی — چون همه ره خاک با خون می‌رود
لاله خون آلود می روید زخاک — گر چه با دامان گلگون می‌رود

جان چو شد در زیر خاکم جاکنید خاک در خانه چو خاتون می‌رود
جان عرشی سوی عیسی می‌رود جان فرعونی بقارون می رود
سوی آن دل جان من پر می‌زند کو لطیف و شاد و موزون می‌رود

زانک آن جان دون حق چیزی نخواست
۸۳۱
وین دگر جان سوی ما دون می‌رود

هر زمان لطفت همی در پی رسد ور نه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار من نخواهم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقش آتشیست منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان آب ز آتش می‌خورد تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه‌ایم او بهاری نیست کو را دی رسد
لا شویم از کل شیٔ هالک چون هلاک و آفت اندر شی رسد

هر کی او نا چیز شد او چیز شد
۸۳۲
هر کی مرد از کبر او در حی رسد

شب شد و هنگام خلوتگاه شد قبلهٔ عشاق روی ماه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت شب روان خیزید وقت راه شد
خواب آمد ما و منها لا شدند وقت آن بی خواب الا الله شد
مغز ها آمیخته با کاه تن تن بخفت و دانها بی کاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند ترک خلوت دید و در خرگاه شد
گفت و گوهای جهان را آب برد وقت گفتنهای شاهنشاه شد

شمس تبریزی چو آمد در میان
۸۳۳
اهل معنی را سخن کوتاه شد

مرگ ما هست عروسی ابد سر آن چیست هو الله احد
شمس تفریق شد از روزنها بسته شد روزنها رفت عدد
آن عددها که در انگور بود نیست در شیره کز انگور چکد
هر کی زنده‌ست بنور الله مرگ این روح مر او راست مدد
بد مگو نیک مگو ایشان را که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو تا که در دیده دگر دیده‌نهد
دیدهٔ دیدهٔ بود آن دیده هیچ غیبی و سری زونجهد
نظرش چونک بنور الله است بر چنان نور چه پوشیده شود
نورها گر همه نور حقند تو مخوان آن همه را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست نور فانی صفت جسم و جسد

نور ناریست درین دیدهٔ خلق مگر آنرا که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل چشم خر شد بصفت چشم خرد
ای خدایی که عطایت دیدست مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب این که فلک افلاکست در پی جستن تو بست رصد
یا ز دیدار تو دید آر او را یا بدین عیب مکن او را رد
دیده تر دار تو جان را هردم نگهش دار ز دام قد و خد
دیده در خواب ز تو بیداری این چنین خواب کمالست و رشد
لیک در خواب نیابد تعبیر تو ز خوابش بجهان رغم حسد

۸۳۴

ور نه می کوشد و بر می‌جوشد
ز آتش عشق احد تا بلحد

از دل رفته نشان می‌آید بوی آن جان و جهان می‌آید
نعره و غلغلهٔ آن مستان آشکارا و نهان می آید
گوهر از هر طرفی می‌تابد پای کوبان سوی جان می‌آید
از در مشعله داران فلک آتش دل بدهان می‌آید
جان پروانه میان می‌بندد شمع روشن بمیان می‌آید
آفتابی که ز ما پنهان بود سوی ما نور فشان می آید

۸۳۵

تیر از غیب اگر پران نیست
پس چرا بانگ کمان می آید

گل خندان که نخندد چه کند علم از مشک نبندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست چونک در پوست نگنجد چه کند
مه تابان بجز از خوبی وناز چه نماید چه پسندد چه‌کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور پس بدین نادره گنبد چه کند
سایه چون طلعت خورشید بدید نکند سجده نخنبد چه کند
عاشق از بوی خوش پیرهنت پیرهن را ندراند چه کند
تن مرده که برو بر گذری نشود زنده نجنبد چه کند
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ نخروشد نترنگد چه کند

۸۳۶

شیر حق شاه صلاح الدینست
نکند صید و نغرد چه کند

گر نخسپی شبکی جان چه شود ور نکوبی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده ز تو روشن گردد کوری دیدهٔ شیطان چه شود

ور بگیرد ز گل افشانی تو — همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست — پر شود شهر و بیابان چه شود
ور خضر وار قلاوور شوی — تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو — زنده گردد دو سه مهمان چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی تو — جان بیابد دوَ سه بی جان‌چه‌شود
ور سواره سوی میدان آیی — تا شود سینه چه میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمایی — تا رود زهره بمیزان چه شود
ور بریزی قدحی مالا مال — بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو — ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی تو بگیری چوبی — تا شود چوب چو ثعبان چه شود
ور بر آری ز تک دریا گرد — چو کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید — تا شود مور سلیمان چه شود

بس کن و جمع کن و خامش باش
گر نگویی تو پریشان چه شود

۸۳۷

هر کجا بوی خدا می‌آید — خلق بین بی سر و پا می‌آید
زانک جانها همه تشنه‌ست‌بوی — تشنه را بانگ سقا می آید
شیر خوار کرمند و نگران — تا که مادر ز کجا می‌آید
در فراقند و همه منتظرند — کز کجا وصل و لقا می‌آید
از مسلمان و جهود و ترسا — هر سحر بانگ دعا می‌آید
خنک آن هوش که در گوش دلش — ز آسمان بانگ صلا می‌آید
گوش خود را ز جفا پاکنید — زانک بانگی ز سما می آید
گوش آلوده ننوشد آن بانگ — هر سزایی بسزا می آید
چشم آلوده مکن از خد و خال — کان شهنشاه بقا می آید
ور شد آلوده باشکش می شوی — زانک از آن اشک دوا می‌آید
کاروان شکر از مصر رسید — شرفهٔ گام و درا می‌آید

هین خمش کز پی باقی غزل
شاه گویندهٔ ما می آید

۸۳۸

گر نخسبی شبکی جان چه شود — ور نکوبی در هجران چه‌شود
ور بیاری شبکی روز آری — از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده بتو روشن گردد — کوری دیدهٔ شیطان چه شود
گر بر آری ز دل بحر غبار — چون کف موسی عمران چه شود

ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
ور چو الیاس قلاوز شوی تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور بروید ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه‌شود
آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه‌شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گرد دو سه مهمان‌چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی‌تو جان بیابد دو سه بی‌جان‌چه‌شود
ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره بمیزان چه شود
آستین کرم ار افشانی تا ندریم گریبان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال تر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان‌چه‌شود
ور چو موسی بپذیری چوبی تا شود چوب تو ثعبان چه شود
رو بلطف آر و ز دشمن مشنو گر بجویی دل ایشان چه شود

بس کن ای دل زفغان جمع‌نشین
گر نگویی تو پریشان چه شود

۸۳۹

خشمین بر آنکسی شو کز وی گزیر باشد یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
گیرم کزو بگردی شاه و امیر و فردی ناچار مرگ روزی بر تو امیرباشد
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی هر کو نخورد آبش مرگ اسیر باشد
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه‌فکرت پیری نه کز قدیدی مویش چوشیرباشد
پیری مکن برآنکس‌کزمکر و از فضولی خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آنکسی کن کو مردهٔ تو باشد پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند بر چشمش آفتابت کی مستدیر باشد
آنکس که از تکبر مال سبال خودرا از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرضه گری رهاکن ای‌خواجه خویش لا کن تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت تا با پر خدایی جان مسطیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره تا عقل کل ز شش سوبر تو مطیرباشد
بی آن خمیر مایه گر توخمیر تن را صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر قاب قوس خواهی دل راست‌کن‌چوتیری در قوس او در آید کو همچو تیر باشد

خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجاشد یا خود نبود چیزی یا بود وآن‌فناشد

منکر مباش بنگر اندر عصای موسی — یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده‌بر‌لب — کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یک گوهری چون بیضه جوشید وگشت‌دریا — کف کرد و کف زمین‌شد وز دوداو سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی — هر لحظه حمله آرد وانگه باصل وا شد
گر چه زما نهان شد در عالمی روان شد — تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب — رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گر چه صدف ز ساحل قطره‌ربود وگم‌شد — در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
از میل مرد و زن خود جوشیدوآن‌منی شد — وانگه از آن دو قطره‌یک خیمه درهوا شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان — عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهرجان کرد — واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی
اینک بوقت خفتن بنگر گره گشا شد

۸۴۱

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد — باز آرزوی جانها از راه جان در آمد
باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد — هر روح تا بگردن در حوض کوثرآمد
باز آن شهی در آمد کو قبلهٔ شهانست — باز آن مهی بر آمد کز ماه بر تر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند — کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره — از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون — نی چپ نی‌راست نی‌پس‌نی از برابر آمد
گویی‌که‌آن چه‌سویست‌آنسو که‌جست‌وجویست — گویی کجا کنم رو آنسو که این سرآمد
آنسو که میوها راأین پختگی رسیدست — آنسو که سنگها را او صاف گوهر آمد
آنسو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده — آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
این سوز در دل ما چون شمع روشن‌آمد — وین حکم بر سر ما چون تاج مفخرآمد
دستور نیست جانرا تا گوید این بیانرا — ورنی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو — این سو چو درد بیند آنسوش باورآمد
با درد باش تا درد آنسوت ره نماید — آنسو که بیند آنکس کز درد مضطرآمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

۸۴۲

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می‌دواند — ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری — خط خوان‌کیست‌اینجاکین سطر را بخواند
نقشش ز زعفرانست وین سطر سر جانست — هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی — لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند

بی دست و پا چو گویی سوی وییم غلطان چوگان زلف ما را این سو همی‌دواند
چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
هر سو که هست مستم چوگان او پرستم در عین نیست هستم تا حکم خودبراند
گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند
آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز
والله که در دو عالم نی درد ودردماند

۸۴۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران نری جمله نران با عشق کند آید
در راه ره زنانند وین همرهان زنانند پای نگار کرده این راه را نشاید
طبل غزا بر آمد وز عشق لشکر آمد کو رستم سر آمد تا دست بر گشاید
رعدش بغرد از دل جانش زابر قالب چون برق بجهد از تن یکلحظه‌ای‌نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد کین سر ز سر بلندی برساق عرش‌ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد غمهای عالم او را شادی دل فزاید
دریا پیش ترش رو او ابر نو بهارست عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
شیرین نخواهد آهو آهوی اوست یاهو منکر درین چرا خور بسیار ژاژ خاید
در عشق جوی ما را در ما بجوی‌اورا گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
تا چون صدف زدریا بگشاید او دهانی
دریای ما ومن را چون قطره در رباید

۸۴۴

گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد غوطی خوری‌چو ماهی در بحر ما چه باشد
زاندیشها نخسپی ز اصحاب کهف باشی نوری شوی مقدس از جان وجا چه باشد
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت زین کاهدان بپری تا کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته گر رخ ز گل بشویی‌ای خوش لقا چه‌باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده گر زین سپس نباشی از ما جداچه باشد
بی سر شوی و سامان از کبر وحرص خالی آنگه سری بر آری از کبریا چه‌باشد
از ذکر نوش شربت تا وا رهی ز فکرت در جنگ اگر نپیچی ای مرتضا چه‌باشد
بس کن که تو چو کوهی درکوه‌کان زر جو
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

۸۴۵

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد بشکست دامها را بر لا مکان برآمد

از بادهٔ گزافی شد صاف صاف صافی — وز درد هر دو عالم جوشید و برسرآمد
جانرا چو شست از گل معراج‌بر شد آن‌دل — آنجا چو کرد منزل آنجاش خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت — وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند — در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زاوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم — زیرا برهنگانـرا خورشید زیور آمد
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو — این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
هر جان با ملامت دورست ازین جلالت — چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت
۸۴۶
در کم زنی مطلق از ذره کمتـر آمد

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند — هر سنگ دل درین ره قلب از گهرنداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه — از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند

وانکو ز چه بر افتد در جام و ساغرافتد
۸۴۷
مستیش در سر افتد پا را ز سـر نداند

پیمانه‌ایست این جان پیمانه‌این چه داند — از پاک می پذیرد در خاک می‌رساند
در عشق بی قرارش بنمودنست کارش — از عرش می ستانـد بر فرش می فشاند
باری نبود آگه زین سو که می‌رساند — ای کاش آگهستی زانسو که می ستاند
خاک از نثار جانها تابان شده چو کانها — کو خاک را زبانها تا نکته‌ای جهاند
تا دم زند ز بیشه زان بیشهٔ همیشه — کان بیشه جان ما را پنهان چه‌می‌چراند
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو — ای آه را پناه او ما را که‌می‌کشاند
شیری که خویش ما را جز شیرخویش ندهد — شیری که خویش ما را از خویش می‌رهاند
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو — ما را باین فریب او تا بیشه می‌دواند

چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه
۸۴۸
گر فاتحه شویم او از ناز بر نخواند

از چشم پر خمارت دلـرا قرار ماند — وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد — مر زهرهٔ فلک را کی کسب‌و کار ماند
یغما بک جمالت هر سو که لشکرآرد — آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گلزار جانفزایت بـر باغ جان بخندد — گلها بعقل باشـد یا خار خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید — جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی — جانت کنـار گیرد تن بر کنار ماند
چون زانچنان نگاری در سر فتد خماری — دل تخت و بخت جوید یا ننگ‌وعار ماند

می‌خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
۸۴۹
در غار دل بتابد با یار غار ماند

ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند — دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند
ای یوسف امانت آخر برادرانت — بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
آنها که این جهانرا بس بی وفا بدیدند — راه اختیار کردند ترک حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می‌نبینی — کین جمله حیله کردی ویشانت مات کردند
شاهان که نابدیدند چون حال توبدیدند — از مهر و از عنایت جمله دعات‌کردند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه — مانند طفل دینه بی دست و پات‌کردند
آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند — از رنگ همچو چنگی باری دوتات‌کردند
اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند
کم جو وفا ازینها چون بی‌وفات کردند

۸۵۰

یک خانه پر زمستان مستان نو رسیدند — دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم تا بشنوند ایشان — گویی قضا دهل‌زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان — ناگه قفص شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند — یارب چه باده خوردندیارب‌چه‌مل‌چشیدند
من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم — من خویش را کشیدم ایشان مراکشیدند
آنرا که جان گزیند بر آسمان نشیند — او را دگر کی‌بیند جز دیدها که‌دیدند
یک ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ‌ازآن‌زمان شدخیکش از آن دریدند

۸۵۱

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دوآید — در خانهٔ خیالت شاید که غم در آید
ای آنک هر وجودی ز آغاز از توخیزد — شاید که با وجودت در ما عدم درآید
ای غم تو جمع می‌شو کاینک سپاه شادی — تا کیقباد شادان با صد علم درآید
ای دل مباش غمگین کاینک ز شاه شیرین — آن چنگ پر نوای خالی شکم درآید
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی — وان مطرب معانی اکنون بدم در آید
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی — اندر درم در افتی چون او درم درآید
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم
زانکس که جانفزایی او را سلم درآید

۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت‌خود از شکرچه‌آید — جز نور بخش کردن خود از قمر چه‌آید
جز رنگهای دلکش از گلستان‌چه خیزد — جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی — جز نقدهای روشن از کان زر چه‌آید
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد — وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند — بالله یکی نظر کن کاندر نظرچه‌آید
ماییم و شور مستی مستیِ‌و بت پرستی — زین سان که ما شدستیم از مادگر چه آید

مستی و مست‌تر شو بی زیر و بی زبرشو بی خویش و بیخبر شو خود از خبر چه‌آید
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی در ده می رواقی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون با جامهای گلگون مجنون شویم مجنون ازخواب‌وخور چه آید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگانرا تو کز بشر چه آید

۸۵۳

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد زیرا بپیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحرست همچو دایه ماهی چو شیر خواره پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
با این همه فراغت گر بحر را بماهی میلی بود برحمت فضل کثیر باشد
وان ماهیی که داند کان بحرطالت اوست پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
گویی زبس عنایت آن ماهیست سلطان وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
گر هیچ کس ز جرأت ماهیش خواند او را هر قطره‌ای بقهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد
مخدوم شمس دینست هر سید و خداوند کز وی زمین تبریز مشک و عبیرباشد
گر خارهای عالم الطاف او ببینند در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش
وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

۸۵۴

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
غم خود چه زهره داردتا دست‌وپابرآرد چون خرده‌اش بسوزم گر خرده بین‌نباشد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد صد دود ازو بر آرم گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
چون تو از آن مایی درزهر اگر در آیی کی زهر زهره دارد تا انگبین‌نباشد
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش آنرا خدای داند هر کس امین نباشد
هر کس که او امین شد با غیب‌همنشین‌شد هر جنس جنس خود را چون همنشین‌نباشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر خواهم که دست موسی در آستین‌نباشد
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید
ایاک نعبد ای جان بی‌نستعین نباشد

۸۵۵

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش‌آمد هر مرده‌ای ز گوری بر جست‌وپیشش آمد
دل را زبان بباید تا جان بچنگش آرد جان پاکشان بباید کان یار سرکش‌آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش مه در میان خرمن زان ترک مه‌وش آمد

خاک از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته آمد کاب از جوار آتش همطبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد
نرباش و صیقلی کن دلرا و نقش برخوان بی نقش و بی‌جهات‌این شش‌سو منقش‌آمد
آن لعل را درآخر در جیب خویش‌یابی بر جیب پاک جیبان نورش مرشش آمد
زافیون شربت او سر مست خفت بدعت زاستون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش وی رو سپید رویی کز وی مخمش آمد
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی
کان آسمان‌برون این‌پنج و این شش آمد

۸۵۶

برجه ز خواب و بنگر نکروز روشن‌آمد دلرا ز خواب بر کن هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری ترسم که عشق گوید کین خواجه کودن آمد
رفتند خوشه‌چینان وین خوشه چین نشسته
کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

۸۵۷

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
گر خمر خلد نوشم با جامهای زرین جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم والله نه پود ماند والله نا تار ماند
تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی
تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

۸۵۸

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
ما را نبید وباده از خم غیب آید ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید هر جا زحیر بینی از وی برید باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد ما را فقیر معنی چون با یزید باید
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد وانک از حدث بزاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانده‌اند باهم پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش از بهر فتح این در در غم طپید باید
سگ چون بکوی‌خسبد ازقفل در چه باکش اصحاب خانها را فتح کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید
جان گفت من مریدم زایندهٔ جدیدم زایندگان نورا رزق جدید باید
ما را از آن مغازه عیشیست تازه تازه آنرا که تازه نبود او را قدید باید
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان زنده ز شخص مرده آخر بدید باید

گر زانک چوب خشکی جز زاتشی نخنبی ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد بنهاد در دهانت آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی در روضهٔ خموشان چندی چرید باید
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

۸۵۹

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید نی هر خسیس را شه رخسار می‌نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را کز خار می‌رهاند گلزار می‌نماید
دود سیاه ما را در نور می‌کشاند زهد قدیم ما را خمار می‌نماید
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد تا چیست اینک او را بازار می‌نماید
شیریست پور آدم صندوق عالم اندر صندوق در شدست او بیمار می‌نماید
روزی که او بغرد صندوق را بدرد کاری نماید اکنون بی کار می‌نماید
صدیق با محمد بر هفت آسمانست هر چند کو بظاهر در غار می‌نماید
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید وین احولان خس را دوچار می‌نماید
جمله گلست این‌ره گر ظاهرش چو خارست نور از درخت موسی چون نار می‌نماید
آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم دل آینه ست و رو را ناچار می‌نماید
شمس الحقی که نورش بر آینه‌ست تابان در جنبش این و آن را دیوار می‌نماید
هر طبله که گشایم زان قند بی‌کرانست
کانرا بنوع دیگر عطار می‌نماید

۸۶۰

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
در دل مقام سازد همچون خیال آنکس کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا وان جان گوشمالی کوپای مال گیرد
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن مر چشم روشنانرا از وی ملال گیرد
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه اندر برش دلمن کی پر وبال گیرد
گلگونه کرده‌است اوتار وی چون گلم را بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
رخ بر رخش منه تو تارویت ازشهنشه مانند آفتابی نور جلال گیرد
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
شویان اولینش بنگر که در چه حالند آن کین دلیل داند نی آن‌دلال گیرد
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
خطی نوشت یزدان برخد خوش‌عذاران کز خط سیه ترست او کین خط وخال‌گیرد

از ابر خط برون آ وز خال وعم‌جدا شو
۸۶۱ تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع می‌زنی که جفا کرد آن نگار — خوبی که دید در دو جهان کو جفانکرد
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد — حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه‌ای که ازو نیست پر چراغ — بنمای صفه‌ای که رخش پر صفا نکرد
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی — چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد
چون روح در نظاره فنا گشت این‌بگفت — نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه‌است — حق جز ز رشک نام رخش والضحی‌نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
۸۶۲ بر فانیی نتافت که آنرا بقانکرد

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند — بی ابر و بی غبار درآن مه نظرکنند
در دانهای شهوتی آتش زنند زود — وز دامگاه صعب بیک تک عبرکنند
از خار خار این گر طبع آن طرف روند — بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند — شاهان روح زو سر ازین کوی در کنند
پای خرد ببسته و اوباش نفس را — دستی چنین گشاده که تا شور وشرکنند
اجزای ما بمرده درین گورهای تن — کو صور عشق تا سر ازین گور برکنند
مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق — از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او — سردا جماعتی که حدیث هنرکنند
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد — آیند و زلهای گرانمایه جر کنند
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده — تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
در ظل میر آب حیات شکر مزاج — شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از رشک نورهاست که عقل کمال را — از غیرت ملاحت او کور و کر کنند
جز حق اگر بدیدن او غمزه‌ای کند — آن دیده را بمهر ابد بی خبر کنند
فخر جهان و دیدهٔ تبریز شمس دین — کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
اندر فضای روح نیابند مثل او — گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند

خالی مباد از سر خورشید سایه‌اش
۸۶۳ تا روز را بدور حوادث سپر کنند

آتش پریر گفت نهانی بگوش دود — کز من نمی‌شکیبد و با من خوش‌است عود
قدر من او شناسد و شکر من اوکند — کندر فنای خویش بدیدست عود سود
سر تا بپای عود گره بود بند بند — اندر گشایش عدم آن عقدها گشود

ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا / ای فانی و شهید من و مفخر شهود

بنگر که آسمان و زمین رهن هستی‌اند / اندر عدم گریز ازین کور و زان کبود

هر جان که می‌گریزد از فقر و نیستی / نحسی بود گریزان از دولت و سعود

بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست / صلحی فکن میان من و محو ای ودود

آن خاک تیره تا نشد ازخویشتن‌فنا / نی در فزایش آمد و نی‌رست از رکود

تا نطفه نطفه بود و نشد محوازمنی / نی قد سرو یافت نه زیبای خدود

در معده‌چون بسوزد آن نان و نان‌خورش / آنگاه عقل و جان شود و حسرت‌حسود

سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا / نی زر و نقره گشت‌و نی‌ره یافت‌درنقود

خواریست و بندگیست پس آنگه‌شهنشهیست / اندر نماز قامه بود آنگهی قعود

عمری بیازمودی هستی خویش را / یک بار نیستی را هم باید آزمود

طاق و طرنب فقر و فنا هم گزاف نیست / هر جا که دود آمد بی آتشی نبود

گر نیست عشق را سرما و هوای ما / چون از گزافه او دل ودستار ما ربود

عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد / هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود

از چشم مؤمن آب ندم می‌کند روان / تا سینه را بشوید از کینه و جحود

تو خفته‌ای و آب خضر بر تو می‌زند / کز خواب بر جه و بستان ساغر خلود

باقیش عشق گوید با تو نهان ز من

ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ وهم رقود

۸۶۴

بلبل نگر که جانب گلزار می‌رود / گلگونه بین که بر رخ گلنار می‌رود

میوه تمام گشته و بیرون‌شده زخویش / منصور وار خوش بسردار می‌رود

اشکوفه برگ ساخته نهر نثارشاه / کاندر بهار شاه بایثار می رود

آن لاله‌ای چوراهب دل‌سوخته‌بدرد / در خون دیده غرق بکهسار می رود

نه ماه خار کرد فغان در وفای گل / گل آن وفاچو دید سوی خار می‌رود

ماندست چشم نرگس‌حیران بگرد باغ / کاینجا حدیث دیده ودیدار می‌رود

آب حیات گشته روان درین درخت / چون‌آتشی‌که در دل احرار می رود

هر گلرخی که بود زسرماسیر خاک / بر عشق گر مدار ببازار می‌رود

اندر بهار وحی خدا درس‌عام گفت / بنوشت باغ و مرغ بتکرار می‌رود

این طالبان علم که تحصیل‌کرده‌اند / هر یک گرفته خلعت و ادرار می‌رود

گویی بهار گفت که الله مشتریست / گل جندره زده بخریدار می رود

گل از درون دل دم‌رحمان‌فزون‌شنید / زودتر ز جمله‌بی‌دل‌و دستار می‌رود

دل در بهار بیندهرشاخ جفت یار / یاد آورد ز وصل و سوی یار می‌رود

ای دل تو مفلسی‌و خریدار گوهری / آنجا حدیث زر بخروار می‌رود

نی نی حدیث زر بخروار کی‌کنند کانجا حدیث جان بانبار می رود

این نفس مطمئنه خموشی غذای‌اوست

۸۶۵

وین نفس ناطقه سوی گفتارمی‌رود

جانا بیار باده که ایام می‌رود تلخی غم بلذت آن جام می رود
جامی‌که عقل و روح‌حریف و جلیس اوست نی نفس کور دل که سوی دام می‌رود
با جام آتشین چو تو از در درآمدی وسواس و غم چو دود سوی بام می‌رود
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن بر آب‌و گل بساز که هنگام می رود
آن چیز را بجوش که او هوش می‌برد وان خام را بپز که سخن خام می‌رود
زان‌باده داده‌ای تو بخورشیدو ماه و چرخ هر یک بدان نشاط چنین رام می‌رود
والله که ذره نیز از آن‌جام بیخودست از کرم مست گشته باکرام می رود
آرام بخش جان را زان می که از تفش صبر و قرار و توبه و آرام می‌رود
چون بوی وی رسد بخماران بود چنانک آن مادر رحیم بر ایتام می‌رود
امروز خاک جرعهٔ می‌سیر سیرخورد خورشید وار جام کرم عام می‌رود
سوی کشنده آید کشته چنانک زود خون از بدن بشیشهٔ حجام می‌رود
چون کعبه که رود بدر خانهٔ ولی این رحمت خدای بارحام می‌رود
تامست نیست از همه لنگان سپس‌ترست در بیخودی بکعبه بیک گام می رود
تا با خودست راز نهان دارد از ادب چون مست شد چه چاره‌که‌خودکام می‌رود

خاموش و نام باده مگو پیش مردخام

۸۶۶

چون خاطرش بباده بد نام می‌رود

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
چشم تو بر گشاید هر دم هزارچشم زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم او کان چشمشان بصلات نو از چه راه داد
گفتم بآسمان که چنین ماه دیده‌ای سوگند خورد و گفت مرانیست‌هیچ‌یاد

اکنون ببند دو لب و آن‌چشم بر گشا

۸۶۷

دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
چشمت بیافرید بهر دم هزار چشم زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو که صد هزار رحمت بر چشمهات باد
بر تست سلطنت بنشستست چشم تو هر جان که دید چشم‌ترا گفت داد داد

گفتم که چشم چرخ چنین چشم‌هیچ دید

۸۶۸

سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ‌یاد

بحرم بخود کشید و مرا آشنا ببرد یک یک برد شما را آنک مرا ببرد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید وانرا که بود برگ کهی کهربا ببرد
قانون لنگری بشری گشت منجذب عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هر حس معنوی را در غیب در کشید هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
از غارت و فنا واجل ایمنست و دور آنکسکه رخت خویش سوی انبیا ببرد
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد کو شمع حسن را ز ملا در خلا ببرد
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم کانچ از قضا رسید بطالب قضا ببرد
اینها گذشت ای خنک آن‌دل‌که ناگهش

۸۶۹

حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببرد

خیاط روزگار ببالای هیچ مرد پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان دامان زر دهند و خرند از بلیس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست تو می‌خوری از آن و رخت میکنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خود با خدای کن که ازین نقشهای‌دیو خواهی شدن بوقت اجل بر مراد فرد
پاها مکش در از برین خوش بساط خاک کین بستریست عاریه می ترس از نورد
مفکن گزافه مهره درین‌طاس روز گار پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
منگر بگرد تن بنگر در سوار روح می‌جو سوار را بنظر در میان گرد
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چودیدی می‌دان‌درخت‌سیب بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
همت بلند دار که با همت خسیس چاووش پادشاه براند ترا که برد
خاموش کن ز حرف وسخن بی‌حروف گوی

۸۷۰

چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد دل می جهد نشانه که دلدار می‌رسد
این هد هد از سپاه سلیمان همی پرد وین بلبل از نواحی گلزار می‌رسد
جامی بخر بجانی ور زانک مفلسی بفروش خویش را که خریدار می‌رسد
آن گوش انتظار خبر نوش می‌کند وان چشم اشکبار بدیدار می‌رسد
آن دل که پاره پاره شد و پار هاش خون آن پاره پاره رفته بیکباره می‌رسد
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد نک زخمهٔ نشاط بهر تار می‌رسد
آن خار خار باغ و تقاضاش رد نشد گلهای خوش عذار سوی خار می‌رسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود اینک سپاه وصل بزنهار می رسد
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال کز سوی مصر قند بقنطار می‌رسد

شهر ایمنست جملهٔ دزدان گریختند — از بیم آنک شحنهٔ قهار می‌رسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت — کامد خبر که جعفر طیار می‌رسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت — زیرا صفات خالق جبار می‌رسد
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد — سلطان نو بهار بایثار می‌رسد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار می‌رسد

۸۷۱

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان — نه ماه گشت حامله زان بی‌قرار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره — صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت — بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید — در رو کشید ابر و زدل شرمسار شد
آن خار می‌گریست که ای عیب‌پوش خلق — شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت — هر شاخ و هر درخت ازو تاجدارشد
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت — گر در دو دست موسی یک چوب مارشد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی — تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندرآمدند — چون لطف روح بخش خدا یار غارشد
ای زنده گشتگان بزمستان کجا بدیت — آن سو که وقت خواب روانرا مطارشد
آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح — آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن‌طرف — بدری منور آمد و شمع دیار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان — لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
بربند این دهان و مپیمای باد بیش
کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

۸۷۲

این عشق جمله عاقل و بیدار می‌کشد — بی تیغ می‌برد سر و بی‌دار می‌کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد — یار کسی شدیم که او یار می‌کشد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد — چون مؤمنی بدید چو کفار می‌کشد
ما دل نهاده‌ایم که دلداربی کند — یا گر کشد برحم و بهنجار می‌کشد
نی نی که کشته را دم او جان‌همی‌دهد — گر چه بغمزه عاشق بسیار می‌کشد
هل تا کشد ترا نه که آب حیات اوست — تلخی مکن که دوست عسل وار می‌کشد
همت بلند دار که آن عشق همتی — شاهان بر گزیده و احرار می‌کشد
ما چون شبیم ظل زمین روی آفتاب — شب را بتیغ صبح گهر دار می‌کشد
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما — شحنهٔ صبوح آمد و طرار می‌کشد

شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ رومی روزشان بیکی بار می‌کشد

حاصل مرا چو بلبل مستی زگلشنیست

۸۷۳

چون بلبلم جدایی گلزار می‌کشد

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود

خندید و گفت رو به آخر بزیر کی از دست شیر صید کجا سهل در ربود

مر ابر را که دو شد و آنجاکه دررسد الا مگر که ابر نماید بخویش جود

معدوم را کجاست بایجاد دست و پا فضل خدای بخشد معدوم را وجود

معدوم وار بنشین زیرا که در نماز داد سلام نبود الا که در قعود

بر آتش آب چیره بود از فروتنی کاتش قیام دارد و آبست در سجود

چون لب خموش باشددل صدزبان شود

۸۷۴

خاموش چند چند بخواهیش آزمود

امروز مرده بین‌که چه‌سان زنده می‌شود آزاد سرو بین که چه‌سان‌بنده می‌شود

پوسیده استخوان و کفنهای مرده بین کز روح و علم و عشق‌چه آکنده‌می‌شود

آن حلق و آن‌دهان که دریدست‌درلحد چون عندلیب مست چه گوینده‌می‌شود

آن‌جان بشیشه‌ای که ز سوزن‌همی‌گریخت جانرا بتیغ عشق فروشنده می‌شود

بسیار دیده‌ای که بجو شد زسنگ آب از شهد شیر بین که چه جوشنده‌می‌شود

امروز کعبه بین که روان شدبسوی حاج کز وی هزار قافله فرخنده می‌شود

امروز غوره بین که شکر بست ازنشاط امروز شوره بین که چه روینده می‌شود

می‌خند ای زمین که بزادی خلیفه‌ای کز وی کلوخ وسنگ تو جنبنده می‌شود

غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد هر جا که گریه‌ایست کنون خنده می‌شود

آن گلشنی شکفت که از فر بوی او بی داس و تیشه خار توبر کنده می‌شود

پاینده گشت خضر که آب حیات دید پاینده گشت و دید که پاینده می‌شود

پاینده عمر باد روان لطیف ما جانرا بقاست تن چو قبا ژنده می‌شود

خاموش و خوش بخسپ درین‌خرمن شکر زیرا شکر بگفت پراکنده می‌شود

من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان

۸۷۵

هم نیشکر ز لطف خروشنده می‌شود

گر عید وصل تست منم خود غلام‌عید بهر توست خدمت و سجده وسلام عید

تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم از غایت حلاوت نام تو نام عید

ای شاد آن زمان که درآید وصال تو تا ما زگنج وصل تو بدهیم وام عید

تا آفتاب چهرهٔ زیبات در رسید صبحی شود ز صبح جمال توشام‌عید

دریمن و سعادت و در بخت و در صفا — ای پرتو خیال تو بوده امام عید
ای سجده‌ها بپیش درت واجبات عید — وی دیده خویشتن ز تو قایم‌خرام‌عید
جام شراب وصل‌تو پرکن ز فضل خود — تا کام جان روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو چو روانها روا شوند — دروی کجا رسد بدو صدسال گام‌عید
آمد ز گرد راه تو این عید ومژده داد — جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود — این فر و این جلالت واین لطف‌عام عید
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر — خود کی شوند دلشدگان تو رام عید

تبریز با شراب چنان صدر نامدار
بر تو حرام باشد بی شبهه توجام عید

۸۷۶

تا چند خرقه بر درم از بیم‌وازامید — در ده شراب و واخرم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را — کاندیشه‌هاست در سرم از بیم و از امید
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست — بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من — رخسار زرد چون زرم از بیم واز امید
در حلقه زانچ دادی در حلق من بریز — کاخر چو حلقه بر درم ازبیم و از امید
بار دگر بآب ده این رنگ و بوی را — کین دم برنگ دیگرم از بیم و از امید
زابی که آب کوثر اندر هوای اوست — کاندر هوای کوثرم از بیم و ازامید
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب — کازر مثال بتگرم از بیم و از امید
کوری چشم بد تو ز چشمم نهان مشو — کز چشمها نهانترم از بیم و از امید

در آفتاب روی خودم دار زانک من
مانند این غزل ترم از بیم و ازامید

۸۷۷

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند — یارب بطوطیان چه شکرها همی دهند
در باغها در آی تو امسال و در نگر — کان شاخهای خشک چه برها همی دهند
مقراض در میان نه و خلعت همی برند — وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
بی منت کسی همه بر نقره می‌زنند — بی زحمت مصادره زرها همی دهند
هر دل که تشنه است بدریا همی برند — وانرا که گوهرست گهرها همی دهند
این تحفه دیده‌اند که عشاق روزگار — تا بر شمار موی تو سرها همی دهند

این نور دیده‌اند که دیوانگان راه
سودا همی‌خرند و هنرها همی دهند

۸۷۸

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد — بستان خوشست لیک چو گلزار بردهد
خورشید دیگریست که فرمان و حکم او — خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه باو رسد که رخش همچو زر بود — او را نمی‌رسد که رود مال و زر دهد

بنگر بطوطیان که پر و بال می‌زنند سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد
هر کس شکر لبی بگزیده‌ست درجهان ما را شکر لبیست که چیزی دگر دهد
ما را شکر لبیست شکرها گدای اوست ما را شهنشهیست که ملک و ظفردهد
همت بلند دار اگر شاه زاده‌ای قانع مشو ز شاه که تاج وکمر دهد
بر کن تو جامها و در آب حیات رو تا پارهای خاک تو لعل و گهر دهد
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی کو دلبری نماید و خون جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
کی آب شور نوشد با مرغهای کور آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
خود پر کند دو دیدهٔ ما را بحسن‌خویش گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
در دیدهٔ گدای تو آید نگار خاک حاشا زدیده‌ای که خدایش نظر دهد

خامش ز حرف گفتن تا بوگ عقل کل
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

۸۷۹

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول برکشید وز آسمان سپیدهٔ کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
زان سو که ترک شادی وهندوی غم رسید آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
زین راه ناپدید معما کی بود برد آنک از شراب عشق ازل‌خورد یا چشید
حیران شدست شب که کی‌رویش سیاه کرد حیران شدست روز که خویش که آفرید
حیران شده زمین که چو نیمیش‌شد گیاه نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب مرد و زنده گشت‌حیاتست بعد مرگ ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد کس را بها نبود همو خود ز خودخرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
در ده ز جام باده که یسقون من‌رحیق کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
رندان تشنه دل چو باسراف می‌خورند خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال می‌زند
تا آن شراب در سر و رگهای جان دوید

۸۸۰

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد صد بحر سلطنت ز تطاول‌سراب شد
صد برج حرص وبخل بخندق در اوفتاد صد بخت نیم خواب بکلی بخواب شد

آن شاه راه غیب بر آن قوم بسته‌بود وان ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد
وان چشم کو چوبرق‌همی سوخت خلق‌را در نوحه اوفتاد و بگریه سحاب شد
وان دل که صد هزار دل‌ازوی کباب بود در آتش خدای کنون او کباب شد
ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت او را ازین سیاست شه فتح باب شد
چون‌روزگشت و دید که او شب‌چه‌کرده‌بود سودش نداشت سخرهٔ صد اضطراب شد

چون بخت رو سپید شب اندر دعاگذار
زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد

۸۸۱

آه که بار دگر آتش در من فتاد وین دل دیوانه باز روی بصحرانهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد وز دل من هر طرف چشمهٔ خون برگشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل درگرفت دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن یارب فریاد رس زاتش دل داد داد
لشکر اندیشها می‌رسد از بیشها سوی دلم طلب طلب وزغم‌من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر چشم تو سوی‌خداست چشم همه برتوباد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد
نالهٔ خلق از شماست آن شما ازکجاست این همه از عشق زاد عشق عجب‌ازچه‌زاد

شمس حق دین توی مالک ملک وجود
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

۸۸۲

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان بار دگر مه شکافت روح مجردرسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت‌کمر خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم مژدهٔ همچون شکر در دل کاغذرسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک هین زلحد بر جهید نصر مؤیدرسید
طبل قیامت زدند صور حشر می‌دمد وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح وقلم در شکست در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
قرص قمر رنگ‌ریخت سوی اسد میگریخت گفتم خیرست گفت ساقی بی خود رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود کودک هم کودک است گو چه بابجد رسید

خیز که دوران ماست شاه‌جهان آن ماست　　چون نظرش جان ماست عمر مؤبد رسید
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب‌ازگزاف　　رقص جمل کرد قاف عیش ممدد درسید
باز سلیمان روح گفت صلاح صبوح　　فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین　　کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

۸۸۳

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد　　این دو که‌هر دو یکیست‌جزکه‌همان‌یک مباد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد　　زاتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
گشت جدا موجها گرچه بد اول یکی　　از سبب باد بود آنک جدائی بزاد
جام دوی در شکن باده مده باد را　　چون دو شود پادشاه شهر رود درفساد
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت　　هر طرفی شب ز عجز شمع وچراغی نهاد
گرچه ز رب العباد هر نفسی رحمتست
کی بود آن دم که رب ماند وفانی‌عباد

۸۸۴

پردهٔ دل می‌زند زهره هم از بامداد　　مژده که آن بو طرب داد طربها بداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون‌کن ز گوش　　آنچ کفش داد دوش ما و ترا نوش باد
عشق همایون پیست خطبه بنام ویست　　از سر ما کم مباد سایهٔ این کیقباد
روی خوشش‌چون شرار خوی‌خوشش نوبهار　　وان دگرش زینهار او هو رب العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار　　می‌کشدم‌ابر وار عشق تو چون تند باد
دست دل از رنج رست گرچه دلارام مست　　بست سر زلف بست خواجه‌ببین این‌گشاد
می‌کشدم موکشان من ترش و سر گران　　رو که مراد جهان می‌کشدم بی مراد
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز　　شکر کز آن گشت باز تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده‌ام زانک دو دل بوده ام　　شکر که دو دل نماند یک دله شددل‌نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان　　بکسلم این ریسمان باز روم در معاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست　　هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد
گفت بتو تاختم بهر خودت ساختم　　ساختهٔ خویش را من ندهم در مزاد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه　　گفتم من کیستم گفت مراد مراد
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات　　محو شده پیش ذات دل بسخن‌چون‌فتاد
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

۸۸۵

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد　　دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
سرمه کشید این جهان باز زدیدار ما　　گشت جهان تازه روی‌چشم بدش دور باد

عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت — عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب — داد نیابد خرد چونک چنین فتنه باد
باز دوصد قرص ماه بر سر آن‌خوان شکست — دل چو چنین‌خوان بدید پای بخون درنهاد
دولت بشتافته‌ست چون نظرت تافته‌ست — تا که بقا یافته‌ست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای‌خوش نشان
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

۸۸۶

از رسن زلف تو خلق بجان آمدند — بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استاره ای — رقص کنان گرد ماه نور فشان آمدند
در هوس این سماع از پس بستان عشق — سرو قدان چون چنار دست زنان آمدند
بین که چه‌ریسیده‌ایم دست که لیسیده‌ایم — تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند
لولیکان قنق در کف گوشهٔ تتق — وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی — سینه گشاده بما بهر امان آمدند
شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما — گرچه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
شب‌رو وعیار باش برسر هر کوی از آنک — زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند
ترک دکان خواندند چونک بکان آمدند

۸۷۷

رو بهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود — جان نبرد خود زشیر روبه کور و کبود
قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند — این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را — شیر فلک هم بررو پنجه نیارد گشود
هر نفس الهام حق حارس دلهای ماست — از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مباز — در ره حق هرکی کاشت دانه جو جودرود
هر که ترا کرد خوار رو بخدایش سپار — هر کی بترساندت روی بحق آرزود
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا — گوش کشان آردت رنج بدر گاه جود
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان — آب ز دیده روان بر رخ زردت چورود
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان‌خراب — صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا — لاف خدایی کجا در دهدی آن‌عنود
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید — کفر شد ایمان و دید چونک بلا رونمود
رنج ز تن بر مدار در تک نیلش درآر — تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
نفس بمصرست امیر در تک نیلست اسیر — باش برو جبرئیل دود بر آور زعود
عود بخیلست او بو نرساند بتو — راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
مفخر تبریز گفت شمس حق ودین نهفت
رو ترش از تست عشق سرکه نشاید فزود

۸۸۸

زهرهٔ من بر فلک شکل دگر می‌رود — در دل و در دید ها همچونظر می‌رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او — جان بسوی ناوکش همچو سپر می‌رود
ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش — گر خبرستش چرا فوق قمر می‌رود
ذره چرا شد سوار بر سر کرهٔ هوا — چون سوی تو آفتاب جمله بسر می‌رود
آن زحل از ابلهی جست ز بر دستیی — غافل از آن کین فلک زیر و زبر می‌رود
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز — زین شب و روز اونهان همچوسحرمی‌رود
ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست — کرد ندا در جهان کی بسفر می‌رود
جامعه کبود آسمان کرد زدست قضا — این قدرش فهم نی کو بقدر می‌رود
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد — کابر چو مشک سقا بهر مطر می‌رود
اختر و ابر و فلک جنی‌و دیو و ملک — آخر ای بی یقین بهر بسر می‌رود
پنبه برون‌کن زگوش عقل و بصر را مپوش — کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند — نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم — کین نظر ناریت همچو شرر می‌رود
جنس رود سوی جنس بس بود این‌امتحان — شه سوی‌شه می‌رود خر سوی خر می‌رود
هر چه نهال ترست جانب بستان برند — خشک چو هیزم شود زیر تبر می‌رود
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تو — شکر که در باغ عشق جوی شکر می‌رود
بس‌کن ازین امرونهی بین که‌تو نفس‌حرون — چونش بگویی مرو لنگ بتر می‌رود

جان سوی تبریزشد درهوس شمس دین
جان صدفست و سوی بحر گهر می‌رود

۸۸۹

روی تو چون روی مار خون تو زهر قدید — ای خنک آنرا که او روی شما را ندید
من شده مهمان تو در چمن جان تو — پای‌ـپر از خار شد دست یکی گل نچید
ای مثل خار پشت گرد تو خار درشت — خار تو ما را بکشت مار تو مارا گزید

با تو موافق شدم با تو منافق شدم
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

۸۹۰

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید — نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه‌ها را برید دید بخود خویش را — آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود — لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق — باز کند قفل را فقر مبارک کلید
کشتهٔ شهوت پلید کشتهٔ عقلست پاک — فقر زده خیمه‌ای زان سوی پاک و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر — فقر چو شیخ الشیوخ جملهٔ دلها مرید

چونک بتبریز چشم شمس حقم راهدید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

۸۹۱

دی شد و بهمین گذشت فصل بهاران رسید جلوهٔ گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بکور و کبود شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ زسرما بکاست شد زخدا داد خواست لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل مطعی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
بر مثل وامد او جمله بزندان بدند زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
جملهٔ صحراو دشت پر زشکوفه‌ست و کشت خوف تتاران گذشت مشک تتاران رسید
هر چه بمردند پار حشر شدند ازبهار آمد میر شکار صید شکاران رسید
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا بلبل سر مست ما بهر خماران رسید
وقت نشاطست وجام خواب کنون شد حرام اصل طربها بزاد شیره فشاران رسید

۸۹۲

جام من از اندرون بادهٔ من موج خون
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید دست بدار از طعام مایدهٔ جان رسید
جان ز قطعیت برست دست طبیعت ببست قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر و العادیات دست بیغما نهاد زاتش و الموریات نفس بافغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود مرده ازو زنده شد چونک بقربان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو زانک چنین ماه صبر بود که قران رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد چون در زندان شکست جان برجانان رسید
پردهٔ ظلمت درید دل بفلک بر پرید چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن در رسن بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
عیسی چو از خربرست گشت دعایش قبول دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید

۸۹۳

دست و دهان رابشو نه بخور و نه بگو
آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

نیک بدست آنک او شد تلف نیک وبد دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش یابد او هستی باقی بیرون ز حد
واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
هر چه ترا غیر تو آن بدهد رد کنی چون بدهی تو همان دانک شود برتو رد
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری ترس ز ویل لکل جمع مالا وعد

۸۹۴

آنک گشادی نمود نفس ترا تنگیست
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

نعرهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
این دم عیسی به لطف عمر ابد می‌دهد عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژدهٔ دولت رسید در حق هر عاشقی آتش دل می‌فروخت دیگ هوس می‌پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد کز سر پستان عشق نور الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی کل زمان لکم خلعة روح جدید
بشرهم نظره یتبعهم نضره من رشاء سید لیس له من ندید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین‌شده بر همه بختی مزید

۸۹۵

وسوسهٔ تن گذشت غلغلهٔ جان رسید مور فروشد بگور چتر سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سر کشی نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
جادو کانی ز فن چند عصا و رسن مار کنند از فریب موسی و ثعبان‌رسید
درد بپستی نشست صاف ز دردی برست گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغین گذشت صبح سعادت‌رسید جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
محنت ایوب را فاقهٔ یعقوب را چارهٔ دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزدکی باشد چو رفت شحنهٔ ایمان‌بشهر شحنه‌کی باشد بگو چون شه و سلطان‌رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات جان خدا خوان‌بمرد جان خدا دان رسید
میوهٔ دل می‌پزید روح ازو می‌مزید
باد کرم بر وزید حرف پریشان رسید

۸۹۶

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند زانک بلندت کند تا بتواند فکند
قطرهٔ آب منی کز حیوان می‌زهد لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
تودهٔ ذرات ریگ تا نشود کوه سخت کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید تا نشود پا روان کس نشود پای بند
پس سبقت رحمتی در غضبی‌شد پدید زهر بدانکس دهند کوست معود بقند
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد آتش نفروزد او شعله نگردد بلند
باش چو رز میوه‌دار زور و بلندی مجو از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند
از پی‌میوهٔ ضعیف رسته درختان زفت نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
دل مثل اولیاست استن جسم جهان جسم بدل قایمست بی خلل و بی‌گزند
قوت جسم پدید هست دل ناپدید
تا بکی انکار غیب غیب نگر چند چند

۸۹۷

شرح دهم من که شب ازچه سیه دل بود هر کی خوردخون خلق زشت و سیه‌دل شود
چون جگر عاشقان می‌خورد این‌شب بظلم دود سیاهی ظلم بر دل شب می‌دمد
عاقلهٔ شب توی باز رهانش ز ظلم نیمشبی بر فلک راه بزن بر رصد
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پرتو سینهٔ منست جرعهٔ خون دلم تا بشفق می رسد
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش‌بدم بولهب غم ببست گردن من در مسد
تیر غم تو روان ما هدف آسمان جان پی غم هم دوان زانک غمش می‌کشد
جانم اگر صافیست دردی لطف تواست لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
قافلهٔ عصمتت گشت خفیر ار نه خود راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
سر بخس اندر کشید مرغ غم ازبیم آنک بر سر غم می‌زند شادی تو صد لگد
چشم چپم می‌پرد بازو من می‌جهد شاید اگر جان من دیگ هوسها پزد
جان مثل گلبنان حاملهٔ غنچهاست جانب غنچهٔ صبی بـاد صبا می‌وزد

زود دهانم ببند چون دهن غنچها

۸۹۸

زانک چنین لقمه‌ی خورد و زبان می‌گزد

بانگ زدم من که دل مست کجا می‌رود گفت شهنشه خموش جانب ما می‌رود
گفتم تو با منی دم ز درون می زنی پس دلمن از برون خیره چرامی‌رود
گفت که دل آن ماست رستم دستان‌ماست سوی خیال خطا بهـر غزا می رود
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود هیچ مگو هر طرف خواهد تا می‌رود
گه مثل آفتاب گنج زمین می شود گه چو دعاء رسول سوی سما می‌رود
گاه ز پستان ابر شیر کرم می‌دهد گه بگلستان جان همچو صبا می‌رود
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون سبزه و گل می‌دمد جوی وفا می‌رود
صورت بخش جهان ساده و بی‌صورتست آن سر و پای همه بی سرو پا می‌رود
هست صواب صواب گرچه خطابی کند هست وفای وفا گر بجفا می رود
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست تن بفنا می‌رود دل ببقا می‌رود
فتنه بر انگیخت دل خون‌شهان‌ریخت دل با همه آمیخت دل گر چه جدا می‌رود
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید کیسهٔ جوزا برید همچو سها می‌رود
با تو دلا ابلهیست کیسه نگه داشتن کیسه شد و جان پی کیسه ربا می‌رود
گفتم جادو کسی سست بخندید وگفت سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود
گفتم آری و لیک سحر تو سر خداست سحر خوشت هم تک حکم قضا می‌رود
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست پوست برو نیست اینک پیش شما می‌رود

۸۹۹

اسب سقا است این‌بانگ درا است این
بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود

یار مرا عارض و عذار نه این بود
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
عهد شکن گشته اند خاصه و عامه
قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود
روح درین غار غوره وار ترش چیست
پرورش و عهد یار غار نه این بود
سیل غم بی شمار بار و خرم برد
طمع من از یار بردبار نه این بود
از جهت من چه دیگ می‌پزد آن یار
راتبهٔ میر پخته کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت بپیشم
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم
شرط امینی مستشار نه این بود
در چمن عیش خار از چه شکفته‌ست
منبت آن شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من ببست‌دو دستم
سایسی و عدل شهریار نه این بود
مهل ندادی که عذر خویش بگویم
خوی چو تو کوه با وقار نه این بود
می‌رسدم بوی خون ز گفت درشتش
رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا ذوق و طعم ولطف نه‌این بود
وان شتر مست خوش عیار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ قلاب
زر من آن نقد خوش عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه‌اش همه گوهر
لیک شهم را خزینه دار نه این بود

۹۰۰

بس که گله‌ست این نثار و جمله‌شکایت
شاه شکور مرا نثار نه این بود

بگیرد دامن لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مکش تو چون تیرش‌که از کمان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلهاکه بسازد
بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
در آب چونک درآیی بر آسمان‌بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت
چو در مکانش بجویی بلا مکان بگریزد
نه پیک تیز رو اندروجود مرغ‌گمانست
یقین بدانکه یقین‌وار از گمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس‌نی ز ملولی
که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد
گریز پای چو بادم زعشق‌گل نه گل که
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد

۹۰۱

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
گر این درخت بخندد ازآن بهار چه‌باشد
وگر بپیش من آید خیال یار که چونی
حیات نو بپذیر تن نزار چه باشد
شکار خستهٔ اویم بتیر غمزهٔ جادو
گرم بمهر بخواند که ای‌شکار چه باشد

چو کاسه بر سر آیم ز بی‌قراری عشقش اگر رسم بلب دوست کوزه‌وار چه باشد
کنارخاک زاشکم چو لعل و گوهر پر شد اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم ز بهر ماهی جانرا هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان مهار گسستم بپیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
دلم بخشم نظر می‌کند که کوته کن هین اگر بجست یکی نکته‌از هزار چه‌باشد
چو احمدست وابوبکر یار غار دل و عشق دونام بود و یکی‌جان‌دویار غارچه باشد
انار شیرین گر خودهزارباشد و گر یک چو شد یکی بفشردن دگر شمارچه باشد
خمار و خمر بکیستی ولی الف نگذارد الف چو شد ز میانه ببین خمارچه‌باشد

چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

۹۰۲

درآن نمایش موزون زکار و بار چه باشد

ز سر بگیرم عیشی چو پا بگنج فروشد ز روی پشت وپناهی که پشتها همه روشد
دگر نه شینم هرگز برای دل که براید کجا براید آن دل که کوی‌عشق فرو شد
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند بسوی عشق گریزم که جمله‌فتنه ازو شد
که در سرم ز شرابش‌نه‌چشم‌ماندنه خوابش بدست ساقی نابش‌مگر سرم چو کدو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم ازنمک او چو لقمه‌کردم خود رامرا چو عشق گلو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانی که آب گشت سبویم چوآب‌جان‌بسبو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفهٔ رومی چو دید بر در خویشم ز بام‌زود فرو شد
سر از دریچه برون کرد چوشعلهای منور که بام و خانه وبنده بجملگی همه او شد

نهیم دست دهان بر که نازکست معانی

۹۰۳

ز شمس مفخرتبریز سوخت‌جان و همو شد

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد تو هم بصلح گرایی اگر خدا بگمارد
هزاران عاشق داری‌بجان و دل نگرانت که تا سعادت ودولت کرا بتخت‌برآرد
زعشق عاشق مفلس عجب فتند لئیمان که آنچ رشک شهان‌شد گدا امیدچه دارد
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبدجان عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
ز بس دعا که کردم دعا شدست وجودم که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی مهم مس چه براید چو کیمیا نگذارد

چگونه باشد صورت بوفق فکر مصور

۹۰۴

چگونه می‌شود انگور گر کفش نفشارد

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه‌می‌شد درختهای حقاق از آن بهار چه می‌شد
دل از دیار خلایق بشد بشهر حقایق خدای داند کین دل دران دیارچه‌می‌شد

زهای‌وهوی حریفان زنای و نوش ظریفان هوای نور صبوح و شراب نار چه‌می‌شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل در آن مقام تحیر ز روی یار چه‌می‌شد
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق‌خودرا ز بوسه‌ای چو شکر دران کنار چه می‌شد
دران طرف که‌زمستی‌تو گل ز خار ندانی عجب که‌گل‌چه‌چشیدوعجب که‌خارچه می‌شد
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان ببارگاه تجلی ز کار و بار چه می‌شد
بباد و آتش و آب وبخاک عشق درآمد بنور یکنظر عشق هر چهار چه می‌شد

چو شمس مفخر تبریز زد آتشی بدرختی
۹۰۵
ز شعله‌ای لطیفش درخت و بار چه می‌شد

شدم ز عشق بجایی که عشق‌نیز نداند رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده چو عقل بسته شد اینجا بگو کیش برهاند
دلا مگر که تو مستی که دل بعقل‌ببستی که او نشست نباید ترا کجا بنشاند
متاع عقل نشانست وعشق‌روح فشانست که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل وعقل گر بهم تو ببندی چو عشق با تو نباشد بروزنش نرساند
بروی بت نرسی تو مگر بدام دو زلفش ولیک کوشش می‌کن که کوششت بپزاند
چو باز چشم ترا بست دست اوست‌گشایش ولی بهر سر کوبی ترا چو کبک دواند
هر آنک بالش دارد ز آستان عنایت غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
چو در درونهٔ صیاد مرغ یافت قبولی هزار مرغ گفته ز دام او بپراند

هران دلی که بتبریز و شمس‌دین‌شده‌باشد
۹۰۶
چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند

گرفت خشم ز بستان سر خری وبرون شد چو زشت بود بصورت بخوی زشت‌فزون‌شد
چون دل سیاه بدو قلب‌کوره‌دید و سیه شد چو قازغان تهی بد بکنج‌خانه نگون شد
چو ژیوه بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب‌ارچه ز سر کشی و زمکرش دلش قنینهٔخون شد
فرو کشم بنمد در چو آینه رخ فکرت چو آینه بنمایم کی رام شدکی‌حرون شد
منم که‌هجو نگویم بجز خواطر خود را که خاطرم نفسی عقل گشت‌وگاه جنون شد
مرا درونه تو شهری جدا شمر بسر خود بآب و گل‌نشدآن شهر من بکن فیکون شد
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون که‌آن‌چه‌کرد و کجا رفت‌واین‌زوسوسه‌چون‌شد

خموش کن که‌هجارا بخود کشد دل‌نادان
۹۰۷
همیشه بود نظرهای کژ نگو نه کنون شد

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید مکش تو کشنهٔ خود را مکن‌بتا که‌ نشاید

مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرای قبای سعادت برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
مثال دل همه روبی قفا نباشد دل را ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی نهان مکن تو درین شب چراغ‌راکه‌نشاید
غمت که‌کاهش‌تن شد نه در تنست‌نه‌بیرون غم آتشیست نه در جا مگو کجاکه نشاید
دلم ز عالم بیچون‌خیالت‌ازدل‌از آن سو میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مبند آن در خانه بصوفیان نظری کن مخور برنج بتنها بگو صلا که نشاید

دلا بخسب ز فکرت که فکردام دل آمد

۹۰۸

مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد زبان تو بطبیبی بگرد او گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
ز صد سبو چو سبوی سبو گری برد آب همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
شکستگان تویم ای حبیب و نیست‌عجب تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
بقند لطف تو کین لطفها غلام ویند که زهرازو چوشکر خوب و خوب‌خو گردد
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
عنایت گنهی را نظر کند برضا چو طاعت آن گنه از دل گناه‌شوگردد
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا چو خون که در تن‌آهوست مشک بو گردد
رونده‌ای که سوی بی‌سوییش ره دادی کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد
تو جان جان جهانی ونام تو عشق است هر آنک از تو پری یافت بر علوگردد
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد

خموش باش که آنکس که بحرجانان دید

۹۰۹

نشاید و نتواند که گرد جو گردد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
باقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان که تا ترا بدهد ملک و متکا سازد
بمرده بر گذرد مرده را حیات دهد بدرد در نگرد درد را دوا سازد
چو باد را فسراند ز باد آب کند چو آب را بدهد جوش ازو هوا سازد
نظر مکن‌بجهان خوار کین جهان فانیست که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مسرا مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد

کسی که بی قلم و آلتی ببتخانه هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختی اش مگری که صیقل کرمش آینهٔ صفا سازد
ز دوستان چو ببری بزیر خاک روی ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
درون گور تن خود تو این زمان بنگر که دمبدم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ که تا زنخ نزند کس که او کجا سازد
مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس که حق ز سنگ دو صد چشمهٔ رضا سازد
درون سنگ بجوبی ز آب اثر نبود ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه وچون که صد هزار بلی گو خود او زلا سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان عجب مدار عصارا که اژدها سازد
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند چو خواجه را بکشد باز ازو سرا سازد
درین دو گوش نگر کهربای نطق کجاست عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
اگر چه صورت خواجه بزیر خاک شدست ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
بچشم مردم صورت پرست خواج برفت ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد

۹۱۰
خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

بر آستانهٔ اسرار آسمان نرسد ببام فقر و یقین هیچ زبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
کسی که جغد صفت شد درین جهان خراب ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
هر آن دلی که بیک دانک جو جوست زحرص بدانک بسته شود جان او بکان نرسد
علف مده حس خود را درین مکان زبتان که حس چو گشت مکانی بلا مکان نرسد
که آهوی متانس بماند او یاران بلاله زار و بمبرعای ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی برو محال مجو کت همین همان نرسد
پیاز و سیر ببینی بری و می بویی از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد

۹۱۱
خموش اگر سر گنجینهٔ ضمیرستت
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی ازین‌سوی آن‌طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد

۹۱۲

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست چو در فتادی در دام کی رهات کنند
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند کهت کنند و دو صد بار کهربات کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جگر خواران اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل بر سازند چو زاب و گل گذری تا دگر چهات کنند
برون‌کشندت از این تن چنانکه‌پنبه ز پوست مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
چو در کشا کش احکام راضیت یابند ز رنجها برهانند و مرتضات کنند

خموش باش که این کودنان پست سخن
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

۹۱۳

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم که غمزهای دلارام طبل حسن زنند
چو یار مست خرابست و روز روز طرب بغیر شنگی و مستی بیا بگو چه‌کنند
بگوش هوش بگفتم بآب روی برو که این دم ار که قاقی هم ازبنت بکنند
زبس که خرقه گر و برد پیر باده‌فروش کنون بکوی خرابات جمله بوالحسن‌اند
بگیر مطرب جانی قنینهٔ کانی نواز تنتن تنتن که جمله بی‌تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔ مردان که هر که‌عاشق‌نیست همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند
بجان جملهٔ‌جانها که هرکش‌آن‌جان‌نیست همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند

خموش باش که گفتی ازین‌سپی ترچیست
خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

۹۱۴

ز بانگ پست تو ای دل‌بلند گشت وجود تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
شنوده‌ام که بسی خلق جان بداد و بمرد ز ذوق و لذت آواز و نغمهٔ داود

شها نوای تو بر عکس بانگ داودست — کزان بمرد و ازین زنده می‌شود موجود
ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست — هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردن — که از پگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد — که آنز روح معلاست نی زجسم فرود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی — که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
یقین که بوی گل فقر از گلستانیست — مرود هیچ کسی دید بی‌درخت مرود
خنک کسی که چو برد بوی او رابرد — خنک‌کسی که تخم‌نکوکشت دخل بد ندرود
خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف — دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود
ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل — خدای گفت که انسان لر به‌لکنود
تو سود می‌طلبی سود می‌رسد از یار — ولی چو پی نبری کز کجاست‌سودچه سود
ستاره‌ایست خدا را که در زمین گردد — که در هوای ویست آفتاب و چرخ کمبود
بسا سحر که در آید بصومعهٔ مؤمن — که من ستارهٔ سعدم ز من بجو مقصود
بستاره‌ام که من اندر زمینم و بر چرخ — بصد مقام یابند چون خیال خدود
زمینیان را شمعم سماییان را نور — فرشتگانرا روحم ستارگانرا بود
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم — اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
اگر چه قبلهٔ حاجات آسمان بودست — بآسمان منگر سوی من نگر بین جود
ز روی‌نخوت و تقلید ننگ دارد ازو — بلیس وار که خود بس بودبخدا مسجود
جواب گویدش آدم که این سجود او راست — تو احولی و دو می‌بینی ازضلال‌وجحود
ز گرد چون و چرا پرده‌ای فرود آورد — میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گوید رو پردهٔ تو افزون باد — ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود
بسا سؤال و جوابی که اندرین پرده ست — بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه پرده‌است حسد ای خدا میان دو یار — که‌دی‌چوجان‌بده‌انداین‌زمان چو گرگ عنود
چه پرده بود که ابلیس پیش ازین پرده — بسجده بام سموات و ارض می پیمود
برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز — بگونه گونه مناجات مهر می افزود
ز پردهٔ حسدی ماند همچو خر بریخ — که آن همه پر و بالش بدین حدث‌آلود
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی — حدیث می‌نشنود و حدث همی پالود
چرا روم بچه حجت چه‌کرده‌ام چه سبب — بیا که بحث کنیم ای خدای فردودود
اگر بدست تو کردی که جملهٔ کردهٔ تست — ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود
مرا چه گمره کردی مراد تو این بود — چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
بگفت اگر بگذارم بر آبکوه بنلد — وگر نه قعر فرو رو چو لنگر مشدود
ترا چه بحث رسدبامن ای غراب غروب — اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود

خری که مات تو گردد ببرد از در ما نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
چو خویش‌را بنمود او ز خویش‌خود ببریم بکوه طور چه آریم کاه دود آلود
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت درون خاک مقیمان عالم محدود
چه موش جزبی‌دزدی برون نه‌ایم‌ازخاک چه بر خوریم از آن رفتن کژ مفسود
چو موش ماش رها کرد اژدهاش کنی چو گربه طالع خوانش شود جمله‌اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان نهان شوند بخاک اندرون بحبس‌خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو بد از زمانهٔ دم گیر راه دم مسدود
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او همه جهانش ببخشید چون برو بخشود
خموش باش که گفتار بی زبان داری که تار او نبودنطق و بانگ وحرفش پود

چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی
۹۱۵
هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد ازو شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت‌امام صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید گشاده هل سر خم را که دردخواه‌رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت زهل ز پردهٔ هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم شدیم جمله پیاده چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چند عشق او زد راه شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین‌حضرت
۹۱۶
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

درخت و برگ برآید ز خاک‌این گوید که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار که چیست قیمت مردم هر آنچ می‌جوید
بشو دو دست زخویش و بیابخوان‌بنشین که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
زهی سلیم که معشوق او بخانهٔ اوست بسوی خانه نیاید گزاف می‌پوید

بسوی مریم آید دوانه گر عیسیست وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید
کسی که همره ساقیست چون بود هشیار چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
کسی که کان عسل شد ترش چراباشد کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد که گلرخیش بکف گیرد و بینبوید
بگو غزل که بصد قرن خلق این‌خوانند نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

۹۱۷

بیار کان صفا جز می صفا مدهید چو می‌دهید بدیشان جدا جدا مدهید
درین چنین قدح آمیختن حرام بود بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید برهنگان ره عشق، را قبا مدهید
چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد بجانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت بهانه را نپذیرم بهانه‌ها مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق مرا قرار نباشد ببو مرا مدهید
شراب آتش و ما زاده‌ایم از آتش اگر حریف شناسید جز بما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین‌آمد لقای هر دو جهان جز بدان لقامدهید

۹۱۸

چو کار زار کند شاه روم با شمشاد چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چوروم و جهان طبع چو زنگ میان هر دو فتادست کار زار وجهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم من و طریق خداوند مبداء و ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
و لیک ملک مقرر نصیبهٔ خردست که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ وجماد
چراغ عقل درین خانه نور می‌ندهد ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل میان دو بتنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین گهیش جهل بپستی که هر چه بادا باد
نشسته جان که بیکسو کند ظفر این را که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
چو نیم کاره شد این‌قصه چون‌دهان‌بستی ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

۹۱۹

ببرد خواب مرا عشق وعشق خواب برد که عشق جان و خرد رابنیم جو نخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار بغیر خون دل عاشقان همی نچرد
بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد چو در فتادی از آن پس ز دور می نگرد
امیر دست درازست و شحنهٔ بی باک شکنجه می‌کند و بی گناه می فشرد

هر آنک در کفش آید چو ابر می‌گرید هر آن دور شد از وی چو برف می‌فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
بکوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرغ چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
مخبطست سخنهای من ازو گر نی نمود می بتو آن راهها که می‌سپرد
نمودمی بتو کو شیر را چه سان گیرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرد

۹۲۰

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد عجب مدار که در بی دلی چومن باشد
حدیث صبر مگویید صبر را ره نیست در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی زعشق جان نبرد وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
وگر بقعر چهی در روی برای گریز چو دلو گردن از و بستهٔ رسن باشد
وگر چو موی شوی موی می‌شکافد عشق وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
امان عالم عشقست و معدلت هم از وست وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست
مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

۹۲۱

سخن که خیزد از جان‌زجان حجاب کند ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله‌ایست ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کفست و صفات خداست چون دریا ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی بکف بحر بمنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش که نقشهای زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهان فنا ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چه قرضه‌ایست وجود
قراضه‌ایست که جانرا زکان حجاب کند

۹۲۲

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود کرا قرار بود جان کرا قرار بود
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود

گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود — نه ذره ذرهٔ من عاشق نگار بود
ز هر غباری که آواز های و هوی شنوی — بدانک ذرهٔ من اندر آن غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم — اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست — ولی نه از تو که صبر از تو سخت عاربود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری — تو تا برون نروی از میان چه‌کاربود
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه — دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد — بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد
چو تو نبافی بافنده کردگار بود

۹۲۳

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود — گرفت ساغر زرین سر سبو بگشاد
صلای بادهٔ جان و صلای رطل‌گران — که می‌دهد بخماران بگاه زودا زود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز — ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار — دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
هر آنک می نخورد بر سرش فرو ریزد — بگویدش که برو در جهان کور و کبود
درین جهان که درو مرده می‌خورد مرده — نخورد عاقل و ناسودو یکدمی نغنود
چو پاک داشت شکم‌را رسیده‌بادهٔ پاک — زهی شراب وزهی‌جام وبزم و گفت و شنود
شراب را تو نبینی و مست را بینی — نبیبی آتش دلرا و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید — دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی — نبشته بر لب ساغر که عاقبت‌محمود
نبشته بر دف مطرب که زهر بندهٔ تو — نبشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بکوری فرعون — بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی — ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خمش به بپیش هشیاران
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

۹۲۴

بروحهای مقدس ز من سلام برید — بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر — ازین دو حال مشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر بپیش‌آن‌خورشید — ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش — بسوی خوان کرم دیگهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز برق نعل شهنشاه خوش‌خرام برید
ولیک مرکب تندست هان وهان زنهار — نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید
حیات یابد آنجا را اگر چه مرده برید — حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چو عشقش زپای جان بگشاد مرا دو دست گرفته بآن مقام برید

ز لوح عشق نبشتیم این غزلها را
بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید

۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید مه مصور یار و مه منور عید
چو هر دو سر بهم آورده‌اند در اسرار هزار وسوسه افکنده‌اند در سر عید
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید
ز عید باقی این عید آمدست رسول چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید
بروز عید بگویم دهل چه می‌گوید اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
قراضهٔ دو که دادی برای حق بنگر جزای حسن عمل گیر گنج پر زر عید
وگر چو شیشه شکستی زسنگ صوم و جهاد می حلال سقاهم بکش ز ساغر عید
ازین شکار سوی شاه باز پر چون باز که در پرید بمژده ز شه کبوتر عید
تو گاه فربه حرصت بروزه قربان کن که تا بری بتبرک هلال لاغر عید

وگر نگردی قربان عنایت یزدان
امید هست که ذبحش کند بخنجر عید

۹۲۶

حبیب کعبهٔ جانست اگر نمی‌دانید بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان ویست بعالم اگر شما جسمید که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
ندا بر آمد امشب که جان کیست فدا بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست‌اگر ملول شوید هواش مرکب تازیست اگر فرو مانید
چو آب و نان همه ماهیان زبحر بود چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه‌ایست پر از رنج و نام او جسمست بسنگ بر بزنید و تمام برهانید

چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

۹۲۷

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان خدای داند کو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگر چه مست بود گل خراب نیست‌چومن که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان رو که راز را سر سرمست بی حیا گوید
که باده دختر کرمست و خاندان کرم دهان کیسه گشادست و از سخا گوید

خصوص بادهٔ عرشی ز ذوالجلال کریم　　سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره　　ز قعر خم تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم‌تواند داد　　ز سینهٔ چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
چو مست‌تر شود آن روح خرقه باز شود　　کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لا ابالی وار　　دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد　　که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید

خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق
مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید

۹۲۸

هزار جان مقدس فدای روی تو باد　　که در جهان چو تو خوبی‌کسی ندیدونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق　　که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت　　که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر　　ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلندبین ز تو گشتست هر دودیدهٔ عشق　　ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت　　یکی خراب و یکی مست و آن‌دگر دلشاد
بحکم تست بگرانی و بخندانی　　همه چو شاخ درختیم و عشق‌توچون باد
بباد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم　　تراست جمله ولایت تراست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر　　بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت را ز برون سوی باد گرداند　　درخت دلرا باد اندرونست یعنی یاد
بزیر سایهٔ زلف دلم چه‌خوش خفتست　　خراب و مست و لطیف‌وخوش و کش وآزاد
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید　　خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد
ولی چو مست کنی مر مرا غلط‌گردم　　گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
بوقت درد بگوییم کای تو و همه تو　　چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد

در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی
ندا ز عشق بر آید که هرچ بادا باد

۹۲۹

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد　　هر آنکه تو به کند توبه‌اش قبول مباد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را　　که عشق تو بجهان پر و بال بازگشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری　　جهان پیر همی‌خواند هر سحر اوراد
برادری بنمودی شهنشهی کردی　　چه داد ماند که آن حسن وخوبی تونداد
شنیده‌ایم که یوسف نخفت شب ده سال　　برادران را از حق بخواست آن شه زاد
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی　　وگر نه در فکنم صد فغان درین بنیا
مگیر یارب ازیشان که بس پشیمانند　　از آن گناه کزیشان بناگهان افتاد

دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان پیمبرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کنند کار کسی را تمام و برگذرند که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی برای گم شدگان می‌کنند استمداد
دهند گنج روان و برند رنج روان دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
بس است باقی این را بگویمت فردا
شب ار چه ماه بود نیست بی‌ظلام وسودا

۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد میان بشکر چو بستیم بند ما بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صد در نهانی بود که بسته بود خدا بندهٔ خدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه وخورشیدست خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
الست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

۹۳۱

مها بدل نظری کن که دل ترادارد بروز و شب بمراعات اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی‌گنجد دلی کچون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز بهر شادی تست ار دلم غمی‌دارد ز دست و کیسهٔ تست ار کفم سخا دارد
خیال خوب تو چون وحشیان زمن برمد که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
مر او صد چو مرا آن خیال بی صورت ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو آید گمان مبر که سر سایهٔ هما دارد
بدانک موسی فرعون کش درین شهرست عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد بعنانهای آسمان دستش که اصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن نبود کش کشد باستسقا در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ نه هرچ دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد

زمین بسته دهان تا سه مه که می‌داند — که هر زمین بدرون در نهان چها دارد
بهار که بنماید زمین نیشکرت — از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد
چرا چو دال دعا در دعانمی‌خمد — کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دارد
چوپشت کرد بخورشید او نمازی نیست — از آنک سایهٔ خود پیش و مقتدا دارد

خموش کن خبر من صمت نجا بشنو

۹۳۲

اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد — که روز و شب بمراعات اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد — کچون تو یار دلارام خوش لقا دارد
همی رسد بگریبان آسمان دستش — که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
بآفتاب تو آنرا که پشت گرم شود — چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
چرا بپنجه کمرگاه کوه را نکشد — کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا دارد
تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بر دل — بکن بکن که بکردار تو رضا دارد
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف — که او طراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو همچو عود عطاریست — دل شریف که او داغ انبیا دارد

خمش خمش که سخن آفرین معنی‌بخش

۹۳۳

برون گفت سخنهای جانفزا دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی‌چون‌گل — که هر یکی بقدح‌خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بباغ جمله شراب خدای می نوشند — در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجایبند درختانش بکر و آبستن — چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست — چه عشق دارد با ما چه جست وجو دارد
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست — زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش — ز رشک آنکه گل سرخ صد عدو دارد

چو آینه‌ست و ترازو خموش و گویا یار

۹۳۴

ز من رمیده که او خوی گفت وگو دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی‌چون‌گل — که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنک مر او کسی را که عیش‌خو دارد

چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی که او بمجلس ما امر اشربوا دارد
سوءال کردم گل را که بر کی‌می‌خندی جواب داد بر آن زشت کود و شو دارد
هزار بار خزان کرد نو بهار ترا چه عشق دارد با ما چه‌جست‌وجو دارد
پیاله‌ای بمن آورد گل که باده خوری خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
چه حاجتست گلو بادهٔ خدایی را که ذره ذره همه نقل و می ازو دارد
عجب که خار چه بدمست‌وتیزو رو ترشست زرشک آنک گل و لالـه صد عدو دارد
بطور موسی بنگر که از شراب گزاف دهان ندارد و اشکم چهار سو دارد
بمستیشان درختان نگر بفصل بهار
شکوفه کرده که در شرب می‌غلو دارد

۹۳۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد که بی‌عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریشه بر کنی از غصه و پشیمانی چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشا ریش که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر ز تو گریزد آن ماه بـر اسد باشد
نه گوش تو سخن یار مهربان شنـود نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی روح و بگیـر دامن نوح ببحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست که آن وظیفهٔ آن یار ماه خـد باشد
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم صد آفتاب و فلک را برو حسد باشد
خموش باش و مگو ریگ را شمار مکـن
شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد

۹۳۶

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب‌راچه طرب چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم مرا میان تو باید کمـر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار چو رفت سایهٔ سلطان حشر چه سودکند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور چو منظرم تو نباشی نظر چه سودکند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه‌سود پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند چو مرغ را نبود سر دوپر چه سود کند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب‌چه‌سود چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح ریح‌چه‌سود بصیرتم چو نبخشی بصر چه سودکند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان مثال درختست برگ و میوه‌زتست چو برگ و میوه نباشد شجر چه‌سود کند
گذرکن از بشریت فرشته باش دلا فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بیخبر شوو مست چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند

۹۳۷

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند از آنک عشق تو بنیاد عافیت برکند
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال و چه نام‌نکو و حرمت‌و بوش چه خان ومان‌وسلامت چه اهل و یا فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق برباید هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند
سرک فرو کش و کنج سلامتی بنشین ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو ز عشق نبردی تو بوی درهمه عمر نه عشق داری‌عقلیست این بخود خرسند
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
در آمد آتش عشق وبسوخت‌هرچه‌جز اوست چو جمله سوخته‌شدشادشین‌و خوش‌می‌خند
و خاصه عشق کسی کز الست تا بکنون نبوده است چنو خود بحرمت پیوند
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا گشای دیدهٔ دیگر و این دو را بربند
کزین نظر دو هزاران هزار چون‌من و تو بهر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
اگر بدیدهٔ من غیر آن جمال آید بکنده باد مرا هر دو دیدها بکلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند
دریغ پردهٔ هستی خدای برکندی چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او
هزار ساله از آن سو که گفته شدبزنند

۹۳۸

سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
سخن ز پرده برون آید آنگهش بینی که او صفات خداوند کردگار بود
سخن چو روی نماید خدای رشک برد خنک کسی که بگفتار راز دار بود
ز عرش تا بثری ذره ذره گویا اند که داند آنک بادراک عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند بپیش لشکر پنهان چه کار زار بود
چو پشهٔ سر شاهی برد که نمرودست یقین شود که نهان در سلاحدار بود
چو یکسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود

تو صورتی طلبی زین سخن که‌دست‌نهی
دهم بدست تو گر دست دستیار بود

۹۳۹

بپیش تو چه زند جان وجان کدام بود که جان توی و دگر جمله نقش و نام بود
اگر چه ماه بده دست روی‌خود شوید چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد جداییست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست وگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد و خوش قنقیست سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقشها نه آن نقاش بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
رسید مژده بشامست شمس تبریزی
چه صبحها که نماید اگر بشام بود

۹۴۰

ربود عشق تو تسبیح ود اد بیت‌وسرود بسی بکردم لاحول و تو به دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست‌زنان بسوخت عشق توناموس وشرم وهر چم بود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون‌کوه کدام کوه که باد توش چو که نر بود
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم وگر کهم همه در آتش توم که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم ز عشق این عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه‌نشین کسی که ماه تو بیند رهد ز کوروکبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست
مرا چه غم اگرم هست چشم خواب‌آلود

۹۴۱

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بامر موتـو قبل ان تمـوتوا ما کنیم همچو محمد غزای نفس‌جهود

جهود و مشرک و ترسا نتیجهٔ نفس است ز پشک باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه‌آب شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
بپیش خلق نشسته هزار نقش شود و لیک در نظر تو نه‌کم شود نه فزود
بپیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین بپیش چشم دگر کس مستر و مغمود
مذللست قطوف بهشت بر احمد که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
که تا دهد بصحابه و لیک آن بگداخت
شد آب در کفش ایر نبود وقت نمود

۹۴۲

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان جویان که تا سعادت و دولت ز ما کراخواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند که آنچ رشک شهانست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده‌ای بجوید جان و یا گیاه بپژمردهٔ صبا خواهد
و یا دو دیدهٔ کور از خدا بصرجوید و یا گرسنهٔ ده ساله‌ای نوا خواهد
همه دعا شده‌ام من ز بس دعاکردن که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد
اگر مرا بکشد هجر تو ز من بحلست اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان بر آید صورت که بست صورتگر چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
ز هی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

۹۴۳

نماز شام چو خورشید در غروب آید ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
بپیش در کند ارواح را فرشتهٔ خواب بشیوهٔ گله بانی که گله را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح چو خواب نقش جهان را ازو فرو ساید
هماره گویی جان خود مقیم آنجا بود نه یاد این کند و نی ملالش افزاید
زبار و رخت که اینجا برآن همی لرزید
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

۹۴۴

بباغ بلبل از این پس نوای ما گوید حدیث عشق شکر ریز جان فزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند رها کند سر چشمه حدیث پا گوید

که پاره پاره بتدریج ذره که گردد فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید
کهی که ذره بود پیش اودوصدکه قاف دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او بسر بیاید و لبیک را دو تا گوید

بحق گلشن اقبال کندرو مستی

چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

۹۴۵

ندا رسید بجانها که چند می‌پایید بسوی خانهٔ اصلی خویش بازآیید
چو قاف قربت ما زاد وبود اصل شماست بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
ز آب و گل چوچنین کنده‌ایست بر پاتان بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت و بخانه روید ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
بدوغ گنده و آب چه و بیابانها حیات خویش ببیهوده چند فرسایید
خدای پر شما را ز جهد ساخته‌است چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید
ازین خلاص ملولید و قعر این چه‌نی هلا مبارک در قعر چاه می‌پایید
ندای فاعتبراوا بشنوید اولوالابصار نه کودکیت سر آستین چه می‌خایید
خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن هلا ز جو بجهید آن طرف چو برناييد
درون هاون شهوت چه‌آب می کوبید چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
حطام خواند خدا این حشیش دنیارا درین حشیش چو حیوان چه ژاژمی‌خایید
هلا که باده بیامد زخم برون آیید پی قطایف و پالوده تن بپالایید
هلا که شاهد جان آینه همی‌جوید بصیقل آینها را ز زنگ بزدایید

نمی هلند که مخلص بگویم اینها را

ز اصل چشمه بجویید آن چو جویایید

۹۴۶

میان باغ گل سرخ های و هو دارد که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
پیاله‌ای بمن آورد لاله که‌بخوردی خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
گلو چه حاجت می نوش بی گلو ودهان رحیق غیب که طعم سقا همو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب خنک مرا و کسی را که عیش خودارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بآفتاب جلالت که ذره ذرهٔ عشق نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سؤال کردم از گل که بر که می خندی جواب دادن بدان زشت کو دو شو دارد
غلام کور که او را با دو خواجه‌می یابد چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
سؤال کردم از خار کین سلاح تو چیست جواب داد که گلزار صد عدو دارد

هزار بار چمن را بسوخت‌و باز آراست چه عشق دارد با ما چه جست‌وجو دارد

ز شمس مفخر تبریز پرس کین‌ازچیست

۹۴۷

وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد که شب ببخشد آن بدر بدهٔ بی‌حد

بآسمان جهان هر شبی فرود آید برای هر متظلم سپاه فضل احد

خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد

ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد

بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد

شبست لیلی و روزست در پیش مجنون که نور عقل سحر را بجعد خویش کشد

بدانک آب حیات اندرون تاریکیست چه ماهبی که ره آب بسته‌ای بر خود

بدیبهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت که اوست پشت مطیعان و او ستشان مسند

درون کعبهٔ شب یک نماز صد باشد ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد

شکست جمله بتانرا شب و بماند خدا که نیست در کرم او را قرین و کفواحد

خمش که‌شعر کسادست وجهل از آن اکسد

۹۴۸

چه زاهدی‌تو درین علم و درتو علم‌ازهد

کسی خراب خرابات و مست می باشد ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد

یکی وجود چو آتش بود نباشد آب محال باشد یک مه بهار و دی باشد

منم خراب خرابات و مست طاعت حق درون شهر معظم ز نیک و بی باشد

عمارتیست خراباتیان شهر مرا که خانهاش نهان در زمین چو ری‌باشد

شکوفهاست درختان زهد را ز شراب نه آن شراب که اشکوفهاش قی باشد

چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی بگفت دیدم معدوم را که شی باشد

بسایها و بخورشید شمس تبریزی

۹۴۹

که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند

ایا بتان شکر لب چو روی شه دیدم مرا جمال و کمال شما چه سود کند.

دلم نماند و گدازید چون شکر در آب جمال ماه رخ دلربا چه سود کند

فلک ببست میان مرا زفضل کمر ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند

هزار حیله کنم من دغا و شیوهٔ عشق چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند

مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند

سقا و آب برای حرارت جگرست جگر چو خون شد ای دل‌سقا چه سود کند

فلک بناله شد از بس دعا و زاری من چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان خدای داند و بس کین بلا چه سودکند
چو خونبهای تو ای دل‌هوای عشق ویست مگو که کشته شدم خونبها چه سودکند
توهان و هان بدل و دیده خاک این‌ره‌شو چو خاک باشی باید علا چه سود کند
در آن فلک که شعاعات آفتاب دلست هزار سایه و ظل هما چه سود کند
هما و سایه‌اش آنجا چو ظلمتی باشد ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری برو ببحر وفا این وفا چه سودکند
صفای باقی باید که بر رخت تابد تو جنده ره ز ده گیر این صفاچه‌سودکند
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی بدانی آنگه کین کبریا چه سود کند
برو بنزد خداوند شمس تبریزی
فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

۹۵۰
سپاس آن عدمی را که هست ما بربود ز عشق آن عدم جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد ازو وجود فزود
بسالها بربودم من از عدم هستی عدم بیک نظر آن جمله را ز من بربود
رهد ز خویش و زپیشوزجان مرگ اندیش رهد ز خوف و رجا و رهد ز بادو زبود
که وجود چو کاهست پیش باد عدم کدام کوه که او را عدم چو که نربود
وجود چیست وعدم‌چیست‌کاه وکه چه بود

۹۵۱
شه ای عبارت از در برون‌زبام فرود
هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود چو آب پاک که در تن رود پلیدشود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم ازوست که بایزید ازین شیر دان یزید شود
مرید خواند خداوند دیو وسوسه را که هر که خورد دم او چو او مرید شود
چو مشرقست وچومغرب‌مثال این دو جهان بدین قریب شود مرد زان بعید شود
هر آن دلی که بشورید و قی‌شدش‌آن‌شیر ز شورش و قی آن شیر بو سعید شود
هر آنک صدر رها کرد و خاک این‌در شد هزار قفل گزان را دلش کلید شود
ترش ترش تو بخسرو مگو که‌شیرین‌کو پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چه غوره رست ز خامی خویش شد شیرین چو ماه روزه بپایان رسید عید شود
خموش آینه منمای در ولایت زنگ

۹۵۲
نما بقیصر رومش که تا مرید شود
ز شمس دین طرب نو بهار باز آید نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز پرید خنک زمانی کو از شکار باز آید

بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار ز طبل دعوت من گر نگار باز آید
چوملک حسن بروی مهم قرار گرفت بود که سوی دلم زو قرار باز آید
چو خار خار دلم می‌نشیند از هوسش که گلشنش بر این خار خار باز آید
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر دغای عشق چو خانهٔ قمار بازآید
ز مستی اش چه گمان بردمی‌که‌بعداز می ز هجر عربده کن آن خمار باز آید
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی بدستم آن قدح پر شرار باز آید
هزار چشمهٔ حیوان چه در شمار آید اگر ازو لطف بی شمار باز آید
سؤال کردم رخ را که چند زر باشی که جان من ز زری تو زار باز آید
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم مگر که سیمبر خوش عیار باز آید
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن‌جان چه عذر آری چون آن عذار بازآید

من آن ندانم دانم که آه از تبریز
۹۵۳ کز آتشش ز دلم الحذار باز آید

سپیده دم بدمید و سپیده می‌ساید که ویس روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کو بجای صد سالست سپیدهٔ چهرهٔ دلرا بکار می‌ناید
سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد که طاس چرخ حواشیش را نپیماید
سپیده را چو فرو شست شب بآب سیاه رخ عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید
بده عجوزهٔ زراق را هزار طلاق دم عجوزه جوانیت را بفرساید

بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی
۹۵۴ و گر نه من خمشم عن قریب بنماید

افزود آتش من آب را خبر ببرید اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس اگر چه زان نظر این دم بسکر بی خبرید
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده‌شود هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
ز دیده موی برست از دقیقه‌بینیها چرا بموی و بروی خوشش نمی‌نگرید
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
در آشنا عجمی وار منگرید چنین فرشته‌اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
همی پرد بسوی آسمان روان شما اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید
همی چرد همه اجزای جان بروض صفات ازان ریاض که رستید چون از ان نچرید
درخت مایه از ان یافت سبز و تر زان شد زبون مایه چرایید چونک شیر نرید
هزار گونه کجا خستتان بزیر سجود کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
هزار حرف ببیگار گفتم و مقصود بهر دمی ز چه شما خفیه‌تر چه بی‌هنرید

هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه　　هنر وران ز شادیت چون نه زین نفزید
همه حیات درینست کاذبحوا بقره　　چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید
هزار شیر ترا بنده‌اند چه بود گاو　　هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید
چو شب خطیب تو ماهست‌برچنین منبر　　اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه　　بمقنعه بمنازید چون کلاه ورید
بیافت کوزهٔ زرین و آب بی‌حدخورد
خموش باش که ز اب هم شکم ندرید

۹۵۵

سلام بر تو که سین سلام برتورسید　　سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام　　که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
چو پر و بال ز تو یافتست هرمرغی　　ز غیر تو بکجا باشدش امید مرید
بهر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر　　بدانکه از طمع خام سوی دام پرید
تو آب کوثری و سوخته بتو آید
برویدش سپس سوز پر و بال جدید

۹۵۶

ز جان سوخته‌ام خلق را حذار کنید　　که الله الله ز اتش رخان فرار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد　　که هر قرار که دارید بی قرار کنید
دلی که کاهل گردد نداش می‌آید　　که زنده است سلیمان عشق کار کنید
مباش کاهل کین قافله روانه شدست　　ز قافله بممانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع نکوبد این ره را　　بترک خاک و هواهاو آب و نار کنید
غنیست چشم من از سرمهٔ سپاهانی　　ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست
وجودها پی این کبریا صغار کنید

۹۵۷

هزار جان مقدس فدای روی تو باد　　که درجهان چو توخوبی کسی ندید ونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق　　که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت　　که هر یکی ز یکی خوشترست زهی‌بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر　　ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلندبین ز تو گشتست هردو دیدهٔ عشق　　ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت　　یکی خراب و یکی مست و آن‌دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی　　همه چو شاخ درختیم و عشق‌تو چون باد
بباد زرد شویم و بباد سبز شویم　　تراست جمله ولایت تراست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار جزاثری
بهار را ز چمن پرس و سنبل‌و شمشاد

۹۵۸

کدام لب که ازو بوی جان نمی‌آید کدام دل که درو آن نشان نمی‌آید
مثال اشتر هر ذره‌ای چه می‌خاید اگر نواله از آن شهره خوان نمی‌آید
سگان طمع چپ و راست ازچه‌می‌پویند چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی‌آید
چراست پنجهٔ شیران چو برگ گل لرزان اگر ز غیب بدلها سنان نمی‌آید
هزار بره و گرگ از چه روی هم‌علفند بجان چو هیبت و بانگ شبان نمی‌آید
برون گوش دوصد نعره جان همی‌شنود تو هوش دار چنین گر چنان نمی‌آید
درین جهان کهن جان نو چرا روید چو هر دمی مددی زآن جهان نمی‌آید
بدست خویش تو در چشم می‌فشانی‌خاک نه آنکه صورت نو نو عیان نمی‌آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین قرین بسیست که صاحب قران نمی‌آید
دهان و دست بآب وفا کی می شوید که دم دمش می جان در دهان نمی‌آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس‌نهاد که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید
ورای عشق هزاران هزار ایوان هست ز عزت و عظمت در گمان نمی‌آید
بهر دمی ز درونت ستاره‌ای تابد که هین مگو کاثری ز آسمان نمی‌آید
دهان ببیند و دهان آفرین کندشرحش
بصورتی که ترا در زبان نمی‌آید ۹۵۹

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی نزول در حرم کبریا توانی کرد
درون بحر معانی لا نه آن گهری که قدر و قیمت خود رابها توانی کرد
بهمت ار نشوی در مقام خاک مقیم مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش گذشته‌های قضا را ادا توانی کرد
ولیکن این صفت ره روان چالاکست تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه دست و پای اجل را فرو توانی‌بست نه رنگ و بوی جهانرا رها توانی کرد
تو رستم دل و جانی و سرور مردان اگر بنفس لئیمت غزا توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زنددر تو بدرد او غم دل را روا توانی کرد
ز خار چون و چرا این‌زمان چو در گذری بباغ جنت وصلش چرا توانی کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه‌ای ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد
همای سایهٔ دولت چو شمس تبریزیست
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد ۹۶۰

بجا رسان نکو روی من خطاب کنید که چشم بدرا از یوسفان بخواب کنید
گهی بخاطر بیگانگان سوءال دهید گهی دل همه را سخرهٔ جواب کنید

و چون شدند همه سخرهٔ سؤال وجواب شما بخلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشهٔسؤال‌و جواب وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
زنید خاک بچشمی که باد در سر اوست دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات بترک عمر بصد رنگ شیخ و شاب کنید
گداز عاشق در تاب عشق کی مانـد بخدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کف جود و سخاوت بلطف بگشاید نشاید این که شما قصهٔ سحاب کنید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد سپاه قیصر رومی شما خراب کنید
بیک نظر چو بکرد او جهان جان معمور چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
که صد هزار اسیرند پیش زنگ ازروم مخنثی چه بود فک آن رقاب کنید
لوای دولت مخدوم شمس دین آمد
گروه باز صفت قصد آن جناب کنید

۹۶۱

جهان را بدیدم وفایی ندارد جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا تو منگر که در اندرون بو ریایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش چو کوری که در کف عصایی ندارد
برو گشته ترسان برو گشته لرزان زهی علتی کان دوایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر عجوزی قبیحی لقایی ندارد
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار ز عقل و زدین دست و پایی ندارد
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت ز جانان ره جانفزایی ندارد
چه مردار مسی که مرد او زمسی که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چرا جان نکارد بدرگاه معشوق عجب عشق خود اصطفایی ندارد
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه تقصیر کردست این عشق با تو که منکر شدی کو عطایی ندارد
بیک درد سر زو تو پا را کشیدی چه ره دیده‌ای کان بلایی ندارد
خمش کن نثارست بر عاشقانش
گهرها که هر یک بهایی ندارد

۹۶۲

سحر این دلمن ز سودا چه می‌شد از آن برق رخسار و سیما چه می‌شد
از آن طلعت خوش وزان آب و آتش ز فرق سر بنده تا پا چه می‌شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد خدایا تو دانی که ما را چه می‌شد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها سراسر همه دشت و صحرا چه می‌شد

ز خورشید پرسی که گردون‌چه سان بد ز مه پرس باری که جوزا چه می‌شد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم بپستی چه آمد ببالا چه می‌شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را مقدس دلی از تعالی چه می‌شد

چو می‌کرد بخشش نظر شمس تبریز
ببینا چه بخشید و بینا چه می‌شد

۹۶۳

دلمن که باشد که ترا نباشد تن من کی باشد که فنا نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
بدرون جنت بمیان نعمت چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را چه کند جفا ها که وفا نباشد
چو خطا تو گیری بعتاب کردن چه کند دل وجان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بدرس گویم نه فسرده باشم چو صفا نباشد
سمنی نخندد شجری نرقصد چمنی نبوید چو صبا نباشد
تو بفقر اگر چه که برهنه‌گردی چه غمست مه را که قبا نباشد
چه عجب که جاهل زدلست غافل ملکی و شاهی همه را نباشد
همه مجرمان را کرمش بخواند چو بتوبه آیند و دغا نباشد
بگداز جان را مه آسمان را بخدا که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی سری را که فنا بگوید چه کنی زری را که ترا نباشد
همه روز گویی چو گلست یارم چه کنی گلی را که بقا نباشد
مگریز ای جان ز بلای جانان که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوشست شبها ز مهی که‌آن مه همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست شاهی که غلام اوشد چه خوشست یاری که جدا نباشد

تو خمش کن ای تن که دلم بگوید
که حدیث دلرا من و ما نباشد

۹۶۴

گفتم که ای جان‌خود جان چه باشد ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان‌و دل را پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دکانی بر بی گناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان بر رغم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی که آن نداری باری بپرسش که آن چه باشد
با حسن رویت احسان کی جوید خود پیش حسنت احسان چه‌باشد

تو شیری و ما انبان حیله در پیش شیران انبان‌چه باشد
بر دار پرده از پیش دیده کوری شیطان شیطان چه باشد

بس خلق هستند کز دوست مستند

۹۶۵ **هرگز ندانند که نان چه باشد**

دل گردون خلل کند چومه تو نهان‌شود چو رسد تیر غمزه‌ات‌همه قدها کمان شود
چو تو دلداربی کنی‌دوجهان جمله‌دل‌شود دل ما چون جهان شودهمه‌دلهاجهان‌شود
فتد آتش درین فلک که بنالداز آن ملک چو غم و دود عاشقان بسوی آسمان شود
نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
چه زمان باشد آن‌زمان که بلرزد ز تو زمین چه عجب باشد آن‌مکان‌چومکان لا مکان‌شود
زخیال نگار من چو بخندد بهار من رخ او گلفشان شود نظرم گلستان شود
بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی بکرم گر نظر کنی چه شود چه زیان‌شود
خوشم ار سر بداده‌ام چو درختان‌بباد من که بباغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه عجب گر زمستیت خرف‌وسرگران‌شوم چو درختی که میوه‌اش بپزد سرگران‌شود
چو بنفشه دو تا شدم چو سمن بی‌وفاشدم که دل لالها سیه ز غم ارغوان‌شود
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چوزعفران رخ او چون چنین‌بود رخ عاشق‌چنان‌شود
همه نرگس شود رزان ز پی دیدگلستان گل تو بهر بوسه‌اش همه شکل دهان شود
بوصال بهار او چو بخندد دل چمن ز غم هجر جویها چو سرشکم روان‌شود
چو پرست از محبتش دل آن عالم‌خلا که درختش زشکر دوست‌سراسر زبان‌شود
چو سر ازخاک بر زنند زدرختان ندا رسد که تو هر چه نهان کنی همه‌روزی‌عیان‌شود
گل سوری گشادرخ بلجاج گل سه تو گل گفتش نمایمت چو گه امتحان‌شود
ز تک خاک دانها سوی بالا برآمده که عنایت فتاده را بعلی نردبان شود
تو زمین خورنده بین بخورددانه پرورد عجب این گرگ گرسنه رمه‌راچون‌شبان شود
همه گرگان شبان شده همه‌دزدای‌چوپاسبان چه بر دزد عاشقان چو خداپاسبان‌شود
مشتاب ار چه باغ را ز کرم سفره‌سبز شد بنشین منتظردمی که کنون‌وقت خوان‌شود
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خار بن که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

خمش ای دل که گرکسی‌بود او صادق‌طلب

۹۶۶ **جهت صدق طالبان خمشیها بیان‌شود**

دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد دل من از جنون‌نمی‌خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره کین شب و روز چون نمی‌خسبد
پیش ازین در عجب همی بودم کاسمان نگون نمی‌خسبد
آسمان خود کنون زمن خیره‌است که چرا این زبون نمی‌خسبد

عشق بر من فسون اعظم خواند جان شنید آن فسون نمی‌خسبد
این بقینم شدست پیش از مرگ کز بدن جان برون نمی‌خسبد
هین خمش کن باصل راجع شو
دیدهٔ راجعون نمی‌خسبد

۹۶۷

رسم نو بین که شهریار نهاد قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود او ز کان کرم عیار نهاد
گل صد برگ برگ عیش بساخت روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دو تا کرد یکتا و در شمار نهاد
بی دلان را چو دل گرفت ببر سرکشان را چو سر خمار نهاد
منتظر باش و چشم بر در دار کو نظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر که غم روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او بر دل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجوی کندرو درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند چونک رو جانب شکار نهاد
آن زره موی در کمان ز کمین تیرهای زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت خلق را دور و بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویششان بکشید جرمشان را بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی
نور در دیده شمس وار نهاد

۹۶۸

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق برد معشوق ناز و عاشق درد
این دو رنگ مخالف از یک هجر بر رخ هر دو عشق پیداکرد
رخ معشوق زرد لایق نیست سرخی و فربهی عاشق سرد
چونک معشوق ناز آغازید ناز کش عاشقا مگیر نبرد
انا کالشوک سیدی کالورد فهما اثنان فی الحقیقه فرد
انه الشمس انتی کالظل منه حر البقا و منی البرد
ان جالوت بارز الطالوت ان داود قدروا فی السرد
دل ز تن زاد لیک شاه تنست همچنانک بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلیست نهان چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود اوست کین گرد را برقص آورد

نیست شطرنج تا تو فکر کنی با تو کل بریز مهره چونرد
شمس تبریز آفتاب دلست

۹۶۹

میوهای دل آن تفش پرورد

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق نیمه‌ای خنده بود و نیمی درد
سست پایی بمانده بر جایی پاک می‌کرد از رخ مه گرد
دست می کوفت نیز می لافید کین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوهٔ پر شکسته‌ای دیدی بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانهٔ اینجا رو بجویار خنده‌ای ای مرد
ناز تا کی کنند این زشتان باز گو نه همی رود این‌نرد
جفت وطاق از چه روی می‌بازند چون ندانند جفت را از فرد
بهل این تا بیار خویش رویم

۹۷۰

آنک رویش هزار لاله و ورد

دیده‌ها شب فراز باید کرد روز شد دیده باز باید کرد
ترک ماهر طرف که مرکب راند آن طرف ترک تاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی سوییست پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد خویش را جمله گاز باید کرد
جامهٔ عمر را ز آب حیات چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانهٔ ماست وقت نازست ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست مرد را ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد کعبها را نماز باید کرد
سجدهایی که آن سری باشد پیش آن سر فراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته درخمشیست

۹۷۱

ترک گفت مجاز باید کرد

عشق تو مست و کف زنانم کرد مستم و بی خودم چه‌دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور خویشتن را ترش نتانم کرد
شکرینست یار حلوایی مشت حلوا درین دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوایی خانه‌ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی‌باید من نبودم چنین چنانم کرد

اولا حم شکست و سرکه بریخت نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر کرد یوسف دعا جوانم کرد
می‌پریدم ز دست او چون تیر دست در من زد و کمانم کرد
پر کنم شکر آسمان و زمین چون زمین بودم آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم زان سوی کهکشان کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا نرم یافت همچو زبان چون زبان زودتر جمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم راز دل یک بیک بیانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد

بس کن ای دل که در بیان‌ناید
آنچه آن یار مهربانم کرد

۹۷۲

عاشقانی که با خبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونک در عاشقی حشر کردند نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف دور ازیشان کچون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز چون سگان از برون در میرند
بدود شاه جان باستقبال چونک عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید چونک در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکد گرند همه در عشق همدگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم نه بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک پرند منکران در تک سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند باقیان جمله کور و کر میرند
وانک شبها نخفته اند ز بیم جمله بی خوف و بی خطرمیرند
وانک اینجا علف پرست بدند گاو بودند و همچو خر میرند
وانک امروز آن نظر جستند شاد و خندان در آن نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهد نی چنین خوار و محتضر میرند
وانک اخلاق مصطفی جویند چون ابوبکر و چون عمر میرند

دور ازیشان فنا و مرگ و لیک
این بتقدیر گفتم ار میرند

۹۷۳

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند
شمعها می خورشیدند — تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چو نفخهٔ صور — تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد — تا کهنهاش را جدید کنند
رغم آن حاسدان که می‌خواهند — تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بخزند — همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند — در همه فعل خود بدید کنند
کیمیابی کنند هم افلاک — لیک در مدتی مدید کنند
وان هم از ماه غیب دزدیدند — که گهی پاک و گه پلید کنند
خنک آن دم که جمله اجزا را — بی ز ترکیبها وحید کنند

بس کن این و سر تنور ببند
تا که نانهات را ثرید کنند

۹۷۴

گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب — کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که می رود بی عشق — پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن ترا سبکست — ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که درغم عشقی — چون پدر بردبار خواهد بود
فقر کز وی تو ننگ می‌داری — آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلو گیراست — عاقبت خوش گوار خواهد بود
چون رهد شیر روح زین صندوق — اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرد آید — شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد و جد را بگشا — کز فلک زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا — هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی خود را نکرد خوار امروز — همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد — اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود — پشه‌ای را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر — سخره ای انتظار خواهد بود
هر کرا اختیار کردش عشق — مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او پست ومست عشق نشد — تا ابد در خمار خواهد بود

هر کرا مهر و مهر این‌دم‌نیست اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت‌نیست خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشاند غبار آخر از وی غبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرارگرفت
دل ازو بی قرار خواهد بود

۹۷۵

آتش افکند در جهان جمشید از پس چار پرده چون‌خورشید
خنک او را که شد برهنه‌ز بود وای آنرا که جست سایهٔ بید
دل سپیدست و عشق را روسرخ زان سپیدی که نیست سرخ‌وسپید
عشق ایمن ولایتیست چنانک ترس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یکدمش عمرست چون براید ز عشق شد جاوید
یک عروسیست بر فلک که مپرس ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی خبر نداشت کسی آمدند انبیا برسم نوید

شمس تبریز خسرو عهدست
خسروان را هله بجان بخرید

۹۷۶

خسروانی که فتنه‌ای چینید فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد و گاه غمگینید
در صفای می نهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
شاهدان فنای شما جمله با لب لعل و جان سنگینید
بل که بر اسب ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید

تبریزی شوید اگر در عشق
بندهٔ شمس ملت و دینید

۹۷۷

عید بر عاشقان مبارک باد عاشقان عیدتان مبارک باد
عید ار بوی جان ما دارد در جهان همچو جان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین تا بهفت آسمان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال عاشقان این نشان مبارک باد
روزه مگشای جز بقند لبش قند او در دهان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار لبش کین می بی کران مبارک باد
عید آمد که ای سبک روحان رطلهای گران مبارک باد
چند پنهان خوری صلاح الدین بوسهای نهان مبارک باد

گر نصیبی بمن دهی گویم
بر من و بر فلان مبارک باد ۹۷۸

زندگانی صدر عالی باد ایزدش پاسبان و کالی باد
هر چه نسیه ست مقبلان را عیش پیش او نقد وقت و حالی باد
مجلس گرم پر حلاوت او از حریف فسرده خالی باد
جانها وا گشاده پر در غیب بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم وجان خوانند بر سر هر دو شاه و والی باد

بخت نقدست شمس تبریزی
او بسم غیر او مآلی باد ۹۷۹

شاهدی بین که در زمانه بزاد بت و بتخانه را بباد بداد
شاهدانی که در جهان سمرند کس ازیشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه او چو ابر گشود هفت گردون ز همدگر بگشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور سوی هر روزنی درون افتاد
تا بشش چون بتافت بیشترک جانها را بخورد از بنیاد
جانها ذره ذره رقصان گشت پیش خورشید جانها دلشاد

همچو پرواز شمس تبریزی
جمله پران که هر چه بادا باد ۹۸۰

مادر عشق طفل عاشق را پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ و زجان فارغ پیش آن جان جان نبرد
رو به عقل گر چه جهد کند ره بدان صارم الزمان نبرد
جان فدا عشق را که او دل را جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته عشقشان جز که بی نشان نبرد
خون چکیده‌ست ره ره این‌نه‌بس‌است عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کشان خون نه‌بوی مشک دهد تو یقین دان که بوی آن نبرد

دیده را کحل شمس تبریزی
جز بمعشوق لا مکان نبرد ۹۸۱

شعر من نان مصر را ماند شب بر او بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بود پیش از آنک برو نشیند گرد
گر مسیر ضمیر جای ویست می بمیرد درین جهان از برد
همچو ماهی دمی بخشک طپید ساعتی دیگرش ببینی سرد

ور خوری بر خیالش تازگیش بس خیالات نقش باید کرد

آنچ نوشی خیال تو باشد

۹۸۲

نبود گفتن کهن ای مرد

یوسف آخر زمان خرامان شد شکر و شهد مصر ارزان شد

لعل عرشی تو چو رو بنمود تن کی باشد که سنگها جان‌شد

تخته بند فراق تخت نشست تاج بر سر که‌چیست خاقان شد

عشق مهمان بس شگرف آمد خانها خرد بود ویران شد

پر و بال از جلال حق رویید قفس و مرغ و بیضه‌پران شد

با دلان خیره گشته کین دل کو بی دلان بی خبر که دل آن شد

پای می کوب و عیش از سر گیر بسر من مگو که پایان شد

زر چو در باخت خواجهٔ صراف صرفه او برد زانک در کان شد

شمس تبریز نردبانی ساخت

۹۸۳

بام گردون بر آ که آسان شد

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد نیک فارغ ز نام و ننگ آمد

نشود بند گفت و گوی جهان شیر گیری که چون پلنگ آمد

شیشهٔ عشق را فراغتهاست گر بر او صد هزار فرسنگ آمد

نام و ناموس کی شود مانع چونک آن دلربای شنگ آمد

صد هزاران چو آسمان و زمین پیش جولان عشق تنگ آمد

قیصر روم عشق غالب باد گر کسل چون سپاه زنگ آمد

زهره بر چنگ این نوا می‌زد کان قمر عاقبت بچنگ آمد

شمس تبریز هر کی بی‌تو نشست

۹۸۴

عذر او پیش عشق لنگ آمد

هین که هنگام صابران آمد وقت سختی و امتحان آمد

اینچنین وقت عهدها شکنند کارد چون سوی استخوان آمد

عهد و سوگند سخت سست شود مرد را کار چون بجان آمد

هله‌ای دل تو خویش سست مکن دل قوی کن که وقت آن آمد

چون زر سرخ اندر آتش خند تا بگویند زر کان آمد

گرم خوش رو بپیش تیغ اجل بانگ بر زن که پهلوان آمد

با خدا باش و نصرت ازوی خواه که مددها ز آسمان آمد

ای خدا آستین فضل فشان چونک بنده[1] بر آستان آمد

چون صدف ما دهان گشادستیم کابر فضل تو در فشان آمد

ای بسا خار خشک کز دل او — در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده‌ام ترا که ز تو — دلخوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمست و وقت عاطفت است — که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل هین که بر کعبه — لشکر و پیل بی کران آمد
عقل گوید مرا خمش کن بس — که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن — بی من از خان من فغان آمد
ما رمیت از رمیت هم زخداست — نیر ناگه کزین کمان آمد

۹۸۵

هر که بهر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظر است — سینه را سبز و لاله زار کند
بهر خورشید کان چو منتظر است — سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل — اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد — روی را صاف و بی غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی — در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم — نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکی دانه را هزار کند
آسیا آب را چو منتظر ست — سنگ را چست و بی قرار کند
انتظار قبول وحی خدا — چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم — سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم — بهر مغز شهان عقار کند
بی کنارست فضل منتظرش — رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود — شرح آن کانتظار یار کند
ز انتظارات شمس تبریزی — شمس و ناهید و مه دوار کند

۹۸۶

عشق را جان بی قرار بود — یاد جان پیش عشق عار بود
سر و جان پیش او حقیر بود — هر که را در سر این خمار بود
همه بر قلب می زند عاشق — اندر آن صف که کار زار بود
نکند جانب گریز نظر — گر چه شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست — کی سگی شیر مرغزار بود
عشق جانها در آستین دارد — در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه — پیش جاروبشان غبار بود

همه کس را شکار کرد بلا عاشقانرا بلا شکار بود
مر بلا را چنان بجان بخرند کان بلا نیز شرمسار بود

جان عشق است شه صلاح‌الدین
کو ز اسرار کردگار بود ۹۸۷

هر کرا ذوق دین پدید آید شهد دنیاش کی لذید آید
آنچنان عقل را چه خواهی‌کرد که نگوسار یک نبیذ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر که ترا سود ازین خرید آید
نه از آن حالتیست ای عاقل که درو عقل کس پدید آید
نشود باز اینچنین قفلی گر همه عقلها کلید آید
گر در آیند ذره ذره ببانگ آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین‌دریا بنده گر پاک و گر پلید آید

هر که رو آورد بدین دریا
گر یزیدست بایزید آید ۹۸۸

بوی دلدار ما نمی‌آید طوطی اینجا شکر نمی خاید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست بلبل جانها بنسراید
خوش بر آییم دوست حاضرنیست عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق اینجا هست لیک بی او طرب نمی شاید
مادر فتنها که می باشد طربی بی رخش نمی‌زاید
هر شرابی که دوست ساقی‌نیست جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پر ستاره شود گازری را مراد بر ناید

بی اثر های شمس تبریزی
از جهان جز ملال ننماید ۹۸۹

صبر با عشق بس نمی‌آید عقل فریاد رس نمی‌آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی زیر فرمان کس نمی‌آید
کاروان حیات می گذرد هیچ بانگ جرس نمی‌آید
بوی گلشن بگل همی خواند خود ترا این هوس نمی‌آید
زانک در باطن تو خوش نفسیست از گزاف این نفس نمی‌آید
بی خدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی‌آید
هر دمی تخم نیکوی می کار تا نکاری عدس نمی‌آید
هیچ کردی بخیر اندیشه که جزا از سپس نمی‌آید

بس کن ایرا که شمع این گفتار
جانب هر غلس نمی‌آید ۹۹۰

من بسازم ولیک کی شاید — زاغ با طوطیان شکر خاید
هر یکی را ولایتست جدا — کژ با راست راست کی آید
گر چه طوطی خود از شکرزندست — زاغ را می چمین خر باید
عشق در خویش بین‌کجا گنجد — ماده‌ٔ گرگ شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق‌نیست — زان ز گرگین ترا گر افزاید
ور شوی کوفته بهاون عشق — دانک او سرمه‌ایت می ساید

۹۹۱

رو بکن تو خراب خانه از آنک
شمس تبریز مست می‌آید

عشق جانان مرا ز جان ببرید — جان بعشق اندرون ز خود برهید
زانک جان محدثست و عشق قدیم — هرگز این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مغناطیس — جان ما را بقرب خویش‌کشید
باز جانرا ز خویشتن گم کرد — جان چوگم‌شد وجود خویش بدید
بعد از آن باز با خود آمد جان — دام عشق آمد و درو پیچید
شربتی دادش از حقیقت عشق — جمله اخلاصها ازو برمید

۹۹۲

این نشان بدایت عشق است
هیچ کس در نهایتش نرسید

خسروانی که فتنه‌ای چینید — فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید — هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه — بر بر سیمتان که مشکینید
لذتی هست با شما گفتن — هم شما داد جان مسکینید
شوم شاد اگر گمان دارم — که گهی شاد و گاه غمگینید
بل که بر اسب ذوق وشیرینی — تا ابدخوش نشسته در زینید
شاهدان فانی و شما جمله — با لب لعل و جان سنگینید
در صفای می شهان دیدیم — که شما چون کدوی رنگینید
در بهشتی که هرزمان بکریست — مرد آیید اگر نه عنینید

۹۹۳

تبریزی شوید اگر در عشق
بنده‌ٔ شمس ملت و دینید

زان ازلی نور که پرورده‌اند — در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار — تا بگذارند که افسرده‌اند
وی درختان نگر ای نو بهار — کز دی دیوانه بپژ مرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان — کز دم دجال جفا مرده اند

بشکن امروز خمار همه کز می تو چاشنبی برده‌اند
در ده تریاق حیات ابد کین همگان زهر فنا خورده‌اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر کین همه محجوب دوصد پرده‌اند

بس کن و خاموش مشو صد زبان
۹۹۴ **چونک یکی گوش نیاورده‌اند**

دوست همان به که بلاکش بود عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار چون زکف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست در آ در میان غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل بید وگل و سنبلهٔ کش بود
درخم چوگانش یکی گوی شو تا که فلک زیر تو مفرش‌بود
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم در غم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم قبلهٔ هر فارس مه‌وش بود
چونک تراشیده شدست اوتمام رست از آن غم که تراشش بود
هر کی مشوش بود او ایمنست گر دو جهان جمله مشوش بود

مفخر تبریز ترا شمس دین
۹۹۵ **شرق‌نه در پنج و نه در شش‌بود**

دیدن روی تو هم از بامداد درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند جانب اسرار چه پیغام داد
چون زسر لطف مرا پیش‌خواند جان مرا بادهٔ بی جام داد
صافی آن باده چو ارواح خورد کاسهٔ آلوده باجسام داد
صافی آن باده ز ارواح جو زانک باجسام همین نام داد

در تبریزست ترا دام دل
۹۹۶ **رحمت پیوسته در آن دام داد**

گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه نه‌کاریست‌خرد
کاه نبود او که ببادی پرید آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان کو دو جهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق مغلطه گوییم بجانان سپرد
صاف درآمیخت بدردی می بر سر خم رفت جدا شد ز درد

در سفر افتند بهم ای عزیز مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی اطلس کی باشد همتای برد

خامش کن چون نقط ایرا ملک
نام تو از دفتر گفتن سترد ۹۹۷

پیرهن یوسف و بو می‌رسد در پی این هردو خود او می‌رسد
بوی می لعل بشارت دهد کز پی من جام و کدو می‌رسد
نفس اناالحق تو منصور گشت نور حقش توی بتو می‌رسد
نیست زبان هیچ ز سنگ آب را سنگ بلاها بسبو می‌رسد
آب حیاتست ورای ضمیر جوی بکن کاب بجو می‌رسد
آب بزن بر حسد آتشین باد درین خاک ازو می‌رسد
عشق و خرد خانه درون جنگیند عربده هر لحظه بکو می‌رسد
هر چه دهدعاشق از رخت‌و بخت عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
گر چه بسی برد ز شوهر عروس او و جهازش نه بشو می‌رسد
مایده‌ای خواستی از آسمان خیز ز خود دست بشو می‌رسد

مژده ده ای عشق‌که از شمس‌دین
از تبریز آیت نو می‌رسد ۹۹۸

آتش عشق تو قلاووز شد دوش دلم سوی دل‌افروز شد
چون بسخن داشت مرادوش یار چون بدم گرم جگر سوز شد
من چه زنم بادم و با مکر او کو بدغل بر همه پیروز شد
این دلمن ساده و بی مکر بود دید دغلهاش بد آموز شد
هر چه بعالم خوشی شهوتست همچو پنیر آفت هر یوز شد
آه که شب جمله درین وعده‌رفت بوسه دهم بوسه دهم روز شد

یار برهنه بقبا میل کرد
عقل دگر بار کمر دوز شد ۹۹۹

از سوی دل لشکر جان آمدند لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاک شد کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورت ها را شکست پردگیان ملک ستان آمدند
هر چه عیان بود نهان آمدند هر چه نهان بود عیان آمدند

هر چه نشان داشت نشانش‌نماند
هر چه نشان نیست نشان‌آمدند ۱۰۰۰

آنچ گل سرخ قبا میکند دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیدست صف آنچ گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن باسپر هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که چها میکشد آه از آن گل که چها میکند
گوید هر یک ز عروسان باغ کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوها بهر من بی سر و پا میکند
دست بر آورده بزاری چنار با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه کی کله می‌نهد پشت بنفشه کی دو تا میکند
گر چه خزان کرد جفا ها بسی بین که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچ بتاراج برد فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ جمله بهانه ست چرا میکند
غیرت عشق است و گرنه زبان شرح عنایات خدا میکند

مفخر تبریز و جهان شمس دین
باز مراعات شما میکند ۱۰۰۱

آه در آن شمع منور چه بود کاتش زد در دل و دل واربود
ای زده اندر دل من آتشی سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق‌نیست کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره‌ای جز لب او نیست مرا هیچ‌سود
یاد کن آن را که یکی صبحدم این دلم از زلف تو بندی‌گشود
جان من اول که بدیدم ترا جان من از جان تو چیزی شنود

چون دلم از چشمهٔ تو آب‌خورد
غرقه شد اندر تو و سیلم ربود ۱۰۰۲

چونک کمند تو دلم راکشید یوسفم از چاه بصحرا دوید
آنک چو یوسف بچهم در فکند باز بفریادم هم او رسید
چون رسن لطف درین چه فکند چنبرهٔ دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای چه چه شد آن‌ظلمتت گفت که خورشید بمن‌بنگرید
هر که فسردست کنون گرم شد جمرهٔ عشقت بگذارد جلید
قیصر رومست که بر زنگ زد اوست که ترسا بچه خواندش‌فرید
پرتو دل بود که زد بر سعیر پر شد و بشکافت که هل‌من‌مزید
دوزخ گفتش که مراجان ببخش تا بخورم هرک ز یزدان برید

بر گذر از آتش ای بحر لطف ور نه بمردم تبشم بفسرید
گفت که ای آتش قوم مرا زود بمن ده که خداشان گزید
جمله یکایک بکف او سپرد گفت که نار تو ز نورم رهید
تافت ز تبریز رخ شمس دین
شمس بود نور جهانرا کلید

۱۰۰۳

شاخ گلی باغ زتو سبز و شاد هست حریف تو درین رقص باد
باد چو جبریل و تو چون مریمی عیسی گل روی ازین هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست رحمت بسیار برین رقص باد
تختگه نسل شما شد دماغ تخت بود جایگه کیقباد
میوهٔ هر شاخ بمعده رود زانک برستست ز کون و فساد
نعمت ما چو ز مکون بود خلط نگردد بخور و ارتقاد
روزی هر قوم ز باغ دگر خوان بزرگست ترای ای جواد
قسمت بختست برو بخت جو بخت به از رخت بود المراد
بس که نسیمی بدل اندردمید
زان مدد نور که آرد دلا

۱۰۰۴

دوش دل عربده گر با کی بود مشت کی‌کردست دو چشمش کبود
آن دل پر خواره ز عشق‌شراب هفت قدح از دگران بر فزود
مست شد و بر سر کوی اوفتاد دست زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت قبایش ببرد وان دگری شد کمرش را گشود
آمد چنگی بنوازید تار جست ز خواب‌آن‌دل بی‌تارو پود
دید قبا رفته خمارش نماند دید زیان کم شد سودای‌سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد جام گرفت و سوی اوشد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشا صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت قبا گو برو ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه بجغدان حلال باد دو صد شنبه از آن جهود
ما چو خرابیم و خراباتییم خیز قدح پر کن و پیش‌آرزود
این قدح از لطف نیایدبچشم جسم نداند می جان آزمود
زان سوی گوش‌آمد این طبل عید در دل آتش بزن افغان عود
بس کن و اندر تتق عشق رو
دلبر خوبست و هزاران‌حسود

۱۰۰۵

هر که ز عشاق گریزان شود بار دگر خواجه پشیمان شود

والله منت همه بر جان اوست هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی از تو چو دریای و چو عمان‌شود
رو بدل اهل دلی جای گیر قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست هر چه بود میل کسی آن شود
کافر صد ساله چو بیند ترا سجده کند زود مسلمان شود
جان و دل از جذبهٔو میل‌وهوس هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیز ره عاشق است عاقبه الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش
گر نه ضمیر تو پریشان شود

۱۰۰۶

عشق مرا بر همگان بر گزید آمد و مستانه رخم را گزید
شکر کزان کان زر جعفری روی مرا نادره گازی رسید
باد تکبر اگرم در سرست هم ز دم اوست که در من دمید
کرد مرا خشم مه و بر رخم گنبد نیلی سره نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی بوسه پیاپی شد و لب ناپدید
ای شب کفر از مه تو روز دین گشته یزید از دم تو بایزید
گو سگ نفس این همه عالم بگیر کی شود از سگ لب دریا پلید
قفل خداییش بسی خون‌که ریخت خونش بریزیم چو آمد کلید
جان بسعادت بکشد نفس را تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد کو ز سگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون آ ز گور صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهل خامشان
ایدک الله بعیش جدید

۱۰۰۷

گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه‌نه کاریست‌خرد
قالب خاکی بزمین باز داد روح طبیعی فلک وا سپرد
ماه وجودش ز غباری برست آب حیاتش بدر آمد ز درد
پر تو خورشید جدا شد ز تن هر چه ز خورشید جدا شدفسرد
صافی انگور بمیخانه رفت چونک اجل خوشهٔ تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب جان شده را مرده نبایدشمرد
مغز تو نغزست مگر پوست مرد مغز نمیرد مگش دوست برد

پوست بهل دست درآن مغز زن یا بشنو قصهٔ آن ترک و کرد

کرد پی دزی انبان ترک

۱۰۰۸

خرق بپوشید و سر و مو سترد

یا من نعماه غیر معدود والسعی لدیه غیر مردود
قد اکرمنا و قد دعانا کی نعبده و نعم معبود
لا یطلب حمدنا لفخر بل یجعلنا بذاک محمود
قد بشر باللقاء صدقا" من حضرته الکریم مورود
والوعد من الحبیب حلو والسعی الی السعود مسعود

خاصا سعدی که او بهردم

۱۰۰۹

صد دل بسعود خویش بربود

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهاد
جاء نا میزاننا کی نختبر اوزاننا ربنا اصلح شاننا اوحد بعفو یا جواد
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فواد ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد

خوابناکی که صباحت دید و از جا برنجست

۱۰۱۰

چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

می رای درا تلالا نوره وسط الفؤاد بیننا و بینه قبل التجلی الف واد
جاء من یحیی الموات والرمیم والرفات ایها الاموات قوموا وابصروا یوم التناد
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین ایقظوا من عفله ثم انشروا للاجتهاد
جاء نا میزاننا کی تخبتر اوزاننا ربنا اصلح شاننا اوجد بعفو یا جواد
اضحکوا بعدالبکا یا نعم هذا المشتکا قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فؤاد ماه تو تابنده بادو دولت پاینده باد
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد آب نابش تیره بادو آتشش بادا رماد

خوابناکی که صباحت دید و از جا برنجست

۱۰۱۱

چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید در گل و گلزار و نسرین روح دیگر بر دمید
یا ملیحا" زاد الرحمن احسانا" جدید یا منیر زاده نور علی نور مزید
خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید
کل ذی روح یفدی فی هواک روحه کل بستان انیق من جناک مستفید
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا کل من ابدی جمیلا لیس یبعدان یعید

این ملولی می‌کشد جانراکه چیزی‌توبگو
۱۰۱۲
هیچ‌کس راکس گریبان از گزافه کی‌کشید

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید — جملهٔ ارواحنا تغمس فیما ترید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان‌رسید — طبل قیامت‌زدند خیز که فرمان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذالمقال — انت جمال الکمال زدت فهل‌من مزید
از پس دور قمر دولت بگشاد در — دلق برون‌کن زسر خلعت سلطان رسید
جاءاوان السرور زال زمان الفتور — لیس لدنیا غرور یا سندی لاتحید
دیوو‌پری‌داشت‌تخت‌ظلم‌ازان بود سخت — دیو رها کرد رخت چتر سلیمان‌رسید
اهل طرب یا غلام فاملا کاس المدام — انت بدار السلام ساکن قصر مشید
عشق‌چه‌خوش‌حاکمیست‌ظالم‌وبی‌قول‌نیست — حجت لاحول نیست دیو مسلمان‌رسید
یا لمع المشرق مثلک لم یخلق — خد بیدی ار تقی‌نحوک انت المجید
عاشق از دست‌شد نیست شدوهست شد — بلبل جان مست شد سوی گلستان‌رسید
پرده بر انداخت‌حورجمله‌جهان‌همچوطور — زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
هر چه خیال‌نکوست عشق‌هیولای اوست — صورت از رشک حق پرده گرجان‌رسید
هست تنت چون‌غبار بر سر بادی سوار — چونک جداگشت باد خاک بماچان‌رسید

اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح
۱۰۱۳
مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

اگر حریف منی پس بگو که‌دوش چه‌بود — میان این دل و آن یار می‌فروش‌چه‌بود
فدیت سیدنا انه یری و یجود — الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
اگر بچشم بدیدی جمال‌ماهم دوش — مرا بگو که درآن حلقهای گوش چه بود
معاد کل شرود طغی و منه نآی — مثال ظلک ان طال هو الیک یعود
وگر تو با من هم خرقه‌ای و همرازی — بگو که‌صورت آن شیخ خرقه‌پوش‌چه‌بود
بامر حافظ الله المکان یعی — بمس عاطفه الله الزمان ولود
اگر فقیری و نا گفته راز می‌شنوی — بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ایا فؤاد فذب فی لظی محبته — ایا حیاه فدومی فقد اتاک خلود
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی — بگو که نیمشب آن نعره وخروش‌چه‌بود
ترید جبر جبیر الفؤاد فانکسرن — ترید نحله تاج فلاتنی بسجود
از آنچ جامه و تن پاره پاره می‌کردیم — بیار پارگکی تا که رنگ وبوش چه بود
بر غم انفک لا تنکسر کما الحیوان — بنصف و جهک لا تسجدن‌شبیه یهود
وگر چو یونس رستی زحبس‌ماهی و بحر — بگو که‌معنی آن بحر و موج‌وجوش‌چه‌بود
یقول لیث حبیبی یحبنی کرما" — الیس جبک تاثیر حب ود ودود

وگر شناخته‌ای کاصل انس و جان ز کجاست یکیست اصل پس این وحشت وحوش چه بود
ایا نضاره عیشی بما تهیجنی متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست گه تصور عشاق پشت و روش چه بود
لئن سکرت بما قد سقیتنی یا دهر اکون ملک لدا" لربه لکنود

وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم

هزار دفتر و پیغام و گفت وگش چه بود

۱۰۱۴

حکم البین بموتی و عمد رضی الصد بحینی و قصد
فتح الدهر عیون حسد فر آنی بفناکم و حسد
یهرق العشق دماء حقنت لیس للعشق قریب و ولد
لکن الموت حیاه لکم لکن الفقر غناء و رغد
سافروا فی سبل العشق معی لا تخافن صلالا و رصد
لا یهو لنکم بعد کم دونکم و فد وصال و مدد

فنسیم طرب اولهم

یهب السلک حو لا و جلد

۱۰۱۵

حرف را

ای شاهد سیمین ذقن در ده شرابی همچو زر تا سینها روشن شود افزون شود نور نظر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده تاجسم گردد همچو جان تا شب شود همچو سحر
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی زیرا نشاید در کرم برخلق بستن هر دو در
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزن زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می‌زده

تشنیعهای بیهده چون من زنی‌ای بی‌گهر

۱۰۱۶

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتظر
باد صبا ای خوش‌خبر مژده بیاور دل ببر جانم فدات ای مژده‌ور بستان توجانم ماحضر
شمشیرها جوشن شود ویرانها گلشن شود چشم جهان روشن شود چون ازتوآید یک نظر
ای قهر بی دندان شده وی لطف صدچندان شده جان وجهان خندان شده چون دادجانهارا ظفر
هرکس که دیدت ای ضیاوآن حضرت با کبریا بادا ورا شرم از خدا گر او بلافد از هنر
نگذاشت شیر بیشه‌ای ازهست ما یکریشه‌ای الا که بیم اندیشه‌ای در روز وشب هجران شمر
ای آفرین بروی شه کزوی خجل شدروی مه کوران بدیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
از عشق آن سلطان من وآن دارو ودرمان من کی سیر گردد جان من درجان من جوع البقر
ان کان عیشا قد هجرواختل عقلی من سهر والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر

من ابروش اوماه‌وش‌او روز ومن همچو شبش — اوجان و من چون قالبش‌حیران‌ازآن‌خوبی‌وفر
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی‌شافعی — درد و الم بی نافعی رویم‌چو زر بی سیمبر
کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من — مستطرب و خوش خفته‌من‌درسایهای آن شجر
تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود — که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر

۱۰۱۷ ای گوهر بحر بقا چون حق توبس‌پنهان لقا
مخدوم شمس‌الدین را تبریز شهر و مشتهر

آمد ترش‌رویی دگر یاز مهریاست او مگر — بر ریز جامی برسرش ای ساقی همچون‌شکر
یا می دهش از بلبله‌یا خود براهش‌کن‌هله — زیرامیان‌گلرخان خوش نیست عفریت‌ای پسر
در ده می پیغامبری تا خر نماند‌درخری — خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل — دانی که مستانرا بوددر حال مستی‌خیروشر
ای پاسبان بردرنشین درمجلس ما ره مده — جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر
گردست خواهی پادهدورپای خواهی‌سرنهد — ور بیل خواهی عاریت برجای بیل‌آرد تبر
تا در شراب آغشته‌ام بی‌شرم‌وبی‌دل‌گشته‌ام — اسپر سلامت نیستم درپیش تیغم‌چون‌سپر
خواهم یکی گوینده‌ای آب‌حیاتی زنده ای — کاتش بخواب اندر زندوین‌پرده‌گوید تاسحر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش — چون شیرگیر حق نشد اورادراین‌ره سگ شمر
قومی‌خراب ومست‌وخوش‌قومی‌غلام‌پنج‌و شش — آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
زاندازه بیرون‌خورده‌ام‌کاندازه راگم‌کرده‌ام — شد وایدی شدوافمی‌هذاحفاظ ذی السکر

هین نیش‌مارانوش کن‌افغان ما را گوش کن
۱۰۱۸ ما را چو خود بیهوش‌کن بیهوش‌سوی‌مانگر

رو چشم جانرا بر گشا در بی‌دلان‌اندرنگر — قومی‌چو دل‌زیروزبر قومی چو جان‌بی‌پاوسر
بی‌کسب‌وبی‌کوشش‌همه‌چون‌دیگ‌درجوشش‌همه — بی پرده و پوشش‌همه‌دل‌پیش‌حکمش چو سپر
از باغ و گل دلشادتر و ز سروهم آزادتر — وز عقل ودانش رادتر وز آب‌حیوان پاک‌تر
چون ذرها اندر هوا خورشید ایشانرا قبا — برآب‌و گل‌بنهاده پا وز عین دل‌برکرده‌سر
درموج‌دریاهای خون بگذشته بر بالای‌خون — وزموج و زغوغای خون دامانشان ناگشته‌تر
در خار لیکن‌همچوگل‌درحبس لیکن‌همچومل — درآب‌وگل لیکن‌چودل‌درشب‌ولیکن‌چون‌سحر
باری تو از ارواحشان وز باده‌و اقداحشان — مستی خوشی‌از راحشان‌فارغ‌شده ازخیر وشر

بس کن‌که‌هرمرغ‌ای پسرخودکی‌خورد‌انجیرتر
۱۰۱۹ شد طعمهٔ طوطی شکروان زاغ را چیزی‌دگر

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور وشر — دیوانگان را می‌کند زنجیر او دیوانه تر
ای عشق شوخ‌بوالعجب آورده‌جانرادر طرب — آری در آ هر نیمشب برجان‌مست بی خبر
ماراکجا باشد امان کز دست این‌عشق‌آسمان — ماندست اندر خر کمان چون عاشقان‌زیروزبر
ای عشق خونم خورده‌ای صبروقرارم برده ای — از فتنهٔ روز و شبت پنهان شدستم‌چون‌سحر

درلطف اگرچون جان شوم ازجان کجا پنهان شوم گر درعدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ما را که پیدا کرده‌ای نی از عدم آورده ای ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده‌در
هستی خوش و سر مست توگوش عدم در دست تو هر دوطفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن وآن باده در پیمانه کن تاهردوگردد بی‌خطر
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می‌کند بشنو سلام مست خود دلرا مکن همچون حجر

چون دست اوبشکسته‌ای چون خواب اوبربسته‌ای

۱۰۲۰ بشکن خمار مست را بر کوی مستان بر گذر

ای تو نگار خانگی خانه درا ازین سفر پستهٔ لعل بر گشا تا نشود گران شکر
ساقی روح چون توی کشتی نوح چون توی تاکه تهیست ساغرم خون چه‌پرست این جگر
طعنه زند مرا زکین رو صنمی دگر گزین در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر
جان وجِهان چرا چنین عیب وملامتم کنی در دلمن در آ ببین هر نفسی یکی حشر
عشق بگوید الصلا مایدهٔ دو صد بلا خشک لبی و چشم تر مایده‌بین زخشک‌و تر
چونک چشیدی این‌دوراجلوه‌شودبتی ترا شهره یکی ستاره‌ای بندهٔ اودو صد قمر

فاش بگو که شمس دین خاصبک‌وشه یقین

۱۰۲۱ در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

گرم در آو دم مده باده بیار و غم‌ببر ای دل‌وجان هر طرف چشم‌وچراغ هر سحر
هم طرب سرشته‌ای هم طلب فرشته‌ای هم عرصات گشته‌ای پر ز نبات و نیشکر
خیز که رسته خیز شد روزنبات ریزشد با خردم ستیز شد هین بر با ازو خبر
خوش خبران غلام تو رطل‌گران سلام تو چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
خیز که‌روز می رود فصل تموز می رود رفت و هنوز می رود دیو ز سایهٔ عمر
ای بشنیده آه جان باده‌رسان‌ز راه‌جان پشت دل و پناه جان پیش دراچو شیر نر
مست وخراب‌وشادوخوش‌می‌گذرد پنج‌وشش قافله را بکش بکش‌خوش سفریست این سفر
لحظه بلحظه دم بدم می‌بده وبسوزغم نوبت تست ای صنم دور تواست ای قمر
عقل رباست ودل‌ربا در تبریزشمس‌دین آن تبریز چون‌بصر شمس‌دروست چون نظر

گر چه بصر عیان بود نور درونهان‌بود

۱۰۲۲ دیده نمی‌شود نظر جز ببصیرتی دگر

دی سحری بر گذری گفت مرا یار شیفته و بیخبری چند ازین کار
چهرهٔ من رشک گل ودیدهٔ خود را کرده پر از خون جگر در طلب خار
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی گفتن کی پیش رخت شمع فلک‌تار
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت نیست عجب گر بر تونیست‌مرا بار

گفت منم جان ودلت‌خیره‌چه باشی   دم مزن و باش بر سیمبرم زار
گفتم کی از دل و جان برده قراری   نیست مرا تاب سکون گفت بیکبار

قطرهٔ دریای منی دم چه زنی بیش
غرقه شو و جان صدف پر ز گهردار

۱۰۲۳

اگر باده خوری باری زدست دلبر ما خور   ز دست یار آتش روی عالم‌سوز زیبا خور
نمی‌شاید کچون برقی‌بهر دم خرمنی سوزی   مثال کشت کوهستان همه شربت زبالاخور
اگر خواهی که‌چون‌مجنون حجاب‌عقل‌بردری   ز دست عشق پابرجاشراب‌آنجازبیجا خور
اگر دلتنگ وبدرنگی بزیر گلبنش بنشین   وگرمخمور ومغموری ازین بگزیده‌صهبا خور
گریزانست این ساقی ازین مستان ناموسی   اگر اوباش و قلاشی‌مخور پنهان‌وپیدا خور
حریفان‌گرهمی‌خواهی‌چوبسطامی‌وچون کرخی   مخور باده درین گلخن برآن‌سقف‌معلاخور
برو گر کار کی داری بکار خویشتن بنشین   چو بر یوسف نه‌ای‌مجنون‌غم‌نان زلیخاخور
کسی دکان‌کند ویران که بطال‌جهان باشد   چو نر بودست‌سیلابت توآب‌ازمشک‌سقاخور
بگرد دیگ این دنیاچو کفلیزار همی‌گردی   برون روای سیه کاسه مخور حمراوحلواخور
درین‌بازارای‌مجنون چومنبل‌گردتن پرخون   چو درشاهد طمع کردی‌برو شمشیرلالاخور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب‌صبر و تقوی را توبی‌واکراه وصفراخور

۱۰۲۴

مراهمچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر   پدر را نیک واقف دان ازآن‌کژ بازی مضمر
توگردی راست اولیتر ازآنک کژ نهی او را   وگر تو کژ نهی‌او را با ستیزت کند کژ تر
ز بابا بشنووبر جه که سلطانیت می‌خواند   که خاک‌اوست کیخسرو بمیرد پیش‌اوسنجر
چو ان الله یدعو راشنیدی کژ مکن رو را   زهی راعی‌زهی داعی زهی‌راه وزهی‌رهبر
پراکنده شدی ای جان بهردردوبهر درمان   زعشقش جوی جمعیت درآن‌جامع بنه منبر

چو کر و فر او دیدی توی کرار و شیر حق
چو بال و پر او دیدی توی‌طیار چون‌جعفر

۱۰۲۵

مرا آن اصل بیداری دگرباره بخواب اندر   بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد ازسر
بصد حیله کنم غافل ازو خود را کنم جاهل   بیاید آن مه کامل بدست او چنین ساغر
مرا گوید نمی گویی که تاچند از گداروبی   چو هر عوری و اد باری گدایی‌می‌کنی هردر
بدین زاری و خفریقی غلام دلق و ابریقی   اگر حقی و تحقیقی چرایی‌این جوال اندر
ازینها کز تو می‌زاید شهان را ننگ می‌آید   ملک بودی چرا باید که‌باشی دیو را تسخر
که داند گفت گفت‌اوکه عالم نیست‌جفت‌او   زپیدا و نهفت او جهان‌کورست وهستی کر
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی   هرآن‌جانی که بشنودی برون‌جستی‌ازین‌معبر
از آن دلدار دریادل مراحالیست‌بس‌مشکل   که ویران می‌شود سینه‌ازآن‌جولان و کرو فر

اگر با مؤمنان گویم همه کافر شوند آندم | وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
چو دوش آمد خیال او بخواب اندر تفضل جو | مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر

۱۰۲۶

اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا
دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

گر چه نه بدریاییم دانهٔ گهریم آخر | ور چه نه بمیدانیم در کرو فریم آخر
گر باده دهی ور نی زان بادهٔ دوشینه | از دادن و نادادن بس بی‌خبریم آخر
ای عشق چه زیبایی چه راوق و گیرایی | گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما | باری ز شما خامان ما مست تریم آخر
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود | دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی | جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر
زنبیل اگر بردیم خرماش در آگندیم | وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
گر شحنه بگیردمان آرد بچه و زندان | بر چاه زنخدانش آبی بچریم آخر
چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش | وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر

می‌گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن
لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر

۱۰۲۷

یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر | در قلعهٔ بیخویشی بگریز هلا زوتر
تا کی زشب زنگی بر عقل بود تنگی | شاهنشه صبح آمد زد برسر او خنجر
گاو سیه شب را قربان سحر کردند | موذن پی این گوید کالله هو الاکبر
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی | کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد | هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
ای چشم که پردردی در سایهٔ او بنشین | زنهار در این حالت در چهرهٔ او بنگر
آن واعظ روشن دل کو ذره برقص آرد | بس نور که بفشاند او از سر این منبر
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری | کو روی نپوشاند زان پس که بر آرد سر

شمس الحق تبریزی در آینه صافت
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

۱۰۲۸

ذات عسلست ای جان گفت عسلی دیگر | ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان | وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر
مه را زغمت باشد گه دق و گه استسقا | مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد | ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود | در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو اومید نمی‌برد | هر دم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر

فرعون ز فرعونی آمنت بجان‌گفته — بر خرقهٔ جان‌دیده‌زایمان تکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بجمل آید — در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
اجزای زمین را بین بروی زمین‌رقصان — این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
برروی‌زمین‌جانراچون روشرف و نوری — در زیرزمین‌تن‌راچون تخم‌اجلی دیگر
تا چند غزلها را در صورت و حرف‌آری
بی‌صورت و حرف‌ازجان بشنوغزلی دیگر

۱۰۲۹

جان برکف‌خودداری‌ای‌مونس‌جان‌زوتر — من نیک سبک گشتم آن رطل‌گران‌زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر — هرچندسبک دستی ای دست‌ازآن‌زوتر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو — جانها بصبوح آیند من از همگان زوتر
سودای تو می‌آورد زان‌می‌که‌نه‌قی آورد
از سینه بچشم آید از نور عیان زوتر

۱۰۳۰

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر — باللّه‌که‌چنین منگربالله که‌چنان منگر
هر چند که زهراز تو کانیست‌شکرها را — زان‌رو که چنین‌نوری‌زان‌رنگ‌چنان‌انور
نوری که نیارم گفت در پای تو می‌افتد — معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
در من‌که‌توم بنگرخودبین‌شو همچین‌شو — ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
چون در بصر خلقی‌گوبی توپر اززرقی — ای آنک تو هم غرقی در خون‌دلمن تر
ار زانک گهر داری دریای‌دوچشمم بین — ور سنگ محک‌داری اندر رخ‌من بین زر
آن شیر خدایی را شمس الحق‌تبریزی
صیدی که نه روبه شداو را بسگی مشمر

۱۰۳۱

جان من و جان تو بستست بهمدیگر — همرنگ شوم از تو گرخیر بود گر شر
ای دلبر شنگ من ای‌مایهٔ رنگ من — ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم ای نکتهٔ‌تومرهم — من گشته تمامی کم تامن‌تو شدم‌یکسر
همسایهٔ ما بودی‌چون‌چهره توبنمودی — تا خانه یکی کردی ای خوش قمرانور
یک حمله‌تو شاهانه‌بردار تو این‌خانه — تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
چون‌محوکندراهم‌نی‌جویم‌ونی خواهم — زیرا همه‌کس‌داندکه اکسیر نخواهدزر
از تابش آن کوره مس گفت که زرگشتم — چون‌گشت دلش تابان زان‌آتش‌نیکوفر
مس باز بخویش‌آمدنوشش‌همه‌نیش‌آمد
تا باز بپیش آمد اکسیر گر اشهر

۱۰۳۲

تا چند زنی بر من زانکار تو خارآخر — من با تو نمی‌گویم ای مردهٔ پارآخر
مانندهٔ ابری تو هم مظلم وبی‌باران — تاریک مکن ای ابر یک قطره ببار آخر
این جملهٔ فرمانها از بهر قدرآمد — ای جبری غافل تو از لذت کار آخر

با کورکسی گوید کین رشته بسوزن‌کش — با بسته کسی گویدکانجاست شکار آخر
با طفل دو روزه کس از شاهد و می گوید — یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
چون هیچ نیابی تو پهلوی‌زنان بنشین — از حلقهٔ جانبازان بگذر بکنار آخر
در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی
غوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر

۱۰۳۳

ای دیده مرا بر در وا پس بکشیده سر — باز از طرفی پنهان‌بنموده رخ عبهر
یک لحظه سلف دیده کاینجایم تادانی — بر حیرت من گاهی خندیده‌توچون شکر
در بسته بروی من یعنی که برو واپس — بر بام شده در پی یعنی نمطی‌دیگر
سر را توچنان کرده رو رو که رقیب آمد — من‌سجده‌کنان گشته یعنی که‌ازاین بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده — زان نازو کرشم تو صدفتنه و شور و شر
تو دست گزان بر من‌کین‌جمله‌ز دست‌تو — من بوسه زنان گشته بر خاک‌بعذراندر
کی باشد کان بوسه بر لعل لبت یابم — وانگاه تو بخراشی رخسارهٔ‌چون زعفر
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی — فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
چون طره بیفشانی‌مشک‌افتد در پایت — چون جعد براندازی‌خطیت دهدعنبر
احسنت زهی‌نقشی‌کز عطسهٔ‌اوجان شد — ای کشته بپیش تو صد مانی وصد آزر
ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته — تا محو شد این خانه‌هم بام‌فناهم در
درعین‌فنا گفتم ای شاه همه شاهان — بگداخت‌همی‌نقشی بفسرده‌بدین آذر
گفتا که خطاب تو هم باقی‌این برفست — تا برف بود باقی غیبست گل احمر
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو — خورشید کند سجده‌چون بنده‌گک کمتر
آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی — از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
گفتم بتکی باشم دوچشم بپوشیده — اندر حجب غیرت پوشیده من‌این‌مغفر
گفتا که تراااین‌عشق‌در صبر دهدرنگی — شایستهٔ آن گردی هم ناظر وهم منظر
گفتم چه‌نشان‌باشد دربنده‌ازاین‌وعده — گفتا که درخشش‌جان‌درآتش‌دل‌چون‌زر
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان — درحال درخشانی وز تابش او برخور
گفتم که همی‌ترسم وز ترس همی میرم — کز دیدن جان خود ازمن رودآن‌جوهر
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو — در چشم نشستستم ای طرفه‌سیمین‌بر
گفتا که مترس‌آخر نی منت‌همی گویم — کز باغ جمال ما هم بربخوری هم بر
آن نفس خداوندی شمس‌الحق تبریزی — پر نور ازو عالم تبریز ازو انور
او بود خلاصهٔ کن اورا تو سجودی کن
تا تو شنوی از خود کالله هو الا کبر

۱۰۳۴

مکن یار مکن یار مرو ای‌مه عیار — رخ فرخ خود راامپوشان بیکی یار

تو دریای الهی همه خلق چوماهی — چو خشک آوری ای دوست بمیرند بناچار
مگو با دل شیدا دگر وعدهٔ فردا — که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای — چو سرمست تو باشیم بیفتد سرو دستار
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد — ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی — چه خواهد سر مخمور بغیر در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی وخریدی — زهی کالهٔ پر عیب زهی لطف خریدار
ملوکان همه زربخش توی خسرو سربخش — سر از گور برآورد ز تو مردهٔ پیرار
ملامت نفزایید دلم را هوس دوست — اگر ره زند.م جان ز جان گردم بیزار
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ — چو خورشید تو در تافت بروید گل و گلزار
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی — کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم

۱۰۳۵

حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر — گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر
بندیش از آن روز که دمهای شماری — تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
خود را تو سپر کن بقبول همه احکام — زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود — کای رحمت پیوسته بادراک ونظر بر
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی — طوطی چه کند که ننهد دل بشکر بر
ای نیشکر از عشق تو صد جای کمربست — شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
جز شمس و قمر باصره رانور دگر ده — ای نور تو وافر شده برشمس وقمر بر
از کار جهان سیر شده خاطر عارف — عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
دیدست که گرنوش کند آب جهانرا — بی حضرت تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری — خود را بزن ای مخلص برورد سحر بر
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند — ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
موسی همه شب نور همی جست وبآخر — نوری عجبی دید ببالای شجر بر
یعقوب وطن ساخت بجان طرهٔ شب را — تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود وپسر بود بهانه — عاشق نشود جان پیمبر ببشر بر
او ز آل خلیلست و بآفل نکند میل — چون خار بود آفل او را ببصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش — ور نه تن خود را نفکندی بشرر بر
ای گشته بت جان تو نقشی وکلوخی — انکار تو پس چیست بعباد حجر بر
یکلحظه بنه گوش که خواهی سخنی گفت — ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر
برنقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست — ای چشم نهاده همه بربوک و مگر بر

بر بستم لب را ز ره چشم بگویم — چیزی که رود مستی آن کلهٔ سر بر

۱۰۳۶

نی نی‌بنگویم‌که‌عجب صید شگرفست
مرغ نظرست و ننشیند بخبر بر

ای رخت فکنده توبراومید و حذربر — آخر نظری کن بنظر بخش فکر بر
ای طالب و ای‌عاشق بنگر بطلب‌بخش — بنگر بموءثر تو چه چفسی باثر بر
او می‌کشدت جانب صلح و طرف جنگ — گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
در تو نگران او وتراچشم چپ وراست — او باتو سخن‌گوی و تراگوش سمر بر
او می‌زند این‌سیخ وهش‌گاو سوی‌یوغ — عیسیست رفیق وهش خر بنده‌خر بر
هر گاو و خری‌سیخ‌خورد برکفل‌وپشت — تو سیخ ندامت خوری برسینه‌وبربر
زان سیخ کباب دل تو گرنشد آگه — پخته کندت مطبخیش نار سقر بر
گه کاسه گرفتی که حلیماب وز فرکو — گه چنگ گرفتی تو بتقریبع ز فر بر
زافشارش‌مرگ‌آن رخ‌تو گردد چون زر — زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر

۱۰۳۷

بس چند کنی‌عشوه‌تو درمحفل کوران
بس چند زنی نعره تو برمسمع‌کر بر

گیرم که بود میر ترا زر بخروار — رخسارهٔ چون‌زر ز کجا یابد زر دار
از دلشدهٔ زار چو زاری بشنیدند — از خاک بر آمد بتماشا گل و گلزار
هین جامه بکن زود درین‌حوض‌فرورو — تا باز رهی از سر و ازغصهٔ دستار
مانیز چو تو منکر این غلغله‌بودیم — گشتیم بیک غمزه‌چنین‌سغبهٔ دلدار
تا کی شکنی عاشق‌خود را توزغیرت — هل‌تا دو سه نالد بکند این دل بیمار
نی نی‌مهلش زانک از آن نالهٔ‌زارش — نی‌خلق زمین ماند و نی چرخهٔ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد — آن عالم مستور بـدستوری ستـار
باز این دل‌دیوانه ززنجیر برون‌جست — بدرید گریبان خود از عشق دگر بار

۱۰۳۸

خامش که‌اشارت‌ز شه عشق‌چنین‌است
کز صبر گلوی دل وجان گیروبیفشار

بحسن تو نباشد یار دیگر — در آ ای ماه‌خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت — مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز — اگر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آگندی ز گوهر — که هر قطره نمود انبار دیگر
بیک خانه دو بیمارند و عاشق — منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را تیمارکردی — ولیکن ماند آن تیمار دیگر

چه داند جان منکر این سخن‌را که او را نیست آن دیدار دیگر
که منکر گفت سنایی خودهمینست سنایی گفت نی خروار دیگر

۱۰۳۹
بدان خروار تو خروار منگر
گشا دو چشم عیسی وار دیگر

بگرد فتنه می گردی‌دگربار لب با مست و مستی هوش‌می‌دار
کجا گردم دگر کو جای‌دیگر که ما فی‌الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز پرکلک‌نقاش بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل‌وجان‌کم نیاید چو سر باشد بیایدنیزدستار
گرفتارست دل در قبضهٔ حق گرفته صعوه را بازی بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ ز چنگالش گرانجانان سبکبار
رها کن این سخنها را ندا کن بخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند که آمد دور وصل‌ولطف و ایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان ازین خوشتر کجا باشدعلف‌زار
چو مهمانان بدین دولت‌رسیدند بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید چنین پنداشتی دیگر مپندار

۱۰۴۰
خمش کن تا خموش ما بگوید
ویست اصل سخن سلطان‌گفتار

جفا از سر گرفتی یاد می‌دار نکردی آنچه گفتی یاد می‌دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم کنون با جور جفتی‌یاد می‌دار
مرا بیدار در شبهای تاریک رها کردی و خفتی یاد می‌دار
بگوش خصم می‌گفتی سخنها مرا دیدی نهفتی یاد می‌دار
نگفتی خار باشم پیش‌دشمن چو گل با او شکفتی‌یاد می‌دار
گرفتم دامنت از من کشیدی چنین کردی ورفتی یادمی‌دار
همی گویم عتابی من بنرمی تو می‌گویی بزفتی یادمی‌دار

۱۰۴۱
فتادی بارها دستت گرفتم
دگر باره بیفتی یاد می‌دار

مرا یارا چنین بی‌یار مگذار ز من مگذر مرا مگذار مگذار
بزنهارت در آمد جان چاکر مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیبی بلک تو عیسی وقتی مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری چنین تنها مرا در غار مگذار

ترا اندک نماید هجر یکشب　　زمن پرس اندک وبسیار مگذار
میناز آتش اندک بسینه　　که نبودآتش اندک خوار مگذار

۱۰۴۲
دمم بگسست لیکن بار دیگر
زمن بشنو مرا این بار مگذار

منم از جان خود بیزار بیزار　　اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان و دل بهرتوباید　　که قربان تو باشد ای نکو کار
ز آزار دلت گر چه نگویی　　درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد چون ندانم　　چودر دل جای گلشن پرشودخار
گناهم پیش لطفت سجده آرد　　که ای مسجود جان زنهارزنهار
گنه را لطف تو گوید که تا کی　　گنه گوید بدو کین بار این بار
تن و جانی که خاک تونباشد　　تن او سله باشد جان او مار
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی　　چو مرغ شب بیاید نبودش بار
چو بر گیری تو رسم شب زعالم　　چه پرها برکند مرغ شب ای یار
بحق آنکه لطف تو جهانست　　که آنجا گم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا وچه صحرا　　در آن عالم چه اقراروچه انکار
بتنگی در فتد هرک از توماند　　فرو کن دست و اورا زودبردار

۱۰۴۳
بقصد از شمس تبریزی نگردم
چگونه زهر نوشد مردهشیار

مرا اقبال خندانید آخر　　عنان این سو بگردانید آخر
زمانی مرغ دل بربسته پر بود　　بدادش پر و پرانید آخر
زهی باغی که خندانیدازفضل　　بدان ابری که گریانید آخر
زهی نصرت که مر اسلام راداد　　زهی ملکی که استانید آخر
بچوگان وفا یک گوی زرین　　درین میدان بغلطانید آخر
کمر بگشاد مریخ وبینداخت　　سلحها را بدرانید آخر

۱۰۴۴
بخندد آسمان زیرا زمین را
خدا از خوف برهانید آخر

بساقی در نگر در مست منگر　　بیوسف در نگر در دست منگر
ایا ماهی جان درشست قالب　　ببین صیاد را در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی　　بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن　　بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که سایه برتوافکند　　بزاغی کز کف تو جست منگر

چو سرو و سنبله‌بالا روش کن　　بنفشه‌وار سوی پست منگر
چو درجویت‌روان‌شدآب حیوان　　بخم و کوزه گر اشکست منگر
بهستی‌بخش و مستی‌بخش‌بگرو　　منال از نیست واندرهست‌منگر
قناعت بین که نرست‌وسبک رو　　بطمع مادهٔ آبست منگر
تو صافان بین که‌بربالادویدند　　بدردی کان ببن بنشست منگر
جهان پربین ز صورتهای‌قدسی　　بدان‌صورت‌که راهت بست منگر
بدام عشق مرغان شگرفند　　ببومی که ز دامش رست منگر

۱۰۴۵

به از تو ناطقی‌اندر کمین‌هست
در آن کین‌لحظه‌خاموشست‌منگر

بگردان ساقیا آن‌جام دیگر　　بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم ببینی　　که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت‌هست‌برمن　　مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم‌ده خلاصی　　که سخت‌افتاده‌ام در دام‌دیگر
اگر امروز در بر من ببندی　　در افتم هر دمی از بام‌دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار　　که اندیشه‌ست‌خون‌آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی　　مرا زحمت دهد صد خام‌دیگر
بگیر این‌دلق اگرچه وام دارم　　گرو کن زود بستان وام‌دیگر

۱۰۴۶

بنه نامم غلام درد نوشان
نمی‌خواهم خدایا نام دیگر

نگشتم از تو هرگز ای صنم‌سیر　　ولیک ازهجر گشتم دمبدم سیر
همی بینم رضایت درغم‌ماست　　چگونه گرددازین‌بی‌دل‌زغم سیر
چه‌خون‌آشام‌ومستقیست این‌دل　　که چشمم می‌نگرددزاشک‌ونم سیر
اگر سیری از این‌عالم بیا که　　نگردد هیچ کس زان‌عالم سیر
چو دیدم اتفاق عاشقانت　　شدستم از خلاف‌ولا و لم سیر
ولی دردم تو اسرافیل‌جانها　　نیم از نفخ روح‌وزیر و بم سیر
چو بوی جام جان برمغزمن زد　　شدم ای جان‌جان‌ازجام‌جم‌سیر
چوبیشت‌آن‌جنون لحظه بلحظه　　خسیس آنکونگشت‌ازبیش‌وکم‌سیر
چو دیدم کاس وطاس‌اوشدستم　　ازین طشت نگون خم‌بخم‌سیر

۱۰۴۷

خیال شمس تبریزی بیامد
ز عشق خال او گشتم زعم‌سیر

درین سرما و باران یار خوشتر　　نگار اندر کنار و عشق در سر

نگار اندر کنار و چون نگاری لطیف و خوب وچست وتازه و تر
درین سرما بکوی او گریزیم که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسیم که دل را تازه دارد برف و شکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم مرا بردند و آوردند و دیگر

۱۰۴۸

خیال او چو ناگه دردل آید
دل از جا می رود الله اکبر

خداونـد خداوندان اسرار زهی خورشید در خورشید انوار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو برقص اندر مثال چرخ دوار
چو بنمایی ز خوبی دست بردی بماند دست وپای عقل از کار
گشاده ز آتش او آب حیوان که آبش خوشترست ای دوست یا نار
از آن آتش برویـیـدست گلزار و زان گلـزار عالمهای دلزار
از آن گلها که هردم تازه تر شد نه زان گلها که پژمردست پیرار
نتاند کرد عشقش را نهان کس اگر چه عشق اودارد ز ما عار
یکی غاریست هجرانش پر آتش عجب روزی بر آرم سرازین غار
ز انکارت بروید پردهایی مکن در کار آن دلبر تو انکار
چو گرگی می نمودی روی یوسف چون آن پرده غرض می گشت اظهار
ز جان آدمی زاید حسد ها ملک باش و بآدم ملک بسپار
غذای نفس تخم آن غرضهاست چو کاریدی بروید آن بناچار
نداند گاو کردن بانگ بلبل نداند ذوق مستی عقل هشیار
نزاید گرگ لطف روی یوسف و نی طاوس زاید بیضهٔ مار
بطراری ربود این عمرها را بپس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروزست لاغیر تو مشنو وعدهٔ این طبع عیار
کمر بگشا ز هستی و کمربند بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
نمازت کی روا باشد که رویت بهنگام نمازست سوی بلغار
در آن صحرا بچرگر مشک خواهی که می چرد در آن آهوی تاتار
نمی بینی تغیرها و تحویل در افلاک و زمین واندر آثار
کی داند جوهر خوبت بگردد بخاکی کش ندارد سود غمخوار
چو تو خربنده باشی نفس خود را بحلقهٔ نازنینان باشی بس خوار
اگر خواهی عطای رایگانی ز عالمهای باقی ملک بسیار
چنان جامی که ویرانی هوش است زشمس حق ودین بستان و هش دار
خداوند خداوندان باقی که نبودشان بمخدومیش انکار

ز لطف جان او رفته بکارت چو دیدندش ز جنت‌حورابکار
اگر نه پردهٔ رشک الهی بپوشیدیش ا ار و زدیار
که سنگ وخاک وآب و باد و آتش همه روحی شدندی مست و سیار
ببازار بتان و عاشقان در ز نقش‌او بسوزد جمله بازار
دوده‌دان هر دوکون‌دوجهان‌را چه باشد ده که‌باشداوش سالار
که روح‌القدس پایش می‌بپوسید ندا آمد که پایش را مه آزاد
چه کم عقلی بودآنکس که‌این‌را برای جاه او گوید که مکثار
بحق آنک آن شیر حقیقی چنین صید دلم‌کردست اشکار

۱۰۴۹ **که از تبریز پیغامی فرستی**
که اینست لابهٔ ما اندراسحار

صد بار بگفتمت نگهدار در خشم و ستیزه پا میفشار
بر چنگ وفا و مهربانی گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین و چون ندانی کز زخمهٔ سخت بسکلد یار
می‌بخش‌ومخسب کین‌نه نیکوست ما خفته خراب و فتنه بیدار
می‌گویم و می‌کنم نصیحت من خشک دماغ و گفت وتکرار
می‌خندد بر نصیحت من آن چشم خمار یار خمار
می گوید چشم او بتسخیر خوش می‌گویی بگو دگر بار
از تو بترم اگر ننوشم پوشیده نصحیت تو طرار
استیزه گرست و لا ابالیست کی‌عشوه خورد حریف‌خون‌خوار
خامش کن و از دیش مترسان کز باغ خداست این سمن‌زار

۱۰۵۰ **خاموش که بی بهار سبزست**
بی سبلت مهر جان و آذار

کی باشد اختری در اقطار در برج چنین مهی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان اقرار بپیش او چو انکار
کس دید دلی که دل ندارد با جان فنا بتیغ جان دار
من دیدم اگر کسی ندیدست زیرا که مرا نمود دیدار
علم و عملم قبول او بس ای من ز جز این قبول‌بیزار
گر خواب شبم ببست آن شه بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل به از هزارخوابست از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریهٔ خود چه‌داندآن طفل کاندر دلها چه دارد آثار
می‌گرید بی خبر و لیکن صد چشمهٔ شیرازو در اسرار

بگری تو اگر اثر ندانی کز گریهٔ تست خلد و انهار
امشب کر و فر شهریاریش اندر ده ماست شاه و سالار

۱۰۵۱
نی خواب رها کند نه آرام
آن صبح صفا و شیر کرار

شب گشت ولیک پیش اغیار روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد ماییم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب و معمور مستست دل و خراب دلدار

۱۰۵۲
زیرا که خبر همه ملولیست
این بی خبریست اصل اخبار

نوریست میان شعر احمر از دیده و وهم و روح بر تر
خواهی خود را بدو بدوزی بر خیز و حجاب نفس بردر
آن روح لطیف صورتی شد با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بنمود خدای بی چگونه بر صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای صورت وان نرگس او چو روز محشر
هر گه که بخلق بنگریدی گشتی ز خدا گشاده صد در

۱۰۵۳
چون صورت مصطفی فنا شد
عالم بگرفت الله اکبر

نزدیک توم مرا مبین دور پهلوی منی مباش مهجور
آنکس که بعید شد ز معمار کی گردد کارهاش معمور
چشمی که ز چشم من طرب یافت شد روشن وغیب بین و مخمور
هر دل که نسیم من برو زد شد گلشن و گلستان پر نور
بی من اگرت دهند شهدی یک شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند باشی بتر از هزار مامور
میهای جهان اگر بنوشی بی من نشود مزاج محرور
در برق چه نامه‌برتوان خواند آخر چه سپاه آید از مور
خلقان بر قند و یار خورشید بی گفت تو ظاهرست و مشهور

۱۰۵۴
خلقان مورند و ما سلیمان
خاموش صبور باش و مستور

ای یار شگرف در همه کار عیاره و عاشق و تو عیار
تو روز قیامتی که از تو زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم ای معشوقان ز عشق تو زار

در روز اجل چو من بمیرم در گور مکن مرا نگهدار
ور می‌خواهی که زنده‌گردیم ما را بنسیم وصل بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده بادا گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو دوصد کمین بود نزدیک نمود راه و هموار
از گلشن روی تو شدم مست بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانهٔ تو چون‌مرغ پر خون دیدم جناح و منقار
این طرفه که خوشترست زخمت از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی ای بی تو نگشته بخت‌بیدار
خود بخت توی و زندگی تو باقی نامی و لاف و آزار
ای کرده زدل مرا فراموش آخر چه شود مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب در جوی کی گردد چرخ طمع یکبار
خامش که ستیزه می فزاید
آن خواجهٔ عشق راز گفتار

۱۰۵۵

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
سرمست ز بیم مست میریم هم مست دوان دوان بمحشر
گر خاک شویم و گر بریزیم ساقی با ماست بنده پرور
خاکش خوش باد کوست‌عاشق خاکش ز شراب جان مخمر
آن خاک شکوفه کرد یعنی مستیم ازین سر و از آن سر
مهتر چو خراب گشت‌وخوش‌شد خاکست خرابتر ز مهتر
خاکی گشتی چو مست گشتی ملاح تو بر کشید لنگر
خود لنگر ما گسست کلی هر لوح جدا ز لوح دیگر
از بند و ز غرقه باز رستند هر تختهٔ کشتی است رهبر
چون خوش نبود چنین‌خرابی
بگشادی دو چشم عقل وبنگر

۱۰۵۶

انجیر فروش را چه‌بهتر انجیر فروشی ای برادر
ماییم معاشران دولت هین بر کف ما نهید ساغر
ای ساقی ماه روی زیبا ای جمله مراد تو میسر
از روی تو تاب یافت‌خورشید وز بال تو بر پرید جعفر
ماییم بلای دی چشیده چون باغ ز زخم دی مزعفر
بشنو ز بهار نو سقاهم در جام کن آن شراب احمر

لوح دل را زغم فرو شوی ای شاه مطهر مطهر
ای تو همه را ولی نعمت بر ما ز همه کسان فزونتر
در سایه‌ات ای درخت طوبی ما راست سعادت مکرر
بر عشق و جمال دوست وقفیم وز جملهٔ کارها محرر
بر هر که گزید خدمت، تو شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که بود مرید خورشید چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه در ده می وزین حدیث بگذر
جان را بده از مزورهٔ خویش تا نبود صحتش مزور
یک قوم همی رسند مهمان امروز مقدم و موٴخر
ما گاو و شتر کنیم قربان از بهر قدوم هر برادر
چه گاو که می سزد بقربان از بهر مبشر آن مبشر
تو نیز شتر دلی رها کن اشتر واری فرست شکر
شکر گفتم قدح نگفتم در نقل بود نبیذ مضمر

ور این نکنی خموش گردم

۱۰۵۷

دانی چه کنم خموش اندر

دارد درویش نوش دیگر وندر سر و چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو کایشان دارند گوش دیگر
صد دیگ بجوش‌هست اینجا دارد درویش جوش دیگر
همزانوی آنک تش نبینی سرمست ز می فروش دیگر
درویش ز دوش باز مست‌است غیر شب و روز دوش دیگر

ماییم چو جان خموش و گویا

۱۰۵۸

حیران شده در خموش دیگر

آخر کی شود از آن لقا سیر آخر کی شود ز باغ ماسیر
ای عدل تو کرده چرخ را سبز وی لطف تو کرده باغ را سیر
رو بنمایید ای ظریفان کز جان خودیم بی شما سیر
آن نقل هزار من بریزید تا گردد هر کجا گداسیر
در بزم رضای تست نقلی وز وی دل و چشم انبیاسیر
کی گردد سیر ماهی از آب کی گردد خلق از خدا سیر
مشتاب مرو که کیمیایی تا مس بچرد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غیر این‌خوان تالوت خورند اولیا سیر

تا ذوق جفاش دید جانم در عشق جفاست از وفا سیر
کز ملکت سیر شد سلیمان و ایوب نگشت از بلا سیر
چه مکر و چه نعل بازگونه‌ست خود گرسنه نادرست یا سیر

خاموش کن و دغا رها کن
آخر نشدی ازین دغا سیر

۱۰۵۹

گفتی که زیان کنی زیان گیر گفتی که تو ملحدی چنان گیر
گفتی که تو روبهی نه ای شیر ما را سقط همه سگان گیر

گفتی که ز دل خبر نداری
ای مونس دل مرا زبان گیر

۱۰۶۰

عاشقی در خشم شد از یار خودمعشوق‌وار گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون گازری از گازران درویش تر وانگهان چون آفتابی‌آفتاب هر دیار
نازگازر چون‌بدیدآن‌آفتاب از لطف‌خود ابر پیش آورد اینک گازری با کار و بار
گفت تا گازر نخندد من برون نایم‌زابر تا دل او خوش نگردد من‌نباشم برقرار
دسته دسته جامهای گازران از کارماند تا پدید آید که گازر اختیارست‌اختیار
هر کی باشد عاشق‌آن آفتاب‌ازجان‌ودل سر زخاک پای گازر بر ندارد زینهار

گویم آن گازر که باشد شمس‌تبریزی‌وبس
کز برای او بر آید آفتاب ازهر کنار

۱۰۶۱

عرض لشکرمی‌دهد مرعاشقانراعشق یار زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
عارض رخسار او چون‌عارض لشکرشدست زخم چشم و چشم‌زخم‌عاشقانرا گوش‌دار
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو ماه تابان از چنان رخ الحذاروالحذار
چون بلشکر گاه عشق‌آبی دودیده‌وام‌کن وانگهان از یک نظر آن‌وامها را می‌گزار
جز خمار باده‌ٔجان‌چشم را تدبیر نیست بادهٔ جان ازکه‌گیری زان‌دوچشم پرخمار
چون تو پای‌لنگ‌داری‌گو پرازخلخال‌باش گوش کر را سود نبوداز هزاران گوشوار
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی‌چه‌سود بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
دست‌عیسی‌را بگیر وسرمه‌چوب‌ازوی‌مدزد تا ببینی کار دست‌وتا ببینی دست‌کار
گو ندانی گرد آن سو زیر زیرک می‌نگر نی بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار

زانک آن‌سودرنوازش رحمتی‌جوشیده‌است
شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

۱۰۶۲

چون نبینم من‌جمالت‌صدجهان‌خوددیده گیر چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده‌گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش از کی پرسم وصف حسنت ازهمه‌پرسیده‌گیر
چون نباشم در وصالت ای ز بینایان‌نهان در بهشت و حور و دولت‌تا ابدبالیده‌گیر

چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر
چونک ابر هجر تو ماه ترا پوشیده کرد ‌‌ صد هزاران درو گوهر بر سرم باریده گیر
چونک مستانرانباشد شمع و شاهد روی تو ‌‌ صد هزاران خم بادهٔهر طرف جوشیده‌گیر
خضر بی من گرببیند روی تو ای وای من ‌‌ ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
چون فنا خواهدشدن‌این‌ساحرهٔ دنیای‌دون ‌‌ تخت وبخت وگنج و عالم را بمن‌بخشیده‌گیر
در ازل جانهای صدیقان نثار روی تو ‌‌ چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو ‌‌ هر دو روزی یوسفی شکر لبی بخریده گیر
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم بدم ‌‌ چون نجست ازسنگ‌وآهن برق‌بخروشیده گیر
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن ‌‌ ور بژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر
ور جهان‌در عشق توبدگوی‌من‌شدباک‌نیست ‌‌ صد دروغ وافترا بر صادقی بافیده گیر
با فراقت از دوعالم چون منم مظلومتر ‌‌ گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر

۱۰۶۳ **چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو**
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

عزم رفتن کرده‌ای چون عمر شیر ین یاد دار ‌‌ کرده‌ای اسب جدایی رغم ما زین یاددار
بر زمین و چرخ روید مر ترا یاران صاف ‌‌ لیک عهدی کرده‌ای با یار پیشین یاددار
کرده‌ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد ‌‌ لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاددار
قرص مه راهرشبی چون بر سر بالین نهی ‌‌ آنک کردی زانوی ما را تو بالین‌یاددار
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران میکنم ‌‌ ای ترا خسرو غلام و صد چوشیرین‌یاددار
بر لب دریای چشمم دیده‌ای صحرای‌عشق ‌‌ پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرین یاد دار
التماس آتشینم سوی گردون می‌رود ‌‌ جبرئیل از عرش‌گوید یا رب آمین یاددار

۱۰۶۴ **شمس تبریزی از آن روزی که‌دیدم روی تو**
دین من شد عشق رویت مفخر دین‌یاددار

مطربا در پیش‌شاهان چون شدستی‌پرده‌دار ‌‌ بر مدار اندر غزل جزپرده‌های‌شاهوار
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان ‌‌ خوانهاشان بی خمیر و بادهاشان بی‌خمار
دیدهٔ بینای مطلق در میان خلق وحق ‌‌ از همه خلقش گزیر و بر همه فرمان گزار
همچو خور عالم فرو زوهمچو گردون‌سرفراز ‌‌ هم کلید هشت جنت هم برون‌ازپنج وچار

سجده آرد پیش ایشان با نماز و بی نماز
۱۰۶۵ **پیش‌ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه‌زار**

یاربا این لطفها را از لبش پاینده دار ‌‌ او همه لطفست جمله یاربش پاینده‌دار
ای بسی حقها که دارد برشب تاریک‌ماه ‌‌ ای‌خدای‌روزوشب تو برشبش پاینده‌دار
هست‌منزلهای‌خوش‌مرروح را ازمذهبش ‌‌ ای خدایا روح را بر مذهبش‌پاینده‌دار

طفل‌جان درمکتبش استاد استادان شدست ای خدا این طفل‌را درمکتبش پاینده‌دار

لشکردین‌رازشاهم شمس تبریزی‌ضیاست

۱۰۶۶

ای خدایا تا ابد بر موکبش پاینده دار

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار

این جهان وآن‌جهان‌هر دو غلام امرتو گرنخواهی برهمشزن‌ورهمی خواهی بدار

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب فارغ آور جملگان‌را از بهشت‌وخوف نار

وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان در ره نقاش بشکن جمله این‌نقش‌ونگار

قهرمانی‌راکه خون‌صدهزاران‌ریخته‌ست ز آتش‌اقبال سرمد دود از جانش بر آر

آنکسی در یابداین اسرار لطفت راکه‌او بیوجود خود برآید محوفقر ازعین کار

بی‌کراهت محو گردد جان‌اگربیندکه او چون‌زرسرخست‌خندان‌دل‌درون‌آن‌شرار

ای که‌تو از اصل کان زر و گوهر بوده‌ای بس ترا ازکیمیاهای جهان‌ننگست‌و عار

جسم‌خاک‌ازشمس‌تبریزی‌چوکلی‌کیمیاست

۱۰۶۷

تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

سر بر آورای حریف‌وروی‌من‌بین‌همچوزر جان‌سپر کردم و لیکن تیرکم زن‌برسپر

این‌جگرازتیرها شدهمچوپشت‌خار پشت رحم کردی عشق‌توگرعشق‌را بودی جگر

من رها کردم جگرراهرچ‌خواهد گو بشو بر دهانم زن اگرمن‌زین سخن‌گویم دگر

بندهٔ ساقی عشقم مست آن دردی‌درد گوشه‌ای‌سرمست خفتم فارغم ازخیر و شر

گر بباید غم‌بگویم‌آنک غم‌می‌خوردرفت

۱۰۶۸

رو ببازار و ربابی از برای من بخر

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر خسروی باید که نوشم زان لب شیرین‌شکر

بلک دریاییست عشق و موج رحمت‌می‌زند ابر بفرستد بدوران و بنزدیکان گهر

صد سلام‌وبندگی‌ای‌جان‌ازین‌مستان‌بخوان جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر

پشت آنی تو که‌پشتش‌ازغم‌ومحنت‌شکست آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر

پخته شدنان‌دلی‌کز تف عشق‌تو بسوخت شد زبر دست ابد آن کز تو شد زیر وزبر

زان سر مستانش رست‌از خنجر قصاب مرگ که نبودند اندرین سوداچه ساطوری‌دو سر

می‌بیار ای عشق بهرجان فرزندان‌خویش محو کن اندیشها را زان شراب چون شرر

دی بدادی آنچ دادی جمع رااای‌میرداد بخش امروزینه کو ای هردمی بخشنده‌تر

بس کن و پردهٔ دگرزن تا نگردد کس‌ملول

۱۰۶۹

می‌پر از باغ بباغی این‌چنین کن پر شکر

در سماع عاشقان‌زد فروتابش بر اثیر گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر

قسمت‌حقست قومی در میان آفتاب پای کوبانند و قومی‌در میان زمهریر

قسمت حقست قومی درمیان آب شور | تلخ وغمگینندوقومی درمیان شهد و شیر
نوبت الفقر فخری تا قیامت میزنند | توکه داری میخورومی ده شب وروزای فقیر
فقر را درنور یزدان جومجواندر پلاس | هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیزسیر
بانگ مرغان میرسد برمیفشان پروبال | لیک اگر خواهی بپری پای را برکش زقیر
عقل تو در بندجان وضع تودربندنان | مغزها اندر خمار و دستها اندرخمیر
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان | جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر
گرمی خود رادگر جاخرج کردی ای جوان | هر کی آنجاگرم باشداینطرف باشدزحیر
گر مئی با سردیی و سردیی با گرمئی | چونک آنجاگرم بودسردی اینجا ناگزیر
لیک نومیدی رهاکن گرمی حق بی حدست | پیش این خورشیدگرمی ذرهای باشدسعیر

همچو مغناطیس می کش طالبان رابی زبان

۱۰۷۰ **بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر**

گر بخلوت دیدمی اورابجایی سیر سیر | بی رقیبش دادمی من بوسهایی سیرسیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست | با لب ترک خطا روزی خطایی سیرسیر
تا یکی عشرت ببیند چرخ کوهرگز ندید | عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر
یک بیک بیگانگان راازمیان بیرون کنید | تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیرسیر
دست او گیرم بمیدان اندرآیم پایکوب | میزنم زان دست بااودست وپایی سیرسیر
ای خوشاروزی که بگشاید قبارابند بند | تا کشم اورا برهنه بی قبایی سیر سیر

در فراق شمس تبریزی ازآن کاهید تن

۱۰۷۱ **تا فزاید جانها را جانفزایی سیر سیر**

معده را پر کرده ای دوش ازخمیروازفطیر | خواب آمدچشم پرشد کانچ میجستی بگیر
بعد پرخوردن چه آید خواب غفلت یاحدث | یاربادنجان چه باشدسرکه باشدیاکه سیر
سوزاگرازروح خواهی خواجه کم کن لقمه را | گو زاگر مفتوح خواهی کاسه رادرپیش گیر
ای خداجانرا پذیرا کن زرزق پاک خویش | تانماندچون سگان مردار هر لقمه پذیر

وقت روزه از میان دل بر آید ناله زار

۱۰۷۲ **بعد خوردن ازره زیرین گشایدپرده زیر**

گرخورد آن شیرعشقت خون مارا خورده گیر | ور سپارم هر دمی جانی دگر بسپرده گیر
سر دهم این دم توی می بی محابا میخورم | گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
گر بگوید هوشیاری رزق را پرورده ای | باچنین برقی پیاپی زرق را پرورده گیر
جان من طغرای باقی دارداندردست خویش | صورتم امروز و فردا بیست او را مرده گیر
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکبی | چون تو ماهی نیستی دریابدست آورده گیر
غوره افشاری و گویی من ریاضت میکنم | چونک میخواره ای رو شیرۀ افشرده گیر

صوفیان صاف‌راگوبی که‌دردی خورده‌اند　صوفیان راصاف میدارد توبستان‌درده‌گیر
هر شکوفه‌کزمی مانیست خندان‌بر درخت　گرچه‌اوتازه‌ست‌وخندان‌هم‌کنون‌پژمرده‌گیر
شمس‌تبریزی‌توخورشیدی‌وازتو چاره نیست
چونک بی‌تو شب بود استارها بشمرده‌گیر

۱۰۷۳

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار　خوی‌من‌کی‌خوش‌شود بی‌روی‌خوبت ای‌نگار
بی‌توهستم‌چون‌زمستان‌خلق‌ازمن‌درعذاب　با توهستم چون‌گلستان خوی من‌خوی‌بهار
بی تو بی عقلم ملولم هر چه‌گویم‌کژ بود　من خجل ازعقل وعقل‌ازنورِرویت شرمسار
آب‌بدراچیست‌درمان‌باز در جیحون شدن　خوی بد را چیست‌درمان بازدیدن‌روی‌یار
آب جان محبوس می‌بینم درین گرداب‌تن　خاک را بر می‌کنم تا ره کنم سوی بحار
شربتی داری که پنهانی بنو میدان دهی　تا فغان در ناورد از حسرتش او میدوار
چشم‌خودای‌دل‌زدلبر تا توانی بر مگیر
گر ز تو گیرد کناره ور ترا گیرد کنار

۱۰۷۴

گرم در گفتار آمد آن صنم این‌الفرار　بانک خیز اخیز آمد درعدم‌این‌الفرار
صد هزاران شعله بر در صدهزاران مشعله　کیست بر درکیست بردرهم منم این‌الفرار
از درون نی آن‌منم‌گویان‌که‌بردرکیست آن　هم منم بر در که حلقه می‌زنم این‌الفرار
هرکه‌پندارد دونیمم‌پس دونیمش کردقهر　ور یکی ام پس هم آب و روغنم این‌الفرار
چون یکی باشم‌که‌زلفم‌صدهزاران‌ظلمتست　چون دو باشم چونک ماه روشنم این‌الفرار
گرد خانه چند جوبی تو مرا چون‌کاله‌دزد　بنگر این دزدی‌که‌شد بر روزنم این‌الفرار
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون میکنم　سوی وصلت پر خود را می‌کنم این‌الفرار
در درون این قفص‌تن‌در سر سوداگداخت　وز قفص بیرون بهر دم گردنم این‌الفرار
بی می از شمس‌الحق تبریز مست گفتنم
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این‌الفرار

۱۰۷۵

آینهٔ چینی ترا با زنگی اعشی چه‌کار　کر مادر زاد را با نالهٔ سرنا چه کار
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا　طفلک نوزاد را با بادهٔ حمرا چه‌کار
دست زهره در حنی اوکی سلحشوری‌کند　مرغ خاکی را بموج و غرهٔ دریاچه کار
بر سر چرخی که عیسی‌از بلندی بونبرد　مرخرش را ای مسلمانان برآن‌بالا چه‌کار
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا　خواجه ما را با جهاز و مخزن‌وکالا چه کار
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته‌ایم　چون تو افلاطون عقلی رو ترا باماچه کار
با چنین عقل و دل آبی سوی قطاعان‌راه　تا جر ترسنده را اندر چنین غوغاچه کار
زخم شمشیر ست اینجا زخم‌زوبین‌هرطرف　جمع خاتونان نازک ساق رعنا راچه کار
رستمان امروزاندر خون خودغلطان شدند　زالکان پیر را با قامت دو تا چه کار

عاشقانرا مبتلا ن‌دا ن‌زخم خوار و زخم دوست عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
عاشقان بوالعجب تا کشته ترخود زنده‌تر در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین رفته تبریز و شنیده رو ترا آنجا چه کار

از ورای هر دوعالم بانگ آید روح را
پس ترا با شمس دین باقی اعلی چه کار

۱۰۷۶

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار باز اندر پرده می‌شد همچنین تاهشت بار
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل‌ودل ساعتی اهل حرم رامی‌ببرد از هوش و کار
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می‌کشید گاه از سرنای عشقش عقل مسکین‌سنگسار
چونک شب شدزآتش‌رخسار شمعی برفروخت تا دو صد پروانهٔ جان را پدید آمد مدار
چون‌زشب‌نیمی بشد مستان‌همه‌بیخود شدند ما بماندیم و شب و شمع‌وشراب و آن نگار
مای ما هم خفته بود و برده‌زحمت‌از میان مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
چون سحر این مای‌مشتاقان آن‌ماگشته بود ما در آمد سایه وارو شد برون آن مای یار

شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او
هر طرف نوری دهد آنراکه‌هستش اختیار

۱۰۷۷

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار چون نگیرم خویشرا من هرشبی‌اندرکنار
دوش باغ عشق بودم آن هوس برسر دوید مهر او از دیده بر زده تاروان شد جویبار
هر گل خندان که رویید ازلب آن‌جوی مهر رسته بود از خارهستی‌جسته‌بوداز ذوالفقار
هر درخت و هر گیاهی درچمن رقصان‌شده لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما تا که بیخودگشت‌باغ و دست‌برهم‌زدچنار
رو چوآتش می چوآتش‌عشق‌آتش‌هرسه‌خوش جان زآتشهای درهم پر فغان این الفرار
در جهان وحدت‌حق‌این‌عدد راگنج نیست وین عدد هست‌ازضرورت‌درجهان‌پنج‌وچار
صدهزاران‌سیب‌شیرین‌بشمری‌دردست‌خویش گر یکی خواهی که گردد جمله‌رادرهم فشار
صد هزاران دانه انگورازحجاب‌پوست شد چون نماند پوست ماند بادهای شهریار
بی‌شمارحرفهااین‌نطق‌دردل‌بین‌که‌چیست ساده‌رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او
شعر من صفها زده چون بندگان اختیار

۱۰۷۸

شادیی کان از جهان اندردلت آیدمخر شادیی کان از دلت آید زهی کان شکر
باز خرجان مرا زین هردو فراش ای خدا پهلوی اصحاب کهفم خوش‌بخسبان‌بی‌خبر
سایهٔ شادیست غم غم درپی‌شادی دود ترک شادی کن که این دونسکلد ازهمدگر
در پی روزست شب وندر پی شادیست غم چون‌بدیدی روزدان کزشب‌نتان‌کردن‌حذر

تا پی غم می‌دوی شادی پی تو می دود — چون پی شادی روی تو غم بود بر ره‌گذر
یاد می‌کن آن نهنگی را که ما را درکشد — تا نماند فهم ووهم وخوب وزشت وخشک و تر

۱۰۷۹

همچو شمع نخل‌بندان‌کاتشش درخود کشد
کاغذ پر نقش و صورت درفتد در آب در

بهر شهوت‌جان‌خودرامی دهی‌همچون‌ستور — وز برای جان خودکه‌می دهی وانگه بزور
می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده — در هوای شاهدی و لقمه‌ای ای بی حضور
آن سبد کش می‌کشد آن‌لقمه‌هاراتون بتون — می‌دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور
لقمات مردار آمد شاهدت هم مرده‌ای — در میان این دومرده چون نمی باشی نفور

۱۰۸۰

چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور — زان جمال و زان کمال وفرو سیما دور دور
گر چه پیر کهنه‌ای درحکمت و ذوق و صفا — از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
چونک بینایان نمی‌بینند رنگ جام را — عقل خود داند که باشد جان‌اعمی دوردور
چون صریح و رمز قاضی می نداند جان‌او — دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار ترا — جان تو باشد از آن‌لطف‌وچلیپا دور دور
تا زخوبی بتان خالی نگردد جان‌تو — باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
گر چه اندر بزم‌شاهان تو بدی سرده‌ولیک — چون درین‌بزم‌اندرآیی باشی‌اینجادوردور
تو شنیدی قریب موسی طور سینا نورحق — در حضور خصر بود آن‌طور سینا دور دور
سقف مینا گر چه‌بس عالیست‌پیش چشم تو — لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
ای گرانجان یا سبک شو یا برو از بزم ما — یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور

۱۰۸۱

مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا
زانک‌هست‌ازگوش‌کر این‌بانگ سرنا دوردور

ای صبا حالی زخد و خال شمس‌الدین‌بیار — عنبر و مشک ختن از چین بقسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو — ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
سر چه باشد تافدای‌پای شمس‌الدین کنم — نام شمس‌الدین بگو تا جان‌کنم بر اونثار
خلعت خیر و لباس ازعشق او دارددلم — حسن‌شمس‌الدین‌دثاروعشق‌شمس‌الدین‌شعار
ما ببوی شمس‌دین‌سرخوش‌شدیم و می‌رویم — ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار
ما دماغ از بوی شمس‌الدین معطر کرده‌ایم — فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس‌دین‌بردل‌مقیم‌وشمس‌دین‌برجان‌کریم — شمس دین در یتیم و شمس دین نقدعیار
من‌نه‌تنهامی‌سرایم شمس دین وشمس دین — می‌سراید عندلیب از باغ و کبک ازکوهسار
حسن‌حوران‌شمس‌دین‌وباغ‌رضوان‌شمس‌دین — عین انسان شمس‌دین شمس دین فخرکبار

روزروشن شمس دین وچرخ گردان شمس دین / گوهرکان شمس دین وشمس دین لیل و نهار
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم / شمس دین عیسی دم است وشمس دین یوسف عذار
از خدا خواهم ز جان خوش دولتی با او نهان / جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین خوشتر ز جان وشمس دین شکرستان / شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب / شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم / آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
ای دلیل بی‌دلان و ای رسول عاشقان
شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

۱۰۸۲

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر / بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب / راه ازین جمله گرانیها نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی / این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود نرفتست او نه مرد ست ای پسر / عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش تیر حکم او / هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر
سینه‌ای کز زخم تیر جذبهٔ او خسته شد / بر جنین و چهرهٔ او صد نشانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار / عشق جانان سخت نیکو نردبانست ای پسر
هر طرف که کاروانی ناز نازان می‌رود / عشق را بنگر که قبلهٔ کاروانست ای پسر
سایه افکندست عشق همچو دامی بر زمین / عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس / عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست / در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار خفتگان و نازگان نرم نیست / عشق کار پر دلان و پهلوانست ای پسر
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد / خسرو و شاهنشه و صاحب قرانست ای پسر
این جهان پر فسون از عشق تا نفریبدت / کین جهان بی‌وفا از تو جهانست ای پسر
بیتهای این غزل گر شد دراز از وصلها / پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر
هین دهان بربند و خامش کن از این پس چون صدف
کین زبانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

۱۰۸۳

هله زیرک هله زیرک هله زوتر / هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده / رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا / بگزین جهد و مقاسا که چو دیگم بشرر بر
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی / شب من روز شدستی زده رایت بسحر بر
هله برجه هله برجه که زخورشید سفربه / قدم از خانه بدر نه همگانرا بسفر بر
سفر راه نهان کن سفر از جسم بجان کن / ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون بشجر بر

۱۰۸۴

بشجر بر هله بر گو مثل فاخته کو کو
که طلب کار بدین خو نزند کف بخبر بر

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر گه بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
بنشین نظاره می‌کن ز خورش کناره می‌کن دو هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
همه مست و خوش شکفته رمضان زیاد رفته بوثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید دستها را سرخود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی که کی گوید اینک روزه شکند زقند و شکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بمن آ که از منستی و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
چه خوشی چو خوش نهادی بکدام روز زادی بکدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
هله مطرب شکر لب برسان صدا بکوکب که زصید بازآمد شه ما خوش و مظفر
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر

۱۰۸۵

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

همه صید ها بکردی هله میر بار دیگر سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقدها شمردی بوکیل در سپردی بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
تو بسی سمن بران را بکنار در گرفتی نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
خنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو بمرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی نه چو روسبی که هر شب کشد او بیار دیگر
نظرش بسوی هر کس بمثال چشم نرگس بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر

۱۰۸۶

که اگر بتان چنین اندزشه تو خوشه چینند
نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر

یک بیک پیش تو آیند چو از جا بروی همچو من بسته کمرها ز شکر خوش بوتر
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق صورتش چون‌گل سرخ از گل تر خوش‌بوتر
عشق داود شود آهن از و نرم شود شیر آهو شود آنجا و ازو آهوتر
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی مرگ‌جان‌بخش شود بلک زجان دلجوتر
اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو گوییش خیز برو از بر ما آنسوتر

۱۰۸۷

دلمن پر سخنست ارچه دهان بربستم
تا بگوید خردی کوست ز ما خوش گوتر

بده آن باده بما باده بما اولیتر هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
سر مردان چه کند خوبتراز سجدهٔ تو مسجد عیسی جان سقف‌سما اولیتر
یک فسون‌خوان‌صنمادردل‌مجنون‌بردم غنجهای چو صبی را نه صبا اولیتر
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
تو عطا می‌ده و از چرخ ندا می‌آید که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطفها کرده‌ای امروز دو تا کن آنرا چونک در چنگ‌نیابی‌تو دو تا اولیتر
چونک خورشید بر آید بگریزد سرما هر کسی سر دست ازو پشت وقفااولیتر
تا بدیدم چمنت ز آب وگیا ببریدم آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
سادگی‌را ببردگرچه‌سخن‌نقش‌خوشست بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
صورت کون توی آینهٔ کون توی داد آینه بتصویر بقا اولیتر

۱۰۸۸

خمش‌این‌طبل مزن‌تیغ بزن‌وقت غزاست
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

سر فرو کن بسحر کز سر بازارنظر طبلهٔ کالبد آورده‌ام آخر بنگر
بر سر کوی تو پر طبلهٔ من‌بین و بخر شلنها و شبها و سره روغنها تر
شبهٔ من غم تو روغن من مرهم تو شانه‌ام محرم آن زلف پر ازفتنه‌وشر
از فراقت تلفم گشته خیالت‌علفم که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر
من ندانم چه کسم کز شکرت پرهوسم ای مگسها شده از ذوق شکرهات شکر
پرده بر دار صبا از بر آن شهره قبا تا ز سیمین بر او گردد کارم‌همه زر
چند گویی تو بجویار و ازو دست بشو د ر دو عالم نبود یار مرا یار دگر
چون خردماندو دل‌بامن‌ای‌خواجه‌بهل ماه وخورشید که دیدست دراعضای‌بشر

۱۰۸۹

چونکه درجان منی شسته بچشمان‌منی
شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر

هین که آمد بسر کوی تو مجنون دگر هین که آمد بتماشای تو دل خون دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد مگرش جای دهی بر سر گردون دگر

عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی — تو بخوان و تو بدم بردلش‌افسون دگر
عشق‌روی‌تو بشش‌سوی‌جهان‌دام دلست — که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بران‌مرغ که‌در دام‌افتاد — که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو در این خانه یکی سوختهٔ مفتونی — که بشبها شنود نالهٔ مفتون دگر

از پس نیشکرت اشک چواطلس بارم
۱۰۹۰ چاره ام نیست‌جزاین‌اطلس‌واکسون‌دگر

صنما این چه گمانست فر دست حقیر — تا بدین حد مکن وجان‌مرا خوار مگیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا — کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن چشم که گوهر زخسی بشناسد — خنک آن‌قافله‌ای که بودش دوست‌خفیر
حاکمی هر چه تو نامم‌بنهی خشنودم — جان‌پاک‌توکه‌جان‌ازتو شکورست و شکیر
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند — سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای‌جهان — ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان — جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر — ور کسی نشنود این را انما انت نذیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست — بوسها یابد رویت ز نگاران ضمیر
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد — عمر در کارعدم‌کی‌کند ای دوست‌بصیر
رفت مردی بطبیبی بکلهٔ درد شکم — گفت او راتوچه‌خوردی‌که‌پرستست‌زحیر
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست — گفت من سوخته‌نان‌خوردم ازپست‌فطیر
گفت سنقر بروآن کحل عزیزی بمن‌آر — گفت درد شکم و کحل‌خه‌ای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد — تا ننوشی تو دگر سوخته‌ای نیم ضریر
نیست‌راهست‌گمان‌برده‌ای‌ازظلمت‌چشم — چشمت از خاک در شاه شودخوب‌ومنیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل
۱۰۹۱ من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر — نه که فلاح تو سرور و سالار مگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توم — تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو بر همگان گردانست — تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
نه‌که هرسنگ ز خورشید نصیبی دارد — تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار مگیر
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست — تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد — تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بدو صد پر نتوان بی مددت‌پریدن — تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان‌می‌بخشی — تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار بگیر

نه که بوی حگر پخته ز من می‌آید مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
نه که مجنون ز توزان سوی خرد باغی یافت از جنون خوش شدو می گفت خرد زار مگیر
با جنون تو خوشم تا که فنون را چکنم چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست عارض چون قمر و رنگ چوگلنار مگیر
قامت عرعریت قامت ما دو تا کرد نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
این تصاویر همه خود صور عشق بود عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر
من بکوی توخوشم خانهٔ من ویران‌گیر من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر
میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن چون زرست این رخ من زر بخروار مگیر
چون دلم بتکده شد آزر گو بت‌متراش چون سرم معصره شد خانهٔ خمار مگیر
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعرهٔ خر در گلستان نگر ای چشم وپی خار مگیر

بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست
من خود اغیارخودم دامن اغیار مگیر

۱۰۹۲

اختران را شب وصلست ونثارست ونثار چون سوی چرخ عروسیست زماه‌ده و چار
زهره‌درخویش نگنجد ز نواهای لطیف همچو بلبل که شود مست زگل فصل بهار
جدی را بین بکرشمه باسد می نگرد حوت را بین که زدریا چه برآورد غبار
مشتری اسب دوانید سوی پیر زحل که جوانی تو ز سر گیرو برو مژده بیار
کف مریخ که پر خون‌بود از قبضهٔ تیغ گشت جان‌بخش چو خورشید مشرف آثار
دلو گردون چو از آن آب حیات آمدپر شود آن سنبلهٔ خشک ازو گوهر بار
جوز پر مغز ز میزان و شکستن نرمد حمل از مادر خود کی بگریزد بنفار
تیر غمزه چو رسیداز سوی مه‌بردل‌قوس شب‌روی پیشه گرفت‌از هوسش‌عقرب‌وار
اندرین‌عید بروگاو فلک قربان کن گرنه‌ای‌چون سرطان در وحلی کژ رفتار
این‌فلک‌هست‌سطرلاب‌وحقیقت‌عشقست هرچه گوییم‌ازاین گوش سوی معنی دار

شمس‌تبریز در آن صبح که تو دریابی
روز روشن شودازروی چو ماهت‌شب‌تار

۱۰۹۳

روستایی بچه‌ای هست درون بازار دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
که ازو محتسب و مهتر بازار بدرد درفغانند ازو از فقعی تا عطار
چون بگویند چرا می‌کنی این ویرانی دست‌کوته‌کن‌ودم درکش وشرمی می‌دار
او دو صد عهد کند گوید من بس‌کردم توبه کردم نتراشم ز شما چون‌نجار
بعد ازین بد نکنم عاقل و هوشیارشدم که مرا زخم رسید از بدوگشتم بیدار

باز در حین ببرد از بر همسایه گرو | بخورد با می وچنگی همه باخمروخمار
خویشتن را بکناری فکند رنجوری | که بیکساله تب تیز بود گشته نزار
این هم از مکر که تادر فکند مسکینی | که برو رحم کند او بگمان و پندار
پس بگوید که‌مرامکنت‌چندین سیم است | پیش‌هر کس بفلان جای ونقدی بسیار
هر که زین‌رنج مرا باز یکی یارانه | بکند در عوض آن بکنم من صد بار
تا ازین شیفته سر سبز تراشی بکند | بطریق گرو و وام بچار و ناچار
چون بداند برود خاک کند بر سر او | جامه زد چاک بزنها ازین بی زنهار
چون شود قصد که گیرند بپوشد ازرق | صوفیی گردد صافی صفت بی آزار
یک زبان‌دارد صد گز که بظاهرسگزست | چون برخمش نگری باشد چاهی پرمار
بگهی کز سر عشرت لطف آغاز کند | شکر آبت دهد او از شکر آن گفتار
هم مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی | که بجوشد دل تو وز تو رود جمله‌قرار
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند | که بگویی تو که لقمان زمانست بکار
تا که از زهد و تفزز سخن آغاز کند | سرو گردن بتراشد چو کدو یاچوخیار
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را | که بگویم که جنیدست وزشیخان کبار
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری | آفتی مزبلهٔ جمله شکم طلبی خوار
هیچ کاری نه‌ازوجمله شکم خواری‌و بس | پس‌ازآن گشت بهر مصطبه‌اواشکم‌خوار
محتسب کوز کفایت‌چو نظام‌الملکست | کرد از مکر چنین‌کس‌رخ خود در دیوار
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ | همه یادیش کنند ارچه بدیدند بسار
محتسب عقل‌توست دانک صفاتت‌بازار | وان دغل هست درو نفس پلید مکار
چون‌همه از کف اوعاجزو مسکین‌گشتند | جمله گفتند که سحراست فن‌این‌طرار
چونک سحرست نتانیم مگر یک حیله | برویم از کف او نزد خداوند کبار
صاحب دید و بصیرت‌شه ماشمس‌الدین | که ازو گشت رخ روح چو صد روی نگار
چو ازو داد بخواهیم ازین بیدادی | او بیک لحظه رهاند همه را ازآزار
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد | هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار
برهندی همه از ظلمت این نفس‌لئیم | گر ازو یک نظری فضل بتابند بهار

خاک تبریزکه از وی چو حریم‌حرم‌است
بس ازو برخورد آن جان و روان زوار

۱۰۹۴

پرده آن جام می را ساقیا بار دیگر | نیست در دین و دنیاهمچو تو یار دیگر
کفر دان‌درطریقت جهل‌دان‌درحقیقت | جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
تا توآن‌رخ‌نمودی‌عقل‌و ایمان ربودی | هست منصورجان‌را هر طرف دار دیگر
جان ز تو گشت‌شیدادل‌ز تو گشت دریا | کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر

جز ببغداد کویت یا خوش‌آبادرویت نیست هر دم فلکرا جز که پیکاردیگر
در خرابات مردان جام جانست‌گردان نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
همتی دار عالی کان شه لا ابالی غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
پاره‌ای چون برانی اندرین ره بدانی غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
پا بمردی فشردی سر سلامت ببردی رفت دستار بستان شصت دستاردیگر
دل مرا برد ناگه سوی آن‌شهره خرگه من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
روز چون عذر آری شب سرخواب خاری پای ما تا چه گرد هر دم از خاردیگر
جز که‌درعشق‌صانع عمرهرزه‌ست‌و ضایع ژاژدان در طریقت فعل و گفتار دیگر
بخت‌اینست دولت‌عیش‌اینست‌وعشرت کوجزاین‌عشق‌وسوداسود و بازار دیگر
گفتمش دل ببردی تا کجاها بپردی گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
گفتمش من نترسم من هم ازدل‌بپرسم دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
راستی‌گوی‌ای‌جان عاشقان را مرنجان جز تو در دلربایان کو دل‌افشار دیگر
چون‌کمالات فانی هستشان این‌امانی گه بهر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
پس کمالات آنرا کو نگارد جهان را چون تقاضا نباشدعشق و هنجاردیگر
بحرازین روی جوشد مرغ‌ازین‌روخروشد تا دراین دام افتد هر دم آشکار دیگر
چون‌خداااین‌جهان‌راکرد چون‌گنج‌پیدا هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
هر کجا خوش‌نگاری روز وشب بی‌قراری جوید او حسن خود را نو خریداردیگر
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم هم برین پردهٔ تر با تو اسرار دیگر

بس کن وطبل کم زن‌کندرین‌باغ‌وگلشن
۱۰۹۵
هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

داد جارویی بدستم آن نگار گفت کز دریا بر انگیزان غبار
باز آن جاروب را زآتش‌بسوخت گفت کز آتش تو جاروبی بر آر
کردم از حیرت سجودی‌پیش او گفت بی‌ساجد سجودی‌خوش‌بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود گفت بیچون باشد و بی خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ وهرسرم همچون‌فتیل هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می ور شد از سرهای من شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندرلامکان گلخنی تاریک و حمامی بکار
ای مزاجت سرد کو تاسهٔ‌دلت اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو جامه کن در‌نگر آن نقشو نگار

تا ببینی نقشهای دلربا تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن‌در نگر کان‌نگار از عکس روزن شد نگار
شش‌جهت حمام‌و روزن لامکان بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب ازعکس‌او رنگین‌شده جان بباریده بترک و زنگبار
روز رفت و قصه ام کوته نشد ای شب‌و روز از حدیثش‌شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست‌می‌دارد خمار اندر خمار

۱۰۹۶

گر ز سر عشق او داری خبر جان بده در عشق ودرجانان‌نگر
عشق دریاییست و موجش‌ناپدید آب دریا آتش‌و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سویی ازو سالکی را سوی معنی راه بر
سر کشی از هردوعالم همچوموی گر سر مویی ازین یابی خبر
دوش مستی خفته بودم نیمشب کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
دید روی زرد من در ماهتاب کر روی زرد ما از اشک تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد یافت یک یک موی من‌جانی دگر
گرچه مست‌افتاده‌بودم از شراب گشت یک‌یک موی برمن دیده ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون
مست لا یعقل همی کردم نظر

۱۰۹۷

عقل بند ره روانست ای پسر بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل‌بندودل‌فریب وجان حجاب راه ازین هر سه نهانست‌ای پسر
چون زعقل‌و جان‌و دل‌برخاستی این یقین هم درگمانست‌ای پسر
مرد کو ازخودنرفت‌اومرد نیست عشق بی درد آفسانست‌ای پسر
سینهٔ خودراهدف‌کن‌پیش‌دوست هین‌که تیرش‌درکمانست ای پسر
سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد در جبینش صدنشانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست عشق کار پهلوانست ای پسر
هر کی او مر عاشقانرا بنده شد خسرو و صاحب‌قرانست ای پسر
عشق را ازکس‌مپرس ازعشق‌پرس عشق ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست عشق خود را ترجمانست‌ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین عشق نیکو نردبانست ای پسر
هر کجا که کاروانی می‌رود عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت کین جهان‌ازتو جهانست‌ای پسر
هین‌دهان‌بربندوخامش‌چون‌صدف کین زبانت خصم‌جانست‌ای پسر

۱۰۹۸

شمس تبریز آمد و جان شادمان
چونک با شمس قرانست ای پسر

آمدم من بی دل و جان ای پسر رنگ من‌بین نقش‌برخوان‌ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی در وجود بنده پنهان ای پسر
همچو زر یکلحظه درآتش‌بخند تا ببینی بخت خندان‌ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست درهم افتاده چو مستان‌ای پسر
پای دار و شور مستان گوش دار درشکست‌وجست دربان‌ای پسر
آمدم و اوردمت آیینه‌ای روی بین و رو مگردان‌ای پسر
کفر من آیینهٔ ایمان تست بنگر اندر کفر ایمان ای پسر

۱۰۹۹

می‌زنم من نعرها درخامشی
آمدم خاموش گویان ای پسر

ای نهاده بر سر زانو تو سر وز درون جان جمله با خبر
پیش چشمت‌سرکش روپوش نیست آفرینها بر صفای آن بصر
بحرخونست‌ای‌صنم آن‌چشم‌نیست الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در مژهٔ او گرچه‌دلرا مژده‌هاست الحذر ای عاشقان از وی حذر
او بزیر کاه آب خفته است پا منه گستاخ ور نی رفت سر
خفته شکلی اصل هر بیدادیی تا ز خوابش تو نخسپی ای‌پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تو ای برادر پاره‌ای زین گرمتر
سرکه آشامی و گویی شهد کو دست تو در زهر و گویی کو شکر
روح را عمریست صابون می زنی یا ترا خود جان نبودست‌ای‌مگر
تا یکی صیقل زنی آیینه را شرم بادت آخر از آیینه گر

۱۱۰۰

سوی بحر شمس تبریزی گریز
تا بر آرد ز آینهٔ جانت گهر

بس که می انگیخت‌آن مه‌شور وشر بس که‌میکرد او جهان زیر و زبر
مر زبان را طاقت شرحش نماند خیره گشته همچنین می‌کرد سر
ای بسا سر همچنین‌جنبان‌شده با دهان خشک و با چشمان تر
در دو چشمش بین خیال یارما رقص رقصان در سواد آن بصر
من بسر گویم حدیثش بعدازین من زبان بستم ز گفتن ای‌پسر
پیش او رو ای نسیم نرم رو پیش او بنشین برویش در نگر
تیر تیرش بنگر ای باد صبا چشم و دلرا پر کن ازخوبی و فر
ور ببینی یار ما را رو ترش پرده‌ای باشد ز غیرت در نظر

مو نباشد عکس مو باشد در آب   صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه کردم از سخن این بازچیست   توبه نبود عاشقانش را مگر
توبه شیشه عشق اوچون گازرست   پیش گازر چیست کار شیشه گر
بشکنم شیشه بریزم زیر پای   تا خلد در پای مرد بیخبر
شحنه یار ماست هر کوخسته شد   گو مرا بسته بپیش شحنه بر
شحنه را چاه زنخ زندان ماست   تا نهم زنجیر زلفش پای بر
بخدوزندان خوش ای زنده دلان   خوش مرا عیشیست آنجامعتبر
گرچه می‌کاهم چو ماه ازعشق او   گر چه می‌گردم چه‌گردون بر قمر
بعد من صد سال دیگر این غزل   چون جمال یوسفی باشد سمر
زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک   این ز دل گفتم نگفتم از جگر
من چو داودم شما مرغان پاک   وین غزلها چون زبور مستطر
ای خدایا پر این مرغان مریز   چون بداودند از جان یار گر

۱۱۰۱ ای خدایا دست بر لب می‌نهم
تا نگویم زانچه گشتم مست تر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر   چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی   صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و بیدار شو   کار و بار و بخت بیدارش نگر
اندرآ در باغ بی پایان دل   میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین   لطف آن گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان   باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان‌ونبات   بعد از آن سیری و ایثارش نگر
حرص‌وسیری‌صنعت‌عشق‌است‌وبس   گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را   رنگ روی عاشق زارش نگر

۱۱۰۲ با چنین دشوار بازاری که‌اوست
با زر و بی زر خریدارش نگر

عشق را با گفت و با ایما چه‌کار   روح را با صورت اسما چه کار
عاشقان گوی‌اند در چوگان یار   گوی را بادست و یا باپا چه کار
هر کجا چوگانش راند می‌رود   گوی را با پست و با بالا چه کار
آینه ست و مظهر روی بتان   با نکو سیماشو بدسیما چه کار
سوسمار از آب خوردن فارغست   مرو را با چشمه و سقا چه کار
آن خیالی که ضمیر اوطاق اوست   پاش را با مسکن و با جا چه کار

عیسیی که بر گذشت او از اثیر — با غم سرماش و یا گرماچه کار

۱۱۰۳
ای رسایل کشته یا نادی‌غیب
رو ترا با گفت و با غوغا چه‌کار

رفتم آنجا مست و گفتم ای نگار — چون مرا دیوانه کردی گوش‌دار
گفت بنگر گوشن در حلقه‌ایست — بستهٔ آن حلقه شو چون‌گوشوار
زود بردم دست سوی‌حلقه‌اش — دست بر من‌زدکه‌دست‌ازمن‌بدار
اندرین حلقه تو آنگه ره بری — کز صفا دری شوی تو شاهوار

۱۱۰۴
حلقهٔ زرین من وانگه شبه
کی رود بر چرخ عیسی با حمار

باز شد در عاشقی بابی دگر — بر جمال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را — آنک دیدم دوش‌من خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان — غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گر می نبارد نقد شد — از برای زندگی آبی دگر
یارکان سرکش شدند و حق‌بداد — غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور کرد — عاشقان را داشت و دولابی‌دگر
وین جگرهایی که‌بد پرزخم عشق — شد در آویزان بقلابی دگر
عشق اگربد نام گردد غم مخور — عشق دارد نام و القابی دگر
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد — صوفیانرا نعل و قبقابی دگر
گر نداندحرف صوفی‌دانک‌هست — دردهای عشق را بابی دگر

۱۱۰۵
از هوای شمس دین آموختم
جانب تبریز آداب دگر

ای خیالت در دلمن هر سحور — می‌خرامد همچو مه یکپاره نور
نقش خوبت در میان جان ما — آتش و شور افکند وانگه چه شور
آتشی کردی و گویی صبر کن — من ندانم صبر کردن در تنور
یاد داری کامدی تو دوش‌مست — ماه بودی یا پری یا جان حور
آن سخنهایی که گفتی چون‌شکر — وان اشارتها که می‌کردی‌ز دور
دست بر لب می‌زدی یعنی‌که تو — از برای این دلمن بر مشور
دست بر لب من‌نهی یعنی‌که‌صبر — با لب لعلت کجا ماند صبور
رو ببالا می کنی یعنی خدا — چشم بد را از جمالم دار دور

۱۱۰۶
ای تو پاک از نقشها وز روی تو
هر زمانی یوسفی اندر صدور

راز را اندر میان نه وا مگیر بنده را هرلحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که‌هرچیزازکجاست گر خطاها رفت آن از مامگیر
روستایی گر بوم آن توم روستایی خویش را رستا مگیر
چون مرا درعشق استادکرده‌ای خود مرا شاگرد گیر استا مگیر
تو مرا از ذوق می‌گیری گلو تا بنالم گویمت آنجا مگیر
سوی بحرم کش که خاشاک‌توم تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست‌آمد صلاح‌الدین تمام
تو ورا ز امروز و از فردامگیر

۱۱۰۷

در چمن آیید و بر بندید دید تا نیفتد بر جماعت هر نظر
من زیانها کرده‌ام من دیده‌ام زخمها از چشم هر بی‌پا وسر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او رو سیه‌گردد عیان شمس وقمر
دور باد ازرزم شیران‌چشم سگ دور باد از مهد عیسی‌کون خر
تیر پرانست از چشم بدان خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیک چشم نیک‌وبدآمیخته‌ست قلب را هر کس بنشناسد ز زر
زاهدانش آهها پنهان کنند خلوتی جویند در وقت سحر
لیک این‌مستان بحکم‌خود نیند نیستشان‌جز حفظ حق‌حصنی دگر
باد کم پران مزن لاف خوشی
باد آرد خاک‌وخس را در بصر

۱۱۰۸

ساقیا بادهٔ چون نار بیار دفع غم را تو ز اسرار بیار
باده‌ای را که ز دل می‌جوشد زود ای ساقی دلدار بیار
کافر عشق بیا باده ببین نیست شو در می و اقرار بیار
ساقیا دست همه مستان گیر همچنان جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان را گردن بسته ز بلغار بیار
مؤمنان را همه عریان کردی گروی نیز ز کفار بیار
شمس تبریز بگو دولت را
بپذیر اندک و بسیار بیار

۱۱۰۹

ساقیا بادهٔ گلرنگ بیار داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست خنجر جنگ ببر چنگ بیار
ای ز تو دردکشان دردکشان دردیی که کندم دنگ بیار
من ز هر درد نمی‌گردم دنگ دردیی آن سره سرهنگ بیار
روز جامست نه نام و ناموس نام از پیش ببر ننگ بیار

کیمیایی که کند سنگ عقیق — آزمون کن بر او سنگ بیار
صیقل آینهٔ نه فلکست — ز امتحان آهن پر زنگ بیار
چشمهٔ خضر ترا میخواند — که سبو کش دو سه فرسنگ بیار
پس گردن ز چه رومی‌خاری — نک ظفر هست تو آهنگ بیار
حرف رنگست اگر خوش‌بویست — جان بی صورت وبی‌رنگ بیار
کم کنی رنگ بیفزاید روح — بوی روح صنم شنگ بیار
لب ببند از دغل وازحیلت
جان بی حیلت و فرهنگ بیار

۱۱۱۰

از لب یار شکر را چه خبر — وز رخش شمس وقمر را چه‌خبر
با دمش باد بهاری چه زند — وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت ازو — عاشق زیر و زبر را چه خبر
چونک جان‌محرم اسرارش نیست — از رهش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ — از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم‌هم از مستی خویش — که‌ز ما قوم دگر را چه خبر
گفت چونی و دل تو چونست — از دل این‌خسته جگر را چه خبر
با ملک تاج و کمر گر بهمند — از ملک تاج و کمر را چه خبر
کم کن‌این‌ناله که‌کس‌واقف‌نیست
ز آه عشاق سحر را چه خبر

۱۱۱۱

روزی‌خوشست‌رویت‌از نور روز خوشتر — باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر
هر بسته‌ای که باشد امروز برگشاید — دل در مراد پیچد چون‌باز در کبوتر
هر بیدلی ز دلبر انصاف خود بیابد — هر تشنه‌ای نشیند برآب حوض کوثر
هر دم دهد بت من‌نو ساغری بساقی — کامروز بزم عامست این را بعاشقان بر
یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی
گویی همه‌شرابست‌خود نیست‌هیچ‌ساغر

۱۱۱۲

بر منبرست این دم مذکر مذکر — چون چشمهٔ روانه مطهر مطهر
بر منبری بلندی دانای هوشمندی — بر پای منبر او مکرر مکرر
هر لفظ او جهانی روشن چوآسمانی — بگشاده در بیانی مقرر مقرر
زین گونه در گشایی داده ترارهایی — از حبس خاکدانی مکدر مکدر
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی — بر بام آسمانی مدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش — آتش ز خود نیامد منور منور
آتش بفعل مردم زاید زسنگ‌وآهن — و اختر بامر زاید مدبر مدبر

مر هر پیمبری را بودست معجزنو — چون نیست معجزهٔ او مشهر مشهر
مسعودازوست‌نحسی‌فردوس‌ازوست‌حبسی — محکوم ازوست نفسی مزور مزور

۱۱۱۳ این منبر و مذکر درنفس تست در سر
اما دریـن طلب تو مقصر مقصر

ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر — وی کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی‌سواقی — وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر
ای مشعله یقین را وی پرورش‌زمین را — وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
ای مظهر الهی وی فر پادشاهـی — هر صنعتی‌که‌خواهی تانی و چیز دیگر
هرگرن غرایبی را هر بوالعجایبی را — هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
زان عشق‌همچوافیون لیلی‌کنی‌ومجنون — ای ازسنات گردون سانی و چیز دیگر
ای نور صد رها را او مید صبرها را — بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را — وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای گنج‌مغفرت را وی بحر مرحمت را — من غیر در گهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت — باشد درین جریمت زانی و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا — گشتم بدست سودا عانی و چیز دیگر

۱۱۱۴ پرست این دهانم بر غیر تو نخوانـم
چون‌هست غیرگوشت‌فانی و چیز دیگر

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر — ای آنک آن تو داری آنیِ و چیز دیگر
اسرار آسمانرا و احوال این و آن را — از لوح نا نبشته خوانی و چیز دیگر
هر دم زخلق‌پرسی احوال‌عرش‌وکرسی — آنرا و صد چنان را دانی و چیز دیگر
لعلیست بی نهایت در روشنی بغایت — آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که‌راند فرمان روز الست برجان — آن‌جمله حکمها را رانی و چیز دیگر
چشمی که دیدآن‌روگرعشق‌راند این‌سو — آن چشم نیست والله‌زانی و چیز دیگر

۱۱۱۵ هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز
او هست درحقایق فانیِ و چیز دیگر

ای آینهٔ فقیری جانی و چیز دیگر — وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمانرا اندیشه و نهـانـرا — احوال این و آن را دانی وچیز دیگر
تاریخ برگذشته برانسی و فرشته — خطهای نا نبشته خوانی وچیز دیگر

۱۱۱۶ از غیب حصها را بدهی بمستحقان
وز سینه غصها را رانی و چیز دیگر

هرکس بجنس خویش درآمیخت ای نگار — هر کس بلایق گهـر خود گرفت یار

او را که داغ تست نیارد کسی خرید — آنکو شکار تست کسی چون کند شکار
ما را چو لطف روی تو بی خویشتن‌کند — ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
چون جنس جنس همدگر بگرفتند جنس‌جنس — هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق — مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
تا چون بجنس خویش رود از خلاف‌جنس — زین سوی تشنه تر شده باشد بدان‌کنار
هرک از تو می‌گریزد با دیگری خوشست — وانک از تو می‌رمد بکسی دارد او قرار
وانکو ترش نشبست بپیش تو همچو ابر — خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار
گویی که نیست از مه غیبم بجز دریغ — وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
آن نای و نوش یاد نمی‌آیدت که تو — خوش می‌خوری ز دست یکی دیو سنگسار
صد جام در کشی ز کف دیو آنگهی — بینی ترش کنی بخورای خام پخته‌خوار
اینجا سرک فکنده و رویک ترش و لیک — آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار
با جنس همچو سوسن وبا غیر جنس‌گبگ — با جنس خویش چون گل وباغیر جنس‌خار
رو رو بجمله خلق نتانی تو جنس بود — شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
چون‌شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر — جویای وصل این شده‌ای دست‌از آن‌بدار

گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان
احسنت ای ولایت و شاباش کار وبار

۱۱۱۷

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار — جان مست گلستان تو آنگاه خار خار
هر دم ز پرتو نظر او بسوی دل — حوریست بر یمین و نگاریست بریسار
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم — از دوست بوسه‌ای و زما سجده صد هزار
امسال حلقهایست ز سودای عاشقان — گر نیست بازگشت درین عشق عمرپار
بنواز چنگ عشق بنغمات لم یزل — کز چنگهای عشق تو جانست تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات — بگرفته بیخهای درخت و دهد ثمار
غوطی بخورد جان بتک بحر شد و گهر — این بحر و این گهر ز پی لعل‌تست زار
از نغمهای طوطی شکرستان تست — در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق — گیرند یکدگر را چون مستیان کنار
مستانه جان برون جهد از وحدت الست — چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
جزوی چو تیر جسته ز قبضهٔ کمان کل — او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
جانیست خوش برون‌شد ازصدهزارپوست — در چار بالش ابد او راست کار و بار
جانهای صادقان همه در وی زنند چنگ — تا با نوا شوند از آن جان نامدار
جانها گرفته دامنش از عشق‌واوچوقطب — بگرفته دامن ازل محض مردوار

تبریز رو دلا و ز شمس حق این بپرس
تا بر براق سر معانی شوی سوار

۱۱۱۸

میر شکار من که مرا کرده‌ای شکار / بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
دلدار من توی سر بازار من توی / این جمله جور بر من مسکین روا مدار
ای آنک یار نیست ترا در جهان عشق / من در جهان فکنده که ای یار یار یار
در ده از آن شراب که اول بداده‌ای / زان چشمهای مست تو بشکن مرا خمار
از آسمان فرست شرابی گزین شراب / اندر زمین نماند یک عقل هوشیار

۱۱۱۹

روزی هزار کار بر آری بیک نظر
آخر یکی نظر کن و این کار را بر آر

کس بی کسی نماند می‌دان تو این قدر / گر با یکی نسازی آید یکی دگر
زین خانه گر روم من و خانه تهی‌کنم / آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
میراث مانده است جهان از هزار قرن / چون شد بزیر خاک پدر شد پسر پدر
تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین / ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ / بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او / مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر

۱۱۲۰

زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست
بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در / زین پس مباش ماها در ابر و پرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم / ما را صلای فتنه و شور و هزار شر
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه / در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
مستیست در سر از می و این تاب آفتاب / در سر بتافتست پس از دست رفت سر
ای مطرب هوای دل عاشقان روح / بنواز لحن جان که تنتن لطیف تر
تا جانها ز خرقهٔ تنها برون شود / تا بر سرین خرقه رود جان با خبر
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را / بر دار تا نهیم باقبال بر ببر
تا دیدها گذاره شود از حجابها / تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در

۱۱۲۱

سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس‌دین
بیند هزار روضه و یابد هزار پر

آمد بهار خرم و آمد رسول یار / مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ / مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند / رو رو که قاعده ست که القادم یزار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمده‌ست / خار از پی لقای تو گشتست خوش‌عذار
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو / سر تا بسر زبان شد بر طرف جویبار
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست / از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار

گویی قیامتست که بر کرد سر ز خاک   پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی   رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط   بیخی که‌آن نداشت خجل گشت وشرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز   پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشیده شاه بهار و بساخت‌برگ   اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
گویند سر بریم فلان را چو گندنا   آن را ببین معاینه در صنع کردگار

آری چو در رسد مدد نصرت خدا

۱۱۲۲

نمرود را بر آید از پشه‌ای دمار

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر   زیرا برهنه‌ای تو و اندیشه ز مهریر
اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر ورنج   اندیشه کردن آمد سرچشمهٔ زحیر
زاندیشها برون دان بازار صنع را   آثار را نظاره کن ای سخرهٔ اثیر
آن کوی را نگر که پرد زو مصورات   وان‌جوی را کزو شد گردنده چرخ پیر
گلگونه‌ای کزوست رخ دلبران چو گل   سر فتنه‌ای کزوست رخ عاشقان زریر
خوش ازعدم‌همی پرد این صدهزارمرغ   از یک کمان همی‌جهد این‌صدهزارتیر
بی چون و بی‌چگونه برون‌ازرسوم‌وفهم   بی دست می‌سرشد در غیب صد خمیر
بی آتشی تنور دل و معدها فروخت   نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر
از لوح خاک ساده دهدصدهزار نقش   وز جوش خون ماده‌دهد صدهزار شیر
شیی ء اللهی بگفتی و آمدزچرخ‌بانگ   زنبیل بر گشا که عطا آمد ای فقیر
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید   از مطبخ خدای نیاید صلهٔ حقیر
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا   وانک از شکاف کوه برون می‌کشد بعیر
وانکو ز آب نطفه بر آرد تهمتنی   وانکو ز خواب‌خفته گشاید ره مطیر
اندر عدم نماید هرلحظه صورتی   تا این خیالیان بشتابند در مسیر

۱۱۲۳

فرمان کنم چو گفت‌خمش‌من‌خمش‌کنم

خود شرح این بگوید یکروز آن امیر

پردهٔ خوش‌آن‌بود کز پس‌آن پرده‌دار   با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
آید خورشید وار ذره شود بی قرار   کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
خیز که‌این روزماست روز دلفروز ماست   از جهت سوز ماست عشق‌چنین‌پر شرار
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما   خیز که مستیم ما تا بابد بی‌خمار
خیز که جان‌آمدست‌جان‌وجهان‌آمدست   دست زنان آمدست ای دل‌دستی برآر
آب حیات آمدست روز نجات آمدست   قند و نبات آمدست ای صنم قند بار
بندهٔ آن پرده‌ام گوش گران کرده‌ام   تا که بگوشم دهان آرد آن پرده دار

مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید — آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست — سر نکشم من ز دوست بهر چنین کاروبار

۱۱۲۴

جنگ تواست این حیات زانک ندارد ثبات
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار — بر مثل ذرها رقص کنان پیش یار
شاه نشسته بتخت عشق گرو کرده رخت — رقص کنان هر درخت دست زنان هرچنار
از قدح جام وی مست شده کو و کی — گرم شده جام دی سر شده جان نار
روح بشارت شنید پردهٔ جان بردرید — رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما — دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
گفته دل من بدو کای صنم تند خو — چون برهد آنکه او گشت بزحمت شکار
عشق چو ابر گران ریخت برین وبر آن — شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر — زادیکی همچوقیر و آن دگری همچو قار

منکر شه کور زاد بیخبر و کور باد
از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

۱۱۲۵

چون سرکس نیستت فتنه مک دل مبر — چونک ببردی دلی باز مرانش ز در
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما — زلف اگر سر کشد عشوهٔ هندو مخر
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان — از شجرهٔ فقر شد باغ درون پر ثمر
جمله ثمر ز آفتاب پخته شیرین شود — خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز — تازه و ترست عشق طالب او تازه تر
عشق برد جو بجو تا لب دریای هو — کهنه خران را بگو اسکی ببج کمده ور
هرکس یاری گزید دل سوی دلبر پرید — نحس قرین زحل شمس قرین قمر
دل خود از ین عام نیست باکش آرام نیست — گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر
تن چو ز آب منیست آب بپستی رود — اصل دل از آتشست او نرود جز زبر

غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری
بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

۱۱۲۶

سست مکن زه که من تیر توم چار پر — روی مگردان که من یکدله ام نی دو سر
از توزدن تیغ تیز وز دل وجان صد رضا — یک سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر
گر بکشی ذوالفقار ثابتم وپایدار — نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ — از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب رابتاب — ظلمت شبها ز چیست کورهٔ خاک کدر
معدن صبرست تن معدن شکرست دل — معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر

بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه — در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
گفت کسی عشق را صورت ودست ازکجا — منبت هر دست و پا عشق بود در صور
نی‌پدر و مادرت یکدمه‌ای عشق باخت — چونک یگانه شدند چون توکسی‌کرد سر
عشق‌که‌بی دست‌اودست‌ترادست ساخت — بی سر و دستش مبین شکل دگرکن نظر

رنگ همه رویها آب همه جویها

۱۱۲۷ مفخر تبریز دان‌شمس‌حق ای‌دیده‌ور

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر — روحک روح البقا حسنک نور البصر
دشمن تو در هنر شد بمثل دم خر — چند بپیماییش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات — غیرک یا ذاالصلات فی نظری کالمدر
هرکه‌بجز عاشقست در ترشی لایقست — لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرک روحی فداک زلزلنی فی هواک — کل کریم سواک فهو خداع غرر
چون‌سرکس نیست‌فتنه مکن دل مبر — چونک ببردی دلی باز مرانش‌زدر
چشم‌تو چون ره زند ره زده را ره نما — زلف تو چون سر کشد عشوهٔ هندومخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان — سبز و شکفته کند جان ترا چون شجر
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر — شکل جهان کهنه‌ای عاشق‌اوکهنه خر

عشق خزان جو بجو تا لب دریای‌هو

۱۱۲۸ کهنه خران کو بکو اسکی ببج کمده‌ور

بر سر ره دیدمش تیز روان چون قمر — گفتم بهر خدا یکدمه آهسته تر
یکدم ای ماه وش اسب‌و عنانرابکش — ای تو چو خورشید و خور سایه‌زمازومبر
گفت منم آفتاب نیست ترا تاب‌تاب — زانک‌ز یک تاب من از تو نماند اثر
زانک‌تودرسردسیرداشته‌ای‌رخت خشک — خشک لب وچشم تر بوده‌ای‌ازخشک‌وتر
برج من آنسوترست دورزخشک و ترست — نیک عجب گوهرست نیک‌پراز شوروشر
ازپس‌چندین‌حجاب‌چاک‌زدستی‌توجیب — از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر

جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

۱۱۲۹ شمس حق سرفراز تا شودت‌زیب و فر

عمر که بی‌عشق رفت هیچ‌حسابش مگیر — آب‌حیاتست عشق دردل وجانش پذیر
هر که‌جز عاشقان ماهی بی آب دان — مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
عشق چو بگشادرخت‌سبز شودهر درخت — برگ جوان بر دمد هر نفس‌ازشاخ پیر
هرکه شودصید عشق‌کی‌شوداوصید مرگ — چون سپرش مه بود کی‌رسدش زخم تیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی — جانب ره باز گرد یاوه مرو خیر خیر
تنگ شکر خر بلاش ورنخری سرکه باش — عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر

جملهٔ جانهای پاک گشته اسیران خاک | عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
ای که بزنبیل تو هیچ کسی نان نریخت | در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش | خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا | تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

۱۱۳۰

آید هر دم رسول از طرف شهریار | با فرح وصل دوست با قدح شهریار
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل | سجده کنان سرو و گل برطرف سبزه زار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش | نوح ازین در خروش روح ازین شرمسار
ای خرد دوربین ساقی چون حوربین | بادهٔ منصور بین جان و دلی بی قرار
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تراست | بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
پردهٔ گردون بدر نعمت جنت بخور | آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال | گردد آخر وصال چونک در آید نگار

۱۱۳۱

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر | آه ندارم گهر گفت نداری بخر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن | خانه غلط کرده‌ای عاشق بی‌سیم وزر
آمده‌ای در قمار کیسهٔ پر زر بیار | ور نه برو از کنار غصه و زحمت ببر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما | گر تو زمایی درآ کاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم | از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه‌خران دیگرند جامه دران دیگرند | جامه دران بر کنند سبلت هر جامه‌خر
سبلت فرعون تن موسی جان برکند | تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
در ره عشاق او روی معصفر شناس | گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار | قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا باید باقیم | عالم ما بر قرار عالمیان برگذر
هر کی بزاد او بمرد جان بموکل سپرد | عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر
گر تو ازین رو نه‌ای همچو قفا پس نشین | ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
چون سپر بی خبر پیش درآ و ببین | از نظر زخم دوست با خبران بی‌خبر

۱۱۳۲

چون سرکش نیستت فتنه مکن دل مبر | چونک ببردی دلی پردهٔ او را مدر
چشم تو چون ره زند ره زده‌راره نما | زلف تو چون سر کشد عشوهٔ هندو مخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان | سبز و شکفته کند باغ ترا چون شجر
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر | روحک روح البقا حسنک نور البصر

عشق خران جو بجو تالب دریای هو — کهنه خران کو بکو اسکی ببج کمدور
دشمن ما در هنر شد بمثل دنب خر — چند بپیماییش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات — غیرک یا ذاالصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست — لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرک روحی فداک زلزلنی فی هواک — کل کریم سواک فهو خداع غرر

۱۱۳۳

عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر
شکل جهان کهنه‌ای عاشق اوکهنه‌تر

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار — نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
بهر کجا که نهی دل بقهر برکندت — بهیچ جای منه دلا و پا مفشار
بشب قرار نهی روز آن بگرداند — بگیر عبرت ازین اختلاف لیل‌ونهار
ز جهل توبه و سوگند می‌تند غافل — چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با کی افتادست — کزوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته‌ای نمی‌دانی — که بر سر تو نشست افعی بیدار
چه خوابهاست که‌می‌بینی ای دل مغرور — چه دیگ بهرتو پختست پیر خوان‌سالار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر — ببرد دمدمهٔ حکم حق ز جانش قرار
چنانش کرد که در شهرها نمی‌گنجید — ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان — که در کمین بنشستست بر رهش جرار
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب — دوید در پی نور و نیافت الا نار
قضا گرفته‌دوگوشش کشان کشان که بیا — چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
بتر ز گاوی کین چرخ را نمی‌بینی — که گردن تو ببستست از برای دوار
درین دوار طبیبان همه گرفتارند — کزین دوار بود مست کلمهٔ بیمار
ببر و بحر و بدشت و بکوه می‌کشدش — که تا کجاش دراند بپنجه شیر شکار
ولیک عاشق حق را چو بر دراند شیر — هلا دریدن او را چو دیگران مشمار
دل و جگر چو نیابد درونهٔ تن او — همانکسی که دریدش همو شود معمار
چودرحیات‌خوداوکشته‌گشت درکف عشق — بامر مو توا من قبل ان تمو توا زار
که بی دلست‌وجگر خون‌عاشقست یقین — شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
وگر درید بسهوش بدوزدش در حال — درو دمد دم جان و بگیردش بکنار
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را — که تا طمع نکند در فناش مردم‌خوار
تو عشق نوش که تریاق‌خاک فاروقیست — که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
سخن رسید بعشق و همی جهد دلمن — کجا جهید ز چنین زخم بی‌محابا تار
چو قطب می نجهد از میان دور فلک — کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار

خموش باش که این هم کشاکش قدرست

۱۱۳۴

ترا بشعر و باطلس مرا سوی اشعار

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار — که رخت عمر زکی باز می‌برد طرار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری — چرا ازو که خبر می‌کند کنی آزار
ترا هر آنک بیازرد شیخ و واعظ تست — که نیست مهر جهان را چونقش آب قرار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه — مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار
شبی بناگه خانه برو فرود آمد — چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن — که چاره سازم من با عیال خود بفرار
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت — فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب گفت مر او را فصیح آن خانه — که چند چند خبرکردمت بلیل ونهار
بدانطرف که دهانرا گشاد می بشکاف — که قوتم برسیدست وقت شد هش دار
همی زدی بدهانم ز حرص مشتی گل — شکافها همی بستی سراسر دیوار
ز هر کجا که گشادم دهان فرو بستی — نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
بدانکه خانه تن‌تست‌ورنجها چو شکاف — شکاف رنج بدار و گرفتی ای بیمار
مثال کاه و گلست‌آن مزوره و معجون — هلا تو کاه گل اندر شکاف می‌افشار
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم — طبیب آید و بندد برو ره گفتار
خمار درد سرت از شراب مرگ‌شناس — مده شراب بنفشه بهل شراب انار
وگر دهی‌تو بعادت دهش که‌روپوشست — چه روی پوشی زان کوست عالم‌الاسرار
بخور شراب انابت بساز قرص ورع — ز تو به ساز تو معجون غذا ز استغفار
بگیر نبض دل ودین خودببین چونی — نگاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار
بحق گریز که آب حیات او دارد — تو زینها ازو خواه هر نفس زنهار
اگر کیست بگویدکه‌خواست فایده‌نیست — بگو که‌خواست‌ازوخاست‌چون‌بود بی‌کار
مرید چیست بتازی مرید خواهنده — مرید از آن مرادست و صید از آن‌شکار
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان‌کرد — که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
وگر نه غمزهٔ او زد بتیغ عشق مرا — چراست این دلمن‌خون‌چشم من‌خونبار
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان — نه عاقبت بسر او رسید شیخ بهار
چو زنده گشت مرید بهارومرده‌نماند — مرید حق ز چه ماند میان ره مردار
بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین — شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار

چو واعظان خضر کسوهٔ بهار ای‌جان

۱۱۳۵

زبان حال گشا و خموش باش ای یار

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار — ز هر کجاکه‌دهد دست‌جام‌جان‌دست‌آر

درآی مست‌وخرامان‌و ساغر اندردست روا مبین چو تو ساقی و ماچنین‌هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی ز خویش نیز برآمد چه‌جای صبروقرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است که مونس دل خسته ست و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه‌ای ازو بچکد ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر نیمشب برآرد جوش میان چرخ و زمین پر شود ازو انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانست شراب لعل بگردان .و پرده‌ای مگذار
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن که شیر گیر چگونه‌ست در میان‌شکار
تبارک الله آندم که پر شودمجلس ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن‌شمع نهاده جان بطبق بر که این‌بگیروبیار
ز مطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان شراب در رگ خمار گم کند رفتار
ببین بحال جوانان‌کهف‌کان خوردند خراب سیصد و نه‌سال مست اندرغار
چه باده‌بود که‌موسی‌بساحران‌درریخت که دست‌وپای بدادند مست‌وبیخودوار
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
چه ریخت ساقی تقدیس برسر جرجیس که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت که مستم و خبرم نیست ازیکی و هزار
صحابیان که برهنه بپیش تیغ شدند خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشید پورهٔ ادهم که مست وار شد از ملک ومملکت بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی که گفت رمز اناالحق و رفت بر سر دار
ببوی آن می شد آب روشن و صافی چو مست سجده‌کنان‌می‌رود بسوی‌بحار
ز عشق این‌می خاکست گشته رنگ آمیز ز تف این‌می‌آتش فروخت خوش‌رخسار
وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
چه ذوق دارنداین چار اصل‌زآمیزش نبات و مردم و حیوان نتیجهٔ‌این چار
چه بیهشانه میی دارد این شب‌زنگی که خلق را بکی جام می‌برد از کار
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم چنانک اشتر سرمست در میان قطار
نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید ز مستیی که کند روح و عقل رابیدار
ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند از آنک غیر خدا نیست جزصداع‌وخمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمی چو خوک و زمانی چو بزنه‌کندت بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار

دلست خنب شراب خدا سرش‌بگشا — سرش بگل بگرفتست طبع بد کردار
چواندکی سر خم را زگل کنی خالی — بر آید از سر خم بو و صد هزار آثار
اگر درآیم کاثار آن فرو شمرم — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم بلا احصیی فرودآریم — چوگشت وقت فروداشت‌جام جان‌بردار
درآ بمجلس عشاق شمس تبریزی

۱۱۳۶

که آفتاب ازان شمس می‌برد انوار

نبشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار — خطی که فاعتبروا منه یا اولی‌الابصار
چو عشق مردم خوارست مرد می‌باید — که‌خویش لقمه کند پیش عشق‌مردم‌خوار
تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی — ولیست لقمهٔ شیرین نوش نوش گوار
تو لقمه‌ای بشکن زانک‌آن‌دهان تنگست — سه پیل هم نخورد مر ترا مگر بسه بار
بپیش حرص تو خودپیل‌لقمه‌ای باشد — توی چه مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تو زادهٔ عدمی آمده ز قحط دراز — ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم‌ومار
بدیگ گرم رسیدی گهی‌دهان سوزی — گهی سیاه کنی جامه و لب ودستار
بهیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ — مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق — ندا کند که شدم سیر هین‌قدم‌بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص — که رسته‌اند زخویش و زحرص این‌مردار
نه‌حرص‌علم‌وهنر ماند شان‌نه‌حرص‌بهشت — نجوید او خر و اشتر که‌هست شیر سوار
خموش اگر شمرم من عطا و بخششهاش — ازآن شمار شود گیج و خیره روز شمار
بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق

۱۱۳۷

کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

شدست نور محمد هزار شاخ هزار — گرفته هر دو جهان از کنار تا بکنار
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ — هزار راهب و قسیس بر درد زنار
ترا اگر سر کارست روزگار مبر — شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ترا سعادت بادا که ما ز دست شدیم — زدست رفتن این بارنیست چون هربار
پریر یار مرا گفت کین جهان بلاست — بگفتمش که ولیکن نه‌چون تو بی زنهار
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع — که یک خار ندید و سرت نیافت خمار
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا — نیاحتی که کنم وفق نوحهٔ اغیار
چو میر خوان توم ترش بنهم‌وشیرین — که هرکسی‌بخوردی‌پای خودزخوان کبار
بسوزنی که دهانها بدوخت در رمضان — بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی — نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار
خیار امت محتاج شمس تبریزند

۱۱۳۸

شکافت‌خربزه‌زین‌غم‌چه‌جای‌خیر وخیار

چه‌مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست ونامش عشق هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هر آنک دشمن جان خودست بسم‌الله صلای دادن جان و صلای کشتن زار
بمن نگر که مرا او بصد چنین ارزد نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
چو عودوشمع نسوزد چه‌قیمتش باشد که هیچ فرق نماند ز عود و کندهٔ‌خار
چو زخم تیغ نباشد بجنگ‌نیزه و تیر چه فرق حیز و مخنث‌ز رستم وجاندار
بپیش‌رستم آن تیغ خوشتراز شکرست نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکار را بدو صد ناز می‌برد این شیر شکار در هوس او دوان قطار قطار
شکار کشته بخون اندرون همی ارزد که از برای خدایم بکش تو دیگربار
دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد که ای فسردهٔ غافل بیا و گوش‌مخار
خمش خمش که اشارات عشق معکوسست
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

۱۱۳۹

مجوی شادی چون درغمست میل نگار که در دو پنجهٔ شیری توای عزیزشکار
اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو قبول کن تو مرآن‌را بجای مشک تتار
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی بجز جفا نبود هیچ دفع آن سنگسار
کسی که بر نمدی چوب زدنه‌برنمدست ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن رود ز چهرهٔ دل که بخواب‌وگه‌بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی جفای یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست برای مصلحتی راست در دل نجار
ازین سبب همه شر طریق حق خیرست که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
نگر بپوست که دباغ در پلیدیها همی بمالد آن را هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت‌پنهان اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار
تو شمس مفخر تبریز چارها داری
شتاب کن که ترا قدرتیست دراسرار

۱۱۴۰

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار بر آمدیم چو خورشیدبا صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
هزار فاخته‌جویان ما که کو کو کو هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا هزار موج بر آورد جوش دریا بار
بذات پاک خدایی‌که گوش‌وهوش‌دهد که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او که پنج نوبت ما می‌زنند در اسرار

بیامدیم ز مصر و دوصد قطار شکر — تو هیچ کار مکن جز که نیشکرمفشار

نبات مصر چه حاجت که‌شمس‌تبریزی

۱۱۴۱

دوصد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

زبامداد چه دشمن کشست دیدن یار — بشارتیست ز عمر عـزیز روی نگار
ز خواب برجهی و روی یاررا بینی — زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همـو بگوید شکر — چنان بود که گلی‌رست‌بی‌قرینهٔ‌خار
چو دست برتو نهد یارو گویدت‌برخیز — زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
بگو بموسی عمران که شد همه دیده — که نعرهٔ ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه می‌دید ودیدنش‌می‌جست — زهی مقام تجلی و آفتـاب مدار
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس — چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات — که صد دریغ که دیوانه گشته‌ای یکبار
مرا درین شب‌دولت‌زجفت‌و طاق‌مپرس — که باده جفت دماغست ویارجفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی — که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
غبار و گرد مینگیز در ره یاری — که او بحسن ز دریا بر آورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی — کزین‌توپی‌نبری گـر فرو روی بسیار
چو هیچ کوه احد بر نیامد ازبن‌وبیخ — چه دست در زده‌ای درکمر گه کهسار
در آن زمان که عسلهای‌فقر می‌لیسیم — بچشم ما مگسی می شود سپه‌سالار

چه ایمنست دهم از خراج و نعل‌بها

۱۱۴۲

چو نعل ماست درآتش زعشق‌تیزشرار

درخت اگر متحرک بدی بپا و بپر — نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی بپر و پا همه شب — جهان چگونه منوری شدی بگاه سحر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق — کجا حیات گلستان شدی بسیل‌و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت‌وبازآمد — مصادف صدف اوگشت‌وشد یکی‌گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدرگریان — نه در سفر بسعادت رسید و ملک‌وظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب — بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
وگر تو پای نداری‌سفر گزین‌درخویش — چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن‌سفری کن بخویش ای‌خواجه — که از چنین‌سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینـی — چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینـی

۱۱۴۳

از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر — تو برگ زرد چرایی بنو بهار نگر
در آ بحلقهٔ رندان که مصلحت اینست — شراب و شاهد و ساقی بی‌شمار نگر
بدانک عشق جهانیست بی قرار درو — هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
چو در رسی تو بدان شه که نام او نبرم — بحق شاهی آن شه که شاه وار نگر
چو دیده سرمه کشی بازرو ازین سو کن — بدین جهان پر از دود و پرغبار نگر
هزار دود مرکب که چیست این فلکست — غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر
نگه مکن تو بخورشید چونک در تابد — بگاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
چو ماه نیز بدر یوزه پرکند زنبیل — ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بیا ببحر ملاحت بسوی کان وصال — بدان دو غمزهٔ مخمور یارغار نگر
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او — ز نعل نعره بر آمد که حال و کار نگر

اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی
تو روح راز چنین یار شرمسار نگر

۱۱۴۴

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور — نظر بحلقه مردان چه می‌کنید از دور
چو آفتاب بر آمد چه خفته‌اند این خلق — نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد — ز نور خارش پذرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست — از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدا — نظر بصنع حجابست از چنان منظور
روان خفته اگر داندی که در خوابست — از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب — بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست — هزار صف ز امیر وز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری — در امر و نهی خداوند بدسنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد ابرد — میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
در آمد از در گلخن بخشم حمامی — زدش بپای که برجه نه مرده‌ای در گور
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک — ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا — تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چه خفته‌ایم ولیکن ز خفته تا خفته — هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت شاهی خود بود غافل — خسی که خفت زاد بیرخود بود معذور
چو هر دو بار ازین خواب خویش باز آیند — بتخت آید شاه و بتخته آن مقهور
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست — نگر بدانش داود و کو تهی زبور

مگر که لطف کند باز شمس تبریزی
وگرنه ماند سخن در دهن چنین مقصور

۱۱۴۵

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور / در آن شبی که کنی ازدکان و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت / که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پردهٔ تو / بوقت لذت وشادی بگاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی / رهی ز ضربت ما روجهی زوحشت مور
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه / شراب و شاهد وشمع وکباب ونقل و بخور
درآن زمان که چراغ خرد بگیرانیم / چه های و هوی بر آید ز مردگان قبور
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان / ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته دو گوش خود ازبیم / دماغ و گوش چه باشد بپیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی / اگر بخود نگری یا بسوی آن شروشور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن / که چشم بد بود آن روز از جمالم دور
بصورت بشرم هان وهان غلط نکنی / که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
چه جای صورت اگرخود نمد شودصدتو / شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید / مراهقان ره عشق راست روز ظهور
بجای لقمه و پول ار خدای را جستی / نشسته بر لب خندق ندیدیی یک کور

۱۱۴۶

بشهر ما تو چه غماز خانه بگشادی
دهان بسته تو غماز باش همچون نور

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار / که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی وخمار
لبم که نام تو گوید بباده اش خوش کن / سرم خمار تو دارد بمستیش تو بخار
بریز باده براجسامم و بر اعراضم / چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
وگر خراب شوم من بود رگی باقی / چوجغدهل که بگردد دراین خراب دیار
چو لاله زار کن این دشت رابباده لعل / روا مدار که موقوف داریم ببهار
زتست این شجره و خرقه اش تودادستی / که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
مرا چو مست کنی زین شجر بر آرم سر / بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی / توام خراب کنی هم تو باشیم معمار

۱۱۴۷

بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن
نه لایقست که باشد غلام تو مکثار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار / هزیمتان ره عشق را قطار قطار
کنار باز گشادست عشق از مستی / رسید دلشدگان را که کنار کنار
ز دست خویش ازآن ساغری که می دانی / اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار
قرار دولت او خواه و از قرار مپرس / که نیست از رخ او در دلم قرارقرار
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق / حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار

ایا کسی که در افتاده‌ای بچنگالش ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
توخون بدی‌وزعشقش‌چو شیر جوشیدی چو شیر خون نشودتو ازین گذار گذار

۱۱۴۸
برو بباده مخدوم شمس دین‌آمیز
که نیست باده تبریز را خمار خمار

کسی بگفت ز ما یا ازوست نیکی و شر هنوز خواجه درینست ریش خواجه‌نگر
عجب که‌خواجه‌برنگی که‌طفل‌بود‌بماند که ریش خواجه سیه بود وگشت‌رنگ‌دگر
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت بدان سبب که‌نگشتست‌خواجه‌زیر و زبر
بچار پا و دو پا خواجه‌گرد عالم گشت و لیک هیچ نرفتست قعر بحر بسر
گمان‌خواجه‌چنانست‌که‌خواجه‌بهترگشت و لیک هست چو بیمار دق وا پس تر
بحجت و بلجاج و ستیزه‌افزون گشت ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ‌خبر

۱۱۴۹
طریق بحث‌لجاجست و اعتراض‌ودلیل
طریق دل‌همه‌دیده‌ست‌وذوق‌وشهدوشکر

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر فغان که بنده مر او را نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره دستم که تا زهم بدرم جمله پود و تار سفر
و لیک طالع خورشید و مه سفر باشد که تا ز گردششان سایه شد سوار سفر
سفر بیامدوزان‌هجر عذرها می‌خواست بدان زبان‌که‌شداین بنده شرمسار سفر
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
مراست‌جان‌مسافر چوآب‌و من‌چون‌جوی روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دود بلب لب این جوی تا لب‌دریا دلی که خست درین راهها زخار سفر
بروی آینه بنگر که از سفر آمد صفا نگر تو برویش از آن غبار سفر
سفر سفر چو چنان یار غار درسفرست تو بخت بخت سفردان و کار کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سرراه چو سرو روح روانست در بهار سفر

۱۱۵۰
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که بگسترد در دوار سفر

بخدمت لبت آمد بانتجاع شکر که از لب شکرین بخش‌یک دوصاع شکر
تو ارتقا بسخا جو مگو نه گو آری نظر مکن که نیی یافت ارتقاع شکر
لب تو است که شکر ز عین او روید نه منتظر که رسد نسیه از بقاع شکر
شکر بوقت شکر خوردت نصیبی یافت که بر مذاق دهانها بود مطاع شکر
ببسته‌ای دو لب امروز زان همی ترسم که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
زهی نبات که دارد لب تو کز وی‌شد امیر جمله نباتات بی نزاع شکر

۱۱۵۱
دهان ببندم و بسته شکر همی خایم
که تا بجان برسد خوش بابتلاع شکر

قدح شکست و شرابم نماند ومن مخمور — خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف — که روحهاش بجان‌سجده‌می‌کننداز دور
که تا ز بحر تحیر بر آورد دستش — هزار جان و روانهای غرقهٔ معمور
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت‌کفر — چو او بتابد پر تو بگیرد آن همه نور
از آن صفا که ملایک ازو همی یابند — اگر رسد بشیاطین شوند هر یک حور
وگر نباشد آن نور دیو را روزی — بپردهای کرم دیو را کند مستور
بروز عیدی کو بخش کردن آغازد — بهر سویست عروسی بهر نواحی سور
ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد — شوند زنده ذرایر مثال نفخهٔ صور
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک — که هر سحر من و تو گشته‌ایم ازومسرور
کچون رسی بنهایت گران عالم غیب — از آن گذر کن و کاهل‌مباش‌چون‌رنجور
از آن پری که ازو یافتی بکن پرواز — هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور
بپر چو خسته شودآن پرت سجودی‌کن — برای حال من خسته‌جان ودل مهجور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق — شدست روز سیاه و شدست مو کافور
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را — ببحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان توهمی نرسد — کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو بلا به که خاک پایش را — بدیده آری کین درد می‌شودناسور
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی — در افکنی بوجود و عدم شرار و شرور
چو سرمه‌اش بمن آری هزار رحمت نو — بجانت بادا تا قرنهای نا محصور

۱۱۵۲

ببین دلیل که نگردد ز جانسپاری‌سیر — اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند — بخون درست و نگردد ززخم‌کاری سیر
مقیم شد بخرابات و جمله رندان‌را — خراب کرد و نشد از شراب باری‌سیر
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی — درآن شکار ونشدجان از آن‌شکاری سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست — ولیک نیست چونی ازفغان و زاری‌سیر
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو — ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان — از آنک نیست‌دل از جام‌شهریاری‌سیر
هوای تو چو بهارست ودل‌زتست‌چوباغ — که باغ می‌نشود از دم بهاری سیر
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی — که جان مباد ازین شرم و شرمساری‌سیر

۱۱۵۳

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر — رخش کنار ندارد ازو کنار مگیر
جهانی‌شکار گهی دان زهرطرف صیدی — درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر

هوای نفس مهارست وخلق چون شتران بغیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست بماه پشت میار و ره غبار مگیر
بران ز پیش جهانرا که مار گنج تواست تواش بحسن چو طاوس گیر و مار مگیر
چو خلق برکف دستت نهند چون سیماب ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
بحس دست بدان ارچه چشم تو بستست ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
ببوی آن گل بگشاد دیدهٔ یعقوب نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی
بغیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

۱۱۵۴

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور او گشت دیدهٔ دیده مقام دیدن حق یافت دیدهای بشر
فرشته نعره‌زنان پیش او چو چاوشان فلک سجودکنان پیش او بچشم و بسر
بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت از آن ببست ازو اژدهای نفس بصبر
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد زار های فنا و ز زخمهای تبر
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران ز ابرهای دو دیده فرو دوید مطر
ز قطرهای دودیده زمین شدی سر سبز اگر نه قطره بر آمیختی بخون جگر
جگر چو آلت رحمست رحم ازو خیزد ازین سبب مدد دید ها بکرد مگر
ز عشق جملهٔ اجزای خانه با خبرند چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
تو طالب خبری کم نشین ببی خبران گروه بی خبران را بهیچ سگ مشمر
که جفت مرده ترا مرده شوی گرداند که شوی مرده بود خودز مرده‌شوی بتر
بچشم درد بعیسی نگر اگر نگری سرک مپیچ بدان چشم در خرش منگر
چو همنشین شود انگور با خم سرکه شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی برون گریز و برو سوی بحر شهد و شکر
کدام بحر خداوند شمس دین بحق
بذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر برو بسوی خریدار خویش همچون زر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجا نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
چنان شوی که مکان وزمان واهل زمان دگر نتاند کردن بفعل در تو اثر
تو تیره گردی ازشب چو آینهٔ گردون
نه زرد روی خزان‌گردی از هوا چوشجر

۱۱۵۶

مطرب عاشقان بجنبان تار | بزن آتش بموءمن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی | پرده از روی مصلحت بردار
تا بنگریست طفل گهواره | کی دهد شیر مادر غمخوار
هر چه غیر خیال معشوقست | خار عشقست اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم | پای در خون نهاده‌ای هش‌دار
پای آهسته نه که تا نجهد | چکره‌ای خون دل بهر دیوار
مطربا زخمهای دل می‌بین | تا ندانند خویشتن خوش‌دار
مطربا نام بر ز معشوقی | کز دل ما ببرد صبر و قرار
من چه گفتم کجا بماند دلی | گر دلم کوه بود رفت از کار
نام او گوی ونام من کم کن | تا لقب گویمت نکو گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم | دل کجا می‌رود زهی رفتار

۱۱۵۷

شمس تبریز عیسی عهدی
هست در عهد تو چنین بیمار

گر تو خواهی وطن پر از دلدار | خانه را رو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا | دور دارش ز دیدهٔ انکار
هر که او را سماع مست‌نکرد | منکرش دان اگر چه کرد اقرار
هر که اقرار کرد وباده شناخت | عاقلش نام نه مگو خمار
ببهانه بره کن آنها را | تا شوی از سماع بر خور دار
وز میان خویش را برون کن تیز | تا بگیری تو خویش را بکنار
سایهٔ یار به که ذکر خدای | اینچنین گفته است صدر کبار
تا نگویی که گل هم از خارست | زانک هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل بر کن | خار گل را بجان و دل می‌دار
موسی اندر درخت آتش دید | سبز تر می‌شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحب دل | همچنین دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست | همچو نار خلیل پر انوار

۱۱۵۸

شمس تبریز را بشر بینند
چون گشایند دیدها کفار

رحم بر یارکی کند هم یار | آه بیمار کی شنود بیمار
اشکهای بهار مشفق کو | تا ز گل پر کنند دامن‌خار
اکثروا ذکر هادم اللذات | بشنوید از خزان بی زنهار
غار جنت شود چو هست درو | ثانی اثنین اذهما فی الغار

ز آه عاشق فلک شکاف کند | نالهٔ عاشقان نباشد خوار
فلک از بهر عاشقان گردد | بهر عشقست گنبد دوار
نی برای خباز و آهنگر | نی برای دروگر و عطار
آسمان گرد عشق می گردد | خیز تا ما کنیم نیز دوار
بین که لولاک ما خلقت چه‌گفت | کان عشق است احمد مختار
مدتی گرد عاشقی گردیم | چند گردیم گرد این مردار
چشم کو تا که جانها بیند | سر برون کرده از در و دیوار
در و دیوار نکته گویانند | آتش و خاک و آب قصه گزار
چون ترازو و چون گزو چو محک | بی زبانند و قاضی بازار

عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد

۱۱۵۹ **خامش از گفت و جملگی گفتار**

عشق جانست عشق تو جانتر | لطف درمان و از تو درمانتر
کافریهای زلف کافر تو | گشته ز ایمان جمله ایمانتر
جان سپردن بعشق آسانست | وز پی عشق تست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تو اند | لیک این بنده زاده مهمانتر
بی تو هستند جمله بی‌سامان | لیک من بی طریق و سامانتر
عشق تو کان دولت ابدست | لیک وصل جمال تو کانتر
تیغ هندی هجر برانست | لیک هندی عشق برانتر
هر دلی چاره پره در پی تست | دل ما صد پرست و پرانتر
دیدن تو بصد چو جان ارزان | عوض نیم جانم ارزانتر
گرچه این چرخ نیک گردانست | چرخ افلاک عشق گردانتر
همه ز افلاک عشق در ترسند | وان فلک در غم تو ترسانتر

شمس تبریز همتی می‌دار

۱۱۶۰ **تا شوم در تو من عجب دانتر**

روی بنما بما مکن مستور | ای بهفت آسمان چو مه مشهور
ما یکی جمع عاشقان ز هوس | آمدیم از سفر ز راهی دور
ای که در عین جان خودداری | صد هزاران بهشت و حور وقصور
سر فرو کن زبام و خوش بنگر | جانب جمع عاشقی رنجور
ساقی صوفیان شرابی ده | کان نه از خم بود نه از انگور

زان شرابی که بوی جوشش او

۱۱۶۱ **مردگان را برون کشد از گور**

مطربا عیش و نوش از سر گیر　　یک دو ابریشمک فـرو تر گیر
ننگ بگذار و با حریف بساز　　جنگ بگذار جام و ساغر گیر
لطف گل بین و جرم خارمبین　　جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
فربه از تست آسمان و زمین　　این یک استاره را تو لاغر گیر
داروی فـربـهی خلـق توی　　فربهش کن چو خواهی و بر گیر
خرمش کـن بیک شکر خنده　　شکری را ز مصر کمتر گیر
بخت و اقبال خاک پای تواند　　هر چه می بایدت میسـر گیر
چونک سعد و ظفر غلام تواند　　دشمنت را هـزار لشکرگیر
ای دل ار آب کوثرت باید　　آتش عشـق را تو کوثر گیر
گر غلامـی قیصرت بایـد　　بنده‌اش را قباد و قیصر گیر
هر کرا نبض عشق می‌بجهد　　گر فلاطون بود تواش خر گیر
هر سری کو زعشق پـر نبود　　آن سرش را ز دم موءخر گیر

۱۱۶۲　　هین مگـو راز شمس تبریزی
　　مکن اسپید و جام احمر گیر

مطربا عشق بازی از سر گیر　　یکـدو ابریشمک فرو تر گیر
چونک در چـرخ آردت باده　　خانه بر بـام چرخ اخضر گیر
ملک مستی و بیخودی داری　　ترک سودای ملک سنجـر گیر
مست شو مست کن حریفان را　　بار گیـر از کمیت احمر گیر
مستی آمد ز راه بـام دماغ　　بـرو اندیشه و ره ۱ در گیر
از ره خشک راه بسیارست　　کشتیی سـاز و این ره تر گیر
پـر بـر آوردم و بپریدم　　زانچ خوردم بخور توهم پر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب　　مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
گر نروید ز خاک هیچ انگور　　مستـی عشق را مقـرر گیر
شیشه گر گر دگـر نسازد جام　　جام مـی عشق را میسر گیر
پارهٔ روح را کنـد نقشی　　گویدت دلبـر مصور گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت　　توبهٔ مسـت را مـزور گیر

۱۱۶۳　　عاشق و مست و آنگهی توبه
　　ترک سالوس آن فسونگر گیر

عـار بادا جهـانیان را عار　　از دو سه مـاده ابله طرار
شکلک زاهدان ولـی ز درون　　لیس فـی الدار سیدی دیار

۱۱۶۴　　بدو پول سیاه بتوان یافت
　　زین چنین خربطان، دوسه خروار

خلق را زیر گنبد دوار چشمها کور و دیدنی بسیار
جور او کش از آنک شورش دل نور چشمست یا اولوالابصار
بردو دیده‌نهم غمت کین درد داروی خاص خسرویست ببار
باغ جان خوش ز سنگ بارانست ما نخواهیم قطره سنگ بیار
شمس تبریز گوهر عشقست

۱۱۶۵
گوهر عشق را تو خوار مدار
میر خرابات توی ای نگار وز تو خرابات چنین بی‌قرار
جمله خرابات خراب تواند جملهٔ اسرار ز تست آشکار
جان خراباتی و عمر عزیز هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرادست‌گیر چشم جهان حرف مرا گوش دار
خاک کفت چشم مرا توتیاست وعدهٔ تو گوش مرا گوش وار
خمر کهن بر سر عشاق ریز صورت نو در دل مستان نگار
ساغر بازیچهٔ فانی ببر ساغر مردانهٔ ما را بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز وای بر آن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی دردهد مرد خورد بادهٔ حق مردوار

۱۱۶۶
پرورش جان بسقاهم بود
از می و از ساغر پروردگار
چند ازین راه نو روزگار پردهٔ آن یار قدیمی بیار
آتش فرعون بکش ز آب بحر مفرش نمرود بآتش سپار
چرخ فلک را بخدایی مگیر انجم و مه را مشناس اختیار
شمسوشموسی که سرآخر شدست چون خر لَنگست درآن مستدار
باد چو راکع شدوخودرا شناخت نیست درآخر چوخسان بی‌مدار
چشم دران باد نهادست خس کو کشدش جانب هردشت و غار
خیره درآن آب بماندست سنگ کوش بغلطاند در سیل بار
گر بد و نیکیم تو از ما مگیر ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گاه یکی نغمهٔ تر می نواز گاه ز تر بگذر و رو خشک آر
گر ننوازی دل این چنگ را بس بود اینش که نهی بر کنار
نور علی نور چو بنوازیش باده خوش و خاصه بفصل بهار
در کف عشقست مهار همه اشتر مستیم درین زیر بار
گاه چو شیری متمثل شود تا برمد خلق ازو چون شکار
گاه چو آبی متشکل شود

۱۱۶۷
خلق رود تشنه بدو جان‌سپار

مست تو ام نز می و نز کو کنار — وقت کنارست بیا گو کنار
برجه مستانه کناری بگیر — چون شجر و باد بوقت بهار
شاخ تر ازباد کناری چویافت — رقص درآمد چو من بی قرار
این خبر افتاد بخوبان غیب — تا برسیدند هزاران نگار
لاله رخ افروخته از که رسید — سنبلهٔ پا بگل از مرغزار
سوسن با تیغ و سمن با سپر — سبزه پیادست و گل تر سوار
فندق و خشخاش بدست آمده — نعنع و حلبو بلب جویبار
جدول هر گونه حویجی جدا — تا مددی یابد از یار یار
کرده دکانها همه حلواییان — پر شکر و فستق از بهر کار
میوه فروشان همه با طبلها — بر سر هر پشته فشانده ثمار
لیک زگل گوی که همرنگ اوست — جمله ز بو گو که پری است‌یار
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ — جانب باغ آمده قادم یزار

می زندم نرگس چشمک خموش
خطبهٔ مرغان چمن گوش‌دار ۱۱۶۸

جان خراباتی و عمر بهار — هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرا دست گیر — چشم جهان حرف مرا گوش دار
صورت دل آمد و پیشم نشست — بسته سر و خسته و بیماروار
دست مرا بر سر خود می‌نهاد — کای بغم دوست مرا دست یار
درد سرم نیست ز صفرا و تب — از می عشقست سرم پر خمار
این همه شیوه‌ست مرادش توی — ای شکرت کرده دلم را شکار

جان من از ناله چو طنبور شد
حال دلم بشنو از آواز تار ۱۱۶۹

هست کسی صافی و زیبا نظر — تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاک ازین آب و گل — تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف — تا بزند بر پر عنقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب — تا بشود بی سر و بی پا نظر
هست کسی را مدد از نور عشق — تا فتدش جمله بدانجا نظر
آب هم از آب مصفا شود — هم ز نظر یابد بینا نظر

جمله نظر شو که بدرگاه حق
راه نیابد مگر الا نظر ۱۱۷۰

رحم کن از زخم شوم سربسر — مرهم صبرم ده و رنجم ببر

ور همه در زهر دهی غوطه‌ام زهر مرا غوطه ده اندر شکر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر هست صدف عصمت جان گهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد مژده تو دادیش ز رزق و مطر
مادر اگرچه که همه رحمتست رحمت حق بین تو ز قهرپدر
سرمهٔ نو باید در چشم دل ورنه چه داند ره سرمه بصر
بود ببصره بیکی کو خراب خانهٔ درویش بعهد عمر
مفلس و مسکین بدو صاحب عیال جملهٔ آن خانه یک از یک بتر
هر یک مشهور بخواهندگی خلق ز بس کدیهٔ شان بر حذر
بود لحاف شبشان ماهتاب روز طواف همشان در بدر
گر بکنم قصه زاد بیرشان درد دل افزاید با درد سر
شاه کریمی برسید از شکار شد سوی آن خانه ز گرد سفر
در بزد از تشنگی و آب خواست آمد از آن خانه یتیمی بدر
گفت که هست آب ولی کوزه نیست آب یتیمان بود از چشم تر
شاه درین بود که لشکر رسید همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دلمن هر یکی در حق این قوم ببخشید زر
گنج شد آن خانه زاقبال شاه روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله و آوازه بشهر اوفتاد شهر بنظاره پی یکدگر
گفت یکی کاخر ای مفلسان کشت بیک روز نیاید ببر
حال شما دی همگان دیده‌اند کن فیکون کس نشود بخت ور
ور بشود بخت ور آخر چنین کی شود او همچو فلک مشتهر
گفت کریمی سوی بر ما گذشت کرد درین خانه برحمت نظر

قصه درازست و اشارت بس‌است

۱۱۷۱

دیده فزون دار و سخن مختصر

در بگشا کامد خامی دگر پیش کشی کن دو سه جامی دگر
هین که رسیدیم بنزدیک ده همره ما شو دو سه گامی دگر
هین هله چونی تو زراه دراز هر قدمی غصه و دامی دگر
غصه کجا دارد کان عسل ای که ترا سیصد نامی دگر
بسته بدی تو در و بام سرا آمدت آن حکم ز بامی دگر
گر بسنام سر گردون روی بر تو قضا راست سنامی دگر
ای ز تو صد کام دلم یافته می طلبد دل ز تو کامی دگر
ای رخ و رخسار تو رومی دگر ای سر زلفین تو شامی دگر

سوی چنان روم و چنان شام رو   تا ببری دولت را می دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب   گیر مرا نیز تو عامی دگر
هر سحری سر نهدت[1] آفتاب   گوید بپذیر غلامی دگر
برتو و بر گرد توهرکس که‌هست   دمبدم از عرش سلامی دگر
بی سخنی ره رو راه ترا   در غم و شادیست پیامی دگر
این غم و شادی چو زمام دلند   ناقهٔ حق راست زمانی دگر
شاد زمانی که ببندم دهن   بشنوم از روح کلامی دگر
رخت ازین سوی بدان سوکشم   بنگرم آنسوی نظامی دگر
عیش جهان گردد بر من حرام   بینم من بیت حرامی دگر
طرفه کچون خنب تنم بشکند   یابد این باده قوامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام   بعد شدن هست تمامی دگر

بس کنم ای‌دوست توخودگفته‌گیر
یکدو سه میم و دو سه لامی‌دگر

۱۱۷۲

جاءالربیع .و البطر زال التشاء والخطر   من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر
آمد ترش‌رویی دگر یاز مهریرست او مگر   پرریز جامی برسرش ای‌ساقی همچون شکر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم   وارضوا بما یقضی لکم ان‌الرضاخیر السیر
یامی‌دهش از بلبله یا خود براهش‌کن‌هله   زیرامیان‌گلرخان‌خوش‌نیست‌عفریت‌ای‌پسر
و قایل یقول لی انا علمنا بره   فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
در ده می بیغامبری تا خر نماند در خری   خر را بروید در زمان از بادهٔ‌عیسی‌دوبر
السر فیک یافتی لا تلتمس فیما اتی   من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
در مجلس مستان دل هشیار اگرآید‌مهل   ذاتی که مستانرا بود‌درحال‌مستی‌خیرو شر
انظر الی اهل‌الردی کم عاینو انورالهدی   لم ترتفع استارهم‌من‌بعد ما انشق القمر
ای پاسبان بر درنشین درمجلس مارەمده   جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی‌جگر
یا ربنا رب‌المنن ان انت لم‌ترحم‌فمن   منک الهدی‌منک الردی ماغیر ذا الا غرر
جز عاشقی عاشق کنی مستی‌لطیفی‌روشنی   نشناسدازمستی خود او سر کله را از کمر
یا شوق این العافیه کی‌اضطفر بالقافیه   عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
گر دست‌خواهی‌پانهدورپای‌خواهی‌سرنهد   ور بیل‌خواهی عاریت بر جای بیل‌آردبتر
ان کان‌نطقی مدرسی قدظل عشقی مخرسی   و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
ای‌خواجه‌من‌آغشته‌ام بی‌شرم‌وبی‌دل‌گشته‌ام   اسپرسلامت‌نیستم در پیش تیغم چون سپر
سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه   شمس الضحی لا نختفی‌الابسحار سحر
خواهم یکی‌گوینده‌ای مستی خرابی زنده‌ای   کاتش‌بخواب اندر زند وین پرده‌گوید‌تا‌سحر

یا ساحرا" ابصارنا بالغت فی اسحارنا — فارفق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش — چون شیرگیراونشداو را درین ره سگ شمر
یا قوم موسی انا فی التیه تهنا مثلکم — کیف اهتدیتم فاخبروا لاتکتموا عنا الخبر
آنها خراب و مست وخوش وینها غلام پنج و شش — آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
ان عوقوا تر حالنا فالمن والسلوی لنا — اصلحت ربی بالناطاب السفر طاب الحضر
گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد — چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
اسکت ولاتکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی — الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لاوزر
خامش کن و کوتاه کن نظارهٔ آن ماه کن — آن مه که چون برماه زد از نورش انشق القمر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا — فاکشف بلطف ضرنا قال النبی لا ضرر
ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن — مارا چو خود بیهوش کن بیهوش خوش در ما نگر
قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم — نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
زانداز مبیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام — شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا — انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
هین نیش مار انوش کن افغان مار اگوش کن — مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر

۱۱۷۳

العیش حقا عیشکم والموت حقا" موتکم
والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر

بشنو خبر صادق از گفتهٔ پیغامبر — اندر صفت مؤمن المؤمن کالمزهر
جاء الملک الاکبر ما احسن ذا المنظر — حتی ملاء الدنیا بالعبهر و العنبر
چون بربط شد مؤمن در ناله و در زاری — بربط ز کجا نالد بی زخمهٔ زخم آور
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر — جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
خوکرد دل بربط نشکیبد از آن زخمه — اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
الدوله عیشیه و القهوه عرشیه — والمجلس منثور باللوز مع السکر
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین — زان پیش که برخوانم که شانیک الابتر
الرب هو الساقی و العیش به باقی — والسعد هو الراقی یا خایف لاتحذر
الروح غذا سکری من قهوتنا الکبری — وازینت الدنیا بالاخضر والاحمر

۱۱۷۴

خاموش شوو محرم می خورمی جان هر دم
در مجلس ربانی بی حلق ولب و ساغر

مرا می گفت دوش آن یار عیار — سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان پرشد مگر گوشت گرفتست — سگ اصحاب کهف و صاحب غار
قرین شاه باشد آن سگی کو — برای شاه جوید کبک و کفتار
خصوصا" آن سگی کو را بهمت — نباشد صید او جز شاه مختار

ببوسد خاک پایش شیرگردون — بدان لب که نیالاید بمردار
دمی می خور دمی می‌گو بنوبت — مده خود را بگفت و گو بیکبار
نه آن مطرب که‌در مجلس‌نشیند — گهی نوشد گهی کوشد بمزمار
ملولان باز جنبیدن گرفتند — همی جنگند و می‌لنگند ناچار
بجنبان گوشهٔ زنجیر خود را — رگ دیوانگیشان را بیفشار
ملول جمله عالم تازه گردد — چو خندان اندر آید یار بی‌یار
الفت السکر ادرکنی باسکار — ایا جاری ایا جاری ایا جار
ولا تسق بکاسات صغار — فهذا یوم احسان وایثار
و قاتل فی سبیل الجود بخلا — لیبقی منک منهاج و آثار
فقل انا صببنا الماء صبا" — و نحن الماء لا ماء و لا نار
وسیمائی شهید لی بانی — قضیت عندهم فی العشق‌اوطار
و طیبوا واسکروا قومی فانی — کریم فی کروم العصر عصار

۱۱۷۵

جنون فی جنون فی جنون
تخفف عنک اثقالا و او زار

انجیر فروش را چه بهتر — انجیر فروشی ای برادر
یا ساقی عشقنا تذکر — فالعیش بلا نداک ابتر
ما را سر صنعت ودکان‌نیست — ای ساقی‌جان کجاست ساغر
لا تتر کنا سدی صحایا" — الخیر ینال لا یوء خر
کم جوی وفا عتاب کم‌کن — ای زنده کن هزار مضطر
الحنطه حیث کان حنطه — ادکان کذاک یوم بیدر
چون بیشهٔ مرد زرگری شد — هر شهر که رفت‌کیست زرگر
ابر ارک یشربون خمرا" — فی ظل سخایک المخیر
خود دل دهدت که‌برنهی‌بار — بر مرکب پشت ریش لاغر
من کاسک للثری نصیب — والارض بذاک صار اخضر
بگذار که می‌چرد ضعیفی — در روضهٔ رحمتت محرر
یا ساقی هات لا تقصر — یا طول حیا تنا المقصر
درسایهٔ‌دوست‌چون بودجان — همچون ماهی میان کوثر
طهر خطراتنا و طیب — من کاس مداک المطهر
ما را بمران گر برانی — هم بر تو تنیم چون کبوتر
و الفجر لذی لیال عشر — من نهر رحیقک المفجر

۱۱۷۶

آمد عثمان شهاب دین‌هین
وا گو غزل مرا مکرر

انتم الشمس والقمر منکم السمع والبصر نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر
قلتم البصر اجمل صبر البعد ما البصر نحن ابناء وقتنا رحم الله من غبر
قد مواساده الهوی قلت یا قوم ما الخبر خو فونی بفتنه و اشارو الی الحذر
قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر جرد العشق سفیه باد روا امه الفکر
ان من عاش بعدذا ضیع الوقت و احتکر نفخو فی شبابه حمل الریح بالشرر
مزج النا بالهوی لیس یبقی و لایذر شببو الی بنفخه یسکر نفخه السحر
بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر چو خبر نیست محرمش براو باش بی خبر
دل من شد حجاب دل نظرم پردهٔ نظر گفتم ای دوست غیر تو اکرم هست جان و سر
بزن از عشق گردنم بجوی مرمرا مخر گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
گفتمش روی خود توی عجبا چیست آن دگر هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در
برو از گوش سوی دل بنگر کیست مست تر بدر این کیسهای ما تو بکوری کیسه گر

۱۱۷۷

چه غمست ار زرم بشد که میی هست همچو زر
عربی گر چو خوش بود عجمی گو تو ای پسر

آفتابی بر آمد از اسرار جامه شوئی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر تضریب جان ما صوفییست معنی دار
خرقهٔ پرز بند روزی چند جان و عشق است تا ابد برکار
بسر تست شاه را سوگند با چنین سر چه می کنی دستار
چون رخ تست ماه را قبله با چنین رخ چه می کنی گلزار
توبها کرده بودی ای نادان گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود توبه سودت نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ عشق چون آتشی عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه نقش ور نگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی ور نگویم نمی گذارد یار
جنة الروح عشق خالقها منه تجری جمیعه الانهار
منه تصفر خضره الاوراق منه تخضر اعصن الاشجار
منه تحمر وجنه المعشوق منه تصفر و جنة الاحرار
منه تهتز صوره المسرور منه یبکی الکئیب بالاسحار
ان فی العشق فسحة الارواح ان فی ذاک عبرة الابصار
ذبت فی العشق کی اعاینه ماکفی ان اراه بالآثار
ان الاثار تحجب الآثار ان الاسرار تستر الاسرار

۱۱۷۸

کثرة الحجب لا تحجبنی
ان ذکراک تخرق الاستار

جاء الربیع و البطر زال التشاء و الخطر — من فضل رب عنده کل الخطا یا تغتفر
او.حی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم — فارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیرالسیر
کم قایلین فی الخفا انا علمنا بره — فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
السر فیک یا فتی لا تلتمس ممن اتی — من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
انظر الی اهل الردی کم عاینوانورالهدی — لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترجم فمن — منک الهدی منک الردی ماغیر ذا الاغرر
یا شوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه — عندی صفات صافیه فی جنبهانطقی‌کدر
ان کان‌نطقی مدرسی قد ظل‌عشقی مخرسی — والعشق قرن‌غالب فینا و سلطان الظفر
سر کتیم لفظه سیف جسیم لحظه — شمس‌الضحی لا تختفی الا بسحارسحر
یا ساحرا" ابصارنا بالغت فی اسحارنا — فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فی‌السفر
یا قوم موسی اننا فی‌التیه تهنا مثلکم — کیف اهتدیتم‌فاخبروالاتکتموا عنا الخبر
ان عوقواترحالنا فالمن والسلوی لنا — اصلحت ربی بالنا طاب‌السفر طاب‌الحضر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا — فاکشف بلطف ضرنا قال النبی لا ضرر
قالوا ندبر شأنکم نفتح لکم آذانکم — نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا — انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
العیش حقا" عیشکم و الموت حقا" موتکم — والدین و الدنیا لکم هذا جزاء من شکر

۱۱۷۹

اسکت فلاتکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی
الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لاوزر

غرهٔ وجه سبلت‌قلب‌جمیع البشر — ضاء بها اذظهرت باطن لیل‌کدر
انی وجدت امراهاو صفه‌تملکهم — اوقمرا" محتجبا" تحت‌حجاب‌الفکر
داخله خارجه شارقه بارقه — صورتهاکالبشر خلقتها من شرر
حین‌نأت‌تنقصنی‌حین‌دنت‌قصنی — کادسنابرقتها یذهب نور البصر
قامتها عالیه قیمتها غالیه — غمزتها ساحره ریقتها من سکر
هد هدهامن‌سبا اتحفنا من نبا" — مندیها اخبرنی غیبنی‌کالخبر

۱۱۸۰

قلت‌لروح‌القدس‌ماهی‌قل‌لی‌عجباً
قال اماتعرفهاتلک لا حدی الکبر

سیدی انی کلیل انت‌فی زی النهار — اشتکی من‌طول‌لیلی‌الفرار این‌الفرار
لیلی‌مدت‌یداها امسکت‌ذیل‌الصباح — لیلتی دار قرار دونها دار القرار
ربنا اتمم لنا یوم التلافی نورنا — ربنا واعفرلنا ثم اکسنا ذالک‌الغفار
انما اجسامنا حالت کسور بیننا — حبذا یا ربنا من جنه خلف‌الجدار

ربنا فارفع جدارا " قام فیما بیننا

۱۱۸۱

ربنا وارحم فانا فی‌حیاء و اعتذار

حرف زا

بسوی ما نگر چشمی بر انداز وگر فرصت بود بوسی در انداز
چو کردی نیت نیکو مگردان از آن گلشن گلی بر چاکر انداز
اگرخواهی که روز افزون بود کار نظر بر کار ما افزونتر انداز
وگر تو فتنه انگیزی و خود کام رها کن داد و رسمی دیگر انداز
نگون کن سرو را همچون بنفشه گناه غنچه بر نیلوفر انداز
زباد و بوی تست امروز در باغ درختان جمله رقاص و سر انداز
چو شاخ لاغری افزون کند رقص تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را اسپری بخش چو خصم آمد بسوسن خنجر انداز
بر عاشق بری چون سیم بگشا سوی مفلس یکی مشتی زر انداز

بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

۱۱۸۲

یکی نوری عجب بر اختر انداز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز فلک را راست گردیدن میاموز
تو گل را جمع این اجزا مپندار تو گل را لطف و خندیدن میاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل خویش را از می نگهدار تو می را عقل دزدیدن میاموز
تو باز عقل را صیادی آموز چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان فراقش را بخندان یتیمان را تو نالیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن ازترس دل او را تو لرزیدن میاموز
تو ظالم را مده رخصت بتأویل ستیزا را ستیزیدن میاموز
زبان را پردگی می‌دار چون دل زبان را پرده بدریدن میاموز

تو در معنی گشا این چشم سر را

۱۱۸۳

چو گوشش حرف بر چیدن میاموز

اگر کی در فریندash یوقسا یاوز اوزن یلداسنا بودر قلاوز
چپانی برگ دت قرتن اکشدر اشیت بندن قرا قوزیم قراقوز
اگر ططسن اگر رومین و گر ترک زبان بی زبانان را بیاموز
سر چوب تری آنگاه گرید که یابد آن سوی دیگر تف وسوز
چو اسماعیل قربان شو درین عشق که شب قربان شود پیوسته درروز

خمش آن شیر شیران نور معنیست

۱۱۸۴

پنیری شد بحرف از حاجت یوز

بیا با تو مرا کارست امروز مرا سودای گلزارست امروز
بیا دلدار من دلداریی کن که روز لطف و ایثارست امروز
دلمن جامها را می درانند که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را از جمالی که بر گلبرگ و گلنارست امروز
چرا جانهابرآن‌لب‌مست گشتند که آنجا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق پر شد
که شکرها بخروارست امروز

۱۱۸۵

چنان مستم چنان‌مستم من‌امروز که از چنبر برون‌جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد چنانستم چنانستم من امروز
بجان با آسمان عشق رفتم بصورت‌گر درین پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل برون‌رو کز تو وارستم من امروز
بشوی‌ای عقل دست‌خویش‌از من که در مجنون بپیوستم من‌امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی که‌هردو دست‌خودخستم من‌امروز
چنانم کرد آن ابریق پر می که چندین خنب بشکستم من‌امروز
نمی‌دانم کجایم لیک فرخ مقامی کندرو هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نازان ز مستی در برو بستم من‌امروز
چو واگشت او پی او می‌دویدم دمی از پای ننشستم من امروز
چو نحن اقربم معلوم آمد دگر خود را بنپرستم من امروز
مبند آن زلف‌شمس الدین تبریز
کچون ماهی‌درین شستم من‌امروز

۱۱۸۶

چنان مستم‌چنان مستم‌من امروز که پیروزه نمی دانم ز پیروز
بهر ره راهبر هشیار باید درین‌ره نیست جز مجنون قلاوز
اگر زنده‌ست آن مجنون بیا گو ز من مجنونی نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی مثال نقش من بر جامه بردوز
خلیل آن روز با آتش همی‌گفت اگر مویی ز من باقیست در سوز
بدو میگفت آن آتش که ای شه بپیشت من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت تو از غیر خدا محفوظ و محروز
پیاپی می ستان از حق‌شرابی ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
بده صحت ببیماران عالم که در صحت نه معلومی نه‌مهموز
چو ناگفته بپیش روح پیداست چو پوشیده شود بر روح مرموز
خمش کن از خصال شمس تبریز
همان بهتر که باشد گنج مکنوز

۱۱۸۷

درین سرما سرما داری امروز | دل عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت بفردا | چو آسایش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایهٔ خود | که خورشیدانه سیما داری امروز
درین خمخانه ما را میهمان کن | بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی سرخ او فرو کش | که در پرده حمیرا داری امروز
در اشکن کشتی اندیشه ها را | که کفی همچو دریا داری امروز
سری از عین و شین و قاف برزن | که صد اسم و سما داری امروز

خمش باش و مدم در نای منطق
۱۱۸۸ که مصر و نیشکر ها داری امروز

الا ای شمع گریان گرم می‌سوز | خلاص شمع نزدیکست شد روز
خلاص شمعها شمعی برآمد | که‌بر زنگی ظلمتهاست پیروز
نهان‌شدظلم وظلمتهازخورشید | نهان‌گرد دالف‌چون‌گشت مهموز
شنو از شمس تأویلات وتعبیر | چو اندرخواب‌بشنیدی‌تومرموز
چنین باشد بیان نور ناطق | نه‌لب باشد نه‌آواز و نه پدفور
چومهازا برتن‌بیرون‌روای‌دوست | هزاراکسیر از خورشید آموز
پی خورشیدبهر این دوانست | هلال و بدر صبح‌وشام‌چون‌یوز
چودیدی‌پرده‌سوزیهای‌خورشید | دهان‌از پرده‌دریدن فرو دوز

خمش‌آن‌شیرشیران‌نورمعنیست
۱۱۸۹ پنیری‌شدبحرف ازحاجت یوز

درین‌سرما سر ما داری‌امروز | سرعیش‌وتماشا داری امروز
توی‌خورشیدو ماپیشت‌چو ذره | که‌ما رابی‌سرو پا داری امروز
بچارم‌آسمان پهلوی‌خورشید | تومارا چون‌مسیحاداری امروز
دلا از سنگ‌صدچشمه‌روان کن | که‌احسان موفا داری امروز
تراشیدی ز رحمت‌نردبانی | که عزم کوچ بالا داری امروز
زهی دعوت‌زهی‌مهمانی زفت | که بر چرخ معلا داری امروز
بپیش هرکسی ماهی بریان | دران‌ماهی‌تو دریاداری امروز

درون ماهی دریا کی‌دیدست
۱۱۹۰ عجایبهای زیبا داری امروز

ای خفته بیاد یار بر خیز | می آید یار غار بر خیز
زنهار ده خلایق آمد | بر خیز تو زینهار بر خیز
جان بخش هزار عیسی آمد | ای مرده مرگ یار بر خیز

ای ساقی خوب بنده پرور — از بهردو سه خمار بر خیز
وی داروی صد هزار خسته — نک خستهٔ بی قراربر خیز
ای لطف تو دستگیر رنجور — پایم بخلید خار بر خیز
ای حسن تو دام جان‌پاکان — در ماند یکی شکار بر خیز
خون‌شد دل‌وخون‌بجوش آمد — این جمله روا مدار بر خیز
معذورم دار اگر بگفتم — در حالت اضطرار بر خیز
ای نرگس مست مست‌خفته — وی دلبر خوش عذاربر خیز
زآنچیز که بنده داند و تو — پرکن قدح و بیار بر خیز
زان پیش که‌دل شکسته‌گردد
ای دوست شکسته‌واربرخیز

۱۱۹۱

مابیم فداییان جان باز — گستاخ‌ودلیر و جسم پرداز
حیفست که جان‌پاک ما را — باشد تن خاکسار انباز
زآغاز همه بآخر آیند — زآخر بریوم ما بآغاز
هین باز پرید جمله‌یاران — شه باز بکوفت‌طبل شهباز
شش سوی مپر بپر ازآن‌سو — کندر دل تو رسید آواز
هان ای دل خسته‌نقل‌مارا — روزی‌دوسه‌مانده‌است‌می‌ساز
گر خواری‌وگر عزیزی‌اینجا — زان‌سوست بقاوملک‌و اعزاز
مگشای پر سخن کزان سو — بی پر باشد همیشه پرواز
پوست سخنست اینچ‌گفتم
ازپوست‌کی‌یافت مغزآن‌راز

۱۱۹۲

بر خیز وصبوح را بر انگیز — جان بخش زمانه راومستیز
آمیخته باش با حریفان — با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب ویاد ما آب — ما چون‌سرخرتوهمچوپالیز
ای‌غم اجلت‌درین‌قنینه‌ست — گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ نفس است در تجلی — مرگ جعلست در عبر بیز
مجلس‌چمنیست وگل‌شکفته — ای ساقی همچو سرو برخیز
این‌جام مشعشع آنگهی شرم — ساقی‌چوتوی‌خطاست‌پرهیز
ما را چورخ‌خوشت برافروز — غم‌راچوعدوی‌خوددرآویز
هشتیم غزل که‌نوبت‌تست
مردانه درآوچست وسرتیز

۱۱۹۳

من از سخنان مهر انگیز — دل‌پردارم زخواب برخیز

ای آنک رخ تو همچو آتش — یک لحظه ز آتشم مپرهیز
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد — ای شیر بخون من در آمیز
با یارک خود بساز پنهان — مستیز بجان تو که مستیز
تسلیم قضا شدم ازیرا — مانند قضا تو تندی و تیز
بنگر که چه خون دل گرفتست — بر گرد قبام چون فراویز
در خشم مکن تو چشم خود را — وان فتنهٔ خفته را مینگیز

خود خفته نماید و نخفته‌ست

آن نرگس پرخمار خون ریز

۱۱۹۴

گر نه‌ای دیوانه‌رو مرخویش را دیوانه ساز — گرچه صدره مات گشتی مهرهٔ دیگر بباز
گرچه چون تاری ز زخمش زخمهٔ دیگر بزن — بازگرد ای مرغ گرچه خسته‌ای از چنگ باز
چند خانه گم کنی و یاوه‌گردی گرد شهر — ور زشهری نیز یاوه با قلاوزی بساز
اسب چوبین برتراشیدی که این اسب منست — گرنه چوبینست اسبت خواجه یک منزل بتاز
دعوی حق نشنوی آنگه دعاها می کنی — شرم بادت ای برادر زین دعای بی‌نماز
سر بسر راضی نه‌ای که سربری از تیغ حق — کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز

گرنیازت را پذیرد شمس تبریزی زلطف

بعد از آن بر عرش تو چاربالش بهر ناز

۱۱۹۵

سوی خانهٔ خویش آمد عشق آن عشق نواز — عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
خانهٔ خویش آمدی خوش اندرا شاد آمدی — از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست — هین که با خورشید دارد ذرها کار دراز
پیش روزن ذرها بین خوش معلق می‌زنند — هرکرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذرها چون صوفیان — کس نداند برچه قولی برچه ضربی برچه ساز
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر — پای کوبان آشکارو مطربان پنهان چو راز
بر تر از جمله سماع ما بود در اندرون — جزوهای مادرو رقصان بصد گون عز و ناز

شمس تبریزی توی سلطان سلطانان جان

چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

۱۱۹۶

عاشقانرا شد مسلم شب نشستن تا بروز — خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
گر تو یارا عاشقی ماندهٔ این شمع باش — جملهٔ شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز
غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان — در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را — عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن — در ببند اندر خلا و شهوت خود را بسوز
عاشق و شهرت کجا جمع آید ای تو ساده دل — عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز

گر همی‌خواهی که‌بویی نشنوی‌زین‌رمزها / چشم را از غیرشمس‌الدین تبریزی‌بدوز
ور نبینی‌کز دو عالم برترآمد شمس‌دین / بر تک دریای غفلت مرده‌ریگی‌تو هنوز
رو بکتاب تعلم گرد علم فقه گرد / تا سر افرازی شوی اندریجوز و لایجوز
جان‌من‌ازعشق‌شمس‌الدین‌زطفلی دورشد / عشق‌اوزین‌پس‌نماند با مویز و جوزوکوز
عقل‌من‌ازدست‌رفت‌وشعرمن‌ناقص بماند / زان کمانم هست‌عریان‌ازلباس‌نقش‌وتوز

۱۱۹۷

ای‌جلال‌الدین‌بخسپ‌و ترک کن‌املابگو
که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

اگر آتش‌است یارت‌توبرو درو همی‌سوز / بشب فراق‌سوزان تو چوشمع باش تا روز
تو مخالفت همی‌کش تو موافقت‌همی‌کن / چو لباس تو درانند تولباس‌وصل‌می‌دوز
بموافقت‌بیابد تن و جان سماع جانی / ز رباب و دف‌وسرنا وزمطربان درآموز
بمیان بیست‌مطرب‌چویکی زند مخالف / همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو مگو همه بجنگند و زصلح‌من چه آید / تو یکی نه‌ای‌هزاری توچراغ‌خودبرافروز

۱۱۹۸

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
که به است‌یک‌قد خوش زهزارقامت کوز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز / مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تاکنون زپی‌دانه‌مست بود / درسوخت دانه‌را وطپیدن‌گرفت باز
چشمی که‌غرقه‌بودبخون‌درشب فراق / آن‌چشم روی صبح بدیدن‌گرفت باز
صدیق‌و مصطفی بحریفی درون غار / بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دندان عیش‌کندشدازهجر ترش‌روی / امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل / تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی / هر یک‌ترنج‌و دست بریدن‌گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد / با تنگهای لعل خریدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان / درخون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین ازسرای تن / چادرکشان ز عشق دویدن‌گرفت‌باز
دیگ خیال عشق دلارام خام پز / سه پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن آخر که شهدوشیر / از اصبعین خویش مزیدن‌گرفت باز
آن دل‌که‌توبه‌کرد زعشقش ستیر شد / افسون ومکردوست‌شنیدن گرفت باز
بر بام فکر خفته‌ستان‌دل بعشق ما / یک یک ستاره را شمریدن‌گرفت باز
سودای عشق لولی دزد سیاه کار / بر زلف‌چون رسن بخزیدن‌گرفت‌باز
صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق / بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز

۱۱۹۹

تبریز را کرامت شمس حقست و او
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

یا مکثرالدلال علی الخلق بالنشور افوز فی لقایک طوبی لمن یفوز
من‌آتشین زبانم از عشق‌تو چو شمع گویی همه‌زبان‌شو و سر تا قدم بسوز
غوغای روزبینی چون شمع مرده‌باش چون‌خلوت شب‌آمدچون‌شمع برفروز
گفتم بسوزوسازش‌چشمم بسوی تست چشمم مدوز هردم‌ای‌شیر همچو یوز
مارا چو درکشیدی رو در مکش ز ما این پرده را دریدی‌آن پرده‌رامدوز
ای‌آب زندگانی بخشا بر آنکسی کوپیش‌ازین فراق درآن‌آب کرد پوز
اول چنان نواز و درآخرچنین گداز اول یجوز آمد و امروز لا یجوز
ای‌جان‌وبخت‌خندان‌درروی‌ما بخند تا سرو وگل بخندد در موسم عجوز
درموسم عجوز چودر باغ جان روی بنماید آن عجوز ز هرگوشه صدتموز
گوید بباغ جان رو گویم که‌ره‌کجاست گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
آن سو که‌نکتها و رموزچو جان رسد ای عمر باد داده‌تو درنکته و رموز
تو غمز ما طلب کن‌خودرمزگو مباش با آن کمان دولت کو در مپیچ توز
گرنفس‌پیرشد دل‌وجان‌تازه‌است و تر همچون‌بنفشهٔ تر خوش‌روی‌پشت‌گوز
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی لم تغنه المناصب والمال والکنوز
ان کنت ذا غنی و غناک مکتم کم حبة مکتمة ترصد البروز
یا طالب الجواهر والدر و الحصی مثلان فی الظلام فهل‌تدر ماتجوز
میچین‌توسنگ‌ریزه‌و درزین‌نشیب‌بحر درشب‌مزن تو قلب‌که پیداشودبروز

استمحن النقود بمیزان صادق

۱۲۰۰ ردا" لما یضرک مدا" لما یعوز

ساقی روحانیان‌روح شدم خیز خیز تا که‌ببینند خلق دبدبهٔ رستخیز
دوش‌مراشاه‌خواندبر سرمن‌حکم‌راند درتن من‌خون‌نماندخون دل‌رزبریز
بادل‌وجان‌یاغیم بی دل‌وجان‌می‌زیم باطن من صید شاه ظاهر من درگریز
ای غم‌واندیشه رو باده‌وبای غمست چونک بغرید شیرروچوفرس‌خون‌بمیز
کشته‌شوم هردمی پیش‌توجرجیس‌وار سر بنهادن‌زمن وز تو زدن تیغ تیز
تشنه‌ترم من‌زریگ‌ترک‌سبوگیرو دیگ باجگر مرده ریگ ساقی‌جان‌در ستیز
تامی دل خورده‌ام ترک‌جگر کرده‌ام چونک‌روم درلحدزان‌قدحم کن‌جهیز
ترک قدح کن بیارساغرزفت ای‌نگار ساغرخردم سبوست من‌چکنم کفجلیز

شمس‌حق‌ودین‌بتاب‌برمن‌و تبریزیان

۱۲۰۱ تا که زتف تموز سوزد پردهٔ حجیز

برای‌عاشق‌ودزدست‌شب‌فراخ‌و دراز هلا بیا شب لولی‌و کار هر دو بساز
من‌ازخزینهٔ سلطان‌عقیق‌ودر دزدم نیم خسیس که دزدم قماشهٔ بزاز

درون پردهٔ شبها لطیف دزدانند — که‌ره برند بحیلت ببام خانهٔ راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری — بجز خزینهٔ شاه و عقیق آن شه ناز
رخی‌که‌ازکروفرش‌نماند شب بجهان — زهی‌چراغ که خورشید سوزی و مه‌ساز
روا شود همه‌حاجات‌خلق درشب‌قدر — که‌قدراز چو تو بدری بیافت اعزاز
همه توی و ورای همه دگر چه بود — که تا خیال درآید کسی ترا انباز
هلا گذر کن ازین پهن گوشها بگشا — که من حکایت نادر همه کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو — بپر چو باز سفیدی بسوی طبلک باز
چو نقدهٔ زر سرخی تو مهر شه بپذیر — اگرنه‌تو زرسرخی‌چراست‌چندین‌گاز
تو آن‌زمان‌که‌شدی گنج این‌ندانستی — که هر کجا که بودگنج سر کند غماز
بیار گنج و مکن‌حیله‌که‌نخواهی‌رست — بتف تف و بمصلاو ذکروزهد و نماز
بدزدی و بنشینی بگوشهٔ مسجد — که من جنید زمانم ابا یزید نیاز
قماش بازده‌آنگاه زهد خود می‌کن — مکن بهانهٔ ضعف و فرو مکش‌آواز
خموش‌کن زبهانه که حبه‌ای نخرند — درین مقام ز تزویر و حیلهٔ طناز

بگیر دامن اقبال شمس تبریزی
که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

۱۲۰۲

بآفتاب شهم گفت هین‌مکن‌این ناز — که گر تو روی بپوشی کنیم مار و باز
دمی که‌شعشعهٔ‌این جمال در یابد — صد آفتاب شود آن‌زمان سیاه‌ومجاز
کسی‌شود بتوغره که‌روی‌دوست‌ندید — کسی که دید مرا کی کند ترا اعزاز
ز گازران مگریز و بزیر ابر مرو — که ابر را و ترا من در آورم بنیاز
اگرچه‌جان‌وجهان‌خوش‌بتست جهان — نگون شوی چو رخم دلبری کندآغاز
مرا هزار جهانست پر زنور و نعیم — چه ناز می‌رسدت بامن ای‌کمین‌خباز
عباد را برهانم زنان و از نانبا — حیات‌من بدهدشان‌حیات‌وعمردراز
ز آفتاب گذشتیم خیزی ای ناهید — بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن — بچنگ ماده سغراق وچنگ‌را ده‌ساز
نبات و جامد وحیوان‌همه‌زتومستند — دمی بدین دوسه‌مخمور بی‌نوا پرداز
حیات‌باتوخوشست‌وممات‌باتوخوشست — گهیم همچو شکر بفسران گهی‌بگداز
چو ماه همره‌من شدسفر مراحضرست — بزیر سایهٔ او می‌روم نشیب و فراز

ز آسمان شنوم من که عاقبت‌محمود
خموش باش‌که‌محمود گشت کار ایاز

۱۲۰۳

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز — برو برو گل سرخی و لیک خار آمیز
مقام داشت بجنت صفی حق آدم — جدا فتاد ز جنت که بود مار آمیز

میان‌چرخ‌وزمین‌بس‌هوای پر نورست ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز
چو دوست‌باعدوتونشست ازو بگریز که احتراق دهد آب گرم نارآمیز
برون‌کشم زخمیرتوخویش‌راچون‌موی که ذوق خمر ترا دیده‌ام خمارآمیز
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت که اژدهاست غمت بادم شرارآمیز
هزار بار گریزم چو تیر و بازآیم بدان‌کمان و بدان غمزهٔ شکارآمیز
بگرد نامهٔ سحرم بخانه باز آرد خیال یار باکراه اختیار آمیز
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد که واقفست ازین عشق زینهارآمیز
بپیش‌سلطنتت‌توبه‌ام‌چومسخره‌ایست که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز
سخن مگوی چوگویی‌زصبروتوبه‌مگوی

۱۲۰۴

حدیث توبهٔ مجنون بود فشارآمیز

حرف سین

عشق‌گزین‌عشق‌ودروکوکبه‌می‌ران‌ومترس ای‌دل‌توآیت حق‌مصحف‌کژخوان‌ومترس
جانوری لاجرم از فرقت جان می‌لرزی ری‌بهل‌و واوبهل شو همگی‌جان‌و مترس
چون تو گمانی ابدا خایفی‌از روز یقین عین‌گمان‌راتوبسر عین‌یقین‌دان‌ومترس
در دل‌کان‌نقدزری غایبی ازدیدن‌خود رقص‌کنان‌شعله‌زنان‌برجه‌ازین‌کارومترس
دل‌زتوبرهان‌طلبدسایهٔ برهان نه توی بر مثل سایه بروباز ببرهان و مترس
سایه که فانی کندش طلعت‌خورشید بقا

۱۲۰۵

سایه‌مخوانش تودگر عبرت‌ماکان‌ومترس

سیرنگشت جان‌من بس‌مکن‌و مگو که بس گرچه ملول گشته‌ای کم نزنی زهیچ‌کس
چونک‌رسول از قنق گشت‌ملول‌وشدترش ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت همنفسی‌خوش‌است‌خوش‌هین‌مگریزیکنفس
ذوق گرفت‌هرچه اوپخت‌میان‌جنس‌خود ما بپزیم هم بهم مانه کمیم از عدس
من‌نبرم‌زسر خوشان‌خاصه‌ازین‌شکرکشان مرگ بود فراقشان مرگ کرا بود هوس
دوش حریف‌مست‌من‌داد سبوبدست من بشکنم آن‌سبوی را بر سر نفس مرتبس
نفس ضعیف معده‌رامن نکنم حریف‌خود زانک‌خدوک میشود خوان‌مرا ازین‌مگس
من پس و پیش ننگرم پردهٔ شرم بردرم زانک‌کمند سکر می میکشدم‌ز پیش و پس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما شادشبی که باشداوبرسر کوی دل‌عسس
آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من دست‌نهادبر رگم گفت‌ضعیف شد مجس
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش دل همگی‌کباب شد سوی‌شراب‌ران‌فرس
گفت‌شراب اگرخوری‌ازکف هرخسی‌مخور باده‌منت‌دهم‌گزین‌صاف‌شده‌زخاک‌وخس
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را نیست روا تیممی بر لب نیل و برارس

خامش‌باش ای سقا کین فرس‌الحیات‌تو — آب حیات می‌کشد باز گشا ازو جرس

۱۲۰۶

آب حیات از شرف‌خودنرسد بهرخلف
زین سببت مختفی آب حیات درغلس

سوی لبش‌هرآنک‌شد زخم خورد زپیش‌و پس — زانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس
روی ویست گلستان مار بود درو نهان — جعد ویست‌همچوشب مجمع دزدوهرعسس
کان زمردی مها دیدهٔ مار بر کنی — ماه دو هفته‌ای شها غم نخوریم از غلس
بی توجهان‌چه فن‌زندبی توچگونه‌تن زند — جان‌وجهان‌غلام‌توجان‌وجهان توی و بس
نصرت رستمان توی فتح و ظفر رسان توی — هست اثر حمایتت گر زره‌ست و گر فرس
شمس تو معنوی بود آن نه‌که منظوی بود — صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند — عقل بر طبیبیت عرضه همی کند مجس
ذره بذره طمعها صف زده پیش خوان تو — سجده کنان و دم زنان بهر امیدهر نفس
دست‌چنین‌چنین‌کندلطف‌که‌من‌چنان دهم — آنچ بهار می‌دهد از دم‌خود بخار وخس
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او — خاک که‌آب می‌خورد ماش شدست‌یا عدس
رنگ جهان چوسحرها عشق عصای موسوی — باز کند دهان خود در کشدش بیک نفس
چند بترسی ای دل‌ازنقش‌خودوخیال‌خود — چند گریز میکنی باز نگر که نیست کس

۱۲۰۷

بس کن و بس که‌کمتر از اسب سقای نیستی
چونک بیافت مشتری باز کند ازو جرس

نیمشب از عشق تا دانی‌چه‌می‌گویدخروس — خیز شب را زنده‌دارو روز روشن نستکوس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه‌ام — روزگار نازنین را می‌دهد برآنموس
درخروش‌است‌آن‌خروس‌وتوهمی‌درخواب‌خوش — نام او را طیر خوانی نام خود را اثر بوس
آن خروسی که ترا دعوت کند سوی خدا — او بصورت مرغ باشد در حقیقت انگلوس
من غلام آن خروسم کو چنین پندی‌دهد — خاک پای او به آید از سرواسلیوس
گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز — تا نباشی روز حشر از جملهٔ کالویروس

۱۲۰۸

رو شریعت را گزین وامر حق را پاس دار
گر عرب باشی و گر ترک و وگر سراکنوس

حال ما بی آن مه زیبا مپرس — آنچ‌رفت ازعشق‌او بر مامپرس
زیر و بالا از رخش پر نوربین — زاهتزاز آن قد و بالا مپرس
گوهر اشکم نگر از رشک عشق — وز صفا و موج آن دریا مپرس
در میان خون ما پا در منه — هیچم ازصفراو از سودامپرس
خون‌دل‌می‌بین‌وباکس‌دم مزن — وز نگار شنگ سر غوغامپرس
صدهزاران‌مرغ‌دل‌پرکنده‌بین — تو ز کوه قاف‌و از عنقامپرس

صدقیامت در بلای عشق اوست — در نگر امروز و از فردا مپرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور — سر او از طبع کار افزا مپرس

۱۲۰۹
چند پرسی شمس تبریزی کی بود
چشم جیحون بین و از دریا مپرس

ای دل بی بهره از بهرام ترس — وز شهان در ساعت اکرام ترس
دانهٔ شیرین بود اکرام شاه — دانه دیدی آن زمان از دام ترس
گرچه باران نعمتست از برق ترس — شاد ایامی تو از ایام ترس
لطف شاهان گرچه گستاخت کند — تو ز گستاخی تا هنگام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش — آن زمان از زخم خون آشام ترس

۱۲۱۰
ای مگس دل بالب شکر مپیچ
چشم بادامست از بادام ترس

نیست در آخر زمان فریادرس — جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
گر ز سر سر او دانسته‌ای — دم فرو کش تا نداند هیچ کس
سینهٔ عاشق یکی آبیست خوش — جانها بر آب او خاشاک و خس
چون ببینی روی او را دم مزن — کندر آیینه زیان باشد نفس

۱۲۱۱
از دل عاشق بر آید آفتاب
نور گیرد عالمی از پیش و پس

ای روترش بپیشم بد گفته‌ای مرا پس — مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفتهٔ پلیدت در روی شد پدیدت — پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس
ماراست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور — هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
بیت القدس اگر شد زافرنگ پر ز خوکان — بد نام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه‌ست این یوسف درو بتابد — بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد — خورشید راچه نقصان گر سایه شد منکس
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی — این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
گفتند ازین دو یارب پیش تو کیست بهتر — زین هر دو چیست بهتر در منهج مؤسس
حق گفت افضل آنست کش ظن بمن نکوتر — که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس
تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی — از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
این دو بکار ناید جز نا روا نشاید — ای وای آنکه در وی باشد حسد مغرس
واهل ز دست او را تبت بس است اورا — هر کو عدوی مه شد ظلمات مرو را بس
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند — هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسعس

۱۲۱۲
ابتر بود عدوش و آن منصبش نماند
در دیده کی بماند گر در فتد دروخس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس	چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان	وز ستم و ظلم آن طرهٔ کافر مپرس
سکهٔ شاهی ببین در رخ همچون زرم	نقش تمامی بخوان پس‌تو ز زر گر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت	حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو	جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد	گر تو چو مرغی بیا بر پر و از در مپرس
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست	بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب	چون بتنور آمدی جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست	سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده‌ایت	پای دگر کژ منه خواجه ازین سر مپرس
دیده و گوش بشر دانک همه پر گلست	از بصر پر و حل گوهر منظر مپرس
چونک بشستی بصر از مدد خون دل	مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس

رو تو بتبریز زود از پی این شکررا
با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

۱۲۱۳

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس	زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس
گنج نهان دوکون پیش رخش یک جوست	بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی	یک دم و یکرنگ باش عاشق و آنگاه پیس
ای دل شکرستان از نمکش شور کن	آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون	آنگه ای دل برو نقطهٔ خالش نویس
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی	خشت گل تیره‌ای ز آب جهنم بخیس

شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام
ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

۱۲۱۴

بیا که دانه لطیفست روز دام مترس	قمار خانه در آ و زننگ وام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند	بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس	درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده‌ای که درین راه بیم جان و سراست	چو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید	بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
اگر چه رطل گرانست او سبکروحست	ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی	چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری	صبوح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی	که گیر بادهٔ خاص و ز خاص و عام مترس

بگفتمش مه‌روزه‌ست‌وروزگفت خموش که نشکند می‌جان روزه وصیام مترس

درین‌مقام خلیلست‌و بایزید حریف

۱۲۱۵

بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

حرف شین

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش رویت‌خوش‌ومویت‌خوش‌وآن‌دیگرت‌بیرون‌خوش

هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان مانند تو لیلی جان مانند من مجنون‌خوش

باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی مانند تو موسی دلی مانند من‌هارون‌خوش

ای قطب این هفت‌آسیا هم کان زر هم‌کیمیا ای عیسی دوران‌بیا برمابخوان افسون‌خوش

چون گوهری ناسفته‌ام فارغ ز خام و پخته‌ام درسایه‌ات‌خوش‌خفته‌ام سرمست‌ازآن‌افیون‌خوش

از نغمهٔ تو ذرها گر رقص آرد چه عجب نک‌طورموسی‌از وله رقصان درآن‌هامون‌خوش

ای دل‌برای‌دلخوشی زر و هنر چون می‌کشی دیدی تو از زر و هنربی‌خسف‌یک قارون‌خوش

باشد بصورت خوش نما راه خوشی بسته‌شده چون زهر مار کوهبی بنهفته در معجون‌خوش

یا همچو گور کافران پر محنت و زخم‌گران پیچیده بیرون گوررا در اطلس‌واکسون‌خوش

زان‌گوش‌همچون جیم‌توزان چشم همچوصادتو زان‌قامت‌همچون‌الف‌زان‌ابروی‌چون‌نون‌خوش

شاگردلوح‌جان‌شدم زین‌حرفهاخط‌خوان‌شدم کشتی‌وکشتی‌بان‌شدم اندر چنین‌جیحون‌خوش

ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا میزان کجا ماند مرادرعشقت‌ای‌موزون‌خوش

ای مایهٔ صد بیهشی دی از طریق سر کشی گفتی مراچونی‌خوشی‌در حیرت بیچون‌خوش

هر ناخوشی را در قود عدل‌رخت گردن بزد کان ناخوشیهاخورده‌بددرغیبت‌توخون‌خوش

ای شمس تبریزی توی کندر جلالت صد توی

۱۲۱۶

جان‌منست‌آن‌ماهیی درویءچوتوذاالنون خوش

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش ور زانک تو عاشق نه‌ای‌روسخره می‌کن‌خارکش

جانی بباید گوهری تا ره برد در دلبری این ننگ جانهارا زخود بیرون‌کن‌وبردارکش

گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی بیزار شو زین جان هله بر وی‌خط بیزار کش

خود را مبین در من نگر کزجان‌شدستم بی‌اثر مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش

این کرهٔ تند فلک از روح تو سر می کشد چابکسوار حضرتی این کره را در کار کش

چون شهسوار فارسی خر بندگی تا کی‌کنی ننگت نمی‌آید که خر گوید ترا خروار کش

همچون جهودان می‌زیی‌ترسان وخواروم‌تهم پس چون‌جهودان‌کن‌نشان‌عصابه بردستارکش

یا از جهودی توبه‌کن از خاک پای مصطفی

۱۲۱۷

بهر گشاد دیده را در دیدهٔ افکار کش

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی‌بودش گر بستیزد بروذ عشق تو بر هم زندش

از دل وجان بر کندش لولی ومنبل‌کندش سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش

اوست یقین ره‌زن تو خون تو درگردن تو — دور شو از خیروشرش دور شو از نیک‌وبدش
باده خوری‌مست‌شوی‌بی‌دل‌وبی‌دست شوی — بیست‌سلامت‌بودش‌درکشدش‌خوش‌خوردش
پای درین جوی نهی تا بقیامت نرهی — هر که درین موج فتد تا لب دریا کشدش
گول شود هول شود وز همه معزول شود — دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش

۱۲۱۸

ای رخ تو بادهٔ هش مست کند تا ابدش
ای شب خوش‌رو که‌توی‌مهتر و سالار حبش — ما ز توشادیم‌همه‌وقت‌تو خوش‌وقت‌تو‌خوش
عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما — دست بنه بر سر ما دست مکش‌دست مکش
ای شب خوبی وبهی جان‌بجهد گر بجهی — گر سه عدد بر سرنهی گرددشش‌گرددشش
شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو

۱۲۱۹

هفت فلک‌را بدهد خوبی و کش‌خوبی‌وکش
یار نخواهم که بود بد خووغمخوار و ترش — چون لحد و گورمغان‌تنگ‌و دل‌افشاروترش
یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه‌بود — ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
هر کی بودعاشق خود پنج نشان‌داردبد — سخت دل و سست قدم کاهل‌وبی‌کاروترش
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند — دان مثل بیشی او سرکهٔ بسیار و ترش
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان

۱۲۲۰

کی‌طلبد دردل وجان طبع شکر بار ترش
دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش — آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنک‌بدل اسیرمش‌دردل‌وجان پذیرمش — گرچه گذشت عمرمن باز ز سر بگیرمش
دل‌بگداخت‌چون‌شکربازفسردچون جگر — باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او — چون برسم‌بکوی او حلقهٔ در بگیرمش
دردلم بترشده چهرهٔ من چوزرشده — تا ز رخم چو زر برد بر سـر زربگیرمش
گرچه‌کمرشدم‌چه‌شدهرچه‌بترشدم‌چه‌شد — زیر و زبر شدم چه شدزیروزبربگیرمش
تا بسحر بپایمش همچوشکر بخایمش — بند قبا گشایمش بنـد کمر بگیرمش
خواب‌شدست‌نرگسش‌زود‌درآیم‌از پسش

۱۲۲۱

کرد سفربخواب خوش راه سفر بگیرمش
اگرگم‌گردداین‌بی‌دل‌ازآن‌دلدارجوییدش — وگر اندر رمد عاشق بکوی یار جوییدش
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان‌ازتن — زهرخاری میرسیدش درآن گلزار جوییدش
اگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس — بپیش نرگس بیمـار آن عیار جوییدش
وگرمست دل روزی زند بر سنگ‌آن شیشه — بمیخانه روید آن‌دم ازآن‌خمارجوییدش
هرآن‌عاشق که‌گم گردد هلازنهارمی‌گویم — برخورشید برق انداز بی زنهارجوییدش

وگر دزدی زند نقبی بدزد درخت عاشق را — میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش
بت بیدار پرفن را که بیداری زبخت اوست — چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
بپرسیدم بکوی دل ز پیری من از آن دلبر — اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را بالله توی اسرار گفت آری — منم دریای پر گوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش برآرد — مسلمانان مسلمانان درآن انوار جوییدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مرا خوان صفا را گو در آن بازار جوییدش

۱۲۲۲

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش — چو خورد ست او که می پیچد دو نرگس دان خمارش
چه باشد در چنان دریا بغیر گوهر گویا — چه با تابست آن گردون زعکس بحر در بارش
بکار خویش می رفتم بدرویشی خود ناگه — مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش
اگر چه مرغ استادم بدام خواجه افتادم — دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری — دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم — چنین بود ست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم — ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
چه خواجست خواجست (این چه) این بنا میزد بنا میزد — هزاران خواجه می زیبد اسیرو بند دیدارش

کجا خواجهٔ جهان باشد کسی کو بند جان باشد
چو او بندهٔ جهان باشد نباشد خواجگی یارش

۱۲۲۳

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش — بدان هاروت و ماروت لجوجان را ببابل کش
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی — همه دیوان و پریان را بقهر اندر سلاسل کش
برای جن و انسانرا گشادی گنج احسانرا — مثال نحن اعطیناک بر محروم سایل کش
جسد را کن بجان روشن حسد را بیخ و بن برکن — نظر را بر مشارق زن خرد را در مسایل کش
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد — چو برخواند ولاالضالین تو اورا در دلایل کش
سوی تو جان چو بشتابد رهش شمعی که ره یابد — چو خورشید تراجوید چو ماهش در منازل کش
شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را — دقیقه دانی و فن را بپیش فکر عاقل کش
باقبال عنایاتت بکش جانرا و قابل کن — قبول و خلعت خود را بسوی نفس قابل کش
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتأسوا — قتول عشق حسنت را از این مقتل بقاتل کش
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بروی — وگر (بی)حاصلست این جان چه باشد ب(تش)حاصل کش
کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن — تو وصلش ده و گرندهی بفضلش سوی فاضل کش
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی — اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش

تمامش کن هلا حالی که شاه حالی وقالی
کسی که قول پیش آرد خطی برقول و قایل کش

۱۲۲۴

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
وگر بر ناورم فردا سر خویش از گریبانش

الا ای شحنهٔ خوبی ز لعل توبسی گوهر
بدزدیدست جان من‌برنجانش برنجانش

گر ایمان آورد جانی بغیر کافر زلفت
بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش

پریشان بادزلف او که تاپنهان شودرویش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش

منم در عشق‌بی‌برگی که اندر باغ عشق‌او
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش

درآن گلهای‌رخسارش‌همی غلطیدروزی‌دل
بگفتم چیست‌این‌گفتاهمی غلطم دراحسانش

یکی‌خطی‌نویسم من‌زحال‌خود بران عارض
که‌تابرخواندآن‌عارض‌که‌استادست‌خط‌خوانش

ولیکن سخت می‌ترسم ازآن زلف‌سیه‌کاوش
که‌بس‌دل دررسن‌بستست‌آن‌هندوزبهتانش

بچاه آن ذقن بنگر مترس ای دل زافتادن

۱۲۲۵

کههردل‌کان‌رسن‌بیند چنان‌چاهست‌زندانش

ریاضت‌نیست‌پیش‌ماهمه‌لطفست‌وبخشایش
همه‌مهرست‌ودلداری‌همه‌عیش‌است‌وآسایش

هرآنچ ازفقر کار آید بباغ جان ببار آید
بما از شهریار آید و باقی جمله آرایش

همه‌دیدست‌درراهش‌همه‌صدرست‌درگاهش
وگرتن هست‌درکاهش‌ببین‌جانراتو افزایش

ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را
که‌او یک‌مشت‌خاکی‌راکند در لامکان جایش

بسی کوران و ره‌شینان‌ازو گشتند ره بینان
بسی‌جانهای‌غمگینان‌چوطوطی‌شد شکرخایش

بسی‌زخمست‌بی‌دشنه‌زپنج‌و چار و زشش نه
زعشق آتش تشنه که‌جزخون نیست سقایش

زهی‌شیرین‌که‌می‌سوزم چواز شمعش‌بر افروزم
زهی شادی امروزم ز دولتهای فردایش

چرا من‌خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم
چرا من جمله‌جانستم ز عشق‌جسم‌فرسایش

بپیش‌عاشقان‌صف‌صف‌برآورده بحاجب‌کف
ززخم اوست‌دل‌چون‌دف‌دهان‌ازناله‌سرنایش

ازوچونست‌این‌دل‌چون‌کزوغرقست‌ره‌ره‌خون
وزوغوغاست‌درگردون‌وناله‌ٔجان‌زهیهایش

دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی

۱۲۲۶

بنه سر تو ز سر تیزی برای فخر برپایش

آن یار ترش‌رورا این‌سوی کشانیدش
زین‌ساغرخندان‌روجامی بچشانیدش

زین‌باده‌نخوراوزان‌باردوسردست او
با این‌همه‌بدهیدش‌جامی بپزانیدش

او سر که چرا آرد غوره زچه افشارد
زان زهر همی‌باردتاجمله بدانیدش

آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری
پهلوی‌چنین باده باللّه منشانیدش

باشد بودش سکته در گور نباید کرد

۱۲۲۷

زین‌آب‌خضریک‌کف درحلق‌چکانیدش

رویش‌خوشو مویش‌خوش وان طره‌جعدینش
صد رحمت هر ساعت بر جانش‌وبر دینش

هرلحظه و هر ساعت یک شیوهٔ نو آرد
شیرین تر و نادرتر زان شیوهٔ بپیشینش

آن طرهٔ پر چین را چون باد بشوراند
صدچین و دوصد ماچین گم‌گردد درچینش

بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او — بر دبدبهٔ قارون تسخر زده مسکینش
آن ماه که می‌خندد در شرح نمی گنجد — ای چشم و چراغ من دم درکش و می بینش
صد چرخ همی‌گردد بر آب حیات او — صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
گولی مگر ای لولی اینجا بچه می‌لولی — رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان — بنشاند آن فارس جانرا سپس زینش
ور پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد — مانند طبیب آید آن شاه ببالینش
عشقست یکی جانی در رفته بصد صورت — دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد — تا حسن و سکون‌یابد جان از پی تسکینش
بر طالع ماه خود تقویم عجب بست‌او — تقویم طلب می‌کن در سورهٔ والتینش
خورشید بتیغ خود آنرا که کشد ای جان — از تابش خود سازش تجهیزش و تکفینش
فرهاد هوای او رفتست بکه کندن — تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
من بس کنم ای‌مطرب بر پرده بگو این را — بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش

خامش که بپیش آمد جوزینه و لوزینه

۱۲۲۸

لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

ای یوسف مه رویان ای‌جاه و جمالت‌خوش — ای خسرو و ای‌شیرین‌ای‌نقش‌وخیالت‌خوش
ای چهرهٔ تو مه‌وش آبست و در آتش — هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف‌حق‌نقش تو خوشست‌الحق — ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر — در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت‌خوش
ای روز ز روی تو شب سایهٔ موی تو — چون ماه بر آ امشب طالع وفالت‌خوش
گر لطف‌ووصال آری ور جور و محال آری — آمیخته‌ای با جان ای جورو محالت‌خوش
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه — جان گفت‌بگوش‌دل کای‌دل‌مه‌وسالت‌خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین

۱۲۲۹

کای فتنهٔ جاویدان‌ای‌سحر حلالت خوش

زلفی که بجان ازرد هر تار بشوریدش — بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
در شام دو زلف‌او صد صبح‌نهان‌بیشست — هر لحظه‌و هرساعت صد بار بشوریدش
آن دولت عالم را وان جنت خرم را — کز وی شکفد در جان گلزار بشوریدش
آن باده همی‌جوشد وزخلق همی پوشد — تا روی شود از وی خمار بشوریدش
چشم و دل مریم شد روشن از آن‌خرما — نخلیست از آن‌خرما پر بار بشوریدش
گم گشت دل‌مسکین اندر خم زلف او — باشد که بدید آید بسیار بشوریدش

شمس الحق تبریزی در عشق مسیح‌آمد

۱۲۳۰

هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

جانم بچه آرامد ای یار بآمیزش — صحت بچه دریابد بیمار بآمیزش
هرچند ببرگیری او را نبود سیری — دانی بچه بنشیند این بار بآمیزش
آن تشنهٔ دهروزه کی بهشود از کوزه — الا که کند آبش خوش خوار بآمیزش
در وصل تومی جویدوزشرم نمی گوید — کامسال طرب خواهد چون یار بآمیزش
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده — کای خفته بجو آخر این کار بآمیزش
زیراکه بآمیزش یک خشت شود قصری — زیرا که شود جامه یک تار بآمیزش

۱۲۳۱ اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی
صدگلشن وگل گردد یک خار بآمیزش

وقت خوش وقت خوش حلوایی وشکرکش — جمشید ترا چاکر خورشید ترا مفرش
بخرام بیا کین دم والله که نمی گنجد — نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه مهوش
جز ما و تو وجامی دریا کف خوش نامی — چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا درکش
زان سوی چوبگذشتم شش پنج زنش گشتم — یارب که چها دارد زان جانب پنج وشش
ناساخته افتادم در دام توای خوش دم — ای بادهٔ در باده ای آتش در آتش

۱۲۳۲ نی بس کن ونی بس کن خود را همه اخرس کن
کین نیست قراءاتی کش فهم کند اخفش

هنگام صبوح آمدای مرغ سحرخوانش — با زهره درآ گویان در حلقهٔ مستانش
هر جان که بود محرم بیدارکنش آدم — وانکو نبود محرم تا حشربخسبانش
می گو سخنش بسته درگوش دل آهسته — تا کفر بپیش آرد صد گوهر ایمانش
یک برق زعشق شه بر چرخ زند ناگه — آتش فتد اندر مه بر هم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها — آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش
آنجاکه نظرباشد هر کار چو زرباشد — بی دست برد چوگان هرگوی ز میدانش

۱۲۳۳ شمس الحق تبریزی کوهردل بی دل را
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

درون ظلمتی می جو صفاتش — که باشد نورو ظلمت محو ذاتش
درآن ظلمت رسی درآب حیوان — نه درهرظلمت است آب حیاتش
بسی دلهارسد آنجاچو برقی — ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنک آن بیدق فرخ رخی را — که هردم می رساند شه بماتش
بسی دلها چوشکر شد شکسته — نگشته صاف و نا بسته نباتش
بپوشیده زخود تشریف فقرش — هم ازیاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله می نبینی — درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست او دریاب او را — امان یابی چوبرخوانی براتش

ز هجران خداوند شمس تبریز
شده نالان حیاتش از مماتش

۱۲۳۴

قضا آمد شنو طبل نفیرش | نفیرش تلختر یا زخم تیرش
چو دایهٔ این جهان پستان سیه کرد | گلوگیر آمدت چون شهد شیرش
خنک طفلی که دندان حرد یافت | رهد زین دایه وشیر و زحیرش
بشارتهای غیبی شد غذااش | زشیرش وا رهانید از بشیرش
چو هردم می رسد تلقین عشقش | چه غم دارد زمنکر یا نکیرش
چو آن خورشید بروی سایه انداخت | ز دوزخ ایمنست و ز مهریرش
باقبال جوان وا گشت جانی | که راه دین نزد این چرخ پیرش
بدان دارالامان واصل خود رفت | رهید از دامگاه و دار و گیرش
رهید از بند شحنهٔ حرص و آزی | که کرده بود بیچاره و حقیرش
روای جان کز رباط کهنه جستی | ز غصهٔ آجر و حجره و حصیرش
نثارش آید از رضوان جنت | کنارش گیرد آن بدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عفیفش | سعادت یافت آن نفس فقیرش

خجسته باد باغستان خلدش
مبارک باد آن نعم المصیرش

۱۲۳۵

نگاری را که می جویم بجانش | نمی بینم میـان حاضرانش
کجا رفت او میان حاضران نیست | درین مجلس نمی بینم نشانش
نظر می افکنم هر سو و هر جا | نمی بینم اثر از گلستـانش
مسلمانان کجا شد نامداری | که می دیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هرکی نام او گفت | بگور اندر نپوسد استخوانش
خنک آنرا که دست او ببوسید | بوقت مرگ شیرین شد دهانش
زرویش شکر گویم یا ز خویش | که کفو او نمی بیند جهانش
زمینی گر نیابد شکل او چیست | که می گردد درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش

۱۲۳۶

برفتم دی بپیشش سخت پرجوش | نپرسید او مرا بنشست خاموش
نظر کردم برو یعنی که واپرس | که بی روی چو ماهم چون بدی دوش
نظر اندر زمین میکرد یارم | که یعنی چون زمین شو پست و بیهوش

ببوسیدم زمین را سجده کردم
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

۱۲۳۷

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش — بخون دل بر آید کار درویش
یقین می دان مجیب و مستجابست — دعای سوخته ٔ درویش دل ریش
چو آن سلطان بیچون را بدیدی — غنی گشتی رهیدی از کم و بیش
چو اسماعیل قربان شو درین عشق — ولی را بنده شو گر نیستی میش

۱۲۳۸

چو پختی در هوای شمس تبریز
ازین خامان بیهوده میندیش

امروز خوش است دل که تو دوش — خون دل ما بخورده ای نوش
ای دوش نموده روی چون ماه — و امروز هزار شکل و رو پوش
دل سجده کنان بپیش آن چشم — جان حلقه شده بپیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هش دار — هش می خواهی ز مرد بیهوش
سرنای توم مرا تو گویی — من در تو فرو دمم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه — در خاک خزیده صبر چون موش
هر ذره کنار اگر گشاید — خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد تو را خریدار — ای ذره بنقد نسیه بفروش
باقی غزل مگو که حیفست — ما در گفتار و دوست خاموش

۱۲۳۹

لیکن چه کنم که رسم کهنه ست
دریا خاموش و موج در جوش

ای خواجه تو عاقلانه می باش — چون بی خبری ز شور اوباش
آن چهره که رشک فخر فقرست — با ناخن زشت خویش مخرش
آن بت بخیال در نگنجد — بتها بخیال خانه متراش
جمله بت و بت پرست چون اوست — غیر کل و جمله چیست جز لاش
نی فهم کنند خلق این را — نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش برنج احولانست — ور نی نه برنج هست و نی ماش
پایانها را کجا شناسند — چون پوشیدست رشک رو هاش
گر می دزدی ز زندگان دزد — ای دزد کفن بشب چو نباش
اما ز قضاست مات من مات — هم حکم قضاست عاش من عاش

۱۲۴۰

خامش که ز شب خبر ندارد
آنکس که بروز خورد خشخاش

آن مطرب ما خوش است و چنگش — دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر — کز لطف چگونه گشت رنگش

۱۲۴۱

گر تنگ آیی ز زندگانی
بر جه بکنار گیر تنگش

ما عره بشب زنیم و خاموش تا در نرود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام بر دیگ وفا نهیم سر پوش
بحلی نبود ولی نشاید این شهره گلاب و خانهٔ موش
شب آمد وجوش خلق بنشست برخیز کزان ماست سر جوش
امشب ز تو قدر یافت و عزت بر دوش ز کبر می‌زند دوش
یکچند سماع گوش کردیم بردار سماع جان بیهوش
ای تن دهنت پر از شکرشد پیشت گله نیست هیچ مخروش
ای چنبر دف رسن گسستی با چرخه و دلو و چاه کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی بیزار شد از شکار خرگوش
خرگوش که صورتند بی جان گر ما به پر از نگار منقوش
با نفس حدیث روح کم گوی وز نافهٔ مرده شیر کم دوش
از شر بگریز یار شب باش کندر سر شب نهند شب پوش
تا صبح وصال در رسیدن درکش شب تیره را درآغوش
از یاد لقای یار بی خواب از خواب شدستمان فراموش
شب چتر سیاه دان و با وی نعرهٔ دهلست و بانگ چاوش
این فتنه بهر دمی فزونست امشب بترست عشق از دوش
شب چیست نقاب روی مقصود کای رحمت و آفرین بران روش

هین طبلک شب روان فروکوب

۱۲۴۲ **زیرا که سوار شد سیاووش**

گر لاش نمود راه قلاش ای هردو جهان غلام آن لاش
ای دیده جهان وجان ندیده جانست جهان تو یکنفس باش
گردیست جهان و اندرین گرد جاروب نهان شدست وفراش
ایی مشعله از کجاست بینی آن روز که بشکنی چوخشخاش
عشقی که نهان و آشکارست خون ریز وستمگرست و اوباش
چون کشته شوی درو بمانی من مات من الهوی فقد عاش
عشقست نه زر نهان نماند العاشق کل سره فاش

لا حسن یلد حیث لا عشق

۱۲۴۳ **شاباش زهی جمال شاباش**

اندر آ ای اصل اصل شادمانی شادباش اندر آ ای آب آب زندگانی شادباش
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود ورت بیند مرده هم داند که جانی شادباش
همچنین تو دم بدم آن جام باقی می‌رسان تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شادباش

بر نشانهٔ خاک ما اینک نشان زخم تو ای نشانه شاد زی وای نشانی شادباش
ای‌هما کز سایه‌ات پر یافت کوه‌قاف‌نیز ای همای خوش لقای آنجهانی شادباش
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب هم جهانی هم نهانی هم عیانی شادباش
تحفه‌های آنجهانی می‌رسانی دم بدم می‌رسان‌ومی‌رسان‌خوش‌می‌رسانی‌شادباش
رختها را می‌کشاندجان مستان سوی تو می‌چشان‌ومی‌کشان‌خوش‌می‌کشانی‌شادباش
ای‌جهانراشادکرده‌وی‌زمین‌را جمله‌گنج تا زمین‌گوید ترا کای آسمانی شادباش
گر سر خوبی‌بخارد دلبری در عهد تو پرچمش آرند پیشت ارمغانی شادباش
گوهر آدم بعالم شمس تبریزی توی
ای زتو حیران‌شده بحرمعانی‌شادباش

۱۲۴۴

ای سنایی‌گر نیابی یار یار خویش‌باش درجهان‌هرمردوکاری‌مردکارخویش‌باش
هریکی‌زین‌کاروان‌مررخت‌خودرازه‌زنند خویشتن‌راپس‌نشان‌وپیش‌بارخویش‌باش
حسن‌فانی‌می‌دهندوعشق‌فانی‌می‌خرند زین‌دوجوی‌خشک‌بگذرجویبارخویش‌باش
می‌کشندت‌دست‌دست‌این‌دوشتاتانیستی دست‌دزدازدستشان‌ودستیارخویش‌باش
این‌نگاران نقش پردهٔ آن‌نگاران‌دلند پرده‌را برداورد‌ر رو بانگار خویش‌باش
بانگارخویش‌باش‌وخوب‌خوب‌اندیش‌باش ازدوعالم‌بیش‌باش‌ودرديار خویش‌باش
رومکن‌مستی‌ازآن خمری کزو زاید غرور
غرهٔ آن‌روی بین و هوشیار خویش‌باش

۱۲۴۵

آنک بیرون از جهان بد درجهان‌آوردمش وانک می کرد او کرانه در میان آوردمش
آنک عشـوه‌کار او بد عشوه‌ای بنمودمش وانک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
آنک هر صبحی تقاضا می کند جانرا زمن از تقاضا بر تقاضـا من بجان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق از بیابانها سـوی دار الامـان آوردمش
گفت‌جان من می‌نیابم تا بنمایی نشان کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
مهربانی کردن این باشدکه بستم دست‌دزد دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
چونک یک گوشهٔ ردای مصطفی آمد بدست
آنک بد درقعر دوزخ در جنان آوردمش

۱۲۴۶

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش برکف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
گفتمش‌ای جان جان ساقیـان بهر خدا پر کنی پیمانه‌ای و نشکنی پیمان خویش
خوش بخندیدوبگفت‌ای ذوالکرم خدمت کنم حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم پر می‌رخشنده همچون چهرهٔ رخشان خویش
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
چون‌پیاپی‌کرد وبرمن‌ریخت‌زان‌سان‌جام چند آن می چون زر سرخم برد اندرکان خویش

از گل رخسار او سر سبز دیدم باغ خویش — زابروی چون سنبل اوپخته‌دیدم نان خویش
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید — من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بولهب رادیدم آنجادست می‌خایید سخت — بو هریره دست‌کرده در دل انبان خویش
بو لهب چون پشت بود ورو نبیند هیچ‌پشت — بو هریره روی کرده در مه و کیوان خویش
بو لهب در فکر رفته حجت و برهان طلب — بو هریره حجت‌خویش است‌وهم برهان‌خویش
نیست هر خم لایق می‌هین سر خم را ببند — تا برادر خم دیگر ساقی از خمدان خویش

بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما

۱۲۴۷

داستان صد هزاران مجلس پنهان‌خویش

عارفان را شمع و شاهد نیست‌از بیرون‌خویش — خون‌انگوری نخورده باده‌شان‌هم‌خون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند — عارفان لیلی‌خویش‌ودم بدم مجنون‌خویش
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون آن — بعد ازین میزان خود شوتا شوی‌موزون‌خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی — در درون حالی ببینی‌موسی و هارون‌خویش
لنگری از گنج مادون بسته‌ای بر پای جان — تا فرو تر می‌روی هر روز با قارون‌خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق — گفتمش چونی جوابم داد بر قانون‌خویش
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی — پس‌چوحرف نون‌خمیدم تاشدم ذاالنون خویش
زین سپس ما را مگو چونی و از چون در گذر — چون ز چونی دم‌زندآنکس‌که‌شد بیچون‌خویش
باده‌غمگینان خورند و ما ز می‌خوش‌دل‌تریم — رو بمحبوسان غم ده ساقیا افیون‌خویش
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ماحلال — هر غمی کو گردما گردید شد در خون خویش
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم — ماخوش‌از رنگ خودیم و چهرهٔ‌گلگون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون‌مردگان — هر زمانم عشق‌جانی می‌دهد زافسون‌خویش
در بهشت استبرق سبزست وخلخال‌وحریر — عشق نقدم می‌دهد از اطلسو اکسون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعی داری توسعد — گفتمش آری ولیک از ماه روز افزون خویش

مه کی باشد با مه ماکز جمال و طالعش

۱۲۴۸

نحس اکبر سعد اکبرگشت بر گردون‌خویش

ساقیا بیگه رسیدی‌می‌بده مردانه باش — ساقی دیوانگان همچومی دیوانه باش
سر بسر پر کن قدح را موی را گنجامده — وان‌کزین‌میدان‌بترسدگوبرودرخانه‌باش
چون‌زخودبیگانه‌گشتی رو یگانه مطلقی — بعدازآن‌خواهی‌وفاکن‌خواه‌روبیگانه‌باش
درهای باصدف را سوی دریا راه‌نیست — گرچنان‌دریات‌بایدبی‌صدف‌دردانه‌باش
بانگ‌برطوفان‌بزن تا اونباشدخیره‌کش — شمع راتهدیدکن‌کای شمع چون‌پروانه‌باش
کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی باسربگو — کای‌مبارک‌کاسهٔ‌سرعشق را پیمانه‌باش

لانهٔ تو عشق بودست ای‌همای لایزال

۱۲۴۹

عشق رامحکم بگیر وساکن‌این‌لانه‌باش

شده‌ام سپند حسنت وطنم میان آتش / چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر برآرد / چه بسوخت اندر آتش که نگشت کان آتش
بمسوز جز دلم را که ز آتشت بداغم / بنگر بسینهٔ من اثر سنان آتش
که ستارهای آتش سوی سوخته گراید / که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم / چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید / که خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره / که خلیل مالک آمد بکفش عنان آتش
سحری صلای عشقت بشنید گوش جانم / که در آ درآتش ما بجه از جهان آتش

دل چون تنور پر شد که زسوز چند گوید
۱۲۵۰
دهن پر آتش من سخن از دهان آتش

بشکر خنده اگر می ببرد جان رسدش / وگر از غمزهٔ جادو ببرد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان ویند / باچنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست / کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند / گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست / گر جهان زیر و زبر کرد بطوفان رسدش
عشق او گرد بر انگیخت ز دریای عدم / ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش

جملگی تشنه دلان قوت از می یابند
۱۲۵۱
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

گر لب او شکند نرخ شکر می‌رسدش / ور رخش طعنه زند بر گل ترمی رسدش
گر فلک سجده برد بر در او می‌سزدش / ور ستاند گرو از قرص قمر می‌رسدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست / جهت خدمت او بست کمر می‌رسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید / گر پی هیبتش افکند سپر می‌رسدش
گر عطارد ز پی دایره و نقطهٔ او / همچو پرگار دوانست بسر می‌رسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم او / گر ندارد سر دیدار بشر می‌رسدش
کار و بار ملکانی که زبر دست شدند / نکند ور بکند زیر و زبر می‌رسدش

می‌شمردم من ازین نوع شنودم ز فلک
۱۲۵۲
که ازینها بگذر چیز دگر می‌رسدش

آن مه که غاشیهٔ زین چو غلامان کشدش / بوک این همت ما جانب بستان کشدش
گر چه جان را نبود قوت این گستاخی / آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
هر دم از یاد لبش جان لب خود می‌لیسد / ور سقط می‌شنود ازین دندان کشدش
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان / تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش

ای بساجان‌که‌چویعقوب همی‌زهر چشد تا که آن یوسف جان‌درشکرستان‌کشدش
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند گرچه چون‌ماه بود چرخ بمیزان‌کشدش
هر که در دیده عشاق شود مرومکی آن نظر زود سوی گوهر انسان‌کشدش
کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
شمس تبریز مرا عشق تو سر مست کند

۱۲۵۳ **هر کی اوباده‌کشد باده‌بدینسان‌کشدش**

بر ملک‌نیست‌نهان‌حال‌دل‌ونیک‌وبدش نفس اگر سر بکشدگوش کشان‌می‌کشدش
جان‌دل‌اصل‌دل‌واصل‌دلت‌فصل‌دلست وگرش او ندهد جان ز کی‌باشد مددش
دل ز دردش چه خوشیها وطربهادارد تو مگیر آن کرم‌وآن‌دهش‌بی عددش
ملک الموت برید از دلم آن روز طمع که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
برد سود دوجهان وانچ نیاید بزبان کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سوسن استایش او کرد کزو یافت زبان سروآزادی او کرد که بخشید قدش
بلبل آنرا بستاید که زبانش آموخت گل ازوجامه‌ دراندکه برافروخت‌خدش
کیست کودانهٔ اومید درین‌خاک‌بکاشت که بهار کرمش باز نبخشید صدش
میوهٔ تلخ و ترش خام طمع بود ولی آفتاب کرم تو بکرم می پزدش
آفتاب از پی‌آن سجده‌که هر شام کند چه‌زیان کرد ازآن‌شاه‌که‌جان‌شدجسدش
همه شب سجده‌کنان‌می‌رودووقت سحر روش بخشد که‌بمیرد مه‌چرخ از حسدش
هر که‌امروز کندشهوت خود را در گور هر یکی حور شود مونس‌گور و لحدش
هر کی او اسب دواند بسوی گمراهی کند آن اسب لگد کوب نکال‌از لگدش
بهل ابتر تو غزل را بازل‌حیران باش

۱۲۵۴ **که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش**

من‌توام‌تومنی ای دوست‌مرواز‌برخویش خویش را غیرمینگار و مران‌ازدرخویش
سر و پا گم مکن از فتنهٔ بی پایانت تا چو حیران‌بزنم پای جفابرسرخویش
آنکه چون‌سایه‌زشخص‌توجدانیست منم مکش‌ای‌دوست‌توبرسایهٔ‌خودخنجرخویش
ای‌درختی‌که‌بهرسوت هزاران سایه‌ست سایها را بنواز و مبر از گوهر خویش
سایها را همه پنهان کن وفانی در نور بر گشا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملک دل از دو دلی تو مخبط گشتست بر سر تخت‌برآ پا مکش از منبر خویش
عقل تاجست چنین گفت بتثمیل علی

۱۲۵۵ **تاج را گوهر نو بخش تواز گوهر خویش**

اندک اندک راه زد سیم وزرش مرگ و جسک نو فتاداندرسرش
عشق گردانید با او پوستین می‌گریزد خواجه از شور و شرش

اندک اندک روی سرخش زرد شد | اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوسه و اندیشه بروی در گشاد | راند عشق لا ابالی از درش
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت | چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندک اندک دیو شد لا حول گو | سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه‌دوز | رفت وجد حالت خرقه درش
عشق دادو دل برین عالم نهاد | در برش زین پس نیاید دلبرش
زان همی جنباند سراو سست سست | کامد اندر پا و افتاد اکثرش
بهر او پر میکنم من ساغری | گر بنوشد بر جهاند ساغرش
دستها زان سان بر آرد کاسمان | بشنود آواز الله اکبرش
میر ما سیرست ازین گفت و ملول | در کشاند اندر حدیث دیگرش
کشتهٔ عشقم نترسم از امیر | هرکی شد کشته چه خوف از خنجرش
بترین مرگها بی عشقی است | بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
برگها لرزان ز بیم خشکی اند | تا نگردد خشک شاخ اخضرش
در تک دریا گریزد هر صدف | تا بنربایند گوهر از برش
چون ربودند از صدف دانهٔ گهر | بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد | در بباطن در گشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان | بر سر ره خضر آید رهبرش
خواجه می‌گرید که ماند ازقافله | لیک می‌خندد خر اندر آخرش
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت | لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملک را بگذاشت و برسرگین نشست | لاجرم شد خرمگس سر لشکرش
خرمگس آن وسوسه و آن خیال | که همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و واناید ازین | وا نمایم شاخهای دیگرش

تو مکن شاخش چو مرداند رخری
گاو خیزد با سه شاخ ازمحشرش

۱۲۵۶

آنک جانش داده‌ای آنرا مکش | ور ندادی نقش بی‌جان را مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو | کای یگانه اهل ایمان را مکش
آفتابا روی خود جلوه مکن | چند روزی ماه تابان را مکش
چون تو سیمرغی بقاف ذوالجلال | باز گرد و جمله مرغان را مکش
در میان خون هر مسکین مرو | جز قباد و شاه خاقان را مکش
گر مرا دربان عشقت بار داد | از سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم من که مهمان توام | شرط نبود هیچ مهمان را مکش

مست میدانم ز می دانم خراب — شیشه مشکن مست میدان رامکش

شمس تبریزی توی سلطان من

۱۲۵۷ بازگشتم باز سلطان را مکش

چون‌توشادی‌بنده گوغمخوارباش — تو عزیزی‌صدچو ما گو خوار باش

کار تو باید که باشد بر مراد — کارهای عاشقان گو زار باش

شاه منصوری و ملکت آن تست — بنده چون منصور گو بردارباش

اشتر مستم نجویم نسترن — نوشخوارم دررهت گو خارباش

نشنوم من هیچ جز پیغام او — هر چه خواهی گفت گواسرارباش

ای دل آنجایی‌تو باری که‌ویست — از جمال یار بر خور دار باش

او طبیبست و به بیماران رود — ای تن وا مانده تو بیمارباش

بر امید یار غار خلوتی — ثانی اثنین برو در غار باش

بر امید داد و ایثار بهار — مهرها می‌کار و در ایثار باش

خرمنا بر طمع ماه با نمک — گم شو ازدزد و درآن انبارباش

بهرنطق یارخوش‌گفتارخویش

۱۲۵۸ لب ببند از گفت وکم‌گفتارباش

آن مابی همچو ما دلشاد باش — درگلستان همچو سرو آزاد باش

چون زشاگردان‌عشقی ای ظریف — در گشاد دل‌چوعشق استادباش

گر غمی آید گلوی او بگیر — داد ازو بستان امیر دادباش

جان تو مستست در بزم احد — تن میان خلق گو آحاد باش

گاه‌باشیرین چو خسروخوش‌بخند — گه ز هجرش کوه‌کن فرهاد باش

گه نشاط انگیز همچون گلشنش — گه چوبلبل نال‌وخوش‌فریادباش

پیش سروش‌چون‌خرامدخاک باش — چون گلش عنبر فشاند بادباش

حاصل‌اینست‌ای‌برادرچون فلک — درجهان کهنه نو بنیاد باش

درمیان خارها چون خار پشت

۱۲۵۹ سر درون و شادمان و راد باش

عقل‌آمد عاشقا خود را بپوش — وای ما ای وای ما از عقل وهوش

یا برو از جمع ما ای چشم و عقل — یاشوم از ننگ تو بی‌چشم‌وگوش

تو چو آبی زآتش ما دورشو — یا در آ در دیگ ما با ما بجوش

گر نمی‌خواهی که خردت‌بشکند — مرده شو با موج و با دریا مکوش

گر بگویی عاشقم هست‌امتحان — سر مپیچ و رطل مردان را بنوش

می‌خروشم لیکن از مستی‌عشق — همچو چنگم بی‌خبر من‌ازخروش

شمس تبریزی مرا کردی خراب
هم توساقی هم تو می هم می‌فروش

۱۲۶۰

اندر آمد شاه شیرینان ترش جان شیرینم فدای آن ترش
چشم کژ بین‌را بگفتم کژ مبین کس کند باور گل خندان ترش
در هر آن زندان‌که‌در تابد رخش کس نماند در همه زندان ترش
گرد باغش گشتم و والله نبود میوه‌ای اندر همه بستان‌ترش
در حرم‌خندان‌بود سلطان‌ولیک می‌نماید خویش در دیوان‌ترش
گر تو مرد مؤمنی باور مکن انگبین و شکر و ایمان ترش
منکر ار باشد ترش نبود عجب
نسبتی دارد ببادنجان ترش

۱۲۶۱

روی‌توجان‌جانست‌ازجان نهان مدارش آنچ‌ازجهان‌فزونست اندرجهان‌درآرش
ای قطب آسمانها در آسمان جانها جان‌گرد تست گردان می‌دار بی‌قرارش
همچون انار خندان عالم‌نمود دندان در خویش می‌نگنجد ازخویشتن برآرش
نگذارد آفتابش یکذره اختیارم تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
از خاک چون‌غباری برداشت‌باد عشقم آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش
در خاک تیره‌دانه زان رو بجنبش‌آمد کز عشق خاکیان را بر میکشد بهارش
هم بدروهم هلالش‌هم حوروهم جمالش هم باغ‌وهم نهالش‌چون من‌در انتظارش
جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله نامش نعوذبالله والله که نیست یارش
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم از وی شکفت‌جانم بر وی بود نثارش
چون برگ من ز بالارقصان‌بپستی آیم لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
حیله‌گریست کارش مهره بریست کارش پرده دریست‌کارش نی‌سرسریست‌کارش
می‌خارد این گلویم گویم عجب‌نگویم
بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

۱۲۶۲

گر جان بجزتوخواهدازخویش‌برکنیمش ور چرخ سرکش آید بر همدگر زنیمش
گررخت‌خویش خواهدمارخت‌اودهیمش ور قلعها درآید ویرانها کنیمش
گراین‌جهان‌چوجانست‌ماجان‌جان‌جانیم ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
بیخ‌درخت‌خاکست‌وین‌چرخ شاخ وبرگش عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
چون عشق شمس تبریز آهن‌ربای‌باشد
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

۱۲۶۳

سر مست شد نگارم بنگر بنرگسانش مستانه شد حدیثش پیچیده شدزبانش
گه می‌فتد ازین سو گه میفتد از آن سو آنکس که مست‌گردد خوداین‌بودنشانش

چشمش بلای مستان ما را ازو مترسان — من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه — برجه بگیر زلفش در کش درین میانش
اندیشه‌ای که آید در دل زیاد گوید — جان برسرش فشانم پر زر کنم دهانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش — وان شیوهاش یارب تا با کیست آنش
این صورتش بهانه‌ست او نور آسمانست — بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش

۱۲۶۴

دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد
پس این جهان مرده زنده‌ست از آن جهانش

می‌گفت چشم شوخش با طرهٔ سیاهش — من دم دهم فلانرا تو درربا کلاهش
یعقوب را بگویم یوسف بقعر چاهست — چون بر سرچه آید تو درفکن بچاهش
ما شکل حاجبانیم جاسوس وره زنانیم — حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نماییم — با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش
روباه دید دنبه در سبزه زار و می‌گفت — هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمک شد — از دام بی‌خبر بد آن خاطر تباهش
ابله چو اندر افتد گوید که بی‌گناهم — بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری — کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
پای تو در دگیرد افسون جان برو خوان — آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد — خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
تا پیشگاه عشقش چون با شد و چه باشد — چون ما ز دست رفتیم از پایگاه جاهش
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز — که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
زاندیشه می‌گذارم تا خود چه حیله سازم — با او که مکر و حیله تلقین کند الهش
آنکس که گم کند ره با عقل بازگردد — وآنرا که عقل گم شد از کی بود پناهش
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم — چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش

مستی فزود خامش تا نکته‌ای نرانی
ای رفته لاابالی در خون نیکخواهش

۱۲۶۵

آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش — وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری نونو دهد بجانها — وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم — من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش — وان لطف توبه سوزش وان حلق چون بهارش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه — آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
چون دوست و دشمن او هستند رهزن او — ماییم و دامن او بگرفته استوارش
از عشق جام و دورش شاید کشید جورش — چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش

من حلقهای زلفش از عشق می‌شمارم — ور نه کجا رسد کس درحد و درشمارش

لطفش همی شمارم دل با دم شمرده

۱۲۶۶

جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

روحیست بی نشان و ماغرقه درنشانش — روحیست بی مکان و سر تاقدم مکانش

خواهی که‌تابیابی یک لحظه‌ای مجویش — خواهی که تا بدانی یک‌لحظه‌ای مدانش

چون درنهانش‌جویی دوری ز آشکارش — چون آشکار جویی محجوبی ازنهانش

چون‌زآشکارو‌پنهان بیرون‌شدی‌ببرهان — پاها دراز کن خوش می‌خسب درامانش

چون تو ز ره بمانی جانی روانه‌گردد — وانگه‌چه‌رحمت آیداز جان وازروانش

ای حبس کرده جانرا تاکی کشیْ عنانرا — در تاز درجهانش اما نه درجهانش

بی حرص کوب پایی از کوری حسد را — زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش

آخر ز بهر دونان تاکی دوی‌چو دونان

۱۲۶۷

واخر ز بهر سه نان تا کی‌خوری‌سنانش

درعشق آتشینش آتش نخورده آتش — بی چهرهٔ‌خوش او درخوش‌هزارناخوش

دل ازتوشرحه‌شرحه‌بنشین‌کباب می‌خور — خون‌چون‌میست‌جوشان‌بنشین‌شراب‌می‌چش

گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی — ای‌دل درین‌کشاکش‌بنشین‌وباده می‌کش

هفت‌اخترند‌عامل در شش‌جهت‌ولیکن — ای عشق‌بر دریدی‌این‌هفت‌راازآن شش

گاهی چوآفتابم سرمایه بخش صد مه — گه‌چون مهم گذاران‌درعشق‌یارمه‌وش

گر منکری گریزد از عشق نیست نادر — کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش

صدغ الوفاء حقا " من فقد کم مشوش — وجه الولاء حقا " من عبرتی منقش

القلب لیس یلقی نادیک کیف یصبر

۱۲۶۸

الا ذن لیس یلقن‌حادیک کیف ینعش

صد سال اگر گریزی و نایی بتابپیش — برهم زنیم کار ترا همچو کار خویش

مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست — گر شیر شرزه باشی ور سفله گاو میش

تن دنبلیست بر کتف جان برآمده — چون پر شود تهی شود آخر زخم نیش

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی — بر عشق حق بچفسد بی‌صمغ وبی‌سریش

گر می کنند جامهٔ عمرت بروز و شب — هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش

بیچاره آدمی که زبونست عشق را — زفت‌آمد این سوار‌بر‌این‌اسب‌پشت‌ریش

خاموش باش ودرخمشی‌گم شو از وجود

۱۲۶۹

کان‌عشق‌راست‌کشتن‌عشاق دین وکیش

آینه‌ام من آینه‌ام من‌تاکه‌بدیدم روی‌چوماهش — چشم‌جهانم‌چشم جهانم تاکه‌بدیدم چشم سیاهش

چرخ‌زمین شد چرخ‌زمین شد جنت‌ماوی‌راحت‌جانها — تاکه‌برآمد تاکه‌برآمد برکه‌جودی خیل‌وسپاهش

پشت‌قوی‌شد پشت‌قوی‌شدا ختر دولت عدل‌وغنا بین — چون‌نشوشه‌چون‌نشود شه‌آنک توباشی‌پشت‌وپناهش

شوره‌زمینی شوره‌زمینی کز تو کشد او آب بهاری — سبزتر آمد سبزتر آمد از همه‌جا ها کشت و گیاهش
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرودی با مه و اختر — گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف سیاهش
سلسله‌جنبان سلسله‌جنبان گشت برای این دل مجنون — چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون‌کش شد سر ماهش

دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخور کامد روز مبارک
۱۲۷۰
کیست مبارک کیست مبارک آنکه ببیند هم ز پگاهش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش — می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب — گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون — چونک ز سر رفت دیگ چونک زحد رفت جوش
این دل مجنون‌مست بند بدرید و جست — با سر مستان مپیچ هیچ مگو رو خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان — کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را زخمهٔ آهسته زن — وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
خون شده بین از نهیب شیر بپستان ثور — شیر فلک رانگر گشته ز هیبت چو موش
گرم کن ای شیر تک چندگریزی چو سگ — جلوه‌کن ای ماه رو چند کنی روی‌پوش
چشم گشا شش جهت شعشعهٔ نور بین — گوش گشا سوی‌چرخ ای شده چشم تو گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام — بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو — صافم و آزاد نو بندهٔ دردی فروش
ترس و امید ترا هست حواله بعقل — دانه و دام ترا هست شکاری و حوش

دردی دردش مرا چون بحمایت گرفت
۱۲۷۱
با منِ ازینها مگو کار توست آن بکوش

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش — دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب — تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود — ساقی‌وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم — نیست عسل خواره‌را چاره ززنبور خویش
این‌شب‌هجران‌دراز با توبگویم چراست — فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست — ورنه ببستی نقاب‌بر رخ مشهور خویش
عاشق‌حسن‌خودی‌لیک تو پنهان ز خود — خلعت‌وصلت‌بپوش بر تن‌این‌عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل — در دل وجانها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان — باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید — عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد — بر همه‌شان عرضه‌کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
۱۲۷۲
بادهٔ گویا بنه بر لب مخمور خویش

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش دست عنایت نهاد برسر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود ساقی وحدت بماند ناظر ومنظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم نیست عسل خواره راچاره ززنبور خویش
این شب هجران درازبا توبگویم چراست فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستورخویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست ورنه ببستی نقاب بررخ مشهورخویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود خلعت وصلت بپوش بر تن این عورخویش
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل در دل وجانها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید عازر ازافسون او حشر شد از گورخویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشورخویش

۱۲۷۳ **ساقی اگربایدت تا کنم این راتمام**
بادهٔ گویا بنه بر لب مخمورخویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش بازگشادیم خوش بال و پرجان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید برسر گردون زدیم خیمه وایوان خویش
دیدهٔ دیو و پری دید ز ما سروری هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یارچونی ازین روزگار چون بودآنکس که دیددولت خندان خویش
آن شکری راکه هیچ مصرندیدش بخواب شکرکه من یافتم دربن دندان خویش
بی زر و سرسروریم بی حشمی مهتریم قندوشکرمی خوریم درشکرستان خویش
تو زر بس نادری نیست کست مشتری صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش
دور قمر عمرها ناقص و کوته بود عمر درازی نهادیار بدوران خویش

۱۲۷۴ **دل سوی تبریز رفت درهوس شمس دین**
رو روای دل بجو زر بحرمدان خویش

ما بسلیمان خوشیم دیووپری گو مباش حسن تواز حدگذشت شیوه گری گو مباش
هست درست دلم مهر توای حاصلم جان زرینم بس است مهرزری گو مباش
عشق کدام آتش است کوهمه رادلکش است چاکری اوخوش است ملک وسری گو مباش
بر کن از کار تو دست بیکبار تو خشک لبم دارتوهیچ تری گو مباش
جان من ازجان عشق شدهمگی کان عشق همره مردان عشق ماده نری گو مباش
سایهٔ توپیش وپس جان مرادست رس سایهٔ آن نخل بس باروری گومباش

۱۲۷۵ **جان صفا شمس دین ازتبریزی چو چین**
از تو مرا غیراین پرده دری گومباش

خواجه‌چرا کرده‌ای‌روی‌تو بر ما ترش / زین‌شکرستان‌بروهست‌کس‌اینجا ترش
در شکرستان دل قند بود هم‌خجل / تو ز کجاآمدی ابرو و سیما ترش
برفلک‌آن‌طوطیان‌جمله‌شکرمی‌خورند / گر نپری بر فلک منگر بالا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر / هیچ‌بوددروصال وقت تماشا ترش
هر کی خورد می صبوح‌روزبود شیرگر / هرکی‌خورددوغ‌هست‌امشب‌وفرداترش
مؤمن‌وایمان‌ودین‌ذوق وحلاوت‌بود / تو بکجادیده‌ای طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیهاهمه‌پیش‌توزان جمع شد / جنس‌رودسوی‌جنس‌ترش‌رودبا ترش
والله‌هر میوه‌ای کو نپرد ز آفتاب / گرچه‌بود نیشکر نبود الا ترش
سوزش‌خورشید عشق صبربودصبرکن / روزدوسه‌صبر به مذهب تو با ترش
هرکی‌ترش‌بینیش‌دانک‌زآتش‌گریخت / غوره‌که‌درسایه‌ماندهست‌سروپا ترش
دعوهٔ‌دل‌کرده‌ای‌وعده وفا کن مباش / درصف‌دعوی‌چوشیروقت‌تقاضا ترش
بنگر در مصطفی چونک‌ترش‌شددمی / کرده‌عتابش‌عبس‌خواندمر او راترش
خامش‌وتهمت‌منه‌خواجه‌ترش‌نیست‌لیک / گه‌گه قاصد کند مردم دانا ترش

۱۲۷۶

اوچو شکربوده‌است‌دل‌زشکرپر ولیک
در ادب کودکان باشد لالا ترش

چون‌بزندگردنم سجده کند گردنش / شیرخوردخون‌من ذوق‌من‌ازخوردنش
هین‌هله‌شیر شکارپنجه‌ز من‌بر مدارد / هین‌که‌هزاران‌هزارمنت‌آن بر منش
پخته‌خوردپخته‌خوارخام خورد عشق‌یار / خام منم‌ای نگار که نتوان پختنش
ای‌تودهل‌زن‌بقل بنده‌تراچون دهل / درتو درآویخته‌همچو دهل می‌زنش
گوش‌همه‌سرخوشان‌عشق‌کشدکش‌کشان / عشق‌تواوداو تست موم شده آهنش
دل همه‌مال و عقار خرج کند درقمار / چونک‌برهنه‌شود چرخ دهد مخزنش

۱۲۷۷

دل‌زسخن‌مال‌مال‌خواست‌زدن‌پروبال
پر تو نور کمال کرد چنین الکنش

بازدرآمدزراه‌بیخودوسرمست دوش / توبه‌کنان توبه‌راسیل‌ببردست دوش
گرزبرآوردعشق کوفت سر عقل را / شدز بلندی‌عشق‌چرخ‌فلکپست‌دوش
دولت نو شدپدیددام‌جهان‌رادرید / مرغ‌ظریف‌ازقفص شکر کەوارست‌دوش
آنچ‌بهفت‌آسمان‌جست‌فرشته‌ونیافت / نک‌بزمین‌گامخاکسهل‌برون‌جست‌دوش
آنک دل جبرئیل از کف‌اوخسته‌بود / مرغ‌پراشکسته‌ای‌سینهٔ‌اوخست دوش
عقل کمالی که اوگردن‌شیران شکست / عاشق‌بی‌دست‌وپاگردن اوبست‌دوش
از شرر آفتاب شیشهٔ گردون نکفت / سایهٔ‌بی‌سایه‌ای‌دیددراشکست‌دوش
ماه‌که‌چون‌عاشقان‌در پی‌خورشید‌بود / بعدفراق درازخفیه بپیوست دوش

آنک درو عقل و وهم می نرسد از قصور — گشت عیان تا که عشق کوفت برو دست دوش
هر چه بود آن خیال گرد د روزی وصال — چند خیال عدم آمد در هست دوش
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنست
شد سرو گوشت بلند از سخن پست دوش

۱۲۷۸

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش — سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان سست زنخ گشته ای — های اگر دیدیی روی چو گلنار خویش
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند — تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
گوش بنه تاکه من حلقه بگوشت کنم — هستم از آن حلقه من سیر زگفتار خویش
پیش من آ که خوشم تا ببرت در کشم
چون ز توام می رسد تحفهٔ دلدار خویش

۱۲۷۹

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش — توبه کنان توبه را سیل ببرد ست دوش
عاشق صد ساله ام توبه کجا من کجا — توبهٔ صد ساله رایار دراشکست دوش
بادهٔ خلوت نشین دردل خم مست شد — خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
ولوله درکوفتاد عقل در آمد که داد
محتسب عقل را دست فرو بست دوش

۱۲۸۰

باز در آمد طبیب از در ایوب خویش — یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
بهر سفر سوی یارخانه بر انداخت دل — دید که خود بود دل خانهٔ محبوب خویش
دل چوفنا شد درو ماند وی او کشف شد — آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد — شکر که موسی نمود معجزهٔ خوب خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان — شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت — در دل و جهانها فکند آتش و آشوب خویش
شکر که ساقی غیب شست بمی جمله عیب
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

۱۲۸۱

جان منست او هی مزنیدش — آن منست او هی مبریدش
آب منست او نان منست او — مثل ندارد باغ امیدش
باغ و جنانش آب روانش — سرخی سیبش سبزی بیدش
متصلست او معتدلست او — شمع دلست او پیش کشیدش
هرکه ز غوغا وز سر سودا — سر کشد اینجا سر ببریدش
هرکه ز صهبا آرد صفرا — کاسهٔ سکبا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش — خام بیاید هم بپزیدش
نک شه هادی زان سوی وادی — جانب شادی داد نویدش

داد زکاتی آب حیاتی شاخ نباتی تا بمزیدش

باده چو خورد او خامش‌کرد او

۱۲۸۲ زحمت برد او تا طلبیدش

ز هد هدان تفکر چو در رسید نشانش مراست ملک‌سلیمان‌چونقد گشت‌عیانش

پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش که تخت‌اونظرست‌و بصیرتست‌جهانش

زبان جملهٔ مرغان بداند او ببصیرت که هیچ مرغ نداندبوهم خویش زبانش

نشان سکهٔ‌اوبین‌بهر درست‌که نقدست ولیک نقد نیابی که بو بری سوی‌کانش

مگر که حلقهٔ رندان‌بی‌نشان تو ببینی که عشق پیش در آید درآورد بمیانش

ز تیر او بود آن دل که‌برپریدازآن‌سو وگرنه کیست ز مردان‌که‌او کشید کمانش

کسی که‌خورد شرابش‌زدست‌ساقی‌عشقس همان شراب مقدم تو پر کن‌و برسانش

از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند دغل میار تو ساقی مده ازین‌واز آنش

ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

۱۲۸۳ چگونه‌بنده‌نباشد بهر دمی دل‌وجانش

تمام اوست که فانی شدست آثارش بدوستگانی. اول تمام شد کارش

مرا دلیست‌خراب‌خراب دره عشق خراب کرده خراباتیی بیکبارش

بگو بعاشق بیا گر فتاده‌می‌خواهی چنان فتاد که‌خواهی بیا و بردارش

میا بپیش ز درش ببین که می‌ترسم ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش

وگر بگیردت آتش‌بسوی چشم من آ که سیل سیل روانست‌اشک دربارش

حدیث‌موسی‌وسنگ‌وعصاوچشمهٔ‌آب ز اشک بنده ببینی بوقت رفتارش

بر آر بانگ‌وبگوهرکجا که بیماریست صلای صحت‌ودولت ز چشم بیمارش

بر آ بکوه‌وبگوهر کجاکه‌خفته‌دلیست صلای بینش‌ودانش ز بخت بیدارش

که نور من شرح الله صدره‌شمعیست

۱۲۸۴ که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش که عشق هست‌براق خدای می‌تازش

تبارک الله درخاکیان چه بادافتاد چو آب لطف بجوشید ز آتش‌نازش

گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی ز عشق آنک در آید بچنگل‌بازش

گرفت چهرهٔ‌عشاق رنگ‌و سکهٔ زر ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش

در آن‌هوا که هوا و هوس ازو خیزد چه دیدمرغ دل‌ازماز‌چیست‌پروازش

گهی که مرع دل ما بماند از پرواز که بست شهپر او را کی بردانگازش

مگوکه‌غیرت هر لحظه‌دست‌می‌خاید که شرم دار زیار و ز عشق طنازش

ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا
۱۲۸۵؛ که هرچه بند کند او ترابراندازش

سری بر آر که تا ما رویم برسر عیش — دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عشق ابد — زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما — بروز عید بزادیم ما ز مادر عیش
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش — که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
درون پرده زارواح عیش صورتهاست — ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم — کمخاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون — کیش بچرخ در آورد تاب اختر عیش
بگویمت که چرا بحر موج در موجست — کیش برقص در آورد نور گوهر عیش
بگویمت که چرا خاک حور وولدان زاد — که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست — که تا ورق ورق آیی سبک ز دفتر عیش
بگویمت که چرا شب تتق فرو آویخت — که گرد کست و عروسی بگیر جادر عیش

بگفتمی سرپنج و چهار و هفت ولیک
۱۲۸۶ **بیک دولعب فرومانده ام بششدر عیش**

شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش — چه بادهاست بتم را در آن کدوی ترش
بقاصد او ترشست و بجان شیرینش — که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
هزار خمرهٔ سرکه عسل شدست ازو — که هست دلبر شیرین دوای خوی ترش
زهای و هوی ترشهای ماش خنده گرفت — حلاوت عجبی یافت های و هوی ترش
ترش چگونه نخندد بزیر لب چو شنید — که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
ربود سیل و بیم دوش و خلق نعره زنان — میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
پریر یار مرا جست کان ترش رو کو — خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
شتاب و تیز همی رفت کو بکو پی من — چراکند شکر قند جست و جوی ترش
گرفته طبلهٔ حلوا و بنده را جویان — که تا ز جایزهٔ شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست — همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی نی برای دفع تواست — زرشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش
زرشک جاه امیرست روترش دربان — زرشک روی عروس است روی شوی ترش

هزارخانه چو زنبور پر عسل داری
۱۲۸۷ **بجان تو که گذر کن ز گفتگوی ترش**

شنو ز سینه ترنگا ترنگ آوازش — دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
ببر گرفت رباب و ز سر نهاد کله — ز دست رفت دل من چو دید سربازش

دل‌ازبریشم‌او چون کلابه گردانست کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزازش
دوسه‌بریشم‌ازین ارغنون فرو ترگیر که تند میرسد آواز عقل پر دازش
بدانک‌تن‌چوغبارست‌وجان‌دروچون‌باد ولیک فعل غبار تنست غمازش
غبار جان بود و میرسد دگر جانی که‌ذره ذره برقص آمدست از آوازش
جهان‌تنور و درآن‌نانهای رنگارنگ تنور و نان چه‌کند آنک‌دید خبازش
زسینه‌نیست‌سماع دل‌وزبیرون نیست فدات جانم هرجا که هست بنوازش
شبی بطنز بگفتم دلا بمه بنگر که‌هست مه راچیزی ز لطف پروازش
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهد چراغکی که بود شب شرار اندازش

۱۲۸۸

بهردودست دل‌ازماه‌چشم‌خودبگرفت
که دل‌زغیرت شه واقفست و ازنازش

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش که‌هردوآب‌حیاتست‌پخته‌وخامش
خمار باده‌ٔ‌اوخوشترست یا مستی که باد تا بابد جانهای ماجامش
ستم ز عدل‌ندانم‌زمستی ستمش مرامپرس‌زعدل‌و زلطف وانعامش
جفای او که روان گریزپای‌مرا حریف مرغ‌وفا کرد دانه‌و دامش
بسی بهانه روانم نمود تا نرود کشید جانب اقبال کام وناکامش

۱۲۸۹

طرب‌نخواهدآنکس‌که‌دردا‌وبشناخت
نشان نماند اورا که بشنود نامش

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش روا بود که رساند باصل دلدارش
من از قباش ربودم یکی کله واری بسوخت عقل و سر وپایم از کله‌وارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری چه خارخاروطلب در دلست‌ازآن‌خارش
چو شیر گیر شد این‌دل‌یکی‌سحرزمیش سزد که زخم کشد از فراق سنگسارش
اگر چه کره‌ٔ گردون حرون و تند نمود بدست عشق وی آمد شکال وافسارش
اگر چه صاحب صدرست عقل‌وبس‌دانا بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که بزنهار آمد از عشقش کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو بعور گفتم درجه بجو برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود اندرجو فتاده بود همی برد آب جو بارش
درآمد او بطمع تا بپوست خرس رسید بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین بازآ چه دور و دیر بماندی برنج‌وپیکارش
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت که نیست امید رهایی ز چنگ‌جبارش
هزار غوطه مرا می‌دهد بهر ساعت خلاص نیست از آن چنگ‌عاشق‌افشارش

۱۲۹۰

خمش‌بس‌است حکایت اشارتی بس کن
چه حاجتست بر عقل طول طومارش

دلی‌کز تو سوزد چه باشد‌دوایش / چوتشنهٔ‌توباشد که باشد‌سقایش
چو بیمار گردد ببازار گردد / دکان تو جوید لب قند خایش
توی باغ و گلشن توی روز روشن / مکن دل چو آهن مران‌از لقایش
بدرد و بزاری باندوه و خواری / عجب چند داری برون‌سرایش
مها از سر او چوتو سایه بردی / چه سودوچه راحت‌زسایهٔ‌همایش
چو یکدم نبیند جمال وجلالت / بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
جهان از بهارش‌چوفردوس‌گردد / چمن بیزبانی بگوید ثنایش
جواهر که‌بخشد کف بحر خویش / فزایش که بخشد رخ جان فزایش
جهان سایهٔ‌تست روش ازتودارد / ز نور تو باشد بقا و فنایش
منم مهرهٔ تو فتاده ز دستت / ازین طاس غربت بیا در ربایش

بگیرم ادب‌را ببندم دو لب را
که تا راز گوید لب دلگشایش

۱۲۹۱

مست گشتم ز ذوق دشنامش / یا رب آن می بهشت‌یاجامش
طرب افزا ترست از باده / آن سقطهای تلخ آشامش
بهر دانه نمی‌روم سوی دام / بلک از عشق محنت دامش
آن مهی‌که‌نه‌شرقی‌و غربیست / نوربخشد شبش چو ایامش
خاک آدم‌پراز عقیق‌چراست / تا بمعدن کشد بنا کامش
گوهرچشم‌ودل‌رسول حق‌است / حلقهٔ گوش ساز پیغامش
تن ازآن‌سرچوجام جان‌نوشد / هم از آن سربود سرانجامش
سرد شد نعمت جهان‌بردل / پیش حسن ولی انعامش
شیخ هندو بخانقاه آمد / نی تو ترکی در افکن‌ازبامش
کم اوگیر و جمله هندوستان / خاص او را بزیر بر عامش
طالع هند خود زحل آمد / گرچه بالاست نحس‌شدنامش
رفت بالا نرست از نحسی / می‌بد را چه سود از جامش
بد هندو نمودم آینه‌ام / حسد و کینه نیست اعلامش
نفس هندوست‌وخانقه دلمن / از برون نیست‌جنگ و آرامش

بس که اصل سخن دورو دارد
یک سپید و دگر سیه فامش

۱۲۹۲

توبهٔ‌من درست نیست‌خموش / من بی تو په را بکس‌مفروش
بندهٔ عیب ناک را بمران / رحمت خویش را ازو بمپوش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما / لب ببسته همی زنیم خروش

هر غم وشادیی که صورت بست پیش تصویرتست خدمت کوش
نقش تسلیم گشته پیش قلم گه پلنگش کنی و گاهی موش
می نماید فسرده هر چیزم همچو دیگ هر یکی درجوش
می زند نعرهای پنهانی ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
وقت آمد که بشنوید اسرار می گشاید خدا شما را گوش

۱۲۹۳ وقت آمد که سبز پوشان نیز
در رسند از رواق ازرق پوش

آمد آن خواجهٔ سیما ترش وان شکرش گشته چو سرکا ترش
با همگان روترش است ای عجب یا که ببیرون خوش وبا ما ترش
از کرم خواجه روا نیست این با همه خوش با من تنها ترش
زین بگذشتیم دریغست وحیف آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
ای ز تو خندان شده هرجا حزین وی ز تو شیرین شده هرجا ترش
شاد زمانی که نهان زیر لب یار همی خندد و لالا ترش
گر ترشی این دم شرطی بنه که نبود روی تو فردا ترش
بهر خدا قاعدهٔ نو منه هیچ بود قاعده حلوا ترش
این ترشی درچه و زندان بود دید کسی باغ و تماشا ترش
یوسف خوبان چو بزندان بماند هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
تا بسخن آمد دیوار و در کزچه نه ای، ای شه و مولا ترش
گفت اگر غرقهٔ سرکا شوم کی هلدم رحمت بالا ترش
می دهدم عشق وندیمی کند غرقه شود در می وصهبا ترش
دست فشان روح رود مست تا میمنه که نیست بدانجا ترش

۱۲۹۴ بس کن ودر شهد وشکر غوطه خور
کت نهلد فضل موفا ترش

علی الله مسلمانان از آن هجران پرآتش ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
چو دور افتاد ماهی جان زبحرافتاد درحیله کماحوت الشقی الیوم فی ارض الفلا ینبش
عجب نبود اگر عاشق شود بیجان درین هجران اداما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش
اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان متی یمتاز عین الشمس من عین له اعمش
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق فراش من لهیب النار من تحت الفتی یفرش
که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید یبرد ذاک و البستان و الفردوس یستنعش

۱۲۹۵ دلم درگوش من گوید زحرص وصل شمس الدین
الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

کل عقل بو صلکم مدهش　　کـل خد ببینکم مخدش
مست گشتم ز طعنه و لافش　　دردیش‌خوشتر است یا صافش
بصر العقل من جلالتکم　　مثل الترک عینه اخفش
کر شوم تا بلند تر گوید　　هر که اودم زند ز اوصافش
شارب الخمر کیف لایسکر　　صاحب‌الحشر کیف لا ینعش
زان دمی کو دمید در عالم　　گشت پر گل ز قاف تا قافش
مسکن الروح حول عزته　　مسکن لیس فیه یستوحش
اندر آید سپهر تـا زانو　　چو کشد بوی مشک از نافش
من اتاه الی الخلود اتـی　　و انتهی من مکانه المرعش

جان‌بریدازجهان‌وعذرش‌این
۱۲۹۶ **کالفتی یافتـم ز ایلافش**

حـروف‌عین

بیا بیا که توی جان جان سماع　　بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا کچون تو نبودست‌وهم‌نخواهد بود　　بیا که چون تو ندیدست‌دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست　　هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح　　یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
برون ز هر دو جهانی‌چو در سماع آیی　　برون زهردوجهانست‌این جهان سماع
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ　　گذشته است از این بام نردبان‌سماع
بزیر پای بکوبید هر چه غیر ویست　　سماع از آن شما و شما از آن سماع
چو عشق‌دست درآرد بگردنم چه کنم　　کنار در کشمش همچنین میان سماع
کناره ذره چو پرشد ز پرتو خورشید　　همه برقص درآیند بی فغان سماع

بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
۱۲۹۷ **که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع**

بیا بیا که توی جان‌جان سماع　　هزار شمع منور بخاندان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل　　بیا که ماه تمامی درآسمان سماع
بیا که جان‌و جهان‌دررخ تو حیرانست　　بیا که بوالعجبی‌نیک در جهان سماع
بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست　　بیا که چون تو زری را ندید کان سماع
بیاکه بر در تو نشسته اند مشتاقـان　　زبام خویش فرو کن‌تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست　　که شاهدیست نهانی درین دکان‌سماع

بیار قند معانـی ز شمس تبریزی
۱۲۹۸ **که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع**

حرف غین

مدارم یکزمان از کار فارغ — که گردد آدمی غمخوار فارغ
چوفارغ شد غم اورا سخره گیرد — مبادا هیچ کس ای یار فارغ
قلندر گرچه فارغ می‌نماید — ولیکن نیست در اسرار فارغ
ز اول می کشد او خار بسیار — همه گل گشت وگشت ازخارفارغ
چو موری دانها انبار می‌کرد — سلیمان شد شد از انبار فارغ
چو دریا بیست اوپرکار وبی‌کار — ازو گیرند و او ز ایثارفارغ
قلندر هست در کشتی نشسته — روان در را و از رفتار فارغ
درین حیرت بسی بینی درین راه — ز کشتی وز دریا بار فارغ

بیاد بحر مست از وهم کشتی
نشسته احمقی بسیار فارغ

امروز روز شادی و امسال سال لاغ — نیکوست مال ما که نکوباد حال باغ
آمد بهار و گفت بنرگس بخنده گل — چشم منو توروشن بی روی زشت زاغ
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان — سبزه ست ولاله زار و چمن کوری کلاغ
باسیب انار گفت که شفتالویی بده — گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
شفتالوی مسیح بجان می‌توان خرید — جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب — بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو — کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع — مستسقیان خاک ازین فیض کرده کاغ
خورشید ما مقیم حمل در بهارجان — فارغ ز بهمنست وز کانون زهی مساغ
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا — خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
امروز پایدار که بر پاست ساقیی — کابست خاک راو فلک را دوصد چراغ
گه آب می‌نماید و گه آتشی کزو — دل داغ داغ بود و رهانیده شدز داغ
غم چیغ چیغ کرد چودرچنگ گربه موش — گوچیغ چیغ می‌کن وگو چاغ چاغ چاغ

آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس
گردن چودوک گشت ازین حرف چون پناغ ۱۳۰۰

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ — گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهرعشق تو خود راچه می‌کشی — بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تودرعشق بیهده ست — چون چشم بسته گشت نباشدلقا دروغ
گویند چون ز دورزمانه برون شدیم — زان سو روان نباشداین جان ما دروغ
گویند آن کسان که نرستند از خیال — جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آن‌کسان که نرفتندراه راست | ره نیست بنده را بجناب خدادروغ
گویند زار دان دل اسرار وراز غیب | بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
گویند بنده را نگشایند راز دل | وز لطف بنده را نبرد بر سمادروغ
گویندآن‌کسی که بود درسرشت‌خاک | با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند جان پاک !زین آشیان‌خاک | با پر عشق بر نپرد بر هوا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را | آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ

۱۳۰۰ **خاموش کن زگفت و گر گویدت کسی**
جزحرف‌وصوت‌نیست‌سخن‌راادادروغ

عیسی روح گرسنه‌ست چوزاغ | خر او می‌کند ز کنجد کاغ
چونک خر خوردجمله‌کنجدرا | از چه روغن کشیم بهر چراغ
چونک‌خورشید سوی‌عقرب‌رفت | شدجهان‌تیره‌رو ز میغ و ز ماغ
آفتابا رجوع کن بمحل | بر جبین خزان و دی نه داغ
آفتابا تو در حمل جانی | از تو سرسبز خاْل‌وخندان‌باغ
آفتابا چو بشکنی دل دی | از تو گردد بهار گرم دماغ
آفتابا زکان نور تو است | آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
صد هزار آفتاب دید احمد | چون ترا دیده بود او مازاغ
زان‌نگشت‌او بگرد پایهٔ حوض | کو ز بحر حیات‌دید اسباغ
آفتابت از آن همی خوانم | که عبارت ز تست تنگ سماغ
مژدهٔ تو چو در فکند بهار | باغ برداشت‌بزم‌ومجلس‌ولاغ
کرده مستان باغ اشکوفه | کرده سیران خاک استفراغ
حله بافان غیب می‌بافند | حلها و پدید نیست پناغ
کی گذارد خدا ترا فارغ | چون خدا را زکار نیست‌فراغ
صد هزاران بنا و یک بنا | رنگ جامه هزار و یک‌صباغ
نغزها را مزاج او مایه | پوستها را علاج او دباغ
لعلها را درخش او صیقل | سیم و زر را کفایتش صواغ
بلبلان ضمیر خود دگرند | نطق‌حس‌پیششان‌چوبانگ‌کلاغ

۱۳۰۱ **بس که همراز بلبلان نبود**
آنک بیرون بود زباغ وز راغ

حرف فاء

ما دوسه‌رندعشرتی‌جمع شدیم این طرف | چون شتران روبرو پوز نهاده درعلف
ازچپ‌وراست‌می‌رسد مست‌طمع هراشتری | چون‌شتران‌فکنده‌لب مست‌وبرآوریده‌کف

غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل — زانک بپستی‌اند و ما بر سر کوه‌بر شرف
کس بدراز گردنی بر سر کوه کی رسد — ور چه کنند عف عفی غم نخوریم ما زعف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ — کشتی نوح کی بود سخرهٔ غرقه‌و تلف
کان زمردیم ما آفت چشم اژدها — آنک لدیغ غم بود حصهٔ اوست واا سف
جمله جهان پرست غم درپی منصب‌ودرم — ماخوش‌ونوش‌و محترم مست‌طرب درین‌کف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا — زود بگو رباعیی پیش در آ بگیر دف
باد ببیشه در فکن در سر سرووبید زن — تاکه‌شوند سر فشان بیدو چنار صف بصف
بید و خشک و کل بود برگ‌ندارد وثمر — جنبش کی‌کند سرش ازدم و بادلا تخف
چارهٔ خشک‌وبی مددنفخهٔ ایزدی بود — کوست‌بفعل‌یک‌بیک‌نیست‌ضعیف‌ومستخف
نخلهٔ خشک ز امر حق داد ثمر بمریمی — یافت ز نفخ‌ایزدی مرده حیات‌موٴتنف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن — پیشهٔ عشق‌برگزین‌هرزه شمر دگر حرف

چون‌غزلی‌بسر بری‌مدحت‌شمس‌دین‌بگو
وز تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

۱۳۰۳

مادوسه‌مست‌خلوتی‌جمع شدیم این‌طرف — چون‌شتران روبرو پوز نهاده در علف
هرطرفی همی‌رسد مست‌وخراب جوق‌جوق — چون شتران‌مست‌لب‌سست‌فکنده‌کرده‌کف
خوش بخوریدکا شتران‌ره‌نبرند سوی ما — زانک بوادی اندرند ما سر کوه‌بر شرف
گرچه دراز گردن‌اند تاسرکوه کی رسند — ورچه که‌عف‌عفی‌کنند غم‌نخوریم مازعف
بحر اگر شود جهان‌کشتی نوح اندریم — کشتی نوح کی بود سخرهٔ آفت و تلف
جملهٔ جهان‌پرست‌غم درپی منصب‌ودرم — ماخوش‌ونوش‌و محترم مست‌خرف درین‌کف
کان ز مردیم ما آفت چشم مار غم — آنک اسیر غم بود حصهٔاوست وا اسف
مطرب عارفان بیامست شدند عارفان — زود بگو رباعیی پیش در آ بگیر دف
باد ببیشه در فکن بر سرهردرخت‌زن — تا که‌شوند سرفشان‌شاخ‌درخت‌صف‌بصف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن — عشق حیات جان‌بودمرده‌بوددگرحرف

چون غزلی‌بسربری‌مدحت‌شمس‌دین‌بگو
از تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

۱۳۰۴

گر توتنگ‌آیی‌زماز‌وتربرون رو ای‌حریف — کز ترشرویی‌همی رنجد دلارام ظریف
گر همی انکار خودپنهان‌کنی بر روی‌تو — می‌نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف
روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان — ازجمال‌اوکه نامش‌کرد رومی نیف نیف
چون‌خداوندشمس‌دین‌چوگان‌زند یارش‌کجاست — وربر اسب فضل‌بنشیندکجا دارد ردیف
خوان‌ووبزم هردوعالم‌نزدبزم شمس دین — چون‌یکی‌کاسه‌پرآش‌و بر سراو یک‌رغیف

۱۳۰۵

وانرغیفوآش‌وکاسه صدقهٔ تبریزدان
ازکمالِو حرمت شهر شهنشاه شریف

باده نمی‌باید مُ فارغم از درد وصاف — تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز — تا سر بی تن‌کند گردتن خود طواف
کوه کن از کلها بحر کن از خون ما — تا بخورد خاک وریگ جرعهٔ خون‌ازگزاف
ای ز دلمن خبیر رو دهنم را مگیر — ور نه شکافد دلم خون بجهد ازشکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن — سلطنت وقهرمان نیست‌چنین‌دست‌باف
دردل آتش روم لقمهٔ آتش شوم — جان چوکبریت را بر چه بریدند ناف
آتش فرزند ماست تشنه ودربند ماست — هر دو یکی می‌شویم تانبود اختلاف
چکچک‌ودوش‌چراست‌زانک‌دورنگی‌بجاست — چونک شود هیزم او چکچک‌نبودزلاف
ور بجهد نیم سوز فحم بوداو هنوز — تشنه دل و روسیه طالب‌وصل‌و زفاف
آتش گوید برو تو سیهی من سپید — هیزم گوید که تو سوخته‌ای‌من معاف
این طرفش روی‌نی‌وان‌طرفش روی نی — کرده میان دو یار درسیهی اعتکاف
همچو مسلمان غریب‌نی‌سوی‌خلقش‌رهی — نی‌سوی‌شاهنشهی برطرفی چون سجاف
بلک‌چوعنقاکه‌او از همه مرغان‌فزود — برفلکش ره نبود ماندبر آن کوه‌قاف
با تو چه‌گویم که‌تودرغم نان‌مانده‌ای — پشت خمی همچولام تنگ‌دلی‌همچوکاف
هین بزن‌ای‌فتنه جو بر سرسنگ‌آن‌سبو — تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترک سقایی کنم غرقهٔ دریا شوم — دورز جنگ و خلاف‌بیخبراز اعتراف

۱۳۰۶

همچو روانهای‌پاک‌خامش‌درزیرخاک
قالبشان‌چون‌عروس‌خاک‌بروچون‌لحاف

کعبهٔ جانها توی گرد توآرم طواف — جغدنیم برخراب‌هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جزین کار ندارم جزین — چون‌فلکم روز و شب‌پیشه‌وکارم طواف
بهترازین‌یارکیست‌خوشترازین‌کارچیست — پیش‌بت من سجودگردنگارم طواف
رخت کشیدم بحج‌تا کنم آنجا قرار — برد عرب رخت‌من‌برد قرارم طواف
تشنه چه بیند بخواب‌چشمه‌وحوض‌وسبو — تشنهٔ‌وصل توام کی بگذارم طواف
چونک‌برآرم‌سجود باز رهم از وجود — کعبه‌شفیعم شود چونک گزارم طواف
حاجی‌عاقل‌طواف‌چندکند هفت‌هفت — حاجی دیوانه‌ام من نشمارم طواف
گفتم‌گل‌راکه‌خارکیست زپیشش بران — گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت بآتش هوا دودنه‌درخوردتست — گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق مرامی‌ستودکوهمه‌شب‌همچوماه — بر سر و رو می‌کند گرد غبارم طواف
همچوفلک‌می‌کندبر سر خاکم سجود — همچو قدح‌می‌کند گرد خمارم طواف

خواجه‌عجب نیست اینک من بدوم پیش صید — طرفه‌که‌بر گرد من کرد شکارم طواف
چار طبیعت‌چو چار گردن‌حمال‌دان — همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
هست اثرهای یار دردمن این دیار — ورنه نبودی برین تیره دیارم‌طواف
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من — ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف
سرو بلندم‌که من سبزو خوشم درخزان — نی‌چو حشیشم‌بود گرد بهارم طواف
از سپه رشک ما تیر قضا می‌رسد — تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا خرد کن ای غم‌چو گرد — تا گه کنم همچو گرد گرد سوارم طواف

بس کن وچون‌ماهیان‌باش‌خموش‌اندرآب
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

۱۳۰۷

بیا بیا که توی شیر شیر شیر مصاف — ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
بمدحت‌آنچ‌بگویند نیست‌هیچ دروغ — زهرچه از توبلافند صادقست‌نه‌لاف
عجب‌که کرت دیگر ببیند این‌چشمم — بسلطنت تو نشسته ملوک‌براطراف
تو بر مقامهٔ‌خویشی‌و زانچ گفتم‌بیش — ولیکدیدهٔ‌هجرت‌نه‌روشنست‌نه‌صاف
شعاع چهرهٔ او خودنهان نمی‌گردد — برو تو غیرت بافنده پردها می‌باف
تو دلفریب صفتهای دلفریب آری — ولیک آتش من کی رها کند اوصاف
چو عاشقان‌بجهان‌جانها فداکردند — فدابکردم جانی‌وجان جان بمصاف
اگر چه کعبهٔ اقبال جان من باشد — هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
دهان ببسته‌ام ازرازچون‌جنین‌غمم — که‌کودکان‌بشکم درغذاخورند از ناف
تو عقل‌عقلی‌ومن‌مست‌برخطای توم — خطای مست بود پیش‌عقل‌عقل‌معاف
خمار بی‌حد من‌بحرهای می خواهد — که نیست مست ترارطلهاوجره‌کفاف
بجز بعشق تو جایی دگر نمی‌گنجم — که نیست موضع سیمرغ‌عشق‌جزکه‌قاف
نه عاشق دم‌خویشم‌ولیک‌بوی تست — چو دم زنم زغمت‌ازمآت و از آلاف
نه الف‌گیرداجزای‌من بغیرتودوست — اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف
بنور دیده سلف‌بسته‌ام بعشق رخت — که گوش من نگشاید بقصهٔ اسلاف

منم کمانچهٔ نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف

۱۳۰۸

حرف قاف

ای مونس و غمگسار عاشق — وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت — از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو — بر بوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی — در واسطه یادگار عاشق

آن را که بخویش بار ندهی — کی بیند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن تو باشد — آن نالهٔ زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد — آن حیله‌گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد — آن رفتن را هوار عاشق
ای بند تو دلگشای عاشق — وی پند تو گوشوار عاشق
دیرست که‌خواب شب نماندست — در دیدهٔ شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفتست — از معدهٔ لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست — از چهرهٔ لاله زار عاشق
دیرست کز آبهای دیده — دریا کردی کنار عاشق
زینها چه‌زیانش چون‌تو باشی — چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فروشیش بدانگی — وان دانگ کنی نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی — آرایش و افتخار عاشق
لولاک لما خلقت الافلاک — نه چرخ باختیار عاشق

بس‌کن که‌عنایتش‌بسنده‌است
۱۳۰۹
برهان و سخن گزار عاشق

گر خمار آرد صداعی برسر سودای عشق — دررسد درحین مدد ازساقی صهبای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را — مژده انا فتحنا در دمد سرنای عشق
زهراندرکام عاشق شهد گردد در زمان — زان‌شکرهایی که‌روید هردم ازنیهای‌عشق
یکزمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را — ابر رادرحین‌بسوزد برق‌جان‌افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه — بانگهای رعد بینی می‌زند سقای‌عشق
ساقیا از بهر جانت ساغری برحلق‌ریز — یا صلا درده بسوی‌قامت و بالای عشق

شمس تبریزارتباند از قباب رشک حق
۱۳۱۰
قبهای موج خیزد آن‌دم ازدریای‌عشق

ای جهانرا دلگشا اقبال‌عشق — یفعل‌الله ما یشا اقبال عشق
ای صفا وای‌وفا در جور عشق — ای خوشا وای‌خوشااقبال‌عشق
ای‌بده‌جانترزجان‌دیدارعشق — وی‌فزون‌ازجان‌وجااقبال‌عشق
تازاخلاص و ریا بیرون شدم — جان اخلاص و ریااقبال عشق
گربگردد آفتاب‌ازضعف نیست — نقل کرد از جابجااقبال‌عشق
خلق‌گوید عاقبت محمود باد — عاقبت آمد بما اقبال‌عشق
من‌دهان‌بستم که‌بگشاد ست‌پر — دردل خلق خدا اقبال عشق
بددعازنبیل‌واین‌دولت‌خلیل — می نگنجد در دعااقبال‌عشق

۱۳۱۱

وحدت عشقست اینجا نیست دو
یا توی یا عشق یا اقبال عشق

ای ناطق الهی وای دیدهٔ حقایق — زین قلزم بر آتش‌ای چارهٔ خلایق
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری — جانرا تو دستگیری از آفت علایق
درراه جانسپاری جانها ترا شکاری — آوخ گزین شکاران تاجان کیست لایق
مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلافد — ای عاشق جمالت نور جلال خالق
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم — بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
لطف تو گفت پیش آقهر تو گفت پس رو — ما رایکی خبر کن کز هر دو کیست صادق

۱۳۱۲

ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

بازار آن کوه قاف آمد عنقای عشق — باز بر آمد زجان نعره و هیهای عشق
بازبر آورد عشق سر بمثال نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشادست فقر جانب دلهای پاک — در شکم طوربین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد — کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس اید نثاز بر سر یاران کار — از برجانان که اوست جان و دل افزای عشق
فتنه نشان عقل بود رفت بیکسو نشست — هر طرف اکنون ببین فتنهٔ دروای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشقست وی — عشق ببیند مگر دیدهٔ بینای عشق
عشق ندای بلند کرد بآواز پست — کای دل بالا بپر بنگر بالای عشق

۱۳۱۳

بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان
شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای عشق

فریفت یار شکربار من مرا بطریق — که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چه چاره آنچ بگوید ببایدم کردن — چگونه عاق شوم باحیات کان و عقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشوهٔ او — که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
بشب مثال چراغند و روز چون خورشید — زعاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک — من و منازل ساقی و جامهای رحیق
بیار باده لعلی که در معادن روح — درافکند شررش صد هزار جوش و حریق
روابود چو توخورشید و در زمین سایه — روابود چو توساقی و در زمانه مفیق
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول — بجه ز رق جهانی بجرعهای رقیق
چو زانوی شتر توگشاده شد ز عقال — اگر چه خفته بود طایرست درتحقیق
همی دود بکه و دشت برو و بحر روان — بقدر عقل تو گفتم نمی‌کنم تعمیق
کمال عشق درآمیزش ست پیش آیید — باختلاط مخلد چوروغن وچو سویق

چو اختلاط کند خاک باحقایق پاک
کند سجود مخلد بشکر آن توفیق

۱۳۱۴

جان و سر تو که بگو بی نفاق — در کرم وحسن چرایی توطاق
روی‌چوخورشید‌توبخشش کند — روز وصالی که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از بهر تو — بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو مرا گویی رو صبر کن — باشد تکلیف بمالا یطاق
سخت‌بودهجروفراق‌ای‌حبیب — خاصه فراقی ز پی اعتناق
چون پدروما‌درعقلست‌و روح — هردوتوی‌چون‌شوم‌ای‌دوست‌عاق
روم چو در مهر توآهی‌کنند — دود رسد جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو — ماه رخان قند لبان‌سیم ساق
رقص کنان در خضر لطف تو — نوش کنان ساغر صدق‌و وفاق
دست‌زنان جمله وگویان‌بلاغ — طاق‌وطرنبین‌وطرنبین و طاق
خاصه کسی‌را که جهان راهمه — ترک کند فرد شود بی شقاق
لاجرمش عشق‌کشد پیش‌کش — همچو محمد بسحرگه براق
بر بردش زود براق دلش — فوق سماوات رفاع طباق
جان و سر تو که بگو باقیش — که دهنم بسته شد ازاشتیاق

هر چه‌بگفتم کژ و مژراست‌کن
چونک‌مهندس توی ومن‌مشاق

۱۳۱۵

حرف کاف

بدلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک — شب آمدچون‌مه تابان‌شه‌خون‌خوار پنهانک
دهان‌برمی‌نهاد‌اودست‌یعنی‌دم‌مزن‌خامش — و می فرمود چشم او درآ در کار پنهانک
چو کرد آن‌لطف‌اومستم در گلزار بشکستم — همی‌دزدیدم آن گلها از آن گلزارپنهانک
بدو گفتم که‌ای‌دلبر چه مکر انگیز وعیاری — برانگیزان‌یکی مکری خوش ای‌عیارپنهانک
بنه بر گوش‌من‌آن‌لب‌اگرچه‌خلوتست‌و شب — مهل تابرزند بادی بر آن اسرار پنهانک
ازآن‌اسرار عاشق‌کش‌مشو امشب‌مها خامش — نوای‌چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک
بده ای دلبرخندان‌برسم صدقهٔ پنهان — ازآن دو لعل‌جان افزای شکر بار پنهانک
که غمازان همه مستند اندرخواب گفت‌آری — ولیکن‌هست‌ازین‌مستان‌یکی‌هشیار پنهانک

مکن‌ای‌شمس‌تبریزی‌چنین‌تندی‌چنین‌تیزی
کجایابم ترا ای شاه دیگر یاد پنهانک

۱۳۱۶

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک — ز عشق بی نشان آمد نشان بی‌نشان اینک
ببین دررنگ معشوقان‌نگردررنگ مشتاقان — که‌آمداین‌دورنگ‌خوش‌ازآن‌بی‌رنگ‌جان اینک

فلک مرخاک‌راهر دم هزاران‌رنگ‌می بخشد | که نی‌رنگ زمین دارد نه‌رنگ آسمان اینک
چواصل‌رنگ بی رنگست‌واصل نقش‌بی نقشست | چواصل‌حرف بی‌حرفست‌چواصل‌نقدکان‌اینک
توی عاشق‌توی‌معشوق‌توی‌جویان‌این‌هر دو | ولی تو توی برتوبی‌زرشگ این و آن اینک
تو مشک‌آب حیوانی‌ولی‌رشکت دهان بندد | دهان‌خاموش‌وجان‌نالان‌زعشق‌بی‌امان‌اینک
سحرگه نالهٔ‌مرغان‌رسولی از خموشانست | جهان خامش نالان نشانش‌در‌دهان‌اینک
ز ذوقش گر ببالیدی چرا از هجر نالیدی | تو منکر می شوی‌لیکن هزاران ترجمان‌اینک
اگر نه صید یاری توبگوچون بی قراری تو | چو دیدی آسیا گردان بدان‌آب‌روان‌اینک

۱۳۱۷

اشارت می‌کند جانم‌که‌خامش‌کن مرنجانم
خموشم بنده‌فرمانم رها کردم بیان اینک

روروکه‌نه‌ای‌عاشق ای‌زلفک‌وای‌خالک | ای نازک‌وای‌خشمک‌پابسته بخلخالک
با مرگ‌کجاپیچدآن‌زلفک‌وآن پیچک | بر چرخ کجا پرد آن پرک‌وآن بالک
ای‌نازک‌نازک دل‌دل‌جوکه‌دلت‌ماند | روزی که جدا مانی از زرک‌واز‌مالک
اشکسته چرا باشی دلتنگ‌چراگردی | دل‌همچودل میمک‌قدهمچوقد‌دالک
تو رستم دستانی اززال چه‌می‌ترسی | یارب برهان‌او را ازننگ‌چنین‌زالک
من‌دوش‌ترادیدم‌درخواب‌وچنان‌باشد | برچرخ‌همی‌گشتی‌سرمستک‌وخوش‌حالک
می‌گشتی ومی‌گفتی‌ای‌زهره بمن بنگر | سر مستم و آزادم‌زادبارک واقبالک
درویشی‌وانگه غم زمست نبیذی کم | رو خدمت آن‌مه‌کن‌مردانه‌یکی سالک
بر هفت فلک بگذرافسون زحل‌مشنو | بگذار منجم را در اختر و در فالک
من‌خرقه‌زخور دارم چون‌لعل‌وگهر دارم | من خرقه‌کجاپوشم ازصوفک‌واز شالک
با یار عرب گفتم درچشم ترم بنگر | می گفت بزیر لب لا تخدعنی‌والک
می‌گفتم ومی‌پختم درسینه دوصدحیلت | می گفت مرا خندان‌کم تکتم احوالک

۱۳۱۸

خامش‌کن‌وشه‌رابین‌چون‌بازسپیدی‌تو
نی بلبل قوالی درمانده درین‌قالک

آن میردروغین‌بین‌بااسپک‌وبازینک | شنگینگ و منگینک سر بسته بزرینک
چون‌منکرمرگست‌او گوید که‌اجل‌کوکو | مرگ‌آیدش‌ازشش‌سو گوید‌که‌منم‌اینک
گوید‌اجلش‌کای‌خرکوآن همه کر و فر | وآن‌سبلت‌وآن‌بینی‌وآن‌کبرک‌وآن‌کینک
کو شاهدوکوشادی‌مفرش‌بکیان‌دادی | خشتست ترا بالین‌خاکست‌نهالینک
ترک‌خوروخفتن‌گو رودین‌حقیقی جو | تا میر ابد باشی بی رسمک‌وآیینک
بیجان‌مکن‌این‌جانراسرگین‌مکن‌اینجانرا | ای‌آنک فکندی‌تو دردر تک سرگینک
مابستهٔ‌سرگین‌دان‌ازبهردریم‌ای‌جان | بشکسته‌شوودرجوای‌سرکش‌خودبینک
چون‌مردخدابینی مردی‌کن‌وخدمت‌کن | چون‌رنج‌وبلابینی‌دررخ‌مفکن چینک

این‌هجومنست‌ای‌تن‌وان‌میرمنم‌هم من تا چند سخن‌گفتن‌ازسینک‌وازشینک
شمس‌الحق‌تبریزی خودآب‌حیاتی‌تو
وان آب کجا یابدجز دیده‌نمگینک

۱۳۱۹

هر اول روز ای‌جان صدبارسلام علیک در گفتن وخاموشی ای یار سلام علیک
ازجان همه قدوسی‌وز تن همه سالوسی وز گل همه‌جباری و ز خار سلام علیک
من ترکم و سر مستم‌ترکانه سلح بستم در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
بنهاد یکی صهبا برکف من و گفتا این‌شهره امانت را هشدار سلام علیک
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه بر مالک خود گویم در نار سلام علیک
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر وان لحظه که درغارم با یارسلام علیک
چون صنع و نشان‌او دارد همه‌صورتها ای مور شبت‌خوش‌بادای‌مار سلام علیک
داود ترا گوید بر تخت فدینا کم منصور ترا گوید بردار سلام علیک
مشتاقان ترا گوید بی‌طمع سلام از جان محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
شاهان چو سلام تو باطبل وعلم گویند در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک
چون باده‌جان‌خوردم ایزار گرو کردم تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
امسال ز ماه توچندان‌خوش و خرم شد کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک
از لذت زخمهٔ‌تواین چنگ فلک بیخود سر زیر کند هردم کای تار سلام علیک
مرغان خلیلی هم سر رفته و پر کنده آورده از آن عالم هر چار سلام علیک
بس‌سیل‌سخن‌راندم بس قارعه‌برخواندم
از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

۱۳۲۰

بباید عشق‌رااى‌دوست دردک دل پر درد و رخساران‌زردک
که بی‌درد دل‌وبی‌سوز سینه بود دعوی مشتاقیت سردک
جهان‌عشق‌بس‌بی‌حدجهانست تو داری دیدگان نیک‌خردک
چه داند روستایی مخزن شاه کماج و دوغ‌داند جان کردک
بجز بانگ دفت نبود نصیبی چوهستی‌چون‌خصی‌درروزگردک
اگرخواهی که مرد کار گردی ز کار و بار خود شوزودفردک
چوچیزی‌یافتی‌خودراتومفروش بپیش هر دکان مانند قردک
که‌دعوی‌مردیت‌بی‌جان‌مردان بدان آردکه‌گویندت‌که مردک
اگر ناگاه مردی پیش افتد بخون خوددری کاری‌نبردک
تودیده‌بسته‌ای‌در زهدمی‌باش بتسبیح و بذکر چند وردک
مکن شیخی دروغی برمریدان از آن ناز و کرشمه‌ای فسردک

شه شطرنجی ار تو کژ ببازی
بشمس‌الدین تبریزی تو نردک

۱۳۲۱

اندر آ با ما نشان ده راستک ماجرا را در میان نه راستک
چون کمانی با من آخر پیش آ همچو تیری کاید از زه راستک
ای فضولی سو بسو چندین مجه ور جهی باری برون جه راستک
ده خدایی نیست جز تو هیچ کس کو بگوید حال این ده راستک
چون تو آدینه نخواهی آمدن وعده مان ده روز شنبه راستک
در دروغ و مکر ذوقی هست لیک آن نمی‌ارزد همان به راستک
گر بدیدی شمس تبریزی بگو
یک نشان با کهترین که راستک

۱۳۲۲

ایا هوای تو در جانها سلام علیک غلام می‌خری ارزان بها سلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان همی کشند زهر سو ترا سلام علیک
بوقت خواندن آن نامهای خون آلود بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
تو می‌خرامی و خورشید و ماه در پی تو همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
بخاک پای تو هر دم همی کنند پیغام هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
تو تیزگوش تری از همه که هر نفست ز غیب می‌رسد از انبیا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک
چنانک کرد خداوند در شب معراج بنور مطلق بر مصطفی سلام علیک
زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو
ولیک بیشتر از ماجرا سلام علیک

۱۳۲۳

ای ظریف جهان سلام علیک ای غریب زمان سلام علیک
ای سلام تو در نگنجیده در خم آسمان سلام علیک
دی که بگذشت روی واپس کرد کای ز هجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید زو ترم در رسان سلاّم علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی چون صدا ییست زان سلام علیک
زین صدا در گذر برابر کوه تا ببینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو پوشم تا نداند دهان سلام علیک
چون ببستم دهان سلامت شد جانب گلستان سلام علیک

۱۳۲۴
ای صلاح جهان صلاح‌الدین
بر تو تا جاودان سلام علیک

ای ظریف جهان سلام‌علیک — ان دائی و صحتی بیدیک
داروی درد بنده چیست بگو — قبلهٌ لو رزقت من شفتیک
از تو آیم بر تو هم بنفیر — آه المستغاث منک الیک
گر بخدمت نمی‌رسم ببدن — انما الروح والفوءاد لدیک
گر خطابی نمی‌رسد بی حرف — پس جهان‌پر چراشد ازلبیک

۱۳۲۵
نحس گوید ترا که بدانی
سعدگوید ترا که‌یا سعدیک

حرف گاف

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ — کان فتنهٔ مه عذار گلرنگ
نی خواب‌گذاشت‌خواجه نی صبر — نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
بدرید خرد هزار خرقه — بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم — استاره و مه ز رشک در جنگ
استاره بجنگ کز فراقش — این عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ
مه گوید بی ز آفتابش — تا کی باشم ز چرخ آونگ
بازار وجود بی عقیقش — گو باش خراب سنگ بر سنگ
ای عشق هزار نام خوش جام — فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت با هزار صورت — صورت ده ترک و رومی و زنگ
در ده ز رحیق خویش یکجام — یا از رز خویش یک کفی بنگ
بگشا سرخنب را دگر بار — تا سر بنهد هزار سرهنگ
تا حلقهٔ مطربان گردون — مستانه بر آورند آهنگ

۱۳۲۶
مخمور رهد ز قیل و از قال
تا حشر چو حشریان بوددنگ

عشق خامش طرفه‌تریا نکتهای‌چنگ‌چنگ — آتش ساده عجبتر یا رخ من‌رنگ‌رنگ
برق آن رخ را چه‌نسبت‌بارخان‌زرد زرد — تنگ‌شکر راچه‌نسبت‌با دل بس‌تنگ تنگ
مه برای مشتری بر تخت دل‌برتخت‌دل — صدهزاران‌جان‌حیران‌گردتختش‌دنگ‌دنگ
کوه طور جانها سودای‌او سودای او — اندرآن‌کمهرلعلش‌می‌جهدجان‌سنگ‌سنگ

۱۳۲۷
صیقل عشق ورا بگزین که تا ازآینت
زودبزداید‌بلطف خویشتن او رنگ رنگ

عاشقی وآنگهانی نام و ننگ — او نشاید عشق راده‌سنگ‌سنگ

گر ز هر چیزی بلنگی دورشو راه‌دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
مرگ اگر مرداست آید پیش‌من تاکشم خوش‌درکنارش‌تنگ‌تنگ
من‌ازوجانی برم بی رنگ و بو او ز من دلقی ستاندرنگ‌رنگ
جور و ظلم دوست‌را برجان‌بنه ورنخواهی‌بس‌صلای‌جنگ‌جنگ
گر نمی خواهی تراش صیقلش باش چون آیینهٔ پر زنگ‌زنگ
دست‌رابرچشم‌خودنه‌گوبچشم
چشم‌بگشاخیره‌منگر دنگ‌دنگ

۱۳۲۸

تتار اگر چه‌جهان را خراب‌کرب‌جنگ خراب گنج‌تودارد‌چراشوددل‌تنگ
جهان‌شکست‌وتو یار شکستگان باشی کجاست‌مست‌تراازچنین خرابی ننگ
فلک ز مستی امر توروزوشب‌در چرخ زمین زشادی‌گنج‌توخیره‌مانده‌ودنگ
وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در زهی کرم که ز روزن بکردیش‌آونگ
شنیده‌ایم که‌شاهان بجنگ بستانند ندیده‌ایم‌که‌شاهان‌عطادهند بجنگ
زسنگ‌چشمه‌روان‌کرده‌ای و می گویی بیا عطا بستان‌ای‌دل‌فسرده‌چوسنگ
کنار و بوسهٔ رومی رخانت می‌باید ز روی آینهٔ دل بعشق بزدا زنگ
تعلقیست عجب زنگ‌را بدین رومی تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید فروخورددوجهان‌رابیک‌زمان‌چونهنگ
چو مارویم ره دل هزار فرسنگست چو خطوتین دل‌آمدکجابرودفرسنگ
اگرنه‌مفخرتبریز شمس‌دین جویاست
چرا شود غم‌عشقش موکل و سرهنگ

۱۳۲۹

حریف‌جنگ‌گزیندتوهم درآ در جنگ چوسگ صداع دهدتن‌مزن‌برآور سنگ
بخویش‌آی‌وچنین‌خویش‌راخلاوه‌مکن که‌اینت‌گویدگولست‌وآنت‌گوید دنگ
چه دست‌باشدکزرومگس نداند راند
ز سست طبعی‌کرمی‌نمایدش‌چوپلنگ

۱۳۳۰

چو زد فراق تو برسر مرابنیرو سنگ رسید بر سرمن بعدازآن‌زهرسوسنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید چنان‌نباشد کزدست‌یارخوشخوسنگ
مرا زمطبخ عشق خوش‌تو بوبی بود فراق می‌زنداز‌بخت‌من‌برآن بو سنگ
زدست توشود آن‌سنگ لعل‌می‌دانم بامتحان‌بکف آوربدست‌خودتو سنگ
اگر فتد نظر لطف تو بکوه و بسنگ شود همه زر وگویند‌درجهان‌کوسنگ
سخای کف‌توگر چربشی بکوه دهد دهدبخشک‌دماغان‌همیشه‌چربوسنگ
ز لطف گر بجهان درنظرکنی یکدم روان کندزعرق‌صدفرات‌وصدجوسنگ
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد حیات‌گیردومشک آ کند چوآهوسنگ
بآبگینهٔ این دل‌نظرکن‌از سر لطف که می‌طلب‌کندازوصل‌توبجان‌اوسنگ

عصای هجر توگویی عصای موسی بود / زهر دوچشم روان کرد آب و هر دو سنگ
زبخت من ز دل تو سدیست از آهن / که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
کنون ز هجر زنم سنگ بر دلم لیکن / بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
ز بس که روی نهادم بسنگ در تبریز / بهر طرف دهدت خود نشانهٔ روسنگ
نگردم از هوسش گر ببارد از سرخشم / بسوی جان و دلم درشمار هر مو سنگ
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین / کجاست خاک رهش را امیدو مرجو سنگ
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد
وگر زنند همه بر سر دعا گو سنگ

۱۳۳۱

بگردان شراب ای صنم بی درنگ / که بر مست و چنگ و ترنگا ترنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب / ببویید بوی و نبینید رنگ
توصحرای دل بین در آن قطره خون / زهی دشت بی حد در آن گنج تنگ
در آن بزم قد سند ابدال مست / نه قدسی که افتد بدست فرنگ
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین / چو حلقه ست بر در در آن کوی دنگ
زخشکیست این عقل و دریاست آن / بمانده ست بیرون ز بیم نهنگ
بده می گزافه بمستان حق / که نی عربده بینی آنجا نه جنگ
یکی جام بنمودشان در الست / که از جام خورشید دارند ننگ
تو گویی که بی دست و شیشه که دید / شراب دلارام و بکنی و بنگ
ببین نیمشب خلق را جمله مست / ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ
قطار شتر بین که گشتند مست / ندانند افسار از پالهنگ
خمش کن که اغلب همه با خودند / همه شهر لنگند تو هم بلنگ
ره سیرت شمس تبریز گیر
بجرأت چو شیر و بحمله پلنگ

۱۳۳۲

هر کی درو نیست ازین عشق رنگ / نزد خدانیست بجز چوب و سنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ آب / عشق تراشید ز آیینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح / عشق بزد آتش در صلح و جنگ
عشق گشاید دهن از بحر دل / هر دوجهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو / نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونک مدد بر مدد آید ز عشق / جان برهد از تن تاریک و تنگ
عشق ز آغاز همه حیرتست / عقل درو خیره و جان گشته دنگ

۱۳۳۳

در تبریزست دلم ای صبا
خدمت ما را برسان بی درنگ

تو به سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت با دل دیوانه که کرد ست جنگ
صدر خرابات کسی را بود کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
وانک در اندیشهٔ یک جو زراست او خر پالان بود و پالهنگ
یار منی زود فرو جه ز خر خر بفروش و برهان بی درنگ
کون خری دنب خری گیر و رو رو که کلیدی نبود در مدنگ
راز مگو پیش خران ای مسیح
۱۳۳۴ **باده ستان از کف ساقی شنگ**

حرف لام

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل ای از کرم پرسان دل وی پرسشت آرام دل
ماز نده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
برگرد تن دل حلقه شد با دلم همخرقه شد وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامنت دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
ای گوهر دریای دل چه جای دل جان چه جای دل روشن ز تو شبهای دل خرم ز تو ایام دل
ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن چون نقطهٔ در جیم تن چون روشنی بر جام دل
از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل کامد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه پر خون شده صحرا و ره گشته خون آشام دل
زان حملهای صف شکن سر کوفته دیوان تن خطبه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل
ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر گر زین ادب خوارم کنی خواری منست اکرام دل
گر سر تو ننهفتمی من گفتنیها گفتمی
۱۳۳۵ **تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل**

این بو العجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر وین عشرت بیچون نگر ایمن ز شمشیر اجل
مردار جانی میشود پیری جوانی می شود مس زرکانی میشود در شهر ما نعم البدل
شهری پر از عیش و فرح بر دست هر مستی قدح این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عسل
در شهر یک سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پر ماه و زحل
رو رو طبیبان را بگو کانجا شما را کار نیست کانجا نباشد علتی و آنجا نبیند کس خلل
نی قاضیی نی شحنه‌ای نی میر شهر و محتسب
۱۳۳۶ **بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل**

بانگ زدم نیمشبان کیست درین خانهٔ دل — گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانهٔ دل پر همه نقشست چرا — گفتم این عکس تواست ای رخ تو رشک چگل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر — گفتم این نقش من خسته دل و پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیشش بنشان — مجرم عشق است مکن مجرم خودرا تو بحل
داد سر رشته بمن رشتهٔ پر فتنه و فن — گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن — دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان — من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
هر کی در آید که منم بر سر شاخش بزنم — کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

۱۳۳۷

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین
چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

حلقهٔ دل زدم شبی درهوس سلام دل — بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
شعلهٔ نور آن قمر می‌زد از شکاف در — بر دل و چشم ره‌گذر از برنیک نام دل
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل — کوزهٔ آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقل کل ارسری کند با دل چاکری کند — گردن عقل وصد چو او بسته ببند دام دل
رفته بچرخ و لوله کون گرفته مشغله — خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
نور گرفته از برش کرسی وعرش اکبرش — روح نشسته بر درش می‌نگرد ببام دل
نیست قلندر از بشر نک بتو گفت مختصر — جمله نظر بود نظر درخمشی کلام دل

۱۳۳۸

جملهٔ کون مست دل گشته زبون بدست دل
مرحلهای نه فلک هست یقین دوگام دل

الا ای روترش کرده که تا نبود مرا مدخل — نبشته گرد روی خود صلا نعم الادام الخل
دو سه گام ارز حرص وکین بحلم آیی عسل جوشی — که عالمها کنی شیرین نمی‌آیی زهی کاهل
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم — که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احول
دلا خود را در آیینه چو کژ بینی هر آیینه — تو کژ باشی نه آیینه تو خود را راست کن اول
یکی می‌رفت درچاهی چو درچه دید او ماهی — مه از گردون ندا کردش من این سویم تولا تعجل
مجو مه را درین پستی که نبود درعدم هستی — نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می‌جویی — از آنجا جو که می‌آید نگردد مشکل اینجا حل
تو آن بطی کز اشتابی ستاره جست در آبی — تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل
درین پایان درین ساران چو گم گشتند هشیاران — چه سازم من که در ره چنان مستم که لا تسأل
خدایا دست مست خود بگیرارنی درین مقصد — زمستی آن کند باخود که درمستی کند منبل
گرم زیر و زبر کردی بخود نزدیکتر کردی — که صحت آید از دردی چو افشرده شود دنبل
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی — توکل کرده‌ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل

۱۳۳۹

توی‌ای شمس‌تبریزی نه‌زین‌مشرق نه‌زین‌مغرب
نه‌آن‌شمسی که‌هرباری کسوف‌آید شود مختل

بقااندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل — یقین اندر یقین‌آمد قلندر بی‌گمان‌ای دل
بهر لحظه ز تدبیری باقلیمی رود میری — ز جاه و قوت پیری که‌باشد غیب‌دان‌ای‌دل
کجاباشید صاحب‌دل‌دو روز اندریکی منزل — چواورا سیرشد‌حاصل‌از‌آن‌سوی‌جهان‌ای‌دل
چو بگذشتی‌توگردون‌رابدیدی‌بحرپرخون‌را — ببین تو ماه بیچون‌را بشهر لامکان‌ای‌دل
زبون‌آن‌کشش باشدکسی‌کان‌ره خوشش‌باشد — روانش پرچشش‌باشدزهی‌جان‌وروان‌ای دل
دهد نوری طبیعت رادهددادی شریعت‌را — چوبسپاردودیعت‌رابدان سرحدجان‌ای‌دل

۱۳۴۰

شنودی شمس‌تبریزی گمان‌بردی ازو چیزی
یکی سری دل آمیزی ترا آمد عیان‌ای دل

مهم را لطف‌درلطفست‌از‌آنم بی‌قرارای‌دل — دلم‌پرچشمهٔ حیوان‌تنم در لاله‌زارای‌دل
بزیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه — ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلعذارای‌دل
فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی — ز عشق روح‌وجسم‌خود زسوداها شرارای‌دل
در آکنده ز شادیها درون چاکران خود — مثال دانهای در که باشد در انار ای دل
ببزم او چو مستانرا کنار و لطفها باشد — بگیرید آب با آتش ز عشقش‌هم‌کنارای‌دل
درآن‌خلوت‌که‌خوبان را بجام خاص‌بنوازد — بودروح‌الامین‌حارس‌وخضرش‌پرده‌دارای‌دل
چوازبزمش‌برون آید کمینه چاکرش سکران — زملک‌وملک‌وتخت‌وبخت‌داردننگ‌وعارای‌دل
جهان‌بستان‌اورادان‌واین‌عالم‌چوغاری‌دان — برون آرد ترا لطفش‌ازین تاریک‌غارای‌دل
گلستانها وریحانها شقایقهای گوناگون — بنفشه‌زارها بر خاک‌و بادوآب‌ونارای دل
که این‌گلهای خاکی‌هم زعکس‌آن‌همی‌روید — توخاکی می‌خوری‌اینجاتراآنجاچه‌کارای‌دل
بزن دستی ورقصی‌کن‌زعشق‌آن‌خداوندی — که‌چون بوسی ازو یابی‌کند آفت‌کنارای‌دل
بجان پاک شمس الدین خداوندخداوندی — که پرها هم ازو یابی اگرخواهی‌فرارای‌دل
بخاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او — که جانها یابی‌اربروی‌کنی‌جانی‌نثارای دل
کنون از هجر برپایم چنین‌بند یست‌از‌آتش — زیادش‌مست‌ومخمورم‌اگرچندم نزار ای‌دل
مثال‌جنگ می‌باشم هزاران نغمها دارد — بلحن عشق انگیزش وگر نالید زار ای دل
بسودای چنان‌بختی که‌معشوق‌از سردستی — بدستم‌داده بود از لطف‌دنبال‌مهارای‌دل
بگرد مرکبم بودی بزیر سایهٔ آن شاه — هزاران شاه‌درخدمت بصفهادرقطارای‌دل
ازین سو نه ازآن سویی جهان‌روح تادانی — که‌آنجا که‌نه‌امسالست‌وآن‌سالست‌یارای‌دل
چودیدم من‌عنایتهازصدرغیب شمس‌الدین — شدم مغرورخاصه‌مست‌ومجنون‌وخمار ای‌دل
چنان‌حلمی‌وتمکینی چنان صبر خداوندی — که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای‌دل
عنان‌ازمن‌چنان‌برتافت‌جایی‌شدکه‌وهم‌آنجا — بجسم او نیابد راه ونی چشمش‌غبارای‌دل

بدرگاه خدا نالم که سایه آفتابی را — بما آرد که‌دلرانیست بی‌اوپودوتار ای‌دل

۱۳۴۱

امیدست‌ای‌دل‌غمگین‌که‌ناگاهان در آید او
تواین‌جانرا بصد حیله‌همی‌کن‌دارداری دل

هر آنکو صبرکرد‌ای‌دل‌زشهوتهادرین منزل — عوض‌دیدست‌اوحاصل‌بجان‌زان‌سوی‌آب‌وگل
چوشخصی‌کودوزن‌داردیکی‌رادل‌شکن‌دارد — بدان‌دیگروطن‌داردکه‌اوخوشتربدش‌دردل
توگویی کین‌بدین‌خوبی زهی‌صبروی‌ایوبی — وزین‌غبن‌اندرآشوبی که‌این‌کاریست‌بی‌طایل
واوگوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی — که آن‌علوست‌وتوپستی‌که‌تونقصی‌وآن‌کامل
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد — حجابی آن دگردارد کزین‌سوراندواومحمل
چوبازآن‌خوب‌کم‌نازدوبااین‌شخص‌درسازد — دگربار‌اونپردازد ازین‌سون‌رخت‌دل‌حاصل
سر رشتهٔ صبوری را ببین بگذار کوری‌را — ببین‌توحسن‌حوری‌را صبوری نبودت‌مشکل
همه کدیه ازین حضرت‌بسجده‌ووقفه‌ورکعت — برای‌دید این لذت کزو شهوت‌شود حامل
بفرما صبر یاران را بپندی حرص دادن را — بمشنونفس‌زاران رامباش ازدست‌حرص‌آکل
کسی را چون‌دهی‌پندی‌شودحرص‌ترابندی — صبوری‌گرددت قندی پی آجل‌درین‌عاجل
زبیچون‌بین‌که‌چونها شدزبی‌سون‌بینکه‌سونهاشد — زحلمی‌بین‌که‌خونها شدزحقی‌چندگون‌باطل
حروف تختهٔ‌کانی بدن تأویل می خوانی — خلاصه صبر می دانی بر آن‌تأویل‌شوعامل

۱۳۴۲

صبوری کن‌مکن‌تیزی‌ز شمس الدین تبریزی
بشرخسبی‌ملک‌خیزی‌که‌اوشاهیست‌بس‌مفصل

امروز بحمدالله از دی بترست این دل — امروز درین سودا رنگی دگرست‌این‌دل
در زیر درخت گل‌دی‌باده‌همی‌خورداو — از خوردن آن باده‌زیروزبرست‌این دل
از بس که نی عشقت نالید درین‌پرده — ازذوق‌نی‌عشقت‌همچون‌شکرست‌این دل
بند کمرت گشتم ای شهره قبای من — تابسته بگرد تو همچون‌کمرست این دل
از پرورش آبت ای بحر حلاوتها — همچون‌صدفست‌این‌تن‌همچون‌گهرست‌این‌دل
چون‌خانهٔ‌هرموٴ‌من‌ازعشق‌توویران شد — هرلحظه‌درین‌شورش‌بربام‌ودرست‌این‌دل

۱۳۴۳

شمس‌الحق‌تبریزی‌تا بندمچوخورشیدست
وزتابش‌خورشیدش‌همچون‌سحرست‌این‌دل

چکارستان‌که‌داری‌اندرین‌دل — چه‌بتها می‌نگاری اندرین دل
بهار آمد زمان کشت آمد — کی داند تاچه‌کاری‌اندرین‌دل
حجاب عزت اربستی زبیرون — بغایت آشکاری اندرین دل
در آب و گل‌فروشد پای‌طالب — سرش را می بخاری‌اندرین‌دل
دل از افلاک اگرافزون‌نبودی — نکردی مه سواری اندرین دل
اگر دل نیستی شهر معظم — نکردی شهریاری‌اندرین دل

عجایب بیشه‌ای آمد دل ای جان / که تو میر شکاری اندرین دل
ز بحر دل هزاران موج خیزد / چو جوهرها بیاری اندرین دل
خمش کردم که در فکرت نگنجد
چو وصف دل شماری اندرین دل

۱۳۴۴

صد هزاران همچو ما غرقه درین دریای دل / تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل
گرامان خواهی امانی ندهدت آن بی امان / می‌کشد جانرا ازین گل تا بسر بالای دل
هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پشته‌ای / گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل / موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل
شور می‌نوشان نگر و آن نور خاموشان نگر / جملگی سرگشت آنکو مرد اندر پای دل
گرد مادر می‌پری ای رشک ماه و مشتری / آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل
ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان
هیچ دیدی شیوه‌ای تو لایق سودای دل

۱۳۴۵

شتران مست شدستند ببین رقص جمل / زاشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ما داده او وره ما جادهٔ او / گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل
دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر / کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما درین ره همه نسرین و قرنفل کوبیم / ما نه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل
شتران وحلی بستهٔ این آب وگلند / پیش جان و دل ماآب وگلی را چه محل
ناقه الله بزاده بدعای صالح / جهت معجزهٔ دین ز کمرگاه جبل
هان و هان ناقهٔ حقیم تعرض مکنید / تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم / تا ابد کام زنان جانب خورشید ازل
هله بنشین توبجنبان سر و می‌گوی بلی
شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

۱۳۴۶

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل / چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
چو گه خدمت شه آید من می‌دانم / گر ز آب وگلم ای دوست نیم پای بگل
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس / نه چو زاغم که بود نعرهٔ او وصل گسل
من ز راز خوش او یکدو سخن خواهم گفت / دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل
لذت عشق بتان راز ز حیران مطلب / صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم / ور نریزی تو مرا مظلمه داری نه بحل
پس خمش کردم و با چشم و با بروگفتم / سخنانی که نباید بزبان و بسجل
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی / هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
سردی از سایه بود شمس بود روشن وگرم / فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل

تا در آمد بت خوبم ز در صومعه مست | چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت | که گرفتار شدست او بچنین علت سل

۱۳۴۷

رفت عمرم در سر سودای دل | وز غم دل نیستم پروای دل

دل بقصد جان من برخاسته | من نشسته‌تاچه باشد رای دل

دل‌زحلقه‌دین‌گریزدزانک‌هست | حلقه‌زلفین خوبان‌جای دل

گرد اوگردم که دلرا گرد کرد | کورسدفریادم از غوغای دل

خواب شب‌برچشم خودکردم‌حرام | تا ببینم صبحدم سیمای دل

قدمن همچون‌کمان‌شد از رکوع | تا ببینم قامت و بالای دل

آن‌جهان‌یک‌تابش‌ازخورشید دل | وین‌جهان‌یک‌قطره‌ازدریای‌دل

لب ببند ایرا بگردون میرسد | بی‌زبان هیهای‌دل‌هیهای‌دل

۱۳۴۸

سوی‌آن‌سلطان‌خوبان‌الرحیل | سوی‌آن‌خورشید تابان‌الرحیل

کاروان بس‌گران آهنگ کرد | هین سبکترای گرانان‌الرحیل

سوی آن دریای مردی و بقا | مردوارای‌مردمان‌هان‌الرحیل

آفتاب روی شه عالم گرفت | صبح‌شدای پاسبانان الرحیل

همچو مرغان خلیلی سوی سر | زانک‌بی‌سرنیست‌سامان‌الرحیل

سوی‌اصل‌خویش‌یعنی‌بحرجان | جمع یاران‌همچوباران‌الرحیل

ای‌شده بگلر بگان ملک غیب | کمترینه عاشق قان الرحیل

خانه و فرزند و بستر ترک‌کن | اسپ‌واسترزین‌وپالان‌الرحیل

پیش‌شمس‌الدین تبریزی شاه | خاک‌بی‌جان‌گشته‌باجان‌الرحیل

۱۳۴۹

امروز شادی و امسال سال گل | نیکوست‌حال ما که نکو باد حال گل

گل‌را مدد رسید زگلزار روی دوست | تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل

مستست‌چشم نرگس‌وخندان‌دهان‌باغ | از کروفر و رونق و لطف و کمال گل

سوسن‌زبان‌گشاده و گفته بگوش سرو | اسرار عشق بلبل وحسن خصال گل

جامه‌دران رسید گل از بهر دادما | زان می‌دریم جامه ببوی وصال گل

گل‌آنجها نیست نگنجد درین‌جهان | درعالم خیال چه گنجد خیال گل

گل‌کیست‌قاصدیست‌زبستان‌عقل‌وجان | گل‌چیست‌رقعه‌ایست‌زجاه‌وجمال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم | رقصان‌همی رویم باصل و نهال گل

اصل و نهال‌گل‌عرق‌لطف مصطفاست | زان صدر بدر گردد آنجا هلال گل

زنده کنند و باز پر و بال نو دهند — هر چند بر کنید شما پر و بال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا — در دعوت بهار ببین امتثال گل

خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
میخند زیر لب تو بریز ظلال گل

۱۳۵۰

تا نزند آفتاب خیمهٔ نور جلال — حلقهٔ مرغان روز کی بزند پر و بال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله‌زار — خانه نشستن کنون هست وبال وبال
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت — خون هزاران شفق طلعت اورا حلال
چشم گشا عاشقا برفلک جان ببین — صورت او چون قمر قامت من چون هلال
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا — شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال
چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست — گفت که باروی من شب بود اینک محال
تاکه کبود است صبح روز بود در گمان — چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل وقال
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان — وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال

در لمع قرص او صورت شه شمس دین
زینت تبریز کوست سعد مبارک بفال

۱۳۵۱

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل وقال — دارد در درس عشق بحث و جواب وسؤال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم — گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر — چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست — چشم نهم سوی مال او دهدم گوشمال
گویمش ای آفتاب بر همه دلها بتاب — جمله جهان ذره‌ها نور خوشت را عیال
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب — هر نظری را نما بی سخنی شرح حال
باز مگیر آب پاک از جگر شوره خاک — منع مکن از جلال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها — نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
ای که میش خورده‌ای ازچه توپژمرده‌ای — باغ رخش دیده‌ای باز گشا پر و بال

باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

۱۳۵۲

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال — چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
رهزنی آنکس کند کو نشناسد رهی — خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس — هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال
دزد نهان‌خانه را شاهد و غماز کیست — چهرهٔ چون زعفران اشک چو آب زلال
اشک چرا میدود تا بکشد آتشی — زرد چرا میشود تا بکند وصف حال
اشک و رخ عاشقان می‌کشدت که بیا — پیشگه عشق رو خیز ز صف تعال
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را — اشک رقم می‌کشد بر صحف خط و خال

این همه خوبی‌وکش‌بررخ‌سیمن‌حبش   تا فته از ماه غیب پرتو نور کمال

صبر کن این‌یکدوروز باهمه‌فرو فروز

۱۳۵۳

باز رود سوی اصل باز کند اتصال

چندازین‌قیل‌وقال‌عشق‌پرست‌وببال   تاتوبمانی‌چوعشق‌دردوجهان‌بی‌زوال
چند کشی بار هجرغصه‌و تیمارهجر   خاصه که‌منقارهجرکند توراپر و بال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول   آه ز یار ملول چند نماید ملال
آنکه همی خوانمش عجزنمی‌دانمش   تاکه بترسانمش از ستم و از وبال
جمله‌سؤال‌وجواب‌زوست‌منم‌چون‌رباب   می‌زندم او شتاب زخمه‌که‌یعنی بنال
یکدم بانک نجات یکدم آوازمات   میزندآن‌خوش‌صفات‌برمن‌وبروصف‌حال

تصلح میزاننا تحسن الحاننا

۱۳۵۴

تذهب احزاننا انت شدید المحال

چگونه بر نپرد جان‌چواز جناب جلال   خطاب‌لطف‌چوشکر بجان رسد که تعال
در آب چون‌نجهد زود ماهی از خشکی   چوبانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال
چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز   چو بشنود خبر ارجعی زطبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی   در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان‌لطافت‌وخوبی‌وحسن‌و جان‌بخشی   کسی ازو بشکیبد زهی شقا وضلال
بپر بپر هله‌ای مرغ سوی معدن خویش   که از قفص برهید و باز شد پر و بال
ز آب شور سفرکن بسوی آب حیات   رجوع کن بسوی صدرجان ز صف‌تعال
برو برو تو که ما نیز می‌رسیم ای جان   ازین جهان جدایی‌بدان جهان‌وصال
چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاک   کنیم دامن خودپر زخاک و سنگ‌وسفال
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم   ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
مبین که قالب خاکی‌چه در جوالت‌کرد   جوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه   نه کودکی‌که ندانی یمین‌خود ز شمال
بگفت‌پیک خرد را خدا که پا بر داد   بگفت دست اجل را که گوش‌حرص‌بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب   منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال

توکن ندا و توآواز ده که سلطانی

۱۳۵۵

تراست لطف جواب‌وتراست‌علم سؤال

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال   هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی   چوآتشیم بپیش تو ای لطیف‌خصال
دل آب و قالب کوزه‌ست‌و خوف برکوزه   چوآب رفت باصلش شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبم چه در جوال کنم   که اصل مکر توی و چراغ هرمحتال

تو در جوال نگنجی و دام را بدری
که دیده‌است که شیری رود درون جوال

نه گربه‌ای که روی در جوال و بسته شوی
که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال

هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
چو ابر عشق تو بارید در بی‌امثال

مثال آنک ببارد ز آسمان باران
چو قبه قبه‌شود جوی و حوض و آب زلال

چه قبه قبه کزان قبها برون آیند
گل و بنفشه و نسرین وسنبل چو هلال

بگویمت که ازینها کیان برون آیند
شنود م از تکشان بانگ ژ غرغ خلخال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال

بهل مرا که بگوییم عجایبت‌ای عشق
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال

همه چو کوس و چو طبلیم دل‌تهی پیشت
بر آوریم فغان چون زنی تو زخم دوال

چگونه طبل نپرد بپر کرمنا
که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال

خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

۱۳۵۶

دو چشم اگر بگشادی بآفتاب وصال
بر آنچرخ حقایق دگر مگو ز خیال

ستارها بنگر از ورای ظلمت و نور
چو ذره رقص‌کنان درشعاع نور جلال

اگر چه ذره در آن آفتاب در نرسد
ولی زتاب شعاعش شوند نورخصال

هر آن دلی که بخدمت خمید چون ابرو
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال

دهان اشارت سوی دلم که دل آن نیست
مپر بسوی همایان شه بدان پروبال

جراحت همه را از نمک بود فریاد
مرا فراق نمکهاش شد و بال و بال

چو ملک گشت وصالت ز شمس‌تبریزی
نماند حیلهٔ حال و نه التفات بقال

۱۳۵۷

اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال
چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال

چنانک دی زجمالش هزار توبه شکست
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال

نشسته‌اند در او مید او قطار قطار
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال

میان لشکر هجران که تیغ در تیغست
سپاه وصل بر آرد علم زهی اقبال

هزار گل بنماید که خار مست شود
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال

برغم حرص شکم خوار خوان نهد با دل
هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال

چو عشق دست برآرد سبک شود قالب
دود بگرد فلک بی‌قدم زهی اقبال

چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

۱۳۵۸

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل
که موج موج عسل بین بچشم خلق غزل

به روزه دار نیاید زآب جز بانگی
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد بعمل

سماع شرفهٔ آبست وتشنگان دررقص حیات یابی ازین بانگ آب اقل‌اقل
بگوید آب ز من رسته‌ای بمن آیی بآخر آنجا آیی که بوده‌ای اول
بجان و سر که ازین آب برسرار ریزد هزار طره بروید ز مشک بر سر کل

۱۳۵۹

شراب خوارکه نامیخت باشراب این آب
کشد خمار پیاپی تو باش لا تعجل

بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل که هر چه‌خواهی می‌کن‌ولی زما مسکل
توآن ماومن‌آن‌تو همچو دیده و روز چرا روی ز بر من بهر غلیظ‌وعتل
بگفت دل که سکستن‌ز توچگونه‌بود چگونه بی ز دهل‌زن‌کند غریودهل
همه جهان دهلندوتوی‌دهل‌زن‌وبس کجا روند ز تو چونک بسته‌است سبل
جواب داد که‌خودرادهل‌شناس‌ومباش گهی دل زن و گاهی دهل‌که‌آرددل
نجنبد این تن‌بیچاره‌تا نجنبدجان که تا فرس بنجنبد برو نجنبد جل
دل‌توشیرخدایست‌ونفس‌توفرس است چنانکه‌مرکب شیر خدای شد دلدل
چودرخورتک‌دلدل نبودعرصهٔ عقل ز تنگنای‌خرد تاخت سوی عرصهٔ قل
ترا و عقل تراعشق‌و خارخارچراست که وقت‌شد که بروید ز خارتوآن گل
ازین‌غم ارچه‌ترش‌روست مژده‌ها بشنو که‌گرشبی سحر آمد وگر خماری مل
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله مسافر امل تو رسید تا آمل
دمی رسید که‌هرشوق‌ازورسد بمشوق شهی رسید کزو طوق می‌شودهر غل
حطام داد ازین جیفه دایهٔ تبدیل در آفتاب فکنده‌ست ظل‌حق غلغل
ازین همه بگذر بیگه آمدست حبیب شبم یقین‌شب‌قدرست قل‌للیلی طل
چووحی سرکنداز غیب گوش‌آن‌سرباش از آنک اذن من‌الراس‌گفت‌صدررسل
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد بفضل‌حق چمن و باغ بادوصد بلبل
خدای را بنگر در سیاست عالم عقول را بنگر در صناعت انمل
چو مست باشدعاشق طمع مکن‌خمشی چو نان رسد بگرسنه مگو که لا تأکل

۱۳۶۰

ز حرف بگذرو چون‌آب نقشهامپذیر
که‌حرف‌وصوت‌زدنیاست‌وهست دنیاپل

ز خود شدم زجمال پرازصفا ای دل بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
غلام تست‌هزارآفتاب‌وچشم و چراغ ز پر تو تو ظلالست جانها ای دل
نهایتیست که‌خوبی از آن گذر نکند گذشت حسن تواز حدومنتها ای‌دل
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر ملک سجود کند واخترو سما ای دل
کدام دل‌که براوداغ‌بندگی تونیست کدام داغ غمی کش نه‌ای‌دواای دل
بحکم تست همه، گنجهای لم یزلی چه گنجها که‌نداری تو درفنااای‌دل

نظر ز سوختگان وا مگیر کز نظرت — چه کوثرست و دوادفع سوز رای دل

۱۳۶۱

بگفتم این مه ماند بشمس تبریزی — بگفت دل که‌کجایست تا کجا ای دل

باده‌ده‌ای‌ساقی‌جان‌باده‌ٔ بی دردودغل — کار ندارم جز ازین گر بزیم تا باجل
هات حبیبی سکرا" لا بفتو و کسل — یقطع عن شاربه کل ملال و فشل
باده چو زرده که زرم ساغر پرده‌که‌نرم — غرقهٔ مقصود شدی‌تا چه‌کنی علم‌وعمل
اصبح قلبی سهرا" من سکر مفتخرا" — ان کذب الیوم صدق‌ان‌ظلم الیوم‌عدل
ای قدح امروز ترا طاق و طرنبیست — بادهٔ خنب ملکی دادهٔ حق عز وجل
طفت به معتمرا" فزت به مفتخرا" — من سقی الیوم کذی جمله‌ما‌رام‌حصل
مست‌وخوشی‌خواجهٔ‌حسن‌نی‌نه‌چنان‌مست‌که‌من — کیسهٔ زر مست‌کند لیک‌نه‌چون‌جام‌ازل
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع — و روحنا کما تری فی درجات و دول
توبهٔ ما جان عمو توبهٔ ماهیست‌ز جو — ازدل‌وجان‌توبه‌کند هیچ‌تن‌ای شیخ‌اجل
عشقک قد جاد لنا ثم عدا جادلنا — من سکر مفتضح شاربه حیث دخل
بحر که مسجور بود تلخ بود شوربود — در دل ماهی‌روشش به‌بود‌ازقندوعسل
یا اسدا عن لنا فنعم ماسن لنا — حبک قد حببنا فاعف لنا کل زلل
بس‌بودای‌مست‌خمش‌جان‌زبدن‌رست‌خمش — باده‌ستان‌که‌دگران‌عربده‌دارندو جدل

اسکت یا صاح کفی و اعف‌عفا الله‌عفا — هات رحیقا" بصفا قدوصل‌الوصل‌وصل

۲۳۶۲

عمرک یا واحدا" فی درجات الکمال — قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
چندازین‌قیل‌وقال‌عشق پرست و ببال — تا تو بمانی‌چوعشق‌دردوجهان‌بی‌زوال
یا فرجی مونسی یا قمر المجلس — وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر — خاصه‌که‌منقار هجر کند ترا پر و بال
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا — عمرک لولا التقی قلت ایا ذا الجلال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول — آه ز یار ملول چند نماید ملول
تطرب قلب الوری تسکر هم بالهوی — تدرک ما لایری انت لطیف الحیال
آنک همی خوانمش عجز نمی‌دانمش — تا که بترسانمش از ستم واز و بال
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم — تجسلهم مجلسا" فیه کؤس ثقال
جملسوٴالوجواب‌زوست‌ومنم‌چون‌رباب — می زندم او شتاب زخمه که یعنی‌بنال
تصلح میزا نناتحسن الحاننا — تذهب احزاننا انت‌شدید المحال

یکدم آواز مات یکدم بانگ نجات — می‌زندآن‌خوش‌صفات برمن‌وبروصف‌حال

۱۳۶۳

لجکنن اغلن همی بزه کلکل — دغدن دغدا هی کزه کلکل
آی یکی سنسن کن یکی سنسن — بی مزه کلمه با مزه کلکل
لذ لحبی من حرکاتی — ارسل کنزا" للصدقات
خلص روحی من هفواتی — اعتق قلبی من شبکاتی
رفتم آنجا لنگان لنگان — شربت خوردم پنگان پنگان
دیدم آنجا قومی شنگان — گشته زساغرخیره و دنگان
صورت عشقی صاحب مخزن — شوخ جهانی رندی وره زن
آتش جان را سنگی و آهن — هر که نه عاشق ریشش برکن
یا رحمونا منه صبوبا — یا رهبونا عز علینا
صدر صدور جاء الینا — بدر بدور بات لدینا
دنب خری توای خرملعون — نی کم گردی نی شوی افزون
ای دل و جانم از کژی تو — وزفن ومکرت خسته وپرخون
لاح صباحی طیب حالی — حاء ربیعی هب شمالی

۱۳۶۴

خصب غصنی ماء زلالی
اسکر قلبی خمر وصال

کجکنن اغلن اودیا کلکل — یوک بلمسک دغدغ کز کل
ای سر مستان ای شه مقبل — مکرم و مشفق پردل وبی دل
اول ججکی کم یازده بلدک — کمیه ور ما خصمنا ور کل
سلسله بنگر گر بکشندت — جذب الهی کردت مقبل

۱۳۶۵

نبود این هم بی سر و معنی
هر متحول بی ز محول

ایها النورفی الفؤاد تعال — غایه الجد و المراد تعال
انت تدری حیاتنا بیدیک — لا تضیق علی العبا تعال
ایها العشق ایها المعشوق — حل عن الصدو العناد تعال
یا سلیمان ذی الهداهد لک — فنفقد بالافتقاد تعال
ایها السابق الذی سبقت — منک مصدوقه الوداد تعال
فمن الهجر ضجت الارواح — انجر العود یا معاد تعال
استر العیب وابذل المعروف — هکذا عاده الجواد تعال
چه بود پارسی تعال بیا — یا بیا یا بده توداد تعال
چون بیایی زهی گشاد و مراد — چون نیایی زهی کساد تعال
ای گشاد عزب قباد عجم — تو گشایی دلم بیاد تعال

ای درونم تعال‌گویان تو وی ز بودتوبود و بادتعال

طفت‌فیک‌البلاد یا قمرا " بی محیطا " و بالبلاد تعال

۱۳۶۶

انت کالشمس اذ دنت ونات

یا قریبا " علی العباد تعال

یا منیر البدرقداوضحت بالبلبال بال بالهوی‌زلزلتنی‌والعقل‌فی الزلزل‌زال

کم انادی انظرو نا نقتبس‌من نور کم قدرجعناجانبا من طور انوارالجلال

من‌رآی‌نورا " انیسا " یملاالدنیاهوی للسری منه جمال‌للعدی منه ملال

کل امر منه حق مستحق نافذ ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال

من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه من‌شکاضرالظلمافلیستقی الماءالزلال

لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته دعوه‌التحقیق‌حال‌خدعه‌الدنیامحال

حبذا اسواق اشواق ربت‌ارباجها حبذا نوریکون الشمس فیه کالهلال

ماعلیکم‌لوسهرتم لیله الف الهوی ربما تلقون‌ضیفاتعرفوا لیل الرحال

یا محبا قم تنادم فالمحب لاینام یانعوسا "قم‌تفرج‌حسن‌ربات‌الحجال

۱۳۶۷

دولتش‌همسایه‌شدهمسایگان‌رامژده‌شو

مرغ‌جانهارا ببخشد کرو فرش پر وبال

یابدیع الحسن‌قداوضحت‌باالبلبال‌بال بالهوی‌زلزلتنی‌والعقل‌فی الزلزال‌زال

قدرجعناقدرجعناجانبا " من‌طور کم انظرو نا انظرونانستقی الماءالزلال

کل شیء منکم عندی لذیذ طیب

منک‌طابت‌کل ارض‌ان ذا سحر حلال

رشاء العشق‌حبیبی لشرود و مضل کل قلب بهواه وجد البصر یصل

سنه الوصل قصیر عجل متعجل سنه الهجر طویل و مدید و ممل

یملاءالکاس حبیبی و طبیبی‌وتذر فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل

۱۳۶۸

ناول‌الکاس‌نهارا " و جهارا "وقحا "

لایخاف رهقا " من بمحیاک قتل

عمرک یا واحدا "فی درجات‌الکمال قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال

یا فرحی مونسی یا قمر المجلس وجهک بدرتمام ریقک خمر حلا ل

روحک بحر اوفا لونک لمع الصفا عمرک لولا التقی‌قلت ایاذاالجلال

تسکن‌قلب‌الوری‌تسکرهم بالهوی تدرک ما لایری انت لطیف الخیال

۱۳۶۹

تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

تجلسهم مجلسا " فیه کؤوس ثقال

تعال یا مدد العیش و السرور تعال تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال

لقاء و جهک فی الهم فالق الاصباح
سقا جودک فی الفقر منتهی الاقبال
تعال انک عیسی فاحی موتانا
تعال وادفع عناخدیعه الدجال
تعال انک داود فاتخذ زردا"
تصون مهجتنا من اصابه الانصال
تعال انک موسی تشق بحر ردی
لکی تغرق فرعون سیئ الافعال
تعال انک نوح و نحن فی الطوفان
اما سفینه نوح تعد للا هوال
فهم صفاتک لکن تصورت بشرا"
فکم لفضلک امثالهم بلا امثال

۱۳۷۰ یحیل طالب دنیا وجودک الاعلی
وفی وجودک دنیا باطل و محال

حرف میم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل
تا در عسل خانهٔ جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کین طبل را پنهان مزن
ما طبل خانهٔ عشق را از نعرها ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم
آهن گران چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کورهٔ آهنگران در آتش دل می دمیم
کاهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم
وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
کوبیم مابی پاوسرگه پای میدان گاه سر
ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم وآن کنیم
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده
تا صدهزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم

۱۳۷۱ خامش کنیم وخامشی هم مایهٔ دیوانگیست
این عقل باشد کاتشی در پنبهٔ پنهان کنیم

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام
زان می که در پیمانها اندر نگنجد خورده ام
مستم زخمر من لدن رو محتسب را غمز کن
مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده ام
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام
با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام
ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر
من گرد خنبی گشته ام من شیرهٔ افشرده ام
مستم ولی از روی او غرقم ولی درجوی او
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند
زاندیشه بیزاری کنم زاندیشها پژمرده ام
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در لامکان سیران من فرمان زقان آورده ام
درجسم من جانی دگر در جان من قانی دگر
با آن من آنی دگر زیرا بآن پی برده ام

گر گویدم بیگاه شد رو روکه‌وقت راه شد   گویم که‌این‌بازنده‌گو من‌جان‌بحق‌بسپرده‌ام

۱۳۷۲

خامش که بلبل بازراگفتا چه خامش‌کرده‌ای
گفتا خموشی رامبین‌درصید شه‌صد مرده‌ام

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام   این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دلرا زخود بر کنده‌ام با چیز دیگرزنده‌ام   عقل و دل و اندیشه راازبیخ‌وبن‌سوزیده‌ام
ای مردمان ای مردمان ازمن نیاید مردمی   دیوانه‌هم نندیشد آن‌کندر دل‌اندیشیده‌ام
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته   من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد   خواهد که‌ترساند مرا پنداشت‌من‌نادیده‌ام
من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهراو   من گیج‌کی‌باشم ولی قاصد‌چنین‌گیجیده‌ام
از کاسهٔ استارگان وز خون گردون فارغم   بهر گدارویان بسی ما کاسها لیسیده‌ام
من از برای مصلحت درحبس‌دنیا مانده‌ام   حبس ازکجا من از کجا مال کرادزدیده‌ام
در حبس‌تن‌غرقم بخون‌وزاشک‌چشم هرحرون   دامان خون‌آلود را در خاک می مالیده‌ام
مانند طفلی در شکم من پرورش‌دارم‌زخون   یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام
چندانک‌خواهی درنگر درمن که‌نشناسی مرا   زیراازآن‌کم دیده‌ای من‌صدصفت‌گردیده‌ام
در دیدهٔ من اندرآ وز چشم من‌بنگر مرا   زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده‌ام
تومست مست سرخوشی من‌مست بی سرسرخوشم   توعاشق خندان‌لبی من‌بی‌دهان‌خندیده‌ام
من‌طرفه‌مرغم کز چمن با اشتهای‌خویشتن   بی‌دام‌وبی‌گیرنده‌ای اندر قفص‌خیزیده‌ام
زیراقفص‌با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان   بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام
در زخم او زاری‌مکن دعوی بیماری مکن   صدجان‌شیرین‌داده‌ام تااین‌بلا بخریده‌ام
چون کرم پیله در بلادر اطلس‌وخزمی‌روی   بشنو ز کِرم پیله هم کُندر قبا پوسیده‌ام
پوسیده‌ای در گور تن رو پیش اسرافیل‌من   کز بهر من در صور دم کز گورتن ریزیده‌ام
نی‌نی‌چو باز ممتحن بردوزچشم‌ازخویشتن   مانند طاوسی نکو من دیبها پوشیده‌ام
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده   زیرا درین دام نزه من زهرها نوشیده‌ام
توپیش‌حلوایی‌جان‌شیرین‌وشیرین‌جان‌شوی   زیرا من‌ازحلوای‌جان چون نیشکر بالیده‌ام
عین‌ترا حلوا کند به زانک صدحلوا دهد   من‌لذت حلوای جان جز از لبش‌نشنیده‌ام
خاموش‌کن کندر سخن‌حلوابیفتد از دهن   بی گفت مردم بوبردزان‌سان‌که‌من‌بوییده‌ام

۱۳۷۳

هر غوره‌ای نالان شده‌کای‌شمس‌تبریزی بیا
کز خامی و بی‌لذتی در خویشتن‌چغزیده‌ام

هان‌ای‌طبیب عاشقان دستی فروکش‌بربرم   تابخت‌ورخت‌خودبر عرش و کرسی بر برم
بر گردن و بر دست من‌بربند آن‌زنجیررا   افسون مخوان‌زافسون تو هر روز دیوانه‌ترم
خواهم که‌بدهم گنج زر تاآن‌گواه دل بود   گر چه گواهی می دهد رخسارهٔ‌همچون‌زرم

ورتو گواهان مرا رد می‌کنی ای پر جفا ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم
بی لطف و دلداری تو یارب چه می‌لرزد دلم در شوق خاک‌پای تو یارب چه می‌گردد سرم
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان جان پر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم
گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
در سایه‌ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم

۱۳۷۴

ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن
گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم وی مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
ای بی‌کسان ای بی‌کسان جاءالفرج جاءالفرج هر خستهٔ غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
ای سردهان ای سردهان بگشاده‌ام زان سردهان تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل‌ستان آن دم که ریحانهات را من جفت نیلوفر کنم
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی چون خاک را عنبر کنم چون خا را عبهر کنم

۱۳۷۵

ای عقل کل ای عقل کل تو هرچه گفتی صادقی
حاکم توی حاتم توی من گفت وگو کمترکنم

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی‌آب را کین خاکیان را می‌خورند هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده‌ام کین جان فدای شه کنم بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بد غور را گر ذره‌ای دارد نمک‌گیرم اگر آن بشکنم
هر جا یکی گوئی بود چوگان وحدت وی برد گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم گر در ترازویم نهی می‌دان که میزان بشکنم

چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی ... پس تو ندانی اینقدر کین بشکنم آن بشکنم
گر پاسبان گوید که هی بروی بریزم جام می ... دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم ... گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای ... گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سر خیل مهمانان تو ... جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم میکنی ... گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لا ابالی وار خود استون کیوان بشکنم

۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چندگل کاری کنم ... حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد ... من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود ... سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او ... چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو ... چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم ... چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم
چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم ... چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
زنجیر بر دستم نهد گر دست برکاری نهم ... در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم ... شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
یک شب بمهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم ... دل را بپیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
در عشق اگر بیجان شوی جان و جهانت من بسم ... گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
دلرا منه بر دیگری چون من نیابی گوهری ... آسان در آ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فشل ... لاموت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها ... یا ساقیی قم هاتها عیش و خماری کنم
الخمر ما خمرته و العیش ما باشرته ... پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر ... تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
پندار کامشب شب پری یا درکنار دلبری ... بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا ... حمدا "علی سلطاننا شیرم چه کفتاری کنم
جاء لصفا زال الحزن شکرا " لوهاب المنن ... ای مشتری زانو بزن تا من خریداری کنم
زان از بگه دف میزنم زیرا عروسی میکنم ... آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق ... ذوالعرش را گردم قنق بر ملک جباری کنم
الدار من لاداره و المال من لامال له ... خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم

با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

۱۳۷۸

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت میکنم / تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت میکنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری / شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم / گه چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنم / ور حاضری بس من چرا در سینه دامت میکنم
دوری بتن لیک از دلم اندر دل تو روز نیست / زان روزن دزدیده من چون مه پیامت میکنم
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو / ای جان هر مهجور تو جانرا غلامت میکنم
من آینهٔ دل را ز تو اینجا صقالی می دهم / من گوش خود را دفتر لطف کلامت میکنم
در گوش تو در هوش تو و ندر دل پر جوش تو / اینها چه باشد تو منی وین وصف عامت میکنم
ای دل نه اندر ماجرا میگفت آن دلبر ترا / هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
ای چاره در من چاره گر حیران شوو نظاره گر / بنگر کزین جمله صور این دم کدامت میکنم
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف / یکلحظه پخته میشوی یکلحظه خامت میکنم
گر سالها ره میروی چون مهره ای در دست من / چیزی که رامش میکنی زانچیز رامت میکنم

ای شه حسام الدین حسن میگوی با جانان که من
جانرا غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

۱۳۷۹

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم / خورشید اورا ذره ام این رقص ازو آموختم
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او / بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
گلشن همی گوید مراکین نافه چون دزدیده ای / من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم
از باغ و از عرجون او و ز طرهٔ میگون او / اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
از نقشهای این جهان هم چشم بستم هم دهان / تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
دیدم گشاد داد وان جود و آن ایجاد او / من دادن جان دمبدم زان داد خو آموختم

در خواب بی سو می رود درکوی بی کو میرود
شش سو مرو وزسو مگو چون غیر سو آموختم

۱۳۸۰

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم / در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم
سرمایهٔ مستی منم هم دایهٔ هستی منم / بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم
آنم کز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم / برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم
گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی / گفتا بدید وداد من کز بهر این کار آمدم
هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو / چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم
فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر / تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم
خندان در آ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش / گلها دهم گرچه که من اول همه خار آمدم

۱۳۸۱

گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج
هر شاخ گوید لاحرج کز صبر دربار آمدم

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم — چندانک سیلی میزنی آن می نیفتد از سرم
شاه کله‌دوز ابد بر فرق من از فرق خود — شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم
ور سر نماند باکله من سرشوم جمله چو مه — زیراکه بی‌حقه وصدف رخشانتر آید گوهرم
اینک سر و گرز گران میزن برای امتحان — ور بشکند این استخوان ازعقل وجان مغزینترم
آن جوز بی‌مغزی بود کو پوست بگزیده بود — او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
لوزینهٔ پر جوز او پر شکر و پر لوز او — شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم
چون مغزیابی ای پسر ازپوست برداری نظر — در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم
ای جان من تا کی گله یک خرتو کم گیرازگله — در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم
زفتی عاشقرا بدان از زفتی معشوق او — زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم

۱۳۸۲

ای درد ها آه گو اه اه مگو الله گو
از چه مگو از جاه گو ای یوسف جانپرورم

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم — درخانه‌گرمی باشدم پیشش نهم باوی‌خورم
مستی که شد مهمان من جان منست وآن من — تاج من و سلطان من تا برنشیند برسرم
ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من — روزی که مستی کم کنم از عمرخویشش‌نشمرم
چون وقف کردستم پدر برباده‌های همچوزر — در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
چندآزمایم خویش‌راوین جان عقل اندیش را — روزی‌که مستن کشتیم روزی که عاقل لنگرم
کو خمر تن کوخمر جان کوآسمان کوریسمان — تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند — این‌خوار وزار اندرزمین وآن‌آسمان برمحترم

۱۳۸۳

گرمستی وروشن روان امشب مخسب ای ساربان
خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکریم

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم — کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرای عدم
تا جان ز فکرت بگذرد وین‌پرده‌ها رابردرد — زیراکه‌فکرت‌جان‌خورد جانرا کند هرلحظه‌کم
ای‌دل‌خموش ازقال او واقف‌نه‌ای زاحوال او — بررخ‌نداری‌خال او گر چون‌مهی‌ای‌جان‌عم
خوبی‌جمال عالمان وان حال حال عارفان — کودیده کو دانش بگو کوگلستان‌کوبوی‌وشم
زان می که او سرکه شودزوترش‌رویی کی‌رود — این‌می‌مجوآن‌می بجوکو جام غم‌کوجام جم
آن‌می‌بیار ای‌خوب‌اوکاشکوفه‌اش‌حکمت‌بود — کزبحرجان دارد مدد تا درج درشد زو شکم
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران — تا سرد شان سوزان شود گرد دهملاشان نعم
گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی — یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین‌ستم
مانند درد دیده‌ای بر دیده برچفسیده‌ای — ای‌خواجه برگردان‌ورق‌ورنه‌شکسته من قلم

هر کس که هایی می‌کند آخر زجایی می‌کند | شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم
خالی نمی‌گردد وطن خالی کن این تن را زمن | مستست جان در آب و گل ترسم که در لغزد قدم

ای شمس تبریزی ببین ماراتوای نعم المعین
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

۱۳۸۴

تا من بدیدم روی تو ای ماه وشمع روشنم | هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود | در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می‌تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه ششدری | آن ماه رو از لامکان سر در کند در روزنم
گوید سلام علیک هی آورد دست صد نقل و می | من شاهم و شاهنشهم پردهٔ سپاهان می زنم
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردرم | من نوبهارم آمدم تا خارها را بر کنم
هر کس که خواهد روزوشب عیش و تماشا و طرب | من قند ها را لذتم بادامها را بر کنم
گویم سخن را باز گو مردی کرم ز آغاز گو | هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران | صد فضل دارد این بر آن کانجا هوا اینجا منم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی | رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم کوه و هم عنقا توی هم عروه الوثقی توی | هم آب و هم سقا توی هم باغ و سرو و سوسنم

افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت سر نهد
دل گویدت مومم ترا با دیگران چون آهنم

۱۳۸۵

عشقا تراقاضی برم کاشکستیم همچون صنم | از من نخواهد کس گوا که شاهدم نی ضامنم
مقضی توی قاضی توی مستقبل و ماضی توی | خشمین توی راضی توی تا چون نمایی دمبدم
ای عشق زیبای منی هم من توم هم تومنی | هم سیلی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
آنها توی وینها توی وزاین وآن تنها توی | وآن دشت با پهنا توی وآن کوه و صحرای کرم
شیرینی خویشان توی سرمستی ایشان توی | دریای درافشان توی کانهای پر زر و درم
عشق سخن کوشی توی سودای خاموشی توی | ادراک و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم
ای خسرو شاهنشان ای تختگاهت عقل و جان | ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان | زشتش کنی نغزش کنی برد ری از مرگ و سقم
هر نقش بانقشی دگر چون شیر بودی و شکر | گر واقفندی نقشها که آمدند از یک قلم
آنکس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو | رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
لطف تو سابق می‌شود جذاب عاشق می‌شود | برقهر سابق می‌شود چون روشنایی بر ظلم
هر زنده‌ای را می‌کشد و هم خیالی سو بسو | کرده خیالی راکفت لشکر کش و صاحب علم
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری | آنرا اسیر این کنی ای مالک الملک وحشم
هردم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد | چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم

خاموش کن بندم دهان تا برنشورد این جهان
۱۳۸۶ چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

بس جهد می کردم که من آیینهٔ نیکی شوم تو حکم می کردی که من خمخانهٔ سیکی شوم
خم خانهٔ خاصان شدم دریای غواصان شدم خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
هاروتیی افروختی پس جادویش آموختی زانم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
ترکی همه تو کی کند تاجیک تاجیکی کند من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه تاج سلطانی شوم گه مکر شیطانان شوم گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم

خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم
۱۳۸۷ درروی او سرخی شوم درموش باریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل بسروستان کنیم تا بخت در رو خفته را چون بخت سرواستان کنیم
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته بفن هم بسته پا هم گام زن عزم غریبستان کنیم
جانی که رست از خاکدان نامشروان آمد روان ما جان زانو بسته را هم منزل ایشان کنیم
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی چون رستی از زندان بگو تا ما درین حبس آن کنیم
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر ورزدی سر در چه سیر آموختت تا ما دران سیران کنیم
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
آنرنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم
ای بلبل آمد داد تو من بندهٔ فریاد تو توشاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم
ای سبز پوشان چون خضر ای غیبها گویان بسر تا حلقهٔ گوش از شما پر در و پر مرجان کنیم
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازها بر ساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم

آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر
۱۳۸۸ می آورد الحان تو جان مست آن الحان کنیم

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم هرکس که او مکی بود داند که من بطحاییم
زان لاله روی دلستان روید ز روییم زعفران هر لحظه زان شادی فزا بیش است کار افزاییم
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم آنجا همی خواهند دلم زیرا که من آنجاییم
هر جا حیاتی بیشتر مردم درو بیخویشتر خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
آن برف گوید دم بدم بگذارم وسیلی شوم غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم
تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم تا زیر دندان بلا چون برف ویخ می خاییم
چون آب باش و بی گره از زخم دندانها بجه من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم
برف آب را بگذار هین فقاعهای خاص بین می جوشد وبر می جهد که تیزم و غوغاییم
هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم چون عقل بی پر می پرم زیرا چوجان بالاییم

بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این‌قدر که‌چون نیم بی پا و سر در پنجهٔ آن ناییم
گر تو ملولستی ز من بنگر درآن‌شاه ز من تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم
ای بی نوایانرا نوا جان ملولان را دوا پران‌کنندهٔ جان‌که من از قافم و عنقاییم
من بس کن بس پس‌ازحنین‌اوبس‌نخواهدکرداز این من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

۱۳۸۹

ای نفس کل صورت مکن‌وی عقل‌کل بشکن قلم ای مرد طالب کم طلب برآب‌جونقش‌قدم
ای‌عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان کین‌آب صافی بی گره جان‌می‌فزاید دم بدم
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره برآب‌جو تهمت منه کورانه‌ترس‌است‌ونه‌غم
در نقش بی‌نقشی ببین‌هر نقش راصدرنگ‌وبو در برگ بی‌برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
زان صورت صورت گسل کومنبع جانست‌و دل تن ریخته از شرم او بگریخته جان درحرم
از باده از باد او بس بنده و آزاد او چون کان فرو بر نفس چونکه برآورده‌شکم
از بحر گویم یا ز دریا از نفاذ حکم مر نی از مقالت هم ببر می تاز تا پای علم
چپ‌راست‌دان‌این‌راه‌رادر چاه‌دان‌این‌چاره‌را چون‌سوی‌موج‌خون‌روی‌درخون‌بودخوان‌کرم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه درآتشش جان درطرب درآب‌اودل‌درندم
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا ای بی‌توراحتها عنا‌ای بی تو صحتها سقم

۱۳۹۰

ای پاک‌روچون‌جام جم وز عشق‌آن‌مه‌متهم تا در کرا پیدا شود پیدا شود ای جان عم
ای‌جان‌من‌باجان‌توجوی‌ای در در بحرخون تا در کرا پیدا شود پیدا شود‌ای جان عم
من‌چون‌شوم کوته‌نظر در عشق آن‌بحرگهر کزساحل دریای جان آید بشارت‌دمبدم
من ترک‌فضل‌و فاضلی کردم بعشق‌ازکاهلی کزعشق‌شه‌کم بیشیست‌وزعشق‌شه‌بیشیست‌کم
بیخ دل‌از صفرای او میخورد ز دزردی‌برخ چون دیدهٔ عشقش‌برخم زدبررخم آن‌شهرقم
تلوین‌این‌خساربین درعشق‌بی‌تلوین‌شهی گاه‌ازغمش‌چون‌زعفران‌گاه‌ازخجالت‌چون‌بقم
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق‌شدم گرمست‌وهشیارم‌ز من‌کس‌نشنود‌خود‌بیش‌وکم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم دیدم یکی یوسف رخی گفتم بغفلت ذابکم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم یاحسرتی من هجره یا غبنتی یا ذاالندم
ای‌صدمحال‌از قوتش گشته‌حقیقت‌عین‌حال ماکان‌فی‌الدارین قط‌والله مثل ذالقدم
تبریز این تعظیم را تو ازالست آورده‌ای از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

۱۳۹۱

با زآمدم بازآمدم از پیش آن‌یار آمدم در من نگردر من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم چندین‌هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم

آنجـا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم / بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم / دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نُور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر / آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین / آنجا بیا ما را ببین کانجا سبکبار آمدم
از چار ما در برترم وز هفت آبا نیز هم / من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم
یارم ببازار آمدست چالاک وهشیار آمدست / ور نه ببازام چه کار ویرا طلب کار آمدم

ای شمس تبریزی نظر درکل عالم کی کنی / کندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

۱۳۹۲

تاکی بحبس این جهان من خویش زندانی کنم / وقتست جان پاک را تا میر میدانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی / او راد خود را بعدازین مقرون سبحانی کنم
نیزه بدستم داد شه تا نیزه بازیها کنم / تا کی بدست هر خسی من رسم چوگانی کنم
آن پادشاه لم یزل دادست ملک بی خلل / باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
چون این بنا برکنده شد آن گریها مان خنده شد / چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم
ای دل مرا در نیمشب دادی ز دانایی خبر / اکنون بتو در خلوتم تا آنچ می دانی کنم
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشدروا / اینجا بداد عقل کل کشت بیابانی کنم
دشوارها رفت از نظر هرسدشد زیر و زبر / بر جای پا چون رست پر دوران بآسانی کنم
درحضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد / در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم

تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش وپس کنم / اندر حضور شاه جان تا چندخط خوانی کنم

۱۳۹۳

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم / تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجز از گردش تو / گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
غلغله‌ای می شنوم روز وشب از قبهٔ دل / از روش قبهٔ دل گنبد دوار شدم
تاکه فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت / از هوس زخمهٔ تو کم زیکی تار شدم
دزد دغم گردن خود از حذر سیلی من / زانک من از بیشهٔ جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم / تاکه بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
تا که قلندر دلمن داد می مذهل من / رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز حرج / هیچ مگو کز فرجست اینک گرفتار شدم
چرخ بگردید بسی تاکه چنین چرخ زدم / یار بنالید بسی تا که درین غار شدم
نیمشبی همره مه روی نهاده سوی ره / در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو سوسن بی گل شاعر و مداح شدم / گاه چو بلبل بسحر سخرهٔ تکرار شدم

۱۳۹۴

زوبع اندیشه شدم صدفن و صد پیشه شدم
کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم — دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیرست مرا جان دلیرست مرا — زهرهٔ شیرست مرا زهرهٔ تابنده شدم
گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای — رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه‌ای روکه از ین دست نه‌ای — رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای — پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی — گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبلهٔ این جمع شدی — جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری پیش رو و راه بری — شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم — در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو — زآنک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن — گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمهٔ خورشید توی سایه گه بید منم — چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم — اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد زبطر — بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو — کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم — کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک — کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق — بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم — یوسف بودم زکنون یوسف زاینده شدم
از توم ای شهره قمر در من و در خود بنگر — کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

۱۳۹۵

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم — عشوه مده عشوه مده عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم — یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی — روکه بجز حق نبری گرچه چنین بی خبرم
پرده مکن پرده مدر در پس پرده مرو — راه بده راه بده یا تو برون آز حرم
ای دل و جان بندهٔ تو شد شکر خندهٔ تو — خندهٔ تو چیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو — همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
چرخ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته شود — زانک دو چندان که و یم گرچه چنین مختصرم

گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم / کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم
گر چه دور وهمچو زرم مهر تو دارد نظرم / از من و از مهر فلک مه‌تر و افلاک ترم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا / ناز کنم نا ز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم / چه عجب ار خوش نظرم چونک توی در نظرم
بر همگان گر زفلک زهر ببارد همه شب / من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی / لیک کجا تا بکجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی / آن طربت در طلبم پازد و برگشت سرم
تیر تراشنده توی در رگ تراشنده منم / ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من / ور بزنی تیر جفا همچو زمین بی سپرم
جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود / بی خطر آنگاه بوم کز پی زخمت سپرم
گیج شد از تو سر من این سر سرگشتهٔ من / تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم
آن دل آوارهٔ من گر ز سفر باز رسد / خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
سرکه فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی / کاتشم از سرکه‌ات افزون شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود / ور نبود عید من آن مرد نیم بلک غرم
چون عرفه و عید توی غرهٔ ذی الحجه منم / هیچ بتو در نرسم وز پی تو هم نبرم
بازتوام بازتوام چون شنوم طبل ترا / ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم

گر بدهی می بچشم ورندهی نیز خوشم

۱۳۹۶ **سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم**

مطرب عشق ابدم زخمهٔ عشرت بزنم / ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکشم
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود / تا سرخم باز شود گل زسرش دور کنم
چونک خلیلی بده‌ام عاشق آتشکده‌ام / عاشق جان وخردم دشمن نقش و ثنم
وقت بهارست وعمل جفتی خورشید وحمل / جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
ای مه تابان شده‌ای از چه گدازان شدهٔ / گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
عشق کسی می‌کشدم گوش‌کشان می‌بردم / تیر بلا می‌رسدم زان همه تن چون مجنم
گرچه درین شور و شرم غرقهٔ بحر شکرم / گرچه اسیر سفرم تازه ببوی وطنم
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده‌ام / فلسفه برخواند قضا داد جدایی بفنم
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن / باشم پران ودوان ای شیرین ذقنم
دم بدم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش / آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
همره یعقوب شدم فتنهٔ آن خوب شدم / هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
الحق جانا چه خوشی قوس و فارا توکشی / در دو جهان دید مبود هیچ کسی چون توصنم
بر بر او بر بزنم گرچه برابر نزنم / شیشه بران سنگ زنم بندهٔ شیشه شکنم

پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده‌است من چو ابابیل حقم یاور هر کر گدنم
صیقل هر آینه‌ام رستم هر میمنه‌ام قوت هر گرسنه‌ام انجم هر انجمنم
معنی هر قد و خدم سایهٔ لطف احدم کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود چونک نکوروی بودباشد خوب ختنم
گر تو بدین کژنگری کاسه زنی کوزه خوری سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب نتنم

۱۳۹۷

وقت شدای شاه شهان سرور خوبان جهان
که بکرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

باز در اسرار روم جانب آن یار روم نعرهٔ بلبل شنوم درگل و گلزار روم
تاکی ازاین شرم و حیا شرم بسوزان و بیا همره دل گردم خوش جانب دلدار روم
صبر نماندست که من گوش سوی نسیه برم عقل نماندست که من راه بهنجار روم
چنگ زن‌ای زهرهٔ من تا که برین تنتن من گوش برین بانگ نهم دیده بدیدار روم
خسته دامست دلم بر درو بامست دلم شاهد دلرا بکشم سوی خریدار روم
گفت مرا درچه فنی کار چرا می نکنی راه دکانم بنما تاکه پس کار روم
تاکه زخود بد خبرش رفت دلم براثرش کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
تاز حریفان حسد چشم بدی درنرسد کف بکف یار دهم در کنف غار روم

۱۳۹۸

درس رئیسان خوشی بی‌هشیست وخمشی
درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم

زین هردو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم گوش بنه عربده‌را دست منه بر دهنم
چونک من از دست شدم دررہ من شیشه منه ور بنهی پا بنهم هرچه بیابم شکنم
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال توبود گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم با تو خوشست ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل توی من چه کسم آینه‌ای در کف تو هر چه نمایی بشوم آینهٔ ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایهٔ تو چونک شدم سایهٔ گل پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من ور همه خارم زتو من جمله گل و یاسمنم
دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم هر نفس کوزهٔ خود بر در ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم

۱۳۹۹

لطف صلاح دل ودین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او رالگنم

جمع تودیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم راه تودیدم پس ازین همره ایشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیر کن صدچومنی چشم و دلم سیر کنی سخرهٔ این خوان نشوم
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم ماه من آمد بزمین قاصد کیوان نشوم

فربه و پرباد توام مست‌وخوش‌وشاد توام | بنده و آزاد توام بندهٔ شیطان نشوم

۱۴۰۰

شاه‌زمینی‌وزمان همچوخردفاش ونهان
پیش‌توای‌جان‌وجهان‌جمله‌چراجان‌نشوم

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم | چونک بهارم تو شهی باغ‌توام شاخ‌ترم
چونک توی میر مرا در بر خود گیر مرا | خاک تو بادا کلهم دست‌تو بادا کمرم

۱۴۰۱

چونک تو دست شفقت بر سرما داشته‌ای
نیست‌عجب‌گرزشرف بگذرد ازچرخ‌سرم

تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم | نیست‌شوم نیست شوم تابرجانان برسم
خوش‌شده‌ام خوش‌شده‌ام پارهٔ آتش‌شده‌ام | خانه بسوزم بروم تا ببیابان برسم
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبزشوم | آب شوم سجده‌کنان تا بگلستان برسم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم | ایمن‌وبی لرزشوم چونک بپایان برسم
چرخ بود جای شرف خاک‌بودجای‌تلف | بازرهم‌زین‌دوخطرچون‌برسلطان برسم
عالم این خاک و هواگوهرکفرست و فنا | در دل کفر آمده‌ام تا که بایمان برسم
آن شه موزون‌جهان عاشق موزون طلبد | شد رخ من سکهٔ زر تا که بمیزان برسم
رحمت حق آب بود جز که بپستی‌نرود | خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم

۱۴۰۲

هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب ودوا
من‌همگی درد شوم تا که بدرمان برسم

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم | دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود | پس من اگر آدمیم کمتر از پشان‌نشوم

۱۴۰۳

آهن‌وپولاد و حجر در کف تو موم شود
من‌که‌همه‌موم‌توام چونک‌بدین‌سان‌نشوم

دوش‌چه‌خورده‌ای‌بگوای بت همچوشکرم | تاهمه‌عمربعدازین‌من‌شب‌وروزازآن خورم
ای که ابیت گفته‌ای هر شب عند ربکم | شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
گرتو ز من نهان کنی شعشعهٔ جمال‌تو | نوبت ملک می زند ای قمر مصورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو | می‌نرود سوی‌لبم سخت شدست دربرم
لابه کنم که هی بیا در ده بانگ الصلا | او کتف اینچنین کند بدرو نه خوشترم
گشت فضای هر سری میل دل‌و میسرش | شکرکه‌عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق‌را شبی راست بگو تو کیستی | گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش‌ای‌برون‌زجا خانهٔ‌توکجاست‌گفت | همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانیی | چست‌الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
غازهٔ لالهـا منم قیمت کالهـا منم | لذت نالها منم کاشف هر مسترم

او بکمینه شیوه‌ای صد چو مرا ز ره برد / خواجه مرا تو ره‌نما من بچه از رهش برم
چرخ نداش می‌کند کز پی تست گردشم / ماه نداش می‌کند کز رخ تو منورم
عقل ز جای می‌جهد روح خراج می‌دهد / سر بسجود می رود کز پی تو مدورم
من که فضول این دهم و زفن خویش فربهم / ز آتش آفتاب او آب شدست اکثرم
بس کن ای فسانه‌گو سیر شدم ز گفت‌وگو / تا بسخن در آید آنک مست شدست از و سرم

۱۴۰۴

آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم / ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم
آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ا نهان / تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم / آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن / گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم / اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند / پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود / تاب ترا چو تب کند گفت بلی اگر برم
آنک ز تاب روی او نور صفا بدل کشد / وانک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام / و ز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من / گفت بخور نمی‌خوری پیش کسی دگر برم

۱۴۰۵

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم / چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم / از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
باده اگر چه می‌خورم عقل نرفت از سرم / مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
چونک کمر ببسته‌ام بهر چنان قمررخی / از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم / غیرت هر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم

۱۴۰۶

میل هواش می‌کنم طال بقاش می‌زنم / حلقه بگوش و عاشقم طبل وفاش می‌زنم
از دل و جان شکسته ام برسر ره نشسته‌ام / قافلهٔ خیال را بهر لقاش می زنم
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش / هر چه سری برون کند بر سر و پاش می‌زنم
این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را / زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه تاش می‌زنم
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری / خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می‌زنم
شب چو بخواب می‌رود گوش کشانش می‌کشم / چون بسحر دعا کند وقت دعاش می‌زنم
لذت تازیانه‌ام کی برسد بلاشماش / چون که گمان برد که من بهر فناش می‌زنم
گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود / چونک حجاب دل شود زود قفاش می‌زنم

گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ می زنی گفت چولاف عشق زدتیغ بلاش می‌زنم
هررگ این رباب را نالهٔ نو نوای نو تا ز نواش پی برد دل که کجاش می‌زنم
در دل هر فغان او چاشنی سر شته‌ام تا نبری گمان‌که‌من‌سهو وخطاش می‌زنم
خشم شهان گه عطا خنجر و گرز می‌زند من بسخاش می‌کشم من بسخاش می‌زنم
سخت‌لطیف می‌زنم دیده‌بدان‌نمی‌رسد دل‌که هوای ما کند همچو هواش می‌زنم

خامش‌باش‌زین‌حنین‌پردهٔ راست‌نیست‌این
راه شماست این نوا پیش شماش می زنم

۱۴۰۷

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم تا بچه‌شیوها ترا من ز خدا بخواستم
تا شوی‌از سجود من مونس این‌وجود من خود بشداین‌وجود من‌چونکه‌ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب پاک‌چوسایه‌خوردیم‌چونکه‌ضیا بخواستم
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه آتش‌وزخم می خورم چونک‌صفا بخواستم

سوی تو چون‌شتافتم جای‌قدم نیافتم
پاک‌زجا ببردیم چون زتو جا بخواستم

۱۴۰۸

دوش‌چه‌خورده‌ای‌بگوای بت‌همچو شکرم تاهمه‌سال روز و شب باقی عمرازآن‌خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ‌تو غمز می کند رنگ تو تا بدیده‌ام دنگ‌شدست‌این‌سرم
یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن خون‌ز دو دیده‌می‌چکد تیز مرو زمنظرم
چون‌زتودور می‌شوم عبرت خاک تیره‌ام چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
چون‌رخ‌آفتاب شد دور ز دیدهٔ زمین جامه سیاه می‌کند شب زفراق لا جرم
خور چو بصبح سرزند جامه سپید می‌کند ای رخت‌آفتاب جان‌دور مشو ز محضرم
خیره‌کشی مکن بتا خیره مریز خون من تنگ دلی مکن بتا در مشکن تو گوهرم
ساغر می‌خیال‌تو بر کف من نهاد دی تا بندیدمت درو میل نشد بساغرم
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
ای صنم ستیزه‌گر مست ستیزه‌ات شکر جان تو‌است‌جان‌من‌اختر تست اخترم

چندبدل بگفته‌ام خون‌بخور و خموش‌کن
دل‌کتفک‌همی‌زندتوخموش من ترم

۱۴۰۹

دا بکی‌ای‌شکرچوتن‌بی‌دل‌وجان‌فغان‌کنم چند زبرگ‌ریزغم زرد شوم خزان کنم
از غم واندهان‌من‌سوخت‌درون‌جان من جمله فروغ آتشین تا بکیش نهان کنم
چندزدوست دشمنی جان‌شکنی‌وتن‌زنی چند من شکسته دل نوحهٔ تن بجان کنم
مؤمن عشقم ای صنم نعرهٔ عشق‌می‌زنم همچواسیرکان ز غم تا بکی الامان کنم
چونک خیال تو سحر سوی من آیدای‌قمر چون‌گذر دزموج‌خون‌خاصه‌که‌خون‌فشان‌کنم

سنگ‌شد آب‌از غمم آه‌نه سنگ‌و آهنم کاتش‌روید‌از تنم چونک حدیث آن‌کنم

۱۴۱۰ ای تبریز‌شمس‌دین‌با‌تو‌قرین‌وچون‌قرین
دور قمر‌اگر هله با تو یکی قران کنم

ای‌تو‌بداده درسحر‌از‌کف خویش باده‌ام ناز‌رهاکن‌ای‌صنم راست بگو که داده‌ام
گر چه برفتی از برم آن بنرفت ازسرم بر سرره بیا ببین بر سر ره فتاده‌ام
چشم بدی‌که بد‌مرا حسن تو‌در‌حجاب شد دوختم‌آن‌دو‌چشم‌را‌چشم‌دگر گشاده ام
چون‌بگشاید‌این‌دلم جز‌بامید عهد‌دوست نامهٔ‌عهد دوست‌را بر سر دل نهاده‌ام
زادهٔ اولم بشد زادهٔ عشقم این‌نفس من زخودم زیادتم زانک دو بار زاده‌ام
چون‌ز بلاد کافری‌عشق مرا اسیر برد همچو‌روان‌عاشقان‌صاف‌ولطیف‌وساده‌ام
من‌بشهی‌رسیده‌ام‌ز لف‌خوشش‌کشیده‌ام خانهٔ شه‌گرفته‌ام گر چه چنین پیاده‌ام

۱۴۱۱ از‌تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین
مات شدم ز عشق تو لیک ازو زیاده‌ام

تاکه‌اسیر و عاشق آن صنم‌چو‌جان‌شدم دیو نیم پری‌نیم‌از‌همه چون نهان‌شدم
برف بدم گداختم‌تاکه‌مرا زمین بخورد تا‌همه‌دود دل شدم تا سوی‌آسمان‌شدم
نیستم از روانها بر حذرم ز جانها جان‌نکند‌حذر‌ز‌جان‌چیست‌حذر‌چو‌جان‌شدم
آنک‌کسی گمان‌نبرد رفت گمان من بدو تا که‌چنین بعاقبت بر سرآن گمان شدم
از‌سر بیخودی دلم داد گواهیی‌بدست این‌دل‌من‌ز دست شد‌وآنچ‌بگفت‌آن‌شد م
این‌همه‌ناله‌های‌من‌نیست‌ز‌من‌همه‌ازوست کز مدد می لبش بی دل‌و‌بی‌زبان شد م
گفت چرانهان‌کنی‌عشق مرا چو عاشقی من‌ز‌برای‌این سخن شهرهٔ‌عاشقان‌شدم

۱۴۱۲ جان‌وجهان‌ز‌عشق‌تو‌رفت‌ز‌دست‌کار‌من
من‌بجهان‌چه‌می‌کنم‌چونک‌ازین‌جهان‌شدم

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم لابهٔ بنده گوش کن گوش مخار ای‌صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان‌تو هل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
این‌دو‌حریف‌دلستان باد‌قرین‌دوستان جیم جمال‌خوب تو جام عقار ای صنم
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را غیر بهشت‌روی تو نیست مطار ای صنم
خمر عصیر روح رانیست‌نظیر در جهان ذوق‌کنار دوست را نیست کنار‌ای صنم
معجز‌موسوی‌توی‌چون سوی بحرغم روی از‌تک بحر بر جهد گرد و‌غبار‌ای صنم
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن زود پیاده را ببین گشته سوار‌ای صنم
مرکب من چو می‌بود هر عدمیم شی‌بود موجب حبس کی بود وام شمار ای صنم

۱۴۱۳ هین‌که‌فزود‌شور من هم‌تو‌بخوان‌ز‌بور‌من
کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

بیا هر کس که می‌خواهد که تا باوی گرو بندم
که سنگ خاره جان گیرد بپیوند خداوندم
همی گفتم بگل روزی زهی خندان قلاوزی
مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
چنین شد نسل بر نسلم چنین فرزند فرزندم
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
دلمن بانگ برمن زد چه باشد قدر عمری خود
چه منت می نهی برمن توخود چندی و من چندم
شهی کز لطف می‌آید اگر منت نهد شاید
که چاهی پرحدث بودی منت ازرز درآگندم
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او
توخود اندیشه کن باخود چه بخشد گر بپیوندم
یقول العشق لیسرا" تنافس و اغتنم برا"
ولا تفجر ولا تهجر والا تبتئس تندم
همه شاهان غلامان را بخرسندی ثناگفته
همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم
مضی فی صحوتی یومی وفاض السکر فی قومی
فاسرع واسقنی خمرا" حمیرا" تشبه العندم
بیا در ده یکی جامی پراز شادی و آرامی
که بنمایم سر انجامی چو مخموران بپرسندم
میازارید از خویم که من بسیار می گویم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شدقندم

۱۴۱۴

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم
در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم
زعقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من
کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم
چو هر دم می فزون باشد ببین حالم که چون باشد
چنان میهای صد ساله چنین عقلی که من دارم
بگوید در چنان مستی نهان کن سر زمن رستی
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
نگارا چند بشتابی نه آخر اندرین کارم
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
از آن میهای کاری من چه خوش بیهوش هشیارم
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی ازعشقش
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم
منم چو آسمان دو توز عشق شمس تبریزی
بزن توزخمه آهسته که تا برنگسلد تارم

۱۴۱۵

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن والسلوی
چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
میرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها
که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو
چو بر گیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
توی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی ازگل
چنانک دردمی در من چنان دراوج پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت
چه صورت می کشی برمن تو دانی من نمی دانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله
گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرند ازمن
گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند
نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

۱۴۱۶

ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم — مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
دلم برگشت از مهری که بر چشمت ازو مهری — اگر در پیش محرابم و گر کنج خراباتم
بلخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره — مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم
چو شاه خوشخرام آمد جزا بر من حرام آمد — چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم — چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده — چو پیش او زمین بوسم ببالای سماواتم

سعادتها که من دارم ز شمس الدین تبریزی
سعادتها سجود آرد بپیش این سعاداتم

۱۴۱۷

ترشرویی و خمشینی چنین شیرین ندیدستم — زافسونهاش مجنونم ز افسانهاش سر مستم
بتان بس دیده‌ام جانا ولیکن نی چنین زیبا — توی پیوندم و خویشم کنون در خویش در جستم
همه شب از پریشانی چنان بودم که می‌دانی — ولیک این دم ز حیرانی کریما ازدگردستم

ازین حالت که دل دارد بگیر و برجهان او را
که من خاکی ز سعی تو زروی خاک برجستم

۱۴۱۸

بحق روی تو که من چنین رویی ندیدستم — چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
چنین باغی درین عالم نرستست و نروید هم — نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد — کزین سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی — ز رفعتهای سوز او درین گردش خمیدستم
مرا می‌گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه — ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم
گرفته هر یکی ذره یکی آیینه پیش رو — کز آن آیینه گر این را بنرخ جان خریدستم
کدامست او یکی او بی همه او‌ها ازو بویی — که از بعدش یزیدستم ز قربش بایزیدستم
بگفتم نیشکر را من که از کی پر شکر گشتی — اشارت کرد سوی ترکز انفاسش چشیدستم
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی — بگفت از شرم روی او بجسم اندر خزیدستم
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی — بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مزیدستم
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی — کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم
بهار آمد چو طاوسی هزاران رنگ بر پرش — که من از باغ حسین او بدینجانب پریدستم
ز بهر عشرت جانها کشیدم راح و ریحانها — برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق فریبنده بیامد جانب نبده — که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدستم
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته — شکستم سوزن آن ساعت گریبانها دریدستم
چو نوشیدم ز تتماجش فروکوبید چون سیرم — چو طزلق روترش کردم کز آن شیرین بریدستم

بدست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد ولی چون سیخ سر تیزم در آنچ مستفید ستم
بهربرگی ازآن تتماج بشکفته‌ست نوع گل شکوفه‌کرد هر باغی که چون من بشکفید ستم
شکوفه چون همی‌ریزد عقیبش میوه میخیزد بقا در نفی دان که من بدید ازنابدیدستم
همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید پی قربان همی دان تو هر آنچ پرورید ستم
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن گزافه نیست این که‌من زغم کاهش گزید ستم
بنال ای بارچون سرنا که سرنا بهر مانالد ازآن دمها پرآتش که‌من‌زغم کاهش‌گزید ستم

مجو ازمن سخن دیگر برو در روضهٔ اخضر
۱۴۱۹
ازآن‌حسن‌وازآن منظر بجو که من‌خرید ستم

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم کنون عزم‌لقا دارم من اینک رخت بربستم
توی قبلهٔ همه عالم ز قبله رو نگردانم بدین قبله نماز آرم بهر وادی که‌من‌هستم
مراجانی درین قالب‌وآنگه جزتوم مذهب که من از نیستی جانا بعشق تو برون‌جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم وگر جز دامنت گیرم بریده باداین‌دستم
بهر جا که روم بی‌تو یکی حرفیم بی معنی چوهی دوچشم بگشادم چوشین درعشق بنشستم
چومن‌هی‌ام چومن‌شینم چراگم‌کرده‌ام‌هشدار که‌هش‌ترکیب می خواهد من‌ازترکیب بگسستم
جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود باقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم
بسربالای عشق‌این‌دل ازآن‌آمدکه‌صافی‌شد که ازدردی آب و گل‌من بی‌دل درین‌پستم
زهی‌لطف‌خیال او کچون در پاش افتادم قدمهای خیالش را بآسیب دو لب‌خستم

بشستم دست ازگفتن طهارت کردم ازمنطق
۱۴۲۰
حوادث چون پیاپی شد وضوی‌توبه‌بشکستم

بگفتم حال دل‌گویم ازآن نوعی‌که دانستم برآمد موج آب چشم وخون دل نتانستم
شکسته‌بسته می گفتم پریر از شرح‌دل‌چیزی تنک‌شد جام‌فکر ومن‌چو شیشه خرد بشکستم
چوتخته تخته بشکستند کشتیها درین‌طوفان چه باشد زورق‌من‌خودکه‌من‌بی‌پا و بی‌دستم
شکست‌ازموج‌این‌کشتی نه‌خوبی‌ماندونه‌زشتی شدم‌بیخویش‌وخودرا‌من‌سبک‌برتخته‌ای‌بستم
نه‌بالایم نه‌پست‌اما ولیک این‌حرف پست آمد که‌گه‌زین‌موج بر اوجم گهی‌زان اوج‌در پستم
چه‌دانم نیستم هستم ولیک‌این‌مایه می‌دانم چوهستم نیستم ای‌جان‌ولی‌چون نیستم هستم
چه‌شک‌ماند مرادرحشرچون‌صدره‌درین‌محشر چواندیشه بمردم زاروچون اندیشه بر جستم
جگرخون شد زصیادی مرا یاری درین وادی زصیدم چون‌نبد شادی شدم من‌صیدو وارستم
بواندیشه‌چون‌بیشه‌دروصدگرگ‌و یک میشه چه‌اندیشه‌کنم بیشه‌که من ز اندیشه ده‌مستم
بهرچاهی که‌بر کندم ز اول من در افتادم بهردامی که بنهادم من اندر دام پیوستم
خسی که‌مشتریش‌آمد خیال خام ریش آمد سبال‌ازکبر می مالد که رو من کار کردستم
چه‌کردی‌آخرای‌کودن‌نشاندی‌گل‌دراین‌گلخن نرست ازگلشنت برگی ولیک ازخار تو خستم

۱۴۲۱

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن
که عمرم شد بشصت و من چو سین و شین درین شستم

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم — برآور سر ز جود من که لا تأسوا نمودستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم — گر افتادست او از خود نیفتادست از دستم

۱۴۲۲

جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا
کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم — از یرا نعل اسبت را بهنگام چرا گردم
امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی — زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافردم
چو دخلم از لبی دادی که پاک آمد زبی دادی — کی داند وسعت خرجم کجا گشتست هر خرجم
چو دیدم داد وجود تو شدم محو وجود تو — یکی رنگی بر آوردم که گویی باغ را وردم
تو داود جوانمردی امام قدر السردی — چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم
چو عکس جیش حسن تو طراد آورد برنقشم — برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم

۱۴۲۳

خمش کن کندرین وادی شرابی بود جاویدی
رواق و درد او خوردم که هردو بود درخوردم

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم — نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن — برای خوشهٔ خرما بگرد خار میگردم
نه آن خرما کچون خوردی شود بلغم کند صفرا — ولیکن پر برویاند کچون طیار میگردم
جهان مارست و زیر او یکی گنجیست بس پنهان — سر گنجستم و بر وی چو دم مار میگردم
ندارم غصهٔ دانه اگر چه گرد این خانه — فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم
نخواهم خانه‌ای در ده نه گاو و گلهٔ فربه — ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم
رفیق خضرم و هردم قدوم خضر را جویان — قدم بر جاو سرگردان کچون پرگار میگردم
نمی‌دانی که رنجورم که جالینوس میجویم — نمی‌بینی که مخمورم که بر خمار میگردم
نمی‌دانی که سیمرغم که گرد قاف می‌پرم — نمی‌دانی که بو بردم که بر گلزار میگردم
مرازین مردمان مشمر خیالی دان که میگردم — خیال ار نیستم ای جان چه براسرار میگردم
چرا ساکن نمی‌گردم بر این و آن همی‌گویم — که عقلم بردو مستم کرد ناهموار میگردم
مرا گویی مروشب شب که حرمت رازیان دارد — ز حرمت عار میدارم از آن بر عار میگردم
بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم — نه بر دینار می‌گردم که بر دیدار میگردم
هرآن نقشی که پیش آید درو نقاش می‌بینم — برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم
درین ایوان سربازان که سرهم در نمی‌گنجد — من سرگشته معذورم که بی دستار میگردم
نیم پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم — منم پروانهٔ سلطان که بر انوار میگردم
چه لب را می‌گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی — نه فعل و مکرتست این هم که برگفتار میگردم

بیای شمس تبریزی شفق‌وار ار چه بگریزی

۱۴۲۴ **شفق وار از پی شمست برین اقطار می‌گردم**

توتا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم   چو در چرخم در آوردی بگردت زان همی گردم

چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در بویم   چو احسانست هر سویم در این حسان همی گردم

مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش   چو باد نوبهار خوش درین بستان همی گردم

چه جای باغ و بستانش که نفروشم بصد جانش   شدم من گوی میدانش درین میدان همی گردم

کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان   منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گردم

تراگویم چرا مستم ز لعلش بوی بر دستم   کلند عشق در دستم بگرد کان همی گردم

منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان   نه چون توآسیای نان که گرد نان همی گردم

قدح‌وارم درین دوران میان حلقهٔ مستان

۱۴۲۵ **ز دست این بدست آن بدین دستان همی گردم**

بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم   جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم

بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نا دیده   بگفت او ناپسندت را بلطف خود پسندیدم

بگفتم گرچه شد تقصیر دل هرگز نگردید ست   بگفت آنرا هم ازمن دان که من ازدل نگردیدم

بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران   بگفت آن دام لطف ماست کندر پات پیچیدم

چو یوسف کاین یامین را بمکر از دشمنان بستد   تراهم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم

بگفتم روز بیگاهست و بس ره دور گفتا رو   بمن بنگر بره منگر که من ره را نور دیدم

بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت   که من اسرار پنهان را برین اسباب نبریدم

اگر عقل خلایق را همه بر همدگر بندی

۱۴۲۶ **نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم**

دعاگویی است کار من بگویم تا نطق دارم   قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم

بگرد شمع سمع تو دعاها ام همی گردد   از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم

بدار الکتب حاجاتم درا که بهر اصغایت   صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم

سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیدهٔ فصلست   دلم شادست و می‌گوید غم رب الفلق دارم

چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

۱۴۲۷ **چو بیخ سدرهٔ خضرا اصول متفق دارم**

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم   رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم   وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را   درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم

درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم   مبین تو ناله ام تنها که خانهٔ انگبین دارم

دلا گر طالب مایی بر آ بر چرخ خضرایی   چنان قصریست حصن من که امن الآمنین دارم

چه باهولست آن آبی که این چرخ ست از او گردان | چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
چو دیو آدمی و جن همی بینی بفرمانم | نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا پژمرده باشم من که بشکفتست هر جزوم | چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم | چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
کبوتر خانهای کردم کبوتر های جانها را | بپرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شماع آفتابم من اگر در خانها گردم | عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب وطین دارم
تو هر گوهر که می بینی بجودری دگر در روی | که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من | که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم
خمش کردم که آن هوشی که دریا بد نداری تو

۱۴۲۸

مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم | نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم
اگر بالاست پر اختر وگر دریاست پر گوهر | وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی دارم
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن | مرا گفتست لا تسکن ترا همدم نمی دارم
مرا چون دایهٔ فضلش بشیر لطف پرورده ست | چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد | خرد خواهد که دریا زد منش محرم نمی دارم
ز شادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم | بغیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم
پی آن خمر چون عندم شکم بر روز می بندم | که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
در افتادم در آب جوشدم شسته ز رنگ و بو | ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم | بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب | که بر مسلک بزیر این کهن طارم نمی دارم
بباغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران | من ایشانرا سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
منم عیسی خوش خنده که شد عالم بمن زنده | ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

۱۴۲۹

بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

همه بازان عجب مانند در آهنگ پروازم | کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
بهر هنگام هر مرغی بهر پری همی پرد | مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من | زبانت گر بود زرین زبان در کش که من گازم
بدنبل دنبه می گوید مرا نیشیست در باطن | ترا بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم
بمالم بر تو من خود را بنرمی تا شوی ایمن | بناگاهانت بشکافم که تا دانم چه فن سازم
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبل خامی | چو وقت آید شوی پخته بکار تو بپردازم
کدامین شوخ بر داز ماکه دیده شوخ کردستی | چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگدازم

کمان نطق من‌بستان که تیر قهر می پرد که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم

یکی سوزیست سازنده عتاب شمس تبریزی

۱۴۳۰ **رهم از عالم ناری چو بااین‌سوز در سازم**

نه آن بی‌بهره دلدارم که از دلدار بگریزم نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم

منم آن‌تخته که‌بامن دروگر کارها دارد نه از تیشه زبون گردم نه‌از مسمار بگریزم

مثال تخته بیخویشم خلاف تیشه ننندیشم نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم

چو سنگم خوار وسردارمن‌بلعلی‌کم سفرسازم چو غارم تنگ‌و تاری‌گر ز یار غار بگریزم

نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی نبویم مشک تا تاری گر از تاتار بگریزم

از آن‌ازخود همی‌رنجم که منهم درنمیگنجم سزد چون سرنمیگنجد گر از دستار بگریزم

هزاران قرن میباید که این دولت‌بپیش‌آید کجا یابم دگر بارش اگر اینبار بگریزم

نه رنجورم نه نامردم که ازخوبان بپرهیزم نه فاسد معده‌ای دارم که از خمار بگریزم

نیم بر پشت پالانی که درمیدان‌سپس‌مانم نیم فلاح این ده من که‌از سالار بگریزم

همی‌گویم دلا بس کن دلم‌گوید جواب من

۱۴۳۱ **که من در کان زر غرقم چرا زایثار بگریزم**

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم

اگر چه روغن بادام از بادام میزاید همی‌گوید که‌جان‌داند که‌من‌بیش‌ازشجرباشم

بظاهربین همی‌گوید چومسجود ملایک شد که ای ابله روا داری که جسم مختصرباشم

زمانی بر کف عشقش چو سیمابی همی لرزم زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم

منم پیدا و ناپیدا چوجان‌وعشق در قالب گهی اندرمیان پنهان گهی شهره کمر باشم

درآن زلفین آن‌یارم چه‌سوداها که من‌دارم گهی در حلقه میآیم گهی حلقه‌شمر باشم

اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم

مرا معشوق پنهانی چوخودپنهان‌همی‌خواهد وگرنی رغم شب‌کوران عیان‌همچون‌قمرباشم

مراگردون‌همی‌گوید که‌چون مه برسرت‌دارم بگفتم نیک میگویی بپرس ازمن اگر باشم

اگر ساحل شود جنت درو ماهی نیارامد حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکرباشم

بروز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی پس‌آن دلبر دگر باشد من بیدل دگر باشم

بسوزان این تنم‌گر من‌زهر آتش بر افروزم مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب‌ترباشم

درآن محوی که شمس‌الدین تبریزم‌پالاید

۱۴۳۲ **ملک‌را بال میریزد من آنجا چون‌بشرباشم**

مراچون‌کم‌فرستی غم حزین و تنگدل باشم چو غم بر من فرو ریزی زلطف‌غم‌خجل‌باشم

غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین‌شوم یکدم هوای تو مرا نگذاشت تامن آب و گل باشم

همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد منم‌کزتو غمی‌خواهم که در وی مستقل‌باشم

عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن کسایی رکسایی کو که آنرا مشتمل باشم
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
صباح تو مرا نگذاشت تا شمعی بر افروزم عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
خیالی کان بپیش آید خیالت را بپوشاند اگر خونش بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم
خمش کن نقل کمتر کن زحال خود بقال خود
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

۱۴۳۳

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم عدم خود قابل هستست از آن هم نیم کم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
چو شحنهٔ شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم شکنجهٔ دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
ببندم گردن غم را چو اشتر می‌کشم هرجا بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم
قضایش گرقصاص آرد مرا اشتر کند روزی جمازهٔ حج او گردم حمول آن حرم باشم
منم محکوم امر مرگه اشتربان و گه اشتر گهی لت خواره چون طبلم گهی شقهٔ علم باشم
اگر طبال اگر طبلم بلشکرگاه آن فضلم ازین تلوین چه غم دارم چو سلطانرا حشم باشم
بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم بهنگامهٔ بتان آرم ز رقصش مغتنم باشم
چو شمعی‌ام که بی گفتن نمایم نقش هرچیزی مکن اندیشهٔ کژ مژ که غماز رقم باشم
یقول العشق یا صاحی تساکروا غتنم راحی فاشبعناک یا طاوی و داویناک یا اخشم
شکرنا نعمه المولی و مولانا به اولی فهذا العیش لا یفنی و هذالکاس لا یهشم
افندی کالی میراسوذ لزمونو تا کالا سو اذی نازس کنا خارس که تا من محتشم باشم
یزک ای یار روحانی ور رعیسی بکی جانی سنک او ایلکل تانی اگر من متهم باشم
خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او
خمش چونی ترش چونی ترا چون من صنم باشم

۱۴۳۴

من آنم کز خیالاتش تراشندهٔ وثن باشم چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم
مرا چون اوولی باشد چه سخرهٔ بوعلی باشم چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم
دو صورت پیش می‌آرد گهی شمعست وگه شاهد دوم را من چو آیینه نخستین را لگن باشم
مرا و امیست در گردن که بسپارم بعشقش جان ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
چو دست اورسن باشد که دست چاهیان گیرد چه دستکها زنم آن دم که پابست رسن باشم
مرا گوید چه می‌نالی زعشقی تا که راهت زد خنک آن کاروان کش من درین ره راه‌زن باشم
چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت سازمن غنیمت دار آن دم را که درتن تن تنن باشم

چو یار ذو فنون من زند پردهٔ جنون من / خدا داند دگرکس نی که آن دم درچه فن باشم

زکوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم / چه تلخی آیدم چون من برشیر ذقن باشم

چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم / چو پخته شد کباب من چرا در باب زن باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من / چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم

گهی با خویش درجنگم گهی بیخویشم دنگم / چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم

چو درگرمابهٔ عشقش حجابی نیست جانها را / نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم

خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد / وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم

اگر من دروطن باشم وگر بیرون ز تن باشم

۱۴۳۵

زتاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم / چو هر خاری ازو گل شد چرا من یاسمن باشم

چو هرسنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی / همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم

یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد / چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم

اگرچه درلگن بودم مثال شمع تا اکنون / چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم

چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم / چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم

حسد برمن حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

۱۴۳۶

ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم

بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم / چه خواهی کرد دلرا خون ورخ را زرد می دانم

یکی بازی برآوردی که رخت دل همه بردی / چه خواهی بعد ازاین بازی دگر آورد می دانم

بیک غمزه جگر خستی پس آتش اندرو بستی / بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم

بحق اشک گرم من بحق آه سرد من / که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم

مرا دل سوزد و سینه ترا دامن ولی فرقست / که سوز از سود و دود از دود و درد از درد می دانم

بدل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید / نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم

دلا چون گرد برخیزی زهر بادی نمی گفتی / که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می دانم

جوابم داد دل کان مه چو جفت وطاق می بازد / چو ترسا جفت گویم گر زجفت و فرد می دانم

چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجی

۱۴۳۷

بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

توخورشیدی ویا زهره و یا ماهی نمی دانم / وزین سرگشتهٔ مجنون چه می خواهی نمی دانم

درین درگاه بی چونی همه لطفست و موزونی / چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمی دانم

بخرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد / چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم

زرویت جان ما گلشن بنفشه ونرگس و سوسن / ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم

زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل / چنین دریا ندید ستم چنین ماهی نمی دانم

شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه — بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی‌دانم

زهی خورشید بی‌پایان که ذراتت سخن‌گویان — تو نور ذات اللهی تو اللهی نمی‌دانم

هزاران جان یعقوبی همی‌سوزد ازین خوبی — چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی‌دانم

خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی — دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی‌دانم

خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم
که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمی‌دانم

۱۴۳۸

چو رعد و برق می‌خندد ثنا و حمد می‌خوانم — چو چرخ صاف پر نورم بگرد ماه گردانم

زبانم عقده‌ای دارد چو موسی من ز فرعونان — ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم

فروبندید دستم را چو دریا بید هستم را — بلشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم

نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم — رها کن چونک سرمستم که تالافی بپرانم

ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد — خصوصا "اینچنین باده که من ازوی پریشانم

همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می — چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی‌دانم

چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان — رسد در سنگ و در مرمر بلافد کاب حیوانم

وجود من عزبخانه‌ست و آن مستان درو جمعند — دلم حیران کزیشانم عجب یا خود من ایشانم

اگر من جنس ایشانم و گر من غیر ایشانم
نمی‌دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

۱۴۳۹

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم — که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می‌خایم

میان خونم و ترسم که گر آید خیال او — بخون دل خیالش را ز بیخویشی بیالایم

خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند — بخون غرقه شو و الله اگر این راه بگشایم

منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی — زمن گر یک نشان خواهد نشانیهاش بنمایم

همه گردد دل پاره همه‌شب همچو استاره — شده خواب من آواره ز سحر یار خود رایم

ز شبهای من گریان بپرس از لشکر پریان — که در ظلمت ز آمد شد پری را پای [illegible]سایم

اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید — من آن لحظه بیاسایم که یکلحظه ن[illegible]

رهاکن تا چو خورشید قبایی پوشم از آتش — دران آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم

که آن خورشید برگردون ز عشق او همی سوزد — و هر دم شکر می‌گوید که سوزش را همی شایم

رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم
که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

۱۴۴۰

من این ایوان نه تو را نمی‌دانم نمی‌دانم — من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو — که من آن سوی بی سو را نمی‌دانم نمی‌دانم

همی‌گیرد گریبانم همی دارد پریشانم — من این خوش خوی بدخو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مراجان طرب پیشه‌ست که بی مطرب نیارامد — من این جان طرب جو را نمی‌دانم نمی‌دانم

یکی شیری همی بینم جهان پیشش گلهٔ آهو
که من این شیر و آهورا نمی دانم نمی دانم

مرا سیلاب بربوده مرا جویای جو کرده
که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم

چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری
که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم

مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان
نگوگو را و بدگو را نمی دانم نمی دانم

زمین چون زن فلک چون شو خورد فدزند چون گربه
من این زن را و این شو را نمی دانم نمی دانم

مرا آن صورت غیبی بابرو نکته میگوید
که غمزهٔ چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
اگر چه اصل این بو را نمی دانم نمی دانم

جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد
که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم

زدست و بازوی قدرت بهردم تیر می پرد
که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم

دران مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد
من این گندیده طزغو را نمی دانم نمی دانم

دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد
من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم

چو مردان صف شکستم من بطفلی باز رستم من
که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم

تو گویی شش جهت منگر بسوی بی سوی برپر
بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم

خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی
که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم

بدستم برلغی آمد از آن قان همه قانان
که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم

دوایی دارم آخر من زجالینوس پنهانی
که من این درد پهلو را نمی دانم نمی دانم

مرا دردیست و دارویی که جالینوس می گوید
که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم

برو ای شب زپیش من مپیچان زلف و گیسو را
که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم

برو ای روز گل چهره که خورشیدت چه گلگونست
که من جز نور یاهو را نمی دام نمی دانم

برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت
که جز آن نقل و طزغو را نمی دانم نمی دانم

اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من
بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم

چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم
چه عیبیست ار هلاوو را نمی دانم نمی دانم

هلاو و را بپرس آخر ازان ترکان حیران کن
کزان حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم

دلم چون تیر می پرد کمان تن همی غرد
اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم

رهاکن حرف هندو را ببین ترکان معنی را
می آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من
که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم

۱۴۴۱

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم
که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم

روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم

یکی آهوی جان پرور بر آمد از بیابانی
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم

همه مستیم ای خواجه بروز عید می ماند
دهل مست و دهل زن مست و بی خود می زند لم لم

درآمد عقل درمیدان سر انگشت‌دردندان — که‌باسرمست‌وباحیران چه‌گفتم من‌که الهاکم
یکی عاقل میان ما بدار و هم نمی یابد — درین‌زنجیرمجنونان‌چه‌مجنون‌می شودمردم
بنزدمن‌یکی ساغربه‌ازصد خانهٔ پر ر ز — بریزم برتن لاغر از آن باده یکی قمقم
میان‌روزه‌داران‌خوش‌شراب عید در می کش — نه آن مستی‌که‌شب‌آیی‌زترس‌خلق‌چون‌کردم
بخوربی‌رطل‌وبی‌کوزه میی‌کوبشکند روزه — نه‌زانگورست‌ونی‌شیره‌نی‌ازطرغونی‌ازگندم
شرابی‌نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی — دروغین است‌آن باده از آن‌افتاده کوته‌دم

۱۴۴۲
دهان بربند ومحرم شوبکعبهٔ خامشان می‌رو
پیاپی اندرین مستی نی‌اشترجوونی‌جمجم

زهی سرگشته در عالم سروسامان‌که‌من‌دارم — زهی در راه‌عشق تو دل بریان که من‌دارم

۱۴۴۳
وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم
بصد جانها بنفروشم ز عشقت آنچ‌من‌دارم

بشستم تختهٔ هستی سر عالم نمی‌دارم — دریدم پردهٔ بیچون سر آن هم نمی‌دارم
مراچون‌دایهٔ قدسی بشیر لطف پروردست — ملامت کی رسد درمن که برگ‌غم نمی‌دارم
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی‌گوید — بیا با من دمی بنشین سرآن هم نمی‌دارم
دمی کاندر وجود آورد آدم‌رابیک لحظه — از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی‌دارم

۱۴۴۴
چه‌گویی بوالفضولی‌را که‌یکدم‌آن‌خود نبود
هزاران بار می‌گوید سر آن هم نمی‌دارم

ای عشق که کردستی توزیر و زبرخوابم — تاغرقه شدست‌از تو درخون جگر خوابم
از کان شکر جستن اندر شب آبستن — بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم
بی لطف و صال او گشتم چو هلال او — تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
چون‌شب بشود تاری با این همه‌بیداری — با عشق همی‌گویم کای عشق ببر خوابم
چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند — از من‌برود آید در شخص دگر خوابم
یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم — چون‌عشق ملک‌برده‌ست‌ازچشم بشرخوابم

۱۴۴۵
بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق
با من‌که نمی‌آید تا صبح وسحر خوابم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه‌رخت‌خود مهمان‌خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن‌وبرگو — تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی‌ای‌بستهٔ نقش‌تن — جان‌راتوان‌دیدن من‌جان‌خراباتم
نی مرد شکمخوارم نی‌دردشکم دارم — زین‌مایده‌بیزارم بر خوان خراباتم
من همدم سلطانم حقا که‌سلیمانم — کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
با عشق درین‌بستی کردم طرب‌ومستی — گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم

هرجاکه همی باشم همکاسهٔ اوباشم هرگوشه‌که میگردم گردان خراباتم
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی روشنترازین برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم با سینهٔ سیمینم ور بی سرو سامانم سامان خراباتم
ای ساقی جان‌جانی شمع دل‌ویرانی ویران دلم را بین ویران خراباتم
گویی که‌تراشیطان‌افکند درین‌ویران خوبی ملک دارد شیطان خراباتم

۱۴۴۶

هرگه‌که‌خمش باشم من خم‌خراباتم
هرگه که سخن گویم دربان‌خراباتم

گربی دل‌وبی دستم وزعشق تو پابستم بس بند که بشکستم آهسته که سر مستم
در مجلس‌حیرانی جانیست مرا جانی زان شدکه تو میدانی آهسته‌که سرمستم
پیش‌آی دمی‌جانم زین بیش مرنجانم ای دلبر خندانم آهسته‌که سر مستم
ساقی می جانان بگذر زگرانجانان دزدیده ز رهبانان آهسته که سر مستم
رندی وچومن‌فاشی‌بر ملت قلاشی در پرده چرا باشی آهسته که سر مستم
ای می بترم از تو من باده‌ترم از تو پر جوش‌ترم از توآهسته که سر مستم
از بادهٔ جوشانم وز خرقه فروشانم از یار چه پوشانم آهسته که سر مستم
تا ازخود ببریدم من عشق تو بگزیدم خود راچوفنا دیدم آهسته که سرمستم
هر چند بتلبیسم در صورت قسیسم نور دل ادریسم آهسته که سر مستم
در مذهب بیکیشان بیگانگی خویشان با دست بر ایشان آهسته که سر مستم

۱۴۴۷

ای صاحب صد دستان بیگاه شدازمستان
احداث وگرو بستان آهسته که سر مستم

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم هم بی‌دل و بیمارم هم عاشق‌وسرمستم
صد گونه‌خلل دارم ای کاش یکی بودی با این همه علتها در شنقصه پیوستم
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما چون بوی توم آمد از گور برون جستم
آن صورتِ روحانی وان مشرق یزدانی وآن یوسف کنعانی‌کزوی کف‌خودخستم
خوش‌خوش‌سوی‌من‌آمد دستی بدلم برزد گفتا ز چه دستی تو گفتم که‌ازین دستم
چون عربده میکردم در دادمی‌وخوردم افروخت رخ زردم و ز عربده‌وا رستم
پس‌جامه‌برون‌کردم مستانه جنون کردم در حلقهٔ آن مستان در میمنه بنشستم
صدجام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم صد کاسه‌بریزیدم صد کوزه در اشکستم
گوسالهٔ زرین را آن قوم پرستیده گوسالهٔ گرگینم گر عشق بنپرستم
بازم شه روحانی می‌خواند پنهانی بر میکشدم بالا شاهانه از ین پستم
پا بست توام جانا سرمست توام جانا پست توم ار پستم هست توام‌ار هستم
چست توام ارچستم مست توام ارمستم پست‌توام ار پستم هست توام ارهستم

۱۴۴۸
درچرخ درآوردی چون مست خودم کردی
چون تو سرخم بستی من نیز دهان بستم

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم — صد ساغر بشکستم آهسته که سر مستم
ای منکر هر زنده خنبک زنی و خنده — ای هم خرو خربنده آهسته که سر مستم
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر — در دلبر مه بنگر آهسته که سر مستم
تو شخصک چو بینی گر پیشترک شینی — صد دجلهٔ خون بینی آهسته که سرمستم
کاهل مشو ای ساقی باقیست ز ما باقی — پرده می راواقی آهسته که سر مستم
آنها که ملولانند زین راه چه گولانند — بس سرد فضولانند آهسته که سر مستم
شمس الحق آزاده تبریز و می ساده
تا حشر من افتاده آهسته که سر مستم

۱۴۴۹
زان می که زبوی او شوریده و سر مستم — دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای ساقی مست من بنگر بشکست من — ای جسته ز دست من دریاب کزان دستم
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت — مستی تو ومستی من بشکستی و بشکستم
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان — گویی که نه ای محرم هستم بخدا هستم
پرکن ز می پیشین بنشین بر من بنشین — بنشین که چنین وقتی درخواب همی جستم
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را — مفریب و مگو فردا بر دارم و بفرستم
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم — تالاف زنی گویی کز عربده وا رستم
خواهم که زباد می آتش بفروزانی
خواهم که زآب خود چون خاک کنی پستم

۱۴۵۰
بستان قدح از دستم ای مست که من مستم — کز حلقهٔ هشیاران این ساعت وارستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی — همرنگ شو ای خواجه گرفوقم اگر پستم
هر چیز که اندیشی ازجنگ از آن دورم — هرچیز که اندیشی از مهر من آنستم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذرفتم — با جنگ تو یکتام با صلح تو همدستم
اسپانخ خویشم دان با ترش پزو شیرین — با هر چه شدم پخته تا با تو بپیوستم
بیکار بود سازی سازش نبود نازش — گرجست غلط ازمن من مست برون جستم
مستی تو ومستی من بربسته بهم دامن
چون دسته وچون هاون دو هست ویکی هستم

۱۴۵۱
گرتو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم — تو قصهٔ خود می گو من قصهٔ خودگفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان — از خواب بهر سویی می جنبم ومی افتم
من تشنهٔ آن یارم گر خفته و بیدارم — با نقش خیال او همراهم و هم جفتم

چون صورت آیینه من تابع آن رویم — زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم

آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم — وآن دم که برآشفت او من نیز برآشفتم

باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر تست

۱۴۵۲

درهای معانی که در رشتهٔ دم سفتم

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم — برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم

آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم — بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم

گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی — تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم

از جام می خالص پرعربده شد مجلس — از عربده‌کی ترسم من عربده پروردم

بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم — جفت نظرش باشم گر جفتم و گر فردم

من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم — من سایهٔ آن سروم بی سرو کجا گردم

نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم — شاه همه مردانست آن شاه اگر مردم

می‌رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین — ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم

خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد — ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم

در کاس تو افتادم کز بادهٔ تو شادم — در طاس تو افتادم چون مهرهٔ آن نردم

ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند

۱۴۵۳

زیرا که سوارست او من در قدمش گردم

در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم — آیینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم

در آب ترا بینم در آب زنم دستی — هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم

ای دوست میان ما ای دوست نمی‌گنجد — ای یار اگر گویم ای یار نمی آرم

زان راه که آه آمد تا بازرود آن ره — من راه دهان بستم من ناله نمی‌آرم

گر ناله و آه آمد زان پردهٔ ماه آمد

۱۴۵۴

نظارهٔ مه خوشتر ای ماه ده و چارم

گفتم بمهی کز تو صد گونه طرب دارم — گفتا که بغیر آن صد چیز عجب دارم

گفتم که درین بازی ما را سببی سازی — گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم

هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند — من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم

بیرون مشو از دیده‌ای نور پسندیده — کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم

آنم که ز هر آهش در چرخ زنم آتش

۱۴۵۵

وزآتش بر آتش از عشق لهب دارم

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم — وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم

جان عزم سفر دارد تا معدن واصل خود — زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم

نک می‌کشدم سیلم آن سوی که بد میلم — کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم

می‌تازم ترکانه تا حضرت خاقانی کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایه‌فنا گردم در تابش خورشیدی کندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
یا من هوفی قلبی یسبی ادبی یسبی حسبی ابدا حسبی آنچ از تو ببر دارم
مولای فنی صبری لا تخرج من صدری لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
آفندی کلیتیشی کالیسو کیتیشی شیلیسو نسندیشی دل زیر و زبر دارم
افندی منا خوسی بویسی کلیمو بویسی تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم
باقیش بفرما تو ای خسرو دریا خو
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

۱۴۵۶

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم زانکس که کند توبه زین واقعه بیزارم
مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان صد لیلی و صد مجنون در جست در اسرارم
بس بی‌سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم
اندیشهٔ پرنده زین سوخته پر گشته
که من قفص تنگم که جعفر طیارم

۱۴۵۷

من خفته و شم اما بس آگه و بیدارم هرچند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
تو پای همی بینی و انگور نمی‌بینی بستان قدحی شیره در یاب که عصارم
اندر چرش جان آ گر پای همی کوبی تا غوطه خورم یکدم در شیرهٔ بسیارم
زین باده نگردد سر زین شیره نشورد دل هین چاشنیی بستان زین باده که من دارم
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
دام ارتک چه باشد فردوس کند حقش ور خار خسک باشد حق سازد گلزارم
آن دم که بچاه آمد یوسف خبرش آمد که کار تو می سازد ای خستهٔ بیمارم
داروی تو می‌کوبم خرگاه تو می روبم از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
گویم بحجر حی شو گویم بعدم شی شو گویم بچمن دی شو داری عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی
وندر پی روز تو من چون شب سیارم

۱۴۵۸

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم زیرا که توی کارم زیرا که توی بارم
از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بودست سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من وز خلعت وصل تو یکباره کله وارم
برگرد تو این عالم خار سر دیوارست بر بوی گل وصلت خاریست که می خارم
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت گویی بدعای او شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری خواهی که زنی آتش درخرمن و انبارم
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
در شادی روی تو گر قصهٔ غم گویم گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند بی پردهٔ تو رقصد یک پرده نپندارم
آواز دف پنهان وین رقص جهان پیدا پنهان بود این خارش هر جای که میخارم
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم این چار بگرد من امانه ازین چارم
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا

۱۴۵۹

هرچند بتن اکنون تصدیع نمی آرم

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم سرگشته و پا بر جا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخی با ماه و فلک خشمم وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
گرخویش منی یارا می بین که چه بی خویشم زاسرار چه میپرسی چون شهره و اظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد من زادهٔ آن شیرم دل جویم و خونخوارم
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۴۶۰

ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
برده ز فلک خرقه آورده که من عورم

وای از دل سنگینش وز عشوهٔ رنگینش
او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم

من در تک خونستم وز خوردن خون مستم
گویی که نیم در خون در شیرهٔ انگورم

ای عشق که از زفتی در چرخ نمی‌گنجی
چونست که می‌گنجی اندر دل مستورم

در خانهٔ دل جستی در را ز درون بستی
مشکاةٌ و زجاجم من یا نور علی نورم

تن حاملهٔ زنگی دل در شکمش رومی
پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم

بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم

گر چهرهٔ زرد من در خاک رود روزی
روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم

آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری
آخر تو سلیمانی انگار که من مورم

گفتی که چه می‌نالی صد خانه عسل داری
می مالم و می نالم هم خرقهٔ زنبورم

می‌نالم از این علت اما بدو صد دولت
نفروشم یک ذره زین علت ناسورم

چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم

گویی که انا گفتی با کبر و منی جفتی
آن عکس توست ای جان اما من از آن دورم

من خامم و بریانم خندنده و گریانم
حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

۱۴۶۱

پایی بمیان در نه تا عیش ز سر گیرم
تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم

بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر
برکش تو از این خنبم تا رنگ دگر گیرم

دلتنگ تر از میمم چون در طمع و بیمم
من قرص بدو نیمم چون شکل قمر گیرم

ای از رخ شاه جان صد بیذق را سلطان
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم

وز باد لجاج خود زو غصهٔ نیک و بد
هرچند بدم در خود والله که بتر گیرم

امنیست مرا از تو امنم توی ای مه رو
یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم

چون سرو خمید از من گلزار چرید از من
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم

تو غمزهٔ غمازی از تیر سپر سازی
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزست
جانراز پی عشقش من زیر و زبر گیرم

۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم

صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم
چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
یا آنک کنی ویران هر خانه که می‌سازم

جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم

هر خون که ز من روید با خاک تو می‌گوید
با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم

در خانهٔ آب وگل بی تست خراب این دل
۱۴۶۳ یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

شاگرد تو می‌باشم گر کودن و کژ پوزم تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم
ای چشمهٔ آگاهی شاگرد نمی خواهی چه حیله‌کنم تا من خود را بتو در دوزم
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یک لحظه بری رختم در راه که عشارم یک لحظه‌روی پیشم یعنی که قلاووزم
گه در گنهم رانی گه سوی پشیمانی کژ کن سر و دنبم را من همزهٔ مهموزم
درحوبه و در توبه چون ماهی بر تابه این پهلو و آن پهلو بر تابه همی سوزم
برتابه توام گردان این پهلو و آن پهلو در ظلمت شب باتو بر اقتراز روزم

بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه
۱۴۶۴ یک لحظه‌چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم در بادیه مردان محوست ترا جم جم
در عالم پر آتش در محو سر اندر کش در عالم هستی بین نیلین سرچون قاًفم
زیر فلک ناری در حلقهٔ بیداری هرچند که‌سرداری نه سر هلدت نی‌دم
هررنج که دیدست او در رنج شدیدست او محوست که‌عیدست او باقی دهل ولم لم
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم کای‌هیزم از آن آتش برخوان که‌وان منکم
کی‌روید از این صحرا جز لقمهٔ پرصفرا کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس هر چیز باصل خود باز آید می‌دانم
روآر گر انسانی در جوهر پنهانی کو آب حیات آمد در قالب همچون‌خم

شمس الحق تبریزی مابیضهٔ مرغ تو
۱۴۶۵ در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم زان روی که حیرانم من خانه نمی‌دانم
ای گشته زتو واله‌هم شهر و هم اهل‌ده کو خانه نشانم ده من خانه نمی‌دانم
زانکس که‌شدی‌جایش‌زانکس‌مطلب‌دانش پیش آ و مرنجانش من خانه نمی‌دانم
وان‌کز تو بود شورش می دار تو معذورش وز خانه مکن دورش من خانه نمی‌دانم
من عاشق و مشتاقم من شهرهٔ آفاقم رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی‌دانم
ای‌مطرب صاحب صف می‌زن‌تو بزخم کف بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم

شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم
۱۴۶۶ می افتم و می خیزم من خانه نمی‌دانم

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هرکس که‌پری‌خوتر در شیشه‌کنم زودتر بر خوانم افسونش حراقه بجنبانم

زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی‌هوشم — هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که آن مریم رنگی دگرست این دم — فریاد کزین حالت فریاد نمی دانم
زان رنگ چه بیرنگم زان طره چو آونگم — زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
گفتم که مهاجانی امروز دگر سانی — گفتا که برو منگر از دیدهٔ انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی — کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو — در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم خونم وهم شیرم هم طفلم وهم پیرم — هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی وهم مستم هم شهره وپنهانم

۱۴۶۷

این شکل که من دارم ای خواجه کرامانم — یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمع — هم دوده وهم نورم هم جمع و پریشانم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من — جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون شکر و چون شیرم باخود زنم وگیرم — طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم
ای خواجه چه مرغم من نی کبکم ونی بازم — نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
نی خواجهٔ بازارم نی بلبل گلزارم — ای خواجه تونامم نه تاخویش بدان خوانم
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم — نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم
گردرشرم و خیرم از خودنه ام ازغیرم
آن سوکه کشد آنکس ناچار چنان رانم

۱۴۶۸

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم — از توشکر افشانم اینجا هم و آنجا هم
دل بادهٔ تو خورده وزخانه سفر کرده — ما بی دل ودل با تو با ما هم و بی ماهم
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو — خدمت برسان از ما آنجا و موصی هم
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم — در حالت آرامش در شورش و غوغاهم
ازباده وباد تو چون موج شده این دل — در مستی وپستی خوش دررفعت وبالا هم
ابرخوش لطف تو با جان و روان ما — درخاک اثر کرده در صخره و خارا هم
با توپس از ین عالم بی نقش بنی آدم — خوش خلوت جان با شد آمیزش جانهاهم
زان غمزهٔ مست تو زان جادو و جادوخو — خیره شده هر دیده نادان هم ودانا هم
من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی — هم عرق جنون دارم از مایه وسودا هم
از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر — در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
در عالم آب وگل در پردهٔ جان و دل — هم ایمنی ازعشقت وین فتنه و غوغاهم
زان طرهٔ روحانی زان سلسلهٔ جانی
زنار توبربسته هم مؤمن و ترسا هم

۱۴۶۹

بی‌خود شده‌ام لیکن بی‌خودترا زاین خواهم ⁂ باچشم تومی‌گویم من مست چنین خواهم

من تاج نمی‌خواهم من تخت نمی‌خواهم ⁂ درخدمتت افتاده بر روی زمین خواهم

آن یار نکوی من بگرفت گلوی من ⁂ گفتاکه چه‌می‌خواهی گفتم که‌همین خواهم

با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن ⁂ چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم

درحلقهٔ میقاتم ایمن شده ز آفاتم ⁂ مومم زپی ختمت زان نقش نگین خواهم

۱۴۷۰

ماهی دگرست ای جان اندر دل مه پنهان
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

جانم بفدا باد آن را که نمی‌گویم ⁂ آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم

یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا ⁂ من بر در دل باشم او آید در کویم

گفتم صنم مه رو گه گاه مرا می جو ⁂ کز درد بخون دل رخساره همی شویم

گفتاکه ترا جسته درخانه نبودی تو ⁂ یارب که چنین بهتان می‌گوید دررویم

۱۴۷۱

یک روز غزل گویان والله سپارم جان
زیراکه چوموشد جان ازبس‌که‌همی مویم

مخمورم پرخواره اندازه نمی دانم ⁂ جز شیوهٔ آن غمزهٔ غماز نمی‌دانم

یاران بخبر بودند دروازه‌برون رفتند ⁂ من بی ره‌و سر مستم دروازه نمی‌دانم

آوازهٔ آن یاران چون مشک‌جهان پرشد ⁂ ز آواز بشد عقلم آوازه نمی دانم

تا روی ترا دیدم من همچو گل‌تازه ⁂ گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم

۱۴۷۲

گویند که لقمانرا یک کازهٔ تنگی بد
زین کوزه میی خوردم کان کازه‌نمیدانم

دگر بار دگر بار زنجیر بجستم ⁂ ازین بند وازین دام زبون گیر بجستم

فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی ⁂ باقبال جوان تو از این پیر بجستم

شب و روز دویدم ز شب روز بریدم ⁂ وزین چرخ بپرسید که چون تیربجستم

من از غصه چه ترسم چو بامرگ حریفم ⁂ ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم

باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال ⁂ بشصت‌ودوشدم صید و ز تدبیربجستم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند ⁂ ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم

برون‌پوست‌درون‌دانه بودمیوه گرفتار ⁂ ازآن‌پوست‌وزآن‌دانه چوانجیربجستم

ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان ⁂ زتعجیل دلم‌رست وزتاخیر بجستم

زخون بود غذا اول‌وآخرشدخون شیر ⁂ چو دندان خرد رست ازآن‌شیر بجستم

پی نان بدویدم یکی چند بتزویر ⁂ خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم

۱۴۷۳

خمش باش خمش باش بتفصیل مگو بیش
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

بیایید بیاید بگلزار بگردیم
برین نقطهٔ اقبال چوپرگار بگردیم

بیایید که امروز باقبال و بپیروز
چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم

بسی تخم بکشتیم برین شوره بگشتیم
بر آن حب که نگنجد در انبار بگردیم

هرآن روی که پشتست بآخر همه زشتست
بر آن یار نکو روی وفادار بگردیم

چواز خویش برنجیم زبون ششو پنجیم
یکی جانب خمخانهٔ خمار بگردیم

درین غم چو نزاریم درآن دام شکاریم
دگرکار نداریم درین کار بگردیم

چو مابی سر و پاییم چو ذرات هواییم
بر آن نادهٔ خورشید قمروار بگردیم

چودولاب چه گردیم پر از ناله وافغان
چواندیشهٔ بی شکوت و گفتار بگردیم

۱۴۷۴

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
بسی علتیان را ز غم باز خریدیم

سبلهای کهن را غم بی سر و بن را
ز رگهایش وپیهایش بچنگاله کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
بسی مرده گرفتیم درو روح دمیدیم

بپرسید از آنها که دیدند نشانها
که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سرغصه بکوبیم غم از خانه بروبیم
همه شاهدوخوبیم همه چون مه عیدیم

طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم
که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم

مپندارکه این نیز هلیله ست وبلیله ست
که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگریم
که مادرتن رنجور چواندیشه دویدیم

دهان بازمکن هیچ که اغلب همه جغدند
دگر لاف میران که ما باز پریدیم

۱۴۷۵

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

درین خاک درین خاک درین مزرعهٔ پاک
بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم

چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم
بیایید بیایید که تادست بر آریم

چه دانیم چه دانیم که مادوش چه خوردیم
که امروز همه روز خمیریم و خماریم

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم

شمامست نگشتید وزان باده نخوردید
چه دانید چه دانید که مادرچه شکاریم

نیفتیم برین خاک ستان مانه حصیریم
بر آییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

۱۴۷۶

طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم
شرابیم و کبابیم سهیلیم و ادیمیم

چو رنجورتن آید چو معجون نجاحیم
چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم

طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم

شتابید شتابید که ما بر سر راهیم جهان درخور ما نیست که ما نازونعیمیم
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است
خمش باش خمش باش هم آنیم وهم اینیم

۱۴۷۷

از اول امروز چو آشفته و مستیم آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن ساقی بد مست که امروز در آمد صد عذر بگفتیم وز آن مست نرستیم
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلا نوش ره عشق قدیمیم یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
از گفت بلی صبر نداریم از یرا بسرشته و بر رستهٔ سغراق الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج مابوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما کز دست شدستیم ببین تاز چه دستیم
هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست ما کافر عشقیم گرین بت نه پرستیم
جز قصهٔ شمس حق تبریز مگویید
از ماه مگویید که خورشید پرستیم

۱۴۷۸

المنه لله که ز پیکار رهیدیم زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم
زین جان پر از وهم کز اندیشه گذشتیم زین چرخ پر از مکر جگر خوار رهیدیم
دکان حریصان بدغل رخت همه برد دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم
در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم وز غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم
بی اسب همه فارس وبی می همه مستیم از ساغر و از منت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار دیدیم مه توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش ازعلت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را از شاهد و از بردهٔ بلغار رهیدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت افسانهٔ پار و غم پیرار رهیدیم
در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
خاموش کزین عشق و ازین علم لدنیش از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش کزین کان و ازین گنج الهی از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم

هین ختم برین کن که چوخورشید برآمد
۱۴۷۹ ازحارس و از دزد و شب تار رهیدیم

آن‌خانه‌که‌صدبار درومائده‌خوردیم — بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
ماییم وحوالی گه آن خانهٔ دولت — ما نعمت آن‌خانه فراموش نکردیم
آن‌خانهٔ‌مردیست‌ودروشیر دلانند — ازخانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
آنجاهمه‌مستیست‌وبرون‌جمله‌خمارست — آنجا همه‌لطفیم‌ودگر جا همه‌دردیم
آنجا طرب انگیز تر از بادهٔ‌لعلیم — وینجا بدورخ‌زردتر ازشیشهٔ زردیم
آنجای بگرمی‌همه خورشید تموزیم — وینجای‌بسردی‌همه‌چون‌بهمن‌سرد یم
آنجا همه آمیخته چون‌شکروشیریم — وینجاهمه‌آویخته درجنگ و نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم — وینجاهمه‌سرگشته‌تراز مهرهٔ‌نردیم

چرخیست‌کزآن‌چرخ‌چویک‌برق‌بتابد
۱۴۸۰ برچرخ برآییم و زمین را بنوردیم

خیزید مخسپید که نزدیک‌رسیدیم — آواز خروس‌وسگ آن کوی شنیدیم
والله‌که‌نشانهای قروی ده یارست — آن‌نرگس‌ونسرین‌و قرنفل‌که‌چریدیم
ازذوق چراگاه‌و ز اشتاب چریدن — وز حرص‌زبان‌ولب وبد فوز گزیدیم
چون تیرپریدیم وبسی صیدگرفتیم — گرچه‌چو کمان از زه احکام‌خمیدیم
ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم — شیریم که‌خون دل فغفور چشیدیم
مستان الستیم بجز باده ننوشیم — برخوان‌جهان‌نی ز پی‌آشوثریدیم
حق داندوحق دیدکه‌دروقت‌کشاکش — ازماچه‌کشیدیدوازایشان‌چه‌کشیدیم
خیزید مخسپیدکه هنگام‌صبوحست — استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود وهمه قافله محبوس رباطی — خیزیدکزآن‌ظلمت‌وآن‌حبس‌رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد درآفاق — کاینک یزک مشرق‌وماجیش‌عتیدیم
هین‌رو بشفق آر اگر طایر روزی — کز سوی شفق چون نفس‌صبح‌دمیدیم
هرکس‌که رسولی شفق را بشناسد — ما نیز دراظهار برو فاش وپدیدیم
وآنکس که رسولی شفق را نپذیرد — هم محرم ما نیست برو پرده‌تنیدیم
خفاش‌نپذرفت‌فرو دوخت ازوچشم — ما پردهٔ‌آن دوخته‌را هم بدریدیم
تریاق‌جهان‌دیدوگمان‌بردکه‌زهرست — ای مژده دلی راکه زپندارخریدیم

خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
۱۴۸۱ کوبر سر منبر شدوما جمله مریدیم

ماآتش‌عشقیم که در موم رسیدیم — چون شمع بپروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک‌حملهٔ‌مردانهٔ مستانه بکردیم — تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم

در منزل اول بدو فرسنگی هستی در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالاست نه پستست بتابید وانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه بنومان بگذاریم چو بازان ما بوم نه ایم ارچه درین بوم رسیدیم
زناز گسستیم بر قیصر رومی
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

۱۴۸۲

چون در عدم آییم و سر از یار بر آریم از سنگ سیه نعرهٔ اقرار بر آریم
بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم مر جمله جهان را همه از کار بر آریم
گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم صد شعله ز عشق از گل گلزار بر آریم
بر دلدل دل چون فکند دولت مازین بس گرد که ما از ره اسرار بر آریم
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم
صد جوش عجب از خم و خمار بر آریم

۱۴۸۳

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل برستیم جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدحست این
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

۱۴۸۴

بشکن قدح باده که امروز چنانیم کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت فنا بادهٔ ما بس ما نیک بدانیم گرین رنگ ندانیم
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد گر باده بمانیم از آن چیز نمانیم
از چیزی خود بگذر ای چیز بنا چیز کین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با غمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم با عشق جوانبخت تو پیریم و جوانیم
گفتی چه دهی پند وزین بند چه سودست کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق ما در بر معشوق زانده در امانیم
معشوق درختیست که ما از بر اوییم از ما بر او دور شود هیچ نمانیم

چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نپیچیم — چون هیچ نمانیم هم اینیم وهم آنیم
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش — ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم — ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
ماییم در آن وقت که ما هیچ نمانیم — آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را
آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

۱۴۸۵

صبحست و صبوحست برین بام برآییم — از ثور گریزیم و ببرج قمر آییم
پیکار نجوییم وز اغیار نگوییم — هنگام وصالست بدان خوش صور آییم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان — در سایهٔ این هر دو همه گلشکر آییم
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدست — شاید که بپیش تو چو مه شب سپر آییم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز — ما واسطهٔ روز و شبش چون سحر آییم
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی — ور زانک دگر گونه نمایی دگر آییم
خورشید جهانی تو ما ذرهٔ پنهان — در تاب درین روزن تا در نظر آییم
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست — ما ذره .غجب نیست که خیره نگر آییم
گفتم چو بیایید دو صد در بگشایید — گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید — چون آب روان جانب او در سفر آییم
ای ناطقهٔ غیب تو بر گوی که تا ما
از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم

۱۴۸۶

چون آینه راز نما باشد جانم — تانم که نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز — سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
ای طالب بو بردن شرطست بمردن — زنده منگر در من زیرا نه چنانم
اندر کژیم منگر و بین راست سخن بین — تیر ست بحدیث من و من همچو کمانم
این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من — بازار جهان در بکی مانم بکی مانم
وانگاه کدو بر سر من پر ز شرابی — دارمش نگوسار از و من نچکانم
ورزانکه چکانم تو ببین قدرت حق را — کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
چون ابر دو چشمم بستد جوهر آن بحر — بر چرخ وفا آید این ابر روانم
در حضرت شمس الحق تبریز ببارم
تا سوسنها روید بر شکل زبانم

۱۴۸۷

امروز چنانم که خر از بار ندانم — امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال زسر برد — با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بدریار. — امروز چه چاره که درازدار ندانم

از خوف ورجا پاردو پرداشت دلمن — امروز چنان شد که پر از پار ندانم
ازچهرهٔ زارچو زرم بود شکایت — رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق — امانه‌چومن خود که کراز کار ندانم
جولاههٔ تر دامن ما تار بدرید — میگفت ز مستی که تراز تار ندانم
چون‌چنگم اززمزمهٔ خودخبرم نیست — اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازوو گزم من که ببازار — بازار همی سازم و بازار ندانم

۱۴۸۸ در اصبع عشقم چوقلم بی خودومضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم

ای‌خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم — من مرد غریبم نه ازاین‌شهر جهانم
گردم نزنم تا حسد خلق نجنبد — دانم که نگویم نتوانم که ندانم
آن‌کل‌کلهی یافت وکل‌خویش‌نهان‌کرد — بابنده بخشمست که دانای نهانم

۱۴۸۹ گر صلح کند داروی کلیش بسازیم
از ننگ کلی و کلهش باز رهانم

ساقی ز پی عشق روانست روانم — لیکن ز ملولی تو کندست زبانم
می پرم چون‌تیرسوی عشرت‌ونوشت — ای‌دوست بمشکن بجفاهات کمانم
چون‌خیمه بیک پای بپیش تو بپایم — درخرگهت‌ای دوست‌درآر و بنشانم
هین‌آن لب ساغربنه‌اندرلب‌خشکم — و آنگه بشنو سحر محقق ز دهانم
بشنوخبر بابل و افسانهٔ وایل — زیرا زره فکرت سیاح جهانم
معذورهمی دار اگر شور زحد شد — چون‌می‌ندهد عشق یکی‌لحظه‌امانم
آن‌دم که ملولی ز ملولیت ملولم — چون‌دست‌بشویی ز من‌انگشت‌گزانم
آن‌شب که‌دهی‌نورچومه‌تا بسحرگاه — من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
وآنروزکه‌سربرزنی‌ازشرق‌چوخورشید — مانندهٔ خورشید سراسر همه جانم
وان‌روزکچون‌جان‌شوی‌ازچشم‌نهانی — من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
درروزن من نور تو روزی که بتابد — در خانه چو ذره بطرب رقص‌کنانم

این‌ناطقه‌خاموش‌وچواندیشه‌نهان‌رو
۱۴۹۰ تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

ازشهرتو رفتیم و ترا سیر ندیدیم — ازشاخ‌درخت‌توچنین خام فتیدیم
درسایهٔ سرو تو مها سیر نخفتیم — وز باغ تواز بیم نگهبان‌نچریدیم
برتابهٔ سودای تو گشتیم چوماهی — تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج — چون‌مار باآخر بتک خاک خزیدیم
چون‌سایه‌گذشتیم بهر پاکی وناپاک — اکنون‌بتومحویم نه پاک‌ونه‌پلیدیم

مارا چو بجویید بردوست بجویید | کزپوست‌فناییم و بر دوست‌پدیدیم
تابرنمک و نان تو انگشت ز دستیم | درفرقت‌ودرشور بس انگشت‌گزیدیم
چون‌طبل‌رحیل آمد و آواز جرسها | مارخت‌وقماشات بر افلاک کشیدیم
شکرست‌که‌ترپاق‌تو با ماست‌اگر چه | زهری‌که‌همه‌خلق چشید ندچشیدیم
آن دم‌که‌بریده‌شدازین‌جوی‌جهان‌آب | چون ماهی بی‌آب برین‌خاک‌طپیدیم
چون‌جوی‌شداین‌چشم‌ربی‌آبی‌جوی | تا عاقبه‌الامر بسر چشمه رسیدیم

۱۴۹۱

چون‌صبرفرج آمدوبی‌صبر حرج‌بود
خاموش‌مکن‌ناله‌که ما صبر گزیدیم

خلقان‌همه‌نیکند جزاین‌تن‌که‌گزیدیم | که از سفهش بس سرانگشت‌گزیدیم
گرهیچ‌گریزی بگریز از هوس خویش | زیرا همه رنج از هوس‌بیهده‌دیدیم
والله‌که مفری بجز ازفررخش نیست | کندرخضروگلشن او می نگریدم
هرروزکه‌برخیزی روپاک بشویی | آن‌سوی‌دوای‌دل‌که‌گه‌درد دویدم
آن‌سوی‌که‌درساعت‌دشواردل خلق | آید که خدایا همه‌محتاج و مریدیم

۱۴۹۲

هردانه که چیدیم هله دام بلا بود
سوی تو پر اشکسته و تن خسته پریدیم

باردگر از راه سوی چاه رسیدیم | وز غربت اجسام بالله رسیدیم
بااسب بدان‌شاه‌کسی‌چون‌نرسیدست | مااسب بدادیم و بدان شاه‌رسیدیم
چون‌ابربسی‌اشک‌درین‌خاک‌فشاندیم | وز ابر گذشتیم و بدان ماه‌رسیدیم
ای‌طبل‌زنان نوبت ما گشت‌بکوبید | وی ترک برون آ که‌بخرگاه‌رسیدیم
یکچند چو یوسف ببن چاه نشستیم | زان سررسن‌آمد بسر چاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم | تا درصنم دلبر دلخواه رسیدیم

۱۴۹۳

نزدیکتر آیید که از دور رسیدیم
و احوال بپرسید که‌از راه رسیدیم

ماعاشق‌وسرگشته‌و شیدای دمشقیم | جان‌داده‌ودل‌بستهٔ‌سودای دمشقیم
زان‌صبح‌سعادت‌که بتابید ازآن‌سو | هرشام‌وسحرمست‌سحرهای دمشقیم
برباب بریدیم که‌از یار بریدیم | زان‌جامع عشاق‌بخضرای دمشقیم
از چشمهٔ بونواس مگرآب نخوردی | ماعاشق آن ساعد سقای دمشقیم
برمصحف‌عثمان‌بنهم‌دست‌بسوگند | کزلولوی‌آن دلبر لالای دمشقیم
ازباب‌فرج دوری و ازباب‌فرادیس | کی داند کندر چه تماشای دمشقیم
برربوه‌برآییم چو درمهد مسیحیم | چون‌راهب سرمست‌زحمرای دمشقیم
درنیرب شاهانه بدیدیم درختی | درسایهٔ‌آن‌شسته‌ودروای دمشقیم

اخضرشده میدان و بغلطیم چوگویی | اززلف چوچوگان که بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو درمزه در آییم | دروازهٔ شرقی سویدای دمشقیم
اندرجبل صالح کانیست ز گوهر | زان گوهرما غرقهٔ دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق ازپی دیدار | ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام | کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم

مخدومی شمس الحق تبریزگر آنجاست
مولای دمشقیم وچه مولای دمشقیم

۱۴۹۴

افتادم افتادم در آبی افتادم | گرآبی خوردم من دلشادم دلشادم
بردف نی بر نی نی یکلحظه بیگارم | برخم نی بر می نی پیوسته بنیادم
درعشق دلداری مانند گلزاری | جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
می خوردم می خوردم درشهرت میگردم | سر تیزم سر تیزم پر بادم پر بادم
گرخوردم گرجوشن پیروزم پیروزم | گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
ازچرخی ازاوجی بر بحری بر موجی | خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
مولایم مولایم در حکم دریایم | دراوجش در موجش منقادم منقادم
ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشالب | شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم

هر ذره هر پره می جوید می گوید
زارشادش زارشادش استادم استادم

۱۴۹۵

اگر تو نیستی در عاشقی خام | بیا مگریز از یاران بدنام
تو آن مرغی که میل دانه داری | نباشد درجهان یک دانه بی دام
مکن ناموس و با قلاش بنشین | که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
اگر ناموس راه تو بگیرد | بکش او را وخونش را بیاشام
که این سودا هزاران ناز دارد | مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا اندر آتش صبر می کن | که آتش آب می گردد بایام
نشان ده راه خمخانه که مستم | که دادم من جهانی را بیک جام
برادر کوی قلاشان کدامست | اگردربسته باشد رفتم از بام

بپیش پیر میخانه بمیرم
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

۱۴۹۶

چه دیدم خواب شب کامروز مستم | چو مجنونان ز بند عقل جستم
ببیداری مگر من خواب بینم | که خوابم نیست تااین دردهستم
مگر من صورت عشق حقیقی | بدیدم خواب کو را می پرستم
بیا ای عشق کندر تو چو جانی | باقبالت ز حبس تن برستم

مرا گفتی بدر پرده دریدم / مرا گفتی قدح بشکن شکستم
مرا گفتی ببر از جمله یاران / بکندم از همه دل در تو بستم
مرادل‌خسته‌کردی‌جرمم‌این بود / که از مژگان خیالت را بجستم
ببر جان مرا تا در پناهت / دو دستک می‌زنم‌کزجان بستم
چه عالمهاست در هر تار مویت / بیفشان زلف کز عالم گسستم

۱۴۹۷

که در هفتم زمین با تو بلندم
که در هفتم فلک بی‌روت پستم

بجان جملهٔ مستان که مستم / بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که‌جانم / بجان رستگارانش که رستم
عطارد وار دفتر باره بودم / زبر دست ادیبان می‌نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی / شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبلهٔ نمازم / ز اشک رشک‌او شد آبدستم
زحسن یوسفی سرمست بودم / که‌حسنش هر دمی گوید الستم
در آن‌مستی ترنجی می‌بریدم / ترنج‌اینک‌درست‌ودست خستم
مبادم سر اگر بی‌تو سرم هست / بسوزا هستیم گر بی تو هستم
توی معبود در کعبه و کنشتم / توی مقصود از بالا و پستم
شکار من بود ماهی و یونس / چوحاصل‌شدزجعدت شصت شستم
چودیدم‌خوان‌توبس‌چشم سیرم / چوخوردم‌زاب‌توزین‌جوی‌جستم
برای‌طبع لنگان لنگ رفتم / زبیم چشم بد سر نیز بستم
همان ارزد کسی کش میپرستد / زهی من که مر او را می پرستم
ببرد از کسی کاخر ببرد / بسوی عدل بگریزند زاستم
چوری‌باسین‌وتی‌و میم پیوست / بدین پیوند رو بنمود رستم
یقین‌شد که‌جماعت رحمت‌آمد / جماعت رابجان من چاکرستم

۱۴۹۸

خمش کردم شکار شیر باشم
که تا گوید شکار مفترستم

بیا کز غیر تو بیزار گشتم / وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت / مقیم خانهٔ خمار گشتم
ز پر و بال خود گل را فشاند / بکوه قاف خود طیار گشتم
ترش دیدم‌جهانی‌رااز‌من‌ترس / در آن‌دوشاب چون‌آچار گشتم
عقیده‌این چنین‌سازید شیرین / که من زین خمره‌شکر بار گشتم
یکی چندی بریدم‌من‌از اغیار / کنون با خویشتن اغیار گشتم

ز حال دیگران عبرت گرفتم کنون من عبرة الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار عالم بمن بنگر که من اسرار گشتم
بدان بسیار پیچید این سرمن که گرد جبه و دستار گشتم

۱۴۹۹ **ازآن محبوس بودم همچونقطه**
که گرد نقطه چون پرگار گشتم

بیا کزعشق تو دیوانه گشتم وگر شهری بدم ویرانه گشتم
زعشق تو ز خان ومان بریدم بدرد عشق تو همخانه گشتم
چیان کاهل بدم کان را نگویم چو دیدم روی تو مردانه گشتم
چوخویش جان خود جان تو دیدم زخویشان بهر تو بیگانه گشتم

۱۵۰۰ **فسانهٔ عاشقان خواندم شب وروز**
کنون درعشق تو افسانه گشتم

چنان مستست ازآن دم جان آدم که نشناسد ازآن دم جان آدم
ز شور اوست چندین جوش دریا ز سر مستی او مستست عالم
زهی سرده که گردن زد اجل را که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
شراب حق حلال اندر حلالست می خنب خدا نبود محرم
ازین باده جوان گرخورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ارخورده بودی فارغستی ازآنک ابر تر بارد برونم
دل محرم بیان این بگفتی اگر بودی بعالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شما را اگر بودی شما را پای محکم
رسید این عشق تا پای شما را کند محکم ز هر سستی مسلم

۱۵۰۱ **بگو باقی تو شمس الدین تبریز**
که برتو ختم شد والله اعلم

منم فتنه هزاران فتنه زادم بمن بنگر که داد فتنه دادم
ز من مگریز زیرا در فتادی بگو الحمدلله در فتادم
عجب چیزیست عشق و من عجبتر توگویی عشق را خودمن نهادم
بیا گر من منم خونم بریزید که تا خودمن نمردم من نزارم

۱۵۰۲ **نگویم سرتو کان غمز باشد**
ولی ناگفته بندی بر گشادم

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم طریق عشق را آباد کردم
ز آبی من جهانی بر تنیدم پس آنگه آب را پر باد کردم

ببستم نقشها بر آب کان را / نه برعاج و نه‌بر شمشاد کردم
زشادی‌نقش‌خودجان میدراند / که‌من‌نقش خورش میعاد کردم
ز چاهی یوسفان را بر کشیدم / که از یعقوب ایشان یاد کردم
چوخسرو زلف شیرینان گرفتم / اگر قصد یکی فرهـاد کردم
زهی باغی که من ترتیب‌کردم / زهی شهری‌که من بنیاد کردم
جهان داند که من‌شاه اویم / بدادم داد ملک و داد کردم
جهان‌داندکه بیرون ازجهانم / تصور بهر استشهـاد کردم
چه‌استادان‌که‌من شهمات‌کردم / چه شاگردان که‌من استادکردم
بساشیران که غریدند بر ما / چو رو به عاجز و منقاد کردم
خمش‌کن‌آنک‌اوازصلب عشق‌است / بسستش اینک من ارشاد کردم
ولیک‌آن را که طوفان بلا برد / فروشد گر چه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش بر آرم / چنانک‌نیست را ایجاد کردم

بر آمد شمس تبریزی بزد تیغ

زبان از تیغ او پولاد کردم

۱۵۰۳

غلامم خواجه را آزاد کـردم / منم‌کاستاد را استاد کردم
منم‌آن‌جان که‌دی زادم زعالم / جهان کهنه را بنیـاد کردم
منم مومی که دعوی من‌اینست / که‌من‌پولاد را پـولاد کردم
بسی بی‌دیده را سرمه کشیدم / بسی بی عقل را استاد کردم
مم ابرسیه اندر شب غـم / که روز عید را دلشاد کردم
عجب‌خاکم که‌من‌از آتش‌عشق / دماغ چرخ را پر باد کردم
زشادی‌دوش‌آن‌سلطان‌نخفتست / که‌من بنده مرا او را یاد کردم
ملامت‌نیست‌چون‌مستم‌توکردی / اگر من فاشم و بیداد کردم

خمش کن کاینه زنگـار گیـرد

چوبروی دم زدم فریاد کردم

۱۵۰۴

حسودان را ز غم آزاد کردم / دل گلهٔ خران را شاد کردم
ببیدادان بدادم داد پنهان / ولی درحق‌خود بیداد کردم
چواز صبرم همه فریاد کردند / چنان باشدکه من فریاد کردم
مرا استاد صبرست و ازین رو / خلاف مذهب استـاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگـز / بویران کردنش آبـاد کردم
دربن‌تیزاب‌که‌چون‌برگ‌کاهست / بمشتی گل درو بنیاد کردم

۱۵۰۵

فراموشم مکن یارب ز رحمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

یکی مطرب همی خواهم درین دم — که نشناسد زمستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم غمگساری — ز بیخویشی نداند شادی‌ازغم
همه اجزای او مستی گرفته — مبدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی — مسلم گشته از هستی مسلم
چو با نه کس بیاید بشمری ده — ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا نوبتی مست بفرست — که ما ازمی دهل کردیم اشکم
دهل‌کوبان‌برون‌آییم‌از خویش — که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل‌زن‌گرنباشد عید عیدست — جهان پرعید شد والله اعلم
پراکنده بخواهم گفت امروز — چه گوید مرددرهم جزکه‌درهم
مگر ساقی بیندایند دهانم — ازآن‌جام و از آن رطل دمادم

۱۵۰۶

مرادم‌کیست زینها شمس‌تبریز
ازیرا شمس آمد جان عالم

همیشه من‌چنین مجنون‌نبودم — زعقل وعافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی — چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبران صیاد بودم — مثال دل میان خون نبودم
درین‌بودم‌که‌این‌چونست‌وآن‌چون — چنین‌حیران آن بیچون‌نبودم
تو باری‌عاقلی‌بنشین بیندیش — گز اول بوده‌ام اکنون نبودم
همی جستم فزونی برهمه‌کس — چو صید عشق روزافزون نبودم
چو دود ازحرص‌بالا می‌دویدم — بمعنی جزسوی هامون نبودم

۱۵۰۷

چوگنج ازخاک بیرون اوفتادم
که‌گنجی بودم و قارون نبودم

ایا یاری که در تو ناپدیدم — ترا شکل‌عجب درخواب دیدم
چوخاتونان‌مصر ازعشق‌یوسف — ترنج ودست بیخود می‌بریدم
کجا آن‌مه کجاآن‌چشم دوشین — کجا آن گوش کانها می‌شنیدم
نه تو پیدانه من‌پیدانه‌آن دم — نه‌آن‌دندان‌که‌لب‌را می‌گزیدم
منم انبار آکنده ز سودا — کزن آخر من همه‌سوداکشیدم

۱۵۰۸

توآرام دل سودا بیانی
تو ذاالنون وجنید و بایزیدم

سفر کردم بهر شهری دویدم — بلطف و حسن تو کس‌راندیدم

ز هجران و غریبی بازگشتم دگر باره بدین دولت رسیدم
ازباغ روی تو تا دور گشتم نه‌گل دیدم نه یک میوه‌بچیدم
ببدبختی چو دور افتادم از تو ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چه‌گویم مرده بودم بی‌تومطلق خدا از نو دگر بار آفریدم
عجب‌گویی منم روی تو دیده منم گویی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت راببوسم بده عیدانه کامروزست عیدم

۱۵۰۹ **ترا ای یوسف مصر ارمغانی**
چنین آیینهٔ روشن خریدم

سفر کردم بهر شهری دویدم چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر آن‌شهر ز نادانی بسی غربت‌کشیدم
رها کردم چنان شکرستانی چوحیوان‌هرگیاهی می‌چریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی چرا بر من و سلوی برگزیدم
بغیر عشق آواز دهل بود هرآوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل ازعالم کل بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جان مجرد چودل بی پر وبی‌پا می‌پریدم
ازآن باده‌که‌لطف‌وخنده‌بخشد چوگل بی‌حلق‌وبی‌لب می‌چشیدم
ندا آمد ز عشق ای‌جان‌سفرکن که من محنت سرایی آفریدم
بسی‌گفتم که‌من آنجا نخواهم بسی نالیدم و جامه دریدم
چنانک اکنون‌ز رفتن می‌گریزم از آنجا آمدن هم می‌رمیدم
بگفت‌ای‌جان‌بروهرجا که‌باشی که‌من‌نزدیک‌چون‌حبل‌الوریدم
فسون کرد و مرابس‌عشوهاداد فسون و عشوهٔ او را خریدم
فسون اوجهان را بر جهاند کی باشم من‌که‌من‌خودناپدیدم
زراهم برد و آنگاهم بره کرد گر از ره می نرفتم می‌رهیدم

۱۵۱۰ **بگویم چون رسی آنجا ولیکن**
قلم بشکست چون‌اینجا رسیدم

اگر عشقت بجای جان ندارم بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی ننگ‌میدارم‌زعشقم غم عشق ترا پنهان ندارم
تو می‌گفتی مکن در من نگاهی که‌من خونها کنم تاوان ندارم
من سرگشته چون فرمان‌نبردم از آن برنیک و بدفرمان‌ندارم

۱۵۱۱ **چوهرکس لطف می‌یابند از تو**
من بیچاره آخر جان ندارم

بیا ای آنک بردی تو قرارم — درآ چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بردلم نه — نمی‌بینی که از غم سنگسارم

بیانزدیک و بر رویم نظر کن — نشانیها نگر کز عشق دارم

بسوزم پردهٔ هفت آسمان را — اگر از سوز دل دودی بر آرم

خزان‌گرباغ و بستان را بسوزد — بخنداند جهان را نو بهارم

جهان گوید که بازآای بهاران — که‌از ظلم خزان صد داغ‌دارم

بگردان ساقیا جام خزانی — که از عشق بهاراندر خمارم

بده‌چیزی که‌پنهانست‌چون‌جان

۱۵۱۲

بجان تو مده بیش‌انتظارم

گهی در گیرم و گه بام گیرم — چو بینم روی تو آرام گیرم

زبون خاص و عامم درفراقت — بیا تا ترک خاص‌و عام گیرم

دلم ازغم‌گریبان می‌دراند — که کی‌دامان‌آن‌خوش‌نام‌گیرم

نگیرم عیش‌وعشرت تانیاید — وگرگیرم درآن هنگام گیرم

چوزلف‌اندازمن‌ساقی‌درآید — بدستی‌زلف و دستی‌جام‌گیرم

اگر در خرقهٔ زاهد در آید — شوم حاجی و راه شام گیرم

وگر خواهدکه‌من‌دیوانه باشم — شوم خام‌وحریف خام‌گیرم

وگر چون مرغ اندر دل بپرد — شوم صیاد مرغان دام گیرم

چو گویم شب‌نخسپم‌او بگوید — که‌من‌خواب‌از نمازشام گیرم

وگرگویم عنایت کن بگوید — که‌نی من جنگیم دشنام گیرم

مرادخویش بگذارم همان‌دم

۱۵۱۳

مراد دلبر خود کام گیرم

اگر سرمست اگر مخمور باشم — مهل‌کز مجلس تو دور باشم

رخم از قبلهٔ جان نور گیرد — چو با یاد تو اندرگور باشم

قرارم کی بودخود در تک گور — چو بر دمگاه نفخ صور باشم

صدافسنتین‌وداروهای نافع — توی جانراچو من رنجور باشم

شوم شیرین ز لطف گوهر تو — اگرچون بحر تلخ و شور باشم

اگرغم همچو شب عالم بگیرد — بر آ ای صبح تا منصور باشم

توی روز و منم استارهٔ روز — عجب‌نبود اگر مشهور باشم

بمن شادند جملهٔ روزجویان — چو پیش‌آهنگ‌چون‌تو نورباشم

مرامخمور می‌داری‌نه‌از بخل — ولی تا ساکن و مستور باشم

بدان مستور می‌داری‌چوحوتم — که تا از عقربت مهجور باشم

چه‌غم دارم زنیش‌عقرب‌ای‌ماه چو غرق‌شهد چون زنبور باشم

۱۵۱۳
خمش‌کردم ولیکن عشق خواهد
که پیش‌زخمه اش طنبور باشم

خداوندا مده آن‌یار را غم مبادا قامت آن سرو را خم
تو می‌دانی‌که جان‌باغ‌ماآوست مبادا سروجان ازباغ ما کم
همیشه تازه و سر سبز دارش برو افشان کرامتها دمادم
معظم دارش‌اندر دین و دنیا بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش‌در بنی‌آدم غریبست بدو صد فخر دارد جان‌آدم
مخلد دارد او را همچوجنت که‌اوجنات جناتست مبهم
ز رنج اندرون و رنج بیرون معافش دار یا رب و مسلم
جهان‌شادست‌وزوصد شکر دارد که‌عیسی شکرهادارد ز مریم
دعاهایی که آن‌در لب‌نیاید که‌براجزای‌روحست‌آن مقسم

۱۵۱۴
مجاب‌و مستجابش کن پی او
که تو دانا تری والله اعلم

چه نزدیکست جان‌تو بجانم که‌هر چیزی که‌اندیشی بدانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی بیا نزدیک‌و بنگر در نشانم
بدرویشی بیا اندر میانه مکن شوخی مگو کاندر میانم
میان خانه‌ات همچون ستونم ز بامت‌سر فرو چون ناودانم
منم‌همراز تو درحشرو درنشر نه‌چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم تو گردان چو خمرم گه‌رزم تو سابق چون سنانم
اگر چون‌برق مردن‌پیشه سازم چو برق‌خوبی تو بی زبانم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد اگرمن‌جان دهم یاجان‌ستانم
بتو گرجان‌دهم باشد تجارت که‌بدهی بهر جانی‌صدجهانم
درین‌خانه‌هزاران‌مرده‌بیش‌اند توبنشسته‌که‌اینک خان و مانم
یکی‌کف‌خاک‌گوید زلف بودم یکی‌کف خاک گوید استخوانم
شوی حیران و ناگه عشق آید که‌پیشم آ که‌زندهء جاودانم
بکش در بر بر سیمین مارا که‌ازخویشت همین‌دم‌وارهانم

۱۵۱۵
خمش کن خسروا هم گو زشیرین
ز شیرینی همی سوزد دهانم

چه نزدیکست‌جان تو بجانم که‌هرچیزی‌که اندیشی بدانم
ضمیر همدگر دانند یاران نباشم یار صادق گر ندانم

چوآب صاف باشد یاربا یار — که بنماید درو عکس بتانم
اگر چه عامه هم آیینها اند — که بنماید درو سود و زیانم
ولیکن آن بهر دم تیره‌گردد — که‌اورا نیست صیقلهای جانم
ولی آیینه‌ای عارف نگردد — اگرخاک جهان بر وی فشانم
ازین آیینه‌روی خود مگردان — که می‌گو. که جانت را امانم
من وگفت من آیینه‌ست جان‌را — بیابد حال خویش اندر بیانم

خمش کن تا بابرو و بغمزه

۱۵۱۶ **هزاران ماجرا بر وی بخوانم**

مراگویی کرایی من‌چه دانم — چنین‌مجنون‌چرایی من‌چه‌دانم
مراگویی بدین‌زاری که هستی — بعشقم چون برایی من‌چه‌دانم
منم درموج دریاهای عشقت — مرا گویی کجایی من‌چه دانم
مراگویی بقربانگاه جانها — نمی‌ترسی که آیی من چه‌دانم
مرا گویی اگر کشتهٔ خدایی — چه‌داری‌ازخدایی من‌چه‌دانم
مراگویی چه‌می‌جویی دگر تو — ورای روشنایی من چه دانم
مراگویی‌ترا با این‌قفص‌چیست — اگر مرغ هوایی من چه دانم
مرا راه صوابی بود گم شد — ارآن‌ترک‌ختایی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا — بغایت‌خوش‌بلایی من چه‌دانم

شبی بربود ناگه شمس تبریز

۱۵۱۷ **ز من یکتا دو تایی من چه‌دانم**

من آن‌ماهم که اندر لا مکانم — مجو بیرون مرا در عین جانم
تراهرکس بسوی خویش خواند — ترا من جز بسوی تو نخوانم
مراهم تو بهر رنگی که خوانی — اگر رنگین اگر ننگین ندانم
گهی‌گویی خلاف و بی وفایی — بلی تا تو چنینی من چنانم
بپیش‌کور هیچم من چنانم — بپیش گوش کر من بی زبانم
گلابه‌چند ریزی بر سر چشم — فروشو چشم از گل من عیانم
لباس‌ولقمه‌ات گلهای رنگین — توگل خواری نشایی میهمانم
گلست‌این‌گل‌درولطفیست‌بنگر — چو لطف عاریت را واستانم
من‌آب‌آب‌وباغ باغم ای‌جان — هزاران ارغوان را ارغوانم

سخن کشتی و معنی همچو دریا

۱۵۱۸ **درآ زودتر که تا کشتی برانم**

بیا کامروز بیرون از جهانم — بیا کامروز من از خود نهانم

گرفتم دشنه‌ای وز خود بریدم — نه آن خودنه آن دیگرانم
غلطکردم نبریدم من ازخود — که‌این‌تدبیر بی من کردجانم
ندانم کاتش دل برچه‌سانست — که دیگر شکل می‌سوزد زبانم
بصد صورت بدیدم خویشتن‌را — بهرصورت همی گفتم من آنم
همی‌گفتم مرا صد صورت آمد — و یا صورت نیم می بی نشانم

۱۵۱۹

که‌صورتهای دل چون میهمانند
که می‌آیند و من چون‌خانه‌بانم

مرا پرسی که چونی‌بین که چونم — خرابم بیخودم مست جنونم
مرا از کاف و نون آورد دردام — از آن هیبت دوتاچون‌کاف‌ونونم
پری زاده مرا دیوانه کردست — مسلمانان که می‌داند فسونم
پری‌را چهره‌ای چون ارغوانست — بنالم کارغوان را ارغنونم
مگر من خانهٔ ما هم چو گردون — کچون گردون ز عشقش بی‌سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم — ز دوران و سکونتها برونم
درون خرقهٔ صدرنگ قالب — خیال باد شکل آبگونم
چه جای باد و آبست ای برادر — که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولیک آنگه که جزو آید بکلش — بخیزد تل مشک از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را — مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش ای عشق کلی جزو خود را — که اینجا درکشاکشها زبونم
زهجرت می کشم بار جهانی — که گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره — ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که‌هم قطرست و دریا — من این اشکالها را آزمونم
نمی‌گویم‌من این این‌گفت‌عشقست — درین نکته من از لا یعلمونم
که‌این قصهٔ هزاران سالگانست — چه‌دانم من که من طفل از کنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیمست — که می‌دارد قرانش در قرونم
سخن مقلوب می‌گویم که کردست — جهان باز گونه باز گونم
سخن آنگه شنو از من که بجهد — ازین گردابها جان حرونم
حدیث آب و گل جمله شجونست — چه یک‌رنگی کنم چون درشجونم
غلط‌گفتم که یکرنگم چو خورشید — ولی در ابر این دنیای دونم

۱۵۲۰

خمش‌کن خاک آدم را مشوران
که اینجا چون پری من درکمونم

من از عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من غمگین نشینم

دلمن چون قلم اندر کف تست / زتست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچ توخواهی من چه باشم / بجز آنچ نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل / گهی گل بویم وگه خار چینم
مرا تو چون چنان داری چنانم / مراتوچون چنین خواهی چنینم
در آن خمی که دلرارنگ بخشی / چه باشم من چه باشد مهروکینم
توبودی اول و آخر تو باشی / تو به کن آخرم از اولینم
چوتو پنهان شوی از اهل کفرم / چوتو پیدا شوی از اهل دینم

۱۵۲۱
بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه میجویی ز جیب و آستینم

ورا خواهد دگر یاری نخواهم / چو گل را یافتم خاری نخواهم
ترا گر غیر او یار دگرهست / برو آنجا که من باری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم / بغیر کار او کاری نخواهم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم / چو کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد / جزین دلدار دلداری نخواهم
ز من جزوی ستاند کل ببخشد / ازین به روز بازاری نخواهم

۱۵۲۲
نه آن جزوم که غیرکل بود آن
نخواهم غیر را آری نخواهم

نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا این بس که من با من برآیم
چوخاک پای عشقم تویقین دان / کزین گل چون گل وسوسن برآیم
سیه پوشم چوشب من ازغم عشق / وزین شب چون مه روشن برآیم
ازین آتش چو دودم من سراسر / که تاچون دودازین روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستادست / بنگذارد که من کودن برآیم
شوم چون عشق دایم حی وقیوم / چومن ازخواب وازخوردن برآیم

۱۵۲۳
هلا تن زن چو بوبکر ربابی
که تامن جان شوم وز تن برآیم

چو آب آهسته زیر که در آیم / بناگه خرمن که در ربایم
چکم ازناودان من قطره قطره / چو طوفان من خراب صدسرایم
سراچه بود فلک را بر شکافم / ز بی صبری قیامت را نپایم
بلا را من علف بودم ز اول / ولیک اکنون بلاها را بلایم
ز حبس جا میابا دل رهایی / اگرمن واقفم که من کجایم
سرنخلم ندانی کز چه سویست / درین آب ار نگونت می نمایم

نه قلماشیست لیکن ماند آن را — نه هجوی می‌کنم نی می ستایم
دم عشقست و عشق از لطف پنهان — ولی من از غلیظی‌های هایم
مگو که را اگر آرد صدایی — که ای که نامدی گفتی که آیم
تو او را گو که بانگ که ازو بود

۱۵۲۴

زهی گوینده‌ٔ بی منتهایم

ز قند یار تا شاخی نخایم — نماز شام روزه کی گشایم
نمی دانم کجا می‌روید آن قند — کزو خوردم نمی‌دانم کجایم
عجایب آنک نقلش عقل من برد — چو عقل نیست چونش می ستایم
کی دارد روزه همچون روزهٔ من — کزو هر لحظه عیدی می‌ربایم
ز صبح روی او دارم صبوحی — نماز شام را هرگز نپایم
چو گل در باغ حسنش خوش بخندم — چو صبح از آفتابش خوش برآیم
زبانم از شراب او شکستست

۱۵۲۵

ز دستانش شکسته دست و پایم

از آن باده ندانم چون فنایم — از آن بیجا نمی دانم کجایم
ز مانی قعر دریایی در افتم — دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی — زمانی چون جهان خلقی بزایم
چو طوطی جان شکر خاید بناگه — شوم سرمست وطوطی را بخایم
بجایی در نگنجیدم بعالم — بجز آن یار بی جا را نشایم
منم آن رند مست، سخت شیدا — میان جمله رندان‌های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی — تو بنما خود که تا با خود نمایم
مرا سایهٔ هما چندان نوازد — که گویی سایه او شد من همایم
بدیدم حسن را سرمست می گفت — بلایم من بلایم من بلایم
جوابش آمد از هر سو ز صد جان — ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که با موسی همی گفت — خدایم من خدایم من خدایم
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت

۱۵۲۶

شمایم من شمایم من شمایم

بیا کامروز گرد یار گردیم — بسر گردیم و چون پرگار گردیم
بیا کامروز گرد خود نگردیم — بگرد خانهٔ خمار گردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم — بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبک گردیم چون باد بهاری — حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون گوش جمله بادگیریم — چرا چون موش در انبار گردیم

در آن طبله شکر پرکرد عطار بگرد طبلهٔ عطار گردیم

۱۵۲۷ چو سرمه خدمت دیده گزینیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم

بپیش باد تو ما همچو گردیم بدان سوکه تو گردی چون نگردیم
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم ز تاثیر خزانت سرد و زردیم
زعکس حلم تو تسلیم باشیم ز عکس خشم تو اندر نبردیم
عدم را برگماری جمله هیچیم کرم را بر فزایی جمله مردیم
عدم را و کرم را چون شکستی جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم آنچ از عالم فزونست دو عالم را شکستیم وبخوردیم
بچشم عاشقان جان و جهانیم بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد نه گرمیم ای حریفان ونه سردیم
زمستان و تموز احوال جسمست نه جسمیم این زمان ماروح فردیم
چو نطع عشق خود مارا نمودی بمهرهٔ مهر تو کاستاد نردیم

۱۵۲۸ چو گفتی بس بود خاموش کردیم
اگر چه بلبل گلزار و وردیم

شب دوشینه ما بیدار بودیم همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی بسرگردنده چون پرگار بودیم
توچون دی زاده‌ای باتوچه گویم که با یار قدیمی یار بودیم
مثال کاسهای لب شکسته بدکان شه جبار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشیم چو اندر مخزن اسرار بودیم
چراخودکف ما دریا نباشد چو اندر قعر دریا بار بودیم

۱۵۲۹ خمش باش و دو عالم را بگفت آر
کز اول گفت بی گفتار بودیم

من و تو دوش شب بیدار بودیم همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم بپیش طرهٔ طرار بودیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم که با عشق نهانی یار بودیم
اگرچه پیش و پس آنجا نگنجد بپیش صانع جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند که ما در مخزن اسرار بودیم

۱۵۳۰ بیاوردیم درها ارمغانی
که یعنی ما بدریا بار بودیم

بیا کامروز شه را ما شکاریم سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران بمردی گرد از دریا بر آریم
همه شب چون عصا افتاده بودیم چو روز آمد چو ثعبان بی‌قراریم
چو گرد سینهٔ خود طوف کردیم ید بیضا ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که ماری شد عصایی بهر شب چون عصا و روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم پی موسی عصا و بردباریم
بهمت خون نمرودان بریزیم تو این منگر کچون پشه نزاریم
برافزاییم بر شیران و پیلان اگرچه در کف آن شیر زاریم
اگرچه همچو اشتر کژ نهادیم چو اشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نبندیم که در اقبال باقی کامکاریم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم چو عشق و دل نهان و آشکاریم
برای عشق خون آشام خونخوار سگانش را چو خون اندر تغاریم

چو ماهی وقت خاموشی خموشیم
بوقت گفت ماه بی غباریم

۱۵۳۱

بیا تا عاشقی از سر بگیریم جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم نسیم از مشک واز عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ و جانرا همه در حلهٔ اخضر بگیریم
کان نعمت از باطن گشاییم چنین خو از درخت تر بگیریم
زسرخوردن درخت این برگ و بر یافت ز سر خویش برگ و بر بگیریم
دردل ره برده‌اند ایشان بدلبر ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه سبو و کوزه و ساغر بگیریم

کمینه چشمه‌اش چشمیست روشن
که ما از نور او صد فر بگیریم

۱۵۳۲

بیا امروز ما مهمان میریم بیا تا پیش میر خود بمیریم
ز مرگ ما جهانی زنده گردد ازیرا ما نه قربان حقیریم
بمرغی جبرئیلی را ببندیم بجانی ما جهانی را بگیریم
سبو بدهیم و دریایی ستانیم چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون غلام خویشتن را چون اسیریم
چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم چرا چون یوز مفتون پنیریم

خمش کن نیست حاجت وانمودن
بپیش تیر باشی گرچه تیریم

۱۵۳۴
بیا ما چند کس با هم بسازیم چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیاتا با خدا خلوت گزینیم چو عیسی با چنین مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند چه غم داریم با آدم بسازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد بجان تو که بی اوهم بسازیم
یکی جانیست ما را شادی انگیز که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم وگر زخمی رسد مرحم بسازیم
بپیش کعبهٔ رویش بمیریم
بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

۱۵۳۵
بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هوالله چرا در عشق همدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم چرا مرده پرست وخصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن که در تسلیم ماچون مردگانیم
چو برگورم بخواهی بوسه دادن رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ایدل از یرا
بهستی متهم مازین زبانیم

۱۵۳۶
میان ما در آ ما عاشقانیم که تا در باغ عشقت در کشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گرنا پدیدیم چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیک آثار ما پیوستهٔ تست که ماچون جان نهانیم وعیانیم
هر آن چیزی که توگویی که آنید ببالاتر نگر بالای آنیم
توآبی لیک گردابی ومحبوس درآ در ما که ماسیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم
بجز تصنیف نادانی ندانیم

۱۵۳۷
چرا شاید چو ما شهزادگانیم که جز صورت زیکدیگر ندانیم
چه مرغ خانه تاکی دانه چینیم چه شد دریا چو ما مرغابیانیم

برو ای مرغ خانه تو چه دانی | که مامرغان‌درآن‌دریاچه‌سانیم
مزن بر عاشقان عشق تشنیع | ترا چه کین چنینیم و چنانیم
چنینیم وچنان وهرچه‌هستیم | اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل برما می‌دوانی | نه گردون راچنین‌مامی‌دوانیم
عجب نبود اگر ما را بخایند | که آتش دیده وپخته چونانیم
وگر چون گرگ مارا می‌درانند | چه‌چاره‌چون بحکم آن‌شبانیم
چوچرخ اندر زبانها اوفتادیم | چو چرخ بی گناه و بی زبانیم
حریف کهربابیم ارچو کاهیم | نه در زندان چوکاه کاهدانیم
نتاند باد کاه ما ربودن | که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت رباید | نه ما که کهربای عقل‌وجانیم

۱۵۳۸

خمش‌کن کاه و کوه وکهرباچیست
که آنچ از فهم بیرونست آنیم

برآن بودم که فرهنگی بجویم | که آن مه رو نهد روبی بروبم
بگفتم یک سخن دارم بخاطر | بپیش آ تا بگوش تو بگویم
که‌خوابی دیده‌ام من‌دوش‌ای‌جان | زتو خواهم که تعبیرش بجویم
ندارم محرم این خواب‌جزتو | تو بشنو ای شه ستار خویم
بجنبانید سر را و بخندید | سری را که بداند مو بمویم
که یعنی حیله بامن می سگالی | که من آیینهٔ هررنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف او | که نقش سوزن زر دوز اویم

۱۵۳۹

نباشد بی حیات آن نقش کوکرد
کمین نقشش منم درهای و هویم

مگردان روی خودای‌دیده‌رویم | بمن بنگر که تا از تو برویم
سبوی‌جسمم ازچشمه‌ت‌پرآبست | مکن ای سنگ دل‌مشکن سبویم
تو جویایی و من جویانتر ازتو | کی‌داند‌توچه‌جویی من‌چه‌جویم
همین دانم که از بوی گل‌تو | مثال گل قبا در خون بشویم
منم ضراب وعشقت چون‌ترازو | ازین خاموش گویا چند گویم
زهی مشکل که توخودسونداری | و من در جستن تو سو بسویم

۱۵۴۰

تو اندر هیچ کویی در نگنجی
و من اندر پی توکو بکویم

بیا باهم سخن از جان بگوییم | زگوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی‌لب‌ودندان‌بخندیم | چو فکرت‌بی‌لب‌ودندان‌بگوییم

بسان عقل اول سر عالم دهان بربسته تاپایان بگوییم
سخن‌دانان چومشرف بردهانند برون از خرگه ایشان بگوییم
کسی باخود سخن پیدا نگوید اگرجمله‌یکیم‌آن سان بگوییم
توبادست‌توچون‌گویی که برگیر چوهمدستیم‌ازآن‌دستان‌بگوییم
بداندست و پا از جنبش‌دل دهان ساکن دل‌جنبان‌بگوییم

۱۵۴۱
بداند ذره ذره امر تقدیر
اگر خواهی مثال آن بگوییم

مراخواندی‌زدر توخستی‌ازبام زهی بازی زهی بازی زهی‌دام
ازآن بازی که من می‌دانم‌وتو چه بازیها توپختستی‌ومن‌خام
توی‌کزمکر و از افسوس و وعده چوخواهی سنگ‌وآهن‌راکنی‌رام
مهابا این همه خوشی توچونی ز زحمتهای ما وز جور ایام
چه‌میپرسم‌توخودچون‌خوش‌نباشی که درمجلس توداری‌جام برجام

۱۵۴۲
مرا درراه‌ دی دشنام دادی
چنین مستم ز شیرینی دشنام

چنان‌مستم‌چنان‌مستم‌من‌این‌دم که حوا را بنشناسم ز آدم
ز شور من بشور یدست دریا ز سرمستی من مستست عالم
زهی سرده که‌سر ببریده‌جلاد که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
حلال اندرحلال اندرحلالست می خنب خدا نبود محرم
ازین بادهٔ‌جوان‌گرخورده‌بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین‌ارخورده بودی فارغستی ازآنکهٔ‌ابر تر بارد برونم
دل بی عقل شرح این بگفتی اگر بودی بعالم نیم محرم

۱۵۴۳
ز آب وگل برون بردی شما را
اگر بودی شما را پای محکم

کجایی ساقیا در ده مدامم که من از جان غلامت راغلامم
می اندرده‌تهی دستم‌چه‌داری که ازخون جگر پرگشت جامم
ز ننگ من نگوید نام من کس چو من مردی‌چه‌جای‌ننگ‌ونامم
چوبرجانم زدی شمشیرعشقت تمامم کن که زندهٔ ناتمامم
گهم‌زاهد همی خوانند وگه‌رند من مسکین ندانم تا کدامم
زمن‌چون‌شمع تایک ذره‌باقیست نخواهد بود جز آتش مقامم

۱۵۴۴
مرا جز سوختن راه دگر نیست
بیا تا خوش‌بسوزم زانک خامم

مرا گویی چه سانی من چه دانم کدامی و ز کیانی من چه‌دانم
مرا گویی چنین سرمست و مخمور زچه رطل گرانی من چه‌دانم
مرا گویی در آن‌لب او چه دارد کزو شیرین زبانی‌من چه‌دانم
مرا گویی درین عمرت چه دیدی به از عمر و جوانی‌من چه‌دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او چو آب زندگانی من چه‌دانم
اگر من خود توام پس تو کدامی تو اینی یا تو آنی‌من چه‌دانم
چنین اندیشها را من کی باشم تو جان مهربانی من‌چه‌دانم
مرا گویی که بر راهش مقیمی مگر تو راهبانی من چه‌دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر تو تیری یا کمانی من چه‌دانم
خنک‌آن دم که گویی‌جانت‌بخشم بگویم من تو دانی‌من چه‌دانم

زبی صبری بگویم شمس تبریز
چنینی و چنانی من چه دانم

۱۵۴۵

شراب شیرهٔ انگور خواهم حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنای خواهم ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست چرا من خانهٔ معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز من‌ازخودخویشتن‌رادورخواهم
اگر گویم مرا معذور می دار مرا گوید ترا معذور خواهم
مرا درچشم خود ره ده که‌خودرا ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از روی برگیر که‌در دنیا بهشت‌وحور خواهم
اگر چشم و دلم غیر توبیند در آن‌دم چشمهاراکور خواهم
ببستم‌چشم‌خود از نور خورشید که‌من آن چهرهٔ پرنور خواهم
چو رنجوران دل را توطبیبی سزد گرخویش رارنجور خواهم

چوتومرمردگادن را می دهی جان
سزد گر خویش را درگورخواهم

۱۵۴۶

رفتم تصدیع از جهان بردم بیرون‌شدم اززحیروجان بردم
کردم بدرود همنشینان را جان‌رابجهان‌بی نشان بردم
زین‌خانهٔ ششدری برون‌رفتم خوش‌رخت‌بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم چون تیر پریدم و کمان بردم
چوگان‌اجل‌چو سوی من‌آمد من گوی سعادت ازمیان بردم
ازروزن‌من مهی‌عجب‌درتافت رفتم سوی بام ونردبان بردم
این‌بام‌فلک‌که‌مجمع‌جانهاست زان خوشتربدکه‌من‌گمان بردم

شاخ گل من چو گشت پژمرده بازش سوی باغ وگلستان بردم
چون مشربی نبود نقدم را زودش سوی اصل اصلکان بردم
زین قلب زنان قراضهٔ جان را هم جانب زرگر ارمغان بردم
درغیب جهان بی کران دیدم آلاجق خود بدان کران بردم
برمن مگری که زین سفر شادم چون راه بخطهٔ جنان بردم
این نکته نویس بر سر گورم که سر ز بلا وامتحان بردم
خوش خسپ تنا درین زمین که من پیغام تو سوی آسمان بردم
بربند زنخ که من فغانها را سرجمله بخالق فغان بردم
زین بیش مگو غم دل ایرامن
۱۵۴۷ دلرا بجناب غیب دان بردم

من با تو حدیث بی زبان گویم وز جملهٔ حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من هر چند میان مردمان گویم
در خواب سخن نه بی زبان گویند در بیداری من آنچنان گویم
جز در بن چاه می ننالم من اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم خوش احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی شود نهان از من هر چند علامت نشان گویم
جانهای لطیف در فغان آیند
۱۵۴۸ آن دم که من از غمت فغان گویم

روی تو چو نوبهار دیدم گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دل من قرار کردی دل را ز تو بی قرار دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس کان نرگس پر خمار دیدم
درعشق روم که عشق را من از جمله بلا حصار دیدم
از ملک جهان و عیش عالم من عشق تو اختیار دیدم
خود ملک توی و جان عالم یک بود و منش هزار دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم پس عالم را دوبار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جویم چون یاری شهریار دیدم
چون دربر خود خوشش فشردم آیین شکر فشار دیدم
چون بستم من دهان زگفتن بس گفتن بی شمار دیدم
چون پای نماند اندرین ره من رفتن راهوار دیدم
سر در نکشم زضر که بی سر سرهای کلاهدار دیدم

بس کن که ملول گشت دلبر
بر خاطر او غبار دیدم

۱۵۴۹

زنهار مرا مگو که پیرم　پیری و فنا کجا پذیرم
من ماهی چشمهٔ حیاتم　من غرقهٔ بحر شهد وشیرم
جز از لب لعل جان ننوشم　غیر سر زلف او نگیرم
گر کژ نهدم کمان ابرو　در حکم کمان او چو تیرم
انداخته‌ای چو تیر دورم　برگیر که از تو ناگزیرم

پرم تو دهی چرا نپرم
میرم چو توی چرا بمیرم

۱۵۵۰

گر از غم عشق عار داریم　پس ما بجهان چه کار داریم
یارب تو مده قرار ما را　گر بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی　ما روی در آن دیار داریم
هرصبح بران دو زلف مشکین　چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف‌خود شماری　ما چشم در آن شمارداریم
چشم تو شکار کرد جان را　ما دیده در آن شکارداریم
ای آب حیات در کنارت　این آتش از آن کنارداریم
زان لاله‌ستان چه زار گشتیم　یارب که چه لاله زار داریم

گوییم ز رشک شمس تبریز
نی سیم و نه زر نه یار داریم

۱۵۵۱

از اصل چو حور زاد باشیم　شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما　در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را　دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق توام گشاد دیده　چون عشق توباگشاد باشیم
ما را چو مراد بی‌مرادیست　پس ما همه بر مراد باشیم
چون بندهٔ بندگان عشقیم　کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصریم　هرچند که در مزاد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی‌حجابیست　اندر پس پرده راد باشیم
خود باد حجاب را رباید　ما منتظران باد باشیم

ما دل بصلاح دین سپردیم
تا در دل او بیاد باشیم

۱۵۵۲

ما آفت جان عاشقانیم　نی خانه نشین وخانه بانیم

اندر دل تو اگر خیالست | می پنداری که ما ندانیم
اسرار خیالها نه ماییم | هر سودا را نه ما پزانیم
دلها بر ما کبوترانند | هر لحظه بجانبی پرانیم
تن گفت بجان ازین‌نشان‌کو | جان گفت که سربسرنشانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر | کندر دهن تو می نشانیم
هر دم بغل ترا گرفته | در راحت و رنج می کشانیم
تا آتش و آب و بادطبعی | ما بادهٔ خاکیت چشانیم
وانگاه دهان تو بشوییم | آنجا برسی که ما نهانیم
چون‌رخت‌تو در نهان‌کشیدیم | آنگه بینی که ما چه سانیم
چون نقش تو اززمین‌ببردیم | دانی که عجایب زمانیم
هر سو نگری، زمان نبینی | پس لاف زنی که لامکانیم
همرنگ دلت شود تن تو | پس لاف زنی که لامکانیم
لب برلب ما نهی تو بی‌لب | اقرار کنی که همزبانیم

ای شمس الدین و شاه تبریز

۱۵۵۳ **از بندگیت شهنشهانیم**

ما صحبت همدگر گزینیم | بر دامن همدگر نشینیم
یاران‌همه‌پیشترنشینید | تا چهرهٔ همدگر ببینم
مارا زدرون موافقتهاست | تاظن نبری‌که ما همینیم
این‌دم‌که‌نشسته‌ایم‌باهم | می برکف و گل درآستینیم
ازعین بغیب راه داریم | زیرا همراه پیک دینیم
از خانه بباغ‌راه داریم | همسایهٔ سروو یاسمینیم
هر روز بباغ اندر آییم | گلهای شکفته صدببینیم
وز بهر نثار عاشقانرا | دامن دامن زگل بچینیم
ازباغ هرآنچ جمع کردیم | در پیش نهیم و برگزینیم
ازمادل‌خویش درمدزدید | ما دزد نه ایم ما امینیم
اینک‌دم ما نسیم آن‌گل | ما گلبن گلشن یقینیم
عالم پر شد نسیم آن گل | یعنی که بیا که ماچنینیم
بومان‌ببرد‌چو بوی بردیم | مه مان کند ارچه ماکهینیم

هرچند کمین غلام عشقیم

۱۵۵۴ **چون عشق نشسته در کمینیم**

چون ذره برقص اندر آییم | خورشید ترا مسخر آییم

در هر سحری زمشرق عشق همچون خورشید مابر آییم
درخشک و ترجهان بتابیم همچون خورشید مابر آییم
بس نالهٔ مسها شنیدیم کای نوربتاب تا زر آییم
از بهر نیاز و دردایشان ما بر سر چرخ و اختر آییم
از سیمبری که هست دلبر از بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقهٔ خویش ضرب کردیم تا زین بقبای ششتر آییم
ما صرف کشان راه فقریم سر مست نبیذ احمر آییم
گر زهر جهان نهند برما از باطن خویش شکر آییم
آن روز که پردلان گریزند در عین وغا چو سنجر آییم
از خون عدو نبیذ سازیم وانگه بکشیم و خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم هر روز چو حلقه بردر آییم
طغرای امان ما نوشت او کی از اجلی بغرغر آییم
اندر ملکوت و لامکان ما بر کرهٔ چرخ اخضر آییم
ازعالم جسم خفیه گردیم در عالم عشق اظهر آییم
درجسم شدست روح طاهر بی جسم شویم واطهر آییم

۱۵۵۵

شمس تبریز جان جانست
در برج ابد برابر آییم

جز جانب دل بدل نیاییم یک لحظه برون دل نپاییم
مانندهٔ نای سر بریده بی برگ شدیم و بانواییم
همچون جگر کباب عاشق جز آتش عشق را نشاییم
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم ای عشق برآی تا برآییم
ما را بمیان ذرها جوی ما خرد ترین ذرهاییم
ور زانک بجویی و نیابی بدهیم نشان که ماکجاییم

۱۵۵۶

درخانه چوآفتاب در تافت
گرد سر روزن سراییم

ای برده نماز من زهنگام هین وقت نماز شد بیارام
ای خورده توخون صد قلندر ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو وانگهی سلامت ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو وانگهی سرو پا دیوانه وانگهی سرانجام
یک حرف بپرسمت بگویی دلسوخته دیدهٔ چنین خام

۱۵۵۷
پیداست که یار من ملولست
خاموش شدم بکام و ناکام

یارب تو به چرا شکستم — وزلقمه دهان چرا نبستم
گر وسوسه کرد گرد پیچم — در پیچش او چرا نشستم
آخر دیدم بعقل موضع — صد بار و هزار بار رستم
از بندگی خدا ملولم — زیرا که بجان گلو پرستم
خود من جعل المهوم هما — از لفظ رسول خوانده استم
چون بردلمن نشسته دودی — چون زود چوگرد برنجستم
اینها که نبشتم از ندامت

۱۵۵۸
آن وقت نبشته بود دستم

دانی کامروز از چه زردم — ای توهمه شب حریف نردم
درنرد دل از تو متهم شد — کومهره ربود از نبردم
گفتم که دلا بیار مهره — کز رفتن مهره من بدردم
بگشاد دلم بغل که می جو — گرهست بیاب من نخوردم
دیوانه شدم ز درد مهره — دلرا همه شب شکنجه کردم
می گفت بلی و گاه نی نی — گه عشوه بداد گرم و سردم
گفتم که تو برده ای یقین است — من از تو بعشوه بر نگردم
دل گفت چگونه دزد باشم — من خازن چرخ لاژوردم
زین دمدمه از خرم بیفکند — دریافت که من سلیم مردم
خررفت ورسن ببرد و دل گفت

۱۵۵۹
من در پی گرد او چه گردم

من دوش بتازه عهد کردم — سوگند بجان تو بخوردم
کز روی تو چشم برندارم — گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجویم — زیراز فراق تست دردم
درآتشم ار فرو بری تو — گر آه برآورم نه مردم
برخاستم از رهت چو گردی

۱۵۶۰
بر خاک ره تو باز گردم

تاعشق توسوخت همچوعودم — یک عقده نماند از وجودم
گه با روی چرخ رخنه کردم — گه سکهٔ آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم — گه کاهیدم گهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد — صد بار منش بیازمودم

این بخشش تست زور من نیست گر حلقهٔ سیم در ربودم
گر دشمن چاشتم خفاشم ور منکر احمدم جهودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگانرا من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل گر سینه امر کن بود گر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم بجلد ی کز جود تو موبموی جو دم
از عشق تو بر فراز عرشم گر بالایم و گر فرودم
از فضل تو است اگر ضحوکم از رشک تو است اگر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز
ای عالم سر تار و پودم

۱۵۶۱

تا چهرهٔ آن یگانه دیدم دل درغم بی کرانه دیدم
گفتی فرداست روز بازار بازار ترا بهانه دیدم
دل را چو انار ترش و شیرین خون بسته و دانه دانه دیدم
زهر عالم همه عسل شد تا شهد تو در میانه دیدم
جان راچووثاق وجای زنبور از شهد تو خانه خانه دیدم
بر آتشم وهنوز در عشق زان دوزخ یک زبانه دیدم
شطرنج که صد هزار خانه ست از جملهٔ آن دو خانه دیدم
یکخانه پر از حمار دیدم یک خانه می مغانه دیدم
چون عشق چنین دو روی دارد سر گشتگی زمانه دیدم
وانگه زین سر بسوی آن سر دزدیده ره و دهانه دیدم
زان ره خرد دقیقه بین را اندیشهٔ ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی سرگشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت گوید که بخواب لانه دیدم
جانی که ز غم ز پا درآمد در عالم دل روانه دیدم
جانی که فسانه داند این را او را همگی فسانه دیدم
نالنده و بی خبر ز نالش چون بربط و چون چغانه دیدم
بس شانه مکن که طرهٔ عشق بیرون ز حدود شانه دیدم
صد شب بر او ترانه گویی روزت گوید ترا ندیدم
هر درد که آن دوا ندارد
سوی دل خود دوانه دیدم

۱۵۶۲

گر ناز ترا بگفت نازم — مهر تو درون سینه دارم
بی مهر تو گر گلی ببویم — درحال بسوز همچوخارم
مانندهٔ ماهی ارخموشم — چون موج وچوبحربی قرارم
ای برلب من نهاده مهری — می‌کش تو بسوی‌خود مهارم
مقصود توچیست من‌چه‌دانم — دانم که من اندرین قطارم
نشخوار غمت زنم چواشتر — چون‌اشتر مست کف برآرم
هر چند نهان کنم نگویم — در حضرت عشق آشکارم
مانندهٔ دانه زیر خاکم — موقوف اشارت بهارم

تا بی دم خود زنم‌دمی خوش
تا بی سر خود سری بخارم ۱۵۶۳

من اشتر مست شهریارم — آن خایم کز گلو برآرم
چون‌گلبن روی اوست‌خویم — اشکوفهٔ من بود نثارم
چون بحرا گر ترش‌کنم رو — پرگوهرو در بود کنارم
گر یار وصال ما نجوید — با عشق وصال یار غارم
خواری‌که‌بپیش‌خلق‌عارست — آن عار شدست افتخارم

باد منطق برون کن از لنج
کز باد نطق درین غبارم ۱۵۶۴

روزی که گذر کنی بگورم — یادآورازین نفیر و شورم
پر نور کن آن تک لحد را — ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو سجود شکر آرد — اندرلحداین تن صبورم
ای‌خرمن گل شتاب‌مگذار — خوش‌کن‌نفسی بدان‌بخورم
وانگاه که بگذری مینگار — کزروزن ودرگه تو دورم
گر سنگ لحد ببست‌راهم — ازراه خیال بی فتورم
گرصد کفنم بود ز اطلس — بی خلعت صورت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم — درنقب زنی مگر که مورم
من مور تو ام توی سلیمان — یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو توباقی — کز گفت و شنودخود نفورم

شمس تبریز دعوتم کن
چون دعوت تست نفخ‌صورم ۱۵۶۵

ای دشمن روزه و نمازم — وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی — بگذشت از آنک پرده‌سازم

ای من چو زمین و توبهاری — پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم — چون مات توام دگرچه بازم
پروانهٔ من چوسوخت برشمع — دیگر زچه باشد احترازم
نزدیکتری بمن ز عقلم — پس سوی تو من چگونه یازم
بگذاز مرا که جمله قندم — گر من فسرم و گر گدازم
یکبارگی از وفا مشودست — یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرافسون خوان — وز روح مسیح کن طرازم
بر قنطره بست باج دارم — از بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست — در گفتن خویش یاوه تازم

۱۵۶۶

خاموش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

ای دشمن روزه و نمازم — وی عمر و سعادت درازم
هرپرده که ساختم دریدی — بگذشت از آنک پرده سازم
ای من چو زمین وتوبهاری — پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگوه پره — چون مات توام دگرچه بازم
پروانهٔ من چوسوخت برشمع — دیگر زچه باشد احترازم
نزدیکتری بمن ز عقلم — پس سوی تو من چگونه یازم
بگداز مرا که جمله قندم — گر من فسرم و گر گدازم
یکبارگی از وفا مشودست — یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان — وز روح مسیح کن طرازم
برقنطرمبست باج دارم — از بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست — در گفتن خویش یاوه تازم

خاموش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

۱۵۶۷

تابا تو قرین شدست جانم — هرجا که روم بگلستانم
تا صورت تو قرین دل شد — برخاک نیم بر آسمانم
گرسایهٔ من درین جهانست — غم نیست که من درآن جهانم
من عاریه ام درآن که خوش نیست — چیزی که بدان خوشم من آنم
درکشتی عشق خفته ام خوش — درحالت خفتگی روانم
امروز جماد ها شکفتست — امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رهم داد — پس تختهٔ نا نبشته خوانم

چون کان‌عقیق درگشادست چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل‌گران دلم سبک شد گر دل سبکست سرگرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ تابرسر و دیده‌ات نشانم

۱۵۶۸
جز شمع و شکر مگوی چیزی
چیزی بمگو که من ندانم

امروز مرا چه شد چه دانم امروز من از سبک دلانم
در دیدهٔ عقل بس مکینم در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی بر پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ برنتابد از قوت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشش را تا سینهٔ سنگ‌می رسانم
از لذت و از صفای قندش پرشهد شدست این‌دهانم

۱۵۶۹
از مشکل شمس حق تبریز
من نکتهٔ مشکل جهانم

ای جان لطیف و ای جهانم از خواب گرانت برجهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا دانی که غریم بی امانم
گر بردل تو غبار بینم از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن جان برای مجلس بگرفته امت که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه من باج عقیق می ستانم
بسیار شبست‌کندرین دشت من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان چون طالب باج کاروانم

۱۵۷۰
همخانه گریخت از نفیرم
همسایه گریخت از فغانم

ناآمده سیل تر شدستیم نارفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم یک‌جرعه‌نخورده‌ایم‌ومستیم
همچون شکن دو زلف خوبان نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایهٔ آن بتیم گویی کز اصل وجود بت پرستیم

۱۵۷۱
سایه بنماید و نباشد
ما نیز چو سایه نیست هستیم

آن عشرت نو که برگرفتیم پادار که ما زسر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را مست‌وخوش‌وبی خبر گرفتیم

هر لحظه زحسن یوسف خود صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نقش که بی ویست مرده‌ست از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد او را علف سقر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان از کان همه سیمبر گرفتیم
آن عشرت نو که بر گرفتیم پادار که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم

۱۵۷۲ **شمس تبریز چون سفر کرد**
چون ماه از آن سفر گرفتیم

درعشق قدیم سال خوردیم وز گفت حسود بهر نگردیم
زین دمدمها زنان بترسند برما تو مخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان پنهان نکنیم آنچ کردیم
مارا تو بزرد و سرخ مفریب کز خنجر عشق روی زردیم

۱۵۷۳ **بر درد هزار آفرین باد**
باقی برما که یار دردیم

گر گمشدگان روزگاریم ره یافتگان کوی یاریم
گم گردد روزگار چون ما گر آتش دل برو گماریم
نی سر ماند نه عقل او را گر ما سر فتنه را بخاریم
این مرگ که خلق لقمهٔ اوست یک لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرقهٔ وام این قماری ما وام گزار این قماریم

۱۵۷۴ **جانی ماندست رهن این وام**
جان را بدهیم و بر گزاریم

ما عاشق و بیدل و فقیریم هم کودک و هم جوان‌وپیریم
چون کبر یتیم و هیزم خشک ما آتش عشق زو پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم اما چون برق زو نمیریم
ما خون جگر خوریم چون شیر چون یوز نه عاشق پنیریم
گویند شما چه دست گیرید کو دست ترا که دست گیریم
برخویش پرست همچو خاریم بر دوست پرست چون حریریم

عاشق که چو شمع می بسوزد — او را چو فتیله ناگزیریم
از ما مگریز زانک با تو — آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری — ما نیز شکار بی نظیریم
در حسن ترا تنور گرمست — ما را بربند ما خمیر یم

۱۵۷۵ ما را بقدوم خویش در باف
زیر قدم تو چون حصیریم

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم — از لطف تو پر و بال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم — بر حکم تو احتمال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش — نی هفته نه مه نه سال خواهیم
ما بدر نی ایم و از پی بدر — خود را چو قد هلال خواهیم
از بهر مطالعهٔ خیالت — خود را بکم از خیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم — کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون آینه نقش خود زدائیم — چون عکس چنان جمال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو — جانرا ز تو گوشمال خواهیم

۱۵۷۶ خاموش ز قال چند لافی
چون حال آمد چه قال خواهیم

ما شاخ گلیم نی گیاهیم — ما شیوهٔ تر و تازه خواهیم
اشکوفهٔ باغ آسمانیم — نقل و می مجلس الهیم
ما جوی نه ایم بلک آبیم — ما ابر نه ایم بلک ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم — تیغ و علمیم نی سپاهیم

۱۵۷۷ هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم
هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم

ما زنده بنور کبریاییم — بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چو گرگ لیک درسر — بر یوسف مصر بر فزاییم
مه توبه کند زخویش بینی — گر ما رخ خود بمه نماییم
در سوزد پر و بال خورشید — چون ما پر و بال برگشاییم
این هیکل آدمست رو پوش — ما قبلهٔ جمله سجدهاییم
آن دم بنگر مبین توآدم — تا جانت بلطف در ربابیم
ابلیس نظر جدا جداداشت — پنداشت که ماز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه ست — ماییم بحسن لطف ماییم
با خلق بگو برای رو پوش — کوشاه کریم و ما گداییم

ما را چه ز شاهی و گدایی شادیم که شاه را سزاییم
محویم بحسن شمس تبریز
در محو نه او بود نه ماییم

۱۵۷۸

امروز نیم ملول شادم غم را همه طاق بر نهادم
بر سبلت هر کجا ملولیست گر میر منست و اوستادم
امروز میان بعیش بستم روبند ز روی مه گشادم
امروز ظریفم و لطیفم گویی که مگر زلطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب چه خواب دیدم کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو که رو که پادشاهی آری که خوش و خجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم بی تخت و کلاه کیقبادم
در من ز کجا رسد گمانها
سبحان الله کجا فتادم

۱۵۷۹

من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نقل جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش ترسم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من خورشید سبو کشد نخواهم
من مایهٔ باده‌ام چو انگور جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم یکساعت اگر رهد نخواهم
وقتست که جان شویم خالص کین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش از احمد جز احد نخواهم
مجموع همه ست شمس تبریز
حقست که من عدد نخواهم

۱۵۸۰

ما آب دریم ما چه دانیم چه شور و شریم ماچه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی خود مست تریم ما چه‌دانیم
تا گوهر حسن تو بدیدیم رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست بی پا و سریم ما چه دانیم
خشک و تر ما همه توی تو خوش خشک و تریم ماچه دانیم
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم خوش می شمریم ما چه دانیم
گر زیر وزبر شود دو عالم زیر و زبریم ما چه دانیم
گر سبزه و باغ خشک گردد ما از تو چریم ما چه دانیم

گلزار اگر همه بریزد گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه نماید در تو نگریم ماچه دانیم
گر زانک شکر جهان بگیرد ما باده خوریم ما چه دانیم

شمس تبریز ز آفتابت
همچون قمریم ما چه دانیم

۱۵۸۱

تا دلبر خویش را نبینیم جز در تک خون دل نشینیم
ما به نشویم از نصیحت چون گمره عشق‌آن بهینیم
اندر دل درد خانه داریم درمان نبود چو همچنینیم
در حلقهٔ عاشقان قدسی سر حلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم آتش در ما اگر همینیم
گر از عقات روح جستی مستانه مرو که درکمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم چونست که فتنهٔ زمینیم
چون ساده تر از روان پاکیم پر نقش چرا مثال چینیم
پژ مرده شود هزار دولت ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هستی اندر تتق فنا امینیم
ما پشت بدین وجود داریم کندر شکم فنا جنینیم

تبریز ببین چه تاج داریم
زان سر که غلام شمس دینیم

۱۵۸۲

گر بخوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم کندرین مکتب ندارد کر و فری هر معلم
متهم شوهمچویوسف تادرآن زندان‌درآیی زانک‌درزندان‌نیایدجز مگر بدنام و ظالم
جای‌عاقل‌صدردیوان‌جای مجنون‌قعرزندان حبس‌وتهمت‌قسم‌عاشق‌تخت‌ومنبر جای‌عالم
کم طمع شد آنکسی کو طمع در عشق‌توبندد کم سخن شد آنکسی که‌عشق بااوشد مکالم
پنجه‌اندرخون شیران دارد آن شیرسمایی غمزهٔ خون خوار دارد غم نداردازمظالم
گر بگویم ورخموشم ورنجوشم ور نجوشم اندرین فتنه‌خوشم من تو برو می‌باش سالم

مشک‌بربندای‌سقاتوگرچه‌اندروقت خوردن
مستی‌آرداین‌معانی حیرت آرد این معالم

۱۵۸۳

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم کار دارم من بخانه لانسلم لا نسلم
گفته‌ای فردا بیایم لطف و نیکو یی نمایم وعده است این بی‌نشانه لانسلم‌لانسلم
گفته ای‌رنجور دارم دل زغم پرشور دارم این فریبست و بهانه لا نسلم لا نسلم
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام ودانه اینچنین‌گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم می نمایی سنگ وشانه‌لا نسلم لا نسلم

هرکجا خوانند ما را تافریبانند ما را — غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
برسرمستان بیایی هردمی زحمت نمایی — کین فلانست آن فلانه لا نسلم لا نسلم
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم — تا در افتی در میانه لا نسلم لا نسلم
رو ترش کرد آن مبرسم تازشکل او بترسم — ای عجوزهٔ بامثانه لا نسلم لا نسلم
دست ازخشم گزیدی گویی از عشقت گزیدم — مغلطه ست این ای یگانه لا نسلم لا نسلم
جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حیله کردن
نیست مکرت را کرانه لا نسلم لا نسلم

۱۵۸۴

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام — در جبینش آفتاب و دریمینش جام جام
می خرامد بخت ما کوهست نقد وقت ما — مشنو ای پخته ازین پس وعد های خام خام
جاء نصرالله حقا مستجیبا" داعیا — ان تعالوا یا کرامی وادخلوا بین الکرام
قال ان الله یدعوا اخرجوا من ضیقکم — ان عقبا ملتقانا مشعر البیت الحرام
ترجمانش این بود کزخود برون آییدزود — ورنه هردم بند باشد هردوگامی دام دام
از خودی بیرون رویم آخرکجا دربیخودی — بی خودی معنیست مهنی باخودیها نام نام
ان تکن اسما" فاسم بالمسمی مازج — لا کاسم شبه غمد و المسمی کالحسام
مجلس خاص اندرآ و عام را وادان زخاص
ای درونت خاص خاص وای برونت عام عام

۱۵۸۵

هرکه گوید کان چراغ دیده هارا دیده ام — پیش من نه دیده اش راکامتحان دیده ام
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد — من پس گوش ازخجالت تاسحرخاریده ام
گرچه او عیار ومکاراست گرد خویشتن — از میان رخت او من نقد ها دزدیده ام
پای از دزدی کشیدم چونک دست ازکارشد — زانک دزدی دزد تر از خویشتن بشنیده ام
جملهٔ مرغان بپر و بال خود پریده اند — من زبال و پر خود بی بال و پر پریده ام
من بسنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام — من بچنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام
من بناخنهای خود هم اصل خود برکنده ام — من زابر چشم خود برکشت جان باریده ام
ای سیه دل لاله برکشتم چراخندیده ای — نو بهارت وا نماید آنچ من کاریده ام
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو
از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

۱۵۸۶

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم — صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چراگاه خزانی نی مقام عیسیی — این چراگاه خزان را من چرا بشناختم
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای — دست وپایم بسته ای تادست وپا بشناختم
دست وپارا چون نبندی گاهواره ت خواند حق — دست وپارا برگشایم پا گشا بشناختم
چون درخت از زیر خاکی دستها بالا کنم — در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم

ای شکوفه تو بطفلی چون شدی پیرتمام — گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست — سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل منست — من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم

۱۵۸۷

نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیزشو
چیزها را بین که از ناچیز ها بشناختم

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم — خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم — ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیدهٔ پر درد بودم دست در عیسی زدم — خام دیدم خویش را در پختهای آویختم
خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم — شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم

۱۵۸۸

عشق گوید راست می گویی ولی ازخود مبین
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

عشوه دادستی که من در بیوفایی نیستم — بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
چون جدا کردی بخنجر عاشقانرا بند بند — چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم
من یکی کوهم زآهن در میان عاشقان — من زهر بادی نگردم من هوایی نیستم
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم بکس — زانک من جان غریبم این سرایی نیستم
ای در اندیشه فرو رفته که آوه چون کنم — خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم
من نگویم چون کنم دریا مراتا چون برد — غرقه ام در بحر و در بند سقایی نیستم

۱۵۸۹

در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب
هیچ اندر بند خویش و خود نمایی نیستم

من سرخم را ببستم باز شد پهلوی خم — آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم
کوزها محتاج خم و خمها محتاج جو — در میان خم چه باشد آنچ دارد جوی خم
مستیان بس پدید و خمشانرا کس ندید — عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم
گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام — پس بهر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
بوی خمش خلق را در کوزهٔ فقاع کرد — شد هزاران ترک و رومی بنده وهندوی خم
جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر — جادوان را ریش خندی می‌کند جادوی خم
در سر خود پیچ ای دل مست وبیخود چون شراب — همچنین می‌رو خراب از بوی خم تاروی خم
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان — نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم

۱۵۹۰

روی از آن سو کن کزین سو گفت وگو را راه نیست
چون ز شش سو وارهیدی باز یابی سوی خم

چشم بگشا جان نگرکش سوی جانان می برم — پیش آن عید ازل جان بهرقربان می برم
چون کبوتر خانهٔ جانها ازو معمور گشت — پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم

زانک هرچیزی باصلش شاد و خندان می رود / سوی اصل خویش جانرا شاد و خندان می برم
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود / جان همچون قند را من زیر دندان می برم
تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی / سوی زرگر اندک اندک زود شازکان می برم
دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود / شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم
سوی هرابری که او منکر شود خورشید را / آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم
شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دلست
من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

۱۵۹۱

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم / از معانی در معانی تا روم من خوشترم
در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترست / سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم
در معانی می گدازم تا شوم همرنگ او / زانک معنی همچو آب و من درو چون شکرم
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش / من ازین معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
می خرامم من بباغ از باغ با روحانیان / چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفرم
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم / خویشتن را بسکلم چون خویشتن را لنگرم
ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم / زود از دریا بر آید شعله های آذرم
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش / زانک گرز آتش برآیم همچو زر من بفسرم
من ز افسونی چو ماری سر نهادم برخطش / تا چه افتد ای برادر از خط او برسرم
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات / هرصفت گوید درآ اینجا که بحر اخضرم
چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف
سوی لشکر های معنی لاجرم سر لشکرم

۱۵۹۲

وقت آن آمد که من سوگند ها را بشکنم / بند ها را بردرانم پند ها را بشکنم
چرخ بد پیوند را من بر گشایم بندبند / همچو شمشیر اجل پیوند ها را بشکنم
پنبه ای از لاابالی دردوگوش دل نهم / پند نپذیرم ز صبر و بند ها را بشکنم
مهر برگیرم ز قفل و در شکر خانه روم / تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
تا بکی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد
کی ز چونی برتر آیم چند ها را بشکنم

۱۵۹۳

نی تو گفتی از جفای آن جفاگر نشکنم / نی تو گفتی عالمی در عشق او برهم زنم
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دوبدو / کز پی آن جان و دل این جان و دل را بر کنم
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم / سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روز نم
ای سر رشتهٔ طربها عیسی دوران توی / سر ازین روزن فروکن گرچه من چون سوزنم
عشق را روز قیامت آتش و د و دی بود / نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار / همچو لاله من سیه دل صدزبان چوسوسنم

شاه شمس‌الدین تبریزی منت عاشق بسم

۱۵۹۴

روز بزمت همچو مومم روز رزمت آهنم

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم — عاشقی بس پخته‌ام این ننگ را برخود نهم
ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان — ننگ را من بر سر آن عشرت بی‌حد نهم
علم چون چادر گشاید در برم گیرد بلطف — حرفهای علم را بر گردن ابجد نهم
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من — تخت خود را من بر آرم برسرفرقد نهم
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود — صورت خود را بپیش صورت احمد نهم
نام شمس‌الدین تبریزی چو بنویسم بدانک

۱۵۹۵

شکر دلخواه را در اشکم کاغد نهم

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم — لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه‌پاره ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر — بی رخ خورشید مامی دانک ما آواره ایم
الصلای عاشقان هان الصلا این کاریان — بادهٔ کاریست اینجا زانک ما این کاره ایم
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد — کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
نعرهٔ لبیک لبیک از همه برخاسته — مصحف معنی توی ماهر یکی سی پاره ایم
خونبهای کشتگان چون غمزهٔ خونی اوست — درمیان خون خود چون طفلک خون خواره ایم
کوه طور از بادهاش بیخود شد و بدمست شد — ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم
یک جو از سرش نگوییم از همه جوجو شویم — گرد خرمنگاه چرخ ارچه که ما سیاره ایم
همچو مریم حاملهٔ نور خدایی گشته ایم — گرچو عیسی بستهٔ این جسم چون گهواره‌ایم
از درون بارهٔ این عقل خود ما را مجو — زانک درصحرای عشقش ما برون باره ایم
عشق دیوانه ست و ما دیوانهٔ دیوانه ایم — نفس اماره است و ما امارهٔ اماره ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

۱۵۹۶

بهر حق یکبارگی ما عاشق یکباره ایم

سرقدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم — عالمی برهم زدیم وچست بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما — گنبدی کردیم وسوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون را مثال ذرها برهم زدیم — تا بپیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
فهم ووهم وعقل انسان جملگی دررِه بریخت — چونک ازشش‌حد انسان سخت‌افزون تاختیم
چونک درسینور مجنونان آن لیلی شدیم — سرکش آمد مرکب و ازحد مجنون تاختیم
نفس چون قارون زسعی مادرون خاک شد — بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای — زانچ ماازنور اودردشت وهامون تاختیم
بس صدفهای چوگوهر زیر سنگی کوفتیم — تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

سوی شمع شمس تبریزی ببیشهٔ شیر جان
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

۱۵۹۷

چون همه یاران مارفتند و تنها ماندیم یار تنها ماندگان را دمبدم می خواندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند ماخیال یار خود را پیش خود بنشاند یم
ساعتی از جوی مهرش آب بردل می زدیم ساعتی زیر درختش میوه می افشاند یم
ساعتی می کرد برما شکر و گوهر نثار ساعتی از شکر او ما مگس می راند یم
چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم
چون خیال او برون شد ما درین درماندیم

۱۵۹۸

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم
بادهٔ کابرار را دادند اندر یشربون با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم مرگ نبود عاشقانرا تا غم ماتم خوریم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بروی زنیم زخم بررستم زنیم وزخم از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد خالق آورد ست ما را تاکه ما عالم خوریم
این جهان افسونگرست و وعدهٔ فردا دهد ماازآن زیرکتریم ای‌خوش پسرکه دم خوریم
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود ورز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
گه از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم گه از آن دف نعره و فریاد زیروبم خوریم
ماهییم وساقی ما نیست جز دریای عشق هیچ دریاکم شود زان روکه بیش وکم خوریم
گه‌چوگردون ازمه وخورشید اشکم پر کنیم گرچو خورشید آبها را جمله بی اشکم خوریم
شمس تبریزی تو سلطانی و ما بندهٔ توییم
لاجرم در دور تو باده بجام جم خوریم

۱۵۹۹

ای خوشاروزا که ما معشوق را مهمان کنیم دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
گرزداغ هجر او دردیست در دلهای ما ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
چون بدست ماسپارد زلف مشک افشان خویش پیش مشک افشان او شایدکه جان قربان کنیم
آن سرزلفش که بازی میکند از باد عشق میل دارد تا که ما دل را درو پیچان کنیم
او بآزار دل ما هرچه خواهد آن کند ما بفرمان دل او هرچه گوید آن کنیم
این کنیم وصد چنین ومنتش برجان ماست جان و دل خدمت دهیم وخدمت سلطان کنیم
آفتاب رحمتش درخاک ما در تافته ست ذرهای خاک خود را پیش او رقصان کنیم
ذرهای تیره را در نور او روشن کنیم چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم
چوب خشک جسم ما را کو بمانند عصاست در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
گر عجبهای جهان حیران شود درما رواست کین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم

نیمه ای گفتیم وباقی نیم کاران بوبرند
۱۶۰۰
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب گه سجودش می کنم گاهی بسرمی‌ایستم
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور جمله فرعونم چوهستم چون‌نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق راا ندیشه نبود زانک اندیشه عصاست عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقو؛ اشارت می بنالد هر دمی بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من غریب
۱۶۰۱
چون درینجا بی قرارم آخر از جا ییستم

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم در درون ساغرش چشمهٔ خوری را یافتم
تابش‌سینه‌وبرت را خود ندارد چشم‌تاب شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
میرداد قهر چون ماری فرو کوبد سرش آنک گوید دردو کونش هم سری را یافتم
چون درون طره اش دریافتم دلرا عجب در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
گربببینی طوطی جان مرا گرد لبش می پرد پرک زنان که شکری را یافتم
گر بپرسندت حکایت‌کن‌که من برجام لعل عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم
گرکسی منکر شود تو گردن او را ببند می کشانش روسیه که منکری را یافتم
درمیان طره اش رخسار چون آتش ببین گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند گو که درخورشید از رحمت دری را یافتم
چون دکان سر پزان سرها و دلها پیش او هست بی پایان درآن سرهاسری را یافتم
چون نگه کردم سر من بود پراز عشق او من برون از هردو عالم منظری را یافتم
من ببرج ثور دیدم منکر آن آفتاب گاو جستم من زثورو خود خری را یافتم
من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را ترک آن کردم چوبی‌صف‌صفدری را یافتم

من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت
۱۶۰۲
پس‌زجان بر کشتی خود لنگری را یافتم

بار دیگر از دل‌وازعقل‌و جان بر خاستیم یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقا دربافتیم بی‌نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرداز دریا برآوردیم و دود از نه فلک از زمان و از زمین وآسمان برخاستیم
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد خاست‌افغان‌ازدل‌وماچون‌فغان برخاستیم
کم سخن‌گوییم وگر گوییم کم کس پی برد باده افزون کن که ما باکم زنان‌برخاستیم

هستیست آن زنان وکار مردان نیستیست
شکرکندر نیستی ما پهلوان برخاستیم

۱۶۰۳

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام — گر توخواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام
گر ترا سودای معراجست بر چرخ حیات — زانک اسب تازی تو هست درمیدان صیام
هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد ترا — چونک بهر دیدهٔ دل کوری ابدان صیام
چونک هست این صوم نقصان حیوةٌ هرستور — خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
چون حیاةٌ عاشقان از مطبخ تن تیره بود — پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
چیست آن اندرجهان مهلکتروخون ریزتر — بردل وجان وجاخون خواره شیطان صیام
خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود — چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
ماهی بیچاره را آب آنچنان تازه نکرد — آنچ گرداندر دل و جانهای مشتاقان صیام
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل — هست بهتر از حیوه صد هزاران جان صیام
گرچه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن — لیک والله هست ازآنها اعظم الارکان صیام
لیک در هرپنج پنهان کرده قدر صوم را — چون شب قدرمبارک هست خود پنهان صیام
سنگ بی قیمت که صدخروار ازوکس ننگرد — لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
شیرچون باشی که تواز روبهی لرزان شوی — چیره گرداند ترا بر بیشهٔ شیران صیام
بس شکم خاری کند آنکو شکم خواری کند — نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
خاتم ملک سلیمانست یا تاجی که بخت — می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام
خندهٔ صایم به است ازحال مفطردرسجود — زانک می بنشاندت برخوان الرحمان صیام
در خورش آن بام تون از تو باآلایش بود — همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
شهوت خوردن ستارهٔ نحس دادن تاریک دل — نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پر نور علم — تن چو حیوانست مگذار از پی حیوان صیام
شهوت تن را توهمچون نی شکردرهم شکن — تا درون جان ببینی شکر از را ن صیام
قطره‌ای تو سوی بحری کی توانی آمدن — سوی بحرت آورد چون سیل وچون باران صیام
پای خودرا از شرف مانند سرگردان بصوم — زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام
خویشتن را برزمین زن درگه غوغای نفس — دست وپایی زن که بفروشم چنین ارزان صیام
گرچه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت — لرز بروی افکند چون برگل لرزان صیام
ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد — هست آن ظلمت بنزد عقل هشیاران صیام
گرتوخواهی نورقرآن دردرون جان خویش — هست سر نور پاک جملهٔ قرآن صیام
برسرخوانهای روحانی که پاکان شسته اند — مرترا همکاسه گرداند بدان پاکان صیام
روزه چون روزت کند روشن دل وصافی روان — روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
درصیام ارپانهی شادی کنان نه باگشاد — چون حرامست و نشاید پیش غمناکان صیام

۱۶۰۴

زود باشد کز گریبان بقا سر بر زند
هرکه در سر افکند مانندهٔ دامان صیام

چونک در باغت بزیر سایهٔ طوبیستم گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب گه سجودش می کنم گاهی بسر می ایستم
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیسم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

۱۶۰۵

چون از اینجا نیستم اینجا غریبم من غریب
چون درینجا بی قرارم آخر از جاییستم

بده آن بادهٔ دوشین که من از نوش تو مستم بده ای حاتم عالم قدح زفت بدستم
زمن ای ساقی مردان نفسی روی مگردان دلمن مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو بدان شیشه پرستی که زشیشه ست شرابت می من نیست ز شیره زچه روشیشه پرستم
بکش ای دل می جانی وبخسب ایمن وفارغ که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دلمن رفت ببالا تن من رفت بپستی من بیچاره کجایم نه ببالا نه بپستم
چه خوش آویخته سیبم که زسنگت نشکیبم زبلی چون بشکیبم من اگر مست الستم
تو زمن پرس که این عشق چه گنجست وچه دارد تو مرا نیز ازو پرس که گوید چه کسستم
بلب جوی چه گردی بچه از جوی چو مردی بجه از جوی و مرا جوکه من ازجوی بجستم
فلئن قمت اقمنا و لئن رحت رحلنا چوبخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم

۱۶۰۶

چه خوش وبیخود شاهی هله خاموش چوماهی
چه زهستی برهیدم چه کشی باز بهستم

بزن آن پردهٔ نوشین که من از نوش تو مستم بده ای حاتم مستان قدح زفت بدستم
هله ای سرده مستان بغضب روی مگردان که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبو کش بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست پرستم
تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم
چو من از باده پرستی شده ام غرقهٔ مستی دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
بده ای خواجهٔ بابا مکن امروز محابا که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو منم سایهٔ حسنت بکنم آنچ بکردی چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم

خمس ارفانی راهی که فنا خامشی آرد
۱۶۰۷
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز بهستم

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
چو همه نور و ضیایی بدل و دیده در آیی بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم چکنم چاره چه دارم بکفت مهرهٔ نردم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله تو مرا گول گرفتی که سلیم سره مردم
خود اگر گول و سلیمم تورواداری و شاید که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
بخداکت نگذارم کم از ین نیز نباشد که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم
وگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی بیکی بوسه ز شادی دو جهانرا بنوردم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
۱۶۰۸
توگمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

زفلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم شکم ار زار بگرید من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
کلّه ار رفت بروگو نه کلم سلسله مویم خر اگر مرد برو گو که برین پشت سمندم
همه پرباد از آنم که منم نای تو نایی چو توی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
چو توی روح جهانرا جهت چشم بدان را اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم نه از آن عید بخندیم نه ازین عود برندم
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد بقاصد که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
طرف سدرهٔ جان را تو فروکش بکفم نه سوی آن قلعهٔ عالی تو بر انداز کمندم

نه برین دخل بچفسم نه ازین چرخ بترسم
۱۶۰۹
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم گه از آن سوی کشندم گه ازین سوی کشندم
زکشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم قدر از بام در افتد چو در خانه بندم
مگر استارهٔ چرخم که زبرجی سوی برجی بنحوسیش بگریم بسعودیش بخندم
بسما و ببروجش بهبوط و بعروجش نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم

نفسی آتش‌سوزان نفسی سیل گریزان زچه اصلم زچه فضلم بچه بازار خرندم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی ره‌زن و غولم نفسی تند و ملولم نفسی زین دو برونم که برآن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون که من از سلسله جستم و تدهوش بکندم
بخدا که نگریزی قدح مهر نریزی چه شود ای‌شه خوبان که کنی گوش‌پندم
هله ای اول و آخر بده آن بادهٔ فاخر که شد این بزم منور بتو ای عشق پسندم
بده آن بادهٔ جانی ز خرابات معانی که‌بدان‌ارزد چاکر که از آن باده‌دهندم

۱۶۱۰
بپران ناطق جان راتو ازین منطق رسمی
که‌نمی‌یابد میدان بگو حرف سمندم

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم دو جهانرا و نهانرا همه‌ازکار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم ز دل خاره و مرمر دم اقرار،بر آرم
ز تک چاه کسی راتوبصد سال برآری من دیوانهٔ بی دل بیکی بار بر آرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم ز کمرگاه مناطق سر زنار بر آرم
بر من نیست من وماعدمم بی‌سرو بی‌پا سر ودل زان بنهادم که سرازیار بر آرم
بتو دیوار نمایم سوی‌خود در بگشایم بمیان دست نباشد درو دیوار بر آرم
تو چه ازکار فزایی سرو دستار نمایی که من از هرسر مویی‌سرودستار بر آرم
تو زبیگاه چه لنگی‌زشب تیره چه‌ترسی که من ازجانب مغرب مه انوار بر آرم
تو زتاتار هراسی که خدا را نشناسی که دوصد رایت ایمان سوی تاتار بر آرم
هله این لحظه‌خموشم‌چومی‌عشق بنوشم زره جنگ بپوشم صف پیکاربرآرم

۱۶۱۱
هله شمس الحق تبریز زفراق تو چنانم
که هیاهوی و فغان ازسر بازار برآرم

منم آن‌عاشق عشقت که جز این کارندارم که برآنکس‌که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیرتو نجویم سوی غیر تو نپویم گل هرباغ نبویم سر هر خار ندارم
بتوآوردم ایمان دل من گشت مسلمان بتو دل‌گفت که ای‌جان چوتودلدار ندارم
چوتوی‌چشم و زبانم دو نبینم دونخوانم جزیک‌جان که توی آن بکس اقرار ندارم
چومن از شهد تونوشم زچه روسرکه‌فروشم جهت رزق چه کوشم نه‌که ادرار ندارم
ز شکر بورهٔ سلطان نه زمهمانی شیطان بخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر الاغم شیرین بچه دل غم خورم آخر دل‌غمخوار ندارم
پی هرخایف و ایمن کنمی شرح و لیکن ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم

تو که بی داغ جنوبی خبری گوی که چونی — که من ازچون و چگونه دگر آثار ندارم
چوز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

۱۶۱۲

مکن ای دوست غریبم سرسودای تو دارم — من و بالای مناره که تمنای تودارم
ز تو سرمست وخمارم خبر از خویش ندارم — سر خود نیز نخارم که تقاضای تودارم
دلمن روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم — که درین آینهٔ دل رخ زیبای تودارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت — همه موجم همه جوشم در دریای تودارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا — بشکر داروی من کن چه که صفرای تودارم
هله‌ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون — که چو تو همره ماهم برو پهنای تودارم
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند — خبرش نیست که پنهان چه‌تماشای تودارم
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه — ستر الله علینا چه علا لای تودارم
هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو — چو دفم می زن بررودف و سرنای تودارم
چودف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید — بزن و تجربه می کن همه هیهای تودارم
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
بدلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

۱۶۱۳

منم آنکس که نبینم بزنم فاخته گیرم — من از آن خار کشانم که شود خار حریرم
بکی مانم بکی مانم که سطرلاب جهانم — همه اشکال فلک را بیکایک بپذیرم
زپس‌کوه معانی علم عشق برآمد — چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزم تویقین دان که خفاشم — زضرر گر بگریزم تو یقین‌دان که ضریرم
چو زبادی‌بگریزم چو خسم سخرهٔ بادم — چو دهانم نپذیرد بخدا خام و خمیرم
نه‌چو خورشید جهانم شه یکروزهٔ فانی — که نیندیشد و گوید که چه میرم که‌بمیرم
نه چوگردون‌نه‌چوچرخم‌نه‌چومرغم‌نه‌چوفرخم — نه‌چومریخ سلح کش نه چومه نیمه وزیرم
چو منی خوار نباشد که توی حافظ و یارم — برخلق‌ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
هنرخویش‌بپوشم ز همه تا نخرندم — بدو صد عیب بلنگم که خرد جزتو امیرم
نخورم جز جگر ودل که جگر گوشهٔ شیرم — نه‌چون یوزان خسیسم که بودطعمه پنیرم
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم — ز خطرزان‌نگریزم که درین ملک خطیرم
همگان مرد نیانند نمایند و نپایند — توبیا کاب حیاتی که زتو نیست گریزم
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم — تو مراگنج عطایی که نهی نام فقیرم
هله‌بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن — که کهم من نه‌صدایم قلمم من نه صریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
همه‌می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

۱۶۱۴

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم / وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
قدحی دارم برکف بخدا تا تو نیایی / هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چوماهت شب من زلف سیاهت / بخدا بی رخ و زلفت نه‌بخسبیم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم / که‌من از نسل خلیلم که درین آتش‌تیزم
بده‌آن‌آب‌زکوزه که نه عشقیست دو روزه / چو نمازست وچو روزه غم تو‌واجب و ملزم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی / اگرش‌آب دهدیم شود او کندهٔ هیزم
بپر ای دل سوی بالا بپر و قوت مولا / که درآن صدر معلا چو توی نیست ملازم
همگان وقت بلاها بستایند خدا را / تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم

صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت

۱۶۱۵

چه‌کنم رشک نخواهد که من آن غالیه‌بیزم

بزن‌آن پردهٔ دوشین که من امروز خموشم / ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن بازکه مستم ز کله بسته شدستم / ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
زنگارخوش پنهان ز یکی آتش پنهان / چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
چوبدیدم که دهانم شد غماز نهانم / سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم
بره عشق خیالش چو قلاووز من آمد / ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم

زغم افروخته گشتم بغم آموخته‌گشتم

۱۶۱۶

زغم ارناله برآرم زغم آموز خموشم

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم / نه ازینم نه ازآنم من از آن شهر کلانم
نه‌پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم / نه‌خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
من‌اگرمست و خرابم نه چو تو مست‌شرابم / به‌زخاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین‌دم / که‌من‌از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهایم
مشنو این سخن‌ازمن و نه‌زین خاطر روشن / که‌ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه‌ستانم
رخ‌توگرچه‌که‌خوبست قفص جان‌تو چوبست / برم از من که بسوزی که زبانه‌ست ز بانم
نه زبویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم / حذر از تیرخدنگم که خداییست کمانم
نه‌می خام ستانم نه ز کس وام ستانم / نه‌دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
چوگلستان جنانم طربستان جهانم / بروان همه مردان که روانست روانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد / بگلستان حقایق گل صد برگ فشانم
چودرآیم بگلستان گل افشان وصالت / ز سر پا بنشانم کهز داغت بنشانم
عجب‌ای‌عشق‌چه‌جفتی‌چه‌غریبی‌چه‌شگفتی / چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

چوبتبریز رسد جان‌سوی‌شمس‌الحق ودینم

۱۶۱۷

همه‌اسرار سخن را بنهایت برسانم

زیکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم
همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او که از او من تن خود را ز شکر باز ندانم
تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چه نامی صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم چو بدیدم که تو جانی مثال جان بنهانم
وگرم هست اگر من بنه انگشت تو برمن که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
چو از و درتک وتابم زپیش سخت شتابم چو مرا برد بنارم دوچو خود باز ستانم
چو شکر گیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم

۱۶۱۸ **چو صلاح دل و دین رامه خورشید یقین را**
بتو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم توی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم هوسی نیست جزاینم جز ازین کار ندارم
تو برخسار چو ماهی چه لطیفی وچه شاهی تو مرا پشت و پناهی زتو آراسته کارم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم که درین عهد چو تیرم که برین چنگ چو تارم

۱۶۱۹ **تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن**
ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ و بهارم

علم عشق بر آمد برهاند ز زخیرم بلب چشمهٔ حیوان بکشم پای بمیرم
بکه مانم بکه مانم که سطرلاب جهانم چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم

۱۶۲۰ **بروی ای عالم هستی همه را پای ببستی**
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیرت که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت که نه سخرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت که هزار ساله ره من زورای گرم و سردم
بهوای همچو رخشت بلوای روح بخشت که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
بسعادت صباحت بقیامت صبوحت که سجل آسمان را بفر تو درنوردم
هله ای شه مخلد تو بگو بساقی خود چو کسی ترش درآید دهدش زدرد دردم
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد که درین مقام عشرت من از آن جمع فردم
بدهش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی که زمستی و خرابی برهد زعکس وطردم
نه دروحسد بماند نه غم جسد بماند خوش و پاک باز آید بسوی بساط نردم
بصفا مثال زهره برضا بسان مهره نه نصیبه جو نه بهره که ببردم ونبردم
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه که درین قمارخانه چو گواه پی نبردم

۱۶۲۱
پس ازین خموش باشم همه‌گوش‌وهوش باشم
که نه‌بلبلم نه طوطی همه قند وشاخ وردم

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
من ازین هوس چنانم که زخود خبرندارم
دوهزارملک بخشد شه عشق هر زمانی
من ازو بجز جمالش طمعی دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش بدو کون مرمرا بس
چه‌شدار کله بیفتد چه غم ارکمرندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی
که زر و زوشب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری‌فتاد جان را بولایت معانی
که سپهر و ماه گوید که چنین سفرندارم
ز فراق جان من گر زدو دیده در فشاند
تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
چه‌شکرفروش دارم که بمن شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکراین سر که بغیر سر ندارم

۱۶۲۲
چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
نه شبم نه‌شب پرستم که‌حدیث‌خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
پنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
بسردرخت مانم که ز اصل دور گشتم
بمیانهٔ قشورم همه از لباب گویم
من‌اگرچه سیب شیبم ز درخت بس‌بلندم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چودلم زخاک کویش بکشیده است بویش
خجلم زخاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تواست فرخ
تو روا مبین که با تو زپس نقاب گویم
چودلت چو سنگ باشد پراز آتشم چوآهن
توچولطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
زجبین زعفرانی کر و فر لاله گویم
بدو چشم ناودانی صفت سحاب‌گویم
چوز آفتاب‌زادم بخدا که کیقبادم
نه‌بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب‌گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد
بشکایت اندرآیم غم اضطراب‌گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب‌ازو بنالد چو کمانچه رودرافتم
چوخطیب‌خطبه‌خواندمن‌ازآن‌خطاب‌گویم
بزبان‌خموش کردم که دل کباب دارم
دل‌توبسوزد ار من زدل کباب گویم

۱۶۲۳
توزمن ملول گشتی که من از تو نا شتابم
صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
توریبیی و امیری دم و پند کس نگیری
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم
چوشوداگر زمانی بدهی مرا امانی
که نه سیخ سوزد ای جان‌نه تبه شودکبابم
چه‌شود اگر بسازی نشتابی و نتازی
نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم

توچه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی / زکف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
بطپد دلم که ناگه برود بحجره آن مه / چونهان شد آفتابم بدودیده چون‌سحابم
بکمی چو ذرهایم من اگر گشاده پایم / چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
عجب‌آسمان چه بارد که‌زمین مطیع نبود / تو هرآنچ پیشم آری چکنم که برنتابم
توچومن اگر بجویی بشمار خاک یابی / چو توی‌اگر بجویم بچراقها نیابم
نفسی‌وجود دارم که ترا سجود آرم / که سجود تست جانا دعوات مستجابم
تو بگفتیم که دل راز جهانیان فرو شو / دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت‌آبم
صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری / که‌زرشک دل کبابم و باشک چون‌سحابم
بسحر توی صبوحم بسفر توی فتوحم / ببدل توی بهشتم بعمل توی ثوابم
تو چو بوبک ربابی بستیزه تن زدستی / من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم
تونه‌آن شکرجوابی که جواب من نیایی / مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

۱۶۲۴

هذیان که‌گفت دشمن بدرون دل شنیدم / پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
سگ‌اوگزید پایم بنمود بس جفایم / نگزم چوسگ من اورالب خویش راگزیدم
چوبرازهای فردان برسیده‌ام چومردان / چه بدین تفاخر آرم که براز او رسیدم
همه‌عیب از من آمد که زمن چنین فن‌آمد / که بقصد کژدمی را سوی پای خود کشیدم
چوبلیس‌کو ز آدم بندید جز که نقشی / من‌ازین بلیس ناکس بخدا که نابدیدم
برسان بهمدمانم که من از چه رو گرانم / چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
خمشان‌بس خجسته لب و چشم بر ببسته / زرهی که‌کس نداند بضمیرشان دویدم
چوزدل بجانب دل ره خفیه است و کامل / زخزینه های دلها‌زر و نقره برگزیدم
بضمیر همچو گلخن سگ مرده در فکندم / ز ضمیر همچوگلشن گل و یاسمن بچیدم
بدو نیک دوستان را بکنایت ار بگفتم / ببهینه پرده آن را چو نساج برتنیدم
چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم و آگه / ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم
چو بحال خویش شادی توبمن‌کجافتادی / پس کار خویشتن روکه نه‌شیخ‌ونه مریدم
بسوی تو ای برادر نه مسم نه‌زر سرخم / زدر خودم برون ران که نه‌قفل ونه‌کلیدم
توبگیر آنچنانک بنگفتم این سخن‌هم / اگرم بیاد بودی بخدا نمی چخیدم

۱۶۲۵

خبری اگر شنیدی زجمال و حسن یارم / سرمست گفته باشد من ازین خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشیم / نه چنان دکان فروشم که دکان نوبر آرم
علمی بدست مستی دو هزار مست با وی / بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه میخ بندم آنرا که فقاع ازو گشاید / چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم

دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد فرو نور مه بگوید که من اندرین غبارم
بسر منا اشتر رود و فغان بر آرد که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شترست مرد عاشق سر آن مناره عشقست که منارهاست فانی و ابدی است این منارم
توپیازهای گل را بتک زمین نهان کن ببهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم
سرخنب چون گشادی برسان وظیفها را بمیان دورما آ که غلام این دوارم
پی جیب تست اینجا همه جیب ها دریده پی سیب تست ای جان که چو برگ بیقرارم
همه را بلطف جان کن همه رازسر جوان کن بشراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پردها بدران دل بسته را بپران هله ای تو اصل اصلم بتواست هم مطارم
بخدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد که در آید آفتابش بوصال در کنارم

توخموش تا قر نفل بکند حکایت گل

۱۶۲۶

برشاهدان گلشن چو رسید نو بهارم

دوهزار عهد کردم که سر جنون نخارم زتودر شکست عهدم ز تو باد شد قرارم
زره زیاده جویی بطریق خیره رویی بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد من بوالفضول معجب تو بگو که برچه کارم
چو قضا بسخره خواهد که ز سبلتی بخندد سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
چوبروش رحم آید خبرش کند که بنشین بهل اختیار خود را تو بپیش اختیارم
اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر همه صیدهای جان را بنثار برتو بارم
نه زدام من ملالی نه ز جام من وبالی نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
خمش از دگر بگویم ز مقالت خوش او بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم

تبریز وشمس دین شد سبب فروخ اختر

۱۶۲۷

رخ شمس، ازومنور بفراز سبز طارم

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
زمیان او مقامم کمرست و کوه و صحرا بجهم از ین میان و سخن و کنار گویم
زفراق گلستانش چو در امتحان خارم برهم زخار چون گل سخن از عذار گویم
همه بانک زاغ آید بخرابهای بهمن برهم از ین چو بلبل صفت بهار گویم
گرهی زنقد غنچه بنهم بپیش سوسن صفتی ز رنگ لاله ببنفشه زار گویم
بکشد زکبر دامن دل من چو دلبر آید بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم

بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

۱۶۲۸

بجهد زمهر ساقی چو من از خمار گویم

نظری بکارمن کن که ز دست رفت کارم بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
چه کمی در آید آخر بشرابخانهٔ تو اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم

۱۶۲۹
چونیم سزای شادی ز خودم مدار بی‌غم
که‌درین میان همیشه غم تست غمگسارم

دیده‌از خلق ببستم چو جمالش دیدم مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
رای او دیدم و رای کژ خود افکندم نای او گشتم و هم برلب او نالیدم
او بدست من و کورانه بدستش جستم من بدست وی و از بیخبران پرسیدم
ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه ترس‌ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
از ره رخنه چو دزدان برز خود رفتم همچو دزدان سمن از گلشن خود می‌چیدم
بس‌کن و راز مرا برسر انگشت مپیچ که من از پنجهٔ پیچ تو بسی پیچیدم

۱۶۳۰
شمس تبریز که‌نورمه و اخترهم ازوست
گر چه‌زارم ز غمش همچو هلال عیدم

دل‌چه‌خوردست عجب دوش که‌من‌مخمورم یا نمکدان‌کی دیدست که من درشورم
هرچه‌امروز بریزم شکنم تاوان نیست هرچه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی‌جان‌هر نفسی از لب من می آید تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
گر نهی تولب خود برلب من مست شوی آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیاآب درانداز مرا تا گردن زانک‌اندیشه چو زنبور بود من عورم
شب‌گه خواب ازین خرقه برون می آیم صبح بیدار شوم باز درو محشورم
هین‌که‌دجال بیامد بگشا راه مسیح هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
گربهوش‌است خر درو جگرش را خون کن ورنه پاره‌ست دلم پاره‌کن از ساطورم
باده‌آمد که مرا بیهده برباد دهد ساقی آمد بخرابی تن معمورم
روزوشب‌حامل می گشته که گویی‌قدحم بی کمر چست میان بسته‌که گویی مورم
سوی‌خم‌آمده ساغر که بکن تیمارم خم سر خویش گرفتست که من رنجورم
ماهمه پرده دریده طلب می رفته می نشسته ببن خم که چه من مستورم
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما که دلت‌را ز جهان سرد کند کافورم
چون‌تنم را بخورد خاک لحد چون‌جرعه برسرچرخ‌جهد جان که نه جسمم نورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم خالدین ابدا" شد رقم منشورم
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم وگر آویخته‌ام هم رسن منصورم
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند جان موسیست روان در تن همچون طورم
هله‌خاموش که سر مست خموش اولیتر من فغان را چه کنم نی زلبش مهجورم

۱۶۳۱
شمس‌تبریزکه‌مشهورتراز خورشیدست
من که همسایهٔ شمسم چو قمرمشهورم

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند همچنین سجده کنان تابن میدان بکشم
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
این نبودست ونباشد که من از طنز وگزاف گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
من چو در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم لازمم نیست که من راه پریشان بکشم
همرهانم همه رفتند سوی ره زن دل بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصهٔ کند بار کشی مجنونی از درون نعره زند دل که دوچندان بکشم
ور بزندان بردم یوسف من بی گنهی همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
گردلم سر کشد از درد تو جان سیر شود جان ودل تا برود بی دل وبی جان بکشم
شوروشر در دو جهان افتد از عنبرومشک چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

۱۶۳۲

در فروبند که ما عاشق این میکده ایم درده آن بادهٔ جانرا که سبک دل شده ایم
برجه ای ساقی چالاک میان را بربند بخدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو از کف زهره بصد لابه قدح نستده ایم
در فرو بند و ز رحمت در پنهان بگشا چارهٔ رطل گران کن که همه می زده ایم
زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام بحق آنک ز آغاز حریفان بده ایم
ما همه خفته تو بر مالگدی چند زدی برجهیدیم خمارانه درین عربده ایم
گر علی الریق ترا باده دهی قاعده نیست هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم
آن نهنگیم که دریا برما یک قدح است ما نه مردان ثرید و عدس و مائده ایم
هله خاموش کن وفایده وفضل بهل کزفضلهٔ قدحت فایدهٔ فایده ایم

۱۶۳۳

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم جهت توشهٔ ره ذکر وصالت بردیم
تاکه ما را و ترا تذکره ای باشد یاد دل خسته بتو دادیم وخیالت بردیم
آن خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست وان خم ابروی مانند هلالت بردیم
وان شکرخندهٔ خوبت که شکر تشنهٔ اوست ز شکر خانهٔ مجموع خصالت بردیم
چون کبوتر چو بپریم بتو باز آییم زانک ما این پرو بال از پروبالت بردیم
هرکجا پرد فرعی بسوی اصل آید هرچه داریم همه از عز و جلالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا
گر شمالست و صبا هم ز شمالست بردیم

۱۶۳۴

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم
تا که با یار شکر لب نفسی دم بزنیم
نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم
سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
بادهٔ تو بکف و بادتو اندر سر ماست
فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم
چو توی مشعلهٔ ما ز تو شمع فلکیم
چو توی ساقی بگزیده گزین زمنیم
رسن دام توما را چو رهانید ز چاه
ما از آنروز رسن باز و حریف رسنیم
عقل عقل و دل دل جان دوصد جان چو توی
واجب آید که باقبال تو بر تن نتنیم
چونک بربام فلک از پی ما خیمه زدند
ما ازین خرگله خرگاه چرا برنکنیم
همچو سیمرغ دعاییم که بر چرخ پریم
همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم
ماچو سیلیم و تو دریا زتو دور افتادیم
بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم
رو کشان نعره زنانیم درین راه چو سیل
نه چو گردابهٔ گندیده بخود مرتهنیم
هین ازآن رطل گران ده سبکم بیش مگو
ور بگویی تو همین گو که غریق منیم

شمس تبریز که سرمایهٔ لعلست و عقیق
ما از و لعل بدخشان و عقیق یمنیم

۱۶۳۵

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم
عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
جان بدل گوید روبر من و بر خویش مخند
چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین و پراندیشه و بیهوشی جوی
تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوک غمزهٔ او را بکمان حاجت نیست
تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بستهٔ این عالم خاک
تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم
او فرشته ست اگرچه که بصورت بشرست
شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه کین نقش درو هست فرشته برمد
پس کیش من بچنین نقش ونشان بفریبم
گلهٔ اسب نگیرد چو بپر می پرد
خور او نور بود چونش بنان بفریبم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
تا بافسونش بهر سود و زیان بفریبم
نیست محجوب که رنجور کنم من خود را
آه آهی کنم او را بفغان بفریبم
سر ببندم بنهم سر که من از دست شدم
رحمتش را بمرض یا خفقان بفریبم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا
چیست پنهان بر او کش بنهان بفریبم
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره
کش ببیت و غزل و شعر روان بفریبم
عزت صورت غیبی خود از آن افزونست
که من او را بجنان یا بجنان بفریبم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست
مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم

۱۶۳۶

دم بدم از ره دل پیک خیالش رسدم تابشی نو بنو از حسن وجمالش رسدم
یارب این بوی طرب از طرف فردوسست یا نسیمیست که از روز وصالش رسدم
این ز عشقست که مغزم زطرب خیره شدست یا که جامیست که از خمر حلالش رسدم
یاچو بازیست که از عشق همی پراند یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم

۱۶۳۷
سرکشان از طرف غیب بمن می آیند
وین مدد ها همه از لذت حالش رسدم

از بت باخبر من خبری می رسدم وز لب چون شکر او شکری می رسدم
شکر اندر شکر اندر شکرست شکری دردهن است و دگری می رسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
خیره از عشق ویم کز هوسش هر نفسی عاشق سوختهٔ خیره سری می رسدم
آن یکی زرد شده کاتش او می کشدم وین دگر هست که ازوی نظری می رسدم
وان دگر بر در آن خانهٔ او بنشسته که در ار باز نشد بانک دری می رسدم

۱۶۳۸
وان یکی بر سرآن خاک سرک بنهاده
که‌ز خاکش صفت جانوری می رسدم

منم آن دزدی که شب نقب زدم ببریدم سر صندوق گشادم گهری دزدیدم
ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سودای کسی قصد سر من دارد کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم
چو بگفتم؛ نبرم سر سر من گفت آمین چون غمش کند زبیخم پس از آن روییدم
این چه ماهست که اندر دل و جانها گردد که من از گردش او بس چو فلک گردیدم
جان اخوان صفا اوست که اندر هوسش همه دردی جهان در سر خود مالیدم
اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان من برین چرخ از و همچو رسن پیچیدم
هله‌ای عشق بیا یار منی در دو جهان از همه خلق بریدم بتو بر چفسیدم
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم زان گزیدست مرا حق که ترا بگزیدم
بنهان ازهمه‌خلقان چو خوش‌آیین باغیست که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم وانچ فرمود بپوشان و مگو پوشیدم

۱۶۳۹
شمس تبریز که آفاق ازو شد پر نور
من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
هین که بگلر بک شادی بسعادت برسید پر شد این شهر و بیابان سپه‌وطبل و علم
گر بگرگی برسم. یوسف مه روی شود در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم

آنک باشد زبخیلی دل او آهن و سنگ — خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
خاک چون در کف من زر شود و نقرهٔ خام — چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود — جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
مرد غم در فرحش که جبرالله عزاک — آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم
بستاند بستم او دل هر کی خواهد — عدلها جمله غلامان چنین ظلم وستم
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند — زود بیگانه شود در هوسش حال ز غم
گفتم ار بس کنم و قصه فرو داشت کنم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

۱۶۴۰

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم — پیش کان شکر تو شکر افشان میرم
صد هزاران گل صد برگ ز خاکم روید — چونک در سایهٔ آن سرو گلستان میرم
ای بسا دست که خایند حریصان حیات — چونک درپای تو من دست فشانان میرم
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی — برقدح بوسه دهم مست وخرامان میرم
چون ببوی خوش یک سیب تو موسی جان داد — پس عجب نیست کزآسیب تو چون جان میرم
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم — چون بهار ازلب خندان تو خندان میرم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم — گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم — پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد — در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چه حدیثست کجا مرگ بود عاشق را — این محالت که در چشمهٔ حیوان میرم
شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

۱۶۴۱

گر تو خواهی که ترابی کس و تنها نکنم — وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق بتو دارد سر رشته مگذار — کژ مباز ای کژ کژ باز مکن تا نکنم
گفته‌ای جان دهمت نان جوین می ندهی — بیخبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت — دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل — تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
منشی روز و شبم نیست شود هست کنم — پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم
هر دمی حشر نوستت ز ترح تا بفرح — پس چرا صبر ترا شکر شکرخا نکنم
هرکسی عاشق کاری ز تقاضای منست — پس چه شد کارجزا راکه تقاضا نکنم
تا ززهدان جهان همچو جنینت نبرم — در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
گلشن عقل و خرد پرگل و ریحان طریست — چشم بستی بستیزه که تماشا نکنم

۱۶۴۲

طبل باز شهم ای باز برین بانک بیا
پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم

من چو در گور درون خفته همی فرسایم — چو بیایی بزیارت سره بیرون آیم
نفخ صور منی و محشر من پس چه‌کنم — مرده و زنده بدانجا که توی آنجایم
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو — چه نوا ها زنم آن دم که دمی درنایم
نی مسکین تو باشکر لب خو کردست — یاد کن از من مسکین که ترا می‌پایم

۱۶۴۳

چون نیابم مه رویت سر خود می‌بندم
چون نیابم لب نوشت کف خود می‌خایم

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم — گوش‌خود بر دم شش تای طرب بنهادیم
دل رنجور بطنبور نوایی دارد — دل صد پارهٔ خود را بنوایش دادیم
بخرابات بدستیم از آن رو مستیم — کوی دیگر نشناسیم درین کو زادیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن‌جام شراب — همه را جمله یکی کن که درین افرادیم
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد — مزه‌ای بخش که ما بی مزهٔ اعدادیم
دل ما یافت از این باده عجایب‌بویی — لاجرم از دم این باده لطیف او رادیم
از برون خستهٔ یاریم و درون رستهٔ یار — لاجرم مست وطربناک و قوی بنیادیم
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست — در خرابات فنا عاقلهٔ ایجادیم

۱۶۴۴

هله خاموش بیارام عروسی داریم
هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

چند خسپیم صبوحست صلا بر خیزیم — آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
آن‌کمیت عربی را که فلک پیمایست — وقت زینست ولگامست چرا ننگیزیم
خوش برانیم سوی بیشهٔ شیران سیاه — شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
درزندان جهان را بشجاعت بکنیم — شحنهٔ عشق چو با ماست زکی پرهیزیم
زنگیان شب غم را همه سر برداریم — زنگ وررومی چه بود چون بوغا بستیزیم
قدح باده نسازیم جز از کاسهٔ سر — گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
زآخور ثور برانیم سوی برج اسد — جو اسد هست چه با گلهٔ گاو آمیزیم
اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد — چاره نبود ز سرخرچو درین پالیزیم
موج دریای حقایق که زند بر که قاف — زان ز ماجوش بر آورد که ماکاریزیم
بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار — صدر ماراست اگر چه که درین دهلیزیم
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم — که بهاریم درآن باغ نه ما پاییزیم
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما — سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما — روی نا شسته و آلوده و بی تمییزیم

آهوان تبتی بهر چرا آمده‌اند زانک امروز همه مشک و عبر می‌بیزیم
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم ور زند سیخ بلا همچو خزان نسکیزیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم
طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

۱۶۴۵

جز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
جز از آن روی چو ماهت که مهش جویانست دگر از بهر که سر گشته چو گردون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
هر زمان عشق درآید که حریفان چونید ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
ما چو زاییده و پروردهٔ آن دریاییم صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم همچو مه تیز رو و چابک و موزون باشیم
بدعا نوع خیالت یم و جیحون خواهد بهر این سابح و با چشم چو جیحون باشیم
همچو عشقیم درون دل هر سودایی لیک چون عشق زوهم همه بیرون باشیم
چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
وقف کردیم برین بادهٔ جان کاسهٔ سر تا حریف سری و شبلی و ذاالنون باشیم
شمس تبریز پی نور توزان ذره شدیم
تاز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

۱۶۴۶

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پر دردند که ز مستی بندانند که ما درمانیم
ور بدانند حق و قیمت خود در شکنند چونک درمان سر خود گیرد مادرمانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست گنج عیشم اگر چند درین ویرانیم
کدخدامان بخرابات همان ساقی و بس کدخدااوست وخدااوست همورادانیم
مست را باغم و اندیشه و تدبیر چه کار که سزای سر صدریم و یا دربانیم
هرکی از صدر خبر دارد او دربانست ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی می دمد در دل ما زانک چونای انبانیم
خوش بود سیم تنی کو نداند که کییم بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی بر شکند خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
یکزمانم بهل ای جان که خموشانه خوشست ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم

۱۶۴۷

بس کن ار چند بیان طرق از ارکانست
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

روز آنست که ماخویش بر آن یار زنیم — نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم — فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا — همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم — تا سبو وار همه بر خم خمار زنیم
تا بکی نامه بخوانیم گه جام رسید — نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد — واجب آید که دوسه زخمه برآن‌تار زنیم
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند — ما که مستیم چه دانیم چه‌مقدار زنیم
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا — خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
می کشانند سوی میمنه ما را بطناب — خیمهٔ عشرت ازین بار در اسرار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی — خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور — گر ز برق دل خود برکه و کهسار زنیم

۱۶۴۸

هله باقیش تو گو که بوجود چو توی
سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم

روز شادیست بیا تا همگان یار شویم — دست باهم بدهیم و بر دلدار شویم
چون درو دنگ شویم و همه یک رنگ شویم — همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند — ما ببندیم دکانها همه بی کار شویم
روز آنست که تشریف بپوشد جانها — ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم

۱۶۴۹

روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند
ما بنظارهٔ ایشان سوی گلزار شویم

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم — می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطف سقی الله توی در دوجهان — رخ می رنگ نما تاهمگان دنگ شویم
باده منسوخ شود چون بصفت باده شویم — بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
هین که اندیشه و غم پهلوی ماخانه گرفت — باده ده تا که ازو ما بدو فرسنگ شویم
مطربا بهر خدا زخمهٔ مستانه بزن — تاز زخمهٔ خوش توساخته‌چون‌چنگ شویم
مجلس قیصر رومست بده صیقل دل — تا که چون آینهٔ جان‌همه‌بی‌رنگ شویم
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط — یکنفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او — همه عقل و همه علم وهمه فرهنگ شویم

۱۶۵۰

شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود
زود درگردن عشقش همه آونگ شویم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم
بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا نجوشیم ازین خنب جهان برناییم
کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن در شکنست
واجب آید که نگون تر ز سر شانه شویم
بال و پر باز گشاییم ببستان چو درخت
گر درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم
گرچه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم
تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم
محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم
ما چو افسانهٔ دل بی سر و بی پایانیم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم
ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم
نی خمش کن که خموشانه بباید دادن
پاسبان را چو بشب ما سوی کاشانه شویم

۱۶۵۱

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام
سنقر دانه نیم ایبک بند دامم
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین
تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید
گر نگردم تلف تو علف ایامم
ساقی صبر بیا رطل گرانم در ده
تا چو ریگش بیکی بار فرو آشامم
گوییم شپشپی و چون پشه بی آرامی
چون دلارام نیابم بچه چیز آرامم
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم
همچو خورشید پرستان بسحر بر بامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکر خانهٔ تو
کام و ناکام بود لذت آن در کامم
خبر رشک تو می آرد اشک تر من
نه بتقلید بل از دیده دهد پیغامم

۱۶۵۲

ما سر و پنجه و قوت نه از ین جان داریم
ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
رگ و پی نی و در آن دجلهٔ خون میجوشیم
دست و پانی و در آن معرکه جولان داریم
هفت دریا بر ما غرقهٔ یک قطره بود
که بکف شعشعهٔ جوهر انسان داریم
چه کم از سر نبود چونک سراسر جانیم
چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم

بوهریره صفتیم و بگه داد و ستد — دل بدان سابقه و دست درانبان داریم
اهرمن دیو و پری جمله بجان عاشق ماست — چونک درعشق خدا ملک سلیمان داریم
درچه و حبس جهان گرچه رهین دلویم — چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم
شمس تبریز شهنشاه همه مردانست

۱۶۵۳

ما از آن قطب جهان حجت وبرهان ؑریم

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم — مجلس آخر شد و ماتشنه و مخمورسریم
رفت این روز درازو در حسن گشت فراز — ز اول روز خماریم و بشب زان بتریم
باطن ما چو فلک تا باید مستسقیست — گرچه روزی دوسه در نقش و نگار بشریم
معدهٔ گاو گرفتست ره معدهٔ دل — ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
نزد یزدان نه صباحست برادرنه مسا — چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم
همه زندان جهان پر زنگارست و نقوش — همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
کوزها دان توصور را و زهر شربت فکر — همچوکوزه همه هر لحظه تهی ایم وپریم
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع — نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
شربت ازکوزه نروید بود از جای دگر — همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
ازدهندهٔ نظرارچه که نظر محجوبست — زانست محجوب که ما غرق دهندهٔ نظریم
آنچنانک نتوان دید ز بعد مفرط — سبب قربت مفرط معزول از بصریم
گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم — گه درآن شیر گدازنده مثال شکریم
اگر این یخ نرودزانست که خورشید رمید — وگر آن مه نرسد زانست که بند اگویم
گرچه دل رازلقا برجگرش آبی نیست — متصل با کرم دوست چوآب و جگریم
چومهندس جهت جان وطن غیبی ساخت — بامهندس ز درون هندسه ای بر شمریم
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما — همچوموراز پی شکرش همه بسته کمریم
از زکاتی که فرستد برما آن خورشید — قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا — گهر اندرگهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او — همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم
جان چوروزست وتن ما چوشب ومابمیان — واسطهٔ روز و شب خویش مثال سحریم
من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

۱۶۵۴

هله منگر سوی ما سست که احدی الکبریم

من ازین خانهٔ پر نور بدر می نروم — من از ین شهر مبارک بسفر می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر — من ازوگر بکشی جای دگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر — من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
شهرما تختگه و مجلس آن سلطانست — من ز سلطان سلاطین بحشر می نروم

شهر ما از شه ما کان عقیق و گهرست | من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می نروم
شهر ما از شه ما جنت وفردوس خوشست | من زفردوس و زجنت بسقر می نروم
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود | شهر اراجیف چرا پرشد اگر می نروم
این خبر رفت بهر سوی و بهرگوش رسید | من ازین بی خبری‌سوی خبر می نروم
یار ما جان و خداوند قضا و قدرست | من ازین جان قدرجز بقدر می نروم
تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی | من ازین سود حقیقت بمگر می نروم
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید | ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
توجگر گوشهٔ مایی برو اللّه معک | من چو دل یافته‌ام سوی جگر می نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی | من فکنده کله و سوی کمر می نروم
نشنوم پند کسی پندم مده جان پدر | من پدر یافته ام سوی پدر می نروم
شمس تبریز مرا طالع زهره دادست
تا چو زهره همه شب جز ببطر می‌نروم

۱۶۵۵

تا که ما از نظر و خوبی تو با خبریم | از بدونیک جهان همچوجهان بی‌خبریم
نظری‌کرد سوی خوبی تو دیدهٔ ما | از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو | تا نگوئی که درین عشق تو ما مختصریم
زهر برباد یکی نوش تو ای آهو چشم
گربه‌ازنوش ننوشیم پس از سگ بتریم

۱۶۵۶

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم | بس معلق زنانی شعلها اندر شکم
بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت | بر تنت در شکایت نیلیی رسم ماتم
گه خوش وگاه ناخوش چون خلیل اندر آتش | هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم
صورتت سهمناکی حالتت دردناکی | گردش آسیا ها داری و پیچ ارقم
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس | کو بهشت جهانرا می کند چون جهنم
درکفش خاک مو می سازدش رنگ‌ورومی | سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم
او نهانیست یارا اینچنین آشکارا | پیش کردست ما را تا شود او مکتم
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان | گشته خاشاک رقصان موج درزیر و دربم
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت | جان تتق کرده تن را در عروسی ودرغم
در تتق نو عروسی تند خوبی شموسی | می کند خوش فسوسی بربدو نیک عالم
خاک ازو سبزه زاری چرخ ازو بی‌قراری | هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عقل ازو مستقینی صبر ازو مستعینی | عشق ازو غیب بینی خاک ازو نقش آدم
باد پویان و جویان آبها دست شویان | ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم
بحر با موجها بین گرد کشتی خاکین | کعبه و مکه ها بین درتک چاه زمزم

شه بگوید تو تن زن خویش درچه میفکن

۱۶۵۷ **که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم**

هم بدرد این درد را درمان کنم هم بصبر این کار را آسان کنم
یا بر آرم پای جان زین آب و گل یا دل وجان وقف دلداران کنم
داغ پروانه ستم از شمع الست خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق مهمان شد بر این سوخته یک دلی دارم پیش قربان کنم
نفس اگر چون گربه گوید که میاو گربه وارش من درین انبان کنم
از ملولی هر کی گرداند سری در کشم در چرخش وگردان کنم
آن ملولی دنبل بی عشقی است جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی پس بیان چشمهٔ حیوان کنم

من نگویم شرح او خامش کنم

۱۶۵۸ **آنچ اندر شرح ناید آن کنم**

می رسد بوی جگر از دو لبم می بر آید دودها از یاربم
می بنالد آسمان از آه من جان سپردن هردمی شد مذهبم
اندکی دانستیی از حال من گر خبر بودی شبت را از شبم
مکتب تعلیم عشاق آتش است من شب و روز اندرون مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه دست نه بر سینه ام کندر تبم
گفتمش گویم بگوشت یک سخن گفت ترسم تا نسوزد غبغبم

گفتمش دور از جمالت چشم بد

۱۶۵۹ **چشم من نزدیک اگر چه معجبم**

عاشقم از عاشقان نگریختم وز مصاف ای پهلوان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان می داشتم از میان نردبان نگریختم
چونکه من دارو بدم هردرد را از صداع این و آن نگریختم
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت داروم من همچنان نگریختم
پی رو پیغامبران بودم بجان من ز تهدید خسان نگریختم
زنده کوشم در شکار زندگی زنده باشم چون زجان نگریختم
چشم تیراندازش آنگه یافتم که ز تیر خرکمان نگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد چونکه از زخم سنان نگریختم
بحر قندم از ترش باکیم نیست سود مندم از زیان نگریختم

شمس تبریزی چو آمد آشکار

۱۶۶۰ **ز آشکارا و نهان نگریختم**

دست من گیر ای پسر خوش نیستم ای قد تو چون شجر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دلست درد دل را گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دستها را چون کمر کن گرد من هین که من بی این کمر خوش نیستم
ناتوانم رفتم ازدست ای حکیم دست بر من نه مگر خوش نیستم
ای گرفته آتشت زیر و زبر اینچنین زیر و زبر خوش نیستم
چه خبر پرسی که بی جام لبت با خبر یا بی خبر خوش نیستم
سرهمی پیچم بهر سو همچنین چیست یعنی من زسر خوش نیستم
چشم می بندم بهردم تا بدیر
۱۶۶۱ زانک بی تو با نظر خوش نیستم

ای گزیده یار چونت یافتم ای دل و دلدار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما در میان کار چونت یافتم
چند بارم وعده کردی و نشد ای صنم این بار چونت یافتم
زحمت اغیار آخر چند چند هین که بی اغیار چونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان پرده را بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد پس مگو بسیار چونت یافتم
ای که درخوابت ندیده خسروان این عجب بیدار چونت یافتم
شمس تبریزی که انوار از تویافت
۱۶۶۲ اندر آن انوار چونت یافتم

سالکان راه را محرم شدم ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت خاک گشتم فرش آن طارم شدم
خون شدم خورشیده در رگهای عشق در دو چشم عاشقانش نم شدم
گه چو عیسی جملگی گشتم زبان گه دل خاموش چون مریم شدم
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد گر مرا باور کنی آن هم شدم
پیش نشتر های عشق لم یزل زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود جان مبادم گراز او درهم شدم
روبرو با مرگ کردم حربها تا ز عین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی راتمام تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من گر چو پشت چنگ اندرخم شدم
رو نمود الله اعلم مر مرا گشتهٔ الله و پس اعلم شدم

عید اکبر شمس تبریزی بود
۱۶۶۳ عید را قربانی اعظم شدم

بوی آن خوب ختن می آیدم — بوی یار سیمتن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان — بوی باغ و یاسمن می آیدم
درد چون آبستنان می‌گیردم — طفل جان اندرچمن می آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس — همچو جان اندربدن می آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق — از شه مصر آن رسن می آیدم
من شهید عشقم و پرخون کفن — خونبها اندر کفن می آیدم
برسرم نه آن کلاه خسروی — کانچنان شیرین ذقن می‌آیدم
سرنهادم همچو شمع اندر لگن — سر نگر کاندر لگن می‌آیدم
جانها بربام تن صف صف زدند — کان قباد صف شکن می آیدم
گوییاآن چنگ عشرت ساز یافت — تا نوای تن تنن می‌آیدم
گوییا ساقی جان برکار شد — تا چنین می در دهن می‌آیدم
یازشعاع عقیق احمدی — بوی رحمان از یمن می‌آیدم

یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق
۱۶۶۴ نعرها بی خویشتن می آیدم

نو بنو هر روز باری می کشم — وین بلا از بهر کاری می کشم
زحمت سرما و برف ماه دی — بر امید نو بهاری می کشم
پیش آن فربه کن هر لاغری — این چنین جسم نزاری می کشم
از دوصد شهرم اگربیرون کنند — بهر عشق شهریاری می کشم
گردکان و خانه ام ویران شود — بر وفای لاله زاری می کشم
عشق یزدان پس حصاری محکمست — رخت جان اندرحصاری می کشم
ناز هربیگانهٔ سنگین دلی — بهر یاری بردباری می کشم
بهرلعلش کوه وکانی می کنم — بهر آن گل بار خاری می کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او — همچو مخموران خاری می کشم
بهرصیدی کو نمی گنجد بدام — دام و داهول شکاری می کشم
گفت ای غم تا قیامت می کشی — می کشم ای دوست آری مَی کشم

سینه غار و شمس تبریزیست یار
۱۶۶۵ سخره بهر یار غاری می کشم

می شناسد پردهٔ جان آن صنم — چون نداند پرده را صاحب‌حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند — تو فسون بر ما مخوان و برمدم

کس ندارد طاقت ما آن نفس عاقل از ما می رمد دیوانه هم
آنچنان کردیم ما مجنون که دوش ماه می انداخت از غیرت علم
پردهایی می نوازد پرده در تارهایی می زند بی زیر و بم
عقل و جان آنجا کند رقص الجمل کو بدرد پردهٔ شادی و غم
این نفس آن پرده را از سرگرفت
ما بسر رقصان چو برکاغذ قلم

۱۶۶۶
عاشقی بر من پریشانت کنم کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دوصد خانه کنی زنبور وار چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم
تو برآنک خلق را حیران کنی من برآنک مست و حیرانت کنم
گر که قافی ترا چون آسیا آرم اندر چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغی مرده‌ای من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گیجی چو ماری خفته ای من چو مار خسته پیچانت کنم
خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاحول خواهی خود مگو چون شهت لاحول شیطانت کنم
چند می باشی اسیر این و آن گر برون آیی ازین آنت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما چون صدفها گوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغها را دست نیست گر چو اسماعیل قربانت کنم
چ ن خلیلی هیچ از آتش مترس من ز آتش صد گلستانت کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی تا چو مه از نور داماتت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قرائت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرآنت کنم

۱۶۶۷
گفته ای من یار دیگر می کنم برتو دل چون سنگ مرمر می کنم
پس تو خود این گو که از تیغ جفا عاشقی را قصد و بی سر می کنم
گوهری را زیر مرمر می‌کشم مرمری را لعل و گوهر می کنم
صد هزاران مؤمن توحید را بستهٔ آن زلف کافر می کنم
عاشقان را در کشاکش همچو ماه گاه فربه گاه لاغر می کنم
گلهای عشق را از خنب جان کیل باده همچو ساغر می کنم
باغ دل سر سبز و تر باشد ولیک از فراقش خشک و بی بر می کنم
گلبنان را جمله گردن می زنم قصد شاخ تازه و تر می کنم

چونک بی من باغ حال خودبدید — جور هشتم داد و داور می کنم
از بهار وصل بر بیمار دی — مغفرت را روح پرور می کنم
بار دیگر از بر سیمین خود — دست بی سیمان پراز زر می کنم
بندگان خویش را برهر دوکون — خسرو و خاقان و سنجر می کنم

شمس تبریزی همی گویدبروح

۱۶۶۸ من ز عین روح سرور می‌کنم

من زوصلت چون بهجران می‌روم — در بیابان مغیلان می روم
من بخود کی رفتمی او می کشد — تا نپنداری که خواهان می روم
چشم نرگس خیره درمن‌ماندست — کز میان باغ و بستان می روم
عقل‌هم انگشت خود را می گزد — زانک‌جان‌این‌جاست‌وبیجان‌میروم
دست ناپیدا گریبان می کشد — من پی دست و گریبان می روم
اینچنین‌پیداوپنهان‌دست‌کیست — تا که من پیدا و پنهان می روم
این همان دستست کاول اومرا — جمع کرد و من پریشان می روم
در تماشای چنین دست عجب — من شدم ازدست و حیران می‌روم
من چو از دریای عمان قطره ام — قطره قطره سوی عمان می روم
من چو از کان معانی یک جوم — همچنین‌جو جو بدان‌کان می‌روم
من چو از خورشید کیوان ذره‌ام — ذره ذره سوی کیوان می روم

این سخن پایان ندارد‌لیک من

۱۶۶۹ آمدم وان سر بپایان می‌روم

من بسوی باغ و گلشن می روم — تو نمی آیی میا من می روم
روز تاریکست بی رویش مرا — من برای شمع روشن می روم
جان مراهشتست و پیشین می‌رود — جان همی گوید که‌بی‌تن می روم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان — مست گشتم سیب خوردن می روم
عیش باقی شد مرا آنجا که من — از برای عیش کردن می روم
من بهر بادی نگردم زانک من — در رهش چون کوه آهن می روم
من گریبان را دریدم از فراق — در پی او همچو دامن می روم
آتشم گرچه بصورت روغنم — وندر آتش همچو روغن می روم

همچو کوهی می نمایم لیک من

۱۶۷۰ ذره ذره سوی روزن می روم

آتشی نو در وجود اندر زدیم — در میان محو نو اندر شدیم
نیک وبد اندر جهان هستی‌است — ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم

هرچه چرخ دزد از ما برده بود — شب عسس رفتیم و از وی بستدیم
ما یکی بودیم با صد ما و من — یک جوی زان یک نماند وما صدیم
از خودی نا رفته نتوان آمدن — از خودی رفتیم وانگه آمد یم
قد ما شد پست اندر قد عشق — قد ما چون پست شد عالی قدیم
پیشهٔ مردی ز حق آموختیم — پهلوان عشق و یار احمدیم
بیست و نه حرفست بر لوح وجود — حرفها شستیم واندر ابجدیم

۱۶۷۱ **سعد شمس الدین تبریزی بتافت**
وز قران سعد او ما اسعدیم

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم — جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق — سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وارهیدیم از گدایی و نیاز — پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم — چونک اندر پردهٔ راز آمدیم
او کمند انداخت و ما را برکشید — ما بدست صانع انگاز آمدیم
پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل — حمدلله خانه پرداز آمدیم
نان ما پخته ست و بویش می‌رسد — تا ببوی نان بخباز آمدیم

۱۶۷۲ **هین خمش کن تا بگوید ترجمان**
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

گردم از شادی وگر از غم زنیم — جمع بنشینیم و دم باهم زنیم
یار ما افزون رود افزون رویم — یار ما گر کم زند ما کم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم — همچو آتش بر صف رستم زنیم
گرچه مردانیم اگر تنها رویم — چون زنان برنوحه وماتم زنیم
گر بتنهائی براه حج رویم — تو مکن باور که بر زمزم زنیم
یارهای چنگ را مانیم ما — چونک در سازیم زیر وبم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده ایم — بار دیگر جمله بر آدم زنیم
نکته پوشیدست وآدم واسطه — خیمها بر ساحل اعظم زنیم

۱۶۷۳ **چون بتخت آید سلیمان بقا**
صد هزاران بوسه برخاتم زنیم

روزبارانست و ما جو می کنیم — بر امید وصل دستی می زنیم
ابرها آبستن از دریای عشق — ما ز ابر عشق هم آبستنیم
تومگو مطرب نیم دستی بزن — تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
روشنست آن خانه گویی آن کیست — ما غلام خانهای روشنیم

ماجاب آب حیوان خودیم
۱۶۷۴ **بر سر آن آب ما چون روغنیم**

امشب ای دلدار مهمان تویم — شب چه باشد روز وشب آن تویم
هرکجا باشیم و هرکجا که رویم — حاضران کاسه و خوان تویم
نقشهای صنعت دست تویم — پروریدهٔ نعمت و نان تویم
چون کبوتر زادهٔ برج تویم — در سفر طواف ایوان تویم
حین ما کنتم فولوا شطره — بازجاجهٔ دل‌پری خوان تویم
هر زمان نقشی کنی در مغز ما — ما صحیفهٔ خط و عنوان تویم
همچوموسی کم خوریم ازدایه‌شیر — زانک مست شیر و پستان تویم
ایمنیم از دزد و مکر راه زن — زانک چون زر در حرمد ان تویم
زان‌چنین‌مستست‌ودلخوش‌جان‌ما — که سبکسار وگرانجان تویم
گوی زرین فلک رقصان ماست — چون نباشد چونکه چوگان تویم
خواه چوگان ساز ماراخواه گوی — دولت این بس که بمیدان تویم
خواه ما را مارکن خواهی عصا — معجز موسی و برهان تویم
گر عصا سازیم بیفشانیم برگ — وقت خشم و جنگ ثعبان تویم
عشق ما را پشت داری می کند — زانک خندان روی بستان تویم
سایه ساز ماست نور سایه سوز — زانک همچون مه بمیزان تویم

هم‌توبگشااین دهان را هم‌توبند
۱۶۷۵ **بند آن تست وانبان تویم**

ما زبالاییم و بالا می رویم — ما ز دریاییم و دریا میرویم
ما از آنجا و ازینجا نیستیم — ما ز بیجاییم و بیجا میرویم
لا اله اندر پی الالله است — همچو لا ما هم به الا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق — ما بجذبه حق تعالی میرویم
کشتی نوحیم در طوفان روح — لاجرم بی دست وبی‌پا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر — باز هم در خود تماشا میرویم
راه‌حق تنگست چون سم الخیاط — ما مثال رشته یکتا میرویم
هین زهمراهان و منزل یاد کن — پس بدانک هر دمی ما میرویم
خوانده‌ای انا الیه راجعون — تا بدانی که کجاها میرویم
اختر ما نیست در دور قمر — لاجرم فوق ثریا میرویم
همت عالیست در سر های ما — از علی تا رب اعلی میرویم
روز خرمنگاه ما ای کور موش — گرنه کوری بین که بینا میرویم

ای سخن خاموش کن با ما بیا بین که ما از رشک بی‌ما میرویم

۱۶۷۶ **ای که هستی ما ره را مبند**
ما بکوه قاف و عنقا می‌رویم

دوش عشق شمس دین می‌باختیم سوی رفعت روح می افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان ما حضر با عشق او می‌ساختیم
در نثار عشق جان افزای او قالب از جان هر زمان پرداختیم
عشق او صدجان دیگر می‌بداد ما درین داد و ستد پرداختیم
همچوچنگ از حال خود خالی شدیم پردهٔ عشاق را بنواختیم
اندر آن پرده بده یک پردگی کز شعاعش پردها بشناختیم
هرزمان خود را بسوی پرده ای حیله حیله پیشتر انداختیم
برج برخ و پرده پرده بعداز آن همچو ماه چارده می تاختیم

۱۶۷۷ **روز نمود از سوی تبریز آفتاب**
تا دل از رخت طبیعت آختیم

عاقبت ای جانفزا نشکیفتم خشم رفتم بی شما نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم راستی گویم جدا نشکیفتم
کی شکیبد خود کهی از کهربا کاهم و از کهربا نشکیفتم
هر جفا کش طالب روز وفاست من جفا کش از وفا نشکیفتم
نرم نرمک گویدم باز آمدی گویمش ای جان ما نشکیفتم
ای دل وای جان وچشم روشنم بی پناه توتیا نشکیفتم
بر سرم می زد که دیدی توسزا ناسزایم ناسزا نشکیفتم
آزمودم مردگی و زندگی در فنا و در بقا نشکیفتم

۱۶۷۸ **مطربا این پرده گو بهر خدا**
ای خدا وای خدا نشکیفتم

یکدمی خوش چو گلستان کندم یکدمی همچو زمستان کندم
یکدمم فاضل و استاد کند یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمی سنگ زند بشکندم یکدمی شاه درستان کندم
یکدمم چشمهٔ خورشید کند یکدمی جمله شبستان کندم
دامنش را بگرفتم بدو دست تا ببینم که چه دستان کندم
دردی درد خوشش را قدحم گرچه او ساقی مستان کندم

۱۶۷۹ **زان ستانم شکر او شب و روز**
تا لقب هم شکرستان کندم

من اگر نالم اگر عذر آرم پنبه در گوش کند دلدارم
هرجفایی که کند می رسدش هرجفایی که کند بردارم
گر مرا او بعدم انگارد ستمش را بکرم انگارم
داروی درد دلم درد ویست دل بدردش ز چه رو نسپارم
عزت و حرمتم آنگه باشد که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنگه شود انگور تنم که بکوبد بلگد عصارم
جان دهم زیر لگد چون انگور تا طرب ساز شود اسرارم
گرچه انگور همه خون گرید که ازین جور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند کوبنده که من از جهل نمی افشارم
تو گر انکار کنی معذوری لیک من بوالحکم این کارم

چون زسعی و قدمم سر کردی

۱۶۸۰ **آنگهی شکر کنی بسیارم**

من اگر مستم اگر هشیارم بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان وجهان ازخود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که ازو روز و شب در گل و درگلزارم
اینچنین آینه ای می بینم چشم ازین آینه چون بردارم
دم فرو بسته ام و تن زده‌ام دم مده تا عللا برنارم
بت من گفت منم جان بتان گفتم اینست بتا اقرارم
گفت اگر در سرتو شور منست از تو من یکسر مو نگذارم
منم آن شمع که درآتش خود هرچه پروانه بود بسپارم
گفتمش هرچه بسوزی تو زمن دود عشق تو بود آثارم
راست کن لاف مرا با دیده جز چنان راست نیایدکارم
من زپرگار شدم وین عجبست کندرین دایره چون پرگارم
ساقی آمد که حریفانه بده گفتم اینک بگرو دستارم
غلطم سر بستان لیک دمی مددم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان را بنما

۱۶۸۱ **کین جهان را بعدم انگارم**

من اگر پر غم اگر شادانم عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاک قدمش تاج منست اگرم تاج دهی نستانم
تالب قند خوشش پندم داد قند روید بن هر دندانم
گلم ار چند که خارم درپاست یوسفم گرچه درین زندانم

هرکی یعقوب منست اورامن — مونس زاویهٔ احزانم
دروصال شب او همچو نیم — قند می نوشم و در افغانم
پای من گرچه درین گل ماندست — نه که من سرو چنین بستانم
زجهان گرپنهانم چه عجب — که نهان باشد جان من جانم
گرچه پر خارم سرتا بقدم — کوری خار چو گل خندانم
بوده ام موٴمن توحید کنون — موٴمنان را پس ازین ایمانم
سایهٔ شخصم و اندازهٔ او — قامتش چند بود چندانم
هرکی او سایه ندارد چو فلک — او بداند که ز خورشیدانم
قیمتم نبود هر چند زرم — که ببازار نیم در کانم
من درون دل این سگ دلان — چون زرو خاک بکان یکسانم

چونک از کان جهان بازرهم

۱۶۸۲ زانسوی کون و مکان من دانم

من ازین خانه بدر می نروم — من ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر — من ازو جای دگر می نروم
بخدا طوطی و طوطی بچه ام — جز سوی تنگ شکر می نروم
یکزمانی که ز من دور شود — جز که در خون جگر می نروم
گرجهان بحر شود موج زند — من بجز سوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب — جز بسوی گل تر می نروم
در سرم بوی میی افتادست — تا چو می جز که بسر می نروم

اینچنین باغ و چنین سرو وچمن

۱۶۸۳ جای آن هست اگر می نروم

من اگر پر غم اگر خندانم — عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملک تاج منست — اگرم تاج دهی نستانم
رنگ شاخ گل او برگ منست — زانک من بلبل آن بستانم
جز که برخاک درش ننشینم — جز که درجان و دلش ننشانم
روز و شب غرقهٔ شیر و شکرم — در گل و یاسمن و ریحانم
گر خرابست جهان گر معمور — من خراب ویم این میدانم
نظری هست ملک را بر من — گرچه با خاک زمین یکسانم

زر با خاک در آمیخته ام

۱۶۸۴ باش در کوره روم درکانم

من که حیران زملاقات توم — چون خیالی زخیالات توم

بمراعات کنی دلجویی — آه که بی دل زمراعات توم
ذات من نقش صفات خوش تست — من مگر خود صفت ذات توم
گر کرامات ببخشد کرمت — موبمو لطف و کرامات توم
نقش و اندیشهٔ من ازدم تست — گویی الفاظ و عبارات توم
گاه شه بودم و گاهت بنده — این زمان هردو نیم مات توم
دل زجاج آمد و نورت مصباح — من بی دل شده مشکات توم
ای مهندس که ترالوحم وخاک — چون رقم محو تو واثبات توم
چکنم ذکر که من ذکر توم — چکنم رای که رایات توم

سزیهم شد و فی انفسهم

۱۶۸۵ هم توم خوان که ز آیات توم

من ازین خانه بدر می نروم — من ازین شهر سفر می نروم
منم واین صنم و باقی عمر — من ازو جای دگر می نروم
خاکیان رو باثر آوردند — من زاثیرم باثر می نروم
ای دو دیده ز نظر دورم کن — من چو دیده بنظر می نروم
بخت من زیر و زبر کرد غمش — چون فلک زیر و زبر می نروم
خانهٔ چرخ و زمین تاریکست — من ز خرگاه قمر می نروم
گرچو خورشید مرا تیغ زند — من ز تیغش بسپر می نروم
بس بود عشق شهم تاج و کمر — من سوی تاج وکمر می نروم
گم کنم خویش در اوصاف ملک — من در اوصاف بشر می نروم
عشق او چون شجر و من موسی — من گزافه بشجر می نروم
زان شجر خواندیکی نور مرا — ورنه من بهر خضر می نروم
چون شجر خوش بکشم آب حیات — من چو هیزم بسفر می نروم

شمس تبریز که نور سحرست

۱۶۸۶ جز بنورش بسحر می نروم

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم — از هر گلی بریدم و ز خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم — زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا بگردن — از توبهای کرده این بار توبه کردم
ای می فروش این ده ساغر بدست من ده — من ننگ را شکستم و زعار توبه کردم
مانند مست صرعم بیرون زچار طبعم — ازگرم و سرد و خشکی هرچار توبه کردم
ای مطرب الله الله می بی رهم تو برره — بردار چنگ می زن برتار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره — بیچار گیست چاره ناچار توبه کردم

بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را — کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
گفتم که وقت توبه‌ست شوریده‌ای مرا گفت — من تایب قدیمم من پار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسهٔ یقین را — منکر بعشق گوید زانکار توبه کردم

۱۶۸۷

گفتم که عهد بستم و ز عهد بد برستم — گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
باوی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم — اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی — اکنون بلند گردم کز جور کرد پستم
تا من بلند باشم پستم کند بداور — چون نیست کرد آنگه باز آورد بهستم
ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم — افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد — چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
حلقه زدم بدر بر آواز داد دلبر — گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دامست — من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم — ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
من خشک !زآن شد ستم تا خوش مرا بسوزی — چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
هرجا روی بیایم هر جا روم بیایی — در مرگ و زندگانی باتو خوشم خوشستم
ای آب زندگانی با تو دجاست مردن — در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ جستم

۱۶۸۸

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم — اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش — بنمایمش جمالت از دور من برستم
گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور — زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم
دوش ازرخ نگاری دل مست گشت باری — تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم — من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم — من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده — شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
ای بی خبر ز شاهی گویی که برچه راهی — من می روم چو ماهی آن سوکه برد شستم
شمس الحق ست رازم تبریز شد نیازم — او قبلهٔ نمازم او نور آب دستم

۱۶۸۹

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم — در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم — تا چشمها بناگه در روی او گشادم
با من بجنگ شد جان گفتا مرا مرنجان — گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من — تافم برآن برید او آن دم که من بزادم

گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم ای تو صلاح جانم بی‌تو چه در فسادم
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از عشق شاه‌پریان چون یاوه گشم ای‌جان از خویش وخلق پنهان گویی پری نژادم
تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی
تن گفت خاک‌وجان گفت سرگشته‌همچوبادم

۱۶۹۰

صدبار مردم ای جان‌وین را بیازمودم چون بوی تو بیامد دیدم که زنده‌بودم
صد بار جان بدادم وز پای در فتادم بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
تا روی ز بدیدم از خویش نابدیدم ای ساخته‌چو عیدم وی سوخته چو عودم
دامست در ضمیرم تا باز عشق گیرم آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم
ای شعلهای‌گردان در سینهای مردان گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهد ها ببسته من توبها شکسته بودم چنانک بودم
عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت‌سودم

۱۶۹۱

اندردوکون جانا بی تو طرب ندیدم دیدم بسی عجایب چون‌توعجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس‌گوش جان نهادم چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده‌ناگهانی کردی نثار رحمت جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده اندر عجم نیامد وندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد وان شیشه که نظیرش اندرحلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده کندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس وای‌قمر توای شهد وای‌شکر تو ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی هم پشت و هم پناهی‌کفوت لقب ندیدم
پولاد پارهاییم آهن رباست عشقت اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش‌کن‌ای برادر فضل و ادب رهاکن تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها
بی بصرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

۱۶۹۲

خواهم که‌کفک خونیم ازدیک جان‌برآرم گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم
ازخود برآمدم من در عشق عزم کردم تا همچو خود جهانرا من‌ازجهان برآرم
زنار نفس بد را من چون گلوش بستم از گفت وارهم من چون یک فغان برآرم
والله‌کشانم او را چندان بگرد گردون کز جان دود رنگش آتش عیان برآرم
ای بس عروس جانرا روبند تن ربایم وز عشق سر کشان را از خان‌ومان برآرم

این جمله جانها را درعشق چنگ سازم — وز چنگ بی زبان من سیصدزبان برآرم

پرکرد شمس تبریز در عشق یک کمانی

کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

۱۶۹۳

یارب چه یار دارم شیرین شکار دارم — در سینه از نی او صد مرغزار دارم

قاصد بخشم آید چون سوی من گراید — گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود — گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم

خورشید چون برآمد گفتم چه‌زردرویی — گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم

ای آب در سجودی بر روی و سردوانی — گفتا که از فسونش رفتار مار دارم

ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی — گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم

ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی — گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم

ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب — گفتا که در درونه باغ و بهار دارم

بگذراز این عناصر ما را خداست ناصر — در سر خمار دارم در کف عقار دارم

گرخواب ما ببستی بازست راه مستی — می در دهد دو دستی چون دستیار دارم

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

چون گفت دل نیوشم زین گفت عاردارم

۱۶۹۴

من پاک بازعشقم تخم غرض نکارم — پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم

نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم — مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم

من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم — بر تشنگان خاکی آب حیات بارم

موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش — من نیز نورم ای جان گرچه ز دور نارم

شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن — گرچه که بی قرارم در روح بر قرارم

من بوالعجب جهانم درمشت گل نهانم — در هرشبی چو روزم در هرخزان بهارم

با مرغ شب شبم من بامرغ روز روزم — اما چو با خود آیم زین، هردو بر کنارم

آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم — شش‌دانگ آنگهم که بیرون زپنج و چارم

جان بشر بناحق دعویش اختیارست — بی اختیار گردد در فر اختیارم

آن عقل پر هنر را بادیست در سر او

آن باد او نماند چون باده‌ای در آرم

۱۶۹۵

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم — ای بارها خریده از غصه و زحیرم

من چون زمین خشکم لطف تو ابرومشکم — جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگویم

خوشتر اسیری تو صد بار از امیری — خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم

خاکی بتو رسیده به از زری رمیده — خاصه دمی که گویی ای بینوا فقیرم

از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را — چنگست وردو ذکرم باده‌ست شیخ‌وپیرم

ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان | در جنت جمالت من غرق شهد وشیرم
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم | گرچون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم | بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی بعقل بنشین | ای پردها دریده کی می هلی ستیرم
من بندهٔ الستم آن تو بوده استم | آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم
کی خنددا این درختم بی تو بهار رویت | کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم | تا خویش تو بدیدم از خویش خودنفیرم
از من گذرچوکردی از عقل وجان گذشتم | در من اثر چو کردی برگنبد اثیرم
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن | تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم
من کف چرا نکوبم چون در کفست خوبم | من پا چرا نکوبم چون بم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان توخدمت
۱۶۹۶ خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم | دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون بادهٔ توخوردم من محوچون نگردم | توچون میی من آبم توشهد ومن چوشیرم
بگشادهان خود را آن قند بی عدد را | عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم | زیرا بشهر عشقت برعاشقان امیرم
باعشق لایزالی از یک شکم بزادم | نوعشق می نمایم والله که سخت پیرم
آن چشم اگر گشایی جز خویش رانشایی | ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چو مردان | وندرتنور گرمان من پخته تر خمیرم
در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم | تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم

درعشق شمس تبریز سلطان تاجدارم
۱۶۹۷ چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم | تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم
ای چرخ همچوزنگی خون خوارهٔ خلایق | من ابر همچو خونم برتو چرا بریزم
ای دل بسوزخوش خوش مگریزازین دوآتش | کاینست بر تو واجب کابی بنار تیزم
مقصود نور آمد عالم تنور آمد | وین عشق همچوآتش وین خلق همچوهیزم

همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان
۱۶۹۸ در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم | چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی هر سوی می بیفتی | والله که گر بخسپی این باده برتوریزم
ای دولت مصور پیش من آر ساغر | زودم بره مکن جان من سخت دیرخیزم

هرلحظه روت گوید من شمع شب‌فروزم هرلحظه موت گوید من ناف مشک بیزم
نپذیرم ای سمن برکمتر ز هجده ساغر نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
ای‌لطف بی‌کناره خوش گیر درکنارم چون در بر تو میرم نغزست رستخیزم
ساغربیار و کم کن این لاغ‌واین‌ندیمک من مست آن عروسم نی سخرهٔ جهیزم
خواهم شراب ناری تو دیک پیشم‌آری کی گرد دیک گردم آخر نه کفچلیزم
درده‌شراب رهبان ای همدم‌مسیحان نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
خامش زعشق بشنو گوید تو گر مرایی
من یار رستمانم نی یار مرد حیزم

۱۶۹۹

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای‌نورهردو دیده بی‌تو چگونه بینم وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای شش‌جهت‌زنورت‌چون‌آینه‌ست شش‌رو وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل‌بوداز‌تو خسته جان بود از تورسته جان نیز گشت خسته از توکجا گریزم
گربندم این بصر را ور بسکلم نظر را
ازدل نه ای گسسته‌از تو کجا گریزم

۱۷۰۰

دل‌راز من بپوشی یعنی که من ندانم خط‌را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تختهٔ خیالت آن را نه من نبشتم چون سر دل ندانم کندر میان جانم
از آفتاب بیشم ذرات روت پیشم رقصان و ذکر گویان سوی گهر فشانم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی ای ذره چون گریزی از جذبهٔ عیانم
پروانه‌وار عالم پران بگرد شمعم فریش می فرستم پریش می ستایم
درخلوتست عشقی‌زین شرح شرحه‌شرحه گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
ورزانکه درگمانی نقش گمان زمن‌دان زان نقش منکران را در قعر می کشانم
ورزانکه در یقینی دام یقین زمن‌بین زان دام مقبلان را از کفر می رهانم
وردرد‌ورنج داری در من نظر کن‌ازوی کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
ور رنج گشت راحت در من‌نگر همان‌دم می بین‌که‌آن نشانه‌ست ازلطف‌بی‌نشانم
هرجاکه‌این جمالست دادوستدحلالست
وانجاکه‌ذوالجلالست من دم زدن‌نتانم

۱۷۰۱

عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم نامم بها نهادند گرچه که بی بهایم
زان‌لقمه‌کس‌نخوردست‌یک‌ذره‌زان‌نبردست بنگر بعزت من کان را همی بخایم
گرچرخ‌وعرش‌وکرسی‌ازخلق‌سخت‌دورست بیدار وخفته هردم مستانه می برایم
آنجاجهان‌نورست‌هم‌حوروهم قصورست شادی‌وبزم وسورست‌باخودازآن نیایم
جبریل پرده دارست‌مردان‌درون پرده درحلقه شان نگینم درحلقه‌چون درآیم

عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف — احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم

عشقست بحر معنی هریک چو ماهی در بحر

۱۷۰۲ احمد گهر بدریا اینک همی نمایم

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم — چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم

اندر جمال یوسف گر دستها بریدند — دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم

رندان و مفلسانرا پیداست تا چه باشد — این دلق پاره‌پاره در پای تو کشیدیم

در عشق جان سپاران مانند ما هزاران — هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم

مانندهٔ ستوران در آب وقت خوردن

۱۷۰۳ چون عکس خویش دیدیم از خویش میرمیدیم

درده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم — تا نقشهای خود را یک‌یک فرو تراشیم

از خویش خواب گردیم همرنگ آب گردیم — ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه‌تاشیم

ماطبع عشق داریم پنهان آشکاریم — در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم

خود را چو مرده بینیم برگور خود نشینیم — خود را چو زنده بینیم در نوحه‌رو خراشیم

هر صورتی که روید بر آینه دل ما — رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم

ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم — این خاک بوالهوس‌را بر روی خاک پاشیم

تاملک عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم

۱۷۰۴ تا نقد عشق دیدیم تجار بی‌قماشیم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم — من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم

از لطف آن یگانه می خواند سوی خانه — کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم

گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم — هم آه بر نیارم از راه خشم کردم

گاهم فریفت با زر گاهم بجاه و لشکر — از زر چو زر بجستم وزجاه خشم کردم

زآهن ربای اعظم من آهنم گریزان — وز کهربای عالم من کاه خشم کردم

ماذره‌ایم سرکش از چار و پنج و از شش — خود پنج‌وشش کی باشد زالله خشم کردم

این را تو بر نتابی زیرا برون آبی

۱۷۰۵ گرشبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

اشکم دهل شدست ازین جام دم بدم — می زن دهل بشکر دلا لم ولم ولم

هین طبل شکر زن که می طبل یافتی — که زیر می‌زن‌ای دل و که بم و بم وبم

از بهر من بخر دهلی از دهل زنان — تا برکنم زباغ جهان شاخ وبیخ و غم

لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست — صحرا و کوه پرشد از طبل و از علم

ما پرشیدیم تا بگلو ساقی از ستیز — می ریزد آن شراب باسراف همچو یم

دانی که بحر موج چرا می زند بجوش — از من شنود که بحریم و بحر اندرم

تنگ آمدست ومی طلبد موضع فراخ — بر می جهد بسوی هوا آب لاجرم

کان آب ازآسمان سفری‌خوی‌بوده‌است — اندر هوا و سیل و که وجوی ای صنم

آب حیات ما کم ازآن آب بحرنیست — ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم

نی در جهان خاک قرارست روح را — نی در هوای گنبد این چرخ‌خم‌بخم

زان باغ کو شکفت همانجاست‌میل‌جان — یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم

بس‌بس‌مکن هنوزترا باده خوردنیست — ماراضییم خواجه بدین‌ظلم‌و این ستم

خاموش باش فتنه در افکنده‌ای بشهر

خاموشیش مجوی که دریاست جان‌عم

۱۷۰۶

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم — از رشک و غیرتست که‌درچادری‌شدیم

روزی که افکنیم ز جان چادر بدن — بینی که رشک وحسرت‌ماهیم‌و فرقدیم

رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما — ورنی تو دور باش که‌ماشاهد خودیم

آن شاهدی‌نه‌ایم که فردا شود عجوز — ما تا ابدجوان و دلارام وخوش قدیم

آن چادر ارخلق شد شاهد کهن نشد — فانیست عمر چادر و ما عمربی‌حدیم

چادر چو دید از آدم ابلیس کردرد — آدم نداش کرد تو ردی نه ماردیم

باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند — گفتند در سجود که برشاهدی زدیم

در زیر چادرست بتی کز صفات او — ما را زعقل برد و سجود اندر آمدیم

اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان — گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم

چه جای شاهدست که شیر خداست‌او — طفلانه دم زدیم که با طفل‌ابجدیم

باجوز و باموبز فریبنده طفل را — ورنی که ما چه لایق جوزیم‌وکنجدیم

درخودودرزره چونهان شدعجوزه ای — گوید که رستم صف پیکار امجدیم

از کر و فر او همه دانند کو زنست — ماچون غلط کنیم که در نور احمدیم

مؤمن ممیز است چنین گفت مصطفی — اکنون دهان ببند که‌بی‌گفت مرشدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش

زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

۱۷۰۷

برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم — بزم شهنشهست نه ما باده می‌خریم

بحریست شهریار و شرابیست‌خوشگوار — در ده شراب لعل ببین ماچه‌گوهریم

خورشید جام پور چو برریخت‌برزمین — ما ذره وارمست برین اوج برپریم

خورشید لایزال چو ما را شراب داد — از کبر در پیالهٔ خورشید ننگریم

پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز — تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم

پر خواره ایم کز کرم شاه واقفیم — تا همچو دل زآب وگل‌خویش بگذریم

زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین — زین سو چو فربهیم بدان سوی‌لاغریم

نوری که در زجاجه و مشکاه تافتست برما بزن که ما ز شعاعش منوریم
بس گرم وسرد شد دل ازین باده چون تنور در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون شیشهٔ فلک پرازآتش شدست جان چون کوره بهرما که مس و قلب یازریم
ای گلعذار جام چو لاله بمجلس آر کز ساغر چو لاله چوگل یاسمین بریم
خوش خوش بیاو اصل خوشی رابزم آر با جمله ما خوشیم ولی باتو خوشتریم
ای مطرب آن ترانهٔ تر باز گو ببین تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
اندرفکن زبانگ و خروش خوشت صدا در ما که دروفای تو چون کوه مرمریم
آن دم که از مسیح تو میراث برده‌ای در گوش مابدم که چوسرنای مضطریم

گرچه دهان پرست زگفتار لب ببند
خاموش کن که پیش حسودان منکریم

۱۷۰۸

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام جان داده ام ولیک جهانی خریده‌ام
رویم چو زر گرست ازواین سخن شنو دادم قراضهٔ زر و کانی خریده‌ام
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده‌ام وز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام
باخلق بسته بسته بگویم من این حدیث باکس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
هرچند بی زبان شده بودم چو ماهیی دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ زان باغ بی نشانه نشانی خریده‌ام
گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست لیک از میان نیست میانی خریده‌ام

کردم قران بمفخر تبریز شمس دین
بیرون زهر دو قرن قرانی خریده‌ام

۱۷۰۹

ای گوش من گرفته توی چشم روشنم باغم چه می‌بری چو توی باغ وگلشنم
عمریست کزعطای تو من طبل می‌خورم در سایهٔ لوای کرم طبل می زنم
می‌مالم این دوچشم که خوابست یاخیال باور نمی‌کنم عجب ای‌دوست کین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی چون ماه نو ز بدر تو باریک می‌تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم تا شوق روی تست مها طوق گردنم
باماهیان زبحر تو من نزل می‌خورم باخاکیان زرشک تو چون آب وروغنم
گرچه زبحر صنعت من آب خوردنیست چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا من خوش صدا چوچنگ زآسیب ناخنم
خود پی ببرده‌ای توکه رگ دارنیستم گر می‌جهد رگی بنما تاش بر کنم
گفتی چه کار داری برنیست کارنیست گرنیست نیستم زچه شدنیست مسکنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام تا جان نو بهاری و من سرو وسوسنم
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو تو عقل عقل عقلی ومن سخت کودنم

۱۷۱۰ من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست
تو جان جان جانی و من قالب تنم

۱۷۱۱
ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم
بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار
درشکر همچو چشمه و درصبر خاره‌ایم
ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ تویم
وز ما مدزد دل که‌ما دل فشاره‌ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را ببین تو مست چنین برکنار بام
داند کنار بام که ما بی کناره‌ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام
پس ماچه غم خوریم که‌برمه سواره‌ایم
گرتیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق
بی زحمت جگر تو ببین خون چاره‌ایم
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار
هم می‌چریم در ده وهم برقناره‌ایم
ما مهره‌ایم و هم جهت مهره‌حقه‌ایم
هنگامه گیر دل شده وهم نظاره ایم
خاموش باش اگر چه ببشر ای احمدی
همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز وشب
برچرخ دیوکش چوشهاب و شراره‌ایم

۱۷۱۲
با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
باچشم تو زباده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق
از سود و از زیان و زبازار فارغیم
دعوی عشق وانگه ناموس ونام وننگ
ما ننگ راخریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
دستی بزن که ازغم وغمخوار فارغیم
ای روترش که کاله‌گرانست چون خرم
بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی
کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و برگذشت سرما ز آسمان
کز ذوق عشق از سرو دستار فارغیم
ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی
زاقرار هر دو عالم و زانکار فارغیم
مشتی سگان نگر که بهم درفتاده اند
ما از دغا و حیلت و مکار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس است
ما سگ نزاده ایم وز مردار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود
از بحث و از جدال و زتکرار فارغیم
پنهان توهرچه کاری پیدا بروید آن
هر تخم را که خواهی می‌کار فارغیم
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف
ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم
با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم — حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم
پروانهٔ تو بهر تو بفروز سینه را — تا خویش را زعشق برآن سینه برزنیم
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی — زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را زشمع توهر روز مژده ایست — یعنی که مات شو که همی مات‌ضامنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی‌که‌من — بی من شویم ازخود وزعشق صدمنیم
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم — چون سرو سربلند وزبانور چوسوسنیم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن — زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
ای آنک سست دل شده‌ای درطریق‌عشق — در ما گریز زود که ما برج آهنیم

از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
داریم آب رو و همه محض روغنیم

۱۷۱۳

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم — ما خانه زیر گنبد اطلس نمی‌کنیم
مخمورومست‌و تشنه وبسیار خواره ایم — بس‌کرده اند جمله و ما بس‌نمی‌کنیم
این موج‌رحمتست‌وعدوچون‌کف‌وخس‌است — ما ترک موج دل‌پی هر خس نمی‌کنیم
ما قصر و چار طاق برین عرصهٔ فنا — چون عادو چون ثمود مقرنس نمی‌کنیم
جز صدر قصر عشق درآن‌ساحت‌خلود — چون نوح‌وچون‌خلیل موءسس نمی‌کنیم
ما را مطارزان سوی قافست در شکار — ما قصد صیدمرده چو کرکس نمی‌کنیم
دیو سیاه غرچه فریب پلید را — برجای حور پاک معرس نمی‌کنیم
ماآن نهاله را که برو میوه‌اش‌جفاست — در تیره خاک حرص مغرس نمی‌کنیم
از لذتی که هست نظر را زقدس او — ما خود نظر بجان مقدس نمی‌کنیم

خاموش نظم وقافیه را ما ازین سپس
ازرشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

۱۷۱۴

خزید عاشقان که سوی آسمان رویم — دیدیم این جهانرا تاآن‌جهان رویم
نی‌نی‌که‌این‌دوباغ گرچه‌خوشست‌وخوب — زین‌هردو بگذریم‌وبدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی‌بحرهمچوسیل — بر روی‌بحرزان‌پس‌ماکف زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم — زین روی زعفران برخ ارغوان رویم
از بیم اوفتادن لرزان چوبرگ وشاخ — دلها همی طپند بدار الامان رویم
از درد چاره نیست چواندر غریبیم — وز گرد چاره نیست‌چودرخاکدان رویم
چون طوطیان سبز بپر و ببال نغز — شکرستان شویم و بشکرستان رویم
این‌نقشها نشانهٔ نقاش بی نشان — پنهان ز چشم بدهله‌تابی‌نشان رویم
راهی پراز بلاست ولی عشق‌پیشواست — تعلیممان دهد که دروبرچه‌سان رویم
هرچند سایهٔ کرم شاه حافظ است — در ره همان به‌است که باکاروان رویم

مابیم همچو باران برسام پر شکاف بجهیم ازشکاف وبدان ناودان رویم
همچون کمان کژیم کەزەدرگلوی‌ماست چون راست آمدیم چوتیرازکمان رویم
درخانه‌مانده‌ایم چو موشان زگربگان گرشیر زاده‌ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش‌کنیم تاکه سخن بخش‌گویداین
او آنچنانک گوید ما آنچنان‌رویم

۱۷۱۵

چند روی بی خبر آخر بنگر ببام بام چه باشد بگو برفلک سبز فام
تا قمری همچوجان جلوه شود ناگهان صدمه وصدآفتاب چهرهٔ اورا غلام
از هوس عشق او چرخ زنده نه فلک وزمی او جان‌ودل نوش کند جام‌جام
چون بتجلی بتافت جانب‌جانها شتافت بادهٔ جان‌شدمباح‌خوردن‌وخفتن‌حرام
گفت جهان سلیم‌چیست خبرای‌نسیم
گفت ندارم زبیم جز نفسی والسلام

۱۷۱۶

هرکی بمیردشود دشمن او دوستکام دشمنم ازمرگ من کور شود والسلام
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر ای که چنین‌مرگ راجان‌ودل من‌غلام
درغلط‌افکنده‌است نام ونشان‌خلق‌را عمر شکر بسته رامرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفقرکنز فقر کند نام گنج تاغلط افتند عام
وحی درایشان بود گنج بویران بود تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفتم ای جان‌ببین زین دلم‌سست‌تنگ گفت که‌زین‌پس‌ز‌جهل‌وامکش ازپس لگام
تاکه سرانجام تو گردد برکام تو توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
گر توبدانیکه مرگ دارد صدباغ‌وبرگ هست‌حیات‌ابد جوییش از جان مدام
خامش کن لب ببندبی‌دهنی‌خای قند
نیست شوازخود که تاهست‌شوی‌زوتمام

۱۷۱۷

امشب جانرا ببر از تن چاکر تمام تا نبود در جهان بیش مرانقش ونام
این دم مست تو رطل دگر درده‌م تا بشوم محو توازدوجهان والسلام
چون زتوفانی‌شدم‌وآنچ تودانی شدم گیرم جام عدم می کشمش جام جام
جان چوفروزد زتو شمع بروزد ز تو گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
این نفسم دمبدم، درده بادهٔ عدم چون بعدم درشدم خانه‌ندانم زبام
چون‌عدمت‌میفزود‌جان‌کندت‌صد سجود ای که هزاران وجودمرعدمت را غلام
باده‌دهم‌طاس‌طاس ده‌زوجودم خلاص باده شدانعام خاص‌عقل شدانعام‌عام
موج برآر از عدم تا برباید مرا برلب دریا بترس چند روم گام‌گام

دام شهم شمس دین صید به‌تبریز کرد
۱۷۱۸ من چوبدام اندرم نیست مراترس‌دام

لولیکان تویم در بگشا ای صنم — لولیکان را دمی بارده ای محتشم
ای تو امان جهان ای توجهانراچوجان — ای شده خندان دهان ازکرمت‌دمبدم
امن دو عالم توی گوهر آدم توی — هین که رسیدازحبش بر سر کوی‌حشم
چون برسد کوس توکمتر جاسوس تو — گردد هر لولیی صاحب طبل وعلم
رایت نصرت‌فرست لشکر عشرت فرست — تا که زشادی ماجان نبرد هیچ غم
تیغ عرب برکنیم بر سرترکان زنیم — چون لطفت برکشد برخط لولی رقم
خوف مهل‌درمیان‌بانگ بزن کالامان — عشرت باخوف جان راست نیایدبهم
مهربرآور بجوش وزدل چنگ‌آن‌خروش — پرکن از عیش گوش پرکن از می‌شکم

تا سوی تبریز جان‌جانب شمس‌الزمان
۱۷۱۹ آید صافی روان گوید ای من منم

ای تو ترش کرده روتاکه بترسانیم — بسته شکر خنده را تاکه بگریانیم
ترش نگردم ازآنک ازتو همه شکرم — گریه نصیب تنست من گهر جانیم
در دل آتش روم تازه و خندان‌شوم — همچو زر سرخ ازآنک جمله زرکانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم — دار مرا سنگسار زانج من ارزانیم
هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا — جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم
این دلمن صورتی گشت وبمن بنگرید — بوسه همی داد دل برسر و پیشانیم
گفتم ای دل بگو خیر بود حال‌چیست — تو نه که نوری همه من نه که‌ظلمانیم
ورتو منی‌من توم‌خیرگی ازخودزچیست — مست‌بخندید وگفت دل که نمیدانیم
رو مطلب‌تومحال‌نیست زبان را مجال — سورهٔ کهفم که تو خفته فرو خوانیم
زود برو درفتاد صورت من پیش دل — گفت بگو راست ای صادف ربانیم

گفت که این‌حیرت ازمنظرشمس حقست
۱۷۱۹ مفخر تبریزیان آنک درو فانیم

پیشترآمی لبا تا همه شیدا شویم — بیشترآ گوهرا تا همه دریا رویم
دست بهم‌وادهیم حلقه‌صفت‌جوق‌جوق — جمع معلق زنان مست بدریا دویم
برلب دریای‌عشق تازه بروییم باز — های کچون گلستان تا بابد ما نویم
وز جگر گلستان شعلهٔ دیگر زنیم — چون زرخ آتشین مایهٔ صد پرتویم
جوهر ما رونمود لیک ازآن‌سوی بحر — آن که توزین سوی آه که مازان سویم
شاه سوارا بسر تاج بجنبان چنین — تاج ترا گوهریم اسپ ترا ماجویم

۱۷۲۱
بر سر دارش کنیم هرکی بگوید یکیم
آتش اندر زنیم هر کی بگوید دویم

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم — زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
برسر میدان عشق چونک یکی گو شدیم — گه بکران تاختیم گه بمیان آمدیم
عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست — ما چوازآن سوتریم مانه چنان آمدیم
خواجهٔ مجلس توی مجلسیان حاضرند — آب چوآتش بیار مانه بنان آمدیم
شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو — چونکه بجان آمدیم زودبجان آمدیم
شمس حق این عشق توتشنهٔ خون منست — تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

۱۷۲۲
جز نمکت نشکند شورش تبریز را
فخر زمین درغمت شور زمان آمدیم

خوش سوی ما آدمی زانچ که ماهم خوشیم — آب حیات تو ایم گرچه بشکل آتشیم
توجو کبوتر بچه زادهٔ این لانه‌ای — گر تو نیایی بخود مات ازین سو کشیم
حاضرما شو که ما حاضر آن شاهدیم — مست میش می‌شویم باده ازو می چشیم
تیز روان همچوسیل گرچه چو که ساکنیم — نعره‌زنان همچورعد گرچه چنین خامشیم
جان چو دریا تراست برکف خود نه بیا — گرچه که ماهمچو چرخ بی گنهی می‌کشیم
زان سوی این پنج حس نوبت ماپنج کن — کانسوی این شش جهت خسرواین هرششیم
در پی سرنای عشق تیز و دلنواز — کز رگ جان همچو چنگ بهرتودرنالشیم
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو — مانه چو رنجور کان عاشق آن بالشیم

۱۷۲۳
نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما
ازرخ آن آفتاب چرخ درون مه و شیم

بدار دست زریشم که باده ای خوردم — زبیخودی سرو ریش و سبال گم کردم
زپیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه — بپیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تک دریا — هزار سال دود در نیابد او گردم
فراخ تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم — لطیفتر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد — که من سعادت بیمار و داروی دردم
شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من — هزار رحمت بر سینهٔ جوا مردم
هزار حمد و ثنا مرخدای عالم را — که دنگ عشقم وازننگ خویشتن فردم
چوخاک شاه شدم ارغوان زمن رویید — چو مات شاه شدم جمله لعب رابردم
چو دانه ای که بمیرد هزارخوشه شود — شدم بفضل خدا صدهزار چون مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشقست — که از فشار رهد هردلی کش افشردم
رهد زتیر فلک و ز سنان مریخش — هران مرید که او را بعشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل — دو صد تموز بجوشید از دی سردم

خموش باش که گرنی ز خوب فتنه‌بدی
هزار پرده دریدی زبان من هردم

۱۷۲۴

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم — که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم — که من ترا نگذارم بلطف بر دارم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم — سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست — اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
ببسته است میان لطف من بتیمارت — که دیدهٔ برکات وصال و تیمارم
هزار شربت شافی بمهر می جوشد — ازآن شبی که بگفتی بمن که بیمارم
بیا بپیش که تا سرمهٔ نوت بکشم — که چشم روشن باشی بفهم اسرارم
زخاص خاص خودم لطف‌کی دریغ آید — که از کمال کرم دستگیر اغیارم
ترا که دزد گرفتم سپرد مت بعوان — که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
تو خیره در سبب قهر و گفت‌ممکن‌نی — هزار لطف درآن بود اگر چه قهارم
نه ابن یامین زان‌زخم یافت یوسف‌خویش — بچشم لطف نظر کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تأویل آن بیان فرمود — که من گزاف کسی را بغم نیازارم

خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد
ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

۱۷۲۵

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم — همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن — و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند — رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من آید چو خضر آب‌حیات — زخاک کوی تو آن آب را طراز کنم
زخار خار غم تو چو خارچین گردم — زنرگس و گل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم — چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم
چو پروبال بر آرم زشوق چون بهرام — بمسجد فلک هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم — همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود — چو خویش راپی محمود خودایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش وز گرمی دل — چو ذرها همه راست و عشق باز کنم
پریر عشق مرا گفت من همه نازم — همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو خود را همه نیاز کنم

خموش باش زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

۱۷۲۶

نگفتمت مرو آنجا که آشنـات منم | درین سـراب فنا چشمهٔ حیـات منم
و گر بخشم روی صد هزار سال ز مـن | بعـاقبت بمن آیی که منتهـات منم
نگفتمت که بنقش جهـان مشو راضی | که نقش بند سرا پردهٔ رضـات منم
نگفتمت که منم بحـر و تو یکی‌ماهی | مرو بخشک که دریـای باصفـات منم
نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو | بیـا که قوت پرواز و پر و پات منم
نگفتمت که تراره زننـد و سـردکنند | که آتش و تبش و گرمی هـوات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تونهند | که گم کنی که سرچشمهٔ صفـات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه‌جهت | نظام گیـرد خـلاق بی جهـات منم

اگر چراغ دلی دانک راه خانه‌کجاست
وگر خـدا صفتی دانک کدخـدات‌منم

۱۷۲۷

بیار باده که دیرست در خمـار تـوم | اگر چه دلق کشانم نه یار غـار تـوم
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت | غـلام همـت و داد بـزگـوار تـوم
درین‌زمان‌که خمارم مطیع من‌می‌باش | چو مست گشتم از آن پس باختیار تـوم
بیار جـام انا الحق شراب منصوری | درین زمان که چو منصور زیردار تـوم
بیاد آر سخنها و شرطهـا که زالست | قرار دادی با من بـران قـرار تـوم
بگو بساغرش ای کف تو گرسوار منی | عجبتر اینک درین‌لحظه‌من‌سوار تـوم
میان حلقه بظاهـر تو در دوار منی | ولی چو در نگـرم نیک دردوار تـوم
بزیر چرخ ننوشـم شـراب ای زهره | که من عدو قدحهـای زهربـار تـوم
چوشیشه‌زان شده‌ام تاکه‌جام شه‌باشم | شهابگیـر بدستم که‌دست کـار تـوم
عجب که شیشه شکافید ومی‌نمی‌ریزد | چگونه ریـزد دانـد کـه برکنـار تـوم
اگر بقد چو کمـانم ولی ز تیر تـوم | چو زعفـران شدم اما بلاله زار تـوم
چگونه‌کافـرباشم چو بت پرست‌توم | چگونه فاسق باشم شراب خـوار تـوم
بیا بیا که تو راز زمـانه می دانی | بپوش راز دل من که راز دار تـوم
چوآفتـاب رخ تو بتافت بر رخ‌من | گمـان فتاد رخم را که هم عذار تـوم
شمرد مرغ دلم حلقهـای دام تـرا | از آن خویش شمارم که در شمار تـوم
اگرچه‌درچه پستم نه سربلند تـوم | وگرچه‌اشتر مستم نـه درقطـار تـوم
میان‌خون دل پرخون بگفت خاک‌ترا | اگرچه غرقهٔ خونم نه در تغـار تـوم
اگرچه‌مال ندارم نه دستمـال تـوم | اگرچه‌کـار ندارم نه مست کـار تـوم

بـرآی مفخـر آفاق شمس تبـریـزی
که عاشق رخ پر نـور شمس وار تـوم

۱۷۲۸

بغم فرو نـروم باز سوی یـار روم | درآن بهشت و گلستان‌و سبزه‌زار روم

زبرگ ریز خزان فراق سیر شدم بگلشن ابد و سرو پایدار روم
من‌از شمار بشر نیستم وداع وداع بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
نمی شکیبد ماهی زآب من چه کنم چوآب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد همان به است که اکنون باختیار روم
زداد عشق بود کار و بار سلطانان بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده ام که امیربتان بصید شدست اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان‌خود بشکار بعشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر اق سعادت کنون سوارشدم بسوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق بزیرلوای سلطانیست چواز رعیت عشقم بدان دیار روم
منم‌که‌درنظرم خوارگشت جان‌وجهان بدان جهان‌وبدان جان‌بی‌غبار روم
غبارتن نبود ماه جان بود آنجا سزد سزد که برآن چرخ‌برق وار روم
اگر کلیم‌حلیمم بدان‌درخت شوم وگر خلیل جلیلم درآن شرار روم
خموش کی هلدم تشنگی این یاران مگر که‌از بر یاران بیار غار روم

جوارمفخرآفاق شمس تبریزی

۱۷۲۹

بهشت‌عدن بود هم درآن‌جوارروم

مرا اگر تونخواهی منت‌بجان خواهم وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش بغیرآب نباشد پناه ودلخواهم
کجا روم بسر خویش کی دلی دارم من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم
بتست بیخودیم گرخراب و سرمستم بتست اگهی من اگر من آگاهم
نه‌دلربام توی گر مرا دلی باقیست نه کهربام توی گر مثل پر کاهم
نه‌ازحلاوت حلوای‌بی‌حدلب‌تست کچون کلیچه فتاده کنون در افواهم
زهردوعالم پهلوی خود تهی کردم چو هی نشسته بپهلوی لام اللهم
ز جاه وسلطنت وسروری نیندیشم بس‌است دولت‌عشق‌تومنصب‌وجاهم
چو قل هوالله مجموع غرق تنزیهم نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
اگر تتار غمت خشم وترکیی آرد بعشق وصبر کمر بسته همچو خرگاهم
اگرچه کاهل و بیگاه خیز قافله ام بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم

برآ چو ماه تمام و تمان این‌تو بگو

۱۷۳۰

که‌زیرعقدهٔ هجرت‌بمانده چون‌ماهم

اگر چه شرط نهادیم وامتحان‌کردیم زشرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
اگرچه‌یک طرف ازآسمان زمینی‌شد نه‌پاره‌پاره‌زمین را هم‌آسمان کردیم
اگر چه بام بلندست آسمان مگریز چه‌غم‌خوری‌زبلندی‌چونردبان کردیم

پرت دهیم که چون تیر بر فلک بپری — اگر ز غم تن بیچاره راکمان کردیم
اگرچه جان مدد جسم شد کثیفی یافت — لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم — وگر توگرگی ماگرگ را شبان کردیم
توماهیی که ببحر عسل بخواهی تاخت — هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند — برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملک دوعالم که مالک الملکیم — بیا ببزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره از ین قطب آفتابی یافت — بسا قراضهٔ قلبی که ماش کان کردیم
بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم — فسردگیش ببردیم وخوش روان کردیم
گر آب روح مکدر شداندرین گرداب — زسیلها ومددهاش خوش عنان کردیم
چرا شکفته نباشی چو برگ می‌لرزی — چه ناامیدی از ما کرا زیان کردیم
بسا دلی که چوبرگ درخت می‌لرزید — بآخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
الست گفتیم ازغیب وتو بلی گفتی — چه‌شد بلی توچون غیب راعیان کردیم
پنیر صدق بگیر و بباغ روح بیا — که ما بلی تو را باغ وبوستان کردیم
خموش باش که تا سر بسر زبان‌گردی
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

۱۷۳۱

چه روز باشد کین جسم ورسم بنوردیم — میان مجلس جان حلقه‌حلقه می‌گردیم
همی خوریم می جان بحضرت سلطان — چنانک بی‌لب وساغر نخست می‌خوردیم
خراب و مست بساقی جان همی‌گوییم — برآر دست که ما دستها برآوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده‌ایم این‌سو — بیار بادهٔ احمر که زار ورخ زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای توایم — بپرس گرم که افسردهٔ دم سردیم
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید — که‌مابنو رفشانی چه مه جوا مردیم
تو ملک‌کد کن وهب لی بگو سلیمان‌وار — که ما بمنع عطا مور را نیازردیم
زهجر و فرقت ما درد وغم بس دیدیم — در آی در برما ما دوای هر دردیم
دل آر خسته بخار جفا و گل بستان — چه تحفه آری ما ورد را که ماوردیم
اگر زمونس و جفتان خودجدا ماندی — بیا که در کرم و حسن لطف مافردیم
اگر تو کار نکردی و مفلسی ازخیر — بیا که کار چو توصد هزار ما کردیم
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان — که روی ماه نبینیم تا درین گردیم
خمش گزاف مینداز مهره اندرطاس
بماگذار که ما اوستاد این نردیم

۱۷۳۲

اگر زمین وفلک را پر از سلام کنیم — وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می‌آید — زجان ودیده ودل حلقهای دام کنیم

وگر هزار دل پاک را بهر سر راه / بدست نامهٔ پر خون بتوپیام کنیم
وگر چو نقره وزرپاک وخالص‌ازپی تو / میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد این همه‌کار / بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرارعاقبت کار هم برین افتاد / که‌خویش‌راهمه‌حیران وخیره‌نام کنیم
وانگهی که رسد بادهای حیرانان / زشیشه‌خانهٔ دل صدهزار جام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد / فلک که‌کرهٔ تندست ماش رام کنیم
چومغز روح از آن بادها بجوش آید / چهار حد جهان رابتک دوگام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم
هزار خسرو و تمغاج را غلام‌کنیم

۱۷۳۳

بحق آنک بخواندی مرا ز گوشهٔ بام / اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بحق آنک گشادی کمر که می نروم / که شد قمر کمرت راچو من‌کمینه‌غلام
بحق آنک‌نداند‌دل خیال اندیش / مثالهای خیال مرا بوقت پیام
بحق آنک بفراش گفته ای که بروب / ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
بحق آنک‌گزیدی دولب که جام بگیر / بنوش‌جام رهاکن حدیث‌پخته وخام
بحق آنک ترا دیدم و قلم افتاد / ز دست عشق نویسم بپیش تو ناکام
بحق آنک گمانهای بد فرستی تو / بهدهدی‌که‌بخواهی‌که‌جان‌ببرزین‌دم
بحق‌حلقهٔ رندان که باده می‌نوشند / بپیش خلق هویدا میان روز صیام
هزارشیشه‌شکستند وروزه‌شان‌نشکست / ازآنک‌شیشه‌گر عشق‌ساختست‌آن‌جام
بماه روزه جهودانه می‌مخورتوبشب / بیا ببزم محمد مدام نوش مدام
میان گفت‌بدم من که‌سست‌خندیدی / که‌ای‌سلیم دل آخر کشیده دار لگام
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی / بدوز گوش کسی را که‌نیست بار تمام
بحق آنک حلالست خون من برتو / که برعدو سخنم را حرام دار حرام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی
هزار صورت بیند عجب پی اعلام

۱۷۳۴

بجان عشق که ازبهرعشق‌دانه‌ودام / که عزم صد سفرستم زروم تاسوی‌شام
نمی‌خورم بحلال‌و حرام من سوگند / بجان‌عشق که بالاست‌ازحلال‌وحرام
بجان‌عشق‌که از جان‌جان لطیفترست / که‌عاشقانرا عشقست هم‌شراب‌وطعام
فتاده ولوله‌در شهر ازضمیر حسود / که‌بازگشت فلانکس‌زدوست‌دشمن‌کام
نه عشق‌آتش وجان منست سامندر / نه عشق کوره و نقدمنست زر تمام
نه‌عشق‌ساقی‌ومحموزاوست‌جان‌شب‌وروز / نه‌آن‌شراب ازل راشدست‌جسم‌جان
نهاده برکف جامی برمن آمد عشق / که ای هزار چومن‌عشق را غلام غلام

هزار رمز بهم گفته جان من با عشق / درآن رموز نگنجیده نظم حرف وکلام
بیار بادهٔ خامی که خالیست وطن / که عاشق زرپخته زعشق باشد خام
ورای وهم حریفی کنیم خوش باعشق / نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام
چوگم کنیم من و عشق خویشتن درمی / بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

۱۷۳۵

سماع چیست زپنهانیان دل پیغام / دل غریب بیابد زنامه شان آرام
شکفته گردد ازین باده شاخهای خرد / کشاده گردد ازین زخمه در وجود مسام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی / ظفر رسد ز صدای نقارهٔ بهرام
عصیر جان بخم جسم تیرمی انداخت / چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آمد / که ازنی ولب مطرب شکر رسید بکام
هزار کزدم غم را کنون ببین کشته / هزار دور فرح بین میان ما بی جام
فسون رقیهٔ کزدم نویس عید رسید / که هست رقیهٔ کزدم بکوی عشق مدام
زهر طرف بجهد بی قرار یعقوبی / که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو جان ما زنفختست فیه من روحی / روا بود که نفختش بود شراب وطعام
چو حشر جمله خلایق بنفخ خواهد بود / ز ذوق زمزمه بجهند مردگان زمنام
که خاک برسر جان کسی که افسرده ست / اثرنگیرد از آن نفخ وکم بود ز اعدام
تن ودلی که بنوشید ازین رحیق حلال / برآتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست / هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام
درون تست یکی مه کزآسمان خورشید / ندا همی کندش کای منت غلام غلام
زجیب خویش بجو مه چوموسی عمران / نگر برو زن خویش و بگو سلام سلام
سماع گرم کن وخاطر خران کم جو / که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم / کورفت بر سر منبر خطیب شهدکلام

۱۷۳۶

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام / که خواب شیرین برعاشقان شدست حرام
بکرد برخورو برخواب چار تکبیری / هرآنکسی که براو کرد عشق نیم سلام
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی / چو عشق رادل وجانم کنیز گست وغلام
عظیم نورقدیمست عشق پیش خواص / اگرچه صورت وشهوت بود بپیش عوام
دلم چو زخم نیابد رودکه توبه کند / مخند برمن و برخودکدام توبه کدام
زهی گناه که کفرست توبه کردن ازو / نه پس طریق گریز ونه پیش جای مقام
بچار مذهب خونش حلال وریختنی / از آنک عشق نریزد بغیر خون کرام

بکش مرا که چوکشتی بعشق زنده شدم
۱۷۳۷ خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم بگرد غصه و اندوه وبخت بد گردم
چونیم مست من از خواب برجهم بصبوح بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
بگرد لقمهٔ معدود خلق گردانند بگرد خالق و برنقد بی عدد گردم
قوام عالم محدودچون زبی حدیست مگیر عیب اگر من برون زحد گردم
کسی که اولحد سینه راچو باغی کرد روا نداشت که من بستهٔ لحد گردم
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان زپنج وشش گذرم زود بر احد گردم
اگر چه آینهٔ روشنم ز بیم غبار روا بود که دوسه روز برنمد گردم
اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم وگر یکی بده ام زین وصال صد گردم
میان صورتها این حسد بود ناچار ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم

من از طویلهٔ این حرف میروم بچرا
۱۷۳۸ ستور بسته نیم از چه بروتد گردم

بیار باده که اندر خمار خمارم خدا گرفت مرازآن چنین گرفتارم
بیارجام شرابی که رشک خورشیدست بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیارآنک اگر جان بخوانمش حیفست بدان سبب که زجان دردهای سردارم
بیار آنک چو اونیست گولم ونادان چو باویم ملک گریزان و طرارم
بیار آنک دمی کز سرم شود خالی سیاه و تیره شوم گوییاز کفارم
بیار آنک رهاند از ین بیار ومیار بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
بیار و باز رهان سقف آسمانها را شب دراز ز دود و فغان بسیارم
بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم بشکر و گفت درآرد مثال نجارم
بیار می که امین میم مثال قدح که هرچه درشکمم رفت پاک بسپارم
نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم گشاده دیده بدندی زذوق اسرارم
باستخوان وبخونم نظر نکردندی بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم
چه نردبان که تراشیده ام من نجار ببام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح وار شدم من خرم بماند بزیر نه درغم خرم و نی بگوش خروارم
بلیس وار زآدم مبین تو آب وگلی ببین که درپس گل صدهزار گلزارم
طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی که آفتابم و سرزین وحل برون آرم
غلط مشوچو و حل دررویم دیگربار که برقرارم وزین روی پوش در عارم

بهر صبوح درآیم بکوری کوران
۱۷۳۹ برای کور طلوع و غروب نگذارم

بگوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم — که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم
خوش است گوشه و یا گوشه گشته‌ای چون من — بهرچه باشد از این دو چو شهد چون شیرم
چو آب و روغن با هرکی مرغ آبی نیست — که زهره طالعم و شکر سکر تاءثیرم
ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند — دگر همه بتو بخشیدم ای بک و میرم

۱۷۴۰

روم سری بنهم کان سریست بادهٔ جان
که خفته به سر پر احتیال و تزویرم

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم — مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا — نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم
اگر زروزه بسوزد دماغ و اشکم تو — ز سوز ناله برآید ز سینه‌ات هر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز — هزار پایه برآری بهمت و بقدم
شکم تهی شو و می‌نال همچو نی بنیاز — شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد — بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند — بپیش تو چو غلامان و چاکران وحشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست — مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم
وگرز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت — فراز آید لشکرت برفراز علم
رسید مایده از آسمان باهل صیام — باهتمام دعا های عیسی مریم

۱۷۴۱

بروزه خوان کرم را تو منتظر می‌باش
از آنک خوان کرم به ز شور بای کلم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم — بخواب دوش کرا دیده‌ام نمی‌دانم
زخوشدلی وطرب درجهان نمیگنجم — ولی زچشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پابگل مرا جستی — کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشید می سوی خویش — کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
زبامداد کسی غلملیج می کندم — گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ترانها زمن آموزد این نفس زهره — هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکر لبی لب ما را بگاه شیرین کرد — که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت چون سرو او صلا در داد — که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحهٔ قفلهای بسته منم — بدان چو فاتحه تان در نماز می‌خوانم
بدار ملک ملاحت لبش چو غمازست — که بنگرید نصیب مرا که دربانم
چنانک پیش جنونم عقول حیرانند — من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماند یخی که بزیر سایه بود — ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید — سبال مالد و گوید که آب حیوانم

بیار ناطق کلی بگو تو باقی را

۱۷۴۱

ز گفتنم برهان من خموش برهانم

بکوی عشق تومن نامدم که باز روم چگونه قبله گذارم چو در نماز روم

بجز که کور نخواهد که من بهیچ سبب بسوی ظلمت از آن شمع صد طراز روم

کدام عقل روا بیند این که من تشنه بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم

براق عشق گزیدم که تا بدور ابد بسوی طرهٔ هندو بترک تاز روم

شب چو باز و بط روز را بسوزد پر چو در سحر بمناجات او براز روم

چو چشم بندقضا راه چشم بسته کند ببوی عنبریش چشمها فراز روم

بخاک پای خداوند شمس تبریزی

۱۷۴۲

کچون شدم زوی از دست سرفرازروم

ببسته است پری نهانبی پایم ز بند اوست که من در میان غوغایم

ز کوه قافم من که غریب اطرافم بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم

کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل از آن سپس پرعنقای روح بگشایم

زآفتاب خرد گرچه پشت من گرم است برای سایه نشینان چو خیمه برپایم

چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد چو صوفیم که بسودای دی وفردایم

مرا چو پرده درآویختی برین درگاه هم از برای برآویختن نمی شایم

زلطف تست که از جفدیم برآوردی چو طوطیان زکف تو شکر همی خایم

اگر ز جود کف تو ببحر راه برم تمام گوهر هستی خویش بنمایم

شکار درک نیم من ورای ادراکم بپای وهم نیم من دراز پهنایم

سخن بجای بمان خویش بین کجایی تو

۱۷۴۳

مرابجوی همانجا که من همانجایم

اگرچه مانه خروس ونه ماکیان داریم زبیضه سرکن وبنگر که ماکیان داریم

بآفتاب حقایق بهر سحرگوییم توجمله جانی وماازتونیم جان داریم

گرازصفات تونتوان نشان نمود ولی زبی نشانی اوصاف او نشان داریم

دل چو شبنم ما را ببحر باز رسان که دمبدم زغریبی دوصدزیان داریم

چویوسف ازکف گرگان دریده پیرهنم ولی زهمت یعقوب پاسبان داریم

بدام تو که همه دامها زبون ویند که هر قدم زقدم دام امتحان داریم

ولیک بند گشا هردم آن کند با ما که مادر و پدروعم مگر که آن داریم

بنوش کردن زهر این چه جراتست مگر زکان فضل تو تریاق بی کران داریم

بخرج کردن این نقد عمر مبتشریم ز عمر بخش مگر عمرجاودان داریم

نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد زعین زنگ بدان روی دیدمان داریم

یقین بنشکند آن نردبان و گرشکند ز عین رخنهٔ اشکست نردبان داریم
رهین روز چرایی چو شب کند روزی مکان بهل که مکانی زلامکان داریم
بهارحله دریدی زرشک و زرد شدی اگربدیش خبرکین چنین خزان داریم
دهان پرست وخموشم که تابگویی تو
کزان لب شکرینت شکر فشان داریم

۱۷۴۵

بیار مطرب برما کریم باش کریم بکوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلم چو آتش چون درد می شودزنده چودل مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیامدآتشوبر راه عاشقان بنشست که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
ندا رسید بآتش که برهمه عشاق چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
گلیم ازآب چوخواهی که تابرون آری بزیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
چو بایدت که ترابحردایه وار بود مثال دانهٔ در رو یتیم باش یتیم
درست وراست شدای دل که درهوا دلرا درست راست نیاید دونیم باش دونیم
الف مباش زابجد که سرکشی دارد
مباش بی دوسر توچوجیم باش چوجیم

۱۷۴۶

فضول گشته‌ام امروز جنگ می جویم منوش نکتهٔ مستان که یاوه می گویم
تنا بسوز چو هیزم که ازتو سیر شدم دلا بروتو ز پیشم ترا نمی جویم
لگن نهاد خیالش بچشمهٔ چشمم بهانه کرد کزین آب جامه می شویم
بگفتمش که بخونابه جامه چون شویی بگفت خون همه زان سوست ومن ازین سویم
بسوی توهمه خونست وسوی من همه آب
نه قبطیم که درین نیل موسوی خویم

۱۷۴۷

برآن شدست دلم کاتشی بگیرانم که هرکی او نمرد پیش تو بمیرانم
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
من از کجا و مباهات سلطنت زکجا فقیر فقرم و افتادهٔ فقیرانم
من آن کسم که تونامم نهی نمی‌دانم چو من اسیر توم پس امیر میرانم
جز از اسیری ومیری مقام دیگر هست چو من فنا شوم از هردوکس نفیرانم
چوشب بیاید میر واسیر محو شوند اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
بخواب شب گرو آمد امیری میران چو عشق هیچ نخسبد زعشق گیرانم
بآفتاب نگر پادشاه یک روزه ست همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
منم که پختهٔ عشقم نه خام وخام طمع خدای کرد خمیری ازآن خمیرانم
خمیرکردهٔ یزدان کجا بماند خام خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم

فطیر چون کند او فاطر السمواتست چو اختران سماوات از منیرانم

۱۷۴۷ توچندنام نهی خویش راخمش می باش
که کودکیست که گویی که من زپیرانم

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان زبان من آصف چرا ببستهٔ هر داروی فسون باشم
خلیل وار نپیچم سر خود از کعبه مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم
هزاررستم دستان بگرد ما نرسد بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار پرخون را شهید عشقم و اندر میان خون باشم
درین بساط منم عندلیب الرحمان مجوی حد و کنارم زحد برون باشم

۱۷۴۸ مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی
زروح قدس ز کروبیان فزون باشم

می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم زن زنانش آریم کش کشانش آریم
می دود آن زیبا برگل و سوسنها گوبیا ما را بین ما از آن گلزاریم
می کند دلداری و آن همه طراری حق آن طرهٔ او که همه طراریم
دام دل بگشاییم بوسه زو بربابیم تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
هوش‌ماچون‌اختریار ما خورشیدی زین سبب هرصبحی کشتهٔ آن یاریم
گر بگوید فردا از غرور و سودا نقد را نگذاریم پا برین افشاریم
بحراو پر مرجان مشرب محتاجان تا بود در تن جان ما برین اقراریم
هرچه تو فرمایی عقل و دین افزایی هین بفرما که ما بندهٔ و اشکاریم
ای‌لبانت شکر گیسوانت عنبر وی ازآن شیرین تر که همی پنداریم
ساربان آهسته بهر هر دل‌خسته کن مدارا آخر کاندرین قطاریم
اندرین بیشه ستان رحم کن برمستان گرنی ماچون‌شیریم هم نی چون‌کفتاریم
هین‌خمش‌کان‌مه‌رو وان مه نازک خو سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم

۱۷۴۹ با همه گوید سر خالق هر مخبر
ما هنوز از خامی سخت نا همواریم

گه‌چرخ زنان همچون فلکم گه بال‌زنان همچون ملکم
چرخم پی حق رقصم پی حق من زان ویم من نی مشترکم
چون دید مرا بخر مرا آن کان نمک زان با نمکم
شیرست یقین در بیشهٔ جان بدرید یقین انبان شکم
آن کو بقضا دادست رضا قاضی کندش روزی ملکم
یأجوج منم مأجوج منم حد نیست مرا هرچند یکم

۱۷۵۰ دربند دهان در باغ درآ

تلخی نکند شیرین ذقنم — خالی نکند از می دهنم
عریان کندم هر صبحدمی — گوید که بیا من جامه کنم
در خانه جهد مهلت ندهد — اوبس نکند پس من چه کنم
از ساغر او گیجست سرم — از دیدن او جانست تنم
تنگست برو هر هفت فلک — چون می رود او در پیرهنم
از شیرهٔ او من شیر دلم — در عربده اش شیرین سخنم
می گفت که تو در چنگ منی — من ساختمت چونت نزنم
من چنگ توام برهر رگ من — تو زخمه زنی من تن تنم

۱۷۵۱

حاصل تو ز من دل برنکنی
دل نیست مرا من خودچه کنم

تشنهٔ خویش کن مده آبم — عاشق خویش کن ببر خوابم
تا شب و روز در نماز آیم — ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال تو در فنا یابم — در زمان سوی مرگ بشتابم
برامید خیال گوهر تو — جاذب هر مسی چو قلابم
برامید مسبب الاسباب — ره زن کاروان اسبابم
رحمتی آر و پادشاهی کن — کین فراق تو بر نمی تابم
زان همی‌گردم و همی نالم — که برآب حیات دولابم
زان‌چوروزن‌گشاده‌ام دل‌وچشم — که توی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم — مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد — بجهد این دل چو سیمابم

۱۷۵۲

بس کن از گفت کز غبار سخن
خود سخن بخش را نمی یابم

کون خر را نظام دین گفتم — پشک را عنبر ثمین گفتم
اندرین آخر جهان ز گزاف — بس چمن نام هرچمین گفتم
طوق بر گردن کپی بستم — نام اعلی بر اسفلین گفتم
عذر خواهیدروح‌را کهز عجز — صفت روح بهر طین گفتم
حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق — بهر ابلیس و هر لعین‌گفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم — خار را سرو و یاسمین گفتم
دیو را جبرئیل کردم نام — ژاژ را حجت مبین گفتم
ای دریغا که کان نفرین را — از طمع چند آفرین گفتم
از خری بود آن نبد ز خرد — که خر ماده را تکین گفتم

۱۷۵۳

تو به کردم ازین خطا گفتن
همه عمرم بس ار همین گفتم

آمدم باز تا چنان گردم | که‌چوخورشید جمله‌جان‌گردم
سرخم رحیق بگشایم | سر ده بزم سر خوشان گردم
عشرت اکنون علم بدریا زد | من چومکرت چرا نهان گردم
باغ خلدست جان من تامن | قره العین باغبان گردم
برنگردم بگرد خود چون قطب | گرد قطبان چو آسمان گردم
چون شبم روزگشت ای سلطان | فارغ از بام وپاسبان گردم
کان زرم نیم زر محدود | که پی سنگ امتحان گردم

۱۷۵۴

تن زن ازهی هی شبانانه
پادشاهم چرا شبان گردم

آتشی از تو در دهان دارم | لیک صد مهر بر زبان دارم
دوجهانراکند یکی لقمه | شعلهایی که در نهان دارم
گرجهان جملگی فنا گردد | بی جهان ملک صدجهان دارم
کاروانها که بار آن شکرست | من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی خبرم | که از آن سود یا زیان دارم
چشم تن بود در فشان ازعشق | تا کنون جان درفشان دارم
بند خانه نیم که چون عیسی | خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آنرا که جان دهد تن را | گر بشد جان جان جان دارم

۱۷۵۵

آنچ دادست شمس تبریزی
ز من آنجو که ~~من همان~~ دارم

در طریقت دوصد کمین دارم | لیک صد چشم خرده بین‌دارم
این‌نشانهاکه بررخم پیداست | دانک از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کزجهان‌بیش‌است | در دل وجان خود دفین‌دارم
ظلمت شک جای من بادا | گر از آن رو سر یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین | جبرئیل دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چه کارآید | چونک بررخ ز عشق چین دارم
اسپ اقبال را ببرم پی | زانک بر پشت عشق زین دارم
پای دارست جان من درعشق | چونک پاهای آهنین دارم
از دمم بوی باغ می آید | گر درون باغ و یاسمین دارم
ازفرح پایم از زمین دورست | چونک درلامکان زمین دارم

رو بتبریز شرح این بطلب
زانک من این ز شمس دین دارم

۱۷۵۶

تا بجان مست عشق آن یارم — سر ده باد های انوارم
هر دمی گرنه جان نو دهدم — ای دل ازجان خویش بیزارم
گردآن مه چو چرخ می گردم — پس دگر چیست در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی بود — سوزنش کرده است چون تارم
سوزنم چنگ شد ازو در تار — تا بآواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را — کوحجاب حقست بردارم
تابسوزم حجاب غفلت وخواب — زآتش چشمهای بیدارم

تا بیابم ز شمس تبریزی
صحت این ضمیر بیمارم

۱۷۵۷

همتم شد بلند و تدبیرم — جز بپیش تو من نمی میرم
تودهانم گرفته ای که خموش — تو دهان گیر و من جهانگیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه — که بدست تو است زنجیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده ست — لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشاد من از کمان تواست — راست رو خصم دوز چون تیرم
با گشادت چه جای تیر و کمان — هردو را بشکنم بنپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود — من نه مرد نفاق و تزویرم
بامن آمیختی چو شکر و شیر — چون شکر در گداز از آن شیرم
طاقتم طاق شد ز جفتی خویش — در میفکن دگر بتاءخیرم

درد تاءخیر چون برآرد دود
بر رود تا اثیر تاءثیرم

۱۷۵۸

در وصالت چرا بیاموزم — در فراقت چرا بیاموزم
یاتو با درد من بیامیزی — یا من از تو دوا بیاموزم
می گریزی زمن که نادانم — یا بیامیزی یا بیاموزم
پیش ازین نازوخشم می کردم — تا من از تو جدا بیاموزم
چون خدا باتواست درشب وروز — بعدازین از خدا بیاموزم
درفراقت سزای خود دیدم — چون بدیدم سزا بیاموزم
خاک پای ترا بدست آرم — تا ازو کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره — معنی والضحی بیاموزم
کهربای ترا شوم کاهی — جذبهء کهربا بیاموزم

از دو عالم دودیده بردوزم — این من‌از مصطفی بیاموزم
سر ما زاغ و ما طغی رامن — جز از و از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا — چون فلک در هوا بیاموزم
بند هستی فرو گشادم تا — همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی زره زخود سازم — تا ببحر آشنا بیاموزم
همچودل‌خون‌خورم‌که‌تاچون‌دل — سیر بی دست وپا بیاموزم
در وفا نیست کس تمام‌استاد — پس وفا از وفا بیاموزم
ختمش این شد که خوش لقای‌منی
از تو خوش خوش لقا بیاموزم

۱۷۵۹

آه چه بیرنگ وبی‌نشان‌که‌منم — کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور — کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن — اینچنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه‌گشت هم درخویش — بوالعجب بحربی‌کران که منم
این‌جهان وان جهان‌مرامطلب — کین‌دوگم‌شد درآن‌جهان که منم
فارغ از سودم وزیان چو عدم — طرفه بی سودوبی‌زیان‌که منم
گفتم ای جان توعین‌مابی‌گفت — عین‌چه‌بود دربن‌عیان‌که منم
گفتم آنی بگفت های خموش — در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد — اینت گویای بی‌زبان که منم
می شدم درفنا چو مه بی پا — اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می دوی بنگر — در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تبریز را چو دیدم من
نادره بحروگنج و کان که منم

۱۷۶۰

بخدایی که در ازل بودست — حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعهای عشق فروخت — تا بشد صد هزار سر معلوم
ازیکی حکم او جهان پرشد — عاشق و عشق و حاکم ومحکوم
در طلسمات شمس تبریزی — گشت گنج عجایبش مکتوم
که‌ازآن دم که تو سفر کردی — ازحلاوت جدا شدیم چو موم
همه شب همچو شمع میسوزیم — زآتشش‌جفت و زانگبین محروم
در فراق جمال او ما را — جسم‌ویران وجان درو چون‌بوم
آن عنانرا بدین طرف برتاب — زفت‌کن پیل عیش را خرطوم
بی حضوری سماع نیست حلال — همچو شیطان طرب شده‌مرحوم

یکغزل بی‌تو هیچ گفته نشد تا رسید آن مشرفهٔ مفهوم
بس بذوق سماع نامهٔ تو غزلی پنج شش بشد منظوم

۱۷۶۱ شام ما از تو صبح روشن باد
ای بتو فخر شام و ارمن و روم

ما همه از الست همدستیم عاقبت شکر باز پیوستیم
ماهمه همدلیم و همراهیم جمله از یک شراب سر مستیم
ما زکونین عشق بگزیدیم جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی درآمد از روزن کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن نی که بر دامن تو بنشستیم
ازشعاع تو است اگر لعلیم از تو هستیم ما اگر هستیم

۱۷۶۲ پیش تو ذره وار رقصانیم
از هوای تو بند بشکستیم

آمدستیم تا چنان گردیم که‌چوخورشید جمله‌جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس رانییم خاص چو زر برهمه همچو بحر و کان‌گردیم
جان نماییم جسم عالمرا قرة‌العین دیدگان گردیم
چون زمین نیستیم یغماگاه ایمن وخوش چو آسمان گردیم
هرکی ترسان بودچو ترسایان همچوایمان برو امان گردیم

۱۷۶۳ هین خمش کن از آنهم افزونیم
که بر الفاظ و بر زبان گردیم

ما که باده ز دست یار خوریم کی چواشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا می باقی بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا کامروز بی محابا و مرد وار خوریم
بدم نا شمرده زنده شویم اندرآن‌دم که بی‌شمار خوریم
ساقیا پای دار تا ز کفت می سرجوش پایدار خوریم
پی این شیر مست می پوییم تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاکست روزی پاک از آن دیار خوریم

۱۷۶۴ نه چو کرکس اسیر مرداریم
نه‌چولک لک زحرص مارخوریم

نالهٔ بلبل بهار کنیم تا بدان بلبلان شکار کنیم

کار او ناز وکار ماللابه‌ست گر نناليم پس چه کار کنیم
درگلستان رویم وگل چینیم بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار همه را مست و بیقرار کنیم
سیم با یار خوش عذارخوریم خدمت چشم پر خمار کنیم
کس نداند خدای داندوبس عیشهایی که بازنگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی راز را با تو آشکار کنیم
می گریزند خلق از تاتار خدمت خالق تبار کنیم
بار کردند اشتران بگریز رختمان نیست ماچه‌بار کنیم
خلق خیزان کنند ومابر بام
۱۷۶۵ اشتر مردمان شمار کنیم

عاشق روی جانفزای تویم رحمتی کن که درهوای تویم
تو برخسار آفتابی و مه ما همه ذره در هوای تویم
تاتو زین پرده روی بنمایی منتظر بر در سرای تویم
ای که ما درمیان مجلس انس بی خود از شربت لقای تویم
خیره چون دشمنان مکش ما را آخر ای دوست آشنای تویم
تو رضا می دهی بکشتن ما ما همه بندهٔ رضای تویم
گر چه با خاتم سلیمانیم ای پری زاده خاک پای تویم
شمس‌تبریز جان جانهائی
۱۷۶۶ ماهمه‌بنده وگدای تویم

خیز تا فتنه ای برانگیزیم یک زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان‌نخوریم می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گرستیزه کند فلک با ما بر مرادش رویم ونستیزیم
چون نداریم هیچ دست‌آویز چند با هرکسی در آویزیم
عیش باقیست شمس تبریزی
۱۷۶۷ مست جاوید شاه تبریزیم

تو چو دانی که ماچه‌مرغانیم هرنفس زیرلب چه می‌خوانیم
چون بدست آورد کسی ما را ما گهی گنج گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش زان سبب همچو چرخ گردانیم

کی بمانیم اندرین خانه چون درین خانه جمله مهمانیم
گر بصورت گدای این کوییم بصفت بین که ما چه سلطانیم
چونک فردا شهیم درهمه مصر چه غم امروز اگر بزندانیم
تا درین صورتیم از کس ما هم نرنجیم و هم نرنجانیم
شمس تبریز چونک شد مهمان
صد هزاران هزار چندانیم

۱۷۶۸

چند قبا بر قد دل دوختم چند چراغ خرد افروختم
پیر فلک را که قراریش نیست گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان من وام فقیران ز کرم توختم
حاصل ازین سه سخنم بیش نیست سوختم و سوختم و سوختم
برمثل شمعم من پاک باز ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکتهٔ عیسی جان در دل و در گوش خراسپوختم
بس که اذا تم دنا نقصه
تا بنگوید صنم شوخ تم

۱۷۶۹

ای دل صافی دم ثابت قدم جئت لکی تنذر خیرالامم
سر ننهی جز باشارات دل بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب باد تو و داد تو رقص کنانیم چو شقهٔ علم
رقص کنان خواجه کجا می روی سوی گشایشگه عرصهٔ عدم
خواجه کدامین عدمست این بگو گوش قدم داند حرف قدم
عشق غریبست و زبانش غریب همچو غریب عربی در عجم
خیز که آورده امت قصه ای بشنو از بنده نه بیش ونه کم
بشنو این حرف غریبانه را قصه غریب آمد وگوینده هم
از رخ آن یوسف شد قعرچاه روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصرشد آن حبس ودروباغ و راغ جنت وایوان شد و صفهٔ حرم
همچو کلوخی که درآب افکنی باز شود آب درآن دم ز هم
همچو شب ابر که خورشید صبح ناگه سر برزند از چاه غم
همچوشرابی که عرب خوردوگفت صل علی دنتها وارتسم
ازطرب این حبس بخواری ونقص می نگرد بر فلک محتشم
ای خرد از رشک دهانم مگیر قد شهدالله و عدالنعم
گرچه درخت آب نهان می خورد بان علی شعبته ماکتم
هرچه بدزدید زمین ز آسمان فصل بهاران بدهد دم بدم

گرشبه بدزدیده ای و گر گهر ورعلم افراشتی و گر قلم

رفت شب و روز تو اینک رسید

۱۷۷۰ سوف یری النائم ماذا احتلم

آمد سرمست سحر دلبرم بی خود و بنشست بمجلس‌برم

گرم شد و عربده آغاز کرد گفت که تو نقشی و من آزرم

تو بدو پرمی‌پری و من بصد توزدوکس من زدوصد خوشترم

گرچه فروتر بنشستم ز لطف من ز حریفان بدو سر برترم

یک‌قدحم بیست‌چوجام شماست تا همه دانند که من دیگرم

ساغر من تالب و باقی بنیم جان و دلم زفت و بتن لاغرم

صورت من ناید در چشم سر زانکه ازین سرنیم و زان سرم

من پنهان‌دردل و دل‌هم‌نهان زانک درین هردوصدف گوهرم

گرقدحی بیشتر از من خوری من دو سبو بیشتر از تو خورم

گربدوصد کوه چو بز بردوی من که و بز را دو شکم بر درم

چون بدم مه نبود همتکم چون بجهم چرخ بود چنبرم

چون ببرم دست بسوی سلاح دشنهٔ خورشید بود خنجرم

خشک نماید برتو این غزل چون نشدی تر ز نم کوثرم

کورنه ام لیک مرا کیمیاست این درم قلب ازآن می خرم

جزو و کلم یار مرا درخورست

۱۷۷۱ نی خوردم غم و نه من غم خورم

شد ز غمت خانهٔ سودا دلم در طلبت رفت بهر جا دلم

در طلب زهره رخ ماه رو می نگرد جانب بالا دلم

فرش غمش گشتم و آخرزبخت رفت برین سقف مصفا دلم

آه که امروز دلم را چه شد دوش چه‌گفتست کسی‌با دلم

از طلب گوهر گویای عشق موج زند موج چو دریا دلم

روز شد و چادر شب می‌درد در پی آن عیش و تماشا دلم

از دل تو در دلمن نکتهاست آه چه رهست از دل توتا دلم

گر نکنی بر دل من رحمتی وای دلم وای دلم وا دلم

ای تبریزاز هوس شمس دین

۱۷۷۲ چند رود سوی ثریا دلم

چند گهی فاتحه خوانت کنم از پس آن شاه جهانت کنم

پیرشدی‌درغم ما باک‌نیست پیر بیا تا که جوانت کنم

هیچ غم جان مخور ار جان برفت بگلر لشکر گه جانت کنم

آنچ محالست تصور دهم وجه محالیش بیانت کنم

ره دهمت تا باصول اصول راه چه باشد که چنانت کنم

گرچه کلیمی همه در اعتراض

کشف کنم خضر زمانت کنم

۱۷۷۳

بار دگر جانب یار آمدیم خیره نگر سوی نگار آمدیم

بر سر و رو سجده کنان جمله راه تا سر آن گنج چو مار آمدیم

نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ دام گرفتیم و شکار آمدیم

دام بشر لایق آن صید نیست پس تو بگو ما بچه کار آمدیم

پار دل پاره رفوی تو دید بر طمع دولت پار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کنار زانک ز هستی بکنار آمدیم

همچو ستاره سوی شیطان کفر نفط زنانیم و شرار آمدیم

همچو ابابیل سوی پیل گبر سنگ زنانیم و دمار آمدیم

باز چو بینیم رخ عاشقان

با طبق سیم نثار آمدیم

۱۷۷۴

ما بتماشای تو باز آمدیم جانب دریای تو باز آمدیم

سیل غمت خانهٔ دل راببرد زود بصحرای تو باز آمدیم

چون سرما مطبخ سودای تست بر سر سودای تو باز آمدیم

از سرچه صد رسن انداختی تا سوی بالای تو باز آمدیم

نالهٔ سرنای تو درجان رسید

در پی سرنای تو باز آمدیم

۱۷۷۵

گر تو کنی روی ترش زحمت ازینجا ببرم گر تو میی من قدحم ورترشی من کبرم

عبس و جها سندی کان سناه مددی کل هوی یهویه ذاک جمیل و کرم

زنده نباشد دل من گر بمهش دل ندهم عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم

مبسمه بلبلنی عابسه زلزلنی ما شطه شیبنی غیبته الف هرم

گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیرخورم ورهنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم

بارحتی فکر ته هیجنی قلقلنی قمت اطوف سکرا " مغتنما حول حرم

گر بی رایش نروم باد گسسته رگ من ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم

ظلت به مقتنیا " مرتزقا " مجتنیا نخله خلد نبتت وسط ریاض وارم

چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم

کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته نمت علی قارعة عاصفنی سیل عرم

گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا　　گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم

رو سخن کار مگو کز همه آزارد شدم

۱۷۷۶

روسخن خارمگو چون همه گل میسپرم

منم آن بندهٔ مخلص که ازآن روز کەزادم　　دل‌وجان‌رازتودیدم دل‌وجان‌رابتودادم

کتب‌العشق‌بانی بهوی العاشق اعلم　　فالیه نتراجع والیه نتحاکم

چو شراب تو بنوشم چو شراب توبجوشم　　چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم

قمر الحسن اتانی والی الوصل دعانی　　ورعانی وسقانی هوفی‌الفضل مقدم

زمیان چو گزیدی کمر مهر توبستم　　چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم

نصرالعشق اجیبوا والی الوصل انیبوا　　طلع البدر فطیبوا قدم الحب وانعم

چکنم نام و نشان‌را چو زتوگم نشودکس　　چکنم سیم ودرم‌راچودرین گنج فتادم

لمع‌العشق توالی وعلی الصبر تعالی　　طمس البدر هلالا خضع و اسلم

چوتوی‌شادی‌وعیدم چەنکوبخت‌وسعیدم　　دل خود برتو نهادم بخدانیک نهادم

خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی　　وعدونی کذبونی فالی من اتظلم

نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم　　نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم

ملک‌الشرق تشرق و علی‌الروح تعلق　　عسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم

چەکساد آید آنرا که خریدار تو باشی　　چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم

نفس‌العشق عتادی و عمیدی و عمادی　　فمن العشق تدثر و من العشق تختم

روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست　　بنما ترک چه گویم چو توی جمله مرادم

لک یاعشق وجودی ورکوعی و سجودی　　لک بخلی لک جودی و لک الدهرمنظم

چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی　　تو چنانم بربودی که بشد یاد زیادم

الف الدهر بعادی جرح البعدفوءادی　　فقدالنوم و سادی و سعاداتی نوم

بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم　　چومرا باد تو دادی مده ای دوست‌ببادم

فاری الشمل تفرق واری الستر تمزق　　واری السقف تخرق واری الموج تلاطم

من‌اگرکشتی‌نوحم چەعجب چون‌همەروحم　　من اگر فتح وفتوحم چه عجب شاەنژادم

واری‌البدر تکور واری النجم تکدر　　واری البحر تسجر واری‌الهلک تفاقم

چو ببحر تو درآیم بمزاج آب حیاتم　　چو فتم‌جانب‌ساحل‌حجرم سنگ‌وجمادم

فقد اهدانی ربی واتی الجد بحبی　　نهض الحب لطبی و تدارک و ترحم

بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم　　سوی‌مردارچەگردم نەچوزاغم نەچو خادم

نزل‌العشق بداری معه کاس عقاری　　هو معراج سواری و علی السطح کسلم

چوبسازیم چوعیدم چوبسوزیم چوعودم　　زتوگریم زتوخندم زتوغمگین زتوشادم

بک احیی واموت بک امسک وافوت　　بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم

چوزتبریزبتابد مه شمس الحق والدین

۱۷۷۷

بفروزدزمه او فلک جهد و جهادم

انا فتحنا بابکم لاتهجروا اصحابکم لاتیئسوا من غابکم لاتدنسوا اثوابکم
الحمدلله الذی من علینا بالثنا فی ظل دین مسندلا تغلقوا ابوابکم
یا اولیا لاتحزنوا اربحتکم لاتغبنوا اشجعتکم لاتجبنو الاتحقروا القابکم
یارب اشرح صدرنا یارب ارفع قدرنا یارب اظهر بدرنا لاتعبدوا اربابکم
مالیَ اله غیره نال البرا یا خیره طاب الموافی سیره لاتخسرو اعقابکم

بوی دل آیدازسخن دل حاصل آیدازسخن

۱۷۷۸

تامقبل آید از سخن لاتهتکوا جلبابکم

رحت انا من بیتکم غبت کذا من عینکم لاتغفلوا عن حینکم لاتهدموا دارینکم
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا لاتنسوءا هجراننا لاتهدموا دارینکم
قدفاتنا اعمارنا واستنسیت اخبارنا واستثقلت اوزارنا لاتهدموا دارینکم

استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم

۱۷۷۹

واستعشقوا ایمانکم لا تهدموا دارینکم

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم ولولا کم ولقیاکم لماکنا بودایکم
دخلنا دارکم سکری فشکرا " ربنا شکرا " ذکرتم عهدنا ذکرا " و نادانا منادیکم
خرجنا من قری الوادی دخلنا القصر یا حادی توافیتم بمیعادی و باح الراح ساقیکم
فاخف القصر لاتبدی ومن یسئلک لاتهدی فانت الغوث والمجدی اذا ناجی مناجیکم

وتسقینا و نسقینا و مثل السر تخفینا

۱۷۸۰

و هذا کله فضل فانا لا نکافیکم

اقبل الساقی علینا حاملا کاءس المدام فاشربوا من کاءس خلدواتر کواکل الطعام
اشبعوا من غیراکل واسمعوا من غیراذن وانطقوا من غیر حرف واسکتوا تم الکلام
ایها العشاق طیبوا و اسکروا من کاءسنا وارکبوا اظهر المعالی وادخلوا بین الزحام
انهضوا نادی المنادی الصلا این الرجال جاءکم نادی القیامه فی الهوی نعم القیام
اشربو سقیا " لکم ثم اطربوا غنما " لکم ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام
وافقونا و افقونا فی طریق الاتحاد انما نحن کنهر فرقوه و السلام

یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل

۱۷۸۱

قم لنا نفتح جنانا " من جنان یا غلام

قدرجعنا قدرجعنا جائیا من طورکم انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
کل من یرجو و جودا " یغتنم من جودکم کل من ارداه عسر نال من میسورکم
لیس یشقی بالرزایا من یکن محفوظکم لایبالی بالبرایا خاضعی منصورکم

حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم   من یلاقی من یسوق الخیل فی مستورکم

لیس یهدی قلبنا الانسیم منکم

۱۷۸۲ لیس یجلی طرفنا الابقربی دورکم

ظننتم ایاعذال ان قد عدلتم   تظنون ان الحق فیما عذلتم

و ماضاء ذاک البدر الا لاهله   و غادرکم انواره فضللتم

فما مل من ذاق الصبابه والهوی   وانکم ما ذقتم فمللتم

وان ذقتموا ما ذقتمو بحقها

۱۷۸۳ ولامشرب العشاق یوما "وصلتم

فان وفق الله الکریم وصالکم   وعاین روحی حسنکم وجمالکم

تصدقت بالروح العزیز لشکرها   فبالله ارحموا ذلی وعشقی فمالکم

الی کم اقاسی هجرکم وفراقکم   الی کم اوءانس طیفکم و خیالکم

تناقص صبری بازدیاد ملالکم   میالیتنی افننی کصبری ملالکم

عمی العین من تذکارها حرکاتکم   و غنجاتها ویلاکم و لا لکم

رآنی الهوی یوما الاعب غفلتی   فصاح علینا صیحه العشق والکم

لقدجاء من تبریز روح مجسم

۱۷۸۴ الافانثروا فی حب نعلیه مالکم

علی اهل نجد الثنا و سلام   وعیشتنا فی غیرهم لحرام

فضیلته للفاضلین بصیرة   ملاحته للعاشقین قوام

بصیرة اهل الله منه مکحل   وعشرة اهل الحق فیه مدام

ایاسا کنیها من فضیلة سیدی   لکم عیشة مرضیة و دوام

ولولاحجاب العزار خی ملیکنا   لکان علی باب الملیک زحام

ملیک اذا لاحت شعاشع خده   لاصبح حیا" صخره و رخام

سقی الله وقتا" انطقانا کلامه   ففی الروح من ذاک الکلام کلام

غدا آلفا" قلبی یقوم لامره

۱۷۸۵ وقدی من عذل العواذل لام

بیا بیا دلدار من درآ درآ در کار من

توی توی گلزار من بگو بگو اسرار من

بیا بیا درویش من مرو مرو از پیش من

تو توی هم کیش من توی توی هم خویش من هم خویش من

هرجا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی

روز و شبم مونس توی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی

ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه‌ام چون روزنی
تیر بلا چون در رسد چون در رسد هم اسپری هم جوشنی
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا ره زن شدی ره زن شدی
دلرا کجا پنهان کنم پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من
چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
هرجا توی جنت بود جنت بود هرجا روی رحمت بود رحمت بود
چون سایها درچاشتگه درچاشتگه فتح وظفر پیشت دود پیشت دود

۱۷۸۶

فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو
بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

دزدیده چون جان می روی اندرمیان جان من — سروخرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو — وزچشم من بیرون مشو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بنگری درجان سر گردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پاو سرکردی مرا بی خواب وخورکردی مرا — سرمست و خندان اندرآ ای یوسف کنعان من
ازلطف تو چوجان شدم وزخویشتن پنهان شدم — ای هست تو پنهان شده درهستی پنهان من
گل جامه درازدست تو ای چشم نرگس مست تو — ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم می کشی یکدم بباغم می کشی — پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش ازجانها وی کان پیش ازکانها — ای آن پیش ازآنها ای آن من ای آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی — اندیشه‌ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
مراهل کشتی رالحد دربحر باشد تا ابد — در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من
ای بوی تو درآه من وی آه تو همراه من — بربوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره درهوا چون شد زهر ثقلی جدا — بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من

۱۷۸۷

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

گر آخر آمد عشق تو گردد زاولها فزون — بنوشت توقیعت خدا کالآخرون السابقون
زرین شده طغرای او زانا فتحنا های او — سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون
آدم دگر بار آمده برتخت دین تکیه زده — درسجدهٔ شکر آمده سرهای نحن الصافون
رستم که باشد درجهان درپیش صف عاشقان — شبدیز می رانند خوش هرروز در دریای خون
هرسود وصد ببریده سر در بحر خون زان کروفر — رقصان وخندان چون شکرزانا الیه راجعون
گرسایهٔ عاشق فتد برکوه سنگین برجهد — نه چرخ صدقها زند تو منکری نک آزمون

برکوه زد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او — خود کوه مسکین که بود آنجا کشد موسی زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان — کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان — گرچه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون
خورشیدی و زرین طبق دیک ترا پخته ست حق — مطلوب بودی در سبق طالب شد ستی تو کنون
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته — سرا ز زمین برداشته مرخویش می خواند فسون
جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او — طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون
ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس وارم

۱۷۸۸

تا چنگ اندر من زدی درعشق گشتم ارغنون

تاکی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون — نک کش کشانت می برند انا الیه راجعون
تا کی زنی برخانها تو قفل با دندانها — تا چند چینی دانها دام اجل کردت زبون
شد اسب و زین نقره گین برمرکب چوبین نشین — زین برجنازه نه ببین دستان این دنیای دون
برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن — بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک وخون
دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان میشدی — دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آنها کنون
ای کرده برپاکان زنخ امروز بستندت زنخ — فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون
کو عشرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو — کو آن نفس کز زیرکی برماه می خواندی فسون
کو صرفه و استیزه ات برنان و برنان ریزه ات — کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو — کو آن نغولیهای تو درفعل و مکرای ذوفنون
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من — ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبلت زدن — کو حملها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو — نا بوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون
امروز ضربتها خوری و زرفته حسرتها خوری — زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن باخدا — زان ماجرا با انبیا کین چون بود ای خواجه چون
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو

۱۷۸۹

زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان — درگوش جانم میرسد طبل رحیل از آسمان
نک ساربان برخاسته قطارها آراسته — از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس — هر لحظه ای نفس و نفس سرمی کشد در لامکان
زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون — خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا — فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو — ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی شمع و مشعله هرسوی بانگ و مشغله — کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

توگل‌بدی‌ودل شدی جاهل‌بدی عاقل شدی آنکوکشیدت اینچنین‌آنسوکشاندکش‌کشان
اندرکشاکشهای‌اونوش است ناخوشهای او آبست آتشهای او بروی مکن رورا گران
درجان نشستن کار او توبه شکستن کار او از حیلهٔ بسیار او این ذرها لرزان دلان
ای‌ریش‌خند رخنه جه یعنی منم سالا رده تاکی‌جهی‌گردن‌بنه‌ورنی‌کشندت چون‌کمان
تخم دغل می‌کاشتی افسوسها می داشتی حق‌راعدم‌پنداشتی‌اکنون‌ببین ای قلتبان
ای خربکاه اولیتری دیکی سیاه اولیتری درقعرچاه‌اولیتری ای ننگ خانه وخاندان
درمن‌کسی‌دیگربودکاین خشمها ازوی‌جهد گر آب سوزانی کند زآتش بود این رابدان
درکف‌ندارم سنگ من‌باکس ندارم جنگ‌من باکس‌نگیرم تنگ‌من‌زیراخوشم چون‌گلستان
پس خشم من‌زان سربود وزعالم دیگر بود این‌سوجهان‌آن‌سوجهان‌بنشسته‌من‌برآستان

برآستان‌آن کس بود کو ناطق اخرس‌بود
۱۷۹۰
این‌رمزگفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

دلدارمن‌درباغ‌دی‌می‌گشت‌ومی‌گفت‌ای‌چمن صدحورخوش‌داری‌ولی‌بنگریکی داری‌چومن
گفتم صلای‌ماجرا ما را نمی پرسی چرا گفتاکه‌پرسشهای‌ما بیرون زگوش‌است‌و دهن
گفتم‌زپرسش تو بحل باری اشارت را مهل گفتاازاشارتهای‌دل‌هم جان بسوزد هم بدن
گفتم که‌چونی در سفر گفتا که چون باشدقمر سیمین‌بروززرین‌کمرچشم وچراغ مرد وزن
گشتن‌بگردخود خطا الاجمال قطب را او را روا باشد روا کوره روست اندر وطن
هم ساربان‌هم اشتران‌مستندازآن‌صاحب‌قران ای‌ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
ای‌عشرت وای نازما ای اصل وای آغاز ما آخرچه‌داندراز ما جان حسن یا بوالحسن
ای‌عشق‌تودرجان‌من‌چون آفتاب اندرحمل وی‌صورتت‌درچشم من‌همچون‌عقیق‌اندریمن
چون‌اولین‌وآخرین درحشر جمع آید یقین از تو نباشد خوبتر در جملهٔ آن انجمن
مجنون‌چوبیند مر ترا لیلی بروکاسد شود لیلی‌چوبیندمرتراگردد چو مجنون ممتحن
درجست‌وجوی‌روی‌تودر پای گل بس خارها ای یاس‌من‌گوید همی اندر فراقت یاسمن
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی ذرات‌کونین‌از طمع کی باز کردندی دهن
حیوان‌چوقربانی بود جسمش‌زجان فانی‌بود پس شرحهای‌کوشتش‌زنده شودزین باب زن
آتش بگوید شرحه را سرحیاتات بقا کای رسته از جان فنا برجان بی آزار زن
نعره زنند آن شرحهایا لیت قومی یعلمون گرنعره‌شان‌این‌سورسدنی‌گبرماند نی وثن
نی‌ترش‌ماند دردلی نی پای ماند درگلی لبیک‌لبیک و بلی می‌گوی و می‌رو تا وطن

هست این سخن را باقیی در پردهٔ مشتاقیی
۱۷۹۱
پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی‌خویشتن

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من برباد من پیمود می آن باوفا خمار من
کی‌یادمن‌رفت‌ازدلش‌ای‌دردل‌وجان‌منزلش هرلحظه معجونی کند بهر دل بیمار من

خاصه‌کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او رحمت چو جیحون می‌رود در قلزم اسرار من
پرده‌ست بر احوال من این گفتی و این قال من ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
کو نعره‌ای یا بانگی اندر خور سودای من کو آفتابی یا مهی مانندهٔ انوار من
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن کز بام او هر لحظه‌ای پیغام او از روزن دل می‌رسد در جان آتشخوار من
لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم کان طوطیان سرمی کشند از دام این گفتار من
اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من سینای موسی را نگر در سینهٔ افکار من
امشب درین گفتارها رمزی از آن اسرارها در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان شب لیلی در آمد در طلب در جان مجنون‌وار من
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم کامد بمیرابی دل سرچشمهٔ انهار من
برگوش من زد غره‌ای زان مست شد هر ذره‌ای بانگ پریدن می‌رسد زان جعفر طیار من
یارب بغیر این زبان جانرا زبانی ده روان در قطع و وصل وحدتت تا بسکلد زنار من
صبر از دل من برده‌ای مست و خرابم کرده‌ای کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من
این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر ای هرچه غیر داد او گرجان بود اغیار من
ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من این گفت را زیبی ببخش از زیور ای ستار من
ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا نی عین گوونی عرض نی نقش و نی آثار من
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آنسو رود دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای طبله‌ام پر شکرت من طبل دیگر چون زنم ای هر شکن از زلف توصد نافه و عطار من
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر اینست لوت و پوت من باغ وزر و دینار من
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد برقی بزد برجان من زان ابر بامدرار من
در اولین و آخرین عشقی بنمود اینچنین ابصار عبرت دیده را ای عبرة‌الابصار من
بس سنگ و بس گوهر شدم بس موٴمن و کافر شدم گه پاشدم گه سر شدم در عودت و تکرار من
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد گویم صفات آن صمد بانطق در انبار من
جانم نشد زینها خنک یا ذاالسماء والحبک ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من
امشب چه باشد قرنها ننشاند آن نارولظی من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من
هردم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم گشتم سمعنا قل شوم در دورهٔ دوار من
ای کف زنم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من
روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او فریاد ازین قانون نو کاسکست چنگش تار من
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دلریش او ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من

دست پدرگیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
جان گرهمی لرزد از و صد لرزه را می ارزد او
من تاقیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من ازو
خلقان زمرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
برقطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان

کامشب منم اندر شرر زان ابرآتشبار من
نحس زحل ندهد رهش در دیده دیدار من
کو دیدهای موج جو در قلزم زخار من
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من
ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من
کو صبح مصبوحان من کو حلقهٔ احرار من
بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من

جز شمش تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو
جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

۱۷۹۲

این کیست این این کیست این این یوسف ثانیست این
این باغ روحانیست این یا بزم یزدانیست این
آن جان جان افزاست این یا جنة المأواست این
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر
ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
گلهای سرخ وزرد بین آشوب و برد ابرد بین
هرجسم را جان می کند جان را خدا دان می کند
ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان میرسد
هرجا یکی گویی بود درحکم چوگان می دود
گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود

خضر ست و الیاس این مگر یا آب حیوانست این
سرمهٔ سپاهانیست این یا نور سبحانیست این
ساقی خوب ماست این یا بادهٔ جانیست این
آن سیمبر را ماند این شادی و آسانیست این
از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانیست این
بردار بانگ زیر و بم کین وقت سرخوانیست این
اسحاق قربان توام این عید قربانیست این
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این
داور سلیمان می کند یا حکم دیوانیست این
کس می نداند حرف تو گویی که سریانیست این
با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانیست این
چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانیست این
در پیش سلطان می دوی کین سیر ربانیست این

آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو
سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطانیست این

۱۷۹۳

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این
سرمستی جان جهان معشوقهٔ چشم و دهان
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
یا سرو بستانهاست این یا صورت روح الامین
ویرانی کسب و دکان یغماجی تقوی و دین
کز بیم او پشمین شود هرلحظه کوه آهنین

خورشید اندر سایه‌اش افزون شده سرمایه‌اش صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه‌چین
بسم‌اللّه‌ای روح البقا بسم‌اللّه‌ای شیرین‌لقا بسم‌اللّه‌ای شمس‌الضحا بسم‌اللّه‌ای عین‌الیقین
هین رویها را تاب ده هین کشت دل را آب ده نعلین برون کن برگذر بر تارک جانها نشین
ای هوش‌ها از خود برو وی گوش‌ها مژده شنو وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین
من کیسه‌ها می دوختم در حرص زر می سوختم ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلست نفس کل چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
چون بیندش صاحب نظر صد توشود او را بصر دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
در سایهٔ سدرهٔ نظر جبریل خو آمد بشر درخورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
برخوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او بنهاده برکف‌ها طبق بهر نثارش حورعین

این نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی برچپان
این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

۱۷۹۴

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان برشاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن نالهٔ درختان نوش کن نوحه‌کنان از هر طرف صد بی‌زبان صد بی‌زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم پرسان بافسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه‌ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان خشکست از شیر روان هر شیر دان هر شیر دان
کو بلبل شیرین فنم کو فاختهٔ کو کو زنم طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه‌ای افتاده از کاشانه‌ای پریده تاج و حله‌شان زین افتنان زین افتتان
گلشن چو آدم مستضرهم نوحه گر هم منتظر چون گفتشان لاتقنطوا ذوالامتنان ذوالامتنان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده بی برگ و زار و نوحه‌گر زان امتحان زان امتحان
ای لکلک و سالار ده آخر جوابی باز ده در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
گفتند ای زاغ عدو آن آب باز آید بجو عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان
زآواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما زنده شویم از مردن آن مهرجان آن مهرجان
تاکی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک برچرخ پر خون مردمک بی نردبان بی نردبان
میرد خزان همچو دد برگور او کوبی لگد نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان
صبحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن مرد هر را محرور کن افسون بخوان افسون بخوان
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان
گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن مرحشر را تابنده کن هین العیان هین العیان

از حبس رسته دانها ما هم ز کنج خانها آورده باغ از غیبها صدارمغان صد ارمغان
گلشن پرازشاهد شود هم پوستین کاسد شود زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
لک لک بیاید بایدک برقصر عالی چون فلک لک لک کنان کالملک لک یا مستعان یا مستعان
بلبل رسدبربطزنان وان فاخته کو کو کنان مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
من زین قیامت حاملم گفت زبانرا می هلم می نایداندیشهٔ دلم اندرزبان اندر زبان
خاموش وبشنوای پدر از باغ ومرغان نوخبر
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

۱۷۹۵

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن مردانه باش وغم مخورای غمگسار مرد و زن
قوت بده قوت ستان ای خواجهٔ بازارگان صرفه مکن صرفه مکن درسود مطلق گام زن
گر آب روکمتر شود صد آب رو محکم شود جان زنده گردد وارهد ازننگ گور وگورکن
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ ازننگ لگن
درسوختم این دلق را ردو قبول خلق را گوسرد شواین بوالعلا گوخشم گیرآن بوالحسن
گرتو مقامرزاده ای در صرفه چون افتاده ای صرفه گری رسوا بود خاصه که باخوب ختن
صدجان فدای یار من او تاج من دستارمن جنت زمن غیرت بردگردر روم درگولخن
آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود چون خلق یارمن شودکان می نگنجد در دهن
فرمان یارخود کنم خاموش باشم تن زنم
من چون رسن بازی کنم اندرهوای آن رسن

۱۷۹۶

دلدارمن درباغ دی میگشت ومی گفت ای چمن صدحورکش داری ولی بنگریکی داری چو من
قدرلبم نشناختی بامن دغا ها باختی اینک چنین بگداختی حیران فی هذاالزمن
ای فتنها انگیخته برخلق آتش ریخته وز آسمان آویخته برهودلی پنهان رسن
دربحرصاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو دربحرتورقصان شده خاشاک نقش مردوزن
خاشاک اگرگردان بوداز موج جان ازجا مرو سرنای خود راگفته تو من دم زنم تودم مزن
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان بس نقشها بنگاشتی بیرون زشهرجان و تن
ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال ای بی توجان اندرتنم چون مرده ای اندرکفن
بی نورنور افروز او ای چشم من چیزی مبین بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن
گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا گفتا که پرسشهای ما بیرون زگوش است ودهن
ای سایهٔ معشوق رامعشوق خود پنداشته ای سالها نشناخته تو خویش را از پیرهن
تا جان با اندازهات برجان بی اندازه زد
جانت نگنجد دربدن شمعت نگنجد در لگن

۱۷۹۷

ای دل شکایتها مکن تانشنود دلدار من ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من
ای دل مرودرخون من دراشک چون جیحون من نشنیده ای شب تاسحر آن نالهای زار من

یادت نمی‌آید که او می‌کرد روزی‌گفت گو — می‌گفت بس دیگر مکن اندیشهٔ‌گلزار من
اندازهٔ‌خودرا بدان نامی مبر زین‌گلستان — این‌بس‌نباشد خودترا کاگه شوی ازخار من
گفتم امانم ده‌بجان‌خواهم که باشی‌این‌زمان — توسرده و من سرگران ای ساقی خمار من
خندیدومی‌گفت‌ای‌پسرآری‌ولیک از حد مبر — وانگه‌چنین‌می‌کرد سرکای‌مست‌وای‌هشیار من
چون‌لطف‌دیدم رای او افتادم‌اندر پای او — گفتم نباشم درجهان‌گر تو نباشی یار من
گفتامباش‌اندرجهان تاروی من بینی‌عیان — خواهی‌چنین‌گم شوچنان‌درنفی‌خود دان‌کارمن
گفتم‌منم در دام توچون‌گم شوم‌بی‌جام تو
بفروش یک جامم بجان‌وانگه‌ببین بازار من

۱۷۹۸

ای یارمن‌ای یار من ای یار بی زنهار من — ای دلبر ودلدار من‌ای محرم وغمخوار من
ای‌درزمین ما را قمر ای نیمشب ما را سحر — ای در خطر مارا سپر ای ابر شکر بار من
خوش‌میروی‌درجان‌من‌خوش‌میکنی درمان‌من — ای‌دین‌وای‌ایمان‌من ای بحر گوهر دار من
ای شب روانرا مشعله ای بی‌دلانرا سلسله — ای قبلهٔ هرقافله ای قافله سالار من
هم ره‌زنی‌هم ره‌بری هم ماهی وهم مشتری — هم‌این‌سری‌هم‌آن‌سری‌هم‌گنج و استظهاون
چون‌یوسف‌پیغامبری‌آیی‌که‌خواهم مشتری — تاآتشی‌اندرزنی در مصر و در بازار من
هم موسیی برطور من عیسی‌هر رنجور من — هم نور نور نور من هم احمد مختار من
هم مونس زندان من هم دولت خندان‌من — والله که‌صدچندان من بگذشته‌از بسیار من
گویی مرا برجه‌بگوگویم چه‌گویم پیش تو — گویی بیاحجت مجوای بندهٔ طرار من
گویم که‌گنجی شایگان گوید بلی نی‌رایگان — جان‌خواهم‌وآنگه‌چه‌جان‌گویم‌سبک کن بار من
گرگنج‌خواهی سربنه‌ورعشق‌خواهی‌جان‌بده
درصف درآواپس‌مجه ای حیدر کرار من

۱۷۹۹

درغیب پراین سومپر ای طایر چالاک من — هم سوی پنهان خانه‌روای‌فکرت‌وادراک من
عالم‌چه‌دارد جز دهل از عیدگاه عقل‌کن — گردون چه داردجزکه گه‌ازخرمن افلاک من
من‌زخم کردم بردلت مرهم منه برزخم من — من چاک کردم‌جرقه‌ات‌بخیه‌مزن‌برچاک من
درمن‌ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر — چندین گمان بدمبر ای خایف‌ازاهلاک من
دریا نباشد قطره‌ای باساحل دریای‌جان — شادی نیرزد حبه‌ای در همت غمناک من
خرگوش و کبک‌وآهوان‌باشد‌شکارخسروان — شیران نربین سرنگون‌بربسته برفتراک من
دلهای‌شیران‌خون‌شده‌صحرازخون‌گلگون‌شده — مجنون‌کنان‌مجنون شده‌ازشاهد لولاک من
گرکاهلی باری بیادرکش یکی جام خدا — کوه احد جنبان‌شود بر پرد از محراک من
جامی‌که تفش می زند بر آسمان‌بی‌سند — دانی‌چه‌جوششها بودازجرعه‌اش‌برخاک من
آن باده‌برمغزت‌زند‌چشم‌ودلت روشن کند — وانگه‌ببینی‌گوهری‌درجسم‌چون خاشاک من
عالم‌چو مرغی خفته‌ای‌بربیضهٔ برچوژه‌ای — زان‌بیضه یابد پرورش‌بال و پر املاک من

روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد هفت آسمان فانی شود درنو بیضهٔ پاک من
خری که او را نیست بن می گویدای خاک کهن دامن گشا گوهرستان کی دیدهٔ امساک من
دروهم ناید ذات من اندیشها شد مات من جز احولی از احولی کی دم زند زاشراک من
خامش که اندرخامشی غرقه تری در بیهشی
گرچه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

۱۸۰۰

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین الیقین
ازآسمان در هرغذا از علویان آید ندا کای روح پاک مقتدا یا رحمةً للعالمین
حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
ای دل زدیده دام کن دیده نداری وام کن ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب وطین
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری باید که صفها بردری وآیی بر آن قلعهٔ حصین
هان ای حبیب وای محب بشنو صلا وفا ستجب گرگشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین
گفتست جان ذوفنون چون غرقه شد دربحرخون یالیت قومی یعلمون که باکیانم همنشین
سیلم سوی دریا روم روحم سوی بالا روم لعلم بگوهر ها روم یا تاج باشم یا نگین
هرکس که یابد این رشد زان قندبی حدا وچشد مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین
چون مست گشتم برجهم بررخش دل زین برنهم زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مهها مهین
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجابست از نظر گرمی خوری زان می بخور ورمی گزینی زان گزین
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد جاءالمدد جاءالمدد استنصروا یا مسلمین
مستفعلن مستفعلن یا سیدا" یا اقربا
فی نشونا او مشینا من قربه العرق الوتین

۱۸۰۱

آن شاخ خشکست وسیه هان ای صبا بروی مزن ای زندگی باغها وی رنگ بخش مرد و زن
هان ای صبای خوب خدا اندررکابت می رود آب روان وسبزها وزهرطرف وجه الحسن
دریا دلی وروشنی برخشک و بر تر می زنی اوسخت خشکست وسیه بروی مزن ازبهر من
من خیره روتر آمدم برجود تو راهی زدم این کی تواند گفت کل بالاله یا سرو وسمن
ای باغ ساز ودست نی چون عقل فوق وپست نی هستی چونحل خانه کن یاجان معمار بدن
خواهی که معنی کش شوم روصبرکن تا خوش شوم
رنجور بسته من بود خاصه درفن باریک من

۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من نی تن کشاند بارمن نی جان کند پیکار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم تا بگسلد یکبارگی هم پود من هم تار من
گرتولجوجی سخت سر منهم لجوجم ای پسر سرمی نهد هرشیر نر درصبر پا افشار من
تن چون نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان ای نقطهٔ خوبی وکش درجان چون پرگار من

تاآب باشد پیشوا گردن بود این آسیا / تو بیخبرگویی که‌بس که‌آرد شد خروار من
اوفارغست‌ازکار تو وزگندم و خروار تو / تا آب هست‌اومی طپد چون چرخ‌دراسرار من
غلبیرم اندر دست او دردست می گرداندم / غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
نی صدق ماند و نی ریا نی‌آب ماندونی‌گیا / وانگه بگفتم هین بیاای یارگل رخسار من
ای‌جان‌جان‌مست‌من‌ای‌جسته‌دوش‌ازدست من / مشکن‌ببین‌اشکست‌من‌خیزای‌سپهسالار من
ای‌جان‌خوش‌رفتار من می پیچ پیش یار من / تاگویدت دلدار من‌ای‌جان‌وای‌جاندار من
مثل‌کلابه‌ست این‌تنم حق‌می‌تند چون‌تن‌زنم / تاچه گولم می‌کند او زین کلابه و تار من
پنهان بود تاروکشش پیدا کلابه و گردشش / گوید کلابه کی‌بود بی‌جذبه این پیکار من
تن‌چون‌عصا بجان‌چوسرکان‌هست‌پیچان‌گردسر / هرپیچ‌برپیچ دگرتوتوست چون دستار من

ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه‌سری
ترسم که توپیچی کنی درمغلطهٔ دیدار من

۱۸۰۳

بخت‌نگاروچشم من‌هردو نخسبد در زمن / ای‌نقش‌اوشمع‌جهان‌ای‌چشم‌من او را لگن
چشم‌ودماغ‌ازعشق‌توبیخواب‌خورپرورده‌شد / چون‌سرووگل‌هردوخورندازآب‌لطفت‌بیدهن
ای‌کارجان‌پاک‌ازعبث‌روزی‌جان‌پاک‌از حدث / هرلحظه‌زایدصورتی درشهرجان‌بی‌مردوزن
هرصورتی به‌ازقمر شیرین‌تر از شهد و شکر / باصدهزاران کر و فر درخدمت مشعوق من
حیران‌ملک‌دررویشان آب فلک درجویشان / ای‌دل‌چواندرکویشان‌مست‌آمدی‌دستی‌بزن

زان‌ماه‌روی‌مه‌جبین شدچون‌فلک روی زمین
المستغاث ای مسلمین زین نقشهای پرفتن

۱۸۰۴

باآن‌سبک‌روحی گل‌وان لطف شه برگ سمن / چون اوببیند روی توهربرگ او گردد سه‌من
ای گلشن توزندگی وی زخم تو فرخندگی / وی بنده ات را بندگی بهتر زملک انجمن
گفتی‌که‌جان بخشم ترانی نی بگوبکشم ترا / تازنده‌ای‌باشم ترا چون شمع درگردن‌زدن
زاهدچه جویدرحم‌توعاشق‌چه‌جویدزخم تو / آن مردهٔ اندر قبا وین زندهٔ اندرکفن
آن درخلاص‌جان‌دودوین عشق‌راقربان‌شود / آن‌سرنهدتاجان‌بردوین‌خصم‌جان‌خویشتن

ای تافته درجان من‌چون‌آفتاب اندر حمل
وی‌من‌زتاب روی توهمچون عقیق اندریمن

۱۸۰۵

پوشیده‌چون‌جان‌می‌روی اندر میان‌جان من / سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می‌روی‌بی‌من‌مرو ای‌جان‌جان‌بی‌تن‌مرو / وز چشم من بیرون مشوای‌مشعلهٔ‌تابان من
هفت‌آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم / چون دلبرانه‌بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم / ای دیدن‌تودین‌من وی روی توایمان من
بی‌پا وسرکردی‌مرابی‌خواب خور کردی مرا / درپیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
ازلطف‌توچون‌جان‌شدم وزخویشتن‌پنهان‌شدم / ای‌هست‌تو پنهان شده درهستی‌پنهان من

گل جامه درازدست تو وی چشم نرگس مست تو / ای شاخها آبست تو وی باغ بی پایان من
یک لحظه داغم می‌کشی یکدم بباغم می‌کشی / پیش چراغم می‌کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها / ای آن بیش از آنها ای آن من ای آن من
چون منزل ما خاک نیست گرتن بریزد باک نیست / اندیشه‌ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من
بریاد روی ماه من باشد فغان و آه من / بربوی شاهنشاه من هرلحظه ای حیران من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا / بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

۱۸۰۶

ای شه صلاح‌الدین من ره دان من ره‌بین من
ای فارع از تمکین من ای برتر از امکان من

آنسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من / ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سوبگردان یکنظر برکوی ماکن ره گذر / برجوش اندر نیشکر ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو / از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من
عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیستم / سغراق می چشمان من عصار می مژگان من
زاشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم / اینست تر و خشک من پیدا بود امکان من
دریای چشمم یکنفس خالی مباد ازگوهرت / خالی مبادا یکزمان لعل خوشت ازکان من
با این همه کوقند توکو عهد وکو سوگند تو / چون بوریا برمی‌شکن ای یار خوش‌پیمان من
نک چشم من ترمی‌زند نک روی من زر می زند / تا برعقیقت برزند یک زر ز زر افشان من
بنوشته خطی بررخت حق جد دوا ایمانکم / زان چهره وخط خوشت هردم فزون ایمان من
در سر بچشمم چشم توگوید بوقت خشم تو / پنهان حدیثی کو شود ازآتش پنهان من
گوید قوی کن دل. مرم ازخشم وناز آن صنم / اول قدح دردی بخوروانگه ببین پایان من
برهرگلی خاری بود برگنج هم ماری بود / شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
گفتم چوخواهی رنج من آن رنج باشد گنج من / من بوهریره آمدم رنج وغمت انبان من
پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم / مربدر رابدره دهم چون بدر شد مهمان من
هرچه دلم خواهد زخور زانبان برآرم بی خطر / تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
گفتا نکو رفت این سخن هشدار وانبان گم مکن / نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج / اصبر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من

۱۸۰۷

بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می غرد بتر
بس کردم از لاحول وشد لاحول گوشیطان من

ای بس که از آوازدش وامانده‌ام زین راه من / وی بس که ازآوازقش گم کرده‌ام خرگاه من
کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم / تا در رسم در دولتت درماه و خرمنگاه من
هرچند شادم درسفر در دشت ودر کوه و کمر / در عشقت ای خورشید فر درگاه دربیگاه من
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو / خاصه مراکه سوختم در آرزوی شاه من

تا کی خبر های شما واجویم از باد صبا — تاکی خیال ماهتان جویم درآب چاه من

چون باغ صدره سوختم بازاز بهار آموختم

۱۸۰۸

در هر دو حالت والهم درصنعت‌الله من

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق‌من — بیگانه‌می باشم چنین با عشق ازدست فتن

از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی — این مشکلات ارحل شود دشمن‌نماند درزمن

بحریست ازما درونی ظاهر نه و مستورنی — هم دم‌زدن‌دستورنی‌هم کفرازاوخامش‌شدن

گفتن ازاو تشبیه شدخاموشیت تعطیل شد — این درد بی درمان بود فرج لنایاذاالمنن

نقش جهان رنگ وبوهردم مددخواهد ازو — هم بیخبرهم لقمه‌جوچون‌طفل بگشاده‌دهن

خفته‌ست وبرجسته‌ست دل درجوش‌پیوسته‌ست دل — چون دیگ سربسته‌ست دل درآتشش‌کرده‌وطن

ای داده خاموشانه ای‌ما راتواز پیمانه ای — هرلحظه‌توافسانه‌ای‌درخامشی‌شدنعره زن

در قهر اوصد مرحمت دربخل‌اوصد مکرمت — درجهل‌اوصد معرفت‌درخامشی گویا چوظن

الفاظ خاموشان تو بشنوده بیهوشان تو — خاموشم وجوشان تو مانند دریای عدن

لطفت خدابی می‌کند حاجت روابی می‌کند — وانکوجدایی می‌کند یارب توازبیخش بکن

ای‌خوش‌دلی ونازما ای اصل وای آغاز ما — آخر چه‌داند راز ما عقل‌حسن یابوالحسن

ای عشق تو بخریده ماوزغیر تو ببریده ما — ای جامها بدریده مابرچاک ما بخیه مزن

ای خون عقلم ریخته صبر ازدلم بگریخته — ای جان من آمیخته باجان هرصورت شکن

آنجا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آنطرف

۱۸۰۹

ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

برگرد گل می‌گشت دی نقش خیال یار من — گفتم درآ پرنور کن از شمع رخ اسرار من

ای‌از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من — جان‌من و جان همه حیران شده درکار من

ای‌خسرو وسلطان من سلطان سلطانان من — ای آتشی انداخته درجان زیر کسار من

ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک — درهرجمال از تو نمک ای‌دیده‌او دیدارمن

سر دفتر هر سروری برهان هر پیغامبری — هم حاکمی هم داوری‌هم چارهٔ ناچار من

خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو — وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من

ای درکنار لطف تو من همچو چنگی بانوا — آهسته تر زن زخمها تا نگسلانی تار من

تا نوبهار رحمتت درتافت اندر باغ جان — یا خار در گل‌یاوه‌شد یاجمله گل شدخار من

از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو — صدخوان‌زرین‌می‌نهد هرشب دل‌خونخوار من

هرشب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم — تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من

آنکم برآورد از عدم هرلحظه درگفت آردم

۱۸۱۰

تاهمچو درکرد از کرم گفتار من گفتار من

من‌دزد دیدم کو بردمال و متاع مردمان — این‌دزد ماخود دزدراچون‌می بدزدد ازمیان

خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند — دزدی چو سلطان میکند پس از کجا خواهند امان
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد — تا پیش آن سرش کبرد حق سرکشانرا موکشان
عشقست آن دزدی که او از شخنگان دل میبرد — درخدمت آن دزد بین توشحنگان بی کران
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده است — دزدیده او از چابکی درحین زبانم از دهان
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من — گفتم بزندانش کنم ،او می نگنجد درجهان
از لذت دزدی او هرپاسبان دزدی شده — از حیله و دستان او هرزیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیمشب جمع آمده کان دزد کو — اونیز می پرسد که کوآن دزد اوخود درمیان
ای مایهٔ هرگفت وگوای دشمن وای دوست رو — ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
ای رفته اندر خون دل ای دل ترا کرده بحل — برمن بزن زخم و مهل حقا نمیخواهم امان
سخته کمانی خوش بکش برمن بزن آن تیرخوش — ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
زخم تو دررگهای من جانست وجان افزای من — شمشیر تو برنای من حیفست ای شاه جهان
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند — جرجیس کو کز زخم توجانی سپارد هرزمان

۱۸۱۱

شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

خوش می گریزی هرطرف از حلقهٔ مانی مکن — ای ماه برهم میزنی عهد ثریا نی مکن
توروز پرنورولهب ما در پی تو همچو شب — هرجا که منزل میکنی آییم آنجا نی مکن
ای آفتابی درحمل باغ از تو پوشیده حلل — بی تو بماند از عمل درزخم سرما نی مکن

۱۸۱۲

ای آفتابت دایه‌ای ما در پیت چون سایه‌ای
ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

ای نور افلاک وزمین چشم و چراغ غیب بین — ای توچنین وصدچنین مخدوم جانم شمس دین
تا غمزه‌ات خون ریز شد وان زلف عنبر بیز شد — جان بندهٔ تبریز شد مخدوم جانم شمس دین
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق — ای بنده‌ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین
ای بحر اقبال وشرف صد ماه وشاهت در کنف — برداشتم پیش توکف مخدوم جانم شمس دین
ای هم ملوک وهم ملک درپیشت ای نور فلک — ازهمدگر مسکین ترک مخدوم جانم شمس دین
مطلوب جمله جانها جان را سوی اجلالها — توداده پروبالها مخدوم جانم شمس دین

۱۸۱۳

دل را زتو حالی دگر در سلطنت قالی دگر
تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

کوخر من کوخر من پار بمرد آن خر من — شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم — نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
گاو و خری گر برود باد ابد در دوجهان — دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حلقه بگوش است خرم گوش خرو حلقهٔ زر — حیف نگر حیف نگر و ازر من وازر من
سرکشد و ره نرود ناز کند جو نخورد — جز تل سرگین نبود خدمت او بردر من

گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین — زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران — از خرو از بنده‌ٔ خر سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خرتو مرد خری هست بخر
گفتم خاموش که خربود بره لنگر من

۱۸۱۴

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من — گفتم می می نخورم گفت برای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش — تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
از طرفی روح امین آمد و ماست چنین — پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفت که ای سر خدا روی بهرکس منما — شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود — چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
عشق چو خون خواره شود در ستم بیچاره شود — کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
شاد دمی کان شه من آید درخرگه من — باز گشاید بکرم بند قبای دل من
گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی — پیشترآ تا بزند بر تو هوای دل من
گویم کان لطف توکو بنده‌ٔ خود را تو بجو — کیست که داند جزتو بندوگشای دل من
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی — تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا — نیست مرا جزتو دوا ای تو دوای دل من
میوه‌ٔ هرشاخ و شجر هست گوای دل او
روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

۱۸۱۵

من خوشم از گفت خسان وزلب ولنج ترشان — من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
جان من و جان تراهردو بهم دوخت قضا — خوش خوش خوش خوشم پیش توای شاه خوشان
زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش — زانچ چشیدم ز لبت هیچ لبی رامچشان
آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود — از خم سرکه ست همه باشکرانش منشان
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم
ازعسل من که چشد گفت لب خوش منشان

۱۸۱۶

آینه‌ای بزدایم از جهت منظر من — وای ازین خاک تنم تیره دل اکدر من
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من — ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
رفت دریغا خرمن مرد بناگه خرمن — شکر که سرگین خری دور شد ست از در من
مرگ خران سخت بود درحق من بخت بود — زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف — چند شدم لاغر وکژ بهر خر لاغر من
آنچ که خر کرد بمن گرگ درنده نکند — رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من — خون دل آشامی من خاک ازو برسر من

شارق من فارق من از نظر خالق من
شمع کشی دیده کنی درنظر و منظر من

۱۸۱۷

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من — وادل من وادل من وادل من
قصدکنی برتن من شاد شوددشمن من — وانگه‌ازاین‌خسته‌شود یا دل‌تویادل من
واله وشیدا دل من‌بی‌سرو بی‌پادل من — وقت سحرها دل من رفته بهرجادل من
بیخود ومجنون‌دل‌من‌خانهٔ‌پرخون‌دل‌من — ساکن‌وگردان دل‌من فوق ثریادل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو — آمده وخیمه زده بر لب دریادل من
گه‌چوکباب‌این‌دل‌من‌پرشده‌بویش‌بجهان — گه‌چورباب‌این‌دل‌من‌کرده‌علالا دل من
زار ومعافست کنون غرق‌مصافست کنون — بر که قافست کنون درپی عنقا دل من
طفل‌دلم می‌نخورد شیر از این‌دایهٔ‌شب — سینه سیه یافت مگردایهٔ شب‌رادل من
صخرهٔ موسی‌گرازوچشمه‌روان‌گشت‌چوجو — جوی روان‌حکمت‌حق‌صخره‌وخارادل من
عیسی‌مریم بفلک رفت و فروماند خرش — من بزمین ماندم شدجانب بالادل من

بس‌کن‌کین‌گفت زبان‌هست‌حجاب‌دل‌وجان
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

۱۸۱۸

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من — وا دل من وادل من وادل من‌وادل من
قصد کنی برتن من شاد شود دشمن من — وانگه ازین‌خسته شودیادل‌تویادل من
واله ومجنون دل‌من خانهٔ‌پرخون‌دل‌من — بهر تماشا چه شود رنجه شوی‌تادل من
خورده‌شکرها دل من بسته کمرها دل‌من — وقت سحرها دل من رفته بهرجادل من
مرده وزنده دل‌من‌گریه وخنده دل من — خواجه بنده دل من ازتوچودریادل‌من
ای شده استادامین‌جزکه درآتش منشین — گرچه‌چنین‌است‌وچنین‌هیچ‌میاسادل من

سوی صلاح دل ودین‌آمدجبریل امین
در طلب نعمت جان بهرتقاضا دل من

۱۸۱۹

کافرم‌اردردوجهان‌عشق‌بودخوشترازین — دیدهٔ‌ایمان شود ارنوش کند کافرازین
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر — دوست‌شودجلوهٔ‌ازآن‌پوست‌شودپرزرازین
عشق‌چوبگشاید لب بوی دهدبوی‌عجب — مشک شده‌مست‌ازو گشته خجل‌عنبرازین

عشق بود خوب جهان‌مادرخوبان‌شهان
خاک‌شودگوهر از آن فخر کند مادرازین

۱۸۲۰

هی چه‌گریزی‌چندین‌یک‌نفس‌اینجا بنشین — صبرتو کوای صابرای همه صبرو تمکین
مادوسه کس نو مرده منتظر آن پرده — زنده‌شویم ازتلقین باز رهیم ازتکفین
هی بسلف نفخی کن پیشتر ازیوم‌الدین — تا شنود چرخ فلک ازحشر تو تحسین
هی بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو — چند خوری‌خون‌بستم‌ای‌همه‌خویت‌خونین
چند گزی برجگرش چند کنی‌قصد سرش — چند دهی‌بدخبرش‌کارچنین‌است‌وچنین

چندکنی تلخ لبش چندکنی تیره شبش ای لب توهمچو شکر ای‌شب توخلدبرین
هیچ عسل زهردهد یازشکر سرکه جهد مغلطه تاچند دهی ای غلط اندازمهین
هرچه کنی آن لب توباشد غماز شکر هرحرکت که‌توکنی هست درآن لطف دفین
سرو چه ماند بخسی زر بچه ماند بمسی
۱۸۲۱ تو بچه مانی بکسی ای ملک یوم الدین

آب حیات عشق را در رگ‌ماروانه‌کن آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو جام فلک نمای شووز دوجهان‌کرانه‌کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو شست دلم بدست‌کن‌جان‌مرانشانه‌کن
گرعسس خردترا منع کندازین روش حیله‌کن‌وازوبجه‌دفع دهش بهانه کن
درمثلست کاشقران دور بوند از کرم زاشقر می‌کرم‌نگرباهمگان فسانه کن
ای‌که‌زلعب‌اختران‌مات‌وپیاده‌گشته‌ای اسپ‌گزین‌فروز رخ‌جانب شه‌دوانه‌کن
خیز کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه بررخ روح‌بوسه‌ده‌زلف نشاط شانه‌کن
خیز برآسمان برآ با ملکان شو آشنا مقعد صدق اندرآخدمت آن‌ستانه کن
چونک‌خیال‌خواب‌اوخانه‌گرفت‌دردلت چون‌توخیال‌گشته‌ای‌دردل‌وعقل خانه کن
هست‌دوطشت‌دریکی‌آتش‌وآن‌دگرززر آتش‌اختیارکن دست درآن‌میانه کن
شوچوکلیم‌هین نظرتانکنی‌بطشت‌زر آتش‌گیر دردهان لب وطن‌زبانه کن
حملهٔ شیریاسه‌کن‌کلهٔ‌خصم خاصه‌کن جرعهٔ‌خون‌خصم رانام می‌مغانه کن
کار توست ساقیا دفع دوی بیا بیا ده بکفم یگانه ای تفرقه رایگانه کن
شش‌جهتست‌این‌وطن‌قبله‌درویکی‌مجو بی‌وطنیست قبله‌گه‌درعدم‌آشیانه‌کن
کهنه‌گرست‌این‌زمان‌عمرابدمجودرآن مرتع عمر خلدرا خارج‌ازین‌زمانه کن
ای توچوخوشه‌جان‌توگندم‌وکاه‌قالبت گرنه‌خری‌چه‌که‌خوری‌روی‌بمغزودانه‌کن
هست‌زبان‌برون‌درحلقهٔ درچه‌می‌شوی
۱۸۲۲ در بشکن بجان تو سوی روان روانه‌کن

ای‌شده‌ازجفای‌توجانب چرخ دودمن جورمکن‌که بشنود شاد شودحسود من
بیش‌مکن تو دود را شاد مکن‌حسودرا وه‌که‌چه‌شاد می‌شودازتلف‌وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من تا ندرم زدست تو پیرهن کبود من
دلبر ویار من توی رونق کار من توی باغ وبهارمن توی بهرتوبودبود من
خواب‌شبم‌ربوده‌ای‌مونس‌من‌توبوده‌ای دردتوم نموده‌ای‌غیرتونیست‌سود من
جان من وجهان من زهرهٔ آسمان‌من آتش‌تونشان‌من‌دردل‌همچوعود من
جسم‌نبودوجان‌بدم باتو برآسمان‌بدم
۱۸۲۳ هیچ نبود درمیان گفت من و شنودمن

سیر نمی شوم زتو نیست جزاین گناه من — سیر مشو زرحمتم ای دوجهان پناه من
سیر وملول شدزمن خنب وسقاومشک او — تشنه ترست هرزمان ماهی آب خواه من
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را — جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود زمین وحل ازقطرات اشک من — چند شود فلک سیه ازغم و دودآه من
چندبزاردااین دلم وای دلم خراب دل — چندبنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر وکزو موج صفا همی رسد — غرقه نگر زموج او خانه وخانقاه من
آب حیات موج زد دوش زصحن خانه ام — یوسف من فتاد دی همچوقمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم — دود برآمداز دلم دانه بسوخت وکاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم — صدچومرابس است وبس خرمن نورماه من
دردل من درآمد او بود خیالش آتشین — آتش رفت برسرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماعها حرمت وجاه کم شود — جاه تراکه عشق اوبخت منست وجاه من
عقل نخواهم وخرد دانش اومرابس است — نور رخش بنیمشب غرهٔ صبحگاه من
لشکرغم حشر کند غم نخورم زلشکرش — زانک گرفت طلب طلب تابفلک سپاه من

۱۸۲۴

از پی هرغزل دلم توبه کند زگفت وگو
راه زند دل مرا داعیهٔ اله من

سیر نمی شوم ز تو ای مه جانفزای من — جورمکن جفا مکن نیست جفا سزای من
باستم وجفا خوشم گرچه درون آتشم — چونک توسایه افکنی برسرم ای همای من
چونک کند شکرفشان عشق برای سرخوشان — نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد زدود من کور شود حسود من — زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان — ذره بذره رقص درنعره زنان که های من
آمددی خیال تو گفت مرا که غم مخور — گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هردوجهان بکام تو — لیک زهر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد — گر بروم بسوی جان بادشکسته پای من
گفت بلی بگل نگر چون ببرد قضا سرش — خنده زنان سری نهد درقدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم — تا نرسد بچشم بد کر و فر ولای من
گفت که چشم بد بهل کونخورد جزآب وگل — چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
گفتم روزکی دوسه مانده ام درآب وگل — بستهٔ خوفم و رجا تابرسد صلای من
گفت درآب وگل نه ای سایهٔ تست این طرف — بردترا ازین جهان صنعت جان ربای من

۱۸۲۵

زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باقی قصه عقل کل بونبرد چه جای من

من طربم طرب منم زهره زند نوای من — عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود بی خود و کش مکش شود — فاش کند چو بی دلان برهمگان هوای من
ناز مرا بجان کشد بررخ من نشان کشد — چرخ فلک حسد برد زانچ کند بجای من
من سرخود گرفته ام من ز وجود رفته ام — ذره بذره می زند دبدبهٔ فنای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد — دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل — تلخ و خمار می طپم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند — باز چو سروتر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل — نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو — تا سرو پای گم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را — برکف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش — بال و پری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد — نیست در آن صفت که او گوید نکتهای من
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم — راح بود عطای او روح بود سخای من
باده توی سبو منم آب توی وجو منم — مست میان کو منم ساقی من سقای من
ازکف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام — تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
غرقهٔ نور او شد این شعشعهٔ ضیای من

۱۸۲۶

هرکی ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین — هرکی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هرکی پری طلب کند چهرهٔ خود بدونما — هرکی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
هرکی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود — باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده بپیش او جان مرا که همچنین
هرکی بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود — عرضه بده بپیش او جان مراکه همچنین
هرکی ز روی مرحمت از قد من بپرسدت — ابروی خویش عرضه ده گشته دوتاکه همچنین
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون — هین بنما بمنکران خانه درآ که همچنین
هرطرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانه ای — قصهٔ ماست آن همه حق خداکه همچنین
خانهٔ هر فرشته ام سینه کبود گشته ام — چشم برآر و خوش نگر سوی سماکه همچنین
سر وصال دوست را جز بصبا نگفته ام — تا بصفای سر خود گفت صباکه همچنین
کوری آنک گوید او بنده بحق کجا رسد — در کف هریکی بنه شمع صفاکه همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود — بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد — چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند
وز سر لطف برزند سرز وفا که همچنین

۱۸۲۷

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن — چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن

بادهٔ خاص خورده‌ای نقل خلاص خورده‌ای — بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی زخوان تو — خواجهٔ لامکان توی بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی — بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
من همگی تراستم مست می وفاستم — با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
ای دل پاره پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام — اوست پناه و پشت من تکیه برین جهان مکن
ای همه خلق نای تو پرشده از نوای تو — گرنه سماع باره‌ای دست بنای جان مکن
نفخ نفخت کرده‌ای درهمه دردمیده‌ای — چون دم تست جان نی بی‌نی مافغان مکن
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد — ناله کنم بگویدم دم مزن وبیان مکن
ناله مکن که تاکه من ناله کنم برای تو — گرگ توشبان منم خویش چومن شبان مکن
هربن بامداد تو جانب ما کشی سبو — کای تو بدیده روی من روی باین وآن مکن
شیرچشید موسی از مادر خویش ناشتا — گفت که‌مادرت منم میل بدایگان مکن
بادهٔ بپوش مات شو جملهٔ تن حیات شو — بادهٔ چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف ازدرون — بوی دهان بیان کند تو بزبان بمیان مکن

از تبریز شمس دین می رسد چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

۱۸۲۸

بارنگار می کشد چون شتران مهار من — یارکشیست کاراو بارکشیست کار من
پیش‌رو قطارها کرد مرا و می کشد — آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشترمست او منم خار پرست او منم — گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
اشترمست کف کندهرچه بود تلف کند — لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من
راست چوکف برآورم برکف او کف افکنم — کف چوبکف او رسد جوش کند بخار من
کارکنم چوکهتران بارکشم چو اشتران — بارکی می‌کشم ببین عزت کار وبار من
نرگس اوزخون من چون شکند خمار خود — صبر و قراراو برد صبر من و قرار من
گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من — وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
باغ وبهاررا بگولاف خوشی چه می زنی — من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
می چوخوری بگوبمی برسرمن چه می زنی — در سرخود ندیده‌ای بادهٔ بی‌خمار من
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو — هردومرا توی بلی میر من وشکار من

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد
زاشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من

۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یارمن — هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
نوردودیدهٔ منی دور مشو ز چشم من — شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من
یارمن وحریف من خوب من ولطیف من — چست من وظریف من باغ من وبهار من

ای تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو ذرهٔ آفتاب تو این دل بی قرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم کاخر تاکجا رسد پنج وشش قمار من
تاکه چه زاید این شب حامله از برای من تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من
تاچه عمل کند عجب شکر من و سپاس من تاچه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنک ترا که تو درغم ماشدی دوتو کار تراست درجهان ای بگزیده کار من
مست منی و پست من عاشق و می پرست من برخور داو ز دست من هرکی کشید بار من
رو که تراست کروفر مجلس عیش نه ز سر زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را زنده کن این تن مرا ازپی اعتبار من
مرده تر از تنم مجو زنده کنش بنور هو تاهمه جان شود تنم این تن جانسپار من
گفت زمن نه بارها دیده ای اعتبار ها برتو یقین نشد عجب قدرت وکار بار من
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی از لطف و عجایبت ای شه وشهریار من
عشق کشید در زمان گوش مرا بگوشه ای خواند فسون فسون او دام دل شکار من

۱۸۳۰
جان زفسون او چه شد دم مزن ومگو چه شد
وربچخی تونیستی محرم و راز دار من

تاتو حریف من شدی ای مه دلستان من همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو دل شده است سربسر آب وگل گران من
پیشتر آ دمی بنه آن برو سینه بربرم گرچه که دریگانگی جان تو است جان من
درعجبی فتم که این سایهٔ کیست برسرم فضل توام ندا زند کان منست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا تا چه شود زلطف تو صورت آن جهان من
تاج منست دست توچون بنهیش برسرم طرهٔ تست چون کمر بسته برین میان من
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی گفت ترانه بس بود نعمت بی کران من
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش گفت مترس کامدی در حرم امان من
در برت آنچنان کشم کز برو برگ وارهی تاهمه شب نظرکنی پیش طرب کنان من
برتو زنم یگانه ای مست ابد کنم ترا تا که یقین شود تراعشرت جاودان من

۱۸۳۱
سینه چو بوستان کند دمدمهٔ بهار من
روی چو گلستان کند خمر چوارغوان من

راز توفاش می کنم صبرنماند بیش ازین بیش فلک نمی کشد درد مرا ونی زمین
این دلمن چه پرغمست وآن دل توچه فارغست آن رخ توچوخوب چین وین رخ من پرست چین
تاکه بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم چند بود بتا چنان چندگهی بود چنین
سرهزار ساله رامستم و فاش می کنم خواه ببند دیده را خواه گشا وخوش ببین
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره گفت مده ز من نشان یار توایم وهمنشین

خیره بماند جان من دررخ اودمی‌وگفت ای صنم خوش خوشین ای‌بت‌آب‌وآتشین
ای رخ جان فزای اوبهرخدا همان‌هما ن مطرب دلربای من بهرخدا همین همین

عشق ترا چو مفرشم آب بزن برآتشم
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس‌دین

۱۸۳۲

مانده شدست گوش من از پی انتظارآن کز طرفی صدای خوش‌دررسدی زناگهان
خوی‌شدست گوش راگوش ترانه نوش را کوشنود سماع‌خوش هم ززمین هم‌آسمان
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین وانک سماع تن بود فرغ‌سماع عقل‌وجان
نعرهٔ رعدرانگرچه اثر است در شجر چند شکوفه و ثمر سرزده اندر آن فغان
بانگ رسید درعدم گفت عدم بلی‌نعم می‌نهم آن طرف قدم‌تازه وسبزوشادمان

مستمع الست شد پای دوان ومست شد
نیست‌بداووهست شدلاله‌و بیدوضیمران

۱۸۳۳

آمده ام بعذر توای طرب وقرار جان عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان
نیست بجزرضای تو قفل گشای‌عقل‌ودل نیست‌بجز هوای توقبله و افتخار جان
سوخته شدزهجر توگلشن و کشت زار من زنده کنش بفضل خودای‌دم‌توبهار جان
بی‌لب می فروش توکی شکند خماردل بی‌خم ابروی کژت راست‌نگشت‌کار جان
ازتوچومشرقی‌شود روشن پشت وروی‌دل برچو تودلبری سزد هر نفسی نثار جان
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی تبصرهٔ خرد بود هردم اعتبار جان
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود در ره و منهج خدا هست خدای یار جان
گلبن روی‌غیبیان چون برسد بدیده‌ای از گل‌سرخ پرشود بی چمنی کنار جان
لاف زدم که هست‌او همدم ویارغار من یار منی توبی گمان خیزبیابغار جان
گفت اناالحق و بشددل‌سوی دارامتحان آندم پای دار شد دولت پایدار جان
باغ که بی‌تو سبزشد دی بدهد سزای او جان‌که‌جزازتوزنده‌شدنیست‌وی‌ازشمارجان
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل خانه‌گرفت عشق توناگه در جوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش
شهره‌کند حدیث را برهمه شهریار جان

۱۸۳۴

عیدنمای عیدرا ای تو هلال عید من گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
بود من وفنای من خشم من و رضای من صدق من وریای‌من‌قفل من و کلید من
اصل من و سرشت‌من‌مسجدمن‌کنشت من دوزخ من‌بهشت من تازهٔ من قدید من
جورکنی وفا بود درد دهی دوا بود لایق تو کجا بود دیدهٔ جان ودید من
پیشترازنهادجان لطف تو داد دادجان ای همگی مرادجان پس‌توبدی مرید من
ای‌مه عید روی تو ای شب قدر موی تو چون‌برسم بجوی توپاک شود پلید من

جسم چوخانقاه‌جان فکرتها چو سوفیان حلقه‌زدند و درمیان دل‌چوابایزید من

دم‌نزدم‌خمش کنم باهمه رو ترش کنم
تا که بگوییم توی حاضر و مستفید من

۱۸۳۵

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من

هین‌که‌خروس‌بانگ‌زدبوی صبوح می‌دهد برکف همچو بحرنه بلبلهٔ عقار من

گریه بباد خنده کن مرده بباده‌زنده‌کن چونک چنین‌کنی بتابس‌بنواست‌کار من

بند منست مشتبه باز گشا گره گره تاکه برهنه تر شود خفیه و آشکار من

ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن پشت من وپناه من خویش من وتبار من

نیست قبول مست توباده زغیردست تو آن رخ من چوگل‌کند وآن شکند خمار من

دادهزار جان بده بادهٔ آسمان بده تاکه پرد همای جان‌مست سوی‌مطار من

جان برهد زکندها زین همه‌تخته بندها مقعدصدق بر رود صادق حق گزار من

باده‌ده‌ونهان بده از ره‌عقل‌و جان‌بده تانرسد بهرکسی عشرت و کاروبار من

چشم عوام بسته به روح زشهر رسته به فتنه و شرنشسته به ای شه با وقار من

باده همی زند لمع جان هزار باطمع مست وپیاده میطپد گرد می سوار من

دست بدارازین قدح گیرعوض‌ازآن فرج تابزند براندهت تابش ابتشار من

هیچ نیرزداین میش نی‌غلیان ونی‌قیش این‌بفروش وباده بین بادهٔ بی‌کنار من

دست نلرزدت ازین بی‌خرد خوش‌رزین جام گزین ومی‌ببین از کف شهریار من

پرزحیات جام او مشک و عبر ختام او دیوو پری غلام او چستی و انتشار من

برجه‌ساقیا تو گو چون تو صفت کننده‌کو
ای که زلطف نسج اوسخت درید تارمن

۱۸۳۶

باز بهار می کشد زندگی از بهار من مجلس و بزم مینهد تاشکند خمار من

من دل پر دلان بدم قوت صابران بدم برد هوای دلبری هم دل و هم‌قرار من

تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش گفت بروندیده‌ای تیزی ذوالفقار من

از قدم درشت او نرم شدست گردنم تاچه کشد دگر ازو گردن نرمساز من

پخته‌نجوشد‌ای‌صنم جوش مده‌که‌پخته‌ام کز سر دیک می رود تا بفلک بخار من

هین‌که بخار خون من باخبرست‌ازغمت تا نبرد بآسمان راز دل نزار من

روح گریخت پیش توازتن همچو دوزخم
شرم بریخت پیش تو دیدهٔ شرمسار من

۱۸۳۷

یارب من بدانمی چیست مراد یار من بسته‌ره‌گریز من برده دل و قرار من

یارب من بدانمی تا بکجام می کشد بهر چه‌کار می کشد هرطرفی‌مهار من

یارب من بدانمی سنگ دلی چرا کند آن شه مهربان من دلبر بردبار من

یارب من بدانمی هیچ بیـار میرسد — دود من و نفیـر من یارب و زینهار من
یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد — یارب بس دراز شد این شب انتظار من
یارب چیست جوش من اینهمه روی پوش من — چونک مراتوی توی هم یک وهم هزار من
عشق توست هرزمان درخمشی و دربیان — پیش خیال چشم من روزی و روزگـار من
گاه شکار خوانمش گـاه بـهـار خوانمش — گاه میش لقب نـهـم گاه لقب خمار من
کفر منست و دین من دیدهٔ نور بین من — آن منست واین من نیست ازو گذار من
صبرنماند وخواب من اشک نماندوآب من — یارب تاکی میکند غارت هر چهـار من
خانهٔ آب وگل کجا خانه جان ودل کجا — یارب آرزوم شد شهـرلمن و دیـار من
این دل شهر رانده در گل تیره مـانده — ناله کنان که ای خدا کو حشم وتبار من
یارب اگر رسید می شهر خودوبدیدمی — رحمت شهریار من وان همه شهریار من
رفته ره درشت من بار گران زپشت من — دلبر بردبـار من آمـده بردهبار من
آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من — آنک منم شکار او کشته بود شکـار من
نیست شب سیاه‌رو جفت وحریف روزمن — نیست خزان سنگ دل درپی نوبهار من
هیچ خمش نمیکنی تابکی این دهل زنی — آه که پرده درشدی ای لب پرده دارمن

۱۸۳۸

چندگریزی‌ای قمر هرطرفی ز کـوی من — صید تویم وملک توگر صنمیم و گر شمن
هرنفس از کرانه ای ساز کنی بهـانه‌ای — هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم — رحمت موٴمنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تو نیم گرچه که بس مقصرم — هیچ کسی بود شهاد شمن جان‌خویشتن
مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن — قصهٔ حسن او بگو پردهٔ عاشقـان بزن
همچوچهیست هجراوچون‌رسنیست ذکراو — درتک‌چاه‌یوسفی دست زنان درآن‌رسن
ذوق زنیشکر بجو آن نی خشک را مخا — چاره‌زحسن‌اوطلب‌چاره مجوز بوالحسن
گرتومرید وطالبی هست مراد مطلـق‌او — ور تواديم طایفی هست سهیل دریمن
آن دم کافتاب او روزی و نـور می‌دهد — ذره بذره را نگر نور گـرفته در دهن
گرچه که گل لطیفتر رزق گرفـت بیشتر — لیـک رسید اندکی هم بدهـان یاسمن
عمروذکا وزیرکی داد بهندوان اگـر — حسن وجمال ودلبری داد بشاهد ختن
ملک‌نصیب مهتران عشق نصیب کهتران — قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبهٔ مجن
شهد خدای هر شبی هست نصیبهٔ لبی — همچوکسی که باشدش بسته بعقدچارزن
تاکه‌بودحیات من‌عشق بود نبـات من — چونک بران‌جهان روم عشق بودمراکفن
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن — نازک و شیرخواره‌ام دور مکن زمن لبن
چونک حزین‌غم شوم عشق ندیمیم‌کند — عشق زمـردی بود باشد اژدهـا حزن

گفتم من‌بدل‌اگر بست رهت خمار غم　　باده و نقل آرمت شمع وندیم‌خوش‌ذقن

گفت دلم اگر جزاو سازی شمع وساقیم　　برسرمام وباب زن جام و کباب باب زن

گفتم ساقی‌اوست وبس‌لیک بصورت دگر　　نیک‌ببین‌غلط‌مکن ای دل مست‌ممتحن

بس‌کن ازین بهانها وام هوای او بده

۱۸۳۹

تانبود قماش‌جان پیش فراق مرتهن

واقعه ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین　　خیز معبرالزمان صورت خواب من‌ببین

خواب بدیده‌ام قمرچیست قمربخواب‌در　　زانک بخواب حل شود آخر کار واولین

آن قمری که نور دل زوست گه حضوردل　　تازفروغ و ذوق دل روشنیست برجبین

یومئذ مسفرة ضاحکة بود چنان　　ناعمة لسعیها راضیة بود چنین

دورکن این‌وحوش راتانکشند هوش را　　پنبه نهیم گوش را ازهذیان آن و این

ماند یکی دوسه‌نفس‌چندخیال بوالهوس　　نیست بخانه هیچ کس خانه مسازبرزمین

شب‌بگذشت‌وشدسحرخیز مخسب‌بی‌خبر　　بی خبرت کجا هله شعلهٔ آفتاب دین

جوق تتار وسویرق حامله‌شد زکین افق　　گو شکم فلک بدربوک بزاید این جنین

رو بمیان روشنی چند تتار و ارمنی　　تیغ وکفن بپوش ورو چندزجیب‌وآستین

در شب شنبهی که شدپنجم ماه قعده‌را　　ششصدوپنجه‌است‌وهم‌هست‌چهارازسنین

هست بشهر ولوله‌این که شدست زلزله　　شهر مدینه را کنون نقل کژست یا یقین

رو ز مدینه در گذر زلزلهٔ جهان نگر　　جنبش آسمان نگر برنمطی عجبترین

بحرنگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین　　موج نگر که اندروهست نهنگ آتشین

شکل‌نهنگ‌خفته‌بین‌یونس‌جان گرفته‌بین　　یونس‌جان‌که‌پیش‌ازین‌کان من‌المسبحین

بحرکه‌می‌صفت‌کنم خارج شش جهت کنم　　بحر معلق از صورصاف بدست پیش‌ازین

تیره‌نگشت آن صفا خیره شدست‌چشم ما　　از قطرات آب و گل وزحرکات نقش‌طین

گردن‌آنک دست اودست حدث پرست‌او　　تیره کند شراب ما تا بزنیم هین وهین

چون نکنیم یاد اوهست سزا و داد او　　کینه‌چوازخبربود بی‌خبرلیست‌دفع‌کین

چون نکنیم یاداوهست سزا و داد او　　کینه‌چوازخبر بودبی‌خبریست دفع‌کین

خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی　　گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن‌دفین

لیک بوقت دفن این یاد! مکن تو بوزنه　　زانک زیاد بوزنه دور بمانی از قرین

هرطرفی که رفت او تا بنهد دفینه را　　صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین

گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتیی　　یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

۱۸۴۰

خواب‌بکن‌توخویش‌را خواب مروحسام‌دین

مطرب خوش نوای‌من‌عشق نواز همچنین　　نغنغهٔ دگر بزن پردهٔ تازه برگزین

مطرب روح من توی کشتی نوح من توی — فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین
ای زتو شاد جان من بی تو مباد جان من — دل بتو داد جان من با غم تست همنشین
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر — این غم عشق را دگر بیش بچشم غم مبین
چون غم عشق زاندرون یک نفسی رود برون — خانه چو گور می شود خانگیان همه‌حزین
سرمهٔ ماست گرد تو راحت ماست درد تو — کیست حریف و مرد تو ای شه مردآفرین
باکه تراشناختم همچو نمک گداختم — شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
من شبم ازسیه دلی تو مه خوب و مفضلی — ظلمت شب عدم شود دررخ ماه رابین
عشق زتوست همچوجان عقل زتست لوح خوان — کان ومکان قراضه جوبحرزتوست دانه‌چین
مست توبوالفضول شدوزدوجهان ملول شد — عشق ترا رسول شداوست نکال هرزمین

در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر
نیست زمشرق اومبین نیست بمغرب اودفین

۱۸۴۱

تاچه خیال بسته ای ای بت بدگمان من — تاچو خیال گشته ام ای قمرچو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو — زود روان روان شود درپی تو روان من
بنده‌ام آن جمال را تاچه کنم کمال را — بس بودم کمال تو آن توست آن من
جانب خویش نگذرم دررخ خویش ننگرم — زانک بعیب ننگرد دیدهٔ غیب‌دان من
چشم مرا نگار گرساخت بسوی آن قمر — تاجز ماه ننگرد زهرهٔ آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیرتو — خاصه که دردودیده شدنورتوپاسبان من
من‌چوکه بی‌نشان‌شدم چون‌قمرجهان‌شدم — دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
شاد شده زمانها از عجب زمانه ای — صاف شده مکانها زان مه بی مکان من

از تبریز شمس دین تاکه فشاند آستین
خشک نشد زاشک وخون یک نفس آستان من

چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من — شور تو کرد عاقبت فتنه و شرمکان من
مه که نشانهٔ توست لابه کنان بپیش تو — پیش خودم نشان دمی ای‌شه‌خوش‌نشان من
در ره توکمین‌خسم از ره دور می رسم — ای دل من بدست تو بشنو داستان من
گرد فلک همی دوم پروتهی همی شوم — زانک قرار برده ای‌ای‌دل‌وجان‌زجان من
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر ترا — گرد در تو می دوم ای در تو امان من
عشق بریدناف من برتو بود طواف من — لاف من وگزاف من پیش‌تو ترجمان من
گه همه لعل می‌شود گاه چو نعل می‌شود — تاکرمت بگویدم باز درآ بکان من

گفت مراکه چند چند سیر نگشتی ازسخن
زانک سوی تو می رود این سخن روان من

۱۸۴۳

دوش‌چه خورده‌ای دلاراست‌بگونهان‌مکن — همچو کسان بی‌گنه روی بآسمان مکن

روترش و گران کنی تاسر خود نهان کنی بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای جام خلاص خورده‌ای بوی شراب می‌زند لخلخه در دهان مکن
چون سرعشق نیستت عقل مبرز عاشقان چشم خمار کم گشا روی بارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان ره چونک گلی نمی‌دهی جلوهٔ گلستان مکن
غم نخورد ز ره زنی آه کسی نگیردش نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود خشم مکن تو خویش را مسخرهٔ جهان مکن
بندبرید جوی دل آب سمن روا نشد

۱۸۴۴

مشعلهای جان نگر مشغلهٔ زبان مکن

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان نباید بد دلی کردن بباید کردن این فرمان
دل من می‌نیارامد که من با دل بیارامم بباید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان سرخود گوی باید کرد وانگه رفت درمیدان
زهی سر دل عاشق قضای سر شده اورا خنک این سرخنک آن سرکه دارد اینچنین جولان
اگرجانباز و عیاری وگردر خون خود یاری پس گردن چه میخاری چه میترسی چوترسایان
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می‌گیری وگر از شیرزادستی چپی چون گربه درانبان
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توم امشب جگر درسیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
کبابست و شراب امشب حرام وکفر خواب امشب کاامشب همچو چترآمد نهان در چتر شب سلطان
ربابی چشم بربسته رباب و زخمه بر دسته کمانچه رانده آهسته مرا ازخواب او افغان
کشاکشهاست درجانم کشنده کیست می‌دانم دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان
بهر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد که من بازیچهٔ اویم ز بازیهای اوحیران
چوجامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون چوخمرم گه بجوشاند چومستم گه کندویران
گهی صرفم بنوشاند چوچنگم درخروشاند بشامم می‌بپوشاند بصبحم می‌کند یقظان
گراین از شمس تبریز ست زهی بنده نوازیها

۱۸۴۵

وگرازدور گردونست زهی دو روزهی دوران

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام چون مستان دروصد عشوه ودستان بپیشم داشت جام می گه گرمیخواره‌ای بستان
منورچون رخ موسی مبارک چون که سینا مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
هلا این لوح لایح را بیابستان ازین موسی مکش سرهمچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
بدوگفتم که‌ای موسی بدستت چیست آن گفت این یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
زهر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید که هرچه بوهریره را بباید هست درانبان
بدست من بود حکمش بهر صورت بگردانم کنم زهراب را داروکنم دشوار را آسان

زنم گامیش بر دریا برآرم گرد از دریا — زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان
گه آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من — نمودم سنگ خاکی را بعامه گوهر و مرجان
بچشم حاسدان گرگم بریعقوب خود یوسف — برجهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرکوجان کندن — جلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان
بظاهر طالبان همراه ودر تحقیق پشتاپشت — یکی منزل دراسفل کرد ودیگر برترازکیوان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر — ولیک این روزافزونست وآن هرلحظه درنقصان
چه جام زهروقنداست این چه سحروچشم بنداست این — که سرگردان همی دارد ترا این دوروان این دوران
جهان ثابتست و توورا گردان همی بینی — چو برگردد کسی را سرببیند خانه را گردان
مقام خوف آن را دان که هستی تو درو ایمن — مقام امن آن را دان که هستی تودرو لرزان
چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی — چوکردی مشورت بازن خلاف زن کن ای نادان
زن آن باشد که رنگ وبو بود اورا ره و قبله — حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان
نصیحتهای اهل دل دوی نحل را مانند — پراز حلوا کند ازلب زفرش خانه تا ساران
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل — زهی ترشی به ازشیرین زهی کفری به از ایمان
خمش کن که زبان دربان شدست ازحرف پیمودن — چودل بی حرف می گوید بود درصدر چون سلطان

بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل
۱۸۴۶
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن — می چون ارغوان هشتن زبانگ ارغنون رفتن
برون زرقست یاستم هزاران بار دیدستم — ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
مروزین خانه ای مجنون که خون گریی زی هجران خون — چودستی رافروبری عجایب نیست خون رفتن
زشمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن — زچشم آموز ای زیرک بهنگام سکون رفتن
اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی — چومرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن
بیا ای جان که وقت خوش چواستن بارما می کش — که تاصبرت بیاموزد بسقف بی ستون رفتن
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم — وظیفهٔ درد دل نبود بدارو وفسون رفتن
چوطاسی سرنگون گردد رودآنچ درو باشد — ولی سودا نمی تاند زکاسهٔ سرنگون رفتن
اگر پاکی وناپاکی مرو زین خانه ای زاکی — گناهی نیست درعالم ترا ای بنده چون رفتن
توی شیراندرین درگه عدو راه تو روبه — بود برشیر بدنامی ازین چالش زبون رفتن
چونازی می کشی باری بیاناز چنین شه کش — که بس بداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
زدانشها بشویم دل زخود خودراکنم غافل — که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
شناسد جان مجنونان که این جانست قشر جان — بباید بهر این دانش زدانش درجنون رفتن
کسی کودم زند بی دم مباح اوراست غواصی — کسی کوکم زند درکم رسد اورا فزون رفتن

رها کن تابگوید او خموشی گیر و توبه جو
۱۸۴۷
که آن دلدار خو دارد بسوی تابیون رفتن

خرامان می‌روی در دل چراغ افروز جان و تن
زهی چشم و چراغ دل زهی چشم بتو روشن

زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر
زهی صحرای پرعبهر زهی بستان پرسوسن

زتو اجسام راچستی زتو ارواح را مستی
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک رادامن

چه‌می‌گویم من‌ای دلبر نظیر تودوسه ابتر
چه‌تشبیهت‌کنم دیگرچه دارم من‌چه‌دانم من

بگوای‌چشم حیران‌راچودیدی‌لطف‌جانان را
چه‌خواهی دید خلقان‌راچه گردی‌گردآهرمن

شکارشیر بگذاری شکار خوک برداری
زهی تدبیر وهشیاری‌زهی بیگار وجان‌کندن

مرا یاری عنایاتش خطابات و مراعاتش
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقیست درگردن

حلاوتهای‌آن مفضل قرار وصبر برد از دل
که‌دیدم غیراوتامن سکون یابم درین‌مسکن

بغیر آن جلال و عز که او دیگر نشدهرگز
همه درمانده وعاجز زخاص وعام ومردوزن

منم ازعشق افروزان مثال آتش از هیزم
زغیر عشق بیگانه مثال آب با روغن

بسوزان‌هرچه‌من دارم بغیر دل که‌اندردل
بهرساعت همی سازی زکرو فرخود گلشن

غلام زنگی شب راتو کردی ساقی خلقان
غلام روز رومی رابدادی داروگیر و فن

وآنگه‌این دولالارا رقیب مردو زن کردی
که‌تاچون‌دانه‌شان ازکه‌گزینی اندرین‌خرمن

همه صاحب‌دلان‌گندم که‌بامغزند وبالذت
همه‌جسمانیان‌چون که که‌بی‌مغزند درمطحن

درخت‌سبزصاحب‌دل‌میان‌باغ دین‌خندان
درخت خشک بی معنی چه‌باشدهیزم‌گلخن

خیالت‌می‌رود دردل‌چوعیسی‌بهرجان‌بخشی
چنانک وحی ربانی بموسی جانب ایمن

خیالت را نشانیها زر و گوهر فشانیها
کزوخندان‌شود دندان‌کزو گویا شود الکن

دوغمازدگر دارم یکی عشق ودگر مستی
حریفان رانمی‌گویم یکی ازدیگری احسن

زتو ای دیده ودینم هزاران لطف می‌بینم
ولیکن خاطر عاشق بداندیش‌آمد وبدظن

زچشم روز می ترسم که‌چشمش سحرها دارد
ززلف‌شام می‌ترسم که‌شب فتنه ست‌وآبستن

مراگوید چه می‌ترسی که‌گوید مر ترامحنت
که سرمه نوردیده‌شد چوشدساییده‌درهاون

همه‌خوف‌ازوجودآید بروکم لرز وکم می‌زن
همه‌ترس‌ازشکست‌آید شکسته‌شوببین ماءمن

زارکان من بدزدیدم زر و درکیسه پیچیدم
زترس بازدادن من چودزدانم درین‌مکمن

سبوس‌ارچه‌که‌پنهان‌شد میان‌آرد چون‌دزدان
کشاند شحنهٔ دادش زهر گوشه بپرو‌بزن

چوهیزم بیخبر بودی‌زعشق آتش‌بتودرزد
بجه‌چون‌برق‌ازاین‌آتش‌برآچون‌دودازین‌روزن

چه‌خنجرمی‌کشی اینجاتوگردن‌پیش‌خنجرنه
که تازفتی نگنجی تو درون چشمهٔ سوزن

درجنت چو تنگ آمد مثال چشمهٔ سوزن
اگر خواهی چوپشمی شولتغزل ذاک تغزیلا

بودکان‌غزل‌درسوزن‌نگنجدکین‌دمت‌غزلست
که‌می‌ریسی‌زپنبهٔ تن که بافی حلهٔ ادکن

لباس حلهٔ ادکن زغزل پنبگی ناید
مگراین پنبه‌ابریشم شود زاکسیر آن‌مخزن

چوابریشم شوی آید وریشم‌تاب وحی او
تراگوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن

چه‌باشدوحی درتازی‌بگوش‌اندر سخن‌گفتن
دهل می نشنودگوشت‌بجهد وجد نوبت‌زن

گران گوشی و آنگه تو بگوش اندر کنی پنبه — چنانک گفت و استغشوا بپیچی سر بپیراهن
گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد — که می گوید ترا هریک الا یا علج لاتاء من
سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد — که می گوید ترا هریک الا یا لیث لاتحزون
بهاری باش تا خوبان ببستان در تو آویزند — که بگریزند این خوبان زشکل بارد بهمن
بهار ارنیستی اکنون چو تابستان در آتش رو — که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو — خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا ترکن
که پرکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی — مکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان برکن
قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند — شکستم عهدهاشانرا هلا می کوش ما امکن
ستیزه می کنی با خود کزین پس من چنین باشم — زاستیزه چه بربندی قضا را بنگر ای کودن
نکاحی می کند با دل بهر دم صورت غیبی — نزاید گرچه جمع آیند صد عنین و استرون
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب — زخوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و جکن

۱۸۴۸ **بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خونریزی**
قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

چه باشد پیشهٔ عاشق بجز دیوانگی کردن — چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
زهر ذره بیاموزید پیش نور برجستن — ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن
چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر — که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
سرافرازست که لیکن نداند ذره باشیدن — چگویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
بپیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن — میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن
گر آب جوی شیرینست ولی کو هیبت دریا — کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن
توی پیمانهٔ اسرار گوش و چشم را بربند — نتاند کاسهٔ سوراخ خود پیمانگی کردن

۱۸۴۹ **اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز**
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

چرا کوشد مسلمان در مسلمانرا فریبیدن — بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن
بدریدی همه هامون زنقش لیلی و مجنون — ولی چشمش نمیخواهد گرانجان را فریبیدن
نمی آید دریغ اورا چو دریا گوهر افشانی — ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن
معلم خانهٔ چشمش چه رسم آورد در عالم — که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن
دلم بدرید زاندیشه شکسته گشته چون شیشه — که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن
برآمد عالم از صیقل چو جندر خانه شد گیتی — که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
هر اندیشه که برجوشد روان گردد پی صیدی — نمکها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن — کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن

۱۸۵۰ **چه لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر**
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

چراغ عالم افروزم نمی‌تابد چنین روشن — عجب این عیب ازچشمست یار ازنو یاروزن
مگر گم شد سررشته چه‌شد آن حال بگذشته — که پوشیده نمی‌ماند درآن‌حالت سرسوزن
خنک آن دم که فراش فرشنا اندرین مسجد — درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
دلا دربوتهٔ آتش درآ مردانه بنشین‌خوش — که‌از تاثیر این آتش چنان آیینه شد آهن
چو ابراهیم درآذر درآمد همچو نقد زر — برویید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
اگر دل را ازاین غوغا نیاری اندرین سودا — چه‌خواهی‌کرداین دل را بیابنشین‌بگوبامن
اگر در حلقهٔ مردان نمی‌آیی ز نامردی — چوحلقهٔ بردرمردان‌برون‌می‌باش‌ودرمی زن
چو پیغامبر بگفت الصوم جنة بس بگیر آنرا — بپیش نفس تیر انداز زنهار این سپرمفکن

سپر باید درین خشکی چودردریا یارسی آنگه
چو ماهی بر تنت روید بدفع تیر او جوشن

۱۸۵۱

نشانیهاست درچشمش نشانش کن‌نشانش‌کن — ز من بشنو که وقت‌آمدکشانش‌کن‌کشانش‌کن
برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب — بیا ای‌حاسد ار مردی نهانش کن‌نهانش‌کن
ازاین نکته‌منم درخون‌خدا داندکه‌چونم چون — بیا ای جان‌روز افزون بیانش کن‌بیانش کن
بیانش‌کرده‌گیرای‌جان‌نه‌آن‌دریاست‌وآن‌مرجان — نیارامد بشرحش‌جان‌عیانش کن عیانش کن
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد — اگر تو سود جان خواهی‌زیانش‌کن‌زیانش‌کن
یکی جان‌خواهد آن‌دریا همه‌آتش‌نهنگ‌آسا — اگر داری چنین‌جانی روانش کن‌روانش کن
هرآنکو بحربین باشد فلک‌پیششزمین‌باشد — هرآنکونی‌چنین‌باشد چنانش کن‌چنانش‌کن
برون جه ازجهان زودتردرآدر بحرپرگوهر — جهنده‌ست‌این‌جهان‌بنگرجهانش‌کن جهانش‌کن

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی
مپران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

۱۸۵۲

چو آمد روی مه رویم کی‌باشم من‌که‌باشم من — چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
چه‌باشد خارگریان رو که چون سور بهارآید — نگیردرنگ‌وبوی‌خوش‌نگیرد خوی خندیدن
چه‌باشد سنگ‌بی‌قیمت‌چوخورشیداندروتابد — که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون‌باشد — چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیر افکن
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت‌حق — چوسیمابی‌بدی‌وزحق شدستی‌شاه‌سیمین‌تن
منی دیگری داری که آن‌بحرست‌واین قطره — قراضه‌ست‌این‌منی‌تووآن‌من‌هست‌چون‌معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد — بسوزد خرمن‌هستی چو ماه حق کند خرمن
گرفتم دامن‌جان را که پوشیده‌ست‌تشریفی — که‌آن‌رانی‌گریبانست و نی تیریز ونی‌دامن
قبای اطلسی معنی که برقش کفر سوز آمد — گراین‌اطلس‌همی‌خواهی پلاس‌حرص‌رابرکن
اگر پوشیدم این اطلس‌سخن‌پوشیده‌گویم بس — اگرخودصدزبان‌دارم نگویم حرف‌چون‌سوسن

چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

۱۸۵۳

چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من — از آن شادی بیاید جان نهان افتد بپای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان — شود جان خصم جان من کند این دل سزای من
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او — شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان — چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
یکی جامی بپیشم داشت و من از ناز گفتم نی — بگفتا نی بگو بستان برای من برای من
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من
یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من

۱۸۵۴

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون — خرابات قدیمست آن و تو نو آمده اکنون
نباشد مرغ خود بین را بباغ بیخودان پروا — نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
هزاران مجلس است آنسو و این مجلس از آن سوتر — که این بیچونترست اندر میان عالم بیچون
ببین جانهای آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان — کزان شیر اجل شیران نمی میزند الاخون
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد — بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر — که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
تو معذوری در انکارت که آنجا می شود حیران — جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذاالنون
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان — مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند
وگرنی این غزل می خوان و برخود می دم این افسون

۱۸۵۵

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون — دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید — چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پر خون
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد — که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریارا — چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را — کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون
چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند و نه دریا — چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون
چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی دانم
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

۱۸۵۶

مرا هر دم همی گویی که بر گو قطعهٔ شیرین — بهر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه — بر آرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین
تو بوسهٔ عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی — که هر جزوت شدست ای دل چو لب نالان و بوسه چین
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را — تو هم مر کشتهٔ خود را بیا برخوان یکی تلقین

بتلقین گر کنی نیت بپرد مرده در ساعت — کفن گردد برو اطلس ز گورش بردمد نسرین
بکن پی مرکب تن را دلا چون تونیاسایی — چه آسایی از آن مرکب که لنگست اوزعلیین
بکن پی اشتری را کو نیاید در بیت هرگز — بخارستان همی گردد که خار افتاداوراتین
چو او را پی کنی در دم چوکشتی ره رود بی پا
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

۱۸۵۷

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین — درون مدرسه حجره بپهلوی شهاب الدین
پیادهٔ قاضیم می‌خوان درون محکمه قاصد — و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
بدین حیله بگنجانی در آن خانه ربابی را — که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین
که خلقان صورت و نامند مثال میوهٔ خامند — کی از جانشان خبر باشد که آن تلخست یاشیرین
وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید — رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین
ز آواز سماع من اقنجی هم شود زنده — سر از تربه برون آرد بگو به پا کند تحسین
کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه — از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند — که صورتهای عشق تو درونت زنده شد می‌بین
زمردم آن بکار آید کی زنده میشود در تو — و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده — از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو
خمش کردم نشاید داد این خاتم بهر گرگین

۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من — از آن شادی بیاید جان نهان افتد بپای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان — شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او — شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان — چگونه بوی برد این جان که هست او جانفزای من
یکی جامی بپیش آورد من از ناز گفتم نی — بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من
چو از صافش چشیدم من مرا در داد یک دردی
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

۱۸۵۹

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین — دلم پر نیش هجرانست بهر نوش شمس الدین
چو آتشهای عشق او ز عرش و فرش بگذشتست — درین آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگها لیکن — شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته — زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین
درین خانهٔ تنم بینی یکی راست بر سر زن — یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبان ذوالفقار عقل کین دریا پر از در کرد
زبانش باز بگرفت و شد او خاموش شمس الدین

۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین

کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی
چو سامند رز مهر او روی در نار شمس الدین

کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
بذات حق کزان دارد هماره عار شمس الدین

یکی غاریست کند روی ز سرسرها وحی است
برون غار حق حارس درون غار شمس الدین

زجسم و روحها بگذر حجاب عشق هم بردر
دو صد منزل از آن سوتر ببین باز ار شمس الدین

ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق واستشرف
و طرفی جنة الاسرار من انوار شمس الدین

قلایدهای در دارد بنا گوش ضمیر من
از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین

ایا ای دل تو آنجایی که نوشت باد وصل او
ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین

بصر در دیده بیفزاید اگر در دیده ره یابد
بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین

بهر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او
مپندار از سر نخوت توی بس زار شمس الدین

بلطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت
وگرنه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین

زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم
که آن روزی که می گفتم بدانجا یار شمس الدین

خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
مگر از لطف بی پایان و زهنجار شمس الدین

شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین

عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین

که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد رو
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین

نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین

بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید
ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین

یکی جوبار روحانیست که جانها جان از او یابند
شده حاکم بکلیه بر آن جوبار شمس الدین

سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم
علی تفضیلهٔ جداً "علی الاخیار شمس الدین

وان کانت ایادیة و افضالا اتانیه
واحیی الروح مجانا "لمن ادرار شمس الدین

فروحی خط اقرارا " برق الف اقرار
وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین

هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جداً"
علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین

ایا تبریز سلمنا علی نایک تسلیما "
فبلغ صبوتی والهجر بالاعذار شمس الدین

۱۸۶۱

ای قاعدهٔ مستان در همدگر افتادن
استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

عاشق بتر از مستست عاشق هم از آن دستست
گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن

زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطینست
ایمن شدن از مردن و ز تاج زر افتادن

درویش بدلق اندر وندر بغلش گوهر
او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن

مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن

گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه
کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن

با بلبل بستانی همدست شدن دوستی ‌ با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده ‌ والله که نمی دانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم ‌ مستم مهل از دستم وندر خطر افتادن

۱۸۶۲

این قاعده‌نوزادست‌وین رسم نو افتادست
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن ‌ صد جان بعوض بستان وان‌شیوه‌تو با ماکن
عیسی چو توی ما را همکاسهٔ مریم کن ‌ طنبور دل ما را هم نالهٔ سرنا کن
دستی بنه‌ای چنگی بر نبض چنین پیری ‌ وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن ‌ ور زهد سخن گوید تو وعده بفردا کن
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی ‌ زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
دیدم ز تو نقشی سر کالبدی بسته ‌ جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی‌دین ‌ زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زنار ببند ای دل در دیر بکن منزل ‌ زان راهب پر حاصل یک بوسه تقاضا کن

۱۸۶۳

در چهرهٔ مخدومی شمس‌الحق تبریزی
گر رغبت ما بینی این قصهٔ غرا کن

ای سنجق نصر الله وی مشعلهٔ یاسین ‌ یارب‌چه‌سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خرد مندی ‌ تعریف چه می‌باید چون جمله توی تعیین
هر ذره‌که می‌جنبد هر برگ که می‌خنبد ‌ بی کام و زبان گفتی در گوش فلک بنشین
جان همهٔ جانا ای دولت مولانا ‌ جانرا برهانیدی از ناز فلان الدین
از نفخ تو می‌روید پر ملاء الا علی ‌ وز شرق تو می تفسد پشت فلک عنین
ازعشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت ‌ بی هیچ دعا گویی عالم شده پر آمین
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بی راهی ‌ آورد طبیب جان یک خمره پر افسنتین
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم ‌ زنده‌شدو چابک شد برداشت سر از بالین
گفتم که ملیحی تو ماناکه مسیحی تو ‌ شاد آمدی‌ای سلطان ای چارهٔ هر مسکین
پیغامبر بیماران نافع تری از باران ‌ درخمره‌چه داری گفت داروی دل غمگین
حرز دل یعقوبم سر چشمهٔ ایوبم ‌ هم چستم‌وهم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد ‌ گفتا که چه دانی تو این شیوه‌و این آیین
کی داند چون آخر استادی بی چون را ‌ گنجاند در سجین او عالم علیین
یوسف بن چاهی بر هفت فلک ناظر ‌ وندر شکم ماهی یونس ز بر پروین
گر فوتی و گر پستی هستی طلب و مستی ‌ نی بر زبرین وقفست این بخت‌نه‌بر زیرین

خامش که نمی گنجد این حصه درین قصه
روچشم ببالا کن روی چو مهش می‌بین

۱۸۶۴

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان — زان گنج گه دلها زان سجده گه مستان
بشنو چه باسرارم می آید از آن طارم — یکدم که ازین سو آیکدم که قدح بستان
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان — هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
از عقل بپرسیدم کین شهره بتان چونند — گفتا پنهان صورت پیدا بفن و دستان
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی
آیند و روند اینها در هر چمن و بستان

۱۸۶۵

ای سرو و گل بستان بنگر بتهی دستان — نانی‌ده‌وصد بستان هاده چه بدرویشان
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر — از صدقه نشد کمتر هاده چه بدرویشان
یک دانه اگر کاری صد سنبله بر داری — پس‌گوش چه می‌خاری هاده چه بدرویشان
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین — بگشا و گشایش بین هاده چه بدرویشان
صدقهٔ تو بحق رفته و اندر شب آشفته — او حارس و تو خفته هاده چه بدرویشان
هر لطف که بنمایی در سایهٔ آن آیی — بسیار بیاسایی هاده چه بدرویشان
حرمت‌کن و حرمت بین‌نعمت‌ده‌ونعمت‌بین — رحمت‌کن‌ورحمت بین هاده چه بدرویشان
ای مکرم هر مسکین وای راحم هر غمگین — ای مالک یوم الدین هاده چه بدرویشان
آمد بتو آوازم واقف شدی از رازم — محروم میندازم هاده چه بدرویشان
سر گشتهٔ تحویلم در قالم و در قیلم — بنگر تو بزنبیلم هاده چه بدرویشان
دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم — بین‌کز توچه‌واگویم هاده چه بدرویشان
رنجیت مبا آمین دور از تو قضا آمین — یار تو خدا آمین هاده چه بدرویشان
ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت — خاصه‌که‌درین ساعت هاده چه بدرویشان
گفتیم دعا رفتیم و ز کوی شما رفتیم
خوش‌باش‌که ما رفتیم هاده چه بدرویشان

۱۸۶۶

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان — هم سیم بیادم ده هم سیم و زرم بستان
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب — از گرمی میدانت بر سوزد تابستان
گر طفلک یک روزه شبهای ترا بیند — از شیر بری گردد و ز مادر و زپستان
ای‌وای‌ازآن ساعت کاین خاطر چون پیلم — سر مست شما گردد یاد آرد هندستان
روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد — هر پاره ز من گردد از آتش تب‌ستان
تو از پس پردهٔ دل ناگاه سری در کن — تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
هر خاطر من بکری بر بام و دراز عشقت — چندان‌بکند شیوه چندان بکند دستان
تا تابش روی تو در پیچد در هر یک — وز چون تو شهی گردد هر خاطرم آبستان

شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد
می بینم و می‌گویم از رشک کدامست آن

۱۸۶۷

ای‌جانک من چونی یک بوسه بچندای‌جان / یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان
ای‌جانک خندانم من خوی تو می دانم / تو خوی شکر داری بالله که بخند ای‌جان
من مرد خریدارم من میل شکر دارم / ای خواجهٔ عطارم دکان بمبند ای‌جان
بر نام و نشان او رفتم بدکان او / گفتم که سلام علیک‌ای سرو بلند ای جان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری / این محنت و بیماری بر من مپسند ای‌جان
زا بهر دل ما را در رقص در آ یارا / وز ناز چنین می‌کن آن زلف کمند ای جان
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان / بنمای که دل بندان چون‌بوسه‌دهندای‌جان
من بنده‌برین مفرش‌می سوزم من خوش‌خوش
می‌رقصم در آتش مانند سپند ای جان

۱۸۶۸

دروازهٔ هستی را جز ذوق مدان ای جان / این نکتهٔ شیرین‌رادرجان بنشان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر / ذوق پدر و مادر کردت مهمان‌ای جان
هرجاکه‌بودذوقی ز آسیب دو جفت آید / زان یک‌شدن‌دوتن ذوقست نشان‌ای جان
هر حس بمحسوسی جفتست یکی گشته / هر عقلی بمعقولی جفت و نگران‌ای جان
گر جفت شوی‌ای حس با آنک حست کرد او / وز غیر بپرهیزی باشی سلطان‌ای جان
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید / ذوقی که‌زحق آید زاید دل و جان‌ای جان
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته / هر ذره بپیوسته با جفت نهان‌ای جان
آمیخته‌با شاهد هم عاشق و هم زاهد / وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان‌ای جان
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم / هم پیر خرد پیشه هم جان جوان‌ای جان
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم / احوال‌تودانستم تو عشوه مخوان‌ای جان
گر روی ترش داری دانیم که طراری / ز احداث همی‌ترسی‌وزمکرعوان‌ای‌جان
در کنج عز بخانه حوری چو دردانه / دوز ازلب بیگانه خفته‌ست ستان‌ای جان
صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد / آن لحظه که می یازدبوسه بستان‌ای‌جان
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی / کان‌آب تتق آمد بر عیش کنان‌ای جان
چندان حیوان آنسو می‌خاید و می زاید / چون‌گرگ گر و برده پنهان زشبان‌ای‌جان
خنبک زده هر ذره بر معجب بی بهره / کاب حیوان را کی داند حیوان‌ای جان
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی / در باطن‌هر قطره صد جوی روان‌ای جان
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

۱۸۶۹

رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان / کز یار دروغیها از صدق به واحسان

حالست محال او مزدست وبال او — عدلست همه ظلمش دادست ازو بهتان
نرمست درشت او کعبه ست کنشت او — خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه — وان دل که ملول آید خوش بوس و کنارست آن
وان دم که ترا گوید والله ز تو بیزارم — آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری — بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد — بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری — من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم — بر دار دل روشن باقیش فرو می خوان

شمس الحق تبریزی یارب چه شکر ریزی
گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

۱۸۷۰

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان — وزکبر کسان رنجی و اندر تو دو صدچندان
گریانی و پر زهری با خلق چه با قهری — مانند سر بریان گشته که منم خندان
من صوفی با صوفم من آمر معروفم — چون شحنه بود آنکس کو باشد درزندان
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده — عذر دگران خواهد از باب هنرمندان
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن — وآنگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را — وز باد و بروت آیی در نار تو در بندان

بگریز ازین در بند بر جمله تو در دربند
جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان

۱۸۷۱

دو چیز نخواهد بد در هردوجهان می‌دان — از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من — ور خاک در آیم من آن خاک شود سوزان
در خاک تنم بنگر کز جان هوا پیشه — هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم — چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان
گویند که هر کی هست در گور اسیر آید — در حقهٔ تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان
در سینهٔ تاریک دل را چه بود شادی — زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد — آن خون به‌ازین باده وانجا به‌ازین بستان

گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
آید بخیال اندر اندیشهٔ سر گردان

۱۸۷۲

ای در غم بیهوده روکم ترکوا برخوان — وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
از اسپک و ازژینک پر بادک و پرکینک — وز غصه بیالوده روکم ترکوا برخوان
در روده و سرگینی باد هوس و کینی — ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی‌معنی — نابوده و بنموده روکم ترکوا برخوان

منگر که شه و میری، بنگر که همی میری — در زیر یکی توده روکم ترکوا برخوان
آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک — پوسیده و فرسوده روکم ترکوا برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان — رخسار تو فرسوده روکم ترکوا برخوان
گر باغ وسرا داری با مرگ چه پاداری — در گور گل اندوده روکم ترکوا برخوان
رفتند جهان داران خون خواره و عیاران — بر خلق نبخشوده روکم ترکوا برخوان
تابوت کشان دیده وز دور بخندیده — وان چشم تو نگشوده روکم ترکوا برخوان

بس کن زسخن گویی از گفت چه می‌جویی
ای باد بپیموده روکم ترکوا برخوان

۱۸۷۳

دانی که کجا جویی ما را بگه جستن — در گردش چشم او آن نرگس آبستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او — دل بند بدراند او را نتوان بستن
طفل دل پر سودا آغاز کند غوغا — پستان کریم او آغاز کند جستن

دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی
از سینه بپریدن هر ساعت برجستن

۱۸۷۴

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن — وآتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن
ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده — هرجاکه روی خوش رو هردم که زنی خوش زن
این جسم ترا ازجان گر فرق کنم جانم — شمشیر بکف داری بر تارک فرقش زن

ای طرهٔ پر بندت بگشاده گرهها را
این یک گره دیگر بر زلف مشوشزن

۱۸۷۵ ۱

ای یار مقامر دل پیش آو دمی کم زن — زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
گر تخت نهی ما را بر سینهٔ دریا نه — وردار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
ارواح موافق را شربت ده و دم دم ده — امشاج منافق را در هم زن و بر هم زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه — مخمور یتیمی را بر جام محرم زن
در دیدهٔ عالم نه عدلی نو و عقلی نو — و آن آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم — وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو — چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جان خواسته‌ای، ای جان اینک من و اینک جان — جانی که ترا نبود بر قعر جهنم زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نو ی زاید — زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد — آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه — آن کحل انا الله را در مین دو عالم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل — از زیر چو سیر آیی بر زمزمهٔ بم زن

۱۸۷۶

تو دشمن غمهایی خاموش نمی شایی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را زان پیش که بر پرد شکرانه شکرخا کن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان هندو بک هستی را ترکانه تو یغما کن
دردی وجودت را صافی کن و پالوده وان شیشهٔ معنی را پر صافی صهبا کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی ما را چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری هرچند شوی عالی تو جهد با علا کن
هر روح که سر دارد او روی بدر دارد داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن بر پر تو سوی روزن پر و از تو تنها کن
بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو کین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو هم مست شو و هم می بی هردو توگیرا کن
هم سر شوو محرم شو هم دم زن و همدم شو هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
تا ره نبرد ترسا دزدیده بدیر تو گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن
دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه بی دیدهٔ هستانه رودیده تو بینا کن
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

۱۸۷۷

ای دل چو نمی‌گردد در شرح زبان من وان حرف نمی‌گنجد در صحن بیان من
می‌گردد تن در کد بر جای زبان خود در پردهٔ آن مطرب کو زد ضربان من
هم ساغر و هم باده سر مست از آن ساقی هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد وان لعل شده حیران در عزت کان من
ما را تو کجا یابی گر موی بمو جویی چون در سر زلف او گشتست مکان من
جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم باقی قماشت کو ای دلق کشان من

۱۸۷۸

شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون — آن می‌کشدم زان سو وین می‌کشدم زین سون
یک گوش بدست این یک گوش بدست آن — این می کشدم بالا وان می‌کشدم هامون
از دست کشاکش من وز چرخ پر آتش من — می‌گردم و می‌نالم چون چنبرهٔ گرد ون
آن لحظه که بیهوشم زیشان برهد گوشم — می غلطم چون شاهان در اطلس ودراکسون
من عاشق آن روزم می درم و می‌دوزم
برخرقهٔ بی‌چونی می زن تگلی بی چون

۱۸۷۹

آرایش باغ آمد این روی چه رویست این — مستی دماغ آمد این بوی چه بویست این
این‌خانهٔ جناتست یا کوی خراباتست — یارب که‌چه‌خانه‌ست‌این‌یارب که‌چه‌کویست‌این
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر — دل پر شده از دلبریارب که‌چه‌جویست‌این
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته — تو پرده فرو هشته‌ای‌دوست‌چه‌خویست این
جانها که بذوق آمد در عشق دو جوق‌آمد
درعشق شرابست آن درعشق‌سبویست‌این

۱۸۸۰

در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین — با زنگیکان امشب درعشرت‌جان بنشین
خلقان همه خوش خفته عشاق درآشفته — اسرار بهم گفته شا باش‌زهی آیین
یاران بشوریده با جان بسوزیده — بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون عشق تورامم شد این عشق حرامم شد — چون‌زلف‌تودامم شد شب گشت‌مرامشکین
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی — دردیدهٔ هر هستی از دیدهٔ زنگی بین
آن چرخ فرو مانده کابش بنگر داند — این‌چرخ‌چه می‌داند کز چیست وراتسکین
می گردد آن‌مسکین نی مهر درونی کین — که‌کندن‌آن‌فرهاد از چیست جز از شیرین
شه هندوی بنگی را آن مایهٔ شنگی را — آن خسروزنگی را کارد حشری بر چین
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی
تا هندوی‌شب سوزی‌از روی چو صد پروین

۱۸۸۱

ازچشمهٔ جان ره شد در خانهٔ هر مسکین — مانندهٔ کاریزی بی تیشه و بی میتین
دل روی سوی‌جان‌کردکای‌عاشق‌وای‌پردرد — بر روزن دلبر رو در خانهٔ خود منشین
ای‌خواجهٔ سودایی می باش تو صحرایی — درگلشن شادی رو منگر بغم غمگین
چون‌پوست بوداین دل‌چون آتش‌باشدغم — وین‌پوست‌ازآن آتش چون سفره‌بودپرچین
چون دیدهٔ دل ازغم پر خاک شود ای‌عم
تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

۱۸۸۲

آنکس که ترا بیند وانگه نظرش بر تن — زآیینه ندیدست او الا سیهی آهن
ازآب حیات تو دورست بذات تو — کز کبر برآید او بالا مثل روغن
پای‌توچوجان بوسد تا حسر لبان لیسد — از لذت آن بوسه ای روت مه روشن

گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن

۱۸۸۳

در سینه خیال او وانگاه غم و غصه
در آب حیات او وانگه خطر مردن

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
کو عاشق شیرین خد زر بدهد و جان بدهد چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد یارب که چها دارد آن ساقی شیرین‌فن

۱۸۸۴

دو خواجه بیک خانه شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن بر سینهٔ ما بنشین ای جان منت مسکین
سر مست شدم ای جان وز دست شدم ای جان ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری من بندهٔ ظلم تو از بین و بنم بر کن
هم پرده من می در هم خون دلم می‌خور آخر نه توی با من شا باش زهی ای من
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان رونق نبود زر را تا باشد در معدن

۱۸۸۵

با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن خوبست همین شیوه‌ای دوست همین می‌کن
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی این بنده ترا گوید آن می کن و این می‌کن
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
مأمون امین را تو می‌ران که رو ای خاین وان غیرت ره زن را بر روح امین می کن
آن حکم که از هیبت در عرش نمی‌گنجد بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن
آن را که ندارد جان جان ده بدم عیسی وان را که ندارد زر زاکسیر زرین می کن

۱۸۸۶

تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی
حکمیست بدور تو آری هله هین می‌کن

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن نی نی کم ازین باید تقصیر و جفا کردن
زخمی که زند دستت بر عاشق سرمستت نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
مرغی که چشد یک دم از دانهٔ دام تو در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن

خوش‌واقعه ای دارد دل با غم عشق تو — نی روی فرو خوردن نی رای رهاکردن
دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست — با جان صفا چه‌بود تفسیر صفا کردن

۱۸۸۷

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان — وگر عاشق شاهی روان باش بمیدان
صلا روز وصالست همه جاه و جمالست — همه‌لطف و کمالست زهی نادره سلطان
کجایی تو کجایی نه از حلقهٔ مایی — وگرخود ببهشتی چه‌خوش باشد بی‌جان
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی — ازو بوسه بجانی زهی کالهٔ ارزان
اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق — چوبینیش بگوییش زهی گربه در انبان
چه تلخست و چه‌شیرین پر از مهرو پر از کین — زهی لذت نوشین زهی لقمهٔ دندان
بیا پیش و مپرهیز و زین فتنه بمگریز — بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان
وهی روز زهی روز زهی عید دل افروز — از آن چشم کرشمه وز آن لب شکر افشان
بجو بادهٔ گلگون از آن دلبر موزون — که‌این دم مه گردون روان گشت بمیزان
بنوش از می بالا لب و ریش میالا — شنو بانگ و علالا زهر اختر و کیوان
بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش — دریغست بر او باش چنین گوهر و مرجان

۱۸۸۸

بیا بوسه بخندست از آن لعل مثمن — اگر بوسه بجانیست فریضه‌ست خریدن
چو آن بوسهٔ پاکست نه اندر خور خاکست — شوم جان مجرد برون آیم ازین تن
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت — گران گوهر با تست صدف را هله بشکن
پی بوسهٔ گل را که فر بخشد مل را — جهانیست زبانها برون کرده چو سوسن
غلط گر همه شاهید چو مریخ و چو ماهید — هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن
در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم — شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن
در گفت فرو بند و گشا روزن دل را — زمه بوسه نیاید مگر از ره روزن

۱۸۸۹

دل دل دل تو دل مرا مرنجان — چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
بیا بیا و باز آ بصلح سوی خانه — مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو — سبکتر از صبایی چرا شوی گرانجان
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو — فراز سرو و گلشن چو صد هزار دستان
بیا بیا دمم ده که دمدمهٔ لطیفت — حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان — هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی — سری که عقل ازو شد نه گیج ماند و حیران
ستون این سرایی ز در برون چرایی — سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران

تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری
شبی که مه نباشد غلس بود فراوان

تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان

مها توی سلیمان فراق و غم چو دیوان
چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان

توی بجای موسی و ما ترا عصایی
بجز بکف موسی عصا نیافت برهان

مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی
دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان

تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی
چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان

توی خلیل ای جان همه جهان پر آتش
که بی خلیل آتش نمی شود گلستان

تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد
هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان

تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته
نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان

تو جان آفتابی که اوست جان عالم
سزد گرت بگویم که جان جان کیهان

بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی
که عین عین عینی و اصل اصل ایمان

خمش که تا قیامت اگر دهی علامت
جوی نموده باشی بما ز گنج پنهان

۱۸۹۰

با روی تو کفرست بمعنی نگریدن
یا باغ صفا را بیکی تره خریدن

با پرتو مرغان ضمیر دل ما را
در جنت فردوس حرامست پریدن

اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد
آن ابر توست ای مه و فرضست دریدن

دشتی که چراگاه شکاران تو باشد
شیران بنیارند در آن دست چریدن

هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد
آن عشق حرامست و صلای فسریدن

در باطن من جان من از غیر تو ببرید
محسوس شنیدم من آواز بریدن

درخواب شود غافل ازین دولت بیدار
از پوست چه شیره بودت در فشریدن

رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین
لاحول بود چاره و انگشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز
آن موی بصر باشد باید ستریدن

۱۸۹۱

ما دست ترا خواجه بخواهیم کشیدن
وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن

هر چند شب غفلت و مستیت درازست
ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن

در پردهٔ ناموس و دغل چند گریزی
نزدیک رسیدست ترا پرده دریدن

هر میوه که در باغ جهان بود همه سخت
ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن

رحم آر برین جان که طپانست درین دام
نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن

چشمی است ترا در دل و آن چشم بدردست
پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن

چون می خلد آن چشم بجو داروو درمان
تا باز رهی از خلش و آب دویدن

داروی دل و دیده نبودست و نباشد ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
هین مخلص این را تو بفرما بتمامی
که گفت تو و قول تو مزدست شنیدن

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهان ما را ز خیال تو بود روزهٔ گشادن
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد باید بمیان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم از آن آتش دل آب حیاتست بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
کار حیوانست نه کار دل و جانست
در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن

۱۸۹۳

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن بی بود دهنده نتوان زادن و بودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن
بر همدگر افتادن مستان چه لطیفست وز همدگر آن جام وفا را بر بودن
ای آنک بعشق رخ تو واجب و حقست آیینهٔ دل را ز خرافات ز دودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه ست این هدهد جان را گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه جانها بلب آمد هله وقتست نمودن
ای گلشن روی تو زدی ایمن و فارغ وی سنبل ابروی تو ایمن از درودن
ساقی چو توی کفر بود بودن هشیار وان شب که توی ماه حرامست غنودن
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف بس بارد و سر دست کنون لخلخه سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت آن جسم بود کش بتوانند بسودن
پس تا شه ما گوید کور است مسلم
پر کردن افهام و بر افهام فزودن

۱۸۹۴

گر زانک ملولی ز من ای فتنهٔ حوران این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
در کوچهٔ کوران تو یکی روز گذشتی افتاد دوصد خارش در دیدهٔ کوران
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
ای آنک ترا جنبش این عشق نبودست حیران شده برجای توچون تازه حضوران
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد زین لحن چه بیگانه‌ای ای کم ز ستوران
عشقا تو سلیمان و سماعست سیاهت رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران
شمس الحق تبریز چو خورشید برآید
زیرا که ز خورشید بود جامهٔ عوران

۱۸۹۵

بفریفتیم دوش و پرندوش بدستان خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم سوگند نخوردی که بجویم دل مستان

گفتی که ببستان بر من چاشت بیایید رفتی تو سحرگاه و ببستی در بستان
ای عشوهٔ تو گرمتر از باد تموزی وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل از چو تو یاری بچه ماند در عین تموزی بجهد برق زمستان
گر زانک ترا عشوه دهد کس گله کم کن صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
بروعده مکن صبر که گر صبر نبودی هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
ورنه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست زان سان که تو اقرار کنی که سببست آن

۱۸۹۶

نشاید از تو چندین جور کردن نشاید خون مظلومان بگردن
مرا بهر تو باید زندگانی وگر نی سهل دارم جان سپردن
از آن روزی که نام تو شنیدم شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا از آن خوشتر چه باشد بدیدن روی تو پیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن
درین زندان مرا کندست دندان ازین صبر و ازین دندان فشردن
ازین خانه شدم من سیر وقتست ببام آسمانها رخت بردن

۱۸۹۷

درین دم همدمی آمد خمش کن که اونا گفته می‌داند خمش کن
ز جام بادهٔ خاموش گویا ترا بیخویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش که او کس را نرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری ترا از گفت برهاند خمش کن
ز گردشهای تو می‌داند آنکس که گردون را بگرداند خمش کن
هراندیشه که در دل دفن کردی یکایک بر تو بر خواند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفریند در آن عالم بپراند خمش کن
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ که یک یک را نمی ماند خمش کن
گر آن مه را نمی بینی ببینی چو چشمت را بپیچاند خمش کن
ازین عالم و زان عالم مگوزانک بیک رنگیت می‌راند خمش کن

۱۸۹۸

ندا آمد بجان از چرخ پروین که بالا رو چو دردی پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی از آن سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویرانه جغدانند ساکن چه مسکن ساختی ای باز مسکین

چه آساید بهر پهلو که گردد — کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب — چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرایی بگچ ویرانه ای را — که بالا نقش دارد زیر سجین
چرا جان را نیارایی بحکمت — که ارزد هر دمش صدچین و ماچین
نه آن حکمت که مایهٔ گفت و گویست — از آن حکمت که گردد جان خدابین
تو گوهر شو که خواهند ونخواهند — نشانندت همه بر تاج زرین
رها کن پس روی چون پای کژمژ — الف می باش فرد و راست بنشین
چو معنی اسب آمد حرف چون زین — بگو تا کی کشی بی اسب این زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان — تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عروسی کلوخی با کلوخی — کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر — که نشناسی تو سارا نشان ز پایین
خدایا در رسان جان را بجانها — بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشان را در آمیز — چنان کز ما دعای و از تو آمین
عنایت آنچنان فرما که باشد — زما احسان اندک و ز تو تحسین

ز شهوانی بعقلانی رسانمان
۱۸۹۹ سراوج فوق بر زین لوح زیرین

دل خون خواره را یکباره بستان — ز غم صد پاره شد یکپاره بستان
بکن جان مرا از امروز چاره — وگرنی جان ازین بیچاره بستان
همه شب دوش می گفتم خدایا — که داد من از آن خون خواره بستان
دل سنگین او چون ریخت خونم — تو خون من ز سنگ خاره بستان
بدست دل فرستادم دو سه خط — یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت واشکال عشق است — برای عبرت و نظاره بستان

دلم با عشق هم استاره افتاد
۱۹۰۰ نخواهی جرم از استاره بستان

بیا ای مونس جانهای مستان — ببین اندیشه ولسودای مستان
بیا ای میرخوبان و بر افروز — ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آیی سر از طاقی برون کن — ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته — گشا این بند را از پای مستان
همه شب می رود تا روز ای مه — باهل آسمان هیهای مستان
همی گویند ما هم زو خرابیم — چنین است آسمان پس وای مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان — ز توزیر و زبر چون رای مستان

کلاه جمله هشیاران ربودند / درین بازار گه چه جای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا / توی فردا و پس فردای مستان
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند / کی بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردون را که می‌گفت / منم یک لقمه از حلوای مستان
شنیدم از دهان عشق می‌گفت / منم معشوقهٔ زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد / نیابی جام جان افزای مستان
بگو کان می ز دریاهای جانست / که جان را می دهد سقای مستان
همه مولای عقلند این غریبست / که عقل آمد که من مولای مستان
چو فرمان موقع داشت رویش / کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان نبشتند این غزل را / بخون دل ز خون پالای مستان

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ای جان / چه بستی کیسه را دستی بجنبان
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی / نه سنگی هم گشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب بر دست / که پیدا نیست گرد او بمیدان
در افکن کهنه ای گر زر نداری / ترا جز ریش کهنه نیست درمان
چو دستت بسته وریشت گشاده ست / بجنبان ریش را ای ریش جنبان
گلو بگرفت و آوازم ز نعره / مگر بسته ست راه گوش اخوان
اگر راهست آبی را درین ناو / چرا چرخی و سنگی نیست گردان
وگر این سنگ گردانست کو آرد / زهی مهمانی بی آب و بی نان
بطیبت گفتم این نکته مرنجید / مدارید از مزح خاطر پریشان
گلو مخراش و زیر لب بخوانش / دهانت پر کند از در و مرجان
مسلم دان خدا را خوان نهادن / خمش کن این کرم را نیست پایان

۱۹۰۲

چرا منکر شدی ای میر گوران / نمیگویم که مجنون را مشوران
تو میگویی که بنما غیبیان را / ستیران را چه نسبت با ستوران
درین دریا چه کشتی و چه تخته / درین بخشش چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست وین عالم یکی کف / سلیمانیست وین خلقان چو موران
ز جوش بحر آید کف بهستی / دو پاره کف بود ایران و توران
درآن جوشش بگو کوشش چه باشد / چه می‌لافند از صبر این صبوران
ازین بحرند زشتان گشته نغزان / ازین موجند شیرین گشته شوران

نپردازی بمن ای شمس تبریز
۱۹۰۳ که در عشقت همی سوزند حوران

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان / که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرموده است خاقان که امسال / شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارک / زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست / که سلطان میخرامد سوی میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی / یکی بزم خوش پیدای پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار / ز حلواها و از مرغان بریان
غلامان چو مه در پیش ساقی / نوای مطربان خوشتر از جان
ولیک از عشق شه جانهای مستان / فراغت دارد از ساقی و از خوان

تو گویی این کجا باشد همانجا
۱۹۰۴ که اندیشهٔ کجا گشتست جویان

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن / کی داند دام قدرت را دریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی / بنه گردن رها کن سر کشیدن
دوان شو سوی شیرینی چو غوره / بباطن گر نمی دانی دویدن
رسن را میگزی ای صید بسته / نبرد این رسن هیچ از گزیدن
نمی بینی سرت اندر زه ماست / کمانی بایدت از زه خمیدن
چه جفته می زنی کز بار رستم / یکی دم هشتمت بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما / همی جوشد ز موج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم یابد / ز بند ما نیارد بر جهیدن
فلک را تا نگوید امر ما بس / بگرد خاک ما باید تنیدن
هوا شیریست از پستان شیطان / بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاک خشک از حسرت ماست / نیارد جرعه‌ای بی ما چشیدن
کی یارد صید ما را قصد کردن / کی یارد بندهٔ ما را خریدن
کسی را که ربودیم و گزیدیم / کرا خواهد بغیر ما گزیدن
امانی نیست جانرا در جز عشق / میان عاشقان باید خزیدن
امان هردو عالم عاشقان راست / چنین بودند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوپان / ز چوپان جانب گرگان رمیدن
که این چوپان نریزد خون بره / که او جاوید دانه پروریدن
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند / بکعبه کی تواند بر رسیدن
که کعبه ناف عالم پیل بینیست / نتان بینی برنافی کشیدن

ابابیلی شو و از پیل مگریز ابابیلست دل دردانه چیدن
بچینند دشمنانرا همچو دانه پیام کعبه را داند شنیدن
ز دل خواهی شدن بر آسمانها ز دل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی بدلبر راه بردن ز دل خواهی ز ننگ تن رهیدن
دل از بهر تو یک دیکی بپخته ست زمانی صبر میکن تا پریدن
دل دلهاست شمس الدین تبریز
نتاند شمس را خفاش دیدن

۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غمرا رها کن عروسی بین و ماتم را رهاکن
تو دریا باش و کشتی را برانداز تو عالم باش و عالم را رهاکن
چو آدم توبه کن وارو بجنت چه و زندان آدم را رهاکن
بر آبر چرخ چون عیسی مریم خر عیسی مریم را رهاکن
وگر در عشق یوسف کف بریدی همو را گیر و مرهم را رهاکن
وگر بیدار کردت زلف در هم خیال و خواب درهم را رهاکن
نفخت فیه من روحی رسیدست غم بیش و غم کم را رهاکن
مسلم کن دل از هستی مسلم امید نا مسلم را رهاکن
بگیر ای شیر زاده خوی شیران سگان نا معلم را رهاکن
حریصان را جگر خون بین وگرگین گر و نا سور محکم را رهاکن
بر آن آرد ترا حرص چو آزر که ابراهیم ادهم را رهاکن
خمش زان نوع کوته کن سخنرا که الله گو و اعلم را رهاکن
چو طالع گشت شمس الدین تبریز
جهان تنگ مظلم را رها کن

۱۹۰۶

تو نقد قلب را از زر برون کن وگر گوید زرم زوتر برون کن
که بیگانه چو سیلابست دشمن زبامش تو بران وز در برون کن
مگسها را ز غیرت ای برادر ازین بزم پر از شکر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را از آن زیب و جمال فر برون کن
اگر کر نشنود آواز آن چنگ اگر تانی کری از کر برون کن
چو مستان شیشه اندر دست دارند دلی کو هست چون مرمر برون کن
نران راه معنی عاشقانند نر شهوت بود چون خر برون کن
بریز یدست شهوت برو بالش ازین مرغان نیکو پر برون کن
چو بندهٔ شمس تبریزی نباشد
تو او را آدمی مشمر برون کن

۱۹۰۷

گر اینجا حاضری سر همچنین کن | چو کردی بار دیگر همچنین کن
مرادی تنگ اندر بر کشیدن | بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرادی می شکستی | در آ امروز از در همچنین کن
میان جان چاکر کار کردی | بپیش چشم چاکر همچنین کن
چه خوش کردی مها آن شیوه‌رادی
رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

1908

نتانی آمدن این راه با من | کجا دارد هریسه پای روغن
ولی همراهی و با تو بسازم | که چشم من بروی تست روشن
چو از راهت ببردم شرط نبود | میان راه ترک دوست کردن
بغلهایت بگیرم همچو پیران | چو طفلانت نهم گاهی بگردن
چو آدم توبه کن از خوشه چینی | چو کشتی بذر آن تست خرمن
دهان بربند گوش فهم بسته ست
مگو چیزی که می ناید بگفتن

1909

دل معشوق سوزیدست بر من | وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
بزد آتش بجان بنده شمعی | کزو شد موم جان سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش بناگه | میان شب هزاران صبح روشن
بکوی عشق آوازه در افتاد | که شد در خانهٔ دل شکل روزن
چه روزن کآفتاب نو بر آمد | که سایه نیست آنجا قدر سوزن
از آن نوری که از لطفش برستست | ز آتش گلبن و نسرین و سوسن
از آن سو باز گرد ای یار بدخو | بدین وآ که این سویست مأمن
بسوی بی سوی جمله بهارست | بهر سو غیر این سرمای بهمن
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز
تو جان کندن همی خواهی همی‌کن

1910

تو هر جزو جهان را بر گذر بین | تو هر یک را رسیده از سفر بین
تو هر یک را بطمع روزی خود | بپیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهر تابش | فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثال سیلها در جستن آب | بسوی بحرشان زیر و زبر بین
براش هر یکی از مطبخ شاه | بقدر او تو خوان معتبر بین
بپیش جام بحر آشام ایشان | تو دریای جهان را مختصر بین
وآن‌ها را که روزی روی شاهست | ز حسن شه دهانشان پر شکر بین

بچشم شمس تبریزی تو بنگر
یکی دریای دیگر پر گهر بین

۱۹۱۱

ترا پندی دهم ای طالب دین یکی پندی دلاویزی خوش آیین
مشین غافل بپهلوی حریصان که جان گرگین شود از جان گرگین
ز خارشهای دل ار پاک گردی ز دل یابی حلاوتهای والتین
بجوشند از درون دل عروسان چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمهٔ چشم پریان سر برآرند چو ماه و زهره و خورشید و پروین
بنوش این را که تلقینهای عشقست که سودت کم کند در گور تلقین
باحسان زر بخوبان آنچنان ده که نفریبند زشتانت بتحسین
نمی خواهند خوبان جز ممیز بمفریبان تو ایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید چو بفروشی توسره گی رابسرگین
ز سنگ آسیا زیرین حمولست نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین
میان سنگها آن بیش ارزد که افزون خورده باشد زخم میتین
ز اشکست تجلی فضل دارد میان کوهها آن طور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو
کراماند ز دست عشق تمکین

۱۹۱۲

بیا ساقی می ما را بگردان بدان می این قضاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد شراب پاک بالا را بگردان
زمینی خود که باشد باغبارش زمین و چرخ و دریا را بگردان
نیندیشم دگر زین خورده سودا بیا دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم مرا لاگیر والا را بگردان
اگر کژ رفت این دلها ز مستی دل بی دست و بی پا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم
چو فرمودی مرا جا رابگردان

۱۹۱۳

بباغ آییم فردا جمله یاران همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغست صلای عاشقان و حق گزاران
در آن باغ بتان و بت پرستان هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان و دست انداز و خندان همه شاهان عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماهرویی زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوقی پیاده همچو سبزه دگر جوقی چو شاخ گل سواران

۱۹۱۴

نبینی سبزه را با گل حسودی
نباشد مست آن می را خماران

اگر خواهی مرا می در هوا کن — وگر سیری زمن رفتم رها کن
نیم قانع بیک جام و بصدجام — دوساله پیش تو دارم قضا کن
بده می گر ننوشم بر سرم ریز — وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
من از قندم مرا گوئی ترش شو — تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
سرخم را بکهگل هین میندا — دل خم را برآور دلگشا کن
مرا چون نی در آوردی بناله — چو چنگم خوش‌بساز و بانوا کن
اگر چه می زنی سیلیم چون دف — که آوازی خوشی داری صدا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را — بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید زدف و کف یک آواز — اگر یک نیست از همشان جدا کن
حریف آن لبی‌ای‌نی شب و روز — یکی بوسه پی ما اقتضا کن
تو بوسه باره ای و جمله خواری — نگیری پند اگر گویم سخا کن
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب — زلب ای نیشکر رو شکرها کن
نه شکرست این نوای خوش‌که‌داری — نوای شکرین داری ادا کن

۱۹۱۵

خموش از ذکر نی می‌باش یکتا
که نی گوید که یکتا را دوتاکن

برو ای دل بسوی دلبر من — بدان‌خورشید شرق و شمع روشن
مرو هر سو بسوی بی سویی رو — که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خط امرش — که هر بی سر ازو افراشت گردن
که جز در ظل آن سلطان‌خوبان — دل ترسندگان را نیست مأمن
بدستت او دهد سرمایهٔ زر — ز پایت اوگشاید بند آهن
ور از انبوهی از در ره نیابی — چو گنجشکان در آ از راه روزن
وگر زان خرمن گل بو نیابی — چه سود عنبرینه و مشک و لادن
وگر سبلت ز شیرش تر نکردی — بروای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل بروید — گل و نسرین وبید و سرو و سوسن
در آمیزد دلت با آب حسنش — چو آتش که در آویزد بروغن
در آ در آتشش زیرا خلیلی — مرم ز آتش نه ای نمرود بد ظن
در آ در بحر او تا همچو ماهی — بروید مر ترا از خویش جوشن
ز کاه غم جدا کن حب شادی — که آن مه را برای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه — بکوری دی و بر رغم بهمن

نخمی چون کمان گر تیر اوبی بقاب قوس رستستی ز مکمن
زهی بر کار و ساکن تو بظاهر مثال مرهمی در کار کردن

۱۹۱۶
خمش کن شد خموشی چون بلادر
بلا در گر ننوشی باش کودن

بر آ بر بام و اکنون ماه نو بین درآدر باغ و اکنون سیب می‌چین
از آن سیبی که بشکافد در روم رود بوی خوشش تا چین و ماچین
بر آ بر خرمن سیب و بکش پا ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیبش لقب گویم و گر می و گر نرگس و گر گلزار و نسرین
یکی چیزست در روی چیست کان نیست خدا پاینده دارش یارب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی درآدر پیش من چون شمع بنشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه برآ بالا برون انداز نعلین
بپهلویم نشین بر چفس برمن رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیامیز اندکی ای کان رحمت که تا گردد رخ زرد تو رنگین
روا باشد و گر خود من نگویم همیشه عشوه و وعدهٔ دروغین
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را پراکنده سخنها هست آیین

۱۹۱۷
زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی کر و فر و امکان و تمکین

چو بر بندند نا گاهت زنخدان همه کار جهان آنجا زنخ دان
چو می‌برند شاخی را زد و نیم بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد که قد همچو سروت چنبری کرد
نمی‌بینم ترا آن مردی و زور که برگردون روی نا رفته در گور
تو تا بنشسته ای در دار فانی نشسته می روی و می نبینی
نشسته میروی این نیز نیکوست اگر رویت درین رفتن سوی اوست
بسی گشتی درین گرداب گردان بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پابند عالم که تا دست از تبرک بر تو مالم
ترا زلفیست به از مشک و عنبر تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم جو چو داری جعد فاخر کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا بنکتهٔ مستحیله فریبد چو تو زیرک را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال تخلف دیده ای در روی او مال
ترا عمری کشید این غول در تیه بکن با غول خود بحثی بتوجیه

۱۹۱۸
چرا الزام اویی چیست سکته
جوابش گو که مقلوبست نکته

فرودآ تو ز مرکب بار می‌بین — وجودت را تو پود و تار می‌بین
هر آن گلذار کندر هجر ماندست — سراسر جان او بر خار می‌بین
چو جمله راههای وصل را بست — رخان عاشقانرا زار می‌بین
چو سر رشتهٔ اشارتهاش دیدی — بران رشته برو گلزار می‌بین
ز جانها جوق جوق از آتش او — فغان لابه کنان مکثار می‌بین
بزن تو چنگ در قانون شرطش — سماع دلکش او تار می‌بین
بپیش ماجرای صدق آن شه — سر افکنده همه اخیار می‌بین
میان کودکان مکتب او — چه کوه و بحر از احبار می‌بین
چو بی میلی کند آن خدمت مه — چو مه سر گشته و دوار می‌بین
چو روی از منبرش بر تافت جانی — در آویزان ورا بردار می‌بین
اگر چه کار و باری بینی او را — ولی نسبت بشه بیکار می‌بین
خیالش دید جانم گفت آخر — بهجرت میخورم من نار می‌بین
بگفتا که عنایت بر فزونست — ولیکن دیدن ناچار می‌بین
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی — ز سنبلها نه از انبار می‌بین
دلت انبار و لطفم اصل سنبل — اشارت بشنو و بسیار می‌بین
خداوند شمس دین را گر ببینی — بغیب اندر رو و از هار می‌بین

۱۹۱۹
شود دیده گذاره سوی بی سو
در او انوار در انوار می بین

عشقست بر آسمان پریدن — صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گستن — اول قدم از قدم بریدن
نا دیده گرفتن این جهانرا — مر دیدهٔ خویش را بدیدن
گفتم که دلا مبارکت باد — در حلقهٔ عاشقان رسیدن
زان سوی نظر نظاره کردن — در کوچهٔ سینها دویدن
ای دل ز کجا رسید این دم — ای دل ز کجاست این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان — من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت بکار خانه بودم — تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع می پریدم — تا خانهٔ صنع آفرید ن

۱۹۲۰
چون پای نماند میکشیدند
چون گویم صورت کشیدم

دیر آمده ای مرو شتابان ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن آیین گلست در گلستان
گفتی چونی چنانک ماهی افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهر شهریارا بی دولت داد و عدل سلطان
من بی تو نیم ولیک خواهم آن با تویی که هست پنهان
شب پرتو آفتاب هم هست خاصه بتموز گرم و تفسان
قانع نشود بگرمی او جز خفاشی ز بیم مرغان
گر می خواهند و روشنی هم مرغان که معودند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم
بنگر ز کدامی ای غزل خوان

۱۹۲۱

ای ساقی و دستگیر مستان دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور بس تشنه شدند می پرستان
از دست بدست می روان کن بر دست مگیر مکر و دستان
سر رشتهٔ نیستی بما ده در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما بقیصریه ست ما را منشان بآبلستان
هرجا که میست بزم آنجاست هرجا که ویست نک گلستان
یک جام برآر همچو خورشید عالی کن از آن نهال پستان
دیدار حقست مومنان را خوارزم نبیند و دهستان
منکر ز برای چشم زخمت همچو سر خر میان بستان
گر در دل او نمی نشیند
خوش در دل ما نشسته است آن

۱۹۲۲

ما شاد تریم یا تو ای جان ما صاف تریم یا دل کان
در عشق خودیم جمله بی دل در روی خودیم مست و حیران
ما مست تریم یا پیاله ما پاکتریم یا دل و جان
در ما نگرید و در خ عشق ما خواجه عجبتریم یا آن
ایمان عشقست و کفر ماییم در کفر نگه کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز از یک پرده زنند الحان
دانا چو نداند این سخن را
پس کی رسد این سخن بنادان

۱۹۲۳

ای روی مه تو شاد خندان آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزادست ور زانک بزاد زاد خندان

ای یوسف یوسفان نشستی در مسند عدل‌وداد خندان
آن درکه همیشه بسته‌بودی واشد ز تو با گشاد خندان
ای آب حیات چون رسیدی
۱۹۲۴ شد آتش و خاک وباد خندان

ای روی تو نو بهار خندان احسنت‌زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار درخلد بر شاخ درخت انار خندان
یک لحظه جدا مباش ازمن ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب‌بی‌تو ای خسرو و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو بر چشمه و سبزه زارخندان
در بیشهٔ دل خیال رویت شیرست کند شکار خندان
هر روز ز جانبی برآیی چون‌دولت بی قرارخندان
بحریست صفات شمس تبریز
۱۹۲۵ پر از در شاهوار خندان

باز آمد آستین فشانان آن‌دشمن جان‌وعقل‌وایمان
غارت گر صد هزار خانه ویران‌کن صد هزار دکان
شورندهٔ صد هزار فتنه حیرتگه صد هزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت‌عقل آن مونس‌جان‌و دشمن‌جان
او عقل سبک کجا رباید عقلی‌خواهدچو عقل‌لقمان
او جان خسیس کسی‌پذیرد جانی خواهد چوبحرعمان
آمد که خراج ده بیاور گفتم‌که‌چه‌ده‌دهیست‌ویران
طوفان‌توشهرها شکست‌است یک ده چه‌زند میان‌طوفان
گفتا ویران مقام گنجست ویرانهٔ ماست ای‌مسلمان
ویرانه بما ده و برون رو تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه ز تست چون‌تورفتی معمور شد بعدل سلطان
حیلت مکن و مگو که‌رفتم اندر پس در مباش پنهان
چون مرده بسازخویشتن‌را تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو درمیان‌نباشی آن‌گفت تو هست‌عین‌قرآن
کاری که کنی‌تودرمیان‌نی آن‌کردهٔ‌حق بودیقین‌دان
باقی غزل بسر بگوییم نتوان گفتن بپیش خامان
خاموش که صد هزارفرقست
۱۹۲۶ ازگفت زبان و نور فرقان

مالست و زرست مکسب تن — کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان — زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی — نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که بباغ دوست روید — خوشتر ز هزار سرو وسوسن
بر هم دوزید عشق ما را — بی منت ریسمان و سوزن
گر خانهٔ عالمست تاریک — بگشاید عشق شصت روزن
ورمی ترسی ز تیر و شمشیر — جوشن گرعشق ساخت جوشن

۱۹۲۷ هم عشق کمال خود بگوید
دم در کش و باش مرد الکن

وقت آمد توبه را شکستن — وز دام هزار توبه جستن
دست دل و جانها گشادن — دست غم را ز پس ببستن
معشوقهٔ روح را بدیدن — لعل لب او ببوسه خستن
درآب حیات غسل کردن — دروی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش — تا کی بامید در نشستن
گر بسکلد آن نگار بنگر — صد پیوستست در آن شکستن

مخدومی شمس دین تبریز
ای جان تو رمیده ای زبستن

ای دوست عتاب را رها کن — تدبیر دوای درد ما کن
ای دوست جدا مشو تو از ما — ما را ز بلا و غم جدا کن
اندیشه چودزد در دل افتاد — مستم کن و دزد را فنا کن

۱۹۲۹ شادی ز میان غم بر انگیز
در عالم بی وفا وفا کن

ای عربده کرده دوش با من — می خورده وکرده جوش با من
ای جان بحی وصال دوشین — درخشم چنین مکوش با من

۱۹۳۰ گر با تو ز من بدی بگفتید
با بنده بگو مپوش با من

امروز تو خوشتری و یا من — بی من توچگونه ای و با من
نی نی من و تو مگو رها کن — فرقی خود نیست از تو تا من
بی تو بودی تو بر سر چرخ — بی من بودم بسالها من
درپوست من و تو همچوانگور — در شیره کجا تو و کجا من
ازبخل بجست ودر سخا ماند — آن حاتم طی و گفت ها من

من بخل و سخا نثار کردم ای پیش ز حاتم از سخا من

۱۹۳۱
ای جان لطیف خوش لقا تو
ای آینه دار آن لقا من

عقل‌ازکف عشق‌خوردافیون هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل امروزشدند هر دو مجنون
جیحون‌که‌بعشق‌بحرمی‌رفت دریاشدو محوگشت جیحون
درعشق رسید بحر خون‌دید بنشست خرد میانهٔ خون
بر فرق گرفت موج خونش می‌برد ز هر سوی ببی‌سون
تا گم کردش تمام از خود تاگشت‌بعشق‌چیست‌وموزون
در گم شد گی رسید جایی کانجانه‌زمین بود نه‌گردون
گر پیش رود قدم ندارد وربنشیند پس‌اوست مغبون
ناگاه‌بدید زان سوی محو زان سوی‌جهان نوربی‌چون
یک سنجق و صد هزار نیزه از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته اش روان شد می‌رفت‌درآن‌عجیب‌هامون
تا بو که رسد قدم بدانجا تارسته‌شودزخویش‌ومادون
پیش‌آمد در رهش دو وادی یک آتش بد بکیش گلگون
آواز آمد که رو درآتش تا یافت شوی بگلستان‌هون
ور زانک بگلستان درآبی خود را بینی درآتش و تو ن
برپشت فلک پری چو عیسی وندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان شاه جان جو از جمله عقیلها تو بیرون

آن شمس‌الدین و فخرتبریز
۱۹۳۲
کز هر چه صفت کنیش افزون

ای‌دشمن‌عقل و جان‌شیرین نور موسی و طور سینین
ای‌دوست‌که‌زهره‌نیست‌جانرا تا ار تو نشان دهد بتعیین
ای هر چه بگویم و نویسم بر خوانده نانبشته پیشین
ای آنک طبیب دردهایی بی قرص بنفشه و فسنتین
ای باعث رزق مستمندان بی قوصره و جوال‌وخرجین
هرذوق‌که غیر حضرت‌تست نوش تنیست و نیش تنین
دو پاره کلوخ را بگیری ویسی سازی از آن و رامین
وان‌نقش‌ازآن فرو تراشی طینی باشد میانهٔ طین
پس‌درکف صنع نقش‌بندت لعبتهااند این سلاطین

برهم زنشان چو دو سبوتو — تا بشکند آن یکی بتوهین
تا لاف زند که من شکستم — تو بشکسته بدست تکوین
چون بادی را کنی مصور — طاوس شوند و باز و شاهین
شب خواب مسافری ببندی — یعنی که مخسب خیزبنشین
منشین بخیال خانهٔ دل — هر نقش که می‌کنیم می‌بین
نقشی دگری همی فرستیم — تا لقمهٔ او شود نخستین
تا صورت راست را بدانی — در سینه ز صورت دروغین
من از پی اینت نقش‌کردم — تا کلک مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقشها شکارند — از اسب فرو مگیر تو زین
تا روز سوار باش بر صید — مندیش ز بالش و نهالین
می گرد بگرد لیل لیلی — گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات می دهد شاه — ان الصدقات للمساکین
صاع سلطان اگر بجویی — یابی بجوال ابن یامین
بس کن که دعابسی بکردی
گوش آر ازین سپس بآمین

۱۹۳۳

برخیز و صبوح را برنجان — ای روی تو آفتاب رخشان
جانها که ز راه نو رسیدند — بر مایدهٔ قدیم بنشان
جانهاکه‌پرید دوش‌درخواب — در عالم غیب شد پریشان
هر جان بولایتی و شهری — آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فراز آر — حراقه بزن صفیر برخوان
هرچ آوردند از ره آورد — بی‌خودکنشان‌وجمله‌بستان
زیرا هر گل که برگ دارد — او برنخورد ازین گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار — خوش نیست قلاوزی‌زحیران
جغدست قلاوز و همه راه — در هر قدمی هزار ویران
ای باز خدا درآ بآواز — از کنگرهای شهر سلطان
این راه بزن که اندین راه
خفت اشتر و مست‌شدشتربان

۱۹۳۴

از ما مرو ای چراغ روشن — تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هرخار — صد نرگس و یاسمین‌وسوسن
بر هر شاخی هزار میوه — در هر گل تر هزار گلشن
جان‌شب را تو چون‌چراغی — یا جان چراغ را چو روغن

ای‌روزن خانه راچوخورشید یا خانهٔ بسته را چو روزن
ای جوشن را چودست‌داود یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی تو غرق آتش وز بهر تو ساخت ماه‌خرمن
نستاند هیچ کس بجز تو تاوان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ‌وراغ درجوش وز عشق تو گل دریده‌دامن
ای‌دوست مرا چوسرتوباشی من غم نخورم ز وام کردن
روزی کد گذر کنی ببازار هم مرد رود ز خوی‌وهم‌زن
وان شب که صبوح‌اوتوباشی هم روح بود خراب‌وهم تن
ترکی کند آن صبوح و گوید باهندوی‌شب بخشم سن‌سن
ترکیت به از خراج بلغار هر سن‌سن تو هزار ره نن
گفتی که خموش من‌خموشم گر زانک نیاریم بگفتن
ور گوش رباب دل بپیچی در گفت آیم که‌تن تنن‌تن
خاکی بودم خموش و ساکن مستم کردی بهست کردن
هستی بگذارم و شوم‌خاک تا هست کنی مرا دگر فن

خاموش که گفت نیز هستیست

۱۹۳۵

باش از پی (انصتوا) شالکن

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو این چنین پر مهر دشمن من ندیدم درجهان
چونک دلبر خشم گیرد عشق او می‌گویدم عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان
راست مانند تلخی دلبر بتلخی شراب سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
پیش‌او مردن بهردم از شکر شیرین تراست مرده داند این سخن‌را تو مپرس ازلزندگان
شادروزی کین غزل را من بخوانم پیش‌عشق سجده‌ای آرم برزمین و جان سپارم درزمان

مرغ جان ر عشق گوید میل داری در قفس

۱۹۳۶

مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بر دران

عاشقان‌نالان‌چونای‌و عشق همچون نای‌زن تا چها در می‌دمداین عشق در سرنای تن
هست‌این سرناپدید و هست سرنایی نهان از می بهاش باری مست شد سرنای من
گاه سرنا می‌نوازد گاه سرنا می گزد آن ازین سرنایی شیرین نوای نی شکن
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او ای‌زلعلش‌مست گشته هم حسن هم بوالحسن
بوحسن‌گوبوالحسن را کو ز بویش مست شد وان حسن‌ازبو گذشت و قند دارد در دهن
آسمان چون خرقهٔ رقصان و صوفی ناپدید ای‌مسلمانان‌کی‌دیدست خرقه‌رقصان‌بی‌بدن
خرقه‌رقصان از تنست و جسم رقصانست‌زجان گردن‌جان‌را ببسته عشق جانان در رسن

۱۹۳۷

ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود
بادهٔ گیرای او وانگه کسی با خویشتن

هرخوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین کوبنقشی دیگری آید سوی تو میدان یقین
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین
این خوشی چیزیست بیچون کاید اندرنقشها گردد از حقه بحقه درلمیان آب و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
از پس این پردها ناگاه روزی سرلکند جمله بتها بشکند آنک نه آنست ء نه این
جان بخواب از تن برآید درخیال آید پدید تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
گویی اندرخواب دیدم همچو سروی خویش را روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان بخانه باز گشت ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین
ترسم از فتنه و گر نی گفتنیها گفتمی حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

۱۹۳۸

آخرای تبریز جان اندر نجوم دل نگر
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

نازنینی را رها کن با شهان نازنین ناز گاز بر نتابد آفتاب راستین
سایهٔ خویشی فنا شو در شعاع آفتاب چند بینی سایهٔ خود نور او را هم ببین
درفکندهٔ خویش غلطی بی خبر همچون ستور آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
ازخیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
از ستارهٔ روز باشد ایمنی کاروان زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست زانک او گشتست با شب آشنا و همنشین

۱۹۳۹

شاد آن مرغی که مهر شب درو محکم نگشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتران سر بریده پای بالا می نهند اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان
آن جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش بی نشان روبی نشان رو بی نشان عاشقان
چون بگورستان در آید استخوان عاشقی صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرش او گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
چون تن عاشق در آید همچو گنجی درزمین صد دریچه بر گشاید آسمان عاشقان
در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف چشم بندست این عجب یا امتحان عاشقان

خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان

ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر

۱۹۴۰

تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

ای ز تو مه پای کوبان و ز تو زهره دف زنان می زنند ای جان مردان عشق ما بردف زنان

نقل هر مجلس شدست این عشق ما و حسن تو شهرهٔ شهری شده ما کو چنین بد شد چنان

ای بهر هنگامه دام عشق تو لهنگامه گیر وی چکیده خون ما بر راه رهرو را نشان

صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد و ز اشک او سبزه برست سبزها از عکس روی چون گل تو گلستان

ذوق عشقت چون ز حد لشد خلق آتشخوار شد همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان

هجر سرد چون زمستان راهها را بسته بود در زمین محبوس بود اشکوفهای بوستان

چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان

خیز بیرون آ ببستان کز ره دور آمدند خیز کالقادم یزارو رنجه شو مرکب بران

از عدم بختند رخت و جانب بحر آمدند آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان

برج برج آسمان را گشته و پذرفته اند از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان

آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد چند روزی کندرین خاکند ایشان میهمان

خوانها بر سر نسیم و کاسها بر کف صبا با طبق پوشی که پوشیده ست جز اهل خوان

می رسند و هرکسی پرسان که چیست اندر طبق با زبان حال می گویند با پرسندگان

هرکسی گر محرم ستی پس طبق پوشیده چیست قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چونان

ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر بردکان نانبا از نان چه می داند دکان

نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی گر بدانستی صبا گل را نکردی گل فشان

هرکس از معشوق ذوقی نیست الا درفروخت اونباشد عاشق او باشد بمعنی قلبتان

عذر عاشق گر فرو شد دانک میل دلبرست از ضرورت تا نبندد در برویش دلستان

چونک می بیند که میل دلبر اندر شهره گیست اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان

اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده است رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان

تخم پنهان کردهٔ خود را نگر باغ و چمن شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان

عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان

چند فرزندان بهر اندیشه بعد مرگ خویش گرد جان خویش ببینی در لحد بابا کنان

زاده از اندیشهای خوب تو ولدان و حور زاده از اندیشهای زشت تو دیو کلان

سر اندیشهٔ مهندس بین شده قصر و سرا سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان

و نفی از سر خود از سر سر واقف نه ای سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان

گر سر تو هست خوب از سرسر ایمن مباش
باش تا ایمن که تا ایمن همی یابد امان

سربلندی سرووخندهٔ گل نو ای عندلیب
میوه‌های گرم رو سر دم سرد خزان

برگهالرزان چه می‌لرزید وقت شادیست
دامها در دانهای خوش بود ای باغبان

ما ز سرسبزی بروی زرد چند افتاده‌ایم
در کمین غیب بس تیرست پران از کمان

لاله رخ افروخته وزخشم شد دل سوخته
سنبله پر سود و کژ گردن ز اندیشهٔ گران

آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد
رنگها آمیخت اما نیستش بویی از آن

خوشه‌ها از سست پایی رو نهاده بر زمین
غوره‌اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان

نرگس خیره نگر آخر چه می‌بینی بباغ
گفت غمازی کنم پس من در نگنجم درمیان

سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون
یا زبان در کش چو ما و یا بکن حالی بیان

گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست
گرنه پایان را سخستی سبز کی بودی سران

گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای
گفت تا لطف تو اضع گیرم از آب روان

رنگ معشوقست سیب لعل را طعم ترش
زانک خوبان را ترش بودن بزیبد این بدان

پس درخت وشاخ شفتالو چرا پستی نمود
بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالو ستان

گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی
که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان

ای سپیدار این بلندی جستنت رسواییست
چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان وهان

گرگلم بودی و میوه همچو تو خود بینمی
فارغم از دید خود برخود پرستان دیدبان

نارآبی را همی گفت این رخ زردت زچیست
گفت زان دردانها کندر درون داری نهان

گفت چون دانسته‌ای از سر من گفتا بدانک
می‌نگنجی درخود و خندان نمایی ناردان

نی توخندانی همیشه خواه خند و خواه‌نی
وزتوخندانست عالم چون چنان اندر جنان

لیک چون خندهٔ چون برق اوراست کوگرید چوابر
ابر اگر گریان نباشد برق ازو نبود جهان

خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان

آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
زاد چون فردوس وجنت شاخ و کاخ بی‌کران

این خیار و خربزه در راه دور و پای سست
چون پیادهٔ حاج می‌آیند اندر کاروان

بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود
بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان

چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان

در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
از کی دید آن زوکه دادش آن رسنهای رسان

این چمنهاوین سمن وین میوه‌ها خود رزق ماست
آن گیا و خار و گل کندر بیابانست آن

آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگرست
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان

صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار
هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان

هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی
چون عقاقیری که نشناسد بغیر طب‌دان

بس گیاهان پیش ما زهر و برایشان پای زهر
پیش ما خارست و پیش اشتران خرما بنان

جوز و بادام از درون مغزست و بیرون پوست وقشر اندرون پوست پرورده چو بیضهٔ ماکیان
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
جذبهٔ شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد همچنانک جذبه جان را بر کشد بی نردبان
غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاک و درخت بادها چون گشن تازی شاخها چون مادیان
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر همچو مهمان سرسری میسازد اینجا آشیان
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
از سلیمان نامها آورده اند این هدهدان کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
عارف مرغانست لک لک لکش دانی که چیست ملک لک والامر لک و الحمدلله یا مستعان
وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان
باد پیمایی بهار آمد حیات عالمی باد پیمایی خزان آمد عذاب انس و جان
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان
لاجرم ما هر چه می گوییم اندر نظم هست نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل دانا بیست و نقلش نقل آمد یا قیاس عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران
انک (لاشرقیه) بودست و (لاغربیه) زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را مهرجان ره یابد آنجا نی ربیع و مهرجان
چونک ما را اززمین و از زمان بیرون برد ازفنا ایمن شویم از جود او ما جاودان
این زمین واین زمان بیضه ست و مرغی کند روست مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را واصل و فارق میانشان (برزخ لایبغیان)
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

شمش تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم
هر یکی ذره کنون از آفتابت توامان

۱۹۴۱

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
سر او را نقش کردم نقش کرد هرکه خواهد گو بخوان وگو بخوان و گو بخوان
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم هستم اکنون در میان و در میان ودرمیان
گر تو گویی کو درستی کو گواه در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان
اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه رنگ رویم بس نشان و بس نشان وبس نشان
نک نشان لاله رویی لاله ای بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

جز صلاح‌الدین نداند این سخن را این سخن

۱۹۴۲

من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

من ز گوش او بدزدم حلقهٔ دیگر نهان تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
بر رخم خطی نبشت و من نهان می‌داشتم زین سپس پنهان ندارم هرکی خواند گو بخوان
طوق زر عشق او هم لایق این گردنست بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
کوش محمودی همه بر اشتر محمود باد بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان
آینهٔ آهن دلی باید که تا زخمش کشد زخم آیینه نباشد در خور آیینه دان
لیک روی دوست بینی بی خبرباشی ززخم چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان

صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

۱۹۴۳

شمس تبریزی ما آن خوش‌نشین خوش نشان

می‌گزید او آستین را شرمگین در آمدن بر سر کویی که پوشد جانها حلهٔ بدن
آن طرف رندان همه شب جامها را می‌کنند تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من
رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه‌کن
سر فرازی کار شمع و سر سپاری کار او شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن
در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
چون درآرد ماه رویی دست خود در گردنت ترک کن سالوس را تو خویش را بروی فکن
تا بریزی و بروبی آن زمان در باغ او روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
عاشقان اندر ربوده از بتان روبندها زانک در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن
بر سر گور بدن بین روحها رقصان شده تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن
زلف عنبر سای او گوید بجان لولیان خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن

مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین

۱۹۴۴

چون حسینم خون خود در زهرکش همچون حسن

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
در نگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین حال سرگردان این بی پاوبی سر یاد کن
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب از اسیران شب هجران کافر یاد کن
چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن
چون بینی بر فلک مریخ خون آشام را چشم مریخی خون آشام پر شر یاد کن

لب ببند و خشک آر و هرچه بینی خشک و تر

۱۹۴۵

در لب و چشمم نگر زان خشک وزین تر یاد کن

هرچه آن سر خوش کند بویی بود از یاد من هرچه دل واله کند آن پرتو دلدار من

خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست ریخت برروی زمین یک جرعه از خمار من
هر کرا افسرده دیدی عاشق کار خودست منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین چون بهار من بیاید بر دمد اسرار من
چون بگلزار زمین خار زمین پوشیده شد خار خار من نماند چون دمد گلزار من
هرکی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من
چیست این باد خوانی آن دم انکار تو

۱۹۴۶

چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
غیر رویت هرچه بینم نور چشمم کم شود هر کسی را ره مده ای پردهٔ مژگان من
سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
همچو ابرم رو ترش از غیرت شیرین خویش روی همچون آفتابت بس بود برهان من
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می‌برم چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
من که باشم مز ترا من آنک تو نامم نهی توکی باشی مرمرا سلطان من سلطان من
چون بپوشد جعد تو روی ترا ره گم کنم جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر

۱۹۴۷

یا فغانم از تو آید یا توی افغان من

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدیدها را رد کنید خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند با زحل مریخ گوید خنجر بران من
وان عطارد صدر گیرد که منم صدرالصدور چرخها ملک منست و برجها ارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهرهٔ زهره درید و ماه را گردن شکست شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من
کار مریخ و زحل از نور ماهم در شکست مشتری مفلس بر آمد کاه شد همیان من
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من

آفتاب آفتابم آفتابا تو برو — در چه مغرب فرو روباش در زندان من
وقت صبح از گور مشرق سر بر آر و زنده شو — منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان اوست — عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
شمس تبریزی چو تافت ازبرج لاشرقیه
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون — آیت انا بنینا ها وانا موسعون
کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم بدم — تاییون العابدون الحامدون السایحون
نردبان حاصل کنید از المعارج بر روید — تعرج الروح الیه و الملایک اجمعون
کی ترا شد نردبان چرخ نجار خیال — ساخت معراجش ید کل الینا راجعون
تا تراشیده نگردی تو بتیشهٔ صبر و شکر — لایلقیها فرو می خوان و الا الصابرون
بنگر این تیشه بدست کیست خوش تسلیم شو — چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون
پایه‌ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین — ور رسی بر بام خود السابقون السابقون
گر ز صوفی خانهٔ گردونی ای صوفی بر آ — و اندرا اندر صف انا النحن الصافون
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن — ور فقیهی پاک باش از آنهم لایفقهون
گر چونونی در رکوع و چون قلم اندر سجود — پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسطرون
چشم شوخ سوف یبصر باش پیش از یبصرون — چون مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لاریب فیه — تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

۱۹۴۹

آنچ می آید ز وصفت این زمانم در دهن — بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است — وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
ای نجات زندگان وای حیات مردگان — از درونم بت تراشی و زبرونم بت شکن
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای — از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی — از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
ورز مایی بی دلان را دم دهی و دل دهی — جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن
گر ندزدید از تو چیزی دل چرا آویخته‌ست — چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را — از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست — آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز شمعت گر بعنقا بر زدی — پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده — گه شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب — سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن

عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت — این چنین مرکب بباید تاختن را تاختن
شور تو عقلم ستد بافتنها در بافتم — شور و بی عقلی بباید بافتن را بافتن
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می دمد — آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی — مالک الملکی که داند مو بمو سر و علن
جامهٔ شعرست شعر و تا درون شعر کیست — یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن

شعرش از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم

۱۹۵۰

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این — بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
این چنین بویی کزو اجزای عالم مست شد — از زمین نبود مگر از جانب بالاست این
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست — ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش رویها را می کند چون آفتاب — رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید — این چه حسن و خوبیست این حیرت حوراست این
این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات — کوه قاف نادرست و نادره عنقاست این
شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت — قره العین و حیات جان مولاناست این
این چه می پوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو — سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این
این امان هر دو عالم وین پناه هردوکون — دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
چرخ را چرخی دگر آموخت پر آشوب و شور — این چه عشقست ای خداوند و عجب سوداست این

ای خوش آوازی که آوازت بهر دل می رسد
شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

۱۹۵۱

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین — گر تو دست آموز شاهی خویشتن را بازبین
هرکی انبازی برید از خویش آن بازی مدان — در جهان اورا چو حق بی مثل و بی انباز بین
ز آفتابی کافتاب آسمان یک جام اوست — ذرها و قطرها را مست و دست انداز بین
چونک قبلهٔ شاه یابی قبلهٔ اقبال شو — چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی — رو بصرافان دل آورد گفتا گاز بین
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را — گفت پر و بال بر کن هم کنون پرواز بین
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست — گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین
زان فروبسته دمی کت هدم و همراز نیست — چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین
این دمی نودرسوزونیاز چندی که زد جان — چون دم عیسی بحضرت زنده وباسازبین

خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر
خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

۱۹۵۲

هست مـا را هـر زمانی از نگـار راستین — لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این — هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالاست این
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود — او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
جمع خواهد آن بت و تنها روان خود دیگرند — هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این

شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

۱۹۵۳

هر صبوحی ارغنونها را برنجان همچنین — آفرینها بر جمالت همچنین جان همچنین
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب — ای که کفرت همچنان وای که ایمان همچنین
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان — پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچنین
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را — حلقهای زلف خود را زو برافشان همچنین
چرخهٔ چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس — آتشی درزن بجان چرخ گردان همچنین
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر — می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق — پاره ای راهست از مـا تا بمیدان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر
ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین

۱۹۵۴

عیشها تان نوش بادا هر زمان ای عاشقان — وز شماکان شکر باد این جهان ای عاشقان
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید — برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان — بر فزودست از مکان و لامکان ای عاشقان
مـا مثال موجها اندر قیام و در سجـود — تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شمـا — هین بگوییدش که جان جان جان ای عاشقان
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است — کو همی بخشد گهـرها رایگان ای عاشقان
اینچنین شد و آنچنان شد خلق را در حقه کرد — باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
مـا رمیت اذ رمیت از شکار ستان غیب — می جهاند تیرهای بی کمـان ای عاشقان
چون زجست و جوی دل نومید گشتم آمدم — خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت — گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان
زیر پای من گلست و زیر پـاهاشان گلست — چون بکوبم پـا میان منکران ای عاشقان
خر مـا آندم که از مستی جانان جان ما — می نداند آسمـان از ریسمان ای عاشقان
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق — نی بزیر و نی ببـالا نی میان ای عاشقان

تا بدید آمد شعـاع شمس تبریـزی ز شرق
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

۱۹۵۵

ای زیان وای زیان وای زیان وای زیـان — هوشیاری در میان بیخـودان و مستیان

بی محابا در ده ای ساقی مدام اندر مدام — تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو — سرد باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانگان
گر در آید عاقلی گو کار دارم راه نیست — ور در آید عاشقی دستش بگیر و در کشان
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول — تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
عقل منکر هیچ گونه از نشانها نگذرد — بی نشان روبی نشان تا زخم ناید برنشان
یوسفی شو گر ترا خامی بنخاسی برد — گلشنی شو گر ترا خاری نداند گو مدان

عیسیی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش
دیده‌ای شوگرت رو پوشی نماند گو ممان

۱۹۵۶

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن — آستین را می‌فشاند در اشارت سوی من
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او — وز شراب عشق او این جان من بی‌خویشتن
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام — در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
مرغ جان اندر قفص می‌کند پر و بال خویش — تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد — من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی — کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست — من جمال دوست خواهم کوست مرجان راسکن
آن همان از بس تعجب سوی آن مه بنگرید — از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتتن

میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

۱۹۵۷

هست عاقل هرزمانی در غم پیدا شدن — هست عاشق هرزمانی بیخود و شیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر — عاشقانرا کار و پیشه غرقهٔ دریا شدن
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود — عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانک — زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
وانک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق — نیست او را حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود — مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایهٔ درخت — سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را — در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر کی او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

۱۹۵۸

ساقیا چون مست گشتی خویش را برمن بزن — ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن

سال سال ماست و طالع طالع زهرست و ماه ای دل این عیش و طرب حدی ندارد: تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان جان روشن را سبک بر بادهٔ روشن بزن
شاخها سرمست و رقصانند از باد بهار ای سمن مستی کن وای سرو بر سوسن بزن
جامهای سبز ببریدند بر دکان غیب
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

۱۹۵۹

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس دل راکه دلبر دست در خونش کند این نه بس بت راکه باشد چون خلیلش بت شکن
هر کرا جست او برحمت وارهید از جست و جو هر کرا گفت آن مایی وارهید از ما و من
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل وصف آن لب راچه گویم کان نگنجد در دهن
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
کی سلیمان رازیان شد گر شد او ماهی فروش اهرمن گر ملک بستند اهرمن بد اهرمن
گر بشد انگشتری انگشت او انگشتریست پرده بود انگشتری کای چشم بد بروی مزن
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغست
شمع کی بد نام شد گر نور او بستد لگن

۱۹۶۰

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن دوستانرا شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی برآ و سنگها را لعل ساز بار دیگر غورها را پخته و انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن دشت را و کشت را پر حله و پر جور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان عاشقانرا دستگیر و چارهٔ رنجور کن
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
گر جهان پر نور خواهی دست از رو بازگیر
ورجهان تاریک خواهی روی را مستور کن

۱۹۶۱

نو بهارا جان مایی جانها را تازه کن باغها را بشکفان و کشتها را تازه کن
گل جمال افروختست و مرغ قول آموختست بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سر و سوسن را همی گوید زبانرا برگشا سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
جمله گلها را صلحجو و خار بد خوجنگ جو خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن

رعد گوید ابر آمد مشکها بر خـاک ریخت ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک میزنـد کندر آ اندر نـوا عشق و هوا را تازه کن
بلبل این بشنید ازو و با گل صد برگ گفت گر سماعت میل شد ایـن بینوا را تازه کن
سبـز پوشان خضـر کسوه همی گویند رو چون شکوفـه سـر سـر اولیـا را تازه کن
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویندنی
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تـازه کن

۱۹۶۲

یار خود را خوب دیدم ای برادر دوش من بـر کنـار چشمه خفتـه در میـان نسترن
حلقه کرده دست بسته حوریـان بر گرد او از یکی سـو لاله زار و از یکی سـو یاسمن
باد می زد نـرم نرمـک بر کنـار زلف او بوی مشک و بوی عنبر میرسید از هر شکن
مست شد باد ور بود آن زلف را از روی یار چون چراغ روشنی کز وی تو بر گیری لگن
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش
صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزن

۱۹۶۳

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من غمگسار و همنشیـن و مـونس شبهـای من
ای شنیده وقت و بـی وقت از وجودم نـالها ای فکنده آتشی در جملـهٔ اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ مـن چون بشنوی جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
ای زهر نقشی تو پاک و ای ز جانها پاکتـر صورتت نـی لیک مقناطیس صورتهای من
چون ز بی ذوقی دل مـن طالب کاری بود بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل هر یکی رنج دماغ و کنـده ای بر پای من
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوس تر تا گشایم بنـد از پـا بسته بینم پای من
ناگهان در نـاامیدی یـا شبی یـا بامداد گوییم اینک بـر آ بـر طارم بـالای من
آن زمان از شکر و حلـوا چنان گردم که من گم کنـم کین خود منم یا شکر و حلوای من
امشب از شبهای تنهاییست رحمی کن بیـا تـا بخوانم بر تـو امشب دفتر سودای من
همچونای انبان درین شب من از آن خالی شدم تا خوش و صافـی بر آید نالها و وای من
زین سپس انبان بـادم نیستم انبان نان زانک ازین ناله ست روشن این دل بینای من
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

۱۹۶۴

شمس دین بـر یوسفان و نازنینان نازنین بـر سر جمله شهان و سـر فرازان نازنین
بـر سران و سروران صد سر زیاده جـاه او در میان و اصلان لطف رحمـان نازنین
او با وصاف الهـی گشته مـوصوف کمـال بر سریـر و بر سران تخت سلطان نازنین
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جـلال هم ببزم و هم بر زم لطف کیهان نازنین
پیش او بنهاد مفتاح خزایـن های خاص کرده از عشق و محبتهاش یـزدان نازنین

در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور — وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز — مست او اندر میان جمله مستان نازنین

۱۹۶۵

اندران موجی که خاصان برحذر باشند از آن
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن — فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه شهست — وان پناه دستگیر روز مسکینیست آن
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک — فخر جانها شمس حق و دین تبریزیست آن
بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح — آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنیست آن
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد — مر مزیجی را که آن از عالم فانیست آن
آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش — یا یکی نقشی که آن آذر و مانیست آن
هر بصر کو دید او را پس بغیرش بنگرید — سنگسارش کرد می باید که ارزانیست آن
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن — کابتدای عشق رسوایی و بد نامیست آن
اندرون بحر عشقش جامهٔ جان زحمتست — نام و نان جستن بعشق اندر دلا خامیست آن
عشق عامهٔ خلق خود این خاصیت دارد دلا — خاصه این عشقی که زان مجلس سامیست آن

۱۹۶۶

خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من
زانک در عزت بجای گوهر کانیست آن

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان — مست کن جان را که تا اندر رسد در کاروان
از خم آن می که گر سر پوش بر خیزد ازو — بر رود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
زان میی کز قطرهٔ جانبخش دل افروز او — می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار — در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان
جان اگرچه بس عزیزاست نزد خاص و نزد عام — لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی — کاید او از بی نشانی بر دراند هر نشان
خم خانهٔ لم یزل جوشیده زان می کز کفش — گشته ویرانه بعالم در هزاران خاندان
گر بمغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد — مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
دست مست خم او گر خار کارد در زمین — شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان
بانگ چنگ چنگی سر مست عشقش در رسد — در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود — چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران
گر ز خمر احمدی خواهی تمام بوی و رنگ — منزلی کن بر در تبریز یکدم ساربان
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال — وز تجلیهای لطفش هم قرین و هم قران
در درون مست عشقش چیست خورشید نهان — آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن
گرچه می پرسید عقلم هر دم از استاد عشق — سر آن می او نمی فرمود الا آن آن

هردمی از مصر آن یوسف سوی جانهای ما تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان
جان من در خم عشقش می بجوشد جوشها آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چون جهد از جان من القاب او مانند برق چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
صد هزاران خانها سازد میش در صحن جان چون کند زیرو زبر سودای عشقش خاندان
بوی عنبر میرود بر عرش و بر روحانیان گرچه جان تو خورد هم نیمشب از می نهان
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان جانم از جملهٔ جهان گشتست صحرا بر کران
چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد صد چو جان من در آید چون کمر اندر میان
ای خداوند شمس دین مقصود ازین جمله توی ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان
در پی آن می که خوردم از پیالهٔ وصل تو این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمان
همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه
خود نبودست و نباشد بی مکان و بی اوان

۱۹۶۷

ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گرد نان ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
ای تو در آیینه دیده روی خود کور و کبود تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
تسخرت بر آینه نبود بروی خود بود زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
آن منافق روی ظلمت جان تسخر کن که خود جمله سرتاپای تسخر بوده است آن قلتبان
هر که در خون خود آید دست من چه گود رآ هر کی او دزدی کند حقست دارو نردبان
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یکدم زند گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است کو با ستهزای آدم شد سیه روی قران
تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریک دل خنبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
احمد مرسل بطعن و سخرهٔ بوجهل بود موسی عمران بتسخرهای فرعونی چنان
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان
از ملامت های حسادان جگرها خون شود درد استهزای ایشان داغها آرد بجان
گر از ایشان در گریزی در مغازهٔ خلوتی عشق چون چوگانت آرد همچو گوی اندر میان
تا چشاند مر ترا زهری زهر افسرده ای تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
تا بدست این گوشمال عاشقان بودست از آنک در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری پس سیه باشد هماره چهره های روگران
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان جمع گردد بر رخ تسخر کن خنبک زنان
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها میکنند خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران

نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر جانفزایی دلربایی خوش پناه دو جهان
خاص خاص سر حق و شمس دین بی‌نظیر

۱۹۶۸

فخر تبریز و خلاصهٔ هستی و نور روان
ای دل من در هوایت همچو آب وماهیان ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان
ماهیانرا صبر نبود، یک زمان بیرون آب عاشقانرا صبر نبود در فراق دلستان
جان ماهی آب باشد صبر بیجان چون بود چونک بیجان صبر نبود چون بود بیجان جان
هر دو عالم بیجمالت مرمرا زندان بود آب حیوان در فراقت گر خوروم دارد زیان
این نگارستان عالم پر نشان ونقش تست لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی‌نشان
قطرهٔ خون دلم را چون جهانی کرده ای تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان
بر دهان من بدست خویش بنهادی قدح تا ز سر مستی ندانم من قدح را از دهان
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
صد شبان چون می سپر که گوسفند خود بگرگ گوسفندانرا چه کردی باکی گویم کو شبان
در بیان آرم نیابی ور نهان دارم بتر در نگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
گر نهانرا می شناسم از جهان در عاشقی

۱۹۶۹

مؤمن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان
از بدیها آن چه گویم هست قصدم خویشتن زانک زهری من ندیدم درجهان چون خویشتن
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او نی بحق ذوالجلال و ذوالکمال وذوالمنن
تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
ور بگفتم نکتهٔ هستی بسی تاویل ها گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن
از تو دارم التماسی ای حریف راز دار حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن
دشمن جانم منم افغان من هم از خود ست کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان مدحهای بی نفاقش کرده باشم در علن
فخر کرده من برو صد بار پیدا و نهان بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب منست زانک ما هم را بپوشد ابر من اندر بدن
روبدان یک وصف کردم کز ملامت مرو را بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی رو اگر نور خدایی نیست شوشو ممتحن
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو کان همه خود دیده ای پس دیدهٔ خود بین کن
چون خداوند شمس دینرا می ستایم توبدان

۱۹۷۰

کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن
مطربا بردار چنگ و لحن موسیقای زن آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی جمله بر بر سر او تو عصای محو موسی وار زن

عقل از بهر هوسها دار داری می کند | زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
ور بگوید من بدانش نظم کاری می‌کنم | آتشی دست آور و در نظم و اندرکار زن
در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک | خاک اندر چشم این مهمان و مهماندار زن
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونترست | خیمهٔ عشرت برون از عقل و از پرگار زن
تار چنگت را ز پود صرف می جانی بده | زان حراره کهنهٔ نو بخت بر او تار زن
بردر مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن | در همه هستی زنار چهره او نار زن
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته‌کن | پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن
عقل هشیار... قبایی دوخت بهر شمس‌دین | توز عشق او بچشم منکران مسمار زن

بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو
وانگهی زانو ز بهر غمزهٔ خونخوار زن

۱۹۷۱

از دخول هر غری افسرده ای در کار من | دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من
در رمید از ننگ ایشان و خبیثیها و مکر | از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من
خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی | کوکند از خاکساری درهم این هنجار من
ای بریده دست دزدی کو بدزد حکمتم | وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
شرم ناید مرو را از روی من شرم از کجا | ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
آن حرامی کز شقاوت تا رود کمره رود | یارب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا | بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
ای دل مسکین من از شرکت نا کس مرم | زانک این سنت زنا اهلان بود ناچار من
گرغزان و ملحدان مر آب و نانرا میخورند | خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
صبر کن تا در رسد یک مژده ای زان مه‌لقا | صبر کن تا رو نماید ابر گوهر دار من
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا | رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
گیرم از لطف معانی رفت تمییز از جهان | کی رود بوی دل و جان یم در بار من
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود | از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من
کز شراب جان من روید همی تبریز در | لال ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سرتست | ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
من قیاسی کرده‌ام رشک ترا در حق او | لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
ای شهنشه شمس دین دانم که از چندین حجاب | بشنود بیداریت این لابهای زار من
بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست | سنگها از هر طرف بر سینهٔ سنگسار من
از کرم مپسند اینرا کین سوار جان من | جز بخرگاهت فرود آید ازین رهوار من
ورفرو آید بجز خرگاه تو من از خدا | من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی | درفکندم امتحانرا تا چه گردد مار من

دیدمش ماری شده او هر زمان در میفزود　　من پشیمان گشته‌ام زان صنعت و کردار من
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود　　بر زمین میزد همی دندان پر زهرار من
کین چنین شاگرد کی بدفعل و بدرگ سرکشد
ایخدا ضایع مکن این رنج و این دلدار من

۱۹۷۲

عاشقا دو چشم بگشا چار جو در خود ببین　　جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
عاشقا در خویش بنگر سخرهٔ مردم مشو　　تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او　　کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین
دیده بگشا زین سپس با دیدهٔ مردم مرو　　کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرد دین
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم　　کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر　　چشم اول را مبند و چشم احوال را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند　　چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
شاد باش ای عشق باز ذوالجلال سرمدی　　با چنان پرها چه غم باشد ترا از آب و طین
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو　　سجده‌ای کن بیش آدم زود ای دیو لعین
بادیهٔ خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام　　هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
ای بنظارهٔ بد و نیک کسان در مانده　　چون بدین راضی شدی یارب ترا بادا معین
چون امانتهای حق را آسمان طاقت نداشت
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

۱۹۷۳

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین　　از فراق دلبری کاسد کن خوبان چین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو　　دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
دست عشرت بر گشادم تا ببندم پای غم　　عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین
دست در سنگی زدم دانم که نرهاند مرا　　لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
از در دل در شدم امروز دیدم حال او　　زرد روی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین
گفتمش چونی دلا او گریه در شد های های
از فراق ماه روی همنشان همنشین

۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین　　نالهٔ من گوش دار و درد حال من ببین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم　　دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش　　یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد　　وعدهٔ فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
یا درانا فتحنا برگشا تا بنگرم　　صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه‌ام　　جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین

ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی
۱۹۷۵
مصطفی ماجاء الا رحمه للعالمین

عشق شمس الدینست یا نور کف موسیست آن — این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسیست آن
گر همه معنیست پس این چهرهٔ چون ماه چیست — صورتش چون گویم آخر چون همه معنیست آن
خواه این و خواه آن باری از آن فتنهٔ لبش — جان مارقصان و خوش سرمست و سوداییست آن
نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان — بی دل و جان می نویسد گرچه درانشیست آن
من چگویم خود عطارد با همه جانهای پاک — از برای پاکی او عاشق املیست آن
جان من همـ ـن عصا چون دست بوس او بیافت — پس چو موسی در فکندش جان کنون افعیست آن
دیدهٔ من در فراق دولت احیای او — در میان خندان شده در قدرت مولیست آن
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید — فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن
وانک او بوسید دشتش خود چگویم بهر او — عاقلان دانند کان خود در شرف اولیست آن
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد — گفتمش چه گفت بنگر معجزهٔ کبریست آن

فر تبریزست از فر و جمال آن رخی
۱۹۷۶
کان غبین و حسرت صد آرزومانیست آن

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانیست آن — در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
گر بظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش — رو بچشم جان نگرکان دولت جانیست آن
کلهٔ سر را تهی کن از هوا بهر میش — کلهٔ سر جام سازش کان می جامیست آن
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان — پخته نی و خام جستن مایهٔ خامیست آن
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود — گرچه خاص خاص باشد در هنر عامیست آن
آنک بالایی گزیند پست باشد عشق در — آنک پستی را گزید او مجلس سامیست آن
هرک جان پاک او زان می در آشامد ابد — گرچه هندو باشد آن و مکی و شامیست آن
مرتن معمور را ویران کند هجران می — هرک کرد این تن خراب می میش بانیست آن
آن می باقی بود اول که جان زاید ازو — پس دروغست آنک می جانست کان ثانیست آن
جان فانی را همیشه مست دار از جام او — رنگ باقی گیرداز می روح کان فانیست آن
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی — کز جوار کیمیا آن مس زر کانیست آن
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق — هر تنی کو با خرد جفتست آن زانیست آن
در دل تنگ هوس بادهٔ بقا ساکن نگشت — هردلی کاین می درو بنشست میدانیست آن
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود — در بیان سر حکمت جان او منشیست آن
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن — مال چه بود کوز عین جان خود معطیست آن
آنک وصف می گوید با خودست و هوشیار — اهل قرآن نبود آنکس لیک او مقریست آن
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس — زانک جام مست اندر عاشقان قاضیست آن

زانک حکم مست فعل می بود پس روشنست — حق وساحب حق هم با حکم اوراضیست آن
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن — وارهان ازنام وننگم گرچه بد نامیست آن
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت — زان رخی کوحسرت صد آرزو مانیست آن

ای صبا تبریز رو سجده ببر کان خاک پاک
خاک درگاه حیات انگیز ربانیست آن

۱۹۷۷

درستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن — تا تو گویی کاین غرض نفی منست ازلاولن
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال — وصف اوچون نو بهار و وصف اجزا یاسمن
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر — اوچوسر مجموع باغ و جان جان صد چمن
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده‌ای — چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
وروثن را مدح گویی نیست داخل حسن حق — گرچه هم می باز گردد آن بخالق فاعلمن
لیک باقی وصفها بستوده باشی جزو در — شمس حق ودین چو دریاکی شود داخل بدن
حق همی گوید منم هش دار ای کوته نظر — شمس حق ودین بهانه ست اندرین برداشتن

هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی
آن بعین ذات من تو کرده ای ای ممتحن

۱۹۷۸

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف ، ن — ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
مطربا نرمک بزن تا روح باز آید بتن — چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین بگوشت بهترست ازجسم وجان — نام شمس الدین چوشمع وجان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو — بر تن وجان وصف او بنواز تن تن تن تنن
نام شمس الدین چوشمعی همچو پروانه بسوز — پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان — تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
شمس دین و شمس دین وشمس دین می گووبس — تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول — عشق شمس الدین کند مرجانت راچون یاسمن
یکشبی تا روز دف را تو بزن بر نام او — کزجمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر بر زند — پیش آن گل محو گردد گلستانهای چمن
لالها دستک زنان و یاسمین رقصان شده — سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن

خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من

۱۹۷۹

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین — مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین
مژده مر کانهای زر را از برای خالصیش — هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
مژده مر کسوهٔ بقا را کز پی عمر ابد — هستش از اقبال ودولتها طراز راستین
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد ازین — پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین

حبذا دستی که او بستم درازی کم کند — دست در فتراک او زد شد دراز راستین
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن — تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او — دو بدو چون مست گشته گفته راز راستین
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح — آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی — در فرازی در وصال و ملک باز راستین
ملک جانیها نه ملک فانیی جسمانیی — تا شود جانها ز ملکش چشم باز راستین

مرحبا ای شاه جانها مرحبا ای فرو حسن

۱۹۸۰

ملک بخش بندگان و کار ساز راستین

یارکان رقصی کنید اندر غمم خوشتر ازین — کرهٔ عشقم رمید و نی لگا مستم نی زین
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید — مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان — مطربا دف را بکوب و نیست بختت غیر ازین
آن دف خوب تو اینجا هست مقبول و صواب — مطربا دف را بزن بس مر ترا طاعت همین
مطربا این دف برای عشق شاه دلبرست — مفخر تبریز جان جان جانها شمس دین
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین — در ربودی از سرم یکبارگی تو عقل و دین
چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو — کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این

مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من

۱۹۸۱

همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

مطربا نرمک بزن تا روح باز آید بتن — چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان — نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو — بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تنن
تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان — تا شود این جان پاکت پرده سوز و گامزن
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس — تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گرچه نیی عاشق مشو از ما ملول — عشق شمس الدین کند مرجانت را چون یاسمن
لالها دستک زنان و یاسمین رقصان شده — سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری — سنگها یا جان شده با لعل گوید ما و من

ایها الساقی ادر کأس الحمیا نصفه

۱۹۸۲

ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

گلسن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن — قلسن انده یوز در یلنز قنده قلرسن
چلبی در قیمو در لک چلبا نه گز رسن — چلبی قللرن استر چلبی نه سزسن

نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قغزو حق

۱۹۸۳

قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگر سن

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین / نه بدان کیسهٔ پر زر نه بدین کاسهٔ زرین
بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه / که زهی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من / بگزد ساعد واصبح ز حسد زهره و پروین
هله المنه لله که بدین ملک رسیدم / همه حق بود که می‌گفت مرا عشق تو پیشین
چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت / که رسید آنچ توخواهی هله ایمن شوو بنشین
همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش / بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نی کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه / نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
قدح اندر کف و خیره چکنم من عجب این را / بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین
تو بخور چه بود بخشش هله که دورتو آمد / هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین

۱۹۸۴

توخوراین بادهٔ عرشی که اگریک قدح ازوی
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین / صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین
صدقات تولطیف است توان خورد دوصد من / که ندانند لب بالا و نجنبد لب زیرین
هله ای باغ نگویی بچه لب باده کشیدی / مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین
چه شرابست کز آن بو گل تر آهوی ناه.ت / بزمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین
هله تا جمع رسیدن بده آن می بکف من / پس من زهر بنوشد قدح از ساعد پروین
وگر آن مست نهد سر که رباید ز توساغر / مده او را تو مراده که منم بر در تحسین
چکند بادهٔ حق را جگر باطل فانی / چه شناسد مه جان را نظر و غمزهٔ عنین
هنر و زر چو فزون شد خطروخوف کنون شد / ملکانرا تب لرزست و حریرست نهالین

۱۹۸۵

چو مه توبه در آمد مه توبه شکن آمد
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

صنما بیار باده بنشان خمار مستان / که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه را کشان کن بصبوح گلستان کن / که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را / ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکر لبان ده / بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بچشم مستت دل وجان غلام دستت / بمی خوشی که هستت ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید / گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس / ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روز مایی غم و غصه سوزمایی / ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان
بکشان تو گوش شیران چو شترقطار شان کن / که تو شیر گیر حقی بکفت مهار مستان
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری / چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

۱۹۸۶ **که تو رشک ساقیا نی سر و افتخار مستان**

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن

دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب سوی‌گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

توچو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

واگرقدم فشردی بجفا و نذر کردی بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو کزین نثارم ز شما چه سود دارم تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن

رخ‌همچوزعفران‌را چوگل و چو لاله گردان سه چهارقطره خون را دل با بشارتی کن

چوغلام تست دولت نکشد ز امر تو سر بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

چوبپیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد بگناه‌چون که ما نظر حقارتی کن

تن‌ما دو قطره خون بد که نظیف‌وآدمی شد صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گل شد تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن

چوز حرف توبه کردم تو برای طالبان را جز حرف پر معانی علم و امارتی کن

زبرای‌گرم کردن بود این دم چوآتش جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن

توکه شاه شمس‌دینی تبریز نازنین را

۱۹۰۰۷ **بظهور نیر خود وطن بصارتی کن**

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن چوحریف نیک داری تو بترک نیک‌وبد کن

منگرکه‌کیست‌گریان ز جفاوکیست‌عریان نه‌وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری‌بسوی می کن بنوای چنگ و نی کن نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن

شکرت چوآرزو شد ز لب شکر فروشش چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کد کن

نه‌که کودکم که میلم بمویز و جوز باشد تو مویز و جوزخود را بستان‌درآن سبد کن

شکرخوش طبر زد که هزار جان به ارزد حسد ارکنی تو باری پی آن شکر حسد کن

ببت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن

چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه پس ازین نشاط و مستی ز صراحی ابدکن

بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین که‌کسی خورت نبیند طرب از می احد کن

چوعروس جان ز مستی برسد بکوی هستی خورشش‌ازین‌طبق‌ده تتقش‌هم ازخرد کن

ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

۱۹۸۸ **سبک آینهٔ بیان را تو بگیر و در نمد کن**

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان که شد ادریسش قیماز و سلیمان بلبان

بشکرخانهٔ او ررفته بسر لب شکران مانده‌اندرعجبش‌خیره همه بوالعجبان

خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان

چه خوشیهای نهانست در آن درد و غمش / که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود هستی او مایهٔ هر نیست شده / بس بود هستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد / که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری / طرب اندر طربست از مدد بوطربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده / باز گویی صفت عشق بروزان و شبان

شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش
چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان

۱۹۸۹

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن / آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم / عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی / تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند / کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یک شب آمد بوثاق من و آموخت مرا / جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
گرترش روی چو ابرم ز درون خندانم / عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون بکوره گذری خوش بزر سرخ نگر / تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید ترا می گوید / گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون / بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو / بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدرسهٔ احمد امی دیدی / رو حلالست بر فضل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور شد / بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خندو مکن همچو نبات
وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

۱۹۹۰

جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطن / شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
نو بهاریست خدا را جز ازین فصل بهار / که درو مرده نماند وثنی و نه وثن
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید / بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند / بوسها مست شدند از طرب بوی دهن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید / تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم / دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند / بر فشانید نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید / وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید / بوی رحمان بمحمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت / جز بدان جعد پراکندهٔ آن خوب ز من

شمش تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید
تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن

۱۹۹۱

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن — وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد — که دل و جان زمانیم و سپهدار ز من
چو توی آب حیاتی کی نماند باقی — چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
کتب العشق علینا غمرات و محن — و قضی الحجب علینا فتنا" بعد فتن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان — بپرد جان مجرد بگلستان منن
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن — فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
بر زقون فرحین بخوریم آن می و نقل — مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو — ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب — مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم — چو شتر می کشدم مست شتربان برسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت — بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل راز من اندر خور طفلان نبود — بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
گفت گر می ندهی بوسه بده بادهٔ عشق — گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن
گفت من نیز ترا بر دف و بربط بزنم — تنن تن تننن تن تننن تن تننن
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند — که مگر ماه گرفتست مجو شور و فتن
طشت اگر من نزنم فتنه چونه ماهه شدست — فتنها زاید ناچار شب آبستن
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد — لرزهٔ برگ ز باد و دلم از خوب ختن
تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهدم — که چراغیست نهان گشته .درین زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری — تا که‌از مشرق جان صبح بر آید روشن

شمش تبریزی طلوعی کن از مشرق روح
که‌چوخورشید تو جانی و جهان جمله‌بدن

۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن — دم هر ماده‌خری‌را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود — چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی — شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی — وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
همچو اشتر بمدو جانب هر خار بنی — ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
هان که خاقان بنهادست شهانه بزمی — اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد — پی اسپش دل و جانرا هله جز گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه — نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

جز بر آنکه لبت داد لب خود مگشا — جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن
روی و مویی که بتان راست دروغین می‌دان — نامشان را تو قمر روی زره موی مکن
بر کلوخیست رخ و چشم و لب عاریتی — پیش بی چشم بجد شیوهٔ ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست — جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
۱۹۹۳
دم حجابست یکی تو کن و صد توی مکن

هیچ باشد که رسد آن شکر و پستهٔ من — نقل سازد جهت این جگر خستهٔ من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم — که توچونی هله ای بی دل و پا بستهٔ من
سر گران گشته از آن بادهٔ بی ساغر من — زعفران کشته بدین لالهٔ بر رستهٔ من
زخم بر تار تو اندر خور خود چون رانم — ای گسسته رگت از زخمهٔ آهستهٔ من
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات — چون دلم بر نجهد زان بت برجستهٔ من
هله‌ای طیف خیالش بنشین و بشنو — یک زمانی سخن پختهٔ بنبشته‌من
چون مه چارده شب را تو بر آرای بحسن — ای بشبها و سحرها بدعا جستهٔ من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را — هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکستهٔ من
لاله‌زار و چمن ار چه که همه ملک و یست — هوس و رغبت او بین تو بگل دستهٔ من

لب ببند و قصص عشق بگوش او گوی
۱۹۹۴
که حریص آمد بر گفتن پیوستهٔ من

بشنو از بوالهوسان قصهٔ میرعسسان — رندی از حلقهٔ ما گشت درین کوی نهان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم — شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
هم درین کوی کسی یافت ز ناگه اثرش — جامه پرخون شدهٔ اوست ببینید نشان
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود — خون چو تازه‌ست بدانید که هست آن‌فلان
همه خونها چو شود کهنه سیه گردد وخشک — خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن‌است — خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان
غمزهٔ تست که خونیست درین گوشه‌وبس — نرگس تست که ساقیست دهد رطل گران
غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد — قصد جانها کند آن سخت دل سخته کمان
داد آنست که آن گمشده را باز دهی — یا چو او شد ز میانه تو درآیی بمیان
گر ز میر شکران داد بیابی ایدل — شکرکن شو تو گدازان چو شکر با شکران

گر چنان کشته شوی زندهٔ جاوید شوی
۱۹۹۵
خدمت از جان چنین کشته بتبریز رسان

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان — اینک آن پرده گیانی که خرد چادرشان
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان — همچو خورشید بهر خانه فتد لشکرشان

نظر اولشان زنده کند عالم را در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتششان همچوسپند بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا بو گرفتست دل و جان من از عنبرشان
ورتو بس خشک دماغی بتو بو می نرسد سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان

۱۹۹۶

همه عالم بیکی قطرهٔ دریا غرقند
چه قدر خورد تواند مگس از شکرستان

چون خیال تو در آید بدلم رقص کنان چه خیالات دگر مست در آید بمیان
گر بر گرد خیالش همه در رقص شوند وان خیال چو مه تو بمیان چرخ زنان
هر خیالی که در آن دم بتو آسیب زند همچو آیینه ز خورشید بر آید لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صد بار از زبانم بدلم آید و از دل بزبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست همه بر همدگر افتاده و درهم نگران
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن آن خیالات بهم در شکنند او ز فغان
همه چون دانهٔ انگور و دلم چون چرش است همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان

۱۹۹۷

زصلاح دل و دین زر برم و زر کوبم
تا مفرح شود آن را که بود دیدهٔ جان

هر کرا گشت سر از غایت بر گردیدن ساکنان را همه سر گشته تواند دیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
عقل میدانی او خود خر لنگ افتادست در براق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی چون چنینی تو روا نیست ترا جنبیدن
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببریدن
خانهٔ شاه بزن نقب اگر نقب زنی گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم کور موشی چو ندارد نظر بگزیدن

۱۹۹۸

شمس تبریز سخنهای تو می بخشد چشم
لیک کوگوش که داند سخنت بشنیدن

بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن بخدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم ور نه دیدی ز چه بودیش بسر گردیدن
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفتم ای ماه نو این جمله گدا ز تو ز چیست گفت کاهش دهدم فایدهٔ بالیدن
فایدهٔ زفت شدن در کمی و کاستن است از پی خرج بود مکسبها ورزیدن

پر پروانه پی درک تف شمع بود چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن
در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن
پس خمش باش همی خور ز کمانهاش خدنگ
۱۹۹۹
چون هنر در کمیت خواهد افزاییدن

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن جان پی باره بگیر و جگرم پاره مکن
مر ترا عاشق دل داده و غمخوار بسیست جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن
نظر رحم بکن بر من و بیچاره گیم جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
پیش آتشکدهٔ عشق تو دل شیشه گرست دل خود بر دل چون شیشهٔ من‌خاره مکن
هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهدم هر دمم دم ده بی باک ستمکاره مکن
تن پر بند چو گهواره و دل چون طفلست در کارش کش و وابستهٔ گهواره مکن
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد سر من در سر این عالم غداره مکن
صد چوهاروت و چوماروت زسحرش بسته‌ست مرمرا بستهٔ این جادوی سحاره مکن
خمر یک روزهٔ این نفس خمار ابدست هین مرا تشنهٔ این خاین خماره مکن
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی زانچ یکباره شدم مات تو ده باره مکن
جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است
۲۰۰۰
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من مرگ بر من شده بی تو مثل شهدو لبن
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات شکر خشک بریشان بتر از گور و کفن
نیست بازی کشش جزو باصل کل خویش چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش دایه خواهد چه ستنبول مرا ورا چه یمن
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
من ازین ناله اگر چه که دهان می‌بندم نتوان در شکم آب فرو بست دهن
نفس چغز ز آبست نه از باد هوا بحریان را هله این باشد معهوده و فن
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور دمشان جمله ز نوریست ظلامات شکن
قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست
۲۰۰۱
شکند کوه چو آگه شود از رب منن

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین برمن که دمم بی دم تو چون اجل آمد بر من
دل چو دریا شودم چون گهرت در تابد سر بگردون رسدم چونک بخاری سر من
خنک آن دم که بیاری سوی من بادهٔ لعل بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من

زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام در خرابیست عمارت شدن مخبر من
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند زود انگشت بر آرد خرد کافر من
پیش از آنک بحریفان دهی ای ساقی جمع از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
بندهٔ امر توام خاصه در آن امر که تو گوییم خیز نظر کن بسوی منظر من
هین بر افروز دلم را تو بنار موسی تا که افروخته ماند ابدا اخگر من
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
جان بنفروختی ای خر بچنین مشتریی رو ببازار غمش جان چو علف ارزان بین
هر کی بفسرد برو سخت نماید حرکت اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث‌ودلیل بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین
هست میزان معینت و بدان می‌سنجی هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ می جان نوش‌وازآن پس همه رامیدان بین
سحر کردست ترا دیو همی خوان قل‌اعوذ چونک سر سبز شدی جمله گل و ریحان بین
چون تو سر سبز شدی سبز شود جمله‌جهان اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چون دمی چرخ زنی و سر تو بر گردد چرخ را بنگروهمچون سر خود گردان بین
زانک توجزو جهانی مثل کل باشی چونک نو شد صفتت آن صفت از ارکان بین
همه ارکان چو لباس آمد و صنعش چو بدن چند مغرور لباسی بدن انسان بین
روی ایمان تو در آیینهٔ اعمال ببین پرده بردار و درآ شعشعهٔ ایمان بین
گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
لابه کردم شه خود را پس ازین او گوید
چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

۲۰۰۳

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو ببریم ازگل تر چند سخن سوی سمن
نوبهاران چون مسیحیست فسون می‌خواند تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند جان ببوسه نرسد مست شد از بوی دهن
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهدم که چراغیست نهان گشته در ین زیر لگن
برگ می لرزد و بر شاخ دلم می‌لرزد لرزهٔ برگ ز باد و دلم از خوب ختن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن

بـاد روح قـدس افتاد و در ختـان مریم　　دست بازی نگرآن سان که کند شوهر و زن
ابـر چون دید که در زیر تتق خـوبانند　　بـرفشانیـد نثـار گهـر و در عدن
چون گل سرخ گـریبان ز طرب بـدرانید　　وقـت آن شد کـه بیعقوب رسد پیراهن
چـون عقیق یمنی لب دلبـر خندید　　بـوی یزدان بمحمد رسـد از سـوی یمن

۲۰۰۴
چـنـد گفتیم پـراکـنـده دل آرام نیافت
جز بر آن زلف پـراکندهٔ آن شـاه زمن

شیر مـردا تو چه ترسی ز سگ لاغـرشان　　بر کش آن تیغ چو پولاد و بزن برسرشان
چون ملک ساخته خود را بپر و بال دروغ　　همه دیونـد کـه ابلیس بـود مهترشان

۲۰۰۵
همه قلبند و سیه چون بزنی بـر سر سنگ
هین چرا غره شدستی تـو بسیم و زرشان

چه نشستی دور چـون بیگـانگان　　انـدر آ در حـلقـهٔ دیوانگان
شـرم چه‌بود عاشقی و آنگـاه شرم　　جان‌چه‌باشد این هوس وانگاه جان
می فـروشد او بجانـی بوسه ای　　رو بخـر کـان رایگـانست رایگان
آنـک عشقش خانها بر هم ز دست　　آمـد انـدر خـانـه همسایگان
کف بر آورد ست این دریـا ز عشق　　سـر فرو کرد ست آن مـه ز آسمان
ای ببسته خـوابهـا امشب بیـا　　خواب ما را بین چو وصلت بی‌نشان
هر شهی را بنـدگانـش حـارسند　　شاه ما مـر بندگان را پاسبان
شاه ما از خـواب و بیداری بـرون　　در میـان جان مـا دامـن کشان
انـدرین شب می نمـایـد صورتـی　　مشعلـه در دست یارب کیست آن
خواب جست و شورش افزودن گرفت　　یـاد آمـد پیـل را هـنـدوستان
آتـش عشق خـدا بـالا گـرفت　　تیـر تقـدیر خـدا جست از کمان
دانـهٔ کـان در زمین عیب بود　　سرزد و همچـون درختی شد عیان
بـرق جست و آتشی زد در درخت　　آتش و بـرق شگرف بـی امان
سبـز تـر می شد ز آتش آن درخت　　می شکفت از بـرق و آتش گلستان
این درختان سبـز از آتش شونـد　　آب دارد ایـن درختـان را زبان
تـا توی پیدا نـهـان گردد درخت　　او شود پیـدا چو تو گـردی نهان

۲۰۰۶
شمـس تبریـزست بـاغ عشق را
هـم طـراوت هم نما هم باغبان

هـر کجا کـه پا نـهی ای جان من　　بـر دمد لالـه و بنفشه و یاسمن
پـارهٔ گـل بـر کنی بـر وی دمی　　بـاز گـردد یـا کبوتـر یـا زغن
در تغـاری دست شویـی آن تغار　　ز آب دست تـو شود زرین لگن

بر سر گوری بخوانی فاتحه   بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند   چنگلش چنگی شود با تن تنن
هر بتی را که شکستی ای خلیل   جان پذیرد عقل یابد زان شکن
تا مه تو تافت بر بد اختری   سعد اکبر گشت و وارست از محن
هر دمی از صحن سینه بر جهد   همچو آدم زاده ای بی مرد و زن
وانگه از پهلوی او وز پشت او   پر شوند آدمچگان اندر ز من
خواستم گفتن برین پنجاه بیت
لب ببستم تا گشایی تو دهن

۲۰۰۷

شاه ما باری برای کاهلان   گنج می بخشد بهر دم رایگان
الصلا یاران بسوی تخت شاه   گنج بی رنجست و سود بی زیان
چشم دل داند چه دید از کحل او   نور و رحمت تا بهفتم آسمان
خود چه باشد پیش او هفت آسمان   بر مثال هفت پایهٔ نردبان
ای بصورت خرد تر از ذره ای   وی بمعنی تو جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم ببین   صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشان جویی تو گشته چارچشم   وانگه اندر گنج چشمت صد نشان
هر نشانی چون رقیب نیک خواه
می برندت تا بحضرت کشکشان

۲۰۰۸

می بده ای ساقی آخر زمان   ای ربوده عقلهای مردمان
خاکیان زین باده بر گردون زدند   ای می تو نردبان آسمان
بشکن از باده در زندان غم   وارهان جان را ز زندان غمان
تن بسان ریسمان بگداخته   جان معلق می زند بر ریسمان
ترک ساقی گشت در ده کس نماند   گرگ ماند و گوسفند و ترکمان
چون رسید اینجا گمانم مست شد
دل گرفته خوش بغلهای گمان

۲۰۰۹

نک بهاران شد صلا ای لولیان   بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان از شهر تن بیرون شوید   لولیان را کی پذیرد خان ومان
دیگران بردند حسرت زین جهان   حسرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بیوفا ما آن کنیم   هرچ او کردست با آن دیگران
تا حریف خود ببیند او یکی   امتحان او بیابد امتحان
نی غلط گفتم جهان چون عاشقست   او بجان جوید جفای نیکوان
جان عاشق زنده از جور و جفاست   ای مسلمان جان کرا دارد زبان

راه صحرا را فرو بست این سخن — کس نجوید راه صحرا را دهان
تو بگو دارد دهان تنگ یار — با لب بسته گشاد بی کران
هر که بروی آن لبان صحرا نشد — او نه صحرا داند و نی آشیان
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت — او چه بیند از زمین و آسمان

۲۰۱۰
هر کسی را کاین غزل صحرا شود
عیش بیند زان سوی کون و مکان

بشنو از دل نکتهای بی سخن — وانچ اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتشیست — کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده در یابد تمام — قصهای خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود — صورت نو نو از آن عشق کهن

۲۰۱۱
چون بخوانی والضحی خورشید بین
کان زر بین چون بخوانی لم یکن

جان جانهایی توجان را برشکن — کس توی دیگر کسان را برشکن
گوهر باقی درآ در دیدها — سنگ بستان باقیان را برشکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب — اختران آسمان را برشکن
غیب دان کن سینهای خلق را — سینهای عیب دان را برشکن
بانشان از بی نشان پرده شده — بی نشانی هرنشان را برشکن
روز مطلق کن شب تاریک را — بارنامهٔ پاسبان را برشکن

۲۰۱۲
شمس تبریز آفتابی آفتاب
شمع جان و شمعدان را برشکن

ای دلارام من و ای دل شکن — وی کشیده خویش بی جرمی ز من
از نظر رفتی ز دل بیرون نه‌ای — زانک تو شمعی و جان و دل لگن
جان من جان تو جانت جان من — هیچ کس دیدست یک جان در دو تن
زندگی‌ام وصل تو مرگم فراق — بی نظیرم کرده‌ای اندر دو فن
بس بجستم آب حیوان خضر گفت — بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت — ور بگردد بایدش گردن زدن
جان‌ها زان گرد تو گردد همی — جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
بهر تو گفتست منصور حلاج — یا صغیر السن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت — یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست — فکرت و غم هست کار بوالحسن
هرکی در چاه طبیعت مانده ست — چاره اش نبود ز فکر چون رسن

چونک بر پرید کاسد گشت حبل	چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

۲۰۱۳

همزبان بی زبانان شو دلا
تا بگفت و گو نباشی مرتهن

ساقیا برخیز و می در جام کن	وز شراب عشق دل را دام کن
نام رندی را بکن برخود درست	خویشتن را لا ابالی نام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد	مرکب بی مرکبی را رام کن
آتش بیباکی اندر چرخ زن	خاک تیره بر سر ایام کن

۲۰۱۴

مذهب زنار بندان پیشه گیر
خدمت کاوس و آذر نام کن

راز چون با من نگوید یار من	بندگردد پیش او گفتار من
عذر می‌گوید که یعنی خامشم	با تو می‌گوید دل هشیار من
با کسی دیگر زبان گرددهمه	سر خود می‌گوید و اسرار من
درگمان افتد دلم زین واقعه	این دل ترسان بد پندار من

۲۰۱۵

گر بگوید ور نگوید راز من
دل ندارد صبر از دلدار من

فقر را درخواب دیدم دوش من	گشتم از خوبی او بیهوش من
از جمال و از کمال لطف فقر	تاسحرگه بوده‌ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل	تاز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های وهوی عاشقان	بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه‌ای دیدم همه سرمست فقر	حلقهٔ او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقشها در نورفقر	بس بدیدم نقش جان در روش من
ازمیان جان ما صد جوش خاست	چون بدیدم بحر را درجوش من

صد هزاران نعره می‌زد آسمان

۲۰۱۶

ای غلام همچنان چاوش من

جان من جان تو جانت جان من	هیچ دیدستی دوجان در یک بدن
ای تن اربی اوبصدجان زنده‌ای	جان طلب کن جان ولاف تن مزن
دل ازین جان برکن وبروی بنه	زانک ازین جانی نیاید جان مکن

از قلل الروح امرربی فهم شد

۲۰۱۷

شرح جان ای جان نیاید در دهن

آمد آمد در میان خوب ختن	هردو دستت را بشواز جان وتن
داد شمشیری بدست عشق وگفت	هرچ بینی غیر من گردن بزن

اندر آب انداز الا نوح را	هرکه باشد خوب وزشت مرد وزن

۲۰۱۸
هر که او اندر دل نوحست رست
هرکه در پستی است در دریافکن

مرغ خانه با هما پروا مکن	پر نداری نیت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو	وزمری تو خویش را سوا مکن
درز یا آهنگری کار تو نیست	تو ندانی فعل آتشها مکن
اول از آهنگران تعلیم گیر	ور نه بی تعلیم تو آنرا مکن
چون نه‌ای بحری وتوبحراندرمشو	قصد موج و غرهٔ دریا مکن
ورکنی پس گوشهٔ کشتی بگیر	دست خود را توز کشتی وا مکن
گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت	تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین	ور نه قصد گنبد خضرا مکن
میوهٔ خامی مقیم شاخ باش	بی معانی ترک این اسما مکن

۲۰۱۹
شمس تبریزی مقیم حضرتست
تو مقام خویش جز آنجا مکن

ای ببرده دل تو قصد جان مکن	وانچ من کردم توجانا آن مکن
بنگراند رد رد من گرصاف نیست	درد خود مفرستم و درمان مکن
داد ایمان داد زلف کافرت	یک سر مویی ز کفر ایمان مکن
عادت خوبان جفا باشد جفا	هم بر آن عادت بر واحسان مکن
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده‌ایم	در جفا آهسته تر چندان مکن
عیش ما را مرگ باشد پرده دار	پرده پوش و مرگ را خندان مکن
ای زلیخا فتنهٔ عشق از تواست	یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون سر رندان نداری وقت عیش	وعدها اندر سر رندان مکن
نور چشم عاشقان آخر توی	عیشها بر کوری ایشان مکن
نقد کی را از یکی مفلس مبر	از حریصی نقد او در کان مکن
شب روان را همچو استاره مسوز	راه خود را پر ز رهبانان مکن

۲۰۲۰
شمس تبریزی یکی رویی نمای
تا ابد تو روی با جانان مکن

ای خدا این وصل را هجران مکن	سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سر سبز دار	قصد این مستان و این بستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن	خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کآشیان مرغ تست	شاخ مشکن مرغ را پران مکن

جمع وشمع خویش را برهم مزن دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند آنچ می خواهد دل ایشان مکن
کعبهٔ اقبال این حلقه‌ست وبس کعبهٔ اومید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزن خیمهٔ تست آخرای سلطان مکن

نیست در عالم زهجران تلخ‌تر
هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

۲۰۲۱

صبحدم شد زود برخیزای جوان رخت بربند و برس درکاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شومت را بکش کان دیوتست تا زجیبت سر برآرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین پای نه بر بام هفتم آسمان
چون نماز و روزه ات مقبول شد پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاک باش وخاک این درگاه باش کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری حشر گردی در قیامت با سگان

گر غلام شمس تبریزی شدی
نعره‌زن کالحمد لک یا مستعان

۲۰۲۲

ای زیان و ای زیان وای زیان هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست ور بیاید مست گیر اندرکشان
گر خماری باده خواهی اندر آ نان پرستی روکه اینجا نیست نان
آنک او نان را بت خود کرده است کی درآید در میان این بتان
ور درآید چادر اندر روکشند تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیمبر خواهیم وزیبا همچو خویش سیم نستانیم پیدا و نهان
آنک او خوبی بسیم وزر فروخت روسپی باشد نه حوران جنان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل گرچه گنجی درنگنجی درجهان
چشم خود راشسته عارف بیست سال مشک مشک آورده از اشک روان
معتمد شو تا درآیی در حرم اولا بربند از گفتن دهان

شمس تبریزی گشاید راه شرق
چون شوی بسته دهان ورازدان

۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان رو خراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر مه برگیر گرو گل زگلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش آن تست آن هله بستان بستان

ای که در باغ رخش ره بردی ‌ ‌ گل تازه بزمستان بستان
ای که از ناز شهان می‌ترسی ‌ ‌ طفل عشقی سر پستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی ‌ ‌ دل خود از دل سستان بستان
چابک و چیست روا ندر ره عشق ‌ ‌ مهره را از کف چستان بستان

۲۰۲۴

مات خود را صنما مات مکن ‌ ‌ بجز از لطف و مراعات مکن
خرده و بی ادبیها که برفت ‌ ‌ عفو کن هیچ مکافات مکن
وقت رحمست بکن کینه مکش ‌ ‌ بنده را طعمهٔ آفات مکن
بسر تو که جدایی منديش ‌ ‌ جز که پیوند و ملاقات مکن
خاک خود را بزمین برمگذار ‌ ‌ منزلش جز بسماوات مکن
اولش جز بسوی خویش مکش ‌ ‌ آخرش جز که سعادات مکن
آنچ خو کرد ز لطفت برسان ‌ ‌ ترک تیمار و جرایات مکن
بندهٔ اهل خرابات توایم ‌ ‌ پشت ما را بخرابات مکن
ما که باشیم که گوییم مکن ‌ ‌ چونک گفتیم ممارات مکن

۲۰۲۵

ای بانکار سوی ما نگران ‌ ‌ من نیم با تو دو دل چون دگران
سخن تلخ چه می اندیشی ‌ ‌ ای تو سرمایهٔ جمله شکران
بر دل سوخته ام آبی زن ‌ ‌ که توی دلبر پر خون جگران
ز غمم همچو کمان تیر مزن ‌ ‌ چه زنی تیر سوی بی سپران
با گل از تو گله ها می‌کردم ‌ ‌ گفت من هم زویم جامه دران
گفت نرگس که ز من پرس اورا ‌ ‌ که منم بندهٔ صاحب نظران
که چومن جمله چمن سوخته‌اند ‌ ‌ ز آتش او ز کران تا بکران
مه و خورشید ز عشق رخ او ‌ ‌ اندرین چرخ ز زیر و زبران
بحر در آن جوش ازین آتش تیز ‌ ‌ چرخ خم داده ازین بارگران
کوه بستست کمر خدمت را ‌ ‌ که شماریش ز بسته کمران
بانگ ارواح بمن می آید ‌ ‌ که بگو حالت این بی صوران
با کی گویم بجهان محرم کو ‌ ‌ چه خبر گویم با بی خبران
ظاهر بحر بود جای خسنان ‌ ‌ باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من خاک خسی ‌ ‌ کو بزین بحر بود ره گذران
غزل بی سرو بی پایان بین ‌ ‌ که ز پایان بردت تا بسران

۲۰۲۶

بشکر خنده ببردی دلمن — بشکن شکر دل را مشکن
دل ما را که ز جا برکندی — بتو آمد پر و بالش بمکن
بنگر تا بچه لطفش بردی — رحم کن هر نفسش زخم مزن
جانم اندر پی دل می‌آید — چکند بی تو درین قالب تن
بی تو دل را نبود برگ‌جهان — بی تو گل را نبود برگ چمن
هین چرا بند شکستی خاموش
یا مگر نیست ترا بند دهن

۲۰۲۷

ای امتان باطل برنان زنید برنان — وی امتان مقبل بر جان زنید برجان
حیوان علف‌کشاند غیر علف نداند — آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته — وین قسمتیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده — جانهاست بر پریده ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون — چست‌ولطیف‌وموزون‌چون‌مه‌ببرج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون‌وسرکش — کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه‌تو کدامی یا پخته یا که خامی — سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا — اندر هوا ببالا می کرد رقص و جولان
هر سوار و خروشی او ساکن و خموشی — سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری‌کز و هم خلق‌دوری — تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک‌شد — تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که‌ای امیرم شادت کنار گیرم — بسیار لابه‌کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن — شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن‌کان
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم — نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید — پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
گفتا ز سر یکتو باور کجا کنی تو — طفلی و درست ابجد برگیرلوح‌ومی‌خوان
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت — صد گونه دفع می ده می کش مرا بهجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر — برخواند بر من از برگشتم خراب‌وسکران
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم — تاکه‌برون‌شد آن‌شه چون‌جان‌زنقش‌انسان
داغی بماند حاصل‌زان‌صحبت‌اندرین‌دل — داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی
خامش در زبانها آن می نیاید آسان

۲۰۲۸

گرچه بسی نشستم در نار تا بگردن — اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که تا بگردن در لطفهات غرقم — قانع نگشت از من دلدار تا بگردن

گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می‌رو زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن قانع شو ای دو دیده این بار تا بگردن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گلها در خاک بود نه مه آن خار تا بگردن
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت درخون چوگل نشستم بسیار تا بگردن
گفتا بعشق رستی از عالم کشاکش کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی عارست هستی تو وین عار تا بگردن
عیار وار کم نه تو دام و حیله کم کن دردام خویش ماند عیار تا بگردن
دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران مانند چون سگ اندر مردار تا بگردن
دامیست طرفه تر زیر کز وی فتاده بینی بی عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن

۲۰۲۹ بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده
کز تا سه نبود آخر گفتار تا بگردن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی کو چون خیال داند در دیدها دویدن
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی وآن گنج رایگانی خودرا اگر فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری واقف در دو دم مخالف در پرده ساز کردن در پردها دویدن
ای عاشق موفق وی صادق مصدق می بایدت چو گردون برقطب خود تنیدن
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی زیرا فراق صعبست خاصه ز حق بریدن
لب را ز شیر شیطان می‌کوش تا بشویی چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن ارنی بمرکز او نتوان بتک رسیدن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی در کوه در فتادی چون بحر بر طپیدن

۲۰۳۰ تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی
وانگه ازو بیابی صبح ابد دمیدن

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن گفتی خوش تو بی ما زین طعنها گذر کن
گفتی مرا بخنده خوش باد روزگارت کس بی تو خوش نباشد رو قصهٔ دگر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم کنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن

گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران / بگشا دولب جهانرا پر در و پر گهر کن

گفتی کمر بخدمت بر بند تو بحرمت

۲۰۳۱ **بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمرکن**

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن / چشمی‌ز دل برآور در عین دل نظر کن

دل آینه‌ست چینی با دل چو همنشینی / صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن

دانم که بر شکستی تو محو دل‌شدستی / در عین نیست هستی یک حملهٔ دگر کن

تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری / ای شیر بیشهٔ دل چنگال در جگر کن

چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی / با فتنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن

ماییم ذره ذره در آفتاب غره / از ذره خاک بستان در دیدهٔ قمر کن

از ما نماند بر جا جان از جنون و سودا / ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن

در عالم منقش ای عشق همچو آتش / هرنقش‌را بخود کش وزخویش جانور کن

ای شاه هر چه مردند رندان سلام‌کردند / مستند و می نخوردند آن سویکی گذرکن

سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس‌تبریز

۲۰۳۲ **آن پر هست بر کن وز عشق بال وپرکن**

من از کی باک دارم خاصه که یار با من / از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقار با من

کی خشک لب بمانم کان‌جومراست‌جویان / کی غم خورد دلمن وان غمگسار با من

تلخی چرا کشم من من غرق قندو حلوا / در من‌کجا رسد دی وان نو بهار با من

از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم / وز خگ چرا هراسم میر شکار با من

در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند / چون شهرها نگیرم وان شهریار با من

در خم خسروانی می بهر ماست جوشان / اینجا چه کار دارد رنج خمار با من

با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم / عذرم‌چه‌حاجت‌آید وان‌خوش‌عذار‌با من

ای ناطقهٔ معربد از گفت سیر گشتم

۲۰۳۳ **خاموش‌کن‌وگرنی صحبت مدار با من**

جانا نخست ما را مرد مدام گردان / وانگه مدام در ده ما را مدام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان / هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

دارالسلام ما را دار الملام کردی / دار الملام ما را دار السلام گردان

اینراه بی نهایت گر دور و گردرازست / از فضل بی نهایت برما دو گام گردان

ما را اسیر کردی اماره را امیری / ما را امیر گردان او را غلام گردان

انعام عام خودرا کردی نصیب خاصان / انعام خاص خود را امروز عام گردان

هر ذره را ز فضلت خورشیدیی دگرده / خورشیدفضل‌خودرا برجمله رام گردان

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

۲۰۳۴ **وانرا که گوید آمین هم دوستکام گردان**

ای دل ز شاه حوران یا قبلهٔ صبوران — کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران

من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم — من دست ازو نشویم تو فتنه را مشوران

سر خیل بیدلانم استاد منبلانم — من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران

از من مپرس چونم می بین که غرق خونم — اینهم نه ام فزونم تو فتنه را مشوران

من رستم و روحم طوفان قوم نوحم — سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران

تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی

۲۰۳۵ **تا اینقدر بدانی تو فتنه را مشوران**

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران — مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران

در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد — صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران

از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش

۲۰۳۶ **خارش چه افتد از وی در چشم های کوران**

امروز سرکشانرا عشقت ز جلوه کردن — آورد بار دیگر یک ببسته گردن

رورو تو در گلستان بنگر بگل پرستان — یکلحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن

نگذارد آن شکر خو بر ما ز ما یکی مو — چون صوفیان جانرا اینست سر ستردن

دندان تو چو شد سست برجاش دیگری رست — می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن

ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

۲۰۳۷ **میباش در شکنجه از خویش و در فشردن**

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن — با توز جان شیرین شیرین ترست مردن

بردار این طبق را زیرا خلیل حق را — باغست و آب حیوان گر آذرست مردن

این سر نشان مردن وان سر نشان زادن — زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن

بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو — مگریز اگرچه حالی شور و شرست مردن

والله بذات پاکش نه چرخ گشت خاکش — با قند وصل همچون حلوا گرست مردن

از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن — وز کان چرا گریزیم کان زرست مردن

چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن — چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن

چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند — چون جنتست رفتن چون کوثرست مردن

مرگ آینه ست و حسنت در آینه در آمد — آیینه بر بگوید خوش منظرست مردن

گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگت — ور کافری و تلخی هم کافرست مردن

گر یوسفی و خوبی آیینه ات چنانست — ورنی در آن نمایش هم مضطرست مردن

خامش که خوش‌زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کرست مردن

۲۰۳۸

از زنگ لشکر آمد برقلب لشکرش زن ای سر فراز مردی مردانه بر سرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزمست جمله از آتش دل خود درخشک و درترش زن
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد آتش کن آب او را در درو گوهرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد ای قاب قوس تیری برپشت اسپرش زن
هرکس که بی سر آید تو دست برسرش نه وآنکس که باسر آید تو زخم‌خنجرش زن
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد خواهی که تازه گردد درحوض‌کوثرش‌زن
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را بستان‌ززهره چنگش برجام وساغرش زن
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید
از جذب نور ایمان درجان کافرش زن

۲۰۳۹

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها خواهی بیا ببخشا خواهی بروجفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده برآب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چوخارا بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
برشاه خوب رویان واجب‌وفا نباشد پس من چگونه گویم کین دردرادوا کن
درخواب دوش پیری در کوی عشق دیدم بادست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گراژدهاست بر ره عشقیست چون‌زمرد از برق این زمرد هین دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور توهنر فزایی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

۲۰۴۰

روز است ای دو دیده در روزنم نظرکن تو اصل‌آفتابی چون آمدی سحرکن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر منگر بگاو و ماهی وز صد چنین‌گذرکن
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا وین خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله در یکدمش بقا کن ماریست زهر دارد تو زهراو شکرکن
هر سو که خشک بینی توچشمه‌ای روان کن هرجا که سنگ بینی از عکس خودگهرکن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی او را بزخم سیلی اندر زمان‌بدر کن
تاچند عذر گویی کورند و می نبینند گر کورشان نخواهی دردیده‌شان نظرکن
خواهی که پرده‌اشان در دیدها نباشد فرما تو پردگی را کز پردها عبرکن
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه بستم قبای عطلت هم چاره کمرکن

ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

۲۰۴۱ چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن
می سوخت و پر همی زد برجاکه همچنین کن

شمع و فتیله بسته با گردن شکسته
می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن

مومی که می گدازد با سوز می بسازد
در تف و تاب داده خود را که همچنین کن

گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی
سودت ندارد آنها الا که همچنین کن

دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر
وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن

از نیک و بد بریده وز دامها پریده
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن

رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده
با خارصبر کرده گلها که همچنین کن

صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته
سر مغزها دویده صهبا که همچنین کن

خالی شدست و ساده نه چشم بر گشاده
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن

چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
گفته بکودکانش بابا که همچنین کن

خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر
خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن

تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

۲۰۴۲ پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

ای سنگ دل تو جانرا دریای پر گهر کن
ای زلف شب مثالش در نیمشب سحر کن

چنگی که زد دل و جان در عشق با نوا کن
نیهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن

چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری
یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن

از خون آن جگرها که بوی عشق دارد
از بهر اهل دل را یک قلیهٔ جگر کن

بس شیوها که کردند جانها و ره نبردند
ای چاره ساز جانها یک شیوهٔ دگر کن

مرغان آب و گل را پرها بگل فروشد
ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن

چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را
وندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن

هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن
با خوی تند آن مه زنهار سر بسر کن

پای ملخ که جانست چون مور پیش او بر
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن

آبیست تلخ دریا در زیر گنج گوهر
بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن

ماریست مهره دارد زان سوی زهر در سر
ور زانک مهره خواهی از زهر او گذر کن

خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

۲۰۴۳ خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من

سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش
هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن

نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
در سوز نقشها را ای جان پاک دامن

تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد ... مانند بت پرستان دور از بهار و مامن
درعشق همچوآتش چون نقره باش دلخوش ... چون زادهٔ خلیلی آتش تر است مسکن
آتش بامر یزدان گردد بپیش مردان ... لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
مؤمن فسون بداند بر آتشش بخواند ... سوزش درو نماند ماند چو ماه روشن
شا باش ای فسونی کافتد ازو سکونی ... در آتشی که آهن گردد ازو چو سوزن
پروانه زان زند خود بر آتش موقد ... کورا همی نماید آتش بشکل روزن
تیر و سنان بحمزه چون گلفشان نماید ... در گلفشان نپوشد کس خویش را بجوشن
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته ... بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
اسپان اختیاری حمال شهریاری ... پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
چو لک لک است منطق بر آسیای معنی ... طاحون ز آب گردد نه از لک لک مقتن
زان لک لک ای برادر گندم ز دلو بجهد ... در آسیا در افتد گردد خوش و مطحن
وزلک لک بیان نو از دلو حرص و غفلت ... در آسیا در افتی یعنی رهی مبین

من گرم می شوم جان اما ز گفت و گوئی
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

۲۰۴۴

جانا بیار باده و بختم بلند کن ... زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است و ما حریفان همه خوشیم ... آتش بیار و چارهٔ مشتی سپند کن
زان جام بی دریغ در اندیشها بریز ... در بیخودی سزای دل خود پسند کن
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست ... آن را که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مسلمند ز اندیشها و غم ... آن کو نشد مسلم او را نژند کن
ای جان مست مجلس ابرار یشربون ... بر گربهٔ اسیر هوا ریش خند کن
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن ... از مرگ وارهان همه را سود مند کن
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت ... با شیر گیر مست مگو ترک پند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین ... ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست ... با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو ... وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو ... وانجا که باده خوردی آنجا فکند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست ... آنگاه سر در آخر این گوسفند کن
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند ... دل را حریف صیقل آیینه رند کن

ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

۲۰۴۵

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن ... دل را مپوش پردهٔ دل را تو دل مکن

پاکان بگرد دل بتماشا نشسته اند / دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن
دل نعره می‌زند که بکش خویش را ز عشق / ور جمله جان نگردی دل را بحل مکن
مس را که زر کنند یکی علم دیگرست / زینها که می‌کنی نشود زر بهل مکن
دوری بگشت این تن کز دل بگشته‌ای / سی سال دور باشد سی را چهل مکن
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد / این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن

هنگامهاست در ره هر جا مه ایست رو
بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

۲۰۴۶

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این / آمد بهار خرم و گشتند همنشین
صورت نداشتند مصور شدند خوش / یعنی مخیلات مصور شده ببین
دهلیز دیده‌است دل آنچ بدل رسید / در دیده اندر آید صورت شود یقین
تبلی السرایر ست و قیامت میان باغ / دلها همی نمایند آن دلبران چین
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست / تاکی نهان بود دل تو در میان طین
ایاک نعبدست زمستان دعای باغ / در نو بهار گوید ایاک نستعین
ایاک نعبد آنک بدر یوزه آمدم / بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
ایاک نستعین که ز پری میوها / اشکسته می شوم نگهم دار ای معین
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب / نرگس چه خیره می‌نگرد سوی یاسمین
سوسن زبان برون کند افسوس می‌کند / گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین
یکتا مزوریست بنفشه شده دو تا / نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار / ارياح بر یسارش و ریحانش در یمین
سبزه پیاده می‌دود اندر رکاب سرو / غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
بید پیاده بر لب چو اندر آینه / حیران که شاخ بر ز چه افشاند آستین
اول فشاند نیست که تا جمع آورد / وانگه کند نثار در افشان واپسین
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار / مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست / مستست و عاشق گل از آنست خوش حنین
گوید بکبک فاخته کاخر کجا بدیت / گوید بدانطرف که مکان نبود و مکین
شاهین بباز گوید کین صیدهای خوب / کی صید کرد از عدم آورد بر زمین
یک جوق گلرخان و دگر جوق نو خطان / کندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
ما چند صورتیم یزک وار آمده / نک می‌رسند لشکر خوبان از آن کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان / شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
نک نامه شان رسید بخرما و نیشکر / وان نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین
ای وادیی که سیب درو رنگ و بوی یافت / مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین

انگور دیر آمد زیرا پیاده بود — دیر آویخته آ که توی فتنه ای مهین
ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها — وی چنگ در زده تو بحبل الله متین
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس — چون عقل کزویست شر و خیر و کفرودین
اندر بلا چو شکر و اندر رخانبات — تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف و ای واصل اصول — ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
از دست تست خربزه در خانه ای نهان — در نی دریچه نی که توجانی ومن جنین
از تو کدو گریخت رسن بازیی گرفت — آن نیم کوزه کی رهد از چشمهٔ معین
چون گوش تو نداشت ببستند گردنش — گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
فی جیدها ببست خدا حبل من مسد — زیرا نداشت گوش بپیغام مستبین
گوشی که نشود ز خدا گوش خر بود — از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
ای حلق تو ببسته تقاضای حلق وزرج — بی گوش چون کدو تو رسن بسته بروتین
حلقه بگوش شه شو و حلق از رسن بخر — مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح — نقاش چین بگوید تو نقشها مچین

نقاش چین بگفتم آن روح محض را

۲۰۴۷

آن خسرو یگانهٔ تبریز شمس دین

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن — بر کنده ای بخشم دل از یار مهربان
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت — پشتم خمست و سینه کبودم چو آسمان
زان تیرهای غمزهٔ خشمین که می‌زنی — صد قامت چو تیر خمیدست چون کمان
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای — جان ماندم ز غصهٔ این یا دل و زبان
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی — ای لطف وا گرفته و بشکسته نردبان
این لابه ام بذات خدا نیست بهرجان — ای هردمی خیال تو صد جان‌جان‌جان
یادآر دلبرا که ز من خواستی شبی — نقشی زجان‌خون شده من دادمت‌نشان
جانا بحق آن شب کان زلف جعد را — درگردنم در افکن و سرمست می‌کشان
تا جان با سعادت غلطان همی رود — چوگان دوزلف و گوی دل و دشت‌لامکان

کرسی عدل نه تو بتبریز شمس دین

۲۰۴۸

تا عرش نور گیرد و حیران شودجهان

آن کیست ای خدای کزین دام‌خامشان — ما را همی کشد بسوی خود کشان‌کشان
ای آنک می‌کشی تو گریبان جان ما — از جمع سرکشان بسوی جمع سر خوشان
بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما — ساقی باهشانی و آرام بی‌هشان
بی دست می کشی تو و بی تیغ می‌کشی — شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان
آب حیات نزل شهیدان عشق تست — این تشنه کشتگانرا زان نزل می‌چشان

دلـرا گره گشای نسیم وصال تست / شاخ امید را بنسیمی همی فشان
خود حسن ساکنست و مقیم اندرآن وجود / زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود رهروان همه دیدار ساکنان / مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب / چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها / وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه وشان
همیان چه می نهی بامانت بمفلسان / پا را چه می نهی تو بدندان گربشان
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش / خواهی تو روستایی خواهی زاکدشان
دانش سلاح تست و سلاح از نشان مرد / مردی چو نیست به که نباشد ترا نشان

دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب تست

۲۰۴۹ خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

ای دم بدم مصور جان از درون تن / نزدیکتر ز فکرت این نکتها بمن
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم / که لذت زمانی و هم قبلهٔ ز من

جان حقایقی و خیالات دلربا

۲۰۵۰ وان نقشهای مه که نگنجد درین دهن

جانا بیار باده و بختم تمام کن / عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
زهره کمین کنیزک بزم و شراب تست / دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
همچون مسیح مایده از آسمان بیار / از نان و شور با بشری را فطام کن
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان / مشتی گدای را شه با احتشام کن
این روی پر گره را خندان وشاد کن / این عمر منقطع را عمری مدام کن
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار / وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور / ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
ما را وظیفهاست ز لطف تو صدهزار / درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن

۲۰۵۱ خاموش کن که دوست مجیبست بی سئوال

نظارهٔ کرم کن و ترک کلام کن

می بنیمت که عزم جفا می کنی مکن / عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین / ور خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن
بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن / پشت مرا چو دال دو تا می کنی مکن
ای تو تمام لطف خدا و عطای او / خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم / پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
آن بیذقی که شاه شدست از رخ خوشت / بازش بمات غم چه گدا می کنی مکن
آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت / چون ماه نو ز غصه دو تا می کنی مکن

گر گبر و مؤمنست چو کشتهٔ هوای تست
بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن

بیهوش شو چو موسی و همچون عصا خموش
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

۲۰۵۲

ای آنک از میانه کران میکنی مکن
با ما ز خشم روی گران میکنی مکن

در بند سود خویشی و ندر زیان ما
کس زین نکرد سود زیان میکنی مکن

راضی شدی که بیش نجویی زیان ما
این از پی رضای کیان میکنی مکن

بر جای بادهٔ سرکهٔ غم می دهی مده
در جوی آب خون چه روان میکنی مکن

از چهره ام نشاط طرب می بری مبر
بر چهره ام ز دیده نشان میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم همی کنی
خود راه می زنی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست که سر مست دلبرم
مرمست را بهل چه کشان میکنی مکن

گویی بیا که بر تو کنم صبر راشبان
بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن

در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی
امشب که آشتیست همان میکنی مکن

ای دوستان زرشک تو خصمان همدگر
این دوست را چه دشمن آن میکنی مکن

گویی که می مخور پس اگر می همی دهی
مخمور را چه خشک دهان میکنی مکن

گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما
پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی
هر موی را ز عشق زبان میکنی مکن

۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با آنک نیست عاشق یکدم مشو قرین

ور زانک یار پرده عزت فرو کشید
آن را که پرده نیست برو روی او ببین

آن روی بین که بر رخش آثار روی اوست
آن را نگر که دارد خورشید بر جبین

از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد
شهمات می شود ز رخش ماه بر زمین

در طرهاش نسخهٔ ایاک نعبد ست
در چشمهاش غمزهٔ ایاک نستعین

بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال
بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین

از بس که در کنار همی گیرد ش نگار
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین

صبحیست بی سپیده و شامیست بی خضاب
ذاتیست بی جهات و حیاتیست بی حنین

کی نور وام خواهد خورشید از سپهر
کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین

بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر
تا زود بر خزینهٔ گوهر شوی امین

در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو
این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

۲۰۵۴

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
مهر حریف و یار دگر می کنی مکن

تو در جهان غریبی چه می کنی
قصد کدام خسته جگر می کنی مکن

از ما مدزد خویش ببیگانگان مرو — دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست — ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
چه وعده می دهی وچه سوگند می خوری — سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
کو عهد وکو وثیقه که با بنده کرده ای — از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو — از خطهٔ وجود گذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو — بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم — آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
جانم چو کوره ایست پر آتش بست نکرد — روی من از فراق چو زر می کنی مکن
چون روی در کشی توشود مه سیه زغم — قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری — چشم مرا با شک چه تر می کنی مکن
چون طاقت عقلیهٔ عشاق نیستت — پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن
حلوا نمی دهی تو برنجور ز احتما — رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
چشم حرام خوارهٔ من دزد حسن تست — ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن

۲۰۵۵

سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان — مست زخود می شوی کیست دگر در جهان
عاقبت الامر رست مرغ فلک ازقفص — عاقبه الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم — چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
بازرسید از الست کار برون شد زدست — فاش بود فاش مست خاصه زبوی دهان
دارد طامات ما بسوی خرابات ما — هست شرابات ما از کف شاهنشهان
جملهٔ اجزای خاک روح شد وجان پاک — عالم خاکش مخوان مایهٔ اکسیر خوان
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر — گر کمری گر میان بی تو مبا گر میان
گاه بدزدی در آ کیسهٔ دل را ببر — گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه بربا همچون گرگ برهٔ درویش را — گه سگ بر من گمارهای کنان چون شبان
چون تو ندید ست کس کس توی ای جان و بس — نادره ای در جهان اسب وفا در جهان
گرچه جهانست عشق جان وجهانست عشق — گر چه نهانست یار هست سر سر نهان
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی — هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هرتن وهرجان که هست خاک تو بود ست مست — غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانیی — شور بر آرد بکبر از جهت امتحان
کافر و مومن مگو فاسق ومحسن مجو — جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان

کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست — مهرهٔ دست تو نیست دست کرم برفشان

سخت تر از کوه چیست چونک بتو بنگریست
۲۰۵۶
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

خواجه غلط کرده ای در روش یار من — صد چوتو هم گم شود در من و درکار من

نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق — خون سگان کی خورد ضیغم خونخوار من

قلزم من کی کشد تختهٔ هر کشتیی — شورهٔ تو کی چرد ز ابر گهر بار من

سر بمگردان چنین پوز مجنبان چنان — چون تو خری کی رسد در جو انبار من

خواجه بخویش آ یکی چشم گشا اندکی — گرچه نه بر پای تست اندک و بسیار من

گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا — باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من

فتنهٔ گرگی شده هم دغل و مکر او — دام وی از وی کند قانص عیار من

بر سر بازار او گرگ کهن کی خرند — هر طرفی یوسفی زنده ببازار من

همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد — بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو
۲۰۵۷
بلک صدای تو است این همه گفتار من

یار شو و یار بین دل شو دلدار بین — در پی سرو روان چشمه و گلزار بین

برجه و کاهل مباش در ره عشق و معاش — پیش کشی کن قماش رونق تجار بین

جملهٔ تجار ما اهل دل و انبیا — همره این کاروان خالق غفار بین

آمد محمود باز بر در حجرهٔ ایاز — عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین

خاک ایازم که او هست چو من عشق خو — عشق شود عشق جو دلبر عیار بین

سنت نیکوست این چارق با پوستین — قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین

ساعت رنج وبلا چارق بین می شوی — بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین

چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین — گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین

گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده — کهنه ده و نوستان دانه ده انبار بین

تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک — یکدمه خود را مبین خلعت دیدار بین

این سخن در نثار هم بسخن ده سپار
۲۰۵۸
پس توزهر جز و خویش نکته و گفتار بین

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن — هر طرفی موج خون نیمشبان چیست آن

در کفن خویشتن رقص کنان مردگان — نفخهٔ صورست یا عیسی ثانیست آن

سینهٔ خود باز کن روزن دل در نگر — کاتش تو شعله زدنی خبر دی ست آن

آتش نو را ببین زود در آ چون خلیل — گرچه بشکل آتش است بادهٔ صافیست آن

یونس قدسی توی در تن چون ماهیی — باز شکاف و ببین کین تن ماهیست آن

دلق تن خویش را بر گرو می بنه / پاک شوی پاک باز نوبت پاکیست آن
باده کشیدی ولیک در قدحت باقیست / حملهٔ دیگر که اصل جرعهٔ باقیست آن
دشنهٔ تیز ار خلیل بنهد بر گردنت / رو بمگردان که آن شیوهٔ شاهیست آن
حکم بهم در شکست هست قضا درخطر / فتنهٔ حکمست این آفت قاضیست آن
نفس تو امروز اگر وعدهٔ فردا دهد / بردهنش زن ازآنک مردک لافیست آن
باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد / خم نماید ولیک حق نمک نیست آن
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم / بهر تقاضای لطف نکتهٔ کاچیست آن
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو
طاق و طرنب دو کون طفلی وبازیست آن

۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان / آمد آن گلعذار کوفت مرا بردهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم / حضرت چون من شهی وانگه یاد فلان
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی / نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد / شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند / زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
چنگ بمن در زدی چنگ منی در کنار / تارکه در زخمه ام سست شود بگسلان
پشت جهان دیده ای روی جهان را ببین / پشت بخود کن که تا روی نماید جهان
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ / چندچوسایه دوی در پی این دیگران
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد / تاکه ز دستم شکار جست سوی گلستان
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد / هشتم باز آمدم گفتم و هین چیست آن
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت
دزد مرا یاد داد آن دغل کژ نشان

۲۰۶۰

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران / ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را / از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن / زانک کسی خوش نشد تا نشد ازخودنهان
چون شدی ازخود نهان زودگریز ازجهان / روی تو واپس مکن جانب خودهان وهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش / تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
بس کن از اندیشه بس کو گودت هرنفس
کای عجب آنرا چه شد آه چه کنم کوفلان

۲۰۶۱

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن / ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
گر ببر اندر کشی سیمبری چون تو کو / بوسهٔ جان بایدت بر دهن خویش زن
بهر جمال تو است جندرهٔ حوریان / عکس رخ خوب تست خوبی هرمردوزن

پردهٔ خوبی تو شقهٔ زلف تو است / ورنه برون تافتی نور تو ای خوش‌ذقن
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر / دست و دلش در شکست باز بماند ش دهن
این قفص پر نگار پردهٔ مرغ دلست / دل تو بنشناختی از قفص دلشکن
پرده براند اخت دل از گل آدم چنانک / سجده در آمد ملک گشت بدل مفتتن
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق / پیش نشستی بلطف کای چلپی کیمسن

چشم شدی غیب بین گر نظر شمس‌دین

۲۰۶۲ **مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن**

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من / سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من
مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من / هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را / روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشک من / چند بسوزد فلک از تبش و آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل / چند بگوید لبم را ز شهنشاه من
رو سوی بحری کزو هر نفسی موج موج / آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
آب خوشی جوش کرد نیمشب از خانه‌ام / یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
زاب رخ یوسفی خرمن من سیل برد / دود بر آمد ز دل سوخته شد کاه من
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم / صد چو مرا بس بود خرمن آن‌ماه من
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا / شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند / جاه نخواهم که‌عشق در دو جهان جاه‌من

در پی هر بیت من گویم پایان رسید

۲۰۶۳ **چون ز سرم می برد آن شه آگاه من**

ای رخ خندان تو مایهٔ صد گلستان / باغ خدایی در آ خار بده گل ستان
جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین / جان برهنه‌خوش است تا چه‌کنی جامه‌دان
هین که‌نه‌ای بی زبان پیش‌چنین‌جانها / قصهٔ نی بی زبان نعرهٔ جان بی دهان
آمد امروز یار گفت سلام علیک / چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج / خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
لعل لب او که دور از لب و دندان تو / خواند فسونهای عشق خواجه ببین این نشان
آمد غماز عشق گفت درین گوش من / یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
دامن دل را کشید یار بیک گوشه‌ای / گوشهٔ بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من / شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان

وانک بگوید ز تو برد مرا و ترا

۲۰۶۴ **وانک بگوید ز من دور شد از هر دوان**